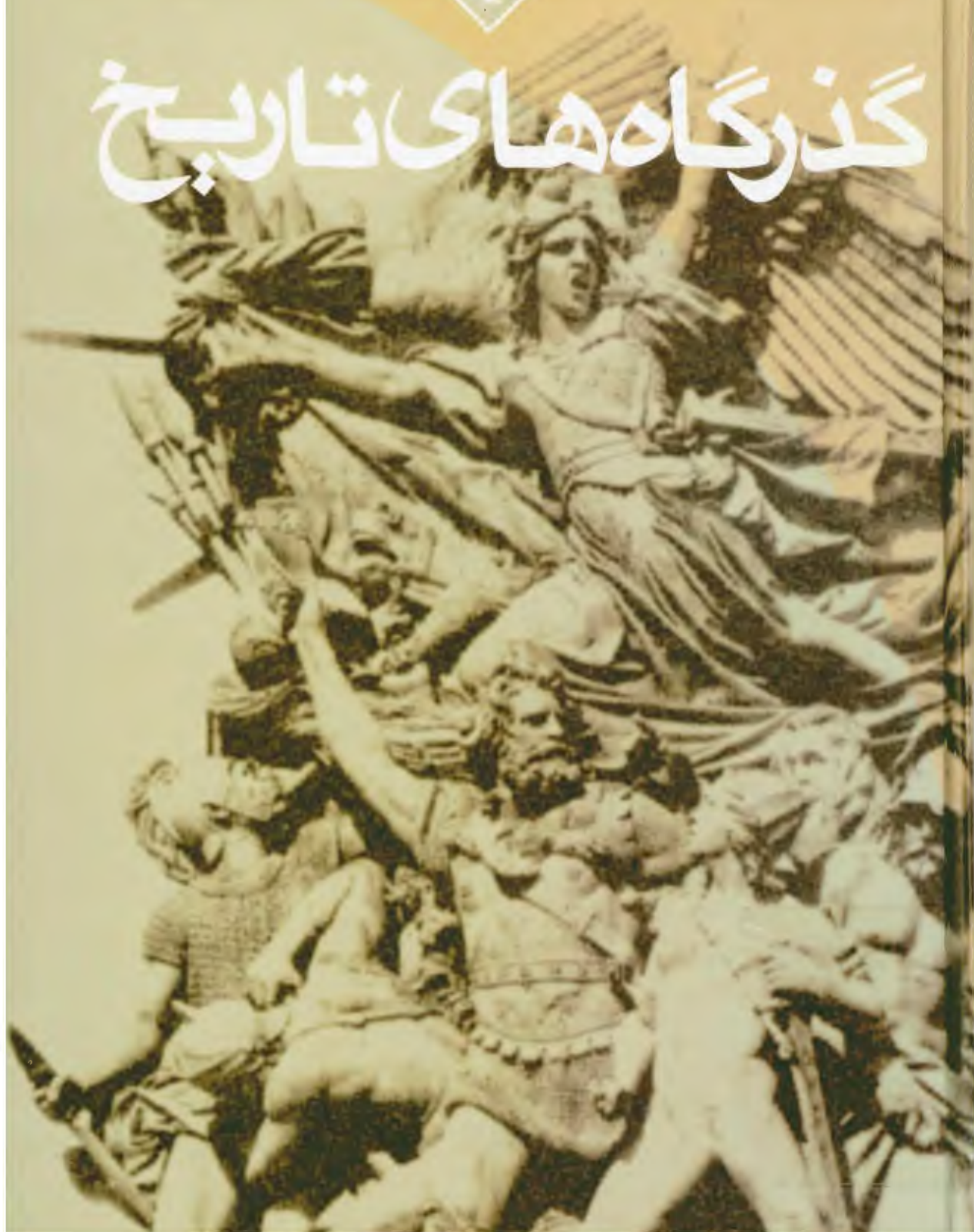


ایگور ام . دیاکونف

ترجمه مهدی حقیقت خواه



گذرگاه‌های تاریخ





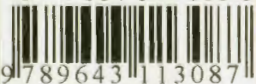
اینگرام. دیاکونف استاد ممتاز مؤسسه شرق‌شناسی دانشگاه سن پترزبورگ و صاحب تألیفات عالمانه بسیاری از جمله تاریخ ماد، دورهٔ سه جلدی تاریخ جهان باستان (۱۹۸۹)، که او سردبیر استار آن بود، و اسطوره‌های باستانی شرق و غرب (۱۹۹۳) است.

گذرگاه‌های تاریخ طرح کلی فرایندهای تاریخ را از دوره دیرینه سنگی تا به امروز پی می‌گیرد و برداشتی کلی، موجز، بی‌همتا و خواندنی از سراسر تاریخ انسان و قوانین حاکم بر آن به دست می‌دهد. این کتاب پژوهشی گسترده و بلندپروازانه است که نظریهٔ تحول اجتماعی مارکس را پایهٔ راه‌جویی‌های تازهٔ خود قرار می‌دهد. اما پروفیسور دیاکونف پنج مرحلهٔ تحولی مارکس را به هشت مرحله گسترش داده است. از آن گذشته و برخلاف مارکس، پروفیسور دیاکونف نمی‌پذیرد که گذار ما از یک مرحله به مرحلهٔ بعدی با ستیزه و انقلاب اجتماعی مشخص می‌شود و بر آن است که این گذارها گاهی با مسالمت و آرامش انجام می‌پذیرد. توجه پروفیسور دیاکونف تنها به ابعاد اقتصادی و اقتصادی - اجتماعی تحول محدود نمی‌ماند، بلکه عوامل قومی، فرهنگی، مذهبی و نظامی - فن‌آورانه‌ای را نیز که طی قرن‌ها دوام آورده است به تفصیل می‌کاود. پروفیسور دیاکونف همچنین این نظر را نمی‌پذیرد که تحول اجتماعی حتماً و الزاماً نشانهٔ پیشرفت است و نشان می‌دهد که چگونه «هر پیشرفتی در عین حال یک پسرفت است.» سرانجام کتاب با ارایه چشم‌اندازی از آیندهٔ انسان پایان می‌یابد و نتیجه‌گیری در این باره را که آینده چه در بر خواهد داشت به خواننده وامی‌گذارد. خواننده همچنان که همراه کتاب از مراحل گوناگون تاریخی می‌گذرد، با پژوهشی سترگ و تأمل‌برانگیز از فرایند تاریخ نوع انسان مواجه می‌شود که پس از توین بی‌مهم‌ترین اثر تاریخی هوشمندانهٔ جهان به شمار می‌آید.

۳۵۰۰ تومان

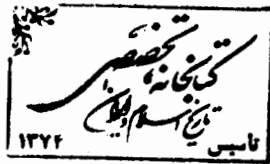


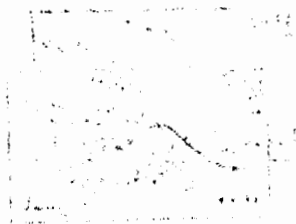
ISBN:964-311-308-6



9 789643 113087

گذرگاه‌های تاریخ





دیاکونوف، ایگور میخائیلوویچ، ۱۹۱۴ - Diakonov, Igor Mikhailovich

گذرگاه‌های تاریخ / ایگور ام. دیاکونوف؛ ترجمه مهدی حقیقت‌خواه. - تهران: ققنوس، ۱۳۸۰.

ISBN: 964-311-308-6

۵۰۴ ص.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیا.

The Paths of History.

عنوان اصلی:

۱. تاریخ - فلسفه. ۲. تاریخ - دوره‌بندی. ۳. تاریخ‌نویسی. الف. حقیقت‌خواه، مهدی، ۱۳۲۶ - مترجم. ب. عنوان.

۹۰۱

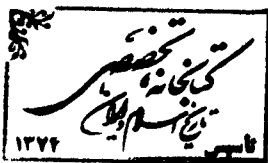
D۱۶/۸/۵۹۳

۱۳۸۰

۸۰-۱۳۱۵۹

کتابخانه ملی ایران

گذرگاه‌های تاریخ



ایگور ام. دیاکونف

ترجمه مهدی حقیقت‌خواه



این کتاب ترجمه‌ای است از:

The Paths of History

Igor M. Diakonoff

Cambridge University Press, 1999



انتشارات ققنوس

تهران، خیابان انقلاب، خیابان شهدای ژاندارمری

شماره ۲۱۵، تلفن ۶۴۰۸۶۴۰

* * *

ایگور ام. دیاکونوف

گذرگاه‌های تاریخ

ترجمه مهدی حقیقت‌خواه

چاپ اول

۲۲۰۰ نسخه

زمستان ۱۳۸۰

چاپ شمشاد

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۹۶۴-۳۱۱-۳۰۸-۶

ISBN: 964-311-308-6

ای.ای.ان. ۹۷۸۹۶۴۳۱۱۳۰۸۷

EAN: 9789643113087

Printed in Iran

فهرست

۷	یادداشت مترجم
۱۹	پیش درآمد به قلم جفری هاسکینگ
۲۵	آغاز سخن
۲۷	پیشگفتار
۳۹	مرحله یکم: نخستین
۴۳	مرحله دوم: اشتراکی نخستین
۵۵	مرحله سوم: باستانی اولیه
۷۷	مرحله چهارم: باستانی امپراتوری
۱۰۳	مرحله پنجم: قرون وسطی
۲۲۱	مرحله ششم: مرحله استبدادی پایدار پساقرون وسطایی
۲۸۷	مرحله هفتم: سرمایه‌داری
۴۶۱	مرحله هشتم: پساسرمایه‌داری
۴۸۱	نمایه

یادداشت مترجم

موضوعی که از دیرباز ذهن تاریخ‌پژوهان را به خود مشغول داشته این بوده که آیا، همان‌گونه که در عرصه طبیعت و پدیده‌ها و فرایندهای طبیعی قوانین خاصی حکم فرماست و شناخت آن‌ها به انسان در بهره‌برداری هرچه گسترده‌تر از طبیعت کمک کرده است، در تاریخ انسان و فرایندهای اجتماعی آن نیز قانونمندی خاصی را می‌توان کشف کرد که به کمک آن بتوان رخدادهای به ظاهر پراکنده و تصادفی تاریخ را در پیوند با یکدیگر تبیین کرد؟ در پاسخ مثبت به این پرسش، پژوهندگان اندیشمند هر یک به نوعی کوشیده‌اند فرایند تاریخ را تبیین کنند. در دو سده اخیر، دو نگرش کلی در این عرصه مشهود بوده که یکی به تاریخ‌پژوهان اروپای غربی و آمریکا تعلق داشته و دیگری به مارکس و پیروان او.

در تاریخ‌پژوهی اروپای غربی، دوره‌بندی‌های گوناگون، ولی عمدتاً مشابهی، برای فرایند تاریخ در نظر گرفته شده که شاید مشهورترین آن‌ها یکی دوره‌بندی: پیش‌صنعتی یا کشاورزی (پیش‌شهری، شهری اولیه)، صنعتی و فراصنعتی (یا پسا‌صنعتی) باشد، و دیگری: نخستین، باستانی، قرون تاریک، قرون وسطی و قرون جدید (مدرن و پسامدرن).

در مورد قانونمندی تاریخ نیز نظریه‌هایی مطرح شده که یکی از مشهورترین آن‌ها از آن توین بی است که بر «ظهور، اعتلا، افول و سقوط تمدن‌ها» مبتنی است.

در برابر این نظریات، نظریه تاریخی مارکسیستی قرار داشت که دوره‌بندی تاریخ را شامل پنج مرحله اشتراکی نخستین، برده‌داری، فئودالی، سرمایه‌داری و سوسیالیستی (سرانجام کمونیستی) می‌دانست و برای فرایند تاریخ خودپوی درونی قابل بود که نیروی محرکه آن را تضاد اصلی بین نیروهای مولد و مناسبات تولیدی در چارچوب یک شیوه تولید به حساب می‌آورد.

نظریه مارکسیستی فرایند تاریخ به مدت بیش از یک سده اذهان بسیاری را به خود

مجدوب ساخت و تنها پس از ناکامی و فروپاشی اتحاد شوروی (به عنوان نخستین و مهم‌ترین کشور «سوسیالیستی» جهان) بود که این نظریه با تردیدهای جدی در میان پیروان فراوانش مواجه شد. در این شرایط بود که پرسش همیشگی در مورد چگونگی فرایند تاریخ جامعه انسان پاسخی تازه‌تر، جامع‌تر و قانع‌کننده‌تر را طلب می‌کرد.

پروفسور ایگور میخائیلوویچ دیاکونف، که بی‌شک یکی از بزرگ‌ترین تاریخ‌پژوهان قرن بیستم است، در کتاب حاضر، که نتیجه ده‌ها سال تلاش او در کند و کاوهای تاریخی و شناخت عمیق و استثنایی او در عرصه‌های انسان‌شناسی، قوم‌شناسی، زبان‌شناسی، فرهنگ‌شناسی و... در پهنه تاریخ است، کوشیده به شکلی نوین به این پرسش پاسخ دهد.^۱ دیاکونف فرایند تاریخ انسان را از ابتدا تا به امروز به هشت مرحله تقسیم می‌کند: نخستین، اشتراکی نخستین، باستانی اولیه یا اشتراکی، باستانی پسین یا امپراتوری، قرون وسطی، استبدادی پایدار پساقرون وسطی، سرمایه‌داری، و پسا سرمایه‌داری؛ و برای این تقسیم‌بندی خود دلایل قانع‌کننده‌ای ارائه می‌نماید.

برداشت کلی دیاکونف از تاریخ انسان بر خصلت آفرینندگی انسان مبتنی است که در دو عرصه اندیشه و فن‌آوری نمود و ظهور می‌یابد و به صورت قانونمندی‌هایی بر دو حوزه اجتماعی - روان‌شناختی و اجتماعی - اقتصادی مستولی می‌گردد.

مزیت و ویژگی نظریه دیاکونف در مورد فرایند تاریخ توجه خاصی است که او به مجموعه عوامل تأثیرگذار بر رشد فرایند تاریخ مبذول می‌دارد و از هرگونه مطلق‌گرایی اجتناب می‌ورزد. از نظر دیاکونف، در کنار عوامل اقتصادی، عوامل قومی، فرهنگی و مذهبی نیز در این فرایند مؤثرند. به نظر او، گذار مرحله‌ای به سطح رشد فن‌آوری (به ویژه فن‌آوری تسلیحاتی)، ساختار مناسبات تولیدی، و سمتگیری اجتماعی - روان‌شناختی (یعنی ایدئولوژی: چه اسطوره‌ای، چه اخلاقی - جزمی، و چه کثرت‌گرا) بستگی دارد. روشنفکران - به ویژه در مرحله‌های هفتم و هشتم - عامل مستقلى در رشد فرایند تاریخ و مسبب انگیزه اجتماعی - روان‌شناختی تحول اجتماعی هستند. از نظر دیاکونف، گذار مرحله‌ای لزوماً با انقلاب اجتماعی همراه نیست و می‌تواند طی یک فرایند تدریجی صورت پذیرد. هر تحول اجتماعی نیز لزوماً با پیشرفت (خوشبختی و بهروزی انسان که هدف غایی اوست) همراه نیست؛ و از آن گذشته، «هر پیشرفتی در عین حال یک پسرفت است»، یعنی هر پیشرفتی در

۱. از دیاکونف پیش‌تر کتاب تاریخ ماد با ترجمه کریم کشاورز به فارسی منتشر شده است.

جایی با پسرقتی در جای دیگر همراه و ملازم شود. تنها در عرصه علم و فن آوری است که تحولات الزاماً با پیشرفت همراه است.

گفتیم که دیاکونف کل فرایند تاریخ انسان را از ابتدا تاکنون به هشت مرحله تقسیم می‌کند و ویژگی‌های هر مرحله را هم به طور کلی و هم در نمودها و رخداد‌های مشخص تاریخی آن در سراسر پهنه این کره خاکی بر می‌شمارد. مهم‌ترین ویژگی‌های کلی هر مرحله تاریخی از نظر دیاکونف به قرار زیر است:

مرحله یکم: نخستین

- پیدایش انسان اندیشه‌ورز خردمند در دوره دیرینه‌سنگی؛
- انسان‌ها دسته‌دسته و جدا از هم در زمین پراکنده‌اند و همزیستی مسالمت‌آمیز دارند؛
- مبادله ابتدایی بین گروه‌های مختلف جمعیتی؛
- تقسیم طبیعی و جنسی کار بین زن و مرد؛
- خانواده هسته‌ای و اشکال توسعه‌یافته آن: خانواده گسترده، خاندان، تیره، طایفه و غیره؛
- پیدایش اسطوره‌های ابتدایی و خدایان توتم (مظهر) گونه‌ای که جادوگران و مردان حکیم واسطه ارتباط انسان‌ها با آن‌ها هستند (توتم‌باوری و شمن‌گرایی).

مرحله دوم: اشتراکی نخستین

- عصر نوسنگی پسین یا آغاز عصر فلز؛
- جامعه ریاستی (جامعه پیش‌طبقاتی و پیش شهری)؛
- وجود سرکردگان و گروه‌های اجتماعی صاحب امتیازی نظیر رهبران نظامی و کاهنان که رئیس را در برگرفته‌اند؛
- لایه‌های اجتماعی صاحب امتیاز وجود دارند، اما طبقات بهره‌کش و غیرمولد وجود ندارند؛
- سازمان یافتگی اجتماعی، محدودیت زندگی فردی؛
- وحدت بین سرزمین و ساکنان آن؛
- پرورش حیوانات اهلی و صنایع دستی وظیفه تمام توده مسلح مردم است؛
- برده‌داری پدرسالارانه - وضع برده با یک عضو خانواده تفاوتی ندارد؛ کار بردگان در

- تولید اجتماعی تعیین کننده نیست؛
- خانواده یک واحد اقتصادی - اجتماعی است (خانواده هسته‌ای یا گسترده)؛
- کارآمدی بیش‌تر جنگ‌افزارها؛ جنگ‌های بی‌پایان؛
- کیش‌های خدایان محلی؛ جزمیت ایدئولوژیکی و اخلاقی وجود ندارد.

مرحله سوم: باستانی اولیه یا اشتراکی

- عمدتاً در هزاره‌های سوم و دوم پیش از میلاد (اما تا قرن‌های ۱۲ و ۱۳ میلادی در برخی نقاط آفریقا، آمریکا و حتی اروپا و آسیا باقی می‌ماند)؛
- شکل‌گیری یک طبقه بهره‌ده در مقابل طبقه آزادمردان، شامل: فرمانروایان، جنگاوران (کشاورزان، دامپروران، و صنعتگران آزاد)؛
- پیدایش دولت؛ بهره‌وری تولید در سطحی است که امکان اضافه تولید برای تأمین یک طبقه فرمانروا، دولت، نهادهای مذهبی وجود دارد؛
- خانواده پدرسالار؛ برده‌داری پدرسالارانه یا خانگی (غلامان)؛ بین شرایط زندگی اربابان و بردگان تفاوت چشمگیری وجود ندارد (برده‌داری مشخصه هیچ یک از مراحل مفروض فرایند تاریخ نیست)؛
- مالکیت خصوصی شخصی اشیای منقول؛
- زمین‌ها به دو بخش دولتی - پرستشگاهی و خصوصی - اشتراکی تقسیم می‌شوند؛
- گسترش رباخواری به سبب ضعف بنیه اقتصادی واحدهای کوچک اشتراکی - خانوادگی؛
- مالیات‌گیری نظام دولتی جدید به شکل تحمیل خراج بر کل اهالی (از نیمه هزاره دوم پیش از میلاد)؛
- افزایش رفاه اقلیت و فقر روزافزون اکثریت؛
- پیدایش شهرهای دارای استحکامات و تمرکز جمعیت در آن‌ها؛
- دولت - شهرها (مراکز استان‌ها) مرکز فرمانروایی دولت، صنایع دستی و انباشت ذخایر غذایی اند؛
- گسترش سکونت در پهنه‌ای فراخ‌تر؛
- جنگ و درگیری دائمی بین واحدهای مختلف اجتماعی - سیاسی؛
- مبادلات پایاپای؛

- گسترش تجارت بین‌المللی؛
- جدایی شناخت علمی از شناخت اسطوره‌ای، فلسفه از مذهب؛ دانش نظری رشد می‌کند اما به نیروی مولد تبدیل نمی‌شود.

مرحله چهارم: باستانی پسین یا امپراتوری

- گذار از عصر مفرغ به عصر آهن، اختراع آهن چکش‌خور (نوعی پولاد)، ابزارهای فولادی و جنگ‌افزارهای فولادی؛
- گسترش برده‌داری؛

- طبقه حاکمه: اشرافیت نظامی یا دیوانسالار؛ طبقات اصلی بهره‌ده: بردگان، غلامان و سایر وابستگان؛ شکل بهره‌کشی: مزارعه (اجاره مقطوع)، بیگاری، مالیات‌گیری؛
- وجود مالکیت دولتی در کنار مالکیت خصوصی؛

- حفظ آزادی شخصی دهقانان (دهقانان مالیات می‌پرداختند، مجبور به خدمات نظامی بودند، اما ملک هیچ‌کس یا تشکیلات دولتی نبودند)؛

- پیدایش سواره‌نظام، گسترش کشتی‌سازی و به دنبال آن، فتوحات عظیم مستعمراتی (عمدتاً دریایی) برای کسب درآمد بیشتر، و پیدایش امپراتوری‌ها، همراه با مراکز فرمانروایی متمرکز؛

- ظهور و سقوط بی‌وقفه امپراتوری‌ها بر اثر جنگ‌ها؛

- متحدسازی مناطق کشاورزی (مولد کالاهای مصرفی) و مناطق کوهستانی و جلگه‌ای مولد وسایل تولید (نظیر فلز، چرم، حیوانات بارکش) برای گسترش بازتولید؛
- متحدسازی اجباری مناطق متفاوت به لحاظ اقتصادی، جغرافیایی و فرهنگی، به هم‌زدن ساختارهای سنتی آن‌ها، و ایجاد واحدهای اداری جدید و یکسان (نظیر بخش، فرمانداری و استان)؛

- گسترش مبادله در داخل امپراتوری و نیاز به پول به عنوان وسیله مبادله؛

- پیدایش نظام شهرهای مستقل خودگردان (پولیس) در داخل امپراتوری‌ها، به عنوان مراکز صنایع دستی و تجارت، و در نتیجه رشد اقتصاد کالایی و ثروتمندی طبقه حاکمه؛

- پرستش خدای یگانه به جای خدایان محلی؛

- پیدایش آیین‌های تقویت‌کننده امپراتوری و حتی خدا-انگاری پادشاه (امپراتور).

مرحله پنجم: قرون وسطی

- نظام فئودالی - واسالی در اروپا و برخی نقاط دیگر جهان؛
- زمینداری «توانمندان»، که از حق قضاوت و اجرا برخوردار بودند؛
- بهره‌کشی انحصاری از دهقانان؛
- مالکیت انحصاری جنگ‌افزارها از سوی طبقه حاکمه؛ جنگاوری پیشه و امتیاز طبقه حاکمه شد؛
- جنگ‌ها بیش‌تر به سبب کسب افتخار و اعتبار و ارضای انگیزه ستیزه‌جویی بود.
- مرزهای ناپایدار؛ بی‌ارتباطی مرزها با موجودیت‌های قومی و شرایط طبیعی و اقلیمی؛
- حکومت‌های پادشاهی ناپایدار؛
- قبایل کوچگر در همه جا فعال بودند و سلسله‌های حکومتی خود را پدید می‌آوردند؛
- اهمیت تجارت بین‌المللی کاهش یافت، رابطه پول - کالا از بین رفت، مبادلات پایاپای احیاء شد؛
- پایین آمدن سطح عمومی زندگی؛
- تغییر هنجارهای اخلاقی و جزمی شدن آن‌ها؛
- سازمان عالی و مقتدر کلیسایی وسیله‌ای برای حفظ هنجارهای اخلاقی و تقدس نظام حاکم اجتماعی؛
- مجازات دگراندیشی از سوی مذاهب جزمی؛
- تسلط مذهب و از میدان به در شدن فلسفه؛
- علوم طبیعی از ادامه حیات باز ایستاد.

مرحله ششم: استبدادی پایدار پساقرون وسطی

- پیدایش دو طبقه جدید کارفرمایان سرمایه‌دار و کارگران مزدبگیر (در کنار طبقات سابق زمینداران و دهقانان وابسته)؛
- پیدایش دولت‌های «ملی» و سلطنت استبدادی پایدار با مرزهای طبیعی، ملی و مذهبی مشخص؛
- پیدایش «خودآگاهی ملی»، یعنی زبان، دین و میراث فرهنگی مشترک، و نیز دولت خودی؛

- پیدایش اصول اجتماعی - روان‌شناختی جایگزین (دین مسلط)؛ اینک «می‌شد جور دیگری اندیشید»؛
- قدرت دولتی عمدتاً در دست زمینداران است؛
- دولت استبدادی توازن بین چهار طبقه اجتماعی قدیم و جدید را در داخل مرزهای ثابت برقرار و حفظ می‌کند؛
- گسترش شهرهای مستقل (مراکز تجارت بین‌المللی و کارگاه‌های صنایع دستی که به کارخانه‌ها فرامی‌رویند)؛
- رقابت بورژوازی با طبقه زمیندار؛
- رشد مناسبات کالا - پول؛
- محدودیت یا لغو نظام سرفداری؛
- فن‌آوری نظامی جدید: سلاح‌های آتشین و توپخانه؛
- کشف سرزمین‌های تازه و توسعه مستعمراتی؛
- تجارت محصولات صنعتی بین مراکز عمده تولید صنعتی؛
- فرایند انباشت سرمایه؛
- بالا رفتن سطح زندگی عمومی.

مرحله هفتم: سرمایه‌داری

- این مرحله از حدود دهه ۱۸۶۰ میلادی در اروپا، ایالات متحده آمریکا و سپس ژاپن، با به قدرت رسیدن بورژوازی، آغاز شد؛
- اختراعات و ابداعات فنی تازه («انقلاب صنعتی»)
- رشد سریع فن‌آوری و ایمان خوشبینانه به امکانات نامحدود آن؛
- ورود علم در عرصه تولید صنعتی و کشاورزی، و تبدیل دانش فنی به مهم‌ترین نیروی مولد؛
- رشد سریع تسلیحات؛
- تقابل بورژوازی و کارگران مزدبگیر به عنوان دو طبقه اصلی اجتماعی؛
- گرایش به سوی تجزیه دهقانان به همان دو طبقه بالا؛
- حفظ طبقات پیشین مرحله ششم در حاشیه جامعه؛
- پیدایش روشنفکران به عنوان یک نیروی اجتماعی؛

- اهمیت روزافزون ایدئولوژی‌های غیرمذهبی؛
- پیدایش دولت‌های جمهوری یا پادشاهی مشروطه؛
- رقابت تسلیحاتی بین قدرت‌های سرمایه‌داری، از جمله بر سر تصاحب بازارهای صادراتی و منابع مواد خام؛
- تقسیم کامل مناطق عقب‌مانده جهان بین قدرت‌های استعماری سرمایه‌داری؛
- پیدایش امپراتوری‌های استعماری، همراه با جنگ‌های گسترده و با تلفات و ویرانی عظیم؛
- پیدایش جنگ‌های جهانی به مثابه پیامدهای اجتناب‌ناپذیر رشد طبیعی سرمایه‌داری و به منظور باز تقسیم تمام سطح کره زمین از راه زور؛
- رکود اقتصادی و بحران‌های ادواری سرمایه‌داری کلاسیک؛
- پیدایش کمونیسم و فاشیسم به عنوان ایدئولوژی‌های جایگزین در برابر بحران سرمایه‌داری و تلاش نافرجام آن‌ها برای پرش از روی فرایند طبیعی رشد سرمایه‌داری که به مخوف‌ترین حکومت‌های دیکتاتوری منجر گردید؛
- نظام مستقر در اتحاد شوروی از ۱۹۲۴، با احیای سرمایه‌داری به ابتدایی‌ترین و بی‌رحمانه‌ترین شکل آن، و با استفاده گسترده از کار بردگان - در اردوگاه‌های کار اجباری - که تعدادشان گاه تا بیست میلیون نفر می‌رسید، یک طبقه جدید و گسترده دیوانسالاران حزبی و دولتی را پدید آورد. ویژگی‌های این دولت عبارت بودند از: حکومت توتالیتر، و در رأس آن شخص دیکتاتور، درآمیزی سازمان حزبی با دستگاه دولتی، نظام پنهانکاری همه‌جانبه، حکومت وحشت، سرکوب و کشتار (آمار کشته شدگان تا سال ۱۹۵۶ بالغ بر شصت میلیون نفر)، نظام بهره‌کشی بی‌رحمانه، تبدیل شدن دهقانان به سرف‌های جدید در نظام کالخوزی.

مرحله هشتم: پسامایه‌داری

- سقوط امپراتوری‌های سرمایه‌داری و فروپاشی نظام مستعمراتی، واگذاری استقلال به مستعمرات سابق؛
- شناسایی حق ملت‌ها در تعیین سرنوشت خویش؛
- پیدایش سلاح‌های گرما - هسته‌ای که می‌تواند کل محیط‌زیست انسان را در کره زمین به کلی نابود سازد، و در نتیجه تلاش برای کاهش رقابت‌های خطرناک تسلیحاتی و

- حفظ صلح در مقیاس جهانی؛
- پذیرش نظریه «حقوق بشر» به عنوان ایدئولوژی جایگزین و یک انگیزه بسیار نیرومند اجتماعی - روان‌شناختی؛
- پیدایش نظریات جدید کینزی و پسا کینزی در اقتصاد و کمک به حل بحران‌های ادواری اضافه تولید در سرمایه‌داری کلاسیک؛
- نهادینه شدن حضور اتحادیه‌های کارگری به عنوان بخش مکمل نظام اجتماعی؛
- تثبیت روزکار هشت ساعته به منظور افزایش بهره‌وری کار؛
- رشد بسیار سریع علوم و فن‌آوری، و ماشینی و الکترونیکی شدن تمام اطلاعات علمی و فنی و زندگی روزمره؛
- کاهش تعداد کارگران یدی و ماشینی شدن بسیار پیشرفته کار، و خودکار شدن سیستم‌ها؛
- ارتقای سطح زندگی طبقه کارگر؛
- کاهش تعداد پرولتاریا به حدود ده درصد جمعیت، در حالی که تعداد سرمایه‌داران ممکن است به ۲۵ درصد هم برسد؛
- پیدایش یک طبقه کشاورز جدید که عمدتاً از کار سیستم‌های ماشینی خودکار بهره می‌گیرد، خودش در کار نقش دارد و حداکثر از چند کارگر مزدبگیر نیز استفاده می‌کند؛
- پیدایش یک طبقه اجتماعی جدید شامل کارکنان بخش خدمات و روشنفکران، که به تدریج به صورت پُرشمارترین طبقه در می‌آید؛
- توجه به نیازهای زنان و برداشتن موانع مشارکت اجتماعی از سر راه آنان؛
- نقش دولت در سازماندهی رفع نیازهای انسانی؛
- گسترش سازمان‌های خدماتی و رفاهی؛
- وضع قوانین ضدانحصاری؛
- گسترش شرکت‌های سهامی عام؛
- سپردن مدیریت‌ها به کارشناسانی که معمولاً مالک واحدها نیستند، اما می‌توانند سهامدار باشند؛
- مشارکت کارکنان در درآمد بنگاه‌ها از طریق تملک سهام؛
- نظام مالیاتی تصاعدی با سمتگیری ضدسودهای کلان؛

- از بین رفتن مالکیت خصوصی فردی بنگاه‌های بزرگ و جایگزینی آن با سازمان‌های مدیریتی گوناگون؛

- کاهش چشمگیر فاصله سطح زندگی طبقات مختلف؛

- رشد گسترده اقتصاد اعتباری، که تمام جمعیت را در بر می‌گیرد؛

- یکپارچگی بنگاه‌های صنعتی در شرکت‌های بزرگی که هرچه بیش‌تر خصلت بین‌المللی پیدا می‌کنند؛

- آزادی عقیده و مذهب؛

- جایگزینی روزافزون کتاب و سینما با تلویزیون و کامپیوتر؛

- انقلاب «سبز» در کشاورزی و گسترش کشتزارها؛

- چیرگی روزافزون نظریه‌ها و آموزه‌هایی که هدفشان کاستن از ناآرامی و ناخشنودی شخصی، بدون توسل به هرگونه ایدئولوژی خاص مذهبی یا فلسفی، است؛

- کاهش شدید مرگ و میر کودکان و عموم مردم؛

- رشد تصاعدی جمعیت؛ که در نتیجه، برنامه تنظیم خانواده در مقیاس جهانی برای نوع انسان به یک ضرورت مرگ و زندگی تبدیل می‌شود؛

- در کنار جوامع پسا سرمایه‌داری، کشورهای «جهان سوم» هم وجود دارند که اکثراً حتی هنوز به مرحله هفتم هم نرسیده‌اند و رژیم‌های توتالیتر (تمامیت‌خواه) بر آن‌ها حاکم است.

در پایان، دیاکونف به مهم‌ترین مشکلات و خطرات فراراه جامعه کنونی بشری اشاره می‌کند و اظهار امیدواری می‌نماید که بشریت بتواند این مشکلات را (شاید باگذار به مرحله نهم) به نیکوترین وجهی حل کند و ادامه زیست بشر را بر این کره خاکی تضمین نماید.

دیاکونف مهم‌ترین مشکلات کنونی جامعه بشری را در مقیاس جهانی چنین برمی‌شمارد: پیشرفت در عرصه علم و تولید، مثل هر پیشرفت دیگری، پسرفت‌ها و ضایعاتی نیز به همراه دارد که همسطح آن پیشرفت‌ها خواهد بود؛

- افزایش سریع جمعیت (هشت میلیارد نفر تا ۲۰۲۵ و پانزده میلیارد نفر تا پایان قرن ۲۱) در حالی که نظر کارشناسان بر این است که امکانات کره زمین برای جمعیت بالای هشت میلیارد نفر پاسخگو نیست؛

- کاهش ذخایر فلزات و کانه‌های ضروری؛

- خطر سلاح‌های هسته‌ای و جنگ‌افزارهای شیمیایی و میکروبی همچنان باقی است؛

- منابع سنتی انرژی رو به پایان است و به ناچار انرژی اتمی منبع اصلی انرژی خواهد شد؛

- مشکلات ناشی از آلودگی‌های زیست‌محیطی، فضولات سمی صنعتی، خطرات احتمالی ناشی از نشت تشعشعات اتمی از نیروگاه‌های اتمی، تخریب جنگل‌ها که موجب کاهش اکسیژن هوا خواهد شد؛

- افزایش آلاینده‌های هوایی، آبی و خاکی و تأثیر گلخانه‌ای آن‌ها و افزایش سطح دمای کره زمین، آب شدن یخ‌های قطبی، بالا آمدن سطح دریاها و تخریب‌های ناشی از آن؛ و نیز تخریب لایه اوزون جو زمین؛

- خطر به هم خوردن توازن زیست‌شناختی سطح کره زمین و در نتیجه بروز شرایط طبیعی تازه و پیش‌بینی نشده‌ای که می‌تواند به نابودی بخش قابل توجهی از جمعیت انسان و سایر موجودات زنده منجر شود؛

- مشکلات ناشی از عقب‌ماندگی کشورهای «جهان سوم»، چه از نظر رشد تصاعدی جمعیت آن‌ها، و چه خطراتی که رژیم‌های توتالیتر و غیرمسئول حاکم بر آن‌ها می‌توانند برای صلح و محیط زیست جهانی فراهم آورند. در نتیجه، وظیفه عاجل سیاستمداران و دانشمندان است که بیش‌ترین تلاش خود را متوجه کمک به رشد هرچه سریع‌تر این کشورها و رساندن آن‌ها به مرحله هشتم نمایند.

در آخر، دیاکونف تصریح می‌کند که فرایند تاریخ انسان رشدی شتابناک و تصاعدی دارد و در نتیجه منحنی مراحل تاریخ دارای یک رشد تصاعدی منفی است و طول هر مرحله تاریخی در بستر زمان به تدریج کاهش یافته است:

مرحله یکم:	نخستین	حدود ۳۰ هزار سال
مرحله دوم:	اشتراکی نخستین	حدود ۷ هزار سال
مرحله سوم:	باستانی اولیه	حدود ۲ هزار سال
مرحله چهارم:	باستانی امپراتوری	حدود ۱۵۰۰ سال
مرحله پنجم:	قرون وسطی	حدود ۱۰۰۰ سال
مرحله ششم:	پساقرون وسطی	حدود ۳۰۰ سال
مرحله هفتم:	سرمایه‌داری	حدود ۱۰۰ سال
مرحله هشتم:	پساسرمایه‌داری	از حدود ۵۰ سال پیش

آیا در آستانهٔ قرن بیست و یکم، بشر در آستانهٔ مرحلهٔ تازه‌ای، مرحلهٔ نهم فرایند تاریخ قرار گرفته است؟ و آیا مرحلهٔ تازه‌ای که در راه است می‌تواند انسان را به جامعه‌ای هماهنگ و متوازن و فارغ از رنج‌ها و ناآرامی‌های همیشه تاریخ رهنمون شود؟ تاریخی که به قول دیاکونف «هر خط آن نشانه‌ای از دریایی از خون و رنج‌های باور نکردنی است!»

پیش درآمد به قلم جفری هاسکینگ

فروپاشی اتحاد شوروی و پایان سلطه انحصاری مارکسیسم بر زندگی اندیشه‌ورزانه به دانشمندان علوم اجتماعی و تاریخ‌پژوهان روسیه اجازه داد نسبت به تاریخ کشور خود و جهان با رویکردهای نظری پُردامنه‌تر و فراخ‌تری برخورد کنند. چنانچه این آزادی نویافته با تجربه شخصی و ویژه کسانی که آزمون شوروی را از سر گذرانده‌اند در هم آمیزد، می‌تواند نتایج شگرفی به بار آورد. گذرگاه‌های تاریخ یکی از گیراترین و نوآورانه‌ترین ثمرات این فضای فکری و معنوی است.

نویسنده آن، ایگور میخائیلوویچ دیاکونف، در ۱۲ ژانویه ۱۹۱۵ در پترزبورگ چشم به جهان گشود. پدرش که کارمند بانک بود در امور مالی و بانکی چنان تجربه‌ای داشت که به عنوان کارمند بخش بازرگانی سفارت شوروی به کریستیانا (اسلو) اعزام شد. بنابراین ایگور آموزش ابتدایی خود را در مدرسه‌ای در نروژ فراگرفت و آموخت که به زبان نروژی به روانی سخن گوید و این نخستین زبان در میان زبان‌های بسیاری بود که او بعدها در زندگی‌اش اشتیاق و توانایی شگرفی در یادگیری آن‌ها از خود نشان داد. (او در هفتاد و سه سالگی نزد یکی از همکارانش که مشغول فراگیری زبان یونانی امروزی بود، اذعان کرد: «همیشه نسبت به کسی که زبانی را می‌داند که من نمی‌دانم احساس حسادت می‌کنم!») دامنه زبان‌شناسی بسیار گسترده و استثنایی او این امکان را برایش فراهم ساخته است که به ذهنیت بسیاری از فرهنگ‌های گوناگون راه یابد، و این بی‌شک پایه و شالوده آن دامنه گسترده همدلی و همنوایی انسانی‌ای است که در گذرگاه‌های تاریخ به چشم می‌خورد. یکی از زبان‌هایی که او فراگرفته انگلیسی است که چنان بر آن تسلط دارد که برخی از آثار کیتز و تنیسون را ترجمه کرده و توانسته است همین ترجمه کتاب گذرگاه‌های تاریخ را عمدتاً خودش به انجام رساند.

او پس از بازگشت به اتحاد شوروی و به پایان رساندن دوران دبیرستان در لنینگراد در ۱۹۳۰، در بخش آشورشناسی دانشکده تاریخ «بنیاد زبان‌شناسی و تاریخ لنین گراد» مشغول تحصیل شد و زبان‌های اکدی، سومری، عبری، آرامی و عربی را فراگرفت. پس از فراغت از تحصیل، در موزه هرمتاژ، با مجموعه بی‌همتای دست ساخته‌های شرقی و خاورمیانه‌ای آن، به کار پرداخت.

در سال ۱۹۳۶ ازدواج کرد، اما سال بعد هم پدر خودش و هم پدر همسرش بازداشت شدند. پس از «آموختن هنر ایستادن در صف‌های زندان»، اطلاع یافت که پدرش به «ده سال زندان بدون حق نامه‌نگاری محکوم شده» است - محکومیتی که او به درستی آن را به مثابه اعدام با جوخه آتش می‌دانست.

جنگ که شروع شد، همسرش نینا که حامله بود لنینگراد را به مقصد تاشکند ترک کرد، در حالی که ایگور در اطلاعات ارتش به خدمت گرفته شد. او در کارلیا^۱ به کار مشغول شد و وظیفه‌اش تهیه مطالب تبلیغاتی برای توزیع در میان دشمن بود. سپس در سال ۱۹۴۴ به کیرکنس^۲ در فنلمارک^۳ در شمالی‌ترین بخش نروژ، که به دنبال عقب‌نشینی آلمانی‌ها موقتاً به اشغال ارتش سرخ در آمده بود، اعزام شد و از آن‌جا که به روانی به نروژی صحبت می‌کرد، او را به معاونت فرماندهی منطقه اشغالی برگزیدند. او دموکراسی نروژی را می‌ستود و به مردم نروژ عشق می‌ورزید و به همین جهت به صورت میانجی باارزشی بین اشغالگران و اهالی منطقه در آمد. مردم نروژ آن قدر برای او ارزش قایل بودند که در سال ۱۹۹۴ او و نینا را به مناسبت مراسم پنجاهمین سالگرد آزادی از اشغال آلمانی‌ها به اسلو دعوت کردند و رسماً مراتب قدردانی مردم نروژ را به او ابلاغ نمودند و پادشاه نروژ او را به عنوان یک مهمان گرامی و پرافتخار به حضور پذیرفت.

در سال ۱۹۴۶ از خدمت مرخص شد و به هرمتاژ برگشت و بعداً بیش‌تر زندگی حرفه‌ای خود را به کار در «مؤسسه شرق‌شناسی آکادمی علوم» سپری ساخت. هنگامی که کارش را در آن‌جا آغاز کرد، تعداد متخصصان شرق‌شناس در اتحاد شوروی بسیار کم بود و او در برپایی این مؤسسه نقش عمده‌ای ایفا کرد. به هر حال او موفق شد یک رشته آثار عمده محققانه در باره زبان، فرهنگ، نظام اجتماعی - اقتصادی و تاریخ جوامعی چون آشور، پادشاهی هیتی، بابل، پارت و ارمنستان منتشر سازد. اوج کارنامه دانشورانه او انتشار دوره

1. Karelia

2. Kirkenes

3. Finnmark

سه جلدی تاریخ جهان باستان^۱ در سال ۱۹۸۹ بود که او تدوین‌گر اصلی و سروراستار آن به شمار می‌آید.

دیاکونف که این شاهکار را در نیمه دهه هشتم عمرش به بار آورده بود، می‌توانست انتظار داشته باشد که از عمری تلاش و تکاپو کناره جوید. اما او بر عکس تصمیم گرفت در جهت مقابل حرکت کند و به بلندپروازانه‌ترین طرح پژوهشی خود، یعنی طرح کلی اسطوره‌شناسی جهان، مبادرت ورزد. اما گروهی که او و تنی چند از همکارانش در آن گرد آمده بودند تا فرهنگ تطبیقی زبان‌های آفریقایی - آسیایی را تدوین کنند از هم گسیخت و کار چندین ساله به هدر رفت. دیاکونف اخیراً در نامه‌ای به من نوشت که «این [حادثه] مدت زیادی مرا سرخورده کرد. اما مطالب گسترده‌ای که گروه ما گرد آورده بود مرا به برداشت‌هایی در باره ذهنیت انسان کهن رهنمون گشت، انسانی که دریافت خود را از جهان و احساسات خود را نسبت به آن در تنها شیوه‌ای که در دسترسش بود، یعنی در اسطوره‌ها ابراز می‌داشت.»

برآمد این باریک‌اندیشی‌ها اسطوره‌های باستانی شرق و غرب^۲ بود. این اثر به نوبه خود او را برانگیخت تا به کاری پُردامنه‌تر مبادرت ورزد، تاریخ عمومی جهان که در آن عوامل اجتماعی - روان‌شناختی جایگاه به مراتب برجسته‌تری را نسبت به آنچه در گزاره‌های مارکسیستی و حتی پسامارکسیستی معمول بود به خود اختصاص می‌داد. او حتی در سال ۱۹۸۳ مقاله‌ای نظری در باره اهمیت عوامل اجتماعی - روان‌شناختی در تاریخ به مؤسسه شرق‌شناسی ارائه کرده و تلویحاً نقش عمده‌ای را که مارکسیست‌ها برای عوامل مادی قایل بودند مورد تردید قرار داده بود. او که در کار قبلی‌اش آموخته بود که به اسطوره، مذهب، علم و فلسفه توجه دقیق‌تری مبذول دارد، بر این باور بود که نظیر تحول مادی، در تحول معنوی تمدن‌های نخستین جهان، یعنی تمدن‌های خاورمیانه، نوعی قانون‌مندی قابل مشاهده است. و دست به کار شد تا در یابد که آیا در بخش‌های دیگر جهان و در دیگر زمان‌ها نیز قانون‌مندی‌های مشابهی را می‌توان تشخیص داد یا نه، و به این نتیجه رسید که می‌توان.

کتاب حاضر نتیجه این پژوهش است. نقطه عزیمت دیاکونف نظریه تحول اجتماعی است که مارکس و انگلس به شرح و بسط آن پرداختند. اما او چند تغییر مهم و اساسی در آن پدید آورده است که به این نظریه هم انعطاف بیشتر و هم قدرت بیانگری گسترده‌تری

1. *History of the Ancient World*

2. *Archaic Myths of Orient and Occiden*, Göteborg, 1993.

می‌بخشد. در وهله اول، پنج مرحله تحول اجتماعی مارکس (نخستین؛ برده‌داری؛ فئودالی؛ بورژوا - سرمایه‌داری؛ سوسیالیستی) را به هشت مرحله (نخستین؛ اشتراکی؛ نخستین؛ باستانی اولیه یا اشتراکی؛ باستانی پسین یا امپراتوری؛ قرون وسطی؛ استبدادی پساقرون وسطی؛ سرمایه‌داری؛ پاسرمایه‌داری) گسترش داده است. او مخالف آن است که گذار از یک مرحله به مرحله بعدی الزاماً با تشدید ستیزه و انقلاب اجتماعی همراه است: بر عکس، بر آن پافشاری می‌کند که گاهی تحول اجتماعی با مسالمت و به تدریج به انجام می‌رسد. تضاد و ناسازگاری تنها بین نیروهای تولید و مناسبات اجتماعی حاکم بر آن‌ها شکل نمی‌گیرد، بلکه میان صورت‌بندی‌های مذهبی، قومی و دیگر صورت‌بندی‌های اجتماعی - روان‌شناختی نیز با گستردگی به مراتب بیشتر تری به وقوع می‌پیوندد. (گرچه باید خاطر نشان کرد که دیاکونف منکر اهمیت فوق‌العاده‌ای است که لوگومیلف، نظریه‌پرداز روسی اواخر قرن بیستم، برای عوامل قومی قایل بود).

در مجموع دیاکونف بسیار پیش از مارکس به عوامل قومی، فرهنگی و مذهبی، و همچنین فن‌آوری نظامی توجه دارد. او برای این عوامل صرفاً اهمیت تبعی یک روبنای غیرجدی و فرعی بر آمده از یک شالوده اصلی و ذاتی قایل نیست، بلکه به آن‌ها به مثابه عوامل مؤثر به خودی خود مستقل و قدرتمند می‌نگرد.

او منکر آن است که تحول اجتماعی الزاماً متضمن پیشرفت است، مگر در عرصه تنگ و محدود فن‌آوری. بلکه بر آن است که بشریت به طور همزمان در دو جهت متضاد تحول پیدا می‌کند: «هر پیشرفتی در عین حال یک پسرفت است.» از یک سو انسان‌ها به مهارت‌های فن‌شناختی بزرگ‌تری دست می‌یابند، به رفاه و رواداری مشترک می‌رسند و به سوی حذف تدریجی جنگ از طریق میانجیگری نهادهای بین‌المللی حرکت می‌کنند؛ اما در همان حال به رشد لجام‌گسیخته جمعیت، پاکسازی قومی، فرسایش منابع و تخریب گسترده محیط زیست میدان می‌دهند، و این در حالی است که جنگ‌هایی هم که رخ می‌دهند به نحو بی‌سابقه‌ای ویرانگرند. دیاکونف از بیان این‌که به نظر او کدام یک از این دو گرایش احتمالاً دست بالا را خواهد گرفت سر باز می‌زند، اما در توضیحات او نظریه «پایان تاریخ»، نسبت به آنچه فرانسیس فوکویاما در کتاب پایان تاریخ و انسان آخرین^۱ مطرح کرده، طنین بسیار متفاوتی دارد. آنچه کتاب دیاکونف را چنین شایان توجه می‌سازد هم دامنه گسترده آموزه‌های آن است

1. *The End of History and the Last Man.*

و هم انسانیت نهفته در بینش‌های آن. پیش از او در میان نظریه‌پردازان تاریخ جهان کم‌تر کسی را می‌توان یافت که در مورد جوامع باستانی آسیا و خاورمیانه چنین خبره باشد، چنان که فصل‌های مربوط به جامعه نخستین، باستانی و قرون وسطی در کتاب او با چنان موشکافی، همدردی و آگاهی از احتمال‌های گوناگون به نگارش در آمده که هیچ یک از رقیبان قدرت هم‌اوردی با او را ندارند. در عین حال تجربه شخصی او از جنگ و ترور سیاسی، و نیز تلاش‌هایی که از جنگ جهانی دوم به بعد در جهت ایجاد اعتماد بیش‌تر و مناسبات بهتر در میان ملت‌ها به عمل آمده، به بینش‌های او عمق بخشیده و دل‌بستگی عمیق نسبت به سرنوشت بشریت و نیز نگرش دوسویه نسبت به آینده آن را در بینش‌های او رسوخ داده است.

البته دیگر نظریه‌پردازان پسا مارکسیست تاریخ جهان، نظیر پری اندرسون^۱ و ایمانل والرش‌تاین^۲ نیز بوده‌اند اما هیچ یک از آن‌ها عمق بینش شخصی دیاکونف را نداشته‌اند و نتوانسته‌اند خود را کاملاً از مارکس جدا سازند. در مورد نظریه‌پردازان غیر مارکسیست نیز باید گفت که آن‌ها معمولاً مانند دیاکونف چنین دوره‌بندی مفصل و سنجیده‌ای را از تحولات اجتماعی ارایه نمی‌کنند. مثلاً ارنست گلنر^۳، که اثرش از دامنه و موشکافی همانندی برخوردار است، بر اساس یک طرح نسبتاً ساده مبتنی بر جوامع «کشاورزی»، «صنعتی» و «فراصنعتی» عمل می‌کند. میشل مان^۴ به اندازه دیاکونف به عوامل نظامی، مذهبی و فرهنگی اهمیت می‌دهد، اما به جامعه باستانی کم‌تر توجه نشان می‌دهد و در حالی که نظریه‌اش در مجموع پُر طول و تفصیل‌تر و شاید فراگیرتر است، اما کم‌تر می‌توان آن را در مورد نمونه‌های منفرد به کار بُرد.

بدین ترتیب، کتاب دیاکونف در میان گنجینه نسبتاً کوچک آثاری که، فراتر از صرف یک گزارش روایی، نظریه‌ای در باره تاریخ جهان ارایه می‌کنند، جایگاه متمایز و بسیار با ارزش

1. Perry Anderson; *Lineages of the Absolutist state*, London: NLB, 1974; *Passages from Antiquity to Feudalism*, London: Verso, 1978.

2. Immanuel Wallerstein; *The Modern World System*, 3 vols; New York: Academic Press, 1974-1989.

3. Ernest Gellner; *Plough, Sword and Book: The Structure of Human History*, London: Collins Harvill, 1988.

4. Michael Mann; *The Sources of Social Power*, 2 vols., Cambridge University Press, 1986-1993.

خود را اشغال می‌کند. به راستی که می‌توان ادعا کرد این کتاب مستدل‌ترین و سنجیده‌ترین دوره‌بندی جوامع انسانی را ارائه می‌کند که در حال حاضر در ادبیات دانشورانه و پژوهشی یافت می‌شود. مسلم است که گزاره‌های آن به دقت مورد بحث قرار خواهد گرفت و نظرات آن به تاریخ پژوهان و جامعه‌شناسان، در هر دوره یا منطقه‌ای که مشغول کار باشند، برای مقایسه‌ای ثمر بخش الهام خواهد بخشید.

دانشکده مطالعات اروپای شرقی و اسلامی

دانشگاه لندن

آغاز سخن

من در سراسر زندگی ام به مطالعه و بررسی تاریخ اجتماعی - اقتصادی جهان باستان و در سال‌های اخیر به روان‌شناسی اجتماعی آن نیز پرداخته‌ام. سرانجام به مفهوم چگونگی کارکرد فرایند تاریخ - لاقبل در دوره‌ای از عصر دیرینه‌سنگی گرفته تا پایان دوران باستان - دست یافتم. به نظرم رسید که در خلال این دوره، فرایند تاریخ نه از دو مرحله، آن چنان که در تاریخ‌نگاری مارکسیستی در نظر گرفته می‌شود، بلکه از چهار مرحله نظام‌مند دارای ارزش جهانی تشکیل می‌شده است. ساز و کار محتمل تغییر نیز روشن به نظر می‌رسید.

بعد از خودم پرسیدم آیا این مفهوم ساز و کارِ مسبب تغییر مرحله‌ای را می‌توان در مورد تاریخ بعدی بشریت نیز به کار بُرد. گرچه من در تاریخ قرون وسطی و دوران جدید خبره نبودم، با این حال کوشیدم با نتیجه‌گیری از کار نویسندگان گوناگون، طرح کلی فرایند تاریخ را در خلال این مراحل ترسیم کنم. به نظرم رسید که فرایند تاریخ را پس از دوران باستان می‌توان به چهار مرحله دیگر تقسیم کرد، که هر مرحله ساز و کار پیدایش و کارکرد خودش را داشته باشد... نتیجه، برداشتی کلی و اجمالی از کل تاریخ انسان و قوانین حاکم بر آن - نه تنها قوانین اقتصادی و اجتماعی - اقتصادی، بلکه همچنین قوانین اجتماعی - روان‌شناختی - بود.

در مورد این برداشت کلی از تاریخ جهان (که شاید خیلی شتاب‌زده آن را پذیرفته‌ام) تنها من مسئول هستم. گزارش تفصیلی نظراتم در باره چهار مرحله نخست را می‌توان در اثر منتشر شده و کم‌تر بلندپروازانه پیشینم در باره موضوع‌های مشخص‌تر یافت. در مورد چهار مرحله بعدی، تمام منابع و ارجاعات را حذف کرده‌ام تا هیچ یک از همکارانم پاسخگوی نتیجه‌گیری خود من، که ممکن است اشتباه باشد، نباشند.

در یک نسل جلوتر، اچ. جی. ولز، که حتی به لحاظ تحصیلات تاریخ پژوه نبود، طرحی

کلی از تمامی تاریخ بشریت ارایه کرد. تلاش‌های او، لااقل نزد افکار عمومی، با موفقیت‌هایی همراه شد. بنابراین من هم امیدوارم که این کتاب نیز - که کسی آن را نوشته که لااقل در مورد بخش معینی از تاریخ جهان صاحب تخصص است - نه تنها برای حرفه‌ای‌ها، بلکه برای خواننده معمولی‌ای نیز که به تاریخ علاقه‌مند و در این زمینه از دانش ابتدایی برخوردار است، خالی از جاذبه نباشد. دوره‌ها و بخش‌هایی از تاریخ که کتاب‌های راهنمای موجود به تفصیل به شرح و بسط آن‌ها پرداخته‌اند، در این جا به اختصار مورد بررسی قرار گرفته‌اند، اما دوره‌هایی که معمولاً در کتاب‌های راهنمای عمومی در باره تاریخ یافت نمی‌شوند یا من احساس کردم که از جذابیت خاصی برخوردارند، با شرح و تفصیل بیشتری معرفی شده‌اند.

به خاطر اشتباهات و غفلت‌های کوچک - یا شاید بزرگ - از خوانندگان پوزش می‌طلبم.

آه که نمی‌توانم از آن جنگل وحشی سخنی بازگویم
که حتی اندیشیدن به آن باز هم ترس را در وجود آدمی زنده می‌کند

دانته

پیشگفتار

هر علمی شناخت یک فرایند یا حرکت است. یک فرایند طبیعی معمولاً دارای مراحل روشن رشد و بالندگی است و می‌تواند نوسان‌کننده و دگرسان‌شونده باشد، گرچه برخی قوانین طبیعی، ثابت و مشروط به جهان مادی حد و مرز آن را مشخص می‌کند. اکثر فرایندها نه در تنهایی و انزوا، بلکه در تعامل و کنش و واکنش با یکدیگر رشد و بالندگی پیدا می‌کنند، و از این رو سبب نابسامانی‌های ظاهری می‌شوند. وجود گونه‌های انسان اندیشه‌ورز^۱ به چنین فرایندی مربوط می‌شود. وظیفه یک تاریخ‌پژوه نظریه‌پرداز یافتن قوانین و سامان‌مندی‌های عمومی و نیز علل و مراحل فرایند مورد نظر است. همچنین باید بکوشیم علل کژروی‌ها و منشأ اشکال ویژه هستی انسان را که از قوانین عام ناشی شده دریابیم.

فرایند تاریخ انسان را می‌توان به نیکوترین وجهی به جریان رودخانه تشبیه کرد که سرچشمه‌ای دارد و در آغاز جویباری بیش نیست؛ سپس دامنه‌های آن گسترده‌تر می‌شود، مانند آب‌ها و انشعاب‌ها، تندآب‌ها و آبشارها نیز ممکن است به وجود آیند. جریان رودخانه ممکن نیست کاملاً تصادفی باشد، بلکه به عوامل بسیاری مشروط است: نه تنها قوانین عمومی جاذبه و فیزیک ملکولی، بلکه کیفیت خاص حاشیه‌های رودخانه که از نظر ترکیب شیمیایی و ساختار جغرافیایی متفاوتند؛ شکل و آرایش پیچ و خم‌های بستر رودخانه که به خاک و محیط بستگی دارد؛ جریان‌های آب که درهم می‌شوند و آمیزه‌ای از ترکیب‌های مختلف آلی و غیرآلی را به همراه می‌آورند. این‌که آیا این مقایسه استعاری بین تاریخ و جریان یک رودخانه کافی است تا به خود اجازه دهیم فرض را بر این بگذاریم که رودخانه

1. Homo Sapiens

تاریخ سرانجام به یک دریای تاریخی خواهد ریخت، یا فرایند تاریخ بر اثر دخالت برخی نیروهای هنوز ناشناخته به پایان خواهد رسید، چیزی است که پیش‌بینی آن دشوار است. از میان تمام این پدیده‌ها می‌توان گنش و تأثیر برخی قوانین و سامان‌مندی‌های عمده را تشخیص داد. اما شاید بتوان این سامان‌مندی‌های فرایند تاریخ را که در حال حاضر قابل تشخیص‌اند و در این کتاب به آن‌ها پرداخته شده، سامان‌مندی‌هایی از نظر و ادراک انسان تلقی کرد، یعنی یک رویداد می‌تواند سبب رویداد دیگری شود بدون آن‌که الزاماً پیوندی بنیادی بین آن‌ها برقرار باشد.

در طول قرن بیستم گرایش تاریخ‌نویسان این بوده که به طرح قوانین منظم رشد و بالندگی تاریخ کم بها دهند. آنان بر این باور بودند که وظیفه‌شان بررسی سازه‌های خاص و جزئی این رشد و بالندگی است، و یا پی‌کاوی دلالت‌های نظریه‌ای نظیر آنچه آ. توین‌بی پیش کشید، که اساس آن به طور موجز بر توالی بحران و افول تمدن‌هایی مبتنی است که کم و بیش مستقل و بدون ارتباط علت و معلولی با یکدیگر قرار داشتند. چنین رویکردی بی‌حاصل است و اخیراً هواداران خود را از دست داده است.

علم تاریخ در غرب در اواخر قرن بیستم، به روش تجربی، به شرح و بسط یک دوره‌بندی عمومی خاص از ساختارهای اجتماعی پرداخت: پیش - صنعتی (نخستین یا پیش - شهری، و سپس شهری اولیه)، و صنعتی، که گمان می‌رود پس از آن جامعه‌پسا صنعتی پدیدار شده است. چنین طبقه‌بندی‌ای با داده‌ها همخوان و از این جهت قابل پذیرش است، اما ایراد مهمی که بر آن وارد است نادیده گرفتن اصل علیت است. به هر حال، از زمان ارسطو تاکنون، علم را شناخت علت‌ها تعبیر کرده‌اند؛ و با وجود پیچیدگی روزافزون ساختارهای شناخت‌شناسی مدرن، این تعریف از علم به یقین درست و دقیق باقی مانده است.

از نقطه نظر علیت، نظریه صورت‌بندی (فورماسیون)‌های اجتماعی - اقتصادی که کارل مارکس پیش از یکصد سال پیش طرح کلی آن را پیش کشید و استالین در سال ۱۹۳۸ آن را تکرار (و تا حدی تحریف) کرد^۱، دارای برخی مزیت‌هاست. بنابراین نظریه، نیروهای

۱. من از نسخه روسی مجموعه آثار مارکس که بیش‌تر برایم قابل فهم است استفاده می‌کنم:

K. Marx, *Zur Kritik der Politischen Ökonomie*, in K. Marks and F. Engels, *Sochineniya*, 2nd edn, vol. 13, Moscow, 1959, pp. 7-8.

Kratkiy kurs istorii VCP(b) [by I. Stalin], Moscow, 1938, p. iv.

و نیز نگاه کنید به:

پیشگفتار این کتاب در باره استفاده دانشورانه از مفهوم «صورت‌بندی برده‌داری» به قلم استالین (یا مشاورانش) را می‌توان عمدتاً در آثار وی. وی. استرووه (V.V. Struve) به تاریخ اوایل دهه ۱۹۳۰ ردیابی کرد.

مولد، یعنی فن آوری همراه با تولیدکنندگان آن به عنوان یک طبقه اجتماعی، تا آن جا رشد می کنند که مناسبات تولیدی موجود در جامعه نیازمندی های آن ها را برآورده سازد. هنگامی که این وضع به هم می خورد، رشد نیروهای مولد رو به کاهش می گذارد، اغتشاش و آشوب بر پا می شود و مناسبات تولیدی تغییر می کند، و بدین ترتیب دوران اجتماعی تازه ای جانشین دوران پیشین می گردد. مارکس «شیوه های تولید» زیر را از هم متمایز کرد: آسیایی، باستانی، فئودالی و بورژوایی (یا سرمایه داری)، و آن ها را «دوره های پیشرونده صورت بندی اجتماعی» نامید. مارکسیست های بعدی اصطلاح «صورت بندی اجتماعی» را نه برای تمامی تاریخ رشد و بالندگی اجتماعی، بلکه برای هر یک از دوره ها، که آن ها را «صورت بندی های اجتماعی - اقتصادی» می نامیدند، به کار بردند. آن ها پنج «صورت بندی» این چنینی را مشخص کردند: یک صورت بندی پیش - طبقاتی (نخستین)، سپس سه صورت بندی طبقاتی یا ستیزگرانه (برده داری، فئودالی و سرمایه داری)، و در آینده، یک صورت بندی کمونیستی، که نخستین مرحله آن سوسیالیسم است.

هنگامی که مارکس از «سرمایه داری» سخن می گفت، بدون تردید منظورش شیوه تولیدی بود که در آن اقلیت بورژوا اکثریت کارگر (پرولتاریا) را مورد بهره کشی قرار می دهد. او این شیوه تولید را مرحله ای در تاریخ انسان تلقی می کرد که، چنانچه ما اکنون می توانیم بفهمیم، درست بود. مارکس بدون آن که خودش را به این دوره بندی پیشنهادی محدود کند، برای توضیح و تبیین آن به ایده تضادهای محرکه هگل متوسل می شد. در مورد سه صورت بندی ستیزگرانه، این تضاد محرکه بین طبقات بهره کش و بهره ده بود. سستی این مفهوم مارکسیستی، نخست و پیش از همه، در این واقعیت نهفته است که هیچ تضاد محرکه قابل پذیرشی نه در جامعه نخستین پیش - طبقاتی وجود داشت و نه در آخرین صورت بندی فرضی کمونیستی یافت خواهد شد.^۱ بنابراین، صورت بندی کمونیستی مطابق یک آینده

۱. در این جا دارم به یک ناسازگاری در کاربرد اصولی که یک دانش پژوه خودش آن ها را به عنوان اموری ضروری و ناگزیر پذیرفته، اشاره می کنم. اگر هر حرکتی، آن طور که مارکسیسم می آموزد، نتیجه ستیزه اضداد است، پس این یک قانون طبیعی است که باید همیشه و در همه جا، از جمله در فیزیک، کیهان شناسی، یا در هر عرصه دیگر، کاربرد داشته باشد. اما در علم فیزیک مدرن حرکت را به مثابه ستیزه اضداد تلقی نمی کنند. کوشش های فیلسوفان مارکسیست را در دفاع از مفهوم هگلی حرکت در برابر فیزیکدان ها باید بی ثمر دانست. همان گونه که بعداً، همچنین در تاریخ، مشاهده خواهیم کرد، برداشت از حرکت به مثابه ستیزه اضداد را نمی توان پذیرفت.

کاملاً موزون به تصور درآمد - تصویری که به فرجام‌شناسی رستاخیز مسیحی بازمی‌گردد و با تبیین مادی‌گرایانه فرایند تاریخ همخوانی ندارد.

در حال حاضر، در آخرین دهه قرن بیستم، تردیدی نمی‌توان داشت که نظریه مارکسیستی فرایند تاریخ، با آن‌که بازتاب واقعیت‌های قرن بیستم است، کاملاً منسوخ و از مُد افتاده است؛ نه تنها از آن جهت که فرضیه فرا رسیدن مرحله کمونیستی ناکارآمد از کار در آمده، بلکه همچنین به خاطر لغزش‌های دیگری که چه در عرصه نظر و چه صرفاً در عمل مرتکب گردیده است. حتی در زمان دومین تبادل نظر پیرامون صورت‌بندی موسوم به آسیایی در خلال دهه ۱۹۶۰، برای تاریخ‌نویسان شوروی متخصص در تاریخ دوران باستان روشن گردید که بهره‌کشی از کار بردگان در امر تولید عامل محرکه «صورت‌بندی» اجتماعی باستانی نبوده است. گرچه بی‌تردید در دوران باستان، و همچنین در اوایل قرون وسطی و پس از آن، تعداد قابل توجهی برده وجود داشته، اما تنها برای مدت کوتاهی در تاریخ جوامع «باستانی» به ویژه در روم در دوران جمهوری پسین و امپراتوری نخستین بود که کار بردگان عامل عمده در تولید به شمار می‌رفت. این نقش ثانوی کار بردگان در آثار ل. ب. آلایف، او. د. برلف، ای. اس. بوگسلاوسکی، م. آ. داندامایف، و. پ. ایلوشچکین، ن. ب. یانکوفسکا، یو. یو. پرپلکین، آ. آ. ویگاسین، ک. ک. زلین، و نوشته‌های خود من به وضوح نمایان است؛^۱ همچنان که با مطالعه دقیق آثار آ. ب. ایگورف، گ. س. نیب، ای. م. شتارمان و بسیاری دیگر می‌توان به آن پی برد.

اما نه تنها «صورت‌بندی» برده‌داری، برده‌داری نبود، «صورت‌بندی» فئودالی هم فئودالی نبود. مارکس اصطلاح «فئودالیسم» را برای مرحله معینی از فرایند تاریخ تنها بدین سبب ارائه کرد که او در قرن نوزدهم تنها می‌توانست تصویری بسیار نادقیق و مبهم از جامعه قرون وسطایی در اروپای شرقی و آسیا داشته باشد. فئود [fief - تیول - م.] (که fee یا fief نیز نامیده می‌شود) نوعی زمینداری یا حق کسب درآمد است که از طرف یک امیر یا حکمران به یک خراج‌گذار (vassal) [تیول‌دار - م.] به شرط خدمت به او به هنگام جنگ و پرداخت

۱. در تاریخ جهان باستان ویراسته ای. س. سونچیچسکایا، و. د. نرونوا و من (سه چاپ روسی: ۱۹۸۰، ۱۹۸۲، ۱۹۸۹؛ یک چاپ آمریکایی جلد اول، انتشارات دانشگاه شیکاگو، ۱۹۹۲)، مؤلفان هنوز از مفهوم جامعه برده‌داری، البته عمدتاً با برخی قید و شرط‌ها، دفاع می‌کردند. از این رو، در فصل‌هایی که خود من نوشته‌ام، طبقه بهره‌ده جامعه باستانی عمدتاً نه به عنوان «بردگان»، بلکه به عنوان «افراد وابسته برده‌وار»، «بنده و غلام» و نظایر آن توصیف می‌شود.

خراج واگذار می شده است. این نظام سازماندهی ویژه طبقه حاکمه قرون وسطی در اروپای غربی پیش از عصر پادشاهی های استبدادی بود، اما این نظام، به این شکل، برای شاید اکثر جوامع قرون وسطایی دیگر در خارج از سنت سیاسی اروپای غربی چندان معمول نبود. بنابراین «فتودال» نامیدن هر جامعه قرون وسطایی به منزله آن است که تمام جهان را مطابق آنچه در اروپا رخ داده توصیف کنیم. گمان نمی کنم چنین اصطلاحی ارزش نگهداری داشته باشد.

برخلاف مناسبات فتودالی، مناسبات میان کار و سرمایه از نظر تاریخی جهانی بوده و هست. اما، در حالی که سرمایه به خودی خود می تواند در «صورت بندی های» گوناگون تاریخی وجود داشته باشد، سرمایه داری به مثابه یک نظام بی شک پدیده ای است که تنها پس از جامعه قرون وسطایی پدیدار شد. اما آیا می توان اصطلاح «سرمایه داری» را در خصوص جامعه ای به کار برد که در آن نه تنها سرمایه داران، بلکه پرولتاریا نیز در اقلیت است و اکثریت جمعیت آن در بخش خدمات به کار اشتغال دارند؟ ترکیب اکثر جوامع توسعه یافته مدرن چنین است. دانش پژوهان غربی این جوامع را پساصنعتی می نامند، و ما البته باید آن ها را پساسرمایه داری توصیف کنیم.

به یاد داشته باشید که وقتی مارکس (در جلد نخست سرمایه) نرخ ارزش اضافی را تعیین کرد (در حدود صد درصد)، این تنها یک برآورد تقریبی بود. از آن گذشته، از جلد سوم سرمایه متوجه می شویم که تمام این صد درصد به هیچ وجه به جیب سرمایه دار نمی رود، بلکه شامل هزینه نوسازی دستگاه ها (ماشین آلات)، تبلیغات، اجاره بهای زمین، باز پرداخت وام ها و غیره نیز می شود. اگر، آن طور که رهبران متعصب گروه های کارگری توصیه می کردند، ارزش اضافی از سرمایه داران گرفته می شد، اربابان جدید اولاً باز هم ناگزیر بودند هزینه تولید را پردازند؛ و ثانیاً، درصد محدودی از ارزش اضافی، که درآمد شخصی معدودی سرمایه دار را تشکیل می داد، اگر میان تعداد زیادی کارگر تقسیم می شد، تنها مقدار کمی، شاید کم تر از یک درصد، به دستمزد آن ها می افزود؛ اما در عمل لازم بود که این مبلغ صرف پرداخت نه به کارگران بلکه به سرپرستانی شود که اکنون می بایست تمام عملیات سازماندهی مورد نیاز تولید را به انجام رسانند. و این چیزی است که در جامعه جدیدی که مارکسیست ها بنا نهادند اتفاق افتاد. در این جا نه تنها همه ارزش اضافی، بلکه بخش قابل ملاحظه ای از ارزش تولید شده لازم نیز در این راه به مصرف می رسید.

اجازه بدهید در رابطه با جامعه مدرن به اصطلاح «سرمایه داری» سؤالی را مطرح کنیم:

آیا ارزش اضافی‌ای که با کار چند کارگر وابسته به پروتئوریا ایجاد می‌شود برای تأمین نه تنها طبقه سرمایه‌داران بلکه تمام حوزه بسیار گسترده خدمات کفایت می‌کند؟ مقدار ارزش یک کالا به مقدار کار اجتماعاً لازم برای تولید آن بستگی دارد. اما برای تولید، کار اجتماعاً لازم تنها به کار تراشکاری که با ماشین تراشش روی فلز کار می‌کند، یا کارگر سوخت‌رسانی که زغال‌سنگ در کوره می‌ریزد، محدود نمی‌شود بلکه کار مخترعی را نیز که ساخت ماشین تراش و کوره حاصل تلاش اوست، و کار دانشمندی را نیز که از طریق پژوهش‌های بنیادی خود، زمینه و امکان آن اختراعات را فراهم آورده در بر می‌گیرد؛ بدین معنا، نه تنها کار یقه آبی‌ها [کارگران] بلکه کار یقه سفیدها هم لازم است. و اگر مقدار ارزش به زمان کار وابسته باشد، آن‌گاه ما باید زمان صرف شده برای ایجاد امکانات لازم برای کارگر به منظور کار در شغل خویش، از جمله زمان صرف شده در راه پژوهش‌های مقدماتی را نیز در آن منظور کنیم.

نظریه مارکسیستی «صورت‌بندی‌ها» به شکلی که مارکس و استالین مطرح کردند، اشکال جدی دیگری نیز دارد: این نظریه حتی ساز و کار تغییر از یک «صورت‌بندی» اجتماعی - اقتصادی به «صورت‌بندی» بعدی را مورد توجه قرار نمی‌دهد. اما ناهمخوانی ظاهری میان رشد نیروهای مولد و خصیلت مناسبات تولیدی به خودی خود موجب تغییر «صورت‌بندی‌ها» نمی‌شود. پاسخ مارکسیست‌های قرن نوزدهم و نیمه نخست قرن بیستم به پرسش در باره ساز و کار تغییر، این بود که چنین ساز و کاری انقلاب، یعنی شورشی قهرآمیز است: «قهر قابله تاریخ است.» اما این سخن از نقطه نظر تاریخ جهان نادرست است. هیچ شورش قهرآمیزی جامعه نخستین را از دوران باستان و دوران باستان را از قرون وسطی جدا نمی‌کند. در مورد سرمایه‌داری نیز باید گفت: این مرحله‌ای در تاریخ جهان است که فقط در یک کشور، یعنی در فرانسه، در نتیجه انقلاب مستقر گشت.

در انگلستان، انقلاب سیاسی بورژوازی در قرن هفدهم رخ داد؛ انقلاب صنعتی، یعنی تغییر از یک نظام تولیدی به نظامی دیگر، در اواخر قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم به وقوع پیوست؛ اما قدرت واقعی تنها پس از اصلاح پارلمانی ۱۸۳۲، و حتی در آن هنگام نیز نه یکباره، به طبقه بورژوا انتقال یافت. در روسیه، سرمایه‌داری پس از اصلاحات دهه ۱۸۶۰ شروع به ریشه دواندن کرد. در مورد بورژوازی نیز باید گفت: این طبقه می‌بایست بر اثر انقلاب فوریه ۱۹۱۷ به قدرت می‌رسید، اما نرسید. در آلمان سرمایه‌داری ثمره اصلاحات بود، در آمریکا و ایتالیا نتیجه جنگ‌های بخشی بود که نمی‌توان به معنای دقیق کلمه نام انقلاب بر آن نهاد. و در خصوص مصر یا اسکانندیناوی یا تایلند چه؟

اما چه اصول مارکسیسم را بپذیریم و چه نپذیریم، فرایند تاریخ به هر حال فرایندی طبیعی باقی می ماند که قوانین رشد و بالندگی خود را داراست. تاریخ [فرایند] پیچیده از هم گشودگی عوامل اجتماعی - اقتصادی در ارتباط نزدیک با تغییرات فن آورانه و تغییرات اجتماعی - روان شناختی است. اگر مارکسیسم، یکی از آیین های بزرگ قرن نوزدهم، از دیدگاه قرن بیستم برخی ضعف های مهم را از خود بروز می دهد، این بدان معنا نیست که ما باید بی درنگ هر گزاره مارکسیستی را رد کنیم و همه پاسخ ها را در جای دیگری جستجو نماییم. برای مثال، مسیحیت ارتدکس، اگر چه مسیحیت بی تردید نظریه تاریخ خودش را داراست، اما بر مارکسیسم نیز، همانند سایر نظریه های اجتماعی قرن نوزدهم، تأثیر داشته است.

در زمان ما، همه مفاهیم رشد و بالندگی تاریخ در اصل در یک ضعف اساسی شریکند: همه آن ها بر مبنای ایده پیشرفت استوارند، پیشرفتی که در آن محدودیت زمانی راه ندارد. در واقع این ایده به این برداشت مسیحی از آینده بر می گردد که «حاکمیت خداوند بر روی زمین» را قطعی و تغییرناپذیر می داند، که به نوبه خود به تاریخگری خاص یهودیت، نیای مسیحیت و اسلام هر دو بر می گردد.^۱ تاریخگری در فلسفه یونانی - رومی و در فلسفه رنسانس حضور نداشت: در آثار موتسانی یا اسپینوزا یا دکارت یا لایبنیتز نیز با آن برخورد نمی کنیم، و تنها به صورت جنینی در آثار فرانسیس بیکن حضور دارد.

همه اندیشوران اروپایی تا قرن هجدهم دوران باستان کلاسیک را نقطه اوج رشد و بالندگی تاریخ قلمداد می کردند. ایده پیشرفت بی وقفه بشریت را می توان در آثار اصحاب دایرةالمعارف قرن هجدهم یعنی دیدرو و دالامبر ردیابی کرد؛^۲ اما برداشت مراحل معین و متوالی پیشرفت بی پایان را، که به موجب آن مرحله بعدی پس از مرحله ما، مرحله ای که هنوز بشریت به آن نرسیده، مطلقاً کامل ترین مرحله است، برای نخستین بار

۱. نگاه کنید به

Istoriya drevnego mira, ed. I.M.Diakonoff, I.S. Swencickaya and V.D.Neronova, 3rd edn, vol. III, Moscow, 1989. P. 152.

(فصل مذکور با استفاده از اطلاعات فراهم آمده از جانب س. س. آورینتسف به نگارش در آمد). متأسفانه فرصت نیافته بودم با اثر فوکویاما آشنا شوم.

۲. ما (به درستی) عادت کرده ایم اصحاب دایرةالمعارف را ضد روحانیت به حساب آوریم، اما شاید ارزش آن را داشته باشد که لختی به یاد آوریم که دیدرو و دالامبر هر دو شاگردان یانسنیست ها [پیروان مکتب کورنلیوس یانسن، یزدان شناس هلندی - م.]، یعنی شاگردان کاتولیک هایی بودند که با اقتدار پاپ مخالفت می کردند و بر اهمیت اراده آزاد در برابر تقدیر کلی و چاره ناپذیر تأکید می ورزیدند. به سختی می توان در مورد تأثیر ارزش های مسیحی بر نویسندگان و اصحاب دایرةالمعارف تردید روا داشت.

مارکی دوگندورسه^۱، که در انقلاب فرانسه فعال بود، جمع‌بندی کرد. ما این برداشت را در اثر او به نام طرح یک چشم‌انداز تاریخی از پیشرفت و تعالی جان انسان^۲، که در سال ۱۷۹۳ نوشت و در ۱۷۹۵، یعنی پس از مرگش (گندورسه در زندان از دنیا رفت) انتشار یافت، می‌یابیم. این رشته را می‌توان اول از همه تا سن‌سیمون ردیابی کرد، کسی که تاریخ را توالی دوره‌های مثبت و منفی می‌دانست که عامل مثبت به تدریج رو به افزایش می‌رفت. ادامه این رشته را می‌توان از سن‌سیمون تا مارکس پی گرفت. یکی دیگر از منابع ایده پیشرفت فلسفه هگل است که بیش‌ترین تأثیر را مستقیماً بر مارکس گذاشت. مارکس در سال‌های جوانی عملاً یک هگلی بود. در مورد خود هگل باید گفت: او کار خود را به عنوان یک یزدان‌شناس لوتری و نویسنده کتاب روح مسیحیت آغاز کرد. او همیشه مؤمن بود، گرچه به نظر می‌رسد که فلسفه‌اش، که به تدریج رو به بالندگی می‌رفت، تأثیرات یزدان‌شناختی آشکار خود را از دست داده باشد. هگل نه تنها بر مارکس^۳ بلکه به راستی بر تمامی اندیشه فلسفی قرن نوزدهم، تأثیر شگرفی گذاشت. فیلسوفان پر نفوذ نیمه نخست و میانه قرن نوزدهم همچون آگوست کنت، هربرت اسپنسر (که از نظر او پیشرفت، لااقل در آن زمان، «نه تصادفی بلکه ضروری» بود)، و جان استوارت میل، همگی هوادار ایده پیشرفت بودند. امکان پیشرفت نامحدود از نظر مردان و زنان نیمه دوم قرن نوزدهم و سراسر قرن بیستم امری بدیهی و مسلم بود، و این علی‌رغم قانون بقای انرژی بود که مایر، ژول، هلمهولتز در دهه ۱۸۴۰ آن را تدوین کرده بودند.

در ذهنیت انسان، انگاره پیشرفت با انگیزه‌های اساسی اجتماعی پیوند دارد و برای شناخت و تولید ضروری است. اما ما نباید این انگاره را از عرصه انگیزش اجتماعی فراتر ببریم و برای ارزیابی فرایند طبیعی به طور کلی به کارگیریم، یعنی درجایی که پیشرفت

1. Marquis de Condorcet

2. *esquisse d'un tableau historique de progrès de l'esprit humain*

۳. آن چنان که مشهور است، مارکسیسم «سه ریشه و سه منبع» دارد که عبارتند از: فلسفه کلاسیک آلمان (یعنی: هگل)، اقتصاد سیاسی انگلیس (یعنی: آدام اسمیت)، و سوسیالیسم خیالپرداز فرانسه (یعنی: سن‌سیمون؛ فوریه نقش چندانی نداشت). ما در توضیحات خود به آدام اسمیت نپرداخته‌ایم. او نیز سه مرحله را در رشد اقتصاد طبیعی مشخص کرد: مرحله کشاورزی، مرحله کارگاه‌های صنعتی، و مرحله تجارت بین‌المللی. اما او (در جلد چهارم کتاب ثروت ملل) تنها خاطر نشان کرد که مرحله اول «طبیعی»‌ترین است، و پیدایش هماهنگی اجتماعی آینده را پیشگویی نکرد. بنابراین، برای درک صحیح نظریه تاریخ مارکسیستی و منابع آن، تنها سن‌سیمونیسیم و هگلیسم واجد اهمیت هستند.

نامحدود یا پیشرفت ابدی (که البته مستلزم صرف انرژی است) در صورت حرکت دائمی میسر است و با قوانین طبیعی و اساسی بقا تناقض دارد.

از قانون بقای انرژی چنین بر می آید که انباشت انرژی در یک سو با کاهش آن در سوی دیگر ملازم است، یعنی هر شکلی از پیشرفت به طور همزمان شکلی از پسرفت است: هیچ پیشرفتی بدون باخت میسر نیست، و هر چه پیشرفت بیش تر باشد، باخت نیز بیش تر است. تغییرات تاریخی را می توان به وضوح تمام در حوزه فن آوری مشاهده کرد. رشد و بالندگی فن آوری تا حدی به این بستگی دارد که انسان تا چه اندازه بتواند در همه جا از فرآورده های محیط و جامعه بهره برداری کند، و تا حدی نیز به رشد پیوسته کارکردهای شناختی مغز بستگی دارد که مشروط به فیزیولوژی آن است. امکانات شناخت چنان گسترده است که خطر نابودی تهدیدش نمی کند. شناخت در آینده قابل پیش بینی از راه باز نخواهد ایستاد و در حال حاضر می توان آن را نامحدود به حساب آورد، گرچه عملاً چنین نیست، بلکه نامحدودیت به عنوان یک اصل امکان پذیر نیست.

اما هنگامی که سیاستمداران یا مورخان از پیشرفت بحث می کنند، معمولاً چندان توجهی به پیشرفت اندیشه و فن آوری ندارند، بلکه به پیشرفت جامعه انسان به طور کلی، به شرایط زیست آن، به قابلیت دسترسی به کالاهای مادی و از این قبیل فکر می کنند. در این جا نیز پیشرفت طولی نامحدود یا حتی بی وقفه به ندرت امکان پذیر است.

این برای نوع انسان مایه امیدواری است، چرا که پیشرفت بدون محدودیت فن آوری، هم اکنون انسان را در آستانه فاجعه زیست محیطی قرار داده که نه مارکس تصورش را می کرد و نه دیگر اندیشمندان قرن گذشته و نیمه اول قرن کنونی.

نظریه مارکسیستی به فن آوری نه به صورت فی نفسه بلکه به عنوان بخشی از نیروهای مولدی می نگرد که گمان می رود نشانه و مظهر عوامل انسانی (شخصی) و مادی (فن آورانه) ای هستند که به ارتباط و تعامل میان انسان و طبیعت در فرایند تولید اجتماعی واقعیت می بخشند. اما رشد و بالندگی مناسبات شخصی را در فرایند تولید می توان (و «باید») نه تنها در عرصه فعالیت های بی واسطه تولیدی، بلکه همچنین در عرصه آگاهی اجتماعی و اشتیاق به کنش های اجتماعی ثمربخش، یعنی روان شناسی اجتماعی نیز، مشاهده کرد.

بنابراین، من خواهم کوشید سازگاری هر نظام مناسبات تولیدی را نه با مقوله پیچیده نیروهای مولد، بلکه نخست با سطح فن آوری و دوم با وضع فرایندهای اجتماعی - روان شناختی مرتبط سازم. فعالیت های اجتماعی انسان به ارزیابی اجتماعی - روان شناختی این فعالیت ها بستگی دارد. اما این به معنای آن است که هرگونه گذار از یک نوع سازمان

اقتصادی به نوع دیگر باید با تغییری در ارزش‌های اجتماعی همراه باشد، حتی اگر این تغییر اصول، مناسبات اجتماعی را در بر نگیرد بلکه به تغییرات قومی یا مذهبی (ایدئولوژیک)، یا حتی به ناهمسانی‌های درون لایه‌های اجتماعی محدود باشد. آنچه ضد ارزش بوده باید به ارزش تبدیل شود، و آنچه ارزش بوده باید ضد ارزش شود. چنین تغییری نمی‌تواند یکباره توده‌ها را فراگیرد. برای به حرکت در آوردن آن‌ها به رهبران شورانگیز و با اراده نیاز است (این پدیده‌ای است که ل. ن. بومیلف آن را «شوریدگی» می‌نامد).^۱

درک ذهنی این واقعیت که نظام موجود مناسبات تولیدی (یا خصلت دولت، یا خصلت ایدئولوژی) امکانات رشد نیروهای مولد را محدود می‌کند، بی‌درنگ به تغییر این نظام، چه با زور و چه به تدریج، نمی‌انجامد. درست است که رشد یک فن‌آوری جدید جامعه صنعتی به تنهایی و بدون تجدید ساختار جدی و متناسب مناسبات تولیدی ناممکن است، اما گذار به نظم جدید نیز همیشه با انقلاب اجتماعی همراه و با انقلاب فن‌آورانه همزمان نیست. این همه در مورد نظام‌های اولیه مناسبات تولیدی بیش‌تر صادق است. در واقع پیدایش تیغه فلزی خیش و تبر فولادی منجر به تغییر در سازمان تولید و حتی گسترش قلمرو تمدن‌ها گردید. اما همان خیش ابتدایی از پایان هزاره چهارم پیش از میلاد (در سومر) تا قرن نوزدهم میلادی (مثلاً در روسیه) بدون هیچ تغییر و اصلاح اساسی به کار می‌رفت. تغییر فلز به کار رفته برای تیغه خیش (پولاد به جای برنز یا مس) بر تغییری اساسی و مستقیم در وضع جامعه دلالت نداشت. همچنین بهره‌برداری از معادن از آغاز عصر فلز تا آغاز دوران سرمایه‌داری تغییر عمده‌ای نکرد. در عرصه صنایع دستی، برخی نوآوری‌ها (نظیر اختراع دستگاه بافندگی عمودی، مت‌الماس، و غیره) مستقیماً و به معنای امروزی با تغییرات نظام‌مند اجتماعی ارتباطی ندارد. عرضه ابزارهای فولادی را، که گسترش چشمگیر زمین‌های کشاورزی را امکان‌پذیر ساخت، منشأ تأثیرات مهمی بر رشد و بالندگی جامعه دانسته‌اند؛ پیشرفت در عرصه کشتیرانی اهمیت تاریخی زیادی داشت؛ اما هیچ‌کدام از این نوآوری‌های فن‌آورانه را نمی‌توان با تغییرات ساختار اجتماعی - اقتصادی جامعه بشری به طور کلی همزمان دانست. نتایج این اختراعات را تنها بسیار تدریجی و گام به گام می‌شد احساس کرد.

۱. ل. و. گومیلف در کتابش به نام *Etnogenez i biosfera zemli* (پیدایش‌شناسی قومی و حوزه زیستی کره زمین) توجیه و تبیین دیگری را پیشنهاد می‌کند که به نظر من نادرست است. گرچه می‌توان تعریف او از «واحد قومی» را به عنوان یک پدیده پذیرفت، اما اهمیتی که نویسنده برای قومیت در ایجاد آنچه او «قومیت‌های شورانگیز» می‌نامد قایل است، بسیار مبالغه‌آمیز است.

تنها یک عرصه فن آوران و وجود دارد که پیشرفت در آن بر مناسبات تولیدی تأثیر مستقیم دارد، و آن پیشرفت در تولید جنگ افزارهاست.^۱ در جایی که جنگ افزارهای با کیفیت بالا وجود ندارد، جامعه طبقاتی (و حتی پیشگام آن، مرحله‌ای که انسان‌شناسان آن را جامعه ریاستی^۲ توصیف می‌کنند) نیز نمی‌تواند وجود داشته باشد. جنگجویی که صاحب آن گونه جنگ افزارهایی است که در مرحله کالکولیتیک [عصر مس و سنگ] یا عصر مفرغ امکان تولید آن هست، نمی‌تواند بهره‌کشی گسترده از بردگان نوع کلاسیک را سازمان دهد؛ چراکه هر برده دارای ابزار مسی یا مفرغی به یک بازرس نیاز دارد. اما بهره‌کشی از تمام گروه‌های بردگان نوع کلاسیک زمانی میسر می‌شود که جنگجو صاحب شمشیری پولادین، زرهی پولادین، کلاهخودی مناسب و یک سپر است. اگر در زمان معینی مجبور شدند از بهره‌کشی از بردگان نوع کلاسیک دست بکشند، دلیلش نه هرگونه انقلابی در نیروهای مولد (یعنی در فن‌آوری)، بلکه بهره‌وری پایین کار بردگان بود. جنگجویی که بر اسب سوار می‌شد، زره بر تن می‌کرد و بر اسبش نیز زره می‌پوشاند و بعدها در یک قلعه دارای استحکامات، که یک نوآوری جدید معماری بود، استقرار می‌یافت، می‌توانست به بهره‌کشی از دهقانانی بپردازد که در دوره پیشین خودشان توده اصلی جنگجویان را تشکیل می‌دادند. آنچه پایان قرون وسطی را موجب شد نه چندان تأثیر اکتشافات جغرافیایی بزرگ (گرچه به یقین این اکتشافات نقش مهمی ایفا کردند)، که توپ بود که به نقش شوالیه‌ها و شهبازان قرون وسطایی خاتمه داد و اهمیت کسب و کار صنعتی را نسبت به کار کشاورزی فزونی بخشید، و این در حالی است که از صنایع دستی سخنی به میان نیاوریم. بمب هسته‌ای (در صورتی که نسل انسان باقی بماند) زمینه پایه‌گذاری جامعه پسا سرمایه‌داری را در سطح جهانی فراهم خواهد ساخت. البته این جامعه خودش سرشار از تضاد خواهد بود، و به هیچ وجه نمی‌توان آن را آینده‌ای تضمین شده به حساب آورد.

مایلم بر این نکته تأکید و رزم که تغییرات در فن‌آوری نظامی به خودی خود باعث تغییر در مناسبات تولیدی (مناسبات اجتماعی) نمی‌شود. تنها تغییرات در فن‌آوری همراه با تغییر در سمتگیری ارزشی سبب تغییر در مناسبات تولیدی و اجتماعی می‌شود. و بر عکس، تغییر در سمتگیری ارزشی منجر به تغییر در مناسبات اجتماعی نخواهد شد، مگر آن‌که با یک انقلاب واقعی و قریب‌الوقوع در فن‌آوری تولید جنگ افزارها در هم آمیزد.

۱. این موضوع را ف. انگلس در پیوست آنتی‌دورینگ خاطر نشان کرده بود که در زمان حیاتش انتشار نیافت.

۲. در مورد جوامع ریاستی به صفحات بعدی مراجعه کنید.

با تکیه بر این نکات، می‌توانیم هشت مرحله فرایند تاریخ را مشخص کنیم، که مشخصه هر یک از آنها نظام ارزش‌های اجتماعی (ایدئولوژی)، و سطح خاص رشد و توسعه نظامی آن است. هر مرحله بدون یک آستانه مشخص و یقیناً نه با یک شورش انقلابی، بلکه با یک دوران گذار دارای طول زمانی متفاوت، از مرحله بعدی جدا می‌شود و این دوران گذار تا زمانی که تمام علایم مشخصه ضروری مرحله بعدی پدیدار شود ادامه می‌یابد. این دوران میان مراحل را گذار مرحله‌ای می‌نامیم. در حالی که پیشرفت در تولید جنگ‌افزارها بی‌درنگ خود را در رخدادهای نظامی متجلی می‌سازد، که مضمون و درونمایه همیشگی و همواره توجه برانگیز تاریخ روایی است؛ تغییرات اجتماعی - روان‌شناختی شالوده زندگی روزمره را تشکیل می‌دهد و در مذهب، تغییرات واژگانی و آثار هنری ابراز می‌شود. ما در هر فصل، مهم‌ترین هنرمندان و اندیشه‌ورانی را که کارشان زمینه‌ساز تغییرات اجتماعی - روان‌شناختی لازم برای مرحله مورد بحث بوده، مثال آورده‌ایم؛ اما ارائه شرح تفصیلی آثار آنها یا نمایش سیر چشمگیر اندیشه‌هایشان در بستر زمان خارج از وظیفه و محدوده گزارش مختصر ما از فرایند تاریخ است.

هدف از آفرینندگی انسان در هر دو عرصه فن‌آوری و اندیشه پرهیز از «رنج‌ها و ناآرامی‌ها» بی‌است که در هر مرحله ویژگی خاص خود را دارد اما شالوده و سرچشمه طبیعی آنها همواره یکی است. تلاش برای آفرینندگی، نیروهای مولد به گسترده‌ترین معنای آن، به منظور دستیابی به ثبات و امکان بازتولید توأم با آرامش صورت می‌گیرد؛ اما همین تکاپو و آفرینندگی در نقطه معینی به ناگزیر این ثبات و آرامش را بر هم می‌زند. پس می‌توان در یک سو اختراعات فن‌آورانه جدید را که در عرصه نظامی کاربرد دارد و در سوی دیگر تغییر در ارزش‌های اجتماعی رایج را مشاهده کرد. بدین ترتیب است که گذار مرحله‌ای آغاز می‌گردد.

وحدت قوانین فرایند تاریخ از آن جهت نیز آشکار می‌شود که به همان اندازه در اروپا می‌توان آنها را تشخیص داد که در آن سوی اوراسیا [اروپا و آسیا در مجموع - م.ا]: در مجمع‌الجزایر تقریباً پرت افتاده ژاپن، که نه جنگ‌های صلیبی را پشت سر گذاشته و نه هجوم ترکان یا مغولان را، و همچنین در آمریکای جنوبی و نظایر آن. این مثال‌ها به ما اجازه می‌دهد دوره‌بندی فرایند تاریخ را به صورتی که در این کتاب پیشنهاد شده با دقت و موشکافی کافی مورد بازبینی قرار دهیم.

مرحله یکم

نخستین

برای نخستین دوره‌های تاریخ انسان اندیشه‌ورز (هومو ساپینس) تنها دوره‌بندی مبتنی بر فن آوری امکان‌پذیر است: دوره دیرینه‌سنگی، دوره میانه‌سنگی (عمدتاً در بخش غربی قاره اروپا تأیید شده)، و دوره نوسنگی. زندگی واقعی انسان دوره دیرینه‌سنگی پسین شاید در نمونه جمعیت بومی استرالیا مشاهده شده باشد؛ اما این مشاهدات بسیار ناقص عمدتاً مربوط به زمانی است که مهاجرت گسترده از اروپا به استرالیا از نیمه دوم قرن نوزدهم باعث از هم پاشیدگی بنیادی جوامع بومیان گردید. یکی از جالب‌ترین گزارش‌ها از یک مرد انگلیسی تقریباً بی‌سواد به ما رسیده است. او که به استرالیا تبعید شده بود، از بخش مهاجرنشین گریخت و ده‌ها سال در میان بومیان زندگی کرد و سال‌های پایانی زندگی‌اش را در یکی از شهرهای استرالیای شرقی گذراند. او سرگذشت خود را برای خبرنگاری که تصادفاً با او برخورد کرده بود بازگو کرد. اما پژوهش علمی تنها در آخر قرن نوزدهم آغاز شد. شاید چنین به نظر آید که موقعیت دیرینه‌سنگی بومیان استرالیا، در عصری که اروپا و آمریکا به سطح عالی رشد سرمایه‌داری رسیده بودند، نشانه عقب ماندگی نه تنها اجتماعی، بلکه حتی زیست‌شناختی است. اما اصل قضیه چنین است: عصر رشد طبقاتی انسان بیش از یک یا دو درصد از طول هستی گونه انسان اندیشه‌ورز خردمند^۱ را به خود اختصاص

۱. *Homo sapiens sapiens*: مسئله تکوین انسان امروزی (جنس *Homo*، گونه *Sapiens*، زیرگونه *Sapiens*) از میان برخی اشکال پیشین هنوز مورد بحث است. اگر وجه شاخص «انسان خردمند» توانایی او در ایجاد دست کم ابزارهای نخستین و استفاده از آتش باشد، در این صورت انسان چین موسوم به سینانتروپوس (*Sinanthropus*) را باید متعلق به گونه هوموساپینس دانست؛ اما در حال حاضر فرض بر این است که *Sinanthropus* به همان گونه (شاید حتی همان زیرگونه) ای تعلق دارد که انسان میمون‌نما (*Pithecanthropus*) در اندونزی، انسان اولدوی (*Olduvia*) در آفریقا و انسان هایدلبرگ (*Heidelberg*) در اروپا تعلق دارند، که در حال حاضر معمولاً در زیر نام انسان راست‌قامت (*Homo erectus*) یا انسان اندیشه‌ورز راست‌قامت (*Homo sapiens erectus*) طبقه‌بندی و انسان کهن (*Archanthropus*) نیز نامیده می‌شود. ←

نمی‌دهد. بنابراین یک عقب‌افتادگی دو درصدی در عرصه فن‌آوری - فرض بگیرید در یک دوی صد متری، زمان به جای ده ثانیه، ۱۰/۲ ثانیه باشد - کافی است تا باعث این میزان واپس‌ماندگی شود.

این واپس‌ماندگی به کاهش جزئی سرعت رشد فن‌آوری چندان مربوط نیست، بلکه بیش‌تر به تفاوتی بر می‌گردد که شرایط مطلوب یا نامطلوب زیست‌محیطی ایجاد می‌کند. بومیان در خلال آخرین عصر یخبندان که باعث پایین آمدن سطح اقیانوس‌های جهان شد، به استرالیا رسیدند.^۱ در آن هنگام تمام اندونزی یک شبه جزیره واحد بود که به هندوچین اتصال داشت، در حالی که گینه نو و جزیره هالمهرا شبه جزیره‌ای متصل به قاره استرالیا بود. تنگه‌های باریک بین هالمهرا و سولاوسی، و بین سولاوسی و بورنیو (کالیمانتان)، که در آن هنگام به قاره اوراسیا تعلق داشت، چنان بود که باکک‌هایی که ظاهراً حتی انسان‌های دوره دیرینه‌سنگی قادر به ساختن آن‌ها بودند، می‌شد از آن‌ها گذشت. (به همین ترتیب، انسان از طریق سرزمینی که اکنون به زیر آب رفته به تاسمانی هم دست یافت.^۲) در قاره

دوران حیات دومی پلیستوسن میانه (Middle Pleistocene) (حدود پانصد هزار تا دویست هزار سال پیش) بود؛ اما در آن دوره انسان‌گونه (Hominid) دیگری به نام *Australopithecus* (میمون‌نمای استرالیایی) نیز وجود داشت (یا هنوز وجود داشت)؛ زیرگونه پسین دومی همچنین می‌توانست دست‌ساخته‌های بسیار ابتدایی تولید کند. برخی از دانشمندان را نظر بر این است که انسان کهن نیای بی‌واسطه انسان امروزی (از طریق جهش‌یابی (mutation) است، در حالی که دیگران انسان امروزی را جهش‌یافته انسان اندیشه‌ورز نشاندرتال (انسان دیرینه *Palaeoanthropus*) می‌دانند. اما وجود انسان نشاندرتال تنها از دوره آخر (چهارم) یخبندان تأیید می‌شود، در حالی که بسیاری از دانش‌پژوهان نخستین دست‌ساخته‌های دوره دیرینه‌سنگی را (که در فرهنگ‌های آشولی و شولی در فرانسه موجود است) به انسان کهن (*Archanthropus*) نسبت می‌دهند. در این صورت، باید انسان کهن را نیای انسان نشاندرتال و انسان امروزی هر دو به شمار آورد. پس سنخ (type) میانی کشف شده در فلسطین (کوه کرمل، قفزه [؟]) را باید دورگه به حساب آورد. مسئله هنوز مورد بحث و مناقشه است.

۱. همین امر در مورد ساکنان قاره آمریکا نیز صادق است. به نظر می‌رسد این رویداد در آغاز آخرین عصر یخبندان از طریق برزخی (نواری) که در آن هنگام بین شبه جزیره چوکوتکا و آلاسکا وجود داشت، به وقوع پیوسته باشد (سطح اقیانوس در آن هنگام پایین آمده و در عرض تنگه برینگ زمین نمایان شده بود). این برزخ (*isthmus*) جریان آب سرد کامچاتکا - کوریل را که از اقیانوس قطبی سرچشمه می‌گرفت قطع کرد، و این در حالی بود که جریان آب گرم اقیانوس آرام شمالی به آن می‌رسید. در نتیجه، طبیعت سرسبزی پدیدار شد و شرایط اقلیمی به تدریج کاملاً مساعد گشت. زمانی که ساکنان جدید به قاره آمریکا رسیدند، شرایط را برای رشد و توسعه مطلوب‌تر از شرایطی یافتند که قبلاً در آسیا داشتند.

۲. تاسمانی در پایان آخرین عصر یخبندان، دوره پایین آمدن سطح دریا، شبه جزیره‌ای متصل به استرالیا بود. اما از نظر انسان‌شناسی ساکنان منقرض شده تاسمانی با بومیان استرالیایی تفاوت قابل ملاحظه‌ای داشتند. به نظر می‌رسد حضور آن‌ها در این جا نتیجه مهاجرت پیش‌تر از آن سوی قاره استرالیا بوده است. فرضیه ←

استرالیا محیط زیست (گیاهی و حیوانی) لازم برای پرورش گیاهان غله‌ای و میوه‌ای و اهلی کردن حیوانات وجود نداشت.

جدا از بومیان استرالیایی، ساکنان منطقه زیر قطبی و تایگا در اوراسیا و آمریکا نیز تا عصر جدید به نخستین مرحله جامعه نخستین تعلق داشتند. سبب آن هم صرفاً زیست محیطی بود: چراکه در مناطق مورد بحث هیچ گونه گیاه یا حیوانی که بتوان اهلی کرد وجود ندارد (حتی گوزن شمالی فقط نیمه اهلی شده است).

به خاطر داشته باشید که در نخستین مرحله فرایند تاریخ (مرحله جامعه نخستین اولیه) بین گروه‌های مختلف جمعیت، گاهی از طریق واسطه‌های متعدد و از فواصل قابل ملاحظه، مبادله ابتدایی وجود داشت. اُبسیدین [سنگ آتشفشانی - م] و حتی سنگ آتشنزنه را به منظور ساختن ابزارها و جنگ‌افزارهای دوره نوسنگی می‌شد از طریق مبادله از راه دور تهیه کرد.

در ادبیات مدرسه‌ای شوروی، آنچه را که ما در این جا مرحله اول می‌نامیم، همراه با مرحله دوم یک جا تحت نام مشترک «صورت‌بندی اشتراکی نخستین (کمون اولیه)» جمع می‌کنند. در این خصوص، نویسندگان شوروی بیش‌تر از استالین پیروی می‌کنند تا از انگلس، گرچه کتاب منشأ خانواده، مالکیت خصوصی، و دولت اثر انگلس از دید مارکسیست‌ها یک اثر کلاسیک به شمار می‌رود. اما انگلس این «صورت‌بندی» (اصطلاحی که او به کار برده) را به دو مرحله فرعی‌تر تقسیم کرده و (به پیروی از ال. اچ. مورگان) آن‌ها را «وحشیگری» و «بربریت» نامیده است. کتاب انگلس شرح درخشان اما غیرحرفه‌ای نظریات این انسان‌شناس برجسته آمریکایی است. اما آثار ال. اچ. مورگان نه نتیجه‌گیری بلکه نقطه شروع کاوش در جوامع نخستین، و به ویژه در مورد عامل بسیار مهم زندگی اجتماعی آن‌ها، یعنی روش‌های برآورد خویشاوندیشان است.

تقدس‌بخشی به کتاب انگلس باعث شد انسان‌شناسی اجتماعی (قوم‌نگاری) شوروی به تکرار جزئیات همان مطالبی پردازد که پژوهش‌های مربوط به جامعه نخستین، در جریان

دیگری که بر آن است که تاسمانیایی‌ها از جزایر هبرید جدید [واقع در سواحل جنوبی استرالیا - م.] به این‌جا رسیده‌اند، پذیرفتنی نیست، چراکه جزایر هبرید جدید را آب‌های عمیق اقیانوس احاطه کرده‌اند و انسان‌ها زودتر از دوره نوسنگی، یعنی زمانی که قایق‌های مورد نیاز (و نه فقط کُلک‌های اولیه) را می‌توانستند بسازند، قادر نبودند به آن‌ها دست یابند. اما انسان دوره نوسنگی نمی‌توانست فرهنگ دوره دیرینه سنگی را به تاسمانی بیاورد.

رشد و بالندگی خود، از آن‌ها عبور کرده بود. آنچه انگلس در مورد دوره «وحشیگری» فکر می‌کرد - یعنی دوره‌ای که تصور می‌رفت انسان‌ها از مرحله بی‌بندوباری جنسی و مرحله ازدواج گروهی به سوی مرحله ازدواج زوجی عبور کرده‌اند - پذیرفتنی نیست. بی‌بندوباری جنسی نه در جوامع انسانی و نه حتی در میان میمون‌های عالی اثبات نشده؛ در مورد ازدواج گروهی نیز باید گفت این پدیده را تنها با برخی شروط جدی می‌توان پذیرفت (برخی قبایل بدوی دارای برخی مراتب خویشاوندی هستند که روابط جنسی بین مردان و زنان متعلق به آن مراتب ممنوع است، و مراتب دیگری از خویشاوندی وجود دارد که چنین منعی در مورد آن‌ها برقرار نیست). اما حتی در «واپس مانده»ترین جماعت‌هایی که ما می‌شناسیم - بومیان استرالیا - نوع ازدواج رایج نه ازدواج گروهی بلکه ازدواج پسر عمو - دختر عمو یا پسر خاله - دختر خاله است. گرچه روابط جنسی بیرون از حوزه زناشویی (نه در میان محارم) کيفری به همراه ندارد، اما عملاً یک خانواده هسته‌ای وجود دارد که در آن زن کانون خانواده و نگهدارنده فرزندان است. به خاطر داشته باشید که خانواده هسته‌ای معمولاً، اما نه همیشه، تک همسری است.

می‌توان با اطمینان بسیار تأکید کرد که ساختارهای اجتماعی بعدی خانوادگی (خانواده‌های گسترده، خاندان‌ها، تیره‌ها، طایفه‌ها، و غیره) نیز اشکال توسعه‌یافته خانواده هسته‌ای هستند و پس از رسیدن به یک حد بحرانی معین، به خانواده‌های هسته‌ای تازه‌ای فرو می‌پاشند و این خانواده‌ها دوباره خانواده‌های گسترده، خاندان‌ها، طایفه‌ها و غیره را ایجاد می‌کنند. فعالیت‌های بیرونی مردان طایفه تاحد قابل ملاحظه‌ای به نقش زنان به عنوان مشوق فعالیت‌های مردان، و حتی ستیزه‌جویی‌های آنان، بستگی دارد.

این چیزی است که باید در سراسر تاریخ به خاطر داشته باشیم: تنها با به حساب آوردن نقش مرکزی کارکرد زن به عنوان سرچشمه و مشوق اصلی فعالیت‌ها، می‌توان تاریخ را فراتر از یک رشته جنگ‌های مردانه با نتایجی عمدتاً فاجعه‌انگیز درک کرد.

مرحله دوم

اشتراکی نخستین

تمدن دوران پیش از تاریخ، نخست در خاور نزدیک آغاز شد. در آنجا در کوهسارانی که هلال الخصیب^۱ را در بر گرفته بودند، غلات خودرو و حیوان‌هایی یافت می‌شد که اهلی‌کردنشان نسبتاً آسان بود، نظیر گوسفند، شکل‌های ابتدایی چارپایان اهلی، خوک و الاغ. در این‌جا خاک مناسب برای بذر افشانی نیز وجود داشت و شرایط برای رشد تولید با توجه به همه پیشامدهای بعدی بسیار مساعد بود. در قاره آمریکا، ساکنان مناطق حاصلخیزتر گیاهان قابل اهلی‌شدنی نظیر ذرت، سیب‌زمینی، گوجه‌فرنگی، بادام‌زمینی، و دانه‌های کاکائو در اختیار داشتند، اما کشت آن‌ها نیازمند رشد فنی بود. از این رو، ساکنان محلی حدود چهار هزار سال بعد به سطحی مشابه سومر یا مصر فراعنه دست یافتند – گرچه این مدت در مقایسه با کل تاریخ انسان زمانی کوتاه به حساب می‌آید.

بر اساس دوره‌بندی نظری مارکسیستی که سابقاً مورد پذیرش بود، تا آغاز «تمدن طبقاتی» (یعنی عمدتاً در منطقه خشک نیمه‌استوایی)، شیوه تولید «اشتراکی نخستین» (کمون اولیه) بر تمام سرزمین‌هایی که انسان در آن‌ها سکونت داشت، غالب بود.

بر حسب تعریف، یک شیوه تولید به نوع مالکیت، نوع ترکیب نیروی کار با وسایل تولید،^۲ به شکل‌های رابطه بین تولیدکنندگان، ساختار طبقاتی جامعه و هدف‌ها و

۱. هلال الخصیب نام زمین باریکی است که از میان فلسطین، سوریه، شمال بین‌النهرین و عراق امتداد می‌یابد و بین نیم حلقه کوهستان‌ها و منطقه مرکزی جلگه‌ها و بیابان (اکنون تقریباً به کلی بیابان) قرار گرفته است.
۲. برحسب تعریف، به شیوه بهره‌کشی از کار نیز بستگی دارد. اما ایلوشچکین توانسته است ثابت کند که تعداد شیوه‌های ممکن بهره‌کشی محدود است و این‌که از کدام یک از آن‌ها استفاده شود، نه به صورت‌بندی اجتماعی اقتصادی مورد بحث به طور کلی، بلکه به شرایط تاریخی خاص متفاوت و متغیر بستگی دارد و هیچ شکلی مخصوص مثلاً دوران باستان یا قرون وسطی نیست. رجوع کنید به:

انگیزه‌های فعالیت اقتصادی بستگی دارد. البته در مورد جامعه «اشتراکی نخستین»، ما باید ساختار طبقاتی جامعه را از این تعریف حذف کنیم. اما حتی با وجود این تصحیح هم عملاً نمی‌توانیم همه جامعه‌های «پیش طبقاتی» (یا «پیش شهری») را به یک شیوه تولید متناسب نماییم. برخی از این جوامع صرفاً به تولید اشتغال داشتند (از نظر اقتصادی، باید جمع‌آوری غذا، شکار و ماهیگیری، فراهم‌آوری نوشیدنی و آماده‌سازی پوست برای تهیه لباس و چادر را شکل‌هایی از تولید به حساب آوریم، و این در صورتی است که تولید را فرایند ایجاد کالاهای مادی لازم برای بقا و بالندگی جامعه به حساب آوریم: یعنی «فراهم آوردن اشیای طبیعی از سوی یک فرد در داخل یک شکل جامعگی معین و از طریق آن»^۱). اما جوامع به اصطلاح اشتراکی نخستین بعدی مرحله دوم فرایند تاریخ نه تنها تولید بلکه بازتولید هم می‌کردند. این‌ها جوامعی بودند که به کشاورزی و دامداری اشتغال داشتند. در مرحله گذار از جوامع تولیدکننده صرف به جوامع باز تولیدکننده، وسایل تولید، رابطه بین تولیدکنندگان، هدف‌ها و انگیزه‌های فعالیت‌های اقتصادی - همگی تغییر می‌کند. دقیقاً ساختار جامعه دگرگون می‌شود: در ساخت جدید، نخستین نشانه‌های وجود جماعت‌ها (community) را می‌یابیم - اصطلاحی که نمی‌شد در مورد گروه‌های آواره استرالیایی دوره دیرینه سنگی (که شامل پنج تا ده نفر می‌شدند) به کار بُرد، اگر چه گروه‌های انسان‌های دوره دیرینه سنگی (مانند حیوان‌ها) دارای قلمرو پایداری از آن خود بودند و به قواعد زناشویی و ارتباط‌های طایفه‌ای تقریباً پیچیده‌ای گرایش داشتند. اما در جماعت‌های نخستین ساختار اجتماعی متفاوتی پدیدار شد که شامل ظهور رؤسا و سربازان می‌شد. در منابع انگلیسی - آمریکایی و اخیراً در کشور ما [روسیه] نیز، چنین جوامعی را «ریاستی» می‌نامند. در این جا نیز رو ساخت اجتماعی - روان‌شناختی متفاوت است.^۲

نیاز به شناخت یکی از ضرورت‌های اصلی فیزیولوژیکی انسان است. انسان در مواجهه با یک پدیده معین، آن را با نیازهایی که احساس می‌کند و اطلاعات در باره وسایل مرتفع کردن آن نیازها مرتبط می‌سازد؛ این اطلاعات ممکن است در مورد مرتفع کردن آن نیازها

Moscow, 1980; *Ekspluatatsiya i sobstvennost' vsoslovno - klassovykh obshchestvakh*, Moscow, 1990.

1. K.Marx and F.Engels, *Sochineniya*, 2nd edn, vol. 12, p. 713.

۲. در این مورد، در ارتباط با مرحله دوم جامعه «پیش طبقاتی» یا «پیش شهری» نگاه کنید به:

I.M. Diakonoff, *Archaic Myths of the Orient and Occident*, Göteborg, 1994.

مناسب یا نامناسب ارزیابی شود؛ به هر حال، این امر در سطح ناخودآگاه شور و هیجانی برپا می‌کند؛ اما این ارزشگذاری در سطح خودآگاه نیز صورت می‌پذیرد و به آن هدف و معنا می‌بخشد. اما ما نباید در مورد گرایش انسان نخستین نسبت به یافتن معنا در جامعه و جهان پیرامون مبالغه نماییم؛ و باید به خاطر داشته باشیم که معنادار کردن یک شیء بدون کلیت بخشی ذهنی و زبانی ناممکن است. در ضمن، فرایند رشد زبانی نیز فرایندی آهسته است. حتی انسان تا آغاز مرحله سوم (یعنی مرحله باستانی اولیه) هنوز تعبیرهای زبانی لازم را برای کلیت بخشی به مفاهیم انتزاعی نپروورانده بود. اما آنچه انسان برای معنادار کردن محیطش عملاً لازم داشت، کلیت بخشی انتزاعی به فرایندهای محیط بود. از این رو، در غیاب دستگاه زبانی برای انتزاع، تنها راه کلیت بخشی از طریق استعاره‌ها بود: یعنی به هم ربط دادن اشیاء به عنوان اجزای یک کل از طریق همانندی، پیوستگی و غیره، که همه آن‌ها به صورت نوعی همانندسازی احساس می‌شد. پدیده‌های جهان پیچیده‌اند، و یک استعاره به استعاره‌ای دیگر می‌چسبد و یک مجموعه معناشناختی را پدید می‌آورد.

انسان، حتی در ابتدایی‌ترین مرحله هستی خود، تنها با ثبت و به خاطر سپاری رابطه علت و معلولی پدیده‌ها در محیطش می‌توانست به حیات خویش ادامه دهد. تفسیری منسجم و به هم پیوسته از فرایندهای جهان که می‌توانست، در آن هنگام که مفاهیم انتزاعی وجود نداشت (بعدها، این مفاهیم نه تنها وجود نداشت بلکه از پیدایش و بروزشان نیز عملاً جلوگیری می‌شد)، به دریافت انسان از آن فرایندها سامان بخشد اسطوره بود. اسطوره نشانه و یادگاری ذهنی و کلامی است که نه تنها نشان می‌دهد که انسان نخستین و باستانی به چه می‌اندیشید و گمان و باور و احساسش چه بود، بلکه چگونگی اندیشه و تفکر او را نیز می‌نمایاند.

با این همه، گرچه در برداشت‌های انسان نخستین از جهان پیرامونش، تعیین علت‌ها از اهمیت بسیاری برخوردار بود، اما خود انگاره «رابطه علت و معلولی» نمی‌توانست به صورت یک اصل کلی مشخص و منطقی ابراز شود. در تجربه انسان، علت با خواست او یا اراده کسی پیوند داشت. بنابراین، به ناگزیر، هر رابطه علت و معلولی به صورت عملی ارادی تلقی می‌شد. با وجود این، هر جا که اراده‌ای در کار است، یک اصل ارادی نیز باید وجود داشته باشد و آن این‌که داشتن اراده باید به معنای داشتن دلیل نیز تلقی شود. از این رو، برای انسان نخستین و باستانی، در هر یک از روابط علت و معلولی بین پدیده‌هایی که از لحاظ اجتماعی - روان‌شناختی ادراک می‌شوند، یک نیروی ارادی خاص دست‌اندرکار است؛ و در

پشت چندگانگی پدیده‌هایی که انسان در طول زندگی با آن‌ها روبرو می‌شود، یک چندگانگی از نیروهای جداگانه و مستقل از انسان، یعنی خدایان، وجود دارد. البته می‌توان این خدایان را برای توضیح پدیده‌های جهان در نظر گرفت، اما این دلیل تراشی بر ایمان متکی است و نه بر برهان منطقی.

فعالیت حیاتی انسان به انگیزه‌های اجتماعی - روان‌شناختی معینی متکی است. برای انسان باستان، خدایان سرشت روابط علت و معلولی را معین می‌کنند و بدین ترتیب امکان برخورداری از محرک‌های اجتماعی را برای او فراهم می‌آورند یا نمی‌آورند. هر محرکی می‌تواند پاسخ‌ها (یا اسطوره‌سازی‌ها)ی محتمل و متفاوتی را دریافت کند، اما تعداد انگیزه‌ها (محرک‌ها)ی اصلی محدود است.

یکی از این‌ها واکنش جستجو است («آن چیست؟»)، انگیزه‌ای عاطفی که سرشت مثبت یا (بیش‌تر اوقات) منفی یک پدیده موجب آن می‌شود. واکنش جستجو می‌تواند به انگیزه شناخت تازه‌ها فراروید، اما یک چنین فرارویشی در تضاد با انگیزه سرشتی تری قرار می‌گیرد و آن میل به ثبات انسان در داخل جامعه و جهان است: قاعده اصلی، یعنی «مثل دیگران بودن» (که پیش شرط انگیزه همیاری نیز است) به پیدایش هم‌رأیی در جامعه انسانی، که برای فعالیت هدفمند آن بسیار مهم است، کمک می‌کند.^۱

یک انگیزه دیگر انگیزه رفع گرسنگی است. گرچه این انگیزه احساسی نیز است، اما این انگیزه فقط هنگامی به نتیجه می‌رسد که انگیزه اجتماعی باشد (بنابراین، حتی در ابتدایی‌ترین جوامع، تقسیم کار وجود داشت که پیش از همه، تقسیم کار بین مرد و زن بود: یعنی شکار و گردآوری غذا). توجه داشته باشید که حتی در نخستین دوره تاریخ انسان نیز نیاز به مبادله وجود داشت.

باز هم یک انگیزه دیگر طلب حمایت، سرپناه و عشق است.

پس از آن انگیزه حذف ناآرامی روان‌شناختی («بی‌عدالتی») قرار دارد. در تاریخ، این انگیزه معمولاً دلیل اصلی خواست تحول اجتماعی است.

پس از آن انگیزه ستیزه‌جویی قرار دارد که در جهان پرتخاصم برای بقای انسان ضروری است. این انگیزه در ارتباط با انگیزه عمومی‌تر جنبش و حرکت به طور کلی قرار می‌گیرد.

سپس انگیزه ارضای جنسی است که در ضمن ارتباط نزدیکی با ستیزه‌جویی دارد (مرد

۱. اما انگیزه «مثل دیگران بودن» می‌تواند شکل ضدیشرفت نیز پیدا کند: «مرا تنها بگذارید.» (مثلاً این [واکنش] از نقطه نظر دیوانسالار امروزی یک ارزش اجتماعی است.)

باید بر رقیبان خود و نیز بر زنان چیره شود): بنابراین زن بر انگیزنده ستیزه‌جویی است. پس از آن نوبت انگیزه کسب موفقیت و افتخار بدنی و مادی است. پس از آن انگیزه آسایش و تفریح جای می‌گیرد که در شرایط سخت و خشن زندگی انسان نخستین و باستانی از اهمیت زیادی برخوردار بود. پس از آن انگیزه ریاست و رهبری است. در این جا دیگر نه انگیزه «مثل دیگران» بودن، بلکه «در رأس همه قرار داشتن» مطرح است. این انگیزه به عنوان قاعده در لحظه‌های حساس و بحرانی تاریخ به وضوح نمایان می‌شود و اهمیت خود را آشکار می‌سازد. این انگیزه طبعاً انگیزه‌ای مردانه است.^۱

هر یک از این انگیزه‌ها، در روان‌شناسی اجتماعی باستانی، می‌بایست علت نخستین یا خدا یا الهه خودش را می‌داشت. الهه که توضیح‌دهنده رابطه علت و معلولی از طریق مجازی است، در اطراف خودش یک مجموعه معنایی به وجود می‌آورد. اگر از جزئیات ناشی از شرایط محلی صرف نظر کنیم، خدایان محلی را می‌توان به عنوان علت‌های نخستین این انگیزه‌ها محسوب داشت، اما این خدایان برحسب مجموعه معنایی‌ای که در اطرافشان به وجود آمده و برحسب حکایت‌های برآمده از آن‌ها، یعنی اسطوره‌ها، از یکدیگر متمایزند. در مرحله اول، یعنی جامعه نخستین، اولاً، مجموعه معنایی‌ای چیره است که الهه یا خدا را همانند یک شخص صاحب نفوذ یا برخی رخدادها و انگاره‌های طبیعت در نظر می‌آورد که - برحسب مجاز جزء مطابق کل (*pars pro toto*) - به صورت یک حیوان، پرنده، یا گیاه فعلیت یافته و به شکل مظهر (توتم) گروه‌های انسانی معین در آمده؛ ثانیاً، اعتقاد به امکان ارتباط مستقیم انسان با مبدأ سامان بخش جهان با واسطه آن دسته از اعضای گروه که دارای موهبت خاصی هستند (جادوگران، یا مردان حکیم و زنان همتراز آن‌ها) وجود دارد.

۱. زنان در تاریخ در فعالیت‌های اجتماعی یا نظامی به صورت استثنا ظاهر می‌شوند که مؤید قاعده است (نظیر ژاندارک، کاترین دوم و مانند آن‌ها). از این رو ممکن است خواننده کتاب‌های تاریخ چنین برداشت کند که تاریخ تنها صحنه بازی پسران است. به هر حال، چنین «بازی‌ها» بی‌تنها هنگامی میسر می‌شود که زنان در جایگاه نخست از خانه و کاشانه نگهداری و مراقبت کنند. مردان گه‌گاه فراخوانده می‌شوند که به قول پوشکین «شایسته بوسه‌های بانوان دل‌انگیز» باشند. فمینیست‌های امروزی به اشتباه گمان می‌کنند که این وضع غیرطبیعی و ساخته و پرداخته «مردان عقب مانده متعصب» است. اما در واقع این وضع در خلال هفت مرحله تاریخی شناخته شده برای ما برقرار بوده و اگر در مرحله هشتم زنان بر آن شده‌اند که در جامعه لازم، در علم و در سیاست - جایگاهی تقریباً برابر با مردان به دست آورند، بدین سبب است که این وضع جدید یکی از شاخص‌های ویژه مرحله هشتم است و در بقیه تاریخ انسان سابقه و قابلیت بروز نداشته است.

در طول مرحله دوم تاریخ (اشتراکی نخستین)، خدایان در همه جا هستند و در مجموعه‌های مشخص سامان یافته‌اند. این مجموعه‌های خدایان به مثابه شالوده اجتماعی - روان‌شناختی جوامع موجود در مرحله سوم (مرحله باستانی اولیه) نیز باقی می‌مانند و این بدان سبب است که بخش عمده جمعیت در این مرحله جانشین بلافصل همان جمعیت گروه اجتماعی نخستین است.

در رابطه با کیش‌های اسطوره‌شناختی جماعت‌ها، توجه به نکات زیر شایان اهمیت است: الف) محلی‌اند؛ ب) یکی از آن‌ها مانع ورود دیگری نمی‌شود؛ ج) جزمی نیستند؛ د) با اخلاق، که در زندگی عملی انسان به مثابه اصل سامان‌بخش آن مستقلاً نشو و نما می‌یابد، ارتباطی ندارند.

ایدئولوژی‌های متقابل و متضاد نه تنها برای جوامع نخستین بلکه برای جوامع باستانی نیز بیگانه‌اند. بردگان هیچ ایدئولوژی آگاهانه‌ای از خود ندارند و گروه‌های مستقل و وابسته، خدایان یکسان یا از نظر سنخ‌شناسی کاملاً همانندی را می‌پرستند. بین جوامع ریاستی و دولت‌های اولیه هیچ بازنگری ریشه‌ای در ارزش‌ها، و در نتیجه هیچ انقلاب اجتماعی مشهودی نمی‌توان مشاهده کرد، اما ارزیابی مناسبات بین انسان‌ها و خدا تغییر می‌کند. تعیین دقیق زمان یا دوره تغییر دشوار است، چراکه منابع در دسترس به ما اجازه بررسی یکنواخت یک جامعه خاص را در دو مرحله ریاستی و باستانی اولیه نمی‌دهد. اما همین واقعیت که در مناسبات تولیدی سامان تازه‌ای پدیدار شده است - به ویژه این واقعیت که جامعه باستانی به طبقات اجتماعی‌ای تقسیم شده است که در فرایند تولید جایگاه متفاوتی دارند - به ما اجازه می‌دهد دریابیم که جامعه نخستین و جامعه باستانی اولیه دو مرحله متوالی و متفاوت در پیشرفت فرایند تاریخ هستند که یک دوران گذار آن‌ها را به هم پیوند می‌دهد.

اگر نه یک مرحله نخستین بلکه دو مرحله وجود داشته، آن وقت از نقطه نظر اجتماعی - روان‌شناختی چه تفاوتی میانشان بوده؟ توت‌م باوری (مظهرگرایی) و سَمَن‌گرایی^۱ مشخصه مرحله اول است، در حالی که مشخصه مرحله دوم خانواده خدایان^۲ دارای ساختار تبارشناختی به ریاست یک «سرکرده» ربانی و خانواده‌اش (یعنی همسر و پسرش)، اهمیت باروری و پرستش (دربرگیرنده باروری انسان، حیوان و گیاه)، و نیز پرستش یک «الهه - جنگاور» است، که به لحاظ اجتماعی - روان‌شناختی نشانگر انگیزه ستیزه‌جویی است. دین

۱. سَمَن، کاهن یا جادوگر قبیله. - م.

و ایمان غیر جزمی و کاملاً محلی است (هنگامی که زیستگاه کسی تغییر می‌کند، طبیعی است که به پرستش خدایان محلی جدید می‌پردازد؛ اسطوره‌ها نوعاً تغییرپذیرند)، و معتقدات مذهبی با هنجارهای اخلاقی پابرجا و قطعی پیوند ندارند.

در مرحله اول، مردم دسته دسته و جدا از هم در زمین پراکنده‌اند و معمولاً همزیستی مسالمت‌آمیزی دارند، و این در صورتی است که درگیری‌های کوچک و گهگاهی را، که مثلاً به هنگام ربوده شدن زنان رخ می‌دهد، به حساب نیاوریم. مرحله دوم زمانی شروع می‌شود که جامعه از غنای بیش‌تری برخوردار است، چیزی وجود دارد که بتوان طالبش بود و یا از آن دفاع کرد؛ جنگ‌افزارها نیز اغلب بسیار کارآمدتر است. انگلس این دوره را «دموکراسی نظامی» می‌نامد، اما آن را یک «صورت‌بندی» جداگانه به حساب نمی‌آورد، بلکه مرتبه‌ای از رشد و بالندگی همان «جامعه نخستین» می‌انگارد. صفت «نظامی» از جهتی مناسب است: بشریت با آغاز مرحله دوم وارد عصر جنگ‌های بی‌پایان همه علیه یکدیگر می‌شود که در سراسر مرحله سوم (باستانی اولیه) ادامه می‌یابد. در بابل، در هزاره دوم پیش از میلاد، نمی‌شد از یک «کشور خارجی» یا «خارج از کشور» بدون ذکر «کشور دشمن» سخن گفت - حتی در نامه‌های دریانوردان تجارت‌پیشه‌ای که با انگیزه‌های کاملاً مسالمت‌آمیز به خارج سفر می‌کردند این موضوع باید رعایت می‌شد.

اما ما اصطلاح «دموکراسی نظامی» را به کار نخواهیم بُرد، چرا که برای آن مرتبه از رشد و بالندگی جامعه که مورد نظر ماست، نامگذاری مناسبی نیست. از آن گذشته، همه جوامع ریاستی به ویژه دموکراتیک نبودند. پس بهتر است اصطلاح «جامعه ریاستی»^۱ را اختیار کنیم. این اصطلاح بیانگر یک جامعه پیش - طبقاتی و پیش - شهری پیشرفته است. شالوده فن‌آورانه آن نوسنگی پسین یا آغاز عصر فلز است (که با تولید کلنگ، کج بیل و اشکال اولیه خیش چوبی مشخص می‌شود). مناسبات اجتماعی و کل مناسبات تولیدی با آنچه در مرحله اول وجود داشت به نحو چشمگیری متفاوت است. در واقع، با آن‌که جامعه ریاستی با جامعه نخستین اولیه وجوه مشترک بسیاری دارد، در ضمن دارای سرکردگان و گروه‌های اجتماعی صاحب امتیازی نظیر رهبران نظامی، کاهنان و غیره است که رئیس را احاطه کرده‌اند. اما این گروه‌ها پایگاه قانونی ندارند و غیر رسمی باقی می‌مانند. از این رو، در کنار شورای سرکردگان با محافظانشان، و در کنار کاهنان، یک مجمع عمومی نیز وجود دارد که

1. Chieftdom

تمام افراد مسلح را متحد می‌کند. (می‌دانیم که زنان نیز در انجمن و حتی در شورا حق سخن داشته‌اند.) الگوی سازمان یافته جامعه، و در عین حال محدودیت شدید زندگی هر فرد، ویژگی‌هایی هستند که مرحله اشتراکی نخستین را از مرحله نخستین اولیه متمایز می‌سازند. مارکس و انگلس، هنگامی که تصویری از آزادی نخستین را ترسیم می‌نمودند، هنوز تحت تأثیر اندیشه‌های روسو بودند. در واقع، آزادی فردی با این مرحله‌های تاریخ انسان بیگانه بود، اما احساس نیاز به ایجاد یک اجتماع یکپارچه و مشترک قوی بود.

به هر حال، چند ویژگی مهم وجود دارد که در هر دو مرحله یکم و دوم فرایند تاریخ مشترک است. بدین ترتیب که در هر دو مرحله اول و دوم احساس وحدت اجتماعی - روان‌شناختی خدشه‌ناپذیر بین گروه‌های زنان و مردان و سرزمینی که در تصرف آن‌هاست، وجود دارد. تصور جدایی از سرزمین به هیچ وجه ممکن نیست. همچنین، با آن‌که برخی لایه‌های اجتماعی صاحب امتیاز در جامعه اشتراکی وجود دارند، اما هیچ طبقه مولد بهره‌دهی که در مقابل یک طبقه غیر مولد حاکم قرار داشته باشد وجود ندارد. تولید کشاورزی (از جمله پرورش حیوانات اهلی)، و همین‌طور صنایع دستی، کار و وظیفه تمامی توده مسلح مردم است. برده‌داری وجود داشت، اما برده‌داری پدرسالارانه بود: یعنی وضع یک برده از لحاظ مادی با وضع یک عضو خانواده تفاوتی نداشت، چرا که به هر حال تنها رئیس خانواده از تمام حقوق برخوردار بود. کار بردگان در تولید اجتماعی تعیین‌کننده نبود. بسیاری از جوامع دارای ساختار طایفه‌ای و یا قبیله‌ای که دانش‌پژوهان شوروی مایلند آن‌ها را نخستین قلمداد کنند در واقع جوامع ریاستی بودند. ساختار آن‌ها می‌توانست اشکال مختلفی به خود بگیرد که نمی‌توان آن‌ها را تا حد فرمول ساده «طایفه - قبیله» تنزل داد. در مرحله دوم، واحد اقتصادی معمولاً خانوار است که یا از یک خانواده (هسته‌ای) منفرد تشکیل می‌شود و یا یک خانواده گسترده، و آن در هنگامی است که پسران و نوه‌ها و همسران و فرزندان‌شان در صحنه ظاهر می‌شوند.^۱ اما خانواده گسترده را نمی‌توان مالک قانونی زمینی که در آن به کشت و کار مشغول است به حساب آورد، چرا که این خانواده بخشی از یک واحد گسترده‌تر یعنی خاندان است که به خویشاوندی دورتر، واقعی یا پنداری (آیینی)، وابسته است. یک خاندان لزوماً همسان یک تیره (طایفه) نیست، درست همان‌طور

۱. چنین خانواده گسترده‌ای نمی‌تواند از محدوده‌ای که شرایط فرایند تولید ایجاب می‌کند فراتر رود. زمانی که یک خانواده گسترده به محدوده متعارف رسید، به چند خانواده هسته‌ای تقسیم می‌شود که یا باقی نمی‌مانند و یا به خانواده‌های گسترده تازه‌ای فرا می‌رویند.

که خانوار فامیلی لزوماً با آنچه ما امروزه خانواده به حساب می آوریم یکسان نیست. به همین ترتیب، یک قبیله که رئیس خود را دارد، و مجمع قبیله بر آن فرمان می راند و شورای قبیله را بر می گزیند، لزوماً با یک خاندان یکسان نیست. از آن گذشته، ممکن است اتحادیه‌های قبیله‌ای با هیئت‌های حاکمه خودشان وجود داشته باشند. احساس هویت مردان و زنان با سرزمینشان در این مرحله محفوظ است. گرچه ممکن است اسیران جنگی (گه‌گاه و بیش و کم) به صورت برده در آیند، اما جامعه در کل به طبقات متخاصمی که در فرایند تولید در مقابل هم قرار گیرند تقسیم نمی شود. نه دادوستد عمده‌ای وجود دارد که نیازمند حساب و کتاب باشد و نه احکام جزمی مذهبی که به ثبت و ضبط آنها نیاز باشد: از این رو نوشتن ناشناخته است.^۱

شاید ابتدایی‌ترین جوامع ریاستی که به لحاظ سطح زندگی شان از بسیاری جوامع دیگر پیشی گرفتند و به یک جامعه مرحله باستانی (ماندگاه‌های شهرگونه، معبدها) نزدیک شدند، آن‌هایی بودند که بانی ایجاد فرهنگ نوع چاتال هویوک^۲ در غرب آسیای صغیر (در حدود ۶۰۰۰ سال پیش از میلاد) بودند. به نظر می رسد اقتصادهای چاتال - هویوک بر اهلی کردن جُو وحشی و چهارپایان استوار بوده است، چنانچه این امر در مورد فرهنگ مرحله باستانی آسیای غربی و دره نیل نیز صادق بود. فرهنگ چاتال - هویوک، و همین طور سایر فرهنگ‌های خویشاوند (اریحا و مرسین) در طول هزاره ششم پیش از میلاد، احتمالاً بر اثر یک دوره طولانی آب و هوای خشک و داغ، از بین رفتند، اما دستاوردهای آن‌ها به شبه‌جزیره بالکان راه یافت و تأثیرشان همچنان رو به گسترش بود.

سرانجام، جوامع ریاستی در سراسر اوراسیا رواج یافت. به نظر می رسد ساختار اجتماعی نخستین هند و اروپایی‌ها (احتمالاً از لحاظ ژنتیکی با فرهنگ چاتال - هویوک پیوند داشتند) که پیوستار گویشی خاصی را به وجود آوردند، همان ساختار جوامع اشتراکی نخستین بوده است. آن‌ها در یک محیط زیست طبیعی مطلوب (که من بیش تر مایلم جنوب

۱. ما نظام ابتدایی نشانه‌گذاری اشیاء (متعلق به دوره پسین نوسنگی) را که در آن از نشانه‌های سه بُعدی مخصوصی استفاده می شد و دنیس اشماندت بسرات آن را در خاور نزدیک کشف کرد، به حساب نمی آوریم. پیش از آن‌که نگارش ابتدایی ابداع گردد، این نشانه‌ها در سراسر «هلال الخصیب» به کار می رفت، که به معنای آن است که در سرتاسر سرزمینی که دارای زبان‌ها و گویش‌های متعدد بود، فهمیده می شد. این نشانه‌ها با نگارش، که یک نظام اشاره‌ای است که گفتار را ثبت و بازتولید می کند، چندان ارتباطی ندارد.

۲. Catal - Hüyük: محلی در ترکیه امروزی، دارای سامانه شهری، همراه با استحکامات، معابد و خانه‌های چوبی و آجری - گلی، و دارای کشاورزی پیشرفته و تجارت گسترده. - م.

شرقی اروپا را در نظر آورم) از کشاورزی بسیار توسعه یافته، و پرورش دام برای گوشت و شیر برخوردار بودند و در نتیجه به نرخ پایین مرگ و میر کودکان و رشد سریع جمعیت دست یافته بودند. این امر به انتشار تدریجی زبان‌ها و فرهنگ‌های هند و اروپایی منجر شد. حاملان این فرهنگ‌ها آن‌ها را به ساکنان بخش‌های بزرگی از اروپا و آسیا انتقال دادند. در این‌جا، گروه‌های جمعیتی بومی نه چندان پُرشمار مرحله اول با هند و اروپایی‌ها در هم آمیختند و خودشان حاملان گویش‌ها و فرهنگ‌های نوع هند و اروپایی شدند و آن‌ها را بیش از پیش گسترش دادند.

در تاریخ سخنگویان به زبان‌های آفریقا - آسیایی (از جمله سامی) و همچنین در تاریخ سخنگویان به زبان‌های چینی، تبتی و نظایر آن‌ها نیز پیشامدهای مشابهی در حال وقوع بود. مدت‌ها بعد، جوامع ریاستی خاصی در بخش‌های مختلف جهان نیز بودند که به مرحله دوم (اشتراکی نخستین) تعلق داشتند (از آن جمله، احتمالاً زیمبابوه با دودمان مونوموتاپا در آفریقای جنوبی در قرن‌های یازدهم تا چهاردهم میلادی؛ «امپراتوری» زولو در آفریقای جنوبی، در قرن نوزدهم میلادی؛ «دولت‌ها»ی هاوایی، ساموآ و مائوری در اقیانوسیه، و موارد دیگر). ما نمی‌دانیم که آیا جوامع مورد نظر در همه موارد طبقه متمایزی داشته‌اند که در فرایند تولید مورد بهره‌کشی قرار می‌گرفته‌اند (ما از گروه‌های متمایز قومی و صرفاً غارت شده سخن نمی‌گوییم) و آیا اخاذی از بخش معینی از مردم معمول بوده یا نامعمول و اتفاقی. هنگامی که یک طبقه به طور منظم و قاعده‌مند مورد بهره‌کشی قرار می‌گیرد و اخاذی معمول است، جامعه مورد نظر باید طبقاتی و متعلق به مرحله سوم، یعنی باستانی اولیه باشد. در آمریکا، اکثر قبیله‌های منطقه تابگا در شمال و منطقه جنگلی در جنوب، و احتمالاً در دشت‌ها نیز، هنوز در مرحله اول بودند، اما به نظر می‌رسد تعدادی از قبیله‌های شمال قاره آمریکا (در مناطق ایروکوا و داکوتا) در مرحله دوم یا در مرحله گذار به آن بوده‌اند.

برخی از گروه‌های سرخپوست مهم آمریکا، نظیر هوپی و غیره (فرهنگ پوئبلو) به مرحله دوم تعلق داشتند، در حالی که آرتک‌ها و مایاها را احتمالاً باید در مرتبه گذار به مرحله سوم جای داد.^۱ اما به نظر می‌رسد که تمدن آند («اینکا») به تمام معنا به مرحله سوم فرایند تاریخ (جامعه باستانی) تعلق داشته است.

۱. سطح پیشرفت آرتک‌ها و مایاها را می‌توان با سومریان دوره پیش از نگارش یا مصریان دوره پیش از پادشاهی (حدود سه هزار سال پیش از میلاد) مقایسه کرد.

جوامع مرحله دوم، به دلیل شالوده فن آورانۀ خود، عمدتاً کشاورز و دامپرور بودند. جوامع صرفاً دامپرور (کوچگر) به دوره بعد تعلق دارند و بعداً مورد بررسی قرار خواهند گرفت. توسعه کشاورزی بر دستاوردهای فلزگری مبتنی است: نخست کج بیل ساخته می شود و سپس خیش ابتدایی، چنگک کلوخ شکن و نظایر آن؛ و نخستین جنگ افزارهای فلزی: دشنه، نیزه، کمان ساده، کلاه فلزی، سپر ابتدایی.

مرحله سوم

باستانی اولیه

از زمانی که طبقه بهره‌ده به وضوح در مقابل طبقه آزادمردان (که هنوز دستخوش اختلاف نگشته) شکل می‌گیرد، نظام حاکم بر جامعه نهادینه می‌شود، ساختاری ثابت و عموماً به رسمیت شناخته شده و دستگاهی برای اعمال زور می‌یابد؛ به عبارت دیگر، به دولت¹ تبدیل می‌شود. هنگامی که از یک سو، یک طبقه بهره‌ده کاملاً مشخص شکل می‌گیرد، و از سوی دیگر دستگاه دولتی نیز پدید می‌آید، مرحله دوم رشد و بالندگی تاریخ به پایان می‌رسد و مرحله سوم - مرحله باستانی اولیه، نخستین مرتبه جامعه طبقاتی - آغاز می‌شود. اگر فرض بگیریم که یک شیوه تولید نخست به خصالت مناسبات مالکیت و در درجه دوم به نوع ترکیب نیروی کار و وسایل تولید وابسته است، آن‌گاه باید دوران باستان را نه یک شیوه تولید (و یقیناً نه شیوه تولید مبتنی بر برده‌داری) بلکه دو مرحله کاملاً متمایز در نظر آوریم. ما به طور قراردادی این دو مرحله را مرحله سوم (باستانی اولیه یا اشتراکی) و مرحله چهارم (باستانی پسین یا امپراتوری) می‌نامیم.

دوران گذار بین اشتراکی نخستین یا مرحله دوم و اشتراکی باستانی، یا مرحله سوم، با پیدایش نظام‌های اقتصادی کلان آغاز می‌شود. این نظام‌های اقتصادی یا برای نگهداری پرستشگاه خدای اصلی جماعت و یا برای رئیس و ملازمانش سامان می‌یابد. چنین رئیسی در سنت پژوهشی روسیه «تزار» (از واژه لاتینی *Caesar*) یا امپراتور نامیده می‌شود؛ اما قدرت او به هیچ وجه در حد یک امپراتور نیست، بلکه بیش‌تر شبیه شاهان (*Kunigaz*) اوایل قرون وسطی است؛ و این اصطلاح در ادبیات پژوهشی غرب رایج است. چنین رئیسانی را «امیر» نیز می‌توان نامید.

این نظام‌های اقتصادی کلان پرستشگاهی (کاهنی) یا شاهانه با کار مردان متعلق به یک

1. State

طبقه کارگر جداگانه و متفاوت از طبقه آزادمردان تداوم می‌یافت. طبقه آزادمردان هم اقشار بالایی را در بر می‌گرفت و هم توده اصلی جنگاوران را - چه کشاورزان و چه دامپروران. آن‌ها در ساختار اداری و / یا تبارشناختی شأن و جایگاه متفاوتی داشتند، اما بین این دو قشر هیچ تقسیم‌بندی اجتماعی وجود نداشت.

طبقه بهره‌ده خاستگاه و منشأ یکسانی نداشت. ممکن بود از ساکنان بومی سرزمین‌های اشغال شده بر آمده باشد (نظیر اسپارت یا تسالی)، و یا از ساکنان غیر بومی زمینی که به رئیس (شاه) یا به پرستشگاه اختصاص یافته بود. تعداد بردگان واقعی زیاد نبود. یک جنگاور از جنگ افزارهای تهاجمی تنها صاحب یک نیزه با سرنیزه مسی، یک دشنه کوتاه، گاهی هم یک کمان تقریباً معیوب با چند تیر بود؛ و وسیله دفاعی اش نیز یک سپر مسی بود. اسبی در کار نبود. (در قدیمی‌ترین شعر اسرائیلی به نام «سرود دبور» که قدمت آن به پنج، ده، دوازده قرن پیش از میلاد تخمین زده می‌شود، «کسانی که بر ماده الاغ‌های سفید سوار می‌شوند» اشراف نامیده می‌شوند، اما آن‌ها معمولاً با پای پیاده می‌جنگیدند.) در چنین شرایطی گرفتن اسیران جنگی و در اسارت نگه داشتن آن‌ها عملاً ناممکن بود. از این رو، اسیر جنگی را با زدن ضربه تبر به پشت سرش می‌کشتند و تنها زنان و کودکان را زنده نگه می‌داشتند. در داخل خانواده پدرسالار، اسیران نوجوان اعضای دون‌پایه خانواده می‌شدند و زنان به صورت معشوقه در می‌آمدند. اکثر اهالی مسالمت‌جوی سرزمینی که به تصرف در می‌آمد، جزو طبقه بهره‌ده می‌شدند، به ویژه از ناحیه دولت؛ اما چند دولت باستانی از این قاعده مستثنی بودند، مثلاً در «پادشاهی سومر و آکاد» (دودمان سوم اور)، به آن‌ها اجازه داده می‌شد زندگی خانوادگی خود را داشته باشند و قابل فروش نیز نبودند. من به منظور سهولت و ایجاز، برای این طبقه اصطلاح غلامان (*heltots*) را پیشنهاد کرده‌ام، گرچه از این امر آگاهم که این اصطلاح به طور سنتی تنها در مورد اسپارت به کار می‌رود که در آن‌جا غلامان دارای مشخصه‌های خاصی بودند که در جای دیگری در تاریخ همانند نداشت.

تشکیل یک طبقه بهره‌ده به معنای آن است که کار مازاد امکان‌پذیر گشته است. اما این بدان معنا نیست که تمامی طبقه حاکمه منحصراً به حساب کار مازاد طبقه بهره‌ده زندگی می‌کند. بخش شایان توجهی از آزادمردان به مشارکت در تولید ادامه می‌دهند. وجود دهقانان و صنعتگران آزاد که در عین حال سپاه را نیز شامل می‌شدند خصلت ویژه («مشخصه») هر دو مرحله سوم و چهارم (باستانی امپراتوری) است.

طی مرحله سوم (باستانی اولیه)، همانند مرحله دوم (اشتراکی نخستین)، تمام بشریت

در وضعیت درگیری دائمی و عمدتاً مسلحانه بین واحدهای اجتماعی بود. با پیدایش جنگ‌افزارهای مسی، کشمکش‌ها به جنگ تمام عیار فراروید. از این رو دفاع قدرتمندانه ضرورت یافت؛ شهرهای دارای استحکامات پدیدار شد که مرکز استان‌ها - *nomes*؛ کوچک‌ترین واحدهای دولتی و اداری - بودند. آر. ام. آدافر و ان. ج. نیسن، با استفاده از عکسبرداری هوایی و مطالعه گسترده یافته‌های سفالگری، توانستند نشان دهند که، در بین‌النهرین و دره سفلی دیاله طی هزاره چهارم و اوایل هزاره سوم پیش از میلاد، مناطق بسیار کوچک مسکونی در دشت به تدریج از بین رفت و جمعیت فشرده پشت دیوار شهرها رو به فزونی گذاشت. شهرهای کوچک مرکز استقرار جمعیت، دستگاه اداری، صنعتگران، و ذخیره‌سازی و توزیع محصولات گردید. هر شهر، طبق قاعده، مرکز یک استان بود.

دوران‌های اجتماعی‌ای را که با باستانی اولیه آغاز می‌شود، پژوهشگران شوروی «جامعه طبقاتی» و پژوهشگران غربی «جامعه شهری» می‌نامیدند. من هنوز بر این نظرم که تقسیم جامعه به طبقات پدیده‌ای سببی است، حال آن‌که پیدایش شهرها یکی از نتایج آن است. از این رو اصطلاح مارکسیستی «جامعه طبقاتی» را می‌توان حفظ کرد. به هر حال، آنچه در این‌جا مورد بحث ماست، تمدن‌هاست!^۱

نخستین جامعه طبقاتی (مرحله سوم، یا باستانی اولیه) به طور یکنواخت تکوین نیافت، بلکه تکوین آن از راه‌های گوناگونی بود که عمدتاً مسائل زیست‌محیطی در آن نقش تعیین‌کننده داشت. در آسیای غربی که در آن جامعه طبقاتی زودتر از هر جای دیگر نشو و نما یافت، می‌توان راه‌های اصلی زیر را مشخص کرد.

بهترین نمونه یکی از این راه‌ها، دوره اولیه در سومر است. جامعه سومری از نظر اقتصادی به دو بخش تقسیم می‌شد. یک بخش شامل اقتصادهای بزرگ بود که به پرستشگاه‌ها و مقامات عالی دولت در حال پیدایش تعلق داشت. طی نخستین قرن‌های تاریخ مدون، این اقتصادها به تدریج از وابستگی به گروه‌های اشتراکی خودگردان باز ایستادند. بخش دوم شامل زمینی می‌شد که جمعیت آزاد به صورت گروه‌های اشتراکی خودگردان در آن نقش فعال داشت. در درون این واحدهای اشتراکی، زمین به کمون‌های خانوادگی گسترده‌ای تعلق داشت که ریاست آن را پدرسالار عهده‌دار بود. در نسل سوم یا چهارم، واحد اشتراکی

۱. Civilisation: از واژه‌های لاتینی *civix* «شهروند»، *civilis* «شهری، مربوط به شهر»، *civitas* «جامعه شهری، شهر». باستانی اولیه دورانی است که بین «شهروندان» و «غیرشهروندان» یا، به قول ارسطو، «آزادمردان» و «برده صفتان» تمایز ایجاد کرد.

خانوادگی رو به شکاف رفت، اما این واحدهای اشتراکی شکاف برداشته هنوز خود را خویشاوند می‌دانستند. آن‌ها احتمالاً کیش نیاکانی مشترک، رسوم همیاری و نظایر آن را حفظ کردند.

بعدها اقتصادهای بخش اول به مالکیت دولت درآمد، حال آن‌که در اقتصادهای بخش دوم (خصوصی - اشتراکی) مالکیت عالیّه زمین همچنان در اختیار واحد اشتراکی باقی ماند، اما صاحب اختیار آن رئیس خانواده بود که اختیاراتش عملاً متفاوت از حقوق واقعی مالکیت بود، چرا که تنها ارادهٔ اعضای واحد اشتراکی مورد نظر (متشکل از همسایگان، روستاییان و بعدها حتی شهروندان) می‌شد در آن زمین اعمال شود.

بنابر قاعده، اعضای واحدهای اشتراکی، یعنی آزادزادگان عضو خانوارها در بخش خصوصی - اشتراکی، خودشان یا فقط با کمک اعضای خانواده‌شان بر روی زمین کشت و کار می‌کردند. اما بین خانوارها، حتی بین خانوارهای خویشاوند، از لحاظ مرتبهٔ مالکیت نابرابری وجود داشت. این امر به موقعیت اجتماعی رؤسای خانوارها (که برخی از آن‌ها کاهن، ریش سفید و نظایر آن بودند)، بداقبالی یا خوش اقبالی، و توانایی بهره‌گیری از وسایل شخصی بستگی داشت؛ چرا که اشیای منقول، برخلاف خانه و مزرعه، در مالکیت خصوصی هر عضو جداگانهٔ خانواده بود. برخی از خانواده‌های عضو واحد اشتراکی در وضعیتی بودند که می‌توانستند - بر پایهٔ رسم همیاری، یا از طریق قرض دادن محصول به اعضای کم‌تر خوش اقبال خانوار خود - از کار دیگران بهره‌برداری کنند. گاهی هم از کار بردگان استفاده می‌شد، که بعد به آن خواهیم پرداخت.

مردمی که در زمینی سکونت داشتند که بعدها به بخش دولتی تبدیل شد، تنها به صورت مشروط می‌توانستند زمین را در اختیار گیرند: زمین برای امرار معاش و به عنوان پاداش خدمات یا کار و به صورت فردی، برای خانوادهٔ هسته‌ای و نه گسترده، در اختیار آن‌ها قرار می‌گرفت و این بدان معنا بود که پسران و نوادگان می‌بایست جدا از پدران و پدربزرگان به کار و خدمت مشغول می‌شدند. بسیاری از کارگران بخش دولتی هیچ زمینی دریافت نکردند، بلکه تنها از جیره‌بندی برخوردار شدند. اما در عین حال، در میان کارکنان دولتی کسانی هم بودند که، مطابق ملاک‌های زمان خود، صاحب مال و منال به حساب می‌آمدند. آن‌ها صاحب برده بودند و می‌توانستند از کار دیگران بهره‌مند شوند. اینان مقام‌های رسمی، شخصیت‌های نظامی و صنعتگران ماهر بودند. بخش معینی از آنچه کارگران کشاورزی در اقتصاد دولتی یا پرستشگاهی تولید می‌کردند، به آن‌ها اختصاص می‌یافت. گاهی آن‌ها

می توانستند از نردبان خدمت نسبتاً خوب بالا روند. عمدتاً از میان آن‌ها بود که کارگزاران برگزیده می شدند. برخی از آن‌ها، از آن‌جا که مالک زمین خصوصی نبودند، می توانستند مدیریت اقتصادهای بخش دولتی را عملاً در دست گیرند. اما در میان افرادی که به دسته دوم تعلق داشتند غلامان و به ویژه کنیزکانی نیز بودند که می شد آن‌ها را خرید یا فروخت. بدین ترتیب جامعه‌ای که در هزاره سوم پیش از میلاد در کنار سواحل سفلی رود فرات پدید آمد به طبقات^۱ تقسیم شد.

یکی از این طبقات شامل اعضای واحدهای اشتراکی آزاد می شد که در مالکیت اشتراکی زمین سهم و از حقوق خودگردانی مشترک برخوردار بودند. در اصل آن‌ها حق مشارکت در انتخاب رئیس و زمامدار خود را نیز داشتند.

طبقه دیگر شامل اعضای کارکنان اقتصاد پرستشگاهی یا دولتی می شد که مالک وسایل تولید نبودند و تنها به شرط خدمت یا کار حق استفاده از زمین را داشتند و یا هیچ زمینی در اختیارشان نبود و تنها از جیره‌بندی استفاده می کردند. اما برخی از آن‌ها جزو کارگزاران بودند.

پس از آن بردگان (غلامان) بودند که به هیچ طبقه‌ای تعلق نداشتند، چرا که با آن‌ها مثل چهارپایان رفتار می شد. اما ما به خاطر سهولت می توانیم آن‌ها را طبقه خاص دیگری به حساب آوریم که از حقوق مدنی محروم بودند.

جامعه، چنانچه خود باستانیان به لحاظ اجتماعی - روان‌شناختی درک می کردند، بدین ترتیب تقسیم شده بود.

در این جا توجه ویژه خوانندگان را به بردگان معطوف می کنیم که نه تنها از مالکیت وسایل تولید محروم بودند، بلکه خود در مالکیت کسانی بودند که از آن‌ها بهره‌کشی می کردند: گویی که آن‌ها ابزارهای زنده تولید بودند. بهره‌کشی از بردگان گسترده‌تر از هر مرحله دیگری در فرایند تاریخ تداوم یافت. بهره‌وری کار برده در مرحله سوم، با ابزارهای کار بسیار ابتدایی، با بهره‌وری کار دهقانی که عضو یک واحد اشتراکی بود تفاوت محسوسی نداشت - مشروط بر این‌که برده تحت مراقبت دائمی قرار می گرفت. مزیت کار برده در این بود که برده اجازه تشکیل خانواده نداشت، حال آن‌که یک عضو زحمتکش واحد اشتراکی می بایست از جیره خودش یا از محصول قطعه زمینش معاش خانواده‌ای را تأمین کند. ارباب

برده صلاح را در این می‌دید که به جای سیر کردن شکم خانواده یک برده، نرخ بهره‌کشی را بالا ببرد. این کار سودآور بود. برده‌داران، در تمام دوران‌ها، می‌کوشیدند در هر فرصت ممکن، زندگی سایر بهره‌دهان را در سطح زندگی بردگان نگه دارند. اما برده‌داری به عنوان یک نهاد عمدتاً آن‌گونه که در دوران باستان نمودار شد، مورد مطالعه قرار گرفته است. از این رو، در تاریخ‌نگاری مارکسیستی، اقتصادهای دوران باستان برده‌داری نامیده می‌شد و افراد غیر آزاد مرحله‌های سوم و چهارم را غالباً «طبقه برده به معنای وسیع کلمه» می‌نامیدند که به زحمت قابل پذیرش است. برده‌داری مشخصه هیچ یک از مراحل مفروض فرایند تاریخ نیست.

در واقع، در مرحله باستانی اولیه، بهره‌کشی حداکثری و «کلاسیک» از بردگان قاعدتاً نامحتمل است. برای یک جنگاور، با جنگ‌افزارهایی که در آن هنگام در دسترسش بود، برده کردن یک اسیر جنگی مرد بسیار دشوار بود. برده کردن کامل یک عضو واحد اشتراکی خودی نیز عملی نبود، چرا که او با دیگر اعضای همان واحد اشتراکی دارای پیوندهای خویشاوندی و همکیشی بود و آن‌ها به یاری‌اش برمی‌خاستند. از این رو، برای یک دوره بیش از هزار ساله، اعضای واحدهای اشتراکی در دره فرات سفلی هر چند گاهی برای آزادی هم‌روستاییان خود که بر اثر قرض به بردگی در آمده بودند اقدام می‌کردند. حتی هنگامی که یک بیگانه در نبردی به اسارت در می‌آمد، واداشتن او به کار نه چندان آسان، بلکه حتی خطرآفرین بود، مگر آن که شرایط زندگی‌اش قابل تحمل می‌بود.

اسیران در درون خانوارهای عضو واحد اشتراکی نیز نمی‌توانستند سهمی از زمین داشته باشند، مراقبت از اسیران در ضمن کار در مزرعه نیز ناممکن بود. بنابراین تنها شکلی از برده‌داری که امکان‌پذیر بود، شکل پدرسالارانه بود. بدین معنا که از میان اسیران آورده شده از سرزمین دشمن، تنها دختران جوان (که می‌توانستند برای صاحبان برده بچه بیاورند)، یا پسران کم سنی که هنوز قابلیت خو گرفتن با محیط جدید و احساس تعلق به خانواده تازه را داشتند، به درون خانه‌ها راه می‌یافتند. پسران و دختران برده به کارهای سخت و سنگین در داخل خانه (نظیر قالب‌ریزی ظروف، مراقبت از دام‌ها، ریسندگی و بافندگی، آشپزی، آسیاب کردن غلات بین دو سنگ - که به خصوص کار بسیار پر زحمتی بود، و غیر آن) گماشته می‌شدند. در مزرعه نیز، در کنار اعضای خانواده، کارهای فرعی - نظیر راندن گاوهای نر، وجین کردن، درو کردن، چراندن گوسفندان - به آن‌ها واگذار می‌شد، اما شخم‌زدن و بذر افشاندن به عهده آن‌ها گذاشته نمی‌شد. کار بردگان نه تنها بدین سبب

رضایت بخش می شد که همیشه تحت مراقبت و سرپرستی صاحب خود بودند، بلکه از این جهت نیز که در فرایند تولید با صاحبانشان سهم مشترک داشتند. به این نکته نیز باید توجه داشت که بین شرایط زندگی اربابان و بردگان تفاوت چشمگیری وجود نداشت: ارباب و خانم خانه نیز غذای مختصر و لباس مختصری داشتند. یک خانوار کوچک، چه در زمین «خودش» (یعنی اشتراکی) ساکن بود و چه در زمین دولتی (یعنی پرستشگاهی یا درباری)، به بردگان زیادی احتیاج نداشت و حتی می توانست بدون وجود آنها کار و زندگی خود را سپری سازد.

زمین پرستشگاهها به کارگران زیادی نیاز داشت، اما استفاده کامل از بردگان برای کار در مزرعه ناممکن بود، چراکه برای این کار به مراقبان بسیار زیادی نیاز بود. یادآور می شود که چنین زمینی فاقد یک خانواده «ریاستی» آزاد و مستقل بود که خودش بتواند عهده دار شخم زنی و بذرپاشی باشد. معمولاً تنها زنان در جایگاه برده قرار داشتند، در حالی که اسیران جنگی مرد و فرزندان دختران برده از همان جایگاه و منزلتی برخوردار بودند که بقیه کارکنان املاک بزرگ. این کارکنان ممکن بود برادران جوان واحدهای اشتراکی خانوادگی تنگدست، افراد معلول، پیرمردان یا فراریهایی باشند که به پرستشگاه یا خانوار ریاستی همسایه پناه می بردند. این پناهجویان می توانستند از جمله کسانی باشند که از شهر و دیار خود اخراج یا بر اثر خشکسالی یا سیل مصیبت زده و آواره شده بودند. ناممکن نیست که یک واحد اشتراکی نه تنها زمینی را به پرستشگاهها و رؤسا واگذار کرده باشد بلکه در عین حال بخشی از اعضای خود را مجبور کرده باشد که در اقتصادهای پرستشگاهی یا درباری به کار پردازند. آشورشناس جوان، چیریکف، نشان داده است که حتی در دوران حکومت سومین دودمان اور، که به نظر می رسد دوران حداکثر استفاده از کار بردگان در مرحله باستانی باشد، کارگران زمینهای پرستشگاهی در سراسر سال به کار اشتغال نداشتند، بلکه پس از یک دوره کار، دسته ای جانشین دسته دیگر می شد. بنابراین، کارکنان اقتصادهای بخش دولتی، چه آنها که تنها جیره ای دریافت می کردند و چه آنها که سهمی از زمین نیز داشتند، با وجود آنکه سهمی در وسایل تولید نداشتند و از طریق جبر غیراقتصادی مورد بهره کشی قرار می گرفتند، باز هم به معنای واقعی کلمه برده نبودند.

بردهها لزوماً اسیر جنگی نبودند، بلکه شاید اکثرشان بومی بودند. آنها اموال منقول، گاهی خانه شخصی، خانواده و شاید حتی چند دام داشتند - که البته نه در مالکیت آنها، بلکه به طور مشروط در اختیارشان بود. از آنجا که به نظر می رسد بردهها مجاز به ترک محل

کار خود نبودند، غالباً آن‌ها را سرف [رعیت وابسته به زمین - م] می‌نامند. اما از آن‌جا که آن‌ها مالک هیچ یک از وسایل تولید نبودند، با دهقانان وابسته قرون وسطی فرق داشتند، چرا که وابستگی آن‌ها بیش‌تر به بردگان شباهت داشت. بنابراین، برای پرهیز از سوء‌تعبیر، ما اصطلاحی را به کار خواهیم بُرد که در یونان در مورد بردگان دولتی مستقر در زمین به کار می‌رفت: *helots* (بندگان).

بندگان، آن‌طور که ما از این اصطلاح می‌فهمیم، در املاک دولتی همپایه غلامان واحدهای پدرسالارند.

فرمانروایان استان‌ها یا دولت-شهرها، که از پشتیبانی کارکنان اقتصادهای دولتی پُرونقی که به غنیمت گرفته بودند برخوردار بودند، می‌توانستند تعداد پُر شماری سپاهیان مسلح را مستقل از شورا، مجلس عوام، و دیگر نهادهای خودگردانی اشتراکی سازمان دهند. این امر به فرمانروایان اجازه می‌داد که با کمک دیوانسالاری مرکب از هواداران شخصی خود، قدرت استبدادی سلطنتی منحصر به فرد پدید آورند که به هیچ نهاد قانونی دیگری پاسخگو نباشد. این قدرت می‌توانست بر تمام شبکه کانال‌های آبیاری در بین‌النهرین سفلی، زمین بین دو رود دجله و فرات، تسلط یابد.

به همین ترتیب، در بخش دولتی یک اقتصاد سلطنتی واحد پدیدار شد که شالوده آن بر کار بندگان استوار بود و اقتصادهای پرستشگاهی را می‌بلعید. اما این روش خاص توسعه اقتصادی به برخی اقتصادهای خصوصی (گرچه اسناد مؤید آن ناچیز است) امکان داد در داخل بخش اشتراکی باقی بمانند. اما باید توجه داشت که سطح مشارکت آن‌ها در مبادلات واحدهای اشتراکی ناچیز بود.

از آن‌جا که کشاورزی، که تکیه‌گاه اقتصادی جامعه بود، فصلی است، خانوارهای ضعیف‌تر نمی‌توانستند بدون دریافت اعتبارهای منظم جنسی از اقتصادهای غنی‌تر و پُربارتر امور خود را بگذرانند. این امر به گسترش رباخواری (مصیبتی واقعی که بیش‌تر جوامع مرحله سوم را آلوده کرد) و رکود مزمن در رشد اقتصادی منجر شد.

از آن گذشته، تاریخ بعد از آن نشان داد که نگهداری بخش دولتی، با اقتصاد کلان رسمی آن و به‌کارگیری و بهره‌کشی برده‌وار از تعداد بسیار زیادی افراد، نه تنها در مرحله سوم، بلکه در هیچ مرحله‌ای سودآور نیست، چرا که برای اداره و نظارت به هزینه‌های غیر مولد بسیار زیادی نیازمند است. از نیمه هزاره دوم پیش از میلاد، دولت یک نظام جدید مالیاتگیری مستقیم یا تحمیل خراج بر کل اهالی را آغاز کرد.

مالیات الزاماً یک شکل بهره‌کشی نیست، اما این در صورتی است که برای فعالیت‌های مالی مورد نیاز کل جامعه وضع شود. اما در وضعیت مورد بحث، مالیات به منظور تصاحب اضافه تولید طبقه زحمتکش و وابسته وضع می‌شد.

با وجود این، بین بخش دولتی و بخش خصوصی - اشتراکی باز هم یک تفاوت باقی ماند، و این علی‌رغم آن بود که هر دو بخش اقتصادهای خصوصی کم‌وبیش مشابهی داشتند که از کار بردگان یا بندگان بهره‌کشی می‌کردند.

تفاوت آن‌ها در نوع مالکیت بود: حق بهره‌برداری از زمین دولتی به منزله مالکیت بر آن زمین نبود، در صورتی که حق بهره‌برداری از زمین اشتراکی به منزله سهم بودن در مالکیت اشتراکی آن بود.

مهم‌ترین شکل مبادله در مرحله باستانی اولیه تجارت بین‌المللی بود (که اغلب از طریق حلقه‌های واسط سرزمین‌های دوردست را پوشش می‌داد). چه نمایندگان دولت و چه واحدهای اشتراکی خانوادگی خبره در امر مبادله، که اعضایشان در استخدام دولت نبودند، به مسئولیت خود به این نوع تجارت مبادرت می‌ورزیدند. به هر حال، چه این‌ها و چه آن‌ها، ارتباط نزدیکی با حکومت ایالتی داشتند، اما حکومت آن قدر که به حصول اطمینان از دریافت مالیات از آن‌ها توجه داشت، چندان در پی نظارت بر فعالیت‌های بین‌المللی آن‌ها نبود. توزیع محصول در شهرها و شهرک‌هایی که در آن‌ها کارگزاران دولتی به کار مشغول بودند، ادامه یافت. در داخل واحد اشتراکی شهری، مناسبات مبادله‌ای عمدتاً جنسی بود؛ توزیع در دست دولت متمرکز بود، و بازار داخلی هنوز تکوین نیافته بود.

هم بازار مبادله داخلی و هم خارجی اغلب شکل «باری متقابل» اجناس ناهمگن یا مبادله هدایا، چه همگن و چه ناهمگن («عنایت‌بخشی») به خود می‌گرفت.

این در مرحله سوم (مرحله باستانی اولیه) راهی برای توسعه بود. مشخصه این روش همزیستی دو بخش اقتصادی بود: بخش دولتی و بخش خصوصی دارای سامان اشتراکی؛ و بخش نخست نقش عمده را داشت. این راه توسعه برای زمین‌های پست فُرات و دره‌های مشرف به رودخانه‌های کارون و کرخه (ایلام باستان) نمونه‌وار بود.

پیدایش اقتصادهای کلان نیاز به حسابداری و ایجاد نگارش را موجب شد، که بعدها به دیگر تمدن‌های آسیای غربی سرایت کرد.

در زمین‌هایی که، مثل زمین‌های آب‌رفتی مسیر رودخانه‌های بزرگ، در آن‌ها محصول فراوان به بار نمی‌آمد، جوامع طبقاتی مطابق همان قوانین عمومی رشد و تحول، منتها از

راه‌های دیگر، شکل گرفت. اولاً، دستیابی به سطح فن‌آوری عالی‌تری که بتواند ایجاد اضافه تولید در کشاورزی را ممکن سازد، در این‌جا نیازمند زمان بسیار بیش‌تری بود. باید توجه داشت که به موازات آغاز کشت غلات، معمولاً عوامل دیگر نیز نقش مهمی ایفا می‌کرد. از این رو، دامپروری، کشت درختان مو، پرورش درختان زیتون، استخراج معدن، و غیره به کشورهای همسایه این امکان را می‌داد که از طریق مبادله در تحصیل اضافه تولید مناطق کشاورزی سهم شوند. ثانیاً، در این‌جا به ایجاد نظام‌های آبیاری و بهسازی پرهزینه و کاربر نیازی نبود. به همین نسبت، از نقش پرستشگاه‌ها و رئیس-کاهن‌ها به‌طور چشمگیری کاسته شد، و بخش خصوصی دارای سامان اشتراکی اهمیتی به مراتب بیش‌تر از بخش دولتی و پرستشگاهی یافت. اما باید توجه داشت که از آن‌جا که این جوامع در یک دوره متأخر به سطح تمدن طبقاتی رسیدند، بین‌النهرین سفلی و مصر فرصت یافتند که به شدت اعمال نفوذ کنند که هدف آن، در کنار سایر موارد، به ویژه تقویت اقتدار پرستشگاه‌های محلی و قدرت سلطنتی بود. کهن‌ترین جوامع آسیای غربی که در مسیر توصیف شده توسعه یافتند، نشانه‌های بسیار متنوعی از رابطه دوسویه بخش دولتی و بخش خصوصی اشتراکی را نشان می‌دهند که در آن‌گاهی این یک و گاهی آن یک قوی‌ترند. از آن گذشته، درجایی که نظام‌های آبیاری متعدد و پرهزینه، که یکپارچگی آن‌ها می‌توانست سودمند باشد، وجود نداشت، پادشاهی‌های استبدادی یکپارچه، نظیر پادشاهی حاکم بر نیل و پادشاهی‌های کم‌تر بادوام بین‌النهرین، پدید نمی‌آمد. در این‌جا «امپراتوری‌ها» (اکد، هیتی، میتانی، آشور میانه، «امپراتوری» مصری در سوریه در دوره سلطنت جدید) بیش‌تر چیزی شبیه حکومت‌های نظامی ائتلافی بودند، که در آن‌ها دولت‌های «ایالتی» یا شهری ضعیف‌تر مجبور به پرداخت خراج و ارایه کمک نظامی به دولت مرکزی قوی‌تر بودند. تمام جوامعی که در هزاره سوم و به ویژه هزاره دوم پیش از میلاد در آسیای صغیر و در کشورهای حاشیه دریای مدیترانه پدید آمدند (که بدین ترتیب شامل بین‌النهرین سفلی و زمین‌های پست کارون و کرخه نمی‌شود)، و نیز جوامع پیرامون دریای اژه در ناحیه مدیترانه شرقی، به این راه رشد تعلق داشتند. به نظر می‌رسد که در آغاز هزاره نخست پیش از میلاد، جوامع گوناگون آسیای غربی و آسیای صغیر، بخش‌های کوهستانی آسیای غربی، یونان، و احتمالاً ایتالیا (اتروریا و دیگر ایالت‌های کوچک ایتالیا، از جمله ژم) هنوز به سنخ اول تعلق داشتند. بخش عمده جمعیت در دولت‌های مرحله سوم (باستانی اولیه) فرزندان بی‌واسطه جمعیتی بودند که در مرحله دوم زندگی می‌کردند و از این‌رو از لحاظ اجتماعی - روان‌شناختی به

ساختارهای اشتراکی نخستین نزدیک بودند. ایدئولوژی قدرت سلطنتی به آهستگی تکوین یافت و بر نظام تبارشناختی خدایان محلی جوامع اشتراکی و آیین‌های باروری مبتنی بود. آگاهی ما از زندگی اجتماعی - روان‌شناختی طبقه بهره‌ده اندک است، اما هیچ دلیلی وجود ندارد که چنین تصور کنیم که این زندگی در تقابل با عقایدی بوده که از گذشته اشتراکی نخستین به ارث رسیده بود.

همزمان با راه‌های اصلی رشد و تحول که طی مرحله سوم فرایند تاریخ در خاور نزدیک موجود بود، از حدود سه هزار سال پیش از میلاد راه رشد خاص مصری نیز پدیدار شد. مصر علیا باریکه حاصلخیزی است در طول تنها آبراه موجود، رودخانه نیل؛ تنها در مصر سفلی است که نیل به چند شاخه تقسیم می‌شود و دلتای رود نیل را پدید می‌آورد. به نظر می‌رسد که درست به این سبب که ایالت‌های مصر علیا مجاور یکدیگر بودند و زنجیره به هم پیوسته‌ای را تشکیل می‌دادند که بین نیل و پرتگاه‌های صخره‌ای حاشیه صحرا به هم فشرده شده بودند، زمینه‌ای برای سازماندهی دسته‌بندی‌های سیاسی چندجانبه وجود نداشت، که می‌توانست با استفاده از رقابت و خصومت متقابل همسایگان، استقلال کافی را برای برخی ایالت‌ها که هر کدام حکومت خودگردان خویش را داشتند تضمین کند. در این جا درگیری بین ایالت‌ها به ناگزیر به وحدت «در طول زنجیره»، تحت حاکمیت نیرومندترین آن‌ها، و گاهی نیز نابودی کامل هر همسایه نافرمان، می‌انجامید. از این رو، در مصر علیا تقریباً از ابتدایی‌ترین دوران، پادشاهانی ظاهر شدند که از قدرت استبدادی کافی بر هر یک از ایالت‌ها و همسایگان، و بعدها بر تمامی کشور، برخوردار بودند. بعدها مصر سفلی نیز تحت انقیاد در آمد. به احتمال زیاد، در مصر نیز در آغاز بخش خصوصی اشتراکی، به موازات بخش دولتی (که شامل زمین‌های پرستشگاهی و سلطنتی و احتمالاً «خانه‌ها»ی نجبا نیز می‌شده)، وجود داشته، اما در این صورت، در یکی از دوره‌های اولیه کاملاً در بخش دولتی مستحیل گردیده است. این بدان معنا نیست که اقتصادهای جداگانه و از لحاظ اقتصادی خودگردان در داخل بخش دولتی پدید نیامد. خانوارهای صاحب برده در زمین‌های دولتی به وجود آمدند و این اقتصادهای خصوصی توانستند، جدا از برده‌های شخصی خود، از نیروی کار (بندگان) بخش دولتی نیز بهره‌برداری کنند. این نیروی کار وظیفه داشت کار معینی را برای خانواری که به آن اختصاص یافته بود به انجام برساند. آن‌ها حق داشتند محصول اضافی و فراتر از وظیفه مقرر را برای خود بردارند. گسترش شدید تشریفات و آیین به خاکسپاری از خصوصیات مصر بود. برای شاهان، به ویژه در سلطنت

قدیم، اهرام عظیمی ساخته می‌شد. اجساد نجبا به منظور تضمین زندگی ابدیشان مومیایی می‌گردید. دوره سلطنت میانه (از حدود دو هزار سال پیش از میلاد به بعد) شاهد گسترش نظامی بود که در آن توده اصلی جمعیت زحمتکش «حموی^۱ سلطنتی» تلقی می‌گردید.^۲ همه آن‌ها، پس از رسیدن به بزرگسالی، برای تمام عمر به حرفه‌های گوناگون (از جمله مشاغل کشاورزی، رشته‌های مختلف صنعتگری، و همچنین حرفه سربازی) اختصاص می‌یافتند. سپس آن‌ها را بین اقتصادهای سلطنتی و پرستشگاهی توزیع می‌کردند؛ اما اقتصادهای «خصوصی» نجبا (که عمدتاً شامل کارگزاران و کاهنان والامقام می‌شدند)^۳ نیز از میان حمو کارگرانی را به خود اختصاص می‌دادند.

جدا از حمو، بردگان واقعی نیز وجود داشتند که بکوه^۴ نامیده می‌شدند، اما نقش آن‌ها در تولید ثانوی بود.

این نظام در دوران سلطنت‌های جدید و پسین، دوران هلنی و رومی، تغییرات خاصی را تجربه کرد، اما اصل اداره تمام اقتصادهای تولیدی از یک مرکز دولتی همچنان باقی ماند. پیدایش ابزارهای آهنی و جنگ‌افزارهای توسعه‌یافته‌تر در این اصول سازماندهی تغییری به وجود نیاورد. بنابراین، با آن‌که تاریخ مصر گواه برخی تغییرات در اشکال اجتماعی بود، اما در مجموع نشانگر پیشرفت واقعی اجتماعی نبود. هر از چند گاه نظام دیوانسالاری اداری دستخوش هرج و مرج کامل می‌شد (که دوره‌های میانی نامیده می‌شوند. چنین دوره‌ای بین سلطنت قدیم و میانه ۲۰۰ - ۳۰۰ سال ادامه یافت، و چیزی کم‌تر از آن بین سلطنت‌های میانه و جدید، و جدید و پسین، و جز آن). این دوره‌های هرج و مرج آن چیزی نیستند که ما گذارهای مرحله‌ای می‌نامیم، چرا که راه رشد مصری را می‌توان به دلایل عقلی یک بن‌بست نامید. چنین بن‌بست تاریخی را می‌توان در دوران‌های بعدی رشد و بالندگی انسان، و نه تنها در مصر، نیز مشاهده کرد.

1. hamw

2. O. D. Berley, *Trudvoe naselenie Yegipta v epokhu Srednego tsarstva*

[جمعیت کارگر در سلطنت میانه مصر] Moscow, 1972.

واژه «حمو» در زبان نخستین مشترک آفراسیا [آفریقا - آسیا] به معنای «خویشاوند سببی» یا «خویشاوند باواسطه» بود.

۳. نظام کار بهره‌کشانه در پادشاهی هیتی شبیه به این بود، اما تا این حد توسعه نیافته بود. رجوع کنید به نهاد بی در ژاپن.

4. baku

تفاوت راه مصری تحول اجتماعی در مرحله باستانی و دیگر راه‌های رشد، نشان خود را بر رشد اجتماعی - روان‌شناختی جامعه مصر باقی گذاشته است. دنیای مصری برداشت بقیه بشریت را وارونه کرد (آسمان در مصر یک نهاد مادینه و زمین یک نهاد نرینه است)؛ و آیین باروری و حاصلخیزی که در تمام مرحله سوم نمونه‌وار بود، به شکل آیین مرگ و زندگی پس از مرگ درآمد.

در قرن پانزدهم پیش از میلاد، فرعون اخناتون به یک اصلاح مذهبی دست زد و نظریه خدای متعال جهان شمول (و، به عنوان یک اصل، واحد) را مطرح کرد. این اصلاح تا حدی موجب آزادی در هنر تصویری شد که پیش از آن (و پس از آن) دچار محدودیت شدید شرعی بود. اثر جهوتیمس^۱، پیکرتراش نابغه، به زمان اخناتون تعلق دارد. اما اصلاح اخناتون پس از او دوام نیاورد، زیرا از نقطه نظر اجتماعی - روان‌شناختی هیچ چیز مثبتی را نوید نمی‌داد.

در مقیاس جهانی (در محدوده جوامع طبقاتی) هزاره‌های سوم و دوم پیش از میلاد دوره مناسبات اجتماعی خاص مرحله باستانی اولیه بود. اما مناسبات تولیدی خاص مرحله سوم تاریخ لزوماً در درون مرزهای شرق کلاسیک سرچشمه نگرفت. رشد اجتماعی از همین نوع را می‌توان مدت‌ها بعد نیز در برخی نقاط زمین مشاهده کرد. این نوع از رشد اجتماعی ممکن است حتی در نیمه دوم هزاره دوم میلادی نیز در چشم‌اندازهای استوایی، کوهستانی و کوهپایه‌ای باقی بماند و حتی پدیدار و باز پدیدار شود.

طبقه‌بندی تفصیلی و جزء به جزء تمام جوامعی که از نظر گونه‌شناسی به باستانی اشتراکی (مرحله سوم) تعلق داشتند و «راه‌های رشد» خاصی را طی می‌کردند، دشوار است، مگر آن‌هایی که در بالا و صفشان رفت. اما شاید لازم باشد یادآور شویم که جوامع زیر نیز به این مرحله تعلق داشتند: در چین، دولت بین و تمام دولت‌های پس از آن تا امپراتوری شین، یعنی تا قرن سوم پیش از میلاد؛ در ژاپن، احتمالاً تمام دولت‌های اولیه از جمله دوره نارا (قرن‌های سوم تا چهارم میلادی)؛ در اروپا، پیش از همه، تمدن کِرتی - میسنی در هزاره دوم پیش از میلاد (و تمدن اِتروریایی در هزاره اول پیش از میلاد)؛ بلکه همچنین بسیاری از دولت‌های اروپای شمالی و شرقی که بسیار دیرتر می‌زیستند اما از نظر گونه‌شناسی به باستانی اولیه تعلق داشتند: مثلاً دولت‌های آنگلو ساکسون تا قرن یازدهم میلادی،

دولت‌های اسکاندیناویایی و اسلاوی تا قرن دوازدهم میلادی.^۱ در آفریقا، دولت‌هایی که از نظر گونه‌شناسی احتمالاً به باستانی اولیه تعلق داشتند عبارت بودند از: مالینک و سونگای در قرن‌های هفتم تا نازدهم میلادی، دولت‌های هائوسا (از قرن دهم تا یازدهم میلادی) و دولت‌های کنگو، بونیورو و بوگاندا (از قرن هجدهم میلادی) و دیگران؛ در آمریکا، تمدن آند (اینکاها)^۲، و شاید، با کمی احتیاط، فرهنگ‌های مایا و آزتک. هر سه یا شاید تنها دو مورد نخست را بتوان متعلق به مرحله گذار دانست.

بخش قابل توجهی از جوامع مرحله سوم را قلمرو قبایل نیرومند (اشتراکی نخستین) در بر گرفته بود. این قبایل سرانجام از نظر قدرت نظامی رشدی تقریباً برابر با قدرت نظامی دولت‌های موجود یافتند. تاریخ این قدرت پایه‌ای را به هیچ وجه نباید نادیده گرفت. اما مایلیم بر این واقعیت تأکید ورزم که آنچه من در نظر دارم هیچ ارتباطی با کوچ گسترده و افسانه‌ای قبایل هند و اروپایی زبان ندارد. پیش‌تر مجالی دست داد تا خاطر نشان کنم که گسترش زبان‌های هند و اروپایی، چه در پیوند با یک فرهنگ مشخص و چه جز آن، شباهتی به حرکت‌های کوچگرانه گسترده هون‌ها یا مغول‌ها نداشت. (توجه داشته باشید که این حرکت‌ها عملاً به مرحله پنجم تعلق داشت، و علاوه بر آن، موجب گسترش زبان هون‌ها و مغول‌ها در سرزمین‌های تسخیر شده نگردید.) مایلیم تکرار کنم «حرکت‌ها»ی جمعیتی در اوراسیا در مرحله دوم عمدتاً یک فرایند هند و اروپایی شدن قبایل محلی بود که معمولاً ساختار اشتراکی نخستین را به جای ابتدایی‌ترین ساختارهای نخستین مرحله اول پذیرفتند.

۱. اما (از آن‌جا که این دولت‌های شمال شرقی باستانی گونه در محیط دولت‌های قرون وسطایی اولیه می‌زیستند) در درون آن‌ها، علاوه بر خصوصیات آشکار مرحله باستانی اولیه (مثلاً حضور طبقه دهقانان آزاد و جنگاور)، خصایص ویژه قرون وسطایی اولیه (و از این رو، پذیرش، در آغاز بیش‌تر صوری و اسمی، یک ایدئولوژی جزم اندیشانه مسیحی؛ و آغاز بهره‌کشی از بخشی از دهقانان) نیز قابل رؤیت بود. شاید بتوان جوامع قفقاز شمالی را پیش از آن‌که به تسخیر روسیه در آیند، در مرز بین جوامع ریاستی و باستانی اولیه (و نیز در محیط قرون وسطایی اولیه با تمام الزاماتش) جای داد. این جوامع در جریان رشد خود از روی چند مرحله، مثلاً از روی باستانی پسین، و حتی - در مورد نروژ، ایسلند و قفقاز شمالی - از روی قرون وسطای پسین نیز جهش کردند.

۲. من تمدن بومیان آند را متعلق به مرحله سوم (باستانی اولیه) می‌دانم، و استنادم به اطلاعات فراهم آمده در اثر زیر است:

Inca Garcilaso de la Vega, *Comentarios reales ... de los Yncas*; part two, *Historia general del Perú*, 1608 - 1617. Russian translation, Leningrad 1974, part V, chs. 1 - 2.

برخی از دولت‌های اولیه آمریکا و آفریقا فاقد زبان نوشتاری بودند.

بنابراین گسترش زبان‌های هند و اروپایی بدون کوچ قبایلی که به آن زبان‌ها سخن می‌گفتند، صورت پذیرفت.

به هر حال، حرکت‌های قبایل هند و اروپایی زبان با سقوط برخی تمدن‌های باستانی، که ما در موردشان به بحث خواهیم پرداخت، هیچ ارتباطی ندارد. واقع آن است که طی برخی دوران‌های تاریخی، موارد درخور توجهی وجود دارد که در آن فرایند تاریخ به سکون ظاهری می‌رسد و سپس در نقاط خاص و حساسی حیات دوباره می‌یابد. آنچه من در نظر دارم تمدن‌های سند و کرتی - میسنی در مرحله باستانی اولیه است.

دولت‌های فرهنگ سند احتمالاً دارای جمعیتی بودند که به زبان‌های دراویدی سخن می‌گفتند. زوال آن‌ها را احتمالاً باید به بحرانی در ساختار اداریشان مربوط دانست که موجب هرج و مرج اقتصادی شد. همین پدیده را در سومر و در جریان سقوط «پادشاهی سومر و اکد» (دودمان سوم اور) در حدود دو هزار سال پیش از میلاد، در مصر در پایان «سلطنت قدیم» در حدود ۲۲۰۰ پیش از میلاد، و احتمالاً در «پادشاهی هیتی» در قرن سیزدهم پیش از میلاد می‌توان مشاهده کرد (در مورد هیتی، حملات «مردمان دریایی» فقط باعث اوج‌گیری بحرانی شد که به هر حال سر باز کرده بود). تمدن سند پس از قرن هجدهم پیش از میلاد متلاشی شد و تنها بقایای آن تا قرن‌های پانزدهم و سیزدهم و شاید دیرتر پایدار ماند (لوتال، کالیانگان). تمدن کرتی - میسنی در حوالی قرن سیزدهم پیش از میلاد فروپاشید. اهالی دولت‌های این تمدن بخشی بومی و بخشی یونانی (آخایایی) بودند. امروزه تعیین نقش برخی فرایندهای درونی، یا تهاجم‌های قبایل جدید، یا فرایندهای طبیعی در سقوط آن دشوار است. پیش از آن، در قرن پانزدهم پیش از میلاد، یک زمین‌لرزه شدید یکی از مراکز مهم تمدن کرتی - میسنی را ویران ساخت - جزیره ترا (یا ساتورین) که بخشی از آن در دریا فرو رفت؛^۱ این فاجعه بر کرت نیز خسارات جبران‌ناپذیری وارد ساخت، دشت‌های ساحلی آن را آب فراگرفت و کشتزارها را خاکستر داغ پوشاند.

۱۵۰ سال طول کشید تا بین‌النهرین جنوبی بحران را پشت سر بگذارد؛ برای مصر این دوران طولانی‌تر بود. اما سقوط تمدن‌های هیتی، سند و کرتی - میسنی راه را برای تهاجم یک جمعیت تازه مرحله اشتراکی نخستین به سرزمین‌های سابق آن‌ها گشود و این با اضمحلال آن‌ها هیچ ارتباطی نداشت.

۱. شاید این زمین‌لرزه منشأ افسانه آتلانتیس به حساب آمده باشد.

تازه‌واردان به پادشاهی هیتی ارمنی‌های نخستین (موشکی) بودند که در قرن دوازدهم پیش از میلاد از سرزمین آسیای صغیر گذشتند، و بعدها در قرن هشتم (؟) پیش از میلاد فریگی‌ها بودند (که هر دو دسته از شبه جزیرهٔ بالکان آمدند)^۱ در مورد تمدن سند باید گفت که این آریایی‌ها بودند که حضورشان در شمال هندوستان به حدود قرن‌های پانزدهم تا دوازدهم پیش از میلاد بر می‌گردد؛ در مورد تمدن کرتی - میسنی باید گفت که این ایونی‌ها، دوری‌ها و یونانیان آیولی بودند که بین قرن‌های سیزدهم و یازدهم پیش از میلاد از موطن اصلی خود در شمال به طرف جنوب نقل مکان کردند.

آن طور که از اصطلاحات اجتماعی و حقوقی مشترک - نظیر برخی نهادهای اجتماعی - به ویژه در نزد هندوآریایی‌ها و ایرانیان شرق باستان بر می‌آید، آن‌ها به هنگام اقامت مشترکشان در سرزمین آبا و اجدادی خود در آسیای مرکزی به سطح نسبتاً بالایی از رشد نمونه‌وار جوامع ریاستی دست یافته بودند. داوری در مورد سطح رشد ایونی‌ها و دوری‌ها در دورهٔ پیش از حضور آن‌ها در جایی که اکنون یونان نامیده می‌شود، دشوار است. در هر حال، ساکنان هندوستان و یونان، در این محل جدید اقامتشان، وارد دوران گذار از مرحلهٔ دوم (اشتراکی نخستین) به مرحله سوم (باستانی اولیه) شدند. وداها (متعلق به اوایل هزارهٔ

۱. حرکت ارمنیان نخستین به فلات ارمنستان، و فریگی‌ها و برخی دیگر از مردمان بالکان به آسیای صغیر را نباید موجب نابودی یا بیرون راندن سایر ساکنان این مناطق (هیتی‌ها و اورارتوها) قلمداد کرد. اینان در همان منطقه باقی ماندند منتها زبان خود را تغییر دادند. زبان‌های تازه‌واردان برخی از ویژگی‌های زبان‌های بومی را پذیرفت. بدین ترتیب، زبان ارمنی، جدا از وام‌گیری تعدادی از واژه‌های هوری - اورارتی مربوط به ویژگی‌های طبیعی و اجتماعی محلی که ملت تازه شکل یافتهٔ ارمنی خود را با آن سازگار کرده بود، تمایز هندواروپایی بین حروف صدا دار کوتاه و بلند، و نواخت‌های هندواروپایی را از دست داد، و در عوض از زبان بومی تکیهٔ ثابت بر هجای ماقبل آخر را اقتباس کرد؛ این باز هم منجر به از دست دادن صرف فعل‌ها و اسم‌های تک هجایی پسوندی شد، یا این‌ها جای خود را به آن چیزی داد که در اصل صرف‌های دو هجایی بود. نگاه کنید به:

I. M. Diakonoff, "Hurro - Urartion Borrowings in Old Armenian", *Journal of the American Oriental Society*, 105 (1985), 597 - 603.

ارمنی‌های نخستین، تنها پس از جذب اورارتی‌ها، ملت ارمنی کنونی را تشکیل دادند. منشأ زبان گرجی هنوز در حد حدس و گمان است، اما کاملاً محتمل است که زبان گرجی به طور غیر مستقیم خویشاوند هندواروپایی باشد، و ناممکن نیست که نخستین سخنگویان گرجی نخستین نیز از تبار انسان‌های فرهنگ چاتال - هویوک بوده باشند. زبان‌های قفقاز شمالی، از جمله زبان‌های هاتی، هوری و اورارتی که وجودشان در دوران باستان اثبات شده، شاید به قفقاز و آسیای مرکزی در دوره‌ای حدود ده تا هشت هزار سال پیش از میلاد تعلق دارند.

قطعی‌ترین اعضای این خانوادهٔ زبانی زبان‌های قفقاز غربی و شرقی (نه مرکزی) هستند. برخی از زبان‌شناسان بر این گمانند که این زبان‌ها با زبان‌های دژهٔ ینی‌سئی، تبت و چین خویشاوندند.

اول پیش از میلاد) تصویری تا حدی یکجانبه ترسیم می‌کنند. اشعار هومری که شاید در قرن‌های هشتم و هفتم پیش از میلاد شکل نهایی خود را یافت، تصویری نسبتاً واقعی از جامعه سه یا چهار نسل پیش از خود ترسیم می‌کنند و از این رو شاید گویاترین تصویر را از جوامع ریاستی به ما می‌دهند.

توجه داشته باشید که مرحله جدید باستانی اولیه که در یونان پس از عصر هومری شکل گرفت به نحو بسیار چشمگیری با باستانی اولیه‌ای که پیش از آن در خاور نزدیک وجود داشت، متفاوت بود. پیدایش بخش دولتی در مرحله سوم تا حد قابل ملاحظه‌ای ناشی از این واقعیت بود که کشاورزی به نظام آبیاری اتکا داشت و اندازه اقتصادهای معمول بزرگ بود. اما این تنها دلیل پیدایش بخش دولتی نبود، چرا که بخش دولتی در پادشاهی هیتی، در کرت و در یونان میسنی که آبیاری نقش عمده‌ای بازی نمی‌کرد نیز بخش اصلی بود. بلکه تمام این تمدن‌ها درست به این دلیل زوال یافتند که بخش دولتی ناکارآمد بود و از این رو، این بخش بود که به کلی نابود گشت. در مرحله بعد، بخش دولتی تنها در چند منطقه، نظیر اسپارت و تا حدی تسالی، همچنان نقش عمده ایفا کرد. در بیش‌تر جوامع اشتراکی یونانی، که مدت‌ها پس از سقوط یونان میسنی به دولت - شهرها (پولیس) فرا رویدند، بخش دولتی به معنای واقعی آن به هیچ وجه پدیدار نشد، بلکه در این جوامع بخش اشتراکی و خصوصی وجود داشت و در بستر زمان خانوارهای خصوصی و کارگاه‌های صنعتگران به صورت وجه غالب در آمد. فقدان بخش دولتی موجب فقدان یا الغای قدرت سلطنتی (نه تنها قدرت مطلقه بلکه حتی قدرت سلطنتی محدود) و پیدایش نهادهای جمهوری در دولت‌های یونانی گردید.

فقدان اقتصادهای بزرگ دولتی و خصلت عمدتاً جمهوریخواهانه دولت، در جایی که تمام ساکنان آزاد می‌توانستند از لحاظ سیاسی فعال باشند، به قلمرو پولیس اجازه داد خود را از مشکل اصلی مرحله سوم، یعنی رباخواری، رها سازد. نظام اعتباری صرفاً به تجارت محدود بود (در ۵۹۴ پیش از میلاد سولون در آتن نیز به همین نحو عمل کرد). این امر تأثیر فوق‌العاده‌ای در روان‌شناسی اجتماعی داشت. در این جا بود که مفهوم «آزادی» (*eleutheria*)، به معنای استقلال کامل فرد، برای نخستین بار موجودیت یافت؛ همه اشکال وابستگی، از جمله وابستگی به قدرت سلطنتی (به جای خودگردانی درون یک جامعه شهری، نمونه یونان) «بردگی» (*doulosynē*) تلقی شد. وضع برای رشد پولیس یونانی نیز مساعد بود، چرا که اولاً آن‌ها داشتند وارد عصر آهن می‌شدند، ثانیاً در تماس با تمدن‌های

طبقاتی بسیار رشد یافته، و همین طور جوامع ریاستی کنار دریا، بودند که به تجارت نظام‌مند اشتغال داشتند. در شرق، قدرت سلطنتی پادشاهی‌های بزرگ‌تر (که بعداً به آن‌ها خواهیم پرداخت) پیوسته دشواری‌هایی بر سر راه تجارت ایجاد می‌کردند، اما در حوزه‌ی مدیترانه بر سر راه تجارت و ثروت‌اندوزی هیچ مانعی وجود نداشت.

یونانیان اسطوره‌ها و نیز ویژگی محلی آیین‌ها و بسط اصول اخلاقی مذهبی را از قبایل اشتراکی نخستین (مرحله دوم تاریخ) به ارث بردند. اما در بستر زمان اسطوره‌ها به قلمرو قصه‌های پریان راه یافت و فلسفه علمی حضور خود را آغاز کرد. فلسفه نیز در آغاز مانند اسطوره‌شناسی از زبانی استعاری استفاده می‌کرد، اما سپس به ابداع اصطلاح‌شناسی خودش پرداخت و منطق علمی را که برای رشد بعدی انسان اهمیت بسیاری داشت، پدید آورد (ارسطو). اخلاق‌شناسی نیز به عنوان بخشی از فلسفه رشد یافت (سقراط). گرچه، بر اساس طبقه‌بندی ما، دولت یونان باستان به مرحله سوم تعلق دارد (که مشخصه آن امیرنشین‌های کوچک است)، با این وجود قلمرو پولیس جامعه‌ای کاملاً از نوع خاص بود؛ ویژگی خاص آن باعث شد که بتواند بر کل فرایند تاریخ انسان تأثیر بگذارد. از این رو، در این مورد، رشد و بالندگی تاریخ به شکل‌گیری یک شاخه غیر معمول منجر شد. در هزاره نخست پیش از میلاد، دولت‌های متعلق به مرحله سوم در نیم‌کره شرقی متمرکز بودند. قلمرو آن‌ها اسپانیا (تارتسوس) و کرانه‌های مدیترانه (مهاجرنشین‌های فنیقی و یونانی)، جمهوری‌های سرزمین اصلی و جزایر یونان و دولت‌های ایونی آسیای صغیر، شهرهای اتروریایی و دیگر شهرهای ایتالیا، شهرهای فلسطیا در فلسطین، و تمام سرزمین خاور نزدیک، شامل یک رشته دولت‌ها در مدیترانه شرقی و آسیای صغیر (فریگیه، بعدها لیدی)، فلات ارمنستان (اورارتو)، بین‌النهرین (شامل آشور) را در بر می‌گرفت و سپس به دره نیل (مصر و نوبه [سودان امروزی - م.]) منشعب می‌شد. آن‌سوتر، دولت‌های اولیه یا جوامع ریاستی منزوی در ایران و آسیای میانه،^۱ و دولت‌های نوظهور نوع باستانی اولیه در

۱. فرهنگ‌های پیش از آن‌هایی که ما می‌توانیم تمدن بنامیم، که سرچشمه آن‌ها در جنوب منطقه جلگه‌ای آسیای مرکزی، در منطقه رودخانه‌ای جنوب غربی افغانستان، و در برخی کانون‌های فرهنگی ایران بود، در سرنوشت تمدن‌های کرتی - میسنی و هندی سهیم بودند و به دلایلی که هنوز برای ما روشن نیست، زبان خود را تغییر دادند و زبان تازه‌واردان هندواروپایی را پذیرفتند. (شاید صرفاً بدین سبب که تازه‌واردان هندواروپایی، که از تغذیه بهتری برخوردار بودند، تعدادشان از بومیان بیش‌تر بود.) تنها تمدن ایلامی در جنوب غربی ایران، عمدتاً در دره رودخانه‌های کارون و کرخه، در کنار تمدن‌های همسایه بین‌النهرینی، به رشد مستقلانه خود ادامه داد.

هندوستان قرار داشتند. قطعه زمین‌های پهناور بین دریای سیاه و اقیانوس هند، در شمال شرقی منطقه‌ای که وصفش رفت، هنوز به مرحله باستانی اولیه نرسیده بودند. دومین ناحیه منزوی‌ای که به مرحله باستانی اولیه رسیده بود در چین، عمدتاً در دره رودخانه زرد، و بعدها همچنین در سرزمین‌های همسایه قرار داشت. در آنجا دولت‌های ین (شانگ) با آیین نمونه‌وار کشتن انبوه مردانی که در جنگ به اسارت در آمده بودند (قرن‌های چهاردهم تا دوازدهم پیش از میلاد)، سپس دولت چو غربی (قرن‌های دوازدهم تا هشتم پیش از میلاد) و مجموعه کامل دولت‌های مرحله سوم در قرن‌های هشتم تا پنجم پیش از میلاد وجود داشتند. تکیه‌گاه اقتصادی این دولت‌های چینی کشاورزی (که تنها در بخشی از آن از آبیاری استفاده می‌شد) - و محصولاتشان ذرت خوشه‌ای، ریش پری و ارزین دم روباه، و تنها در مرتبه دوم، گندم و جو، و دامپروری - از جمله گاو، گوسفند، بز و خوک - بود. پیدایش تمدن چینی حدود ۱۵۰۰ سال از تمدن‌های مصر و خاور نزدیک عقب ماند، که از نقطه نظر تاریخ انسان به طور کلی دوره‌ای چندان طولانی نیست. ژاپن از این نظر باز هم عقب‌تر بود.

منابع ما در مورد مرحله باستانی اولیه در ژاپن بسیار ناچیز است. اما مسلم است که عصر مفرغ که نشانه این مرحله است آغاز شده بود و آغاز آن از قرن‌های دوم و سوم پس از میلاد جلوتر نبود. بنابر گاه‌شماری‌های چینی، مجمع‌الجزایر ژاپن در قرن ششم منزلگاه پنج دولت جداگانه بود. وحدت آن‌ها به دست یک «ملکه» (یک کاهن زن؟) احتمالاً افسانه‌ای بیش نیست.

بین قرن‌های سوم و هشتم مهاجرت قبایل تازه از شبه جزیره کره صورت گرفت. در قرن‌های ششم و هفتم یک فدراسیون تقریباً بدون انسجام به ریاست تنو^۱ (که به طور سنتی به «امپراتور» ترجمه می‌شود) پدید آمد؛ این فدراسیون شامل دو مرکز تمدن ژاپنی، ایدزوما و یاماتو، و یک نوار ساحلی در کره به نام میمانا می‌شد. از قرن چهارم پادشاهی منحصر به فرد یاماتو به رسمیت شناخته شد، اما قدرت واقعی همچنان به فرمانروایان محلی، رؤسای طوایف اصیل تعلق داشت. اعضای تمام عیار طوایف، شامل هم نجبا و هم کشاورزان آزاد و ساده، به شرط عضو بودن در جماعت، مالک زمین و وسایل تولید به حساب می‌آمدند.

1. tennō

مناطق که احتیاج به آبیاری داشت و برای کشت برنج مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفت، در مالکیت جماعت بود. افراد غیر عضو جماعت طایفه، بی‌ها، در سازمان‌های حرفه‌ای مرتبط با طوایف منظور می‌شدند. بی‌ها در وسایل تولید سهم نبودند. آن‌ها برای تو و اشراف طایفه کار می‌کردند، اما برخی از آن‌ها - یعنی کسانی که ریاست سازمان‌های حرفه‌ای را برعهده داشتند - در واقع کارگزار بودند. برخی از بی‌ها در دربار تو مقام‌های مهمی داشتند.

مذهب ژاپنی این دوره به طور قراردادی «شینتوئیسیم اولیه» نامیده می‌شود؛ اما در واقع این مذهب هیچ نوع «ایسمی» نبود و به صورت یک مذهب جزم آیین در نیامده بود، بلکه پیش‌تر یک رشته آیین‌های محلی بود که تفسیری اساطیری از جهان به دست می‌داد، و این ویژگی مرحله باستانی اولیه به طور کلی بود. در جریان کار دسته‌جمعی در مزارع برنج، خصلت‌های ویژه ذهنیت ژاپنی (آن چنان که در دوران‌های بعدی نیز نمودار شد) به تدریج رشد یافت - احساس جمع‌گرایی همراه با ویژگی‌های همسان‌باوری، هماهنگی و همکاری در فعالیت‌ها و سخت‌کوشی و پشتکار.

از قرن ششم، ژاپنی‌ها میمانا را از دست دادند. از آغاز قرن هفتم گره تحت فرمانروایی چین در آمد، و مهاجرت چینی‌ها به جزایر ژاپن آغاز شد. نخستین پیوندهای نزدیک فرهنگی ژاپن و چین و نفوذ ایدئولوژی‌های قرون وسطایی چین بر ژاپن، به ویژه بودائیسیم و کنفوسیوسیسیم، به این دوره مربوط است، در میان این مهاجران، افرادی بودند که خواندن و نوشتن می‌دانستند. در این دوره، ژاپنی‌ها (با مشقت بسیار) نظام خط تصویری چینی را برای بیان نوشتاری زبان خود اقتباس کردند.

همه شواهد نشان می‌دهد که جامعه ژاپنی این دوره را باید جزو مرحله باستانی اولیه طبقه‌بندی کرد.

خلاصه آن‌که می‌توان خاطر نشان ساخت که پیدایش دولت‌های مرحله سوم با جهشی در رشد نیروهای مولد پیوند داشت: تولید به سطحی رسیده بود که امکان اضافه تولید وجود داشت و همین برای نگهداری و تأمین یک طبقه فرمانروا، دولت و نهادهای مذهبی کفایت می‌کرد. هنگامی که این «زیرساخت» پدیدار می‌گردد، به سوی رشد و گسترش میل می‌کند که به رشد بیش‌تر اضافه تولید نیازمند است. در مرحله دوم، و به ویژه در آغاز مرحله سوم، اضافه تولید در مقام مقایسه با آنچه در مرحله اول (نخستین) روی داد، عملاً رشد قیاس‌ناپذیری پیدا کرد و ما با جابجایی گسترده جمعیت و افزایش موارد سکونت‌های تازه

در پهنه‌ای فراخ‌تر مواجه هستیم. آیا می‌توان این را پیشرفت به معنای خیر همگانی برای مردمان بیش‌تر تلقی کرد؟ یقیناً نه. این دوران افزایش منافع برای اقلیت و فقر روزافزون برای اکثریت بود. به هر حال، این افزایش منافع جنگ‌های دائمی (هر ساله) را به همراه آورد، که به نظر می‌رسد محرک اصلی تمدن بوده است، در صورتی که ما تمدن را به معنای ایجاد شهرهای دارای استحکامات نظامی برای فرمانروایی دولت‌ها، برای صنایع دستی، و برای انباشت ذخایر غذایی در نظر بگیریم.

مرحله چهارم

باستانی امپراتوری

بحران جوامع مرحله سوم ناشی از این واقعیت بود که در همه این جوامع رشد تولید اضافی، پس از نخستین کامیابی درخشان تمدن، رو به کاهش نهاد و حتی دچار وقفه شد.

بهره‌وری کار در طول مرحله سوم رشد قابل ملاحظه‌ای کرده بود. این امر با معمول شدن آبیاری در کشاورزی ارتباط داشت، اما دستاوردهای جدید در عرصه صنایع دستی نیز در آن بی‌تأثیر نبود: ذوب مس و بعدها سنگ آهن، گسترش فن آوری مفرغ، پیدایش خیش، چرخ کوزه‌گری، دستگاه بافندگی، حفر کانال‌های نظام آبیاری، اختراع نخستین بالابرهاى آب. اما بعد از آن بهره‌وری رشد نکرد و گاهی رو به کاهش نهاد. از این رو، در کشاورزی بین‌النهرین، در نتیجه فقیر و شور شدن خاک که ناشی از آبیاری نسنجیده بود، کشت‌های با ارزش‌تر (نظیر گندم) جای خود را به کشت‌های دارای ارزش کم‌تر (نظیر جو) سپرد. رشد نرخ بهره‌کشی محدودیت‌های طبیعی خود را دارد: بهبود ابزارهای دستی نمی‌توانست رشد قابل ملاحظه‌ای در بازده کار دستی داشته باشد.

و دست آخر آن‌که آخرین نیروی ذخیره رشد کمی محصول - یعنی رشد طبیعی جمعیت - نیز در حال فرسایش بود. طی مراحل دوم (اشتراکی نخستین) و سوم (باستانی اولیه)، رشد جمعیت در مقایسه با مرحله اول (نخستین به تمام معنی) چشمگیر بود و می‌توان افزایش مناطق مسکونی را مشاهده کرد. اما با آغاز توسعه شهرنشینی، ما با قانون عمومی تمام پیشرفت‌ها مواجه می‌شویم: باید هزینه آن را پرداخت و سرانجام هزینه از سود پیشی می‌گیرد. تراکم بسیار شدید جمعیت شهری، در غیاب هرگونه بهداشت اجتماعی، منجر به گسترش بیماری‌های واگیر و نرخ بالای مرگ و میر کودکان شد. نرخ بازمانی در شرایط جامعه باستانی نخستین و اولیه، حتی در بیرون از دروازه‌های شهر، به نظر نمی‌رسد که از تعداد میانگین دو یا سه کودک از هر زن بارور فراتر رفته باشد، یعنی این نرخ کم و بیش تنها برای حفظ جمعیت موجود کفایت می‌کرد. اما باید این نکته را نیز در نظر داشته باشیم

که هر ساله جنگ‌هایی نیز در می‌گرفت که ممکن بود در برخی مناطق نتایج فاجعه‌انگیزی به بار آورد. (از این رو، در اواخر هزارهٔ دوم پیش از میلاد، تمدن کنعان در فلسطین، به سبب آن‌که سپاه مصر هر ساله آن را بی‌رحمانه ویران می‌کرد، تقریباً نابود شد و در نتیجهٔ آن قبایل یهودی برآمده از صحرا و منطقه جلگه‌ای، که در مرحلهٔ دوم رشد تاریخی می‌زیستند، در آن‌جا مأواگزیدند.)

دولت‌ها ناگزیر بودند در پی منابع اضافی باشند تا از آن‌ها محصول فراچنگ آورند. تا آغاز هزارهٔ نخست پیش از میلاد، تنها سه نوع دولت وجود داشت: شاهزاده‌نشین‌های کوچک «ایالتی»؛ مجموعه‌های ناپایدار دولت‌ها، که در آن‌ها دولت‌های ضعیف‌تر به دولت قوی‌تر مرکزی خراج می‌پرداختند و به هنگام نیاز برای کمک به آن، سپاه اعزام می‌داشتند؛ و بالاخره، پادشاهی‌های نسبتاً بزرگی که تمام حوزهٔ یک رودخانه را متحد می‌ساختند. تنها دولت کم و بیش پایدار از این نوع دولت مصر بود (اما این دولت نیز، بر اثر تشریفات دست و پاگیر اداری در نظام درخواست و توزیع محصول، متناوباً دچار فروپاشی می‌شد). بحران عمومی جوامع مرحلهٔ سوم نیاز به تغییرات بنیادی را پیش آورد.

یکی از روش‌های جذب ذخایر از خارج، مبادله اجناس نامشابه بود: البته تجارت محصول تولید نمی‌کند، اما آن را توزیع مجدد می‌کند و می‌توان تلاش کرد این توزیع مجدد را به گونه‌ای انجام داد که موجب افزایش درآمد طبقهٔ حاکمه در قوی‌ترین دولت‌ها شود. در مرحلهٔ باستانی اولیه یک بازار بین‌المللی دائمی و دارای فعالیت منظم وجود نداشت؛ از این رو بازرگانانی که کالاهای مورد نیاز جوامع کشاورزی را که در خارج تولید می‌شد وارد می‌کردند، می‌توانستند از سودهای سرشار برخوردار شوند. اکثر خانوارها (همچنین اقتصادهای بزرگ) به طور فصلی کار می‌کردند و از این رو نمی‌توانستند بدون اعتبار‌گذران کنند، منتها اعتبار شکل رباخواری به خود گرفت. این وضع نمی‌توانست موجب پیشرفت شود.

تلاش‌هایی صورت گرفت تا تجارت از طریق تشکیلات دولتی انجام پذیرد. اما این روش زیان‌ده از کار در آمد، چرا که نظارت بر بازرگانان در خارج از کشور امکان‌پذیر نبود و در نتیجه داد و ستد در خارج تنها به تشکیل سود اضافی کمک می‌کرد. در خود کشور نیز این نظارت ناکارآمد بود، چرا که نظام اداری به بالاترین درجه دیوانسالاری گرفتار آمده بود. می‌بایست تجارت بین‌المللی به بخش خصوصی سپرده می‌شد (که در مرحله باستانی اولیه عملاً در جاهایی چنین شد) و نقش دولت به گرفتن مالیات یا خراج از آن از سوی

پادشاهان محدود می‌شد. این به معنای آن بود که موفقیت یا شکست تجارت بین‌المللی به دوران‌دیشی یا آزمندی شاهزادگانی بستگی پیدا می‌کرد که کاروان‌های تجارتي از قلمروشان عبور می‌کردند، اما از آن‌جا که در درون این سرگشتگی این احساس نهفته بود که مبلغی که دولت از بازرگانان می‌گیرد ناکافی است، دیر یا زود آزمندی سر بر می‌آورد و غالب می‌شد. هنگامی که چپاول بازرگانان از حد گذشت یا پادشاهان به سرقت کالاهای آن‌ها در مسیر انتقال دست زدند (چنانچه پادشاهان آشوری به آن مبادرت می‌ورزیدند)، بازرگانان هم یا از تجارت دست کشیدند (که اقتصاد دولت‌های متکی بر تجارت را روبه زوال و سقوط بُرد) و یا برای دوری گزیدن از پادشاهی‌های مقتدرتر، گذرگاه‌های تجاری خود را - از دره رود فرات به سوریه، از سوریه به بخش‌های جزیره‌ای فینیقیه، سپس به کارتاژ و به حوزه پولیس یونانی - تغییر دادند.

اینک دولت خود را ناگزیر می‌دید که میزان محصول دریافتی از منابع خارجی را بدون اتکا به تجارت افزایش دهد و همین در کل باعث پیدایش امپراتوری‌ها گردید. با پیدایش امپراتوری‌ها، ما وارد مرحله تاریخی جدیدی می‌شویم: مرحله چهارم یا مرحله باستانی امپراتوری. گذار به مرحله جدید با تغییراتی در فن‌آوری (پیش از همه، در زمینه نظامی)، در ساختار دولت، و نیز در روان‌شناسی اجتماعی همراه بود. بین این دو مرحله هیچ انقلابی صورت نگرفت، اما فتوحاتی در مقیاس عظیم وجود داشت که ساختار جوامع مورد نظر را تغییر داد؛ و اغلب رهبرانی برجسته این تغییرات را به بار آوردند.

چنین فتوحات عظیمی به سبب یک جهش بسیار چشمگیر در عرصه فن‌آوری، یعنی گذار از عصر مفرغ به عصر آهن، امکان‌پذیر شد.

گدازش و پالایش آهن از کانه بسیار دشوارتر از مس و ظرفیت ریخته‌گری آن پایین‌تر است. افزون بر آن، آهن تحت تأثیر هوا آسان‌تر زنگ می‌زند. از این رو، فن‌آوری تولید آهن در مرحله باستانی اولیه رشد نکرده بود. ما به ندرت به اشیای آهنی مربوط به این دوران برمی‌خوریم، که اکثر آن‌ها هم تزئینی‌اند. در هزاره دوم پیش از میلاد، قبایل شمال شرقی آسیای صغیر تولید آهن را منحصرأ در اختیار خود داشتند و پادشاهان هیتی غیرتمندانه این انحصار سودآور را حفظ می‌کردند.

پس از سقوط هیتی‌ها در حدود آغاز هزاره دوم پیش از میلاد، صدور سنگ آهن آزاد شد. یک «جاده آهن» از مرکز ذخائر این فلز در شمال شرقی آسیای صغیر تا شهرهای یونان در ساحل جنوبی دریای سیاه، و به موازات دره رود فرات تا خاور نزدیک، پدید آمد. اما به

زودی راز استخراج فلز از سنگ آهن در دیگر کشورها نیز کشف شد و معلوم گردید که سنگ آهن در سطح زمین به وسعت وجود دارد. قرن‌های نهم تا هفتم پیش از میلاد شاهد اختراع تولید آهن چکش‌خوار با افزودن کربن به آن بود که می‌توانست به صورت نوعی «فولاد» در آید.^۱

تنها با آغاز تولید انبوه فولاد می‌توان از ورود به عصر آهن سخن گفت. ابزارهای فولادی بهبود کشت زمین، قطع درختان جنگل، احداث کانال‌های آبیاری در خاک سفت، و ایجاد دستگاه‌های آبیاری پیچیده را امکان‌پذیر ساخت. ابزارهای فولادی در آهنگری، نجاری، کشتی‌سازی و به ویژه اسلحه‌سازی انقلاب به وجود آورد.

اینک سربازان پیاده‌نظام، به جای دشنه، تبرهای کوچک و نیزه‌های سبک، به شمشیرهای بزرگ مجهز بودند. حالا کلاهخود گونه‌ها، چانه و بینی را می‌پوشاند، زره تمام بدن را در برمی‌گرفت؛ ساق‌بندهای فولادی، سپرهای فولادی، و تیر و کمان‌های پیشرفته‌تر و دقیق‌تر وجود داشت. حالا دیگر مردی که به اسارت و بردگی در می‌آمد، وقتی بیل و کلنگ به دست می‌گرفت، نمی‌توانست برای نگهبان مسلح خود خطر آفرین باشد. اینک برده‌داری بسیار متداول‌تر و فتوحات گسترده‌تر و بادوام‌تر شد.

کشتی‌سازی به فینیقیه‌ای‌ها و یونانی‌ها کمک کرد تا به مستعمرات دریایی دست یابند، و جنگ‌های دریایی را آسان کرد. اسب‌های اهلی که در آغاز برای دنبال کردن گله و بهره‌برداری نظامی در اروپای شرقی و پشت کوه‌های اورال تربیت می‌شدند، اینک در سرتاسر کشورهای متمدن یافت می‌گردیدند و در این کشورها بود که نخست ارابه و سپس سواره‌نظام پدید آمد. (توجه داشته باشید که از اسب به عنوان حیوان کارکن استفاده نمی‌شد، چرا که نعل اسب مدت‌ها بعد اختراع گردید.)

مراکز امپراتوری‌های نوظهور، نه همان مناطقی که در دوره‌های گذشته بیش از بقیه توسعه یافته بودند، بلکه مناطقی بودند که از لحاظ موقعیت نظامی بهترین وضعیت را داشتند و راه‌های مرتبط به نواحی جدید تولید در دسترسشان بود. آشور در کنار دجله نخستین منطقه این گونه بود.

یا، برای آن‌که دقیق‌تر باشیم، سه کشور در خاور نزدیک، یعنی اورارتو، ایلام و آشور، در هزاره اول پیش از میلاد، نخستین کشورهایی بودند که دعوی «امپراتوری جهانی» داشتند.

۱. البته، آهن کربن‌دار دوران باستان که ما به طور قراردادی اصطلاح فولاد را در مورد آن به کار می‌بریم، با فولاد امروزی بسیار متفاوت است.

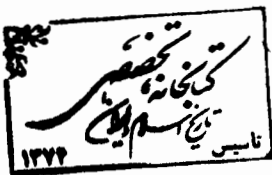
اورارتو تا حدی موفق شد تمام فلات ارمنستان (آناتولی شرقی) و بخشی از ماورای قفقاز را متحد سازد. نشانه یک مرحله جدید تاریخی در این مورد پرستش خدایی یگانه به نام هالدی [خالدی (؟)] بود که در سراسر قلمرو دولت مشترک بود و فراتر از خدایان محلی تبارشناختی قرار می‌گرفت. پرستشگاه‌ها، همراه با اقتصادهای مبتنی بر پرورش حیوانات اهلی مجاور آن‌ها (که نذرها و قربانی‌ها را تأمین می‌کردند)، در هر دره فتح شده‌ای برپا گردید - چیزی که در سایر دولت‌های اولیه مانند نداشت.

اورارتو به زودی، تحت تأثیر نیروهای مختلف خارجی، سقوط کرد. آگاهی ما از ایلام بسیار اندک است. اما در مورد آشور، که در اوج خود در واقع نخستین «امپراتوری جهانی» بود که اکثر دنیای متمدن عصر را در بر می‌گرفت، اطلاعات زیادی داریم. برای درک این‌که این امپراتوری چگونه پدید آمد، لازم است موارد زیر را در نظر بگیریم.^۱

اگرچه از نقطه نظر طبقه حاکمه در یک امپراتوری نوظهور، مهم‌ترین چیز مقدار محصول برداشت شده بود، اما آنچه در عمل اهمیت داشت تضمین باز تولید در مقیاسی گسترده بود، که تنها راه رشد نیروهای مولد است. اما باز تولید در مقیاس گسترش یافته نیازمند تناسب معین و پایدار بین تولید وسایل تولید و تولید کالاهای مصرفی است. به تمام مناطق مشمول تمدن‌های باستانی، و همین‌طور مناطق همسایه آن‌ها، می‌توان از نقطه نظر نقش آن‌ها در تقسیم کار بین جوامع نگریست. عمده کشورهای کشاورزی عمدتاً کالاهای مصرفی (نظیر غلات و منسوجات) تولید می‌کردند، در حالی که کشورهای کوهستانی و جلگه‌ای عمدتاً به تولید وسایل تولید (نظیر فلز، چرم، و حیوانات بارکش) اشتغال داشتند. ساکنان مناطق کشاورزی در آن زمان خیلی کم گوشت مصرف می‌کردند، اما در خصوص غلات، پشم و منسوجات، می‌توانستند خودشان آن‌ها را تولید کنند. برای مصارف ساختمانی، از خاک رُس و نی محلی استفاده می‌شد.

به منظور کارکرد منظم بازتولید رو به گسترش اجتماعی در مقیاس تمام مناطق بزرگ تمدن‌های باستانی، می‌بایست مناطق نوع اول و دوم (یا «زیربخش‌ها») را به نحو اطمینان‌بخشی به زور متحد ساخت. و این دقیقاً کارکرد امپراتوری‌ها بود. یک امپراتوری در آن مرحله بیش‌تر سازمانی ناپایدار بود، چرا که نیروهای مرکزگرای خیلی قدرتمند بودند؛ اما امپراتوری به یک نیاز معین و دائمی پاسخ می‌داد و به همین جهت به جای یک امپراتوری

۱. نظریات زیر را ن. ب. یانکوفسکا برای نخستین بار جمع‌بندی کرده است.



مضمحل شده بی‌تردید امپراتوری تازه‌ای سربر می‌آورد. نخستین این امپراتوری‌ها، امپراتوری جدید آشور بود که تمام خاور نزدیک، بجز اورارتو و آسیای صغیر را زیر فرمان داشت (قرن‌های نهم تا هفتم پیش از میلاد)؛ و سپس امپراتوری پارسی هخامنشی که کورش بنیادگذار آن بود. این امپراتوری از دریای اژه تا دره رود سند، و از مصر تا آمو دریا (جیحون) و حتی سیردریا (سیحون) تقریباً تمام سرزمین‌ها را دربر می‌گرفت (قرن‌های ششم تا چهارم پیش از میلاد)؛ سپس امپراتوری‌های هلنی (یونانی) ظهور کرد که اسکندر مقدونی آغازگر آن‌ها بود. امپراتوری مائوری در هندوستان (در دوران پادشاهی چاندراگوپتا و آشوکا و دیگران، قرن‌های چهارم تا دوم پیش از میلاد)، امپراتوری چین (از اصلاحات شانگ یانگ تا حکومت وحشت‌خیز امپراتور چین شی هوانگ تی، قرن‌های چهارم تا سوم پیش از میلاد) و سلسله قدیم هان که جانشین آن شد (و امپراتور لیوپانگ مؤسس آن بود؛ طی دوره قرن‌های سوم تا اول پیش از میلاد)، جملگی به همان گونه کلی تعلق داشتند. بیش‌تر این امپراتوری‌ها را رهبران برجسته و شخصیت‌های بارز بنیان گذاشتند، گرچه خصوصیات فردی آن‌ها با یکدیگر تفاوت چشمگیری داشت: از ستمکاران خون‌آشامی چون چین شی هوانگ تی تا مشوقان علم و فرهنگ نظیر اسکندر و مردانی چون آشوکا که می‌توانستند تا آن حد اهل مدارا باشند که آیینی از آن خود داشته باشند، نقش تاریخی آن‌ها در همه موارد ستمگرانه و در اصل تقریباً مشابه هم بود.

نخستین امپراتوری روم (قرن اول پیش از میلاد تا قرن سوم میلادی) پدیده‌ای نوبنیاد و از لحاظ تاریخی مهم‌ترین پدیده بود. امپراتوری روم پسین (قرن‌های سوم تا چهارم میلادی) یک دوران گذار به مرحله بعدی فرایند تاریخ است.

وضع فوق‌العاده اقتصادی و وجود امپراتوری‌های باستانی، همان گونه که تاکنون مشاهده گردید، در شرایط زیر پدیدار گشت. جامعه‌ای که در پایان عصر مفرغ در وضعیت رکود طولانی بود، برای دستیابی به موفقیت در برابر زنجیره بی‌پایان ظهور، دگرگونی، سقوط و باز هم ظهور دولت‌های کوچک، لازم بود به تأمین بازتولید در مقیاسی گسترده‌تر پردازد (که بدون آن رشد نیروهای مولد امکان‌پذیر نیست) - و از این رو به مناسبات معین و پایداری بین مناطق مولد کالاهای مصرفی به حد وفور، و وسایل تولید دست یابد.^۱

۱. گرچه از نقطه نظر خود دامداران، تولید دام به معنای تولید غذا (گوشت) برای مصرف است، اما باید توجه داشت که در مناطق کشاورزی عهد باستان، گوشت عمدتاً ضمن اعیاد مذهبی و سایر جشن‌ها مصرف می‌شد. دامداران حیوانات پارکش و مواد خام لازم برای صنایع دستی تولید می‌کردند، در حالی که در مناطق کشاورزی غلات، پشم، کتان و پنبه فراوان داشتند (نوع محصولات از منطقه‌ای به منطقه دیگر فرق می‌کرد).

در مناطق کوهستانی شرایط برای رشد کشاورزی نسبت به مناطق جلگه‌ای کم‌تر مساعد بود. اما در عین حال، تخصص آن‌ها در استخراج معدن آن‌ها را از لزوم سرمایه‌گذاری دوره‌ای، مثلاً بر روی غلات برای کاشتن، و نیز داشتن حیوانات بارکش و دغدغه یافتن چراگاه و علوفه برای آن‌ها، بی‌نیاز می‌کرد. در حالی که هر اقتصاد کشاورزی ناگزیر از تحمل وقفه‌های فصلی در چرخه تولید است (که تازه شرایط نامساعد آب و هوایی، نظیر دوره طولانی خشکسالی که در هزاره دوم پیش از میلاد آغاز شد، می‌توانست در چرخه کشاورزی اختلال ایجاد کند و حتی برای یک دوره طولانی آن را دچار وقفه سازد)، در صنعت استخراج معدن فصل‌ها هیچ نقشی بازی نمی‌کنند و تنها هزینه‌های لازم نوسازی دوره‌ای ابزارها و نیروی کار است.

در زمان ما تلاش برای یکپارچه ساختن این مناطق در یک تجارت سازمان‌یافته بین‌المللی طبیعی به نظر می‌رسد. اما بین هزاره دوم و اول پیش از میلاد، این کار ناممکن بود. منابع مواد خام در مناطق کوهستانی قرار داشت و دسترسی به آن‌ها آسان نبود، چرا که مناطق بین آن‌ها و تولیدکنندگان اصلی مواد غذایی (نظیر مصر و بین‌النهرین) تحت استیلای دولت‌های نخستین اما نسبتاً قدرتمند بود. از آن‌جا که پادشاهان مایل بودند راه‌های تجارتي و مراکز بازرگانی را به زور به تصرف درآورند، توسعه تجارت بین‌المللی با یک نقطه ضعف اساسی روبرو بود. در همین زمان، توسعه داخلی مناطقی که مواد خام معدنی و چوب جنگلی تولید می‌کردند چنان بود که آن‌ها می‌توانستند برای خود به قدر کفایت غذا و منسوجات تهیه کنند. مواد خامی که سابقاً به بهای ارزان صادر می‌شد، اینک می‌توانست در محل به گردش درآید.

دستبردهای متقابل مانع بازتولید در مقیاس گسترده و در سراسر دنیای متمدن بود. یک راه خروج از این بن‌بست (همان‌گونه که در بالا به آن اشاره شد) یکپارچه‌سازی اجباری «زیربخش‌ها»ی تولید دارای اهمیت اجتماعی، یعنی هم مناطق مولد وسایل تولید و هم مناطق مولد محصولات مصرفی، بود. امپراتوری‌هایی که از این زمان به بعد در تمام قلمرو جهان باستان پیوسته جانشین یکدیگر شدند، ناگزیر بودند به حل این مشکل بپردازند. در طول این دوره، مبادله داخلی در امپراتوری مهم‌ترین نقش را ایفا می‌کرد. این امر در پدیده عمومی عرضه پول (سکه) بازتاب یافت. سابقاً قطعات نقره عمدتاً به عنوان مقیاس ارزش نقش اقتصادی داشت و به ندرت به عنوان وسیله پرداخت به کار می‌رفت. اینک عصر نه تنها مبادله کالا بلکه مبادله پول آغاز شد. سکه در لیدی (در آسیای صغیر) اختراع شد و در پایان

قرن ششم پیش از میلاد در امپراتوری هخامنشی، و تقریباً در همین زمان در چین (در دوره چان کتو، یعنی حتی پیش از عصر امپراتوری)، رواج یافت.^۱

در سطح فن آوری متناسب با مرحله باستانی امپراتوری نیز یک قاعده مندی وجود دارد. به ارتباط بین زمان پیدایش امپراتوری‌ها و زمان عرضه عمومی آهن توجه کنید (ما در این جا منطقه مدیترانه را که رشد خاصی داشت، به حساب نمی‌آوریم):

پیدایش یک دولت امپراتوری	عرضه عمومی آهن
قرن‌های نهم تا هشتم پیش از میلاد (آشور)	قرن‌های یازدهم تا نهم پیش از میلاد
قرن چهارم پیش از میلاد (ماتوری)	قرن‌های هفتم تا ششم پیش از میلاد
قرن‌های چهارم تا سوم پیش از میلاد (بطالسه) ^۲	قرن‌های هفتم تا ششم پیش از میلاد
قرن سوم پیش از میلاد (چین)	قرن‌های پنجم تا سوم پیش از میلاد
قرن‌های هفتم تا هشتم میلادی (نارا)	قرن ششم میلادی

این فاصله ۲۰۰ ساله مطابق است با دوران گذار از مرحله سوم به مرحله چهارم. بهتر است یک بار دیگر تأکید کنیم که نیروی محرکه نه نفس پیدایش عصر آهن بلکه اولاً، یکپارچگی ضروری مناطق مولد وسایل تولید و مناطق مولد کالاهای مصرفی، و ثانیاً، عرضه فولاد اولیه نه تنها در صنایع دستی بلکه بالاتر از همه در عرضه نظامی (شمشیرهای فولادی، زره فولادی زنجیره‌ای یا صفحه‌ای، کلاهخود) بود.

امپراتوری‌ها، یا به اصطلاح «قدرت‌های جهانی»، اساساً با مجموعه‌های کم و بیش مهم شاهزاده‌نشین‌هایی که در مرحله باستانی اولیه پدیدار شده بودند فرق داشتند. اولاً، امپراتوری‌ها سرزمین‌هایی را که از لحاظ نوع اقتصاد و نیازهای اقتصادی، شرایط جغرافیایی و سنت‌های فرهنگی با یکدیگر فرق داشتند، به زور متحد ساختند. ثانیاً، در حالی که مجموعه‌های بزرگ دولتی مرحله پیشین، در کل، ساختار سنتی حکومت را در کشورهای مختلف فتح شده به هم نمی‌زد، امپراتوری‌ها، برعکس، به واحدهای اداری جدید و همسان (نظیر بخش، فرمانداری و استان) تقسیم می‌شدند. کشور به عنوان یک کل از یک مرکز واحد فرمانروایی می‌شد، در حالی که واحدهای خودمختار باقی‌مانده در داخل امپراتوری

۱. اما در چین در آغاز سکه تنها یک مقیاس ارزش بود و تنها در دوره امپراتوری بود که به عنوان وسیله پرداخت به گردش در آمد.

۲. سلسله بطالسه نخستین سلسله مصری در هزاره نخست پیش از میلاد بود که قدرتش بسیار فراتر از محدوده دره نیل احساس می‌شد.

(دست کم در آغاز) از اهمیت کاملاً فرعی برخوردار بودند. هدف امپراتوری‌ها این بود که آن‌ها را تا سطح زیر بخش‌های عادی اداری تحت حاکمیت خویش تنزل دهند. اما این به هیچ وجه به معنای آن نبود که امپراتوری به ساکنان استان‌های جدید همان حقوقی را اعطا می‌کرد که ساکنان کشور فاتح یا هسته‌ای از آن برخوردار بودند.

امپراتوری‌های اولیه، که نظام‌های کلانی برای غارت تعدادی از قبایل و ملت‌ها بودند، نمی‌توانستند ساختار چندان پایدارى داشته باشند، چرا که غارتگری تنها یک شکل بازتوزیع ساده بود و از این رو نمی‌توانست بازتولید را در مقیاسی گسترده‌تر و رشد نیروهای مولد را تضمین کند. سیاست غارتگری امپراتوری با نیاز مناطق الحاقی به تقسیم طبیعی کار تضاد داشت. همان‌طور که در بالا خاطر نشان گردید، به زودی راه‌های تجاری به مناطق خارج از امپراتوری‌ها - به قلمرو پولیس فینیقیه‌ای - یونانی - رومی، یا به جاده «ابریشم»، که معمولاً امپراتوری چین (قرن اول پیش از میلاد تا قرن دوم میلادی) بر آن تسلطی نداشت، و غیره - انتقال یافت.

هر چه امپراتوری‌ها بیشتر رشد کردند، ناپایدارتر شدند، اما پس از سقوط یک امپراتوری، بی‌درنگ امپراتوری دیگری سر بر می‌افراشت. در خاور نزدیک، امپراتوری آشور جای خود را به امپراتوری‌های بابلی جدید و ماد سپرد. سپس امپراتوری‌های هخامنشی، سلوکی، رومی، و پارتی (اشکانی) از راه رسیدند. در هندوستان امپراتوری مائوری جای خود را به امپراتوری کوشان (قرن دوم پیش از میلاد تا قرن چهارم میلادی) داد و این امپراتوری نیز به نوبه خود برای امپراتوری گوپتا (قرن‌ها چهارم تا ششم میلادی) راه باز کرد. در چین سلسله چین (قرن سوم پیش از میلاد) به سرعت جای خود را به سلسله هان (قرن دوم پیش از میلاد) واگذار کرد.

این ظهور و سقوط بی‌وقفه امپراتوری‌ها بدین سبب بود که یکپارچه‌سازی اجباری مناطق مولد وسایل تولید و مناطق مولد کالاهای مصرفی در تمام دوران باستانی امپراتوری حیاتی بود.

به تدریج آشکار شد که فراتر از نیروهای مسلح و دستگاه اداری امپراتوری، سازوکار مهم دیگری نیز ضروری است. هدف این سازوکار تضمین کارکرد واقعی بازتولید در مقیاسی به مراتب گسترده‌تر، در شرایط نیروهای مولد و مناسبات تولیدی موجود، بود. در عین حال، این سازوکار می‌بایست از مداخله خودسرانه امپراتوری در امان می‌بود. سازوکار مورد نظر به تدریج رشد کرد، چرا که در مراحل اولیه با مقاومت سرسختانه سپاه و دستگاه اداری

روبرو شد که آن را موجب از بین رفتن قدرت سیاسی انحصاری امپراتوری می‌دانستند. با این وجود، این سازوکار رشد کرد و، اگر نه به یک اندازه، در تمام امپراتوری‌های گوناگون جهان باستان رونق گرفت. این سازوکار را نظام شهرهای مستقل خودگردانی پدید آورد که مراکز صنایع دستی و تجارت در درون یک امپراتوری یکپارچه بودند. از این رو، نبود مداخله خیلی شدید دربار در شهرها، و بخشودگی مالیاتی، شرایط مساعدی را برای رشد اقتصاد کالایی و ثروتمندی چشمگیر طبقه حاکمه فراهم آورد. تأمین صلح در داخل امپراتوری پیوند میان مناطق تولیدکننده مواد خام و مناطق عرضه محصولات مصرفی را تضمین کرد.

در آسیای غربی در دوران امپراتوری هخامنشی (قرن‌های ششم تا چهارم پیش از میلاد) این فرایند به وضوح دیده می‌شود، اما به خصوص پس از استیلای اسکندر در قرن چهارم پیش از میلاد، هنگامی که الگوی یونانی پولیس در شرق عرضه شد (گرچه در این جا تابع اقتدار عالی امپراتور بود)، انگیزه نیرومندتری می‌یابد. شبکه پولیس‌ها، گرچه به تدریج رو به کاهش نهاد، اما در تمام دوره حضور امپراتوری‌های هلنی که وارثان اسکندر پدید آوردند - بطالسه (در مصر و خارج از مصر)، سلوکیه (در خاور نزدیک و بخشی از خاورمیانه)، و اشکانیان (در پارت و ارمنستان) - و همچنین در دوره رومی‌ها، به حیات خود ادامه داد. مصر کم‌تر از سایر امپراتوری‌ها از نظام پولیس تأثیر پذیرفت و عمدتاً ویژگی‌های کهنه بهره‌کشی دیوانسالاری دولتی را حفظ کرد. آوازه جمهوری‌های خودگردان در شرق تا هندوستان راه یافت و در دوره مائوری‌ها نظایر آن در هندوستان تأسیس گردید، اما در آن جا مقامات امپراتوری حاضر به پذیرش آن‌ها نشدند و به زودی رو به اضمحلال رفتند. در چین در دوره امپراتوری هان به گروهی از مردم که به تجارت و صنعتگری اشتغال داشتند نوعی آزادی عمل داده شد و شهرها از رشد قابل ملاحظه‌ای برخوردار شدند، گرچه به هیچ وجه نمی‌توان آن‌ها را از نظر درجه استقلال عملشان با پولیس‌های سبک هلنی پارت مقایسه کرد. به هر حال، شهرهای چین (به ویژه در دوره اولیه) در مبادله میان مناطق مولد وسایل تولید و مناطق مولد محصولات مصرفی یک عامل تثبیت کننده بودند. در هندوستان و چین، نبود نظام پولیس موجب سقوط زود هنگام امپراتوری‌های نوع باستانی و گذار به مرحله اولیه قرون وسطی شد.

طبقه اصلی بهره‌ده در مرحله باستانی پسین (امپراتوری)، چه در دوران اولیه و چه دوران بعدی آن، تنها بردگان نبودند بلکه بخش وسیع‌تری از جمعیت را شامل می‌شد که در

امپراتوری‌های گوناگون به نام‌های مختلفی شناخته می‌شدند (لائوی در امپراتوری‌های هینی، سودراس در هندوستان، چین‌مین در چین، کُنی در امپراتوری روم).^۱ برده‌داری در هر دو مرحله باستانی و همین‌طور در سراسر مراحل بعدی تاریخ وجود داشت، اما (بجز در چند منطقه و چند دوره) تقریباً همیشه نقشی فرعی ایفا می‌کرد.

معلوم نیست که آیا بردگان خودشان را طبقه اصلی اجتماعی بهره‌ده به حساب می‌آوردند یا این‌که آن‌ها قشر خاصی از طبقه مردان و زنان وابسته باستانی بودند که ما آن‌ها را به طور قراردادی بنده یا غلام نامیده‌ایم. کسانی که به این طبقه تعلق داشتند مجبور بودند به نفع طبقه حاکمه (که اغلب شکل اشرافیت نظامی یا دیوانسالاری به خود می‌گرفت) محصول اضافی تولید کنند. این محصول را می‌شد به طور مستقیم یا به شکل مالیات جمع‌آوری کرد^۲ (مثلاً در بابل در زمان تسلط قوم کاسی در نیمه دوم هزاره [دوم] پیش از میلاد، سپس در آشور، در چین دوران هان، و غیره)؛ وگرنه به شکل مزارعه (اجاره مقطوع) یا بیگاری. اگر شکل مالیات به خود می‌گرفت، می‌شد آن را به طریق دیگری در میان طبقه حاکمه توزیع کرد.

حفظ و نگهداشت نظام پولیس خصلت ویژه قدرتمندترین (و ثروتمندترین) امپراتوری مرحله باستانی پسین، یعنی امپراتوری بسیار رشد یافته روم بود. مهم‌ترین ویژگی امپراتوری روم این بود که فتوحات آن را نه یک پادشاه چنانچه در یک دولت سنتی متداول بود، بلکه خود پولیس (شهر اصلی *Urbs*) روم انجام می‌داد. عمده شرایط لازم برای تبدیل جمهوری شهر روم و سرزمین‌های تحت حمایت آن به یک امپراتوری را ژولیوس سزار، دیکتاتور و فاتح [بزرگ] (که در سال ۴۴ پیش از میلاد به دست جمهوریخواهان به قتل رسید) و جانشین او آگوستوس، پایه‌گذار واقعی امپراتوری روم، فراهم آوردند. هر دوی آن‌ها (و همین‌طور سلسله طولانی جانشینانشان) را به طور سنتی مجری قانون جمهوری به حساب می‌آوردند. روم، در دوره جمهوری خود، عمده کشورهای حوزه مدیترانه را فتح کرد؛ حتی پس از ایجاد امپراتوری به دست سزار و آگوستوس، نظام پولیس همچنان هسته اصلی ساختار آن را تشکیل می‌داد.

۱. اصطلاح کُنی تنها در امپراتوری پسین روم در مورد جمعیت اصلی بهره‌ده به کار می‌رفت. در امپراتوری اولیه، دست کم در خود ژم و ایتالیا، گروه اصلی بهره‌ده نه کُنی بلکه برده محسوب می‌شد.
 ۲. ما پیش از این خاطر نشان کرده‌ایم که مالیاتگیری را همواره نمی‌توان به حساب بهره‌کشی گذاشت (مثلاً به هنگامی که مالیات‌ها برای اهداف ضروری اجتماعی مصرف می‌شوند)؛ اما البته مالیاتگیری می‌تواند شکلی از بهره‌کشی باشد.

به کارگیری نظام پولیس، با شرایطی، (و حتی گسترش آن به سرزمین‌های تازه) به ثبات و پایداری امپراتوری روم کمک کرد و آن را در میان همتایان هندی و چینی خود در مرحله باستانی پسین بی‌رقیب ساخت.^۱ شهروندان شهر اصلی (رم) از موقعیت ممتازی برخوردار بودند، اما از آن‌جا که پولیس‌های فرعی و زیردست به تدریج استقلال خود را از دست دادند و از نهادهایشان جز تشریفات توخالی چیزی برجای نماند، شهروندان برجسته‌تر آن‌ها نیز شهروندی رم را دریافت کردند، تا این‌که سرانجام در سال ۲۱۲، در دوره امپراتوری کاراکالا، این شهروندی عملاً به همه آزاد مردان امپراتوری تفویض شد. از این‌رو، مفهوم شهروندی، آن‌گونه که در دنیای پولیس یونانی در میانه هزاره نخست پیش از میلاد پدیدار شده بود، معنای خاص خود را از دست داد و سرانجام شهروندی روم صرفاً به معنای تابعیت روم و پرداخت مالیات به دولت روم در آمد. این، همان‌طور که بعداً خواهیم دید، نخستین گام به سوی مرحله بعدی، یعنی مرحله پنجم تاریخ انسان، بود.

مهم‌ترین خصیصه‌ای که مرحله باستانی پسین (امپراتوری) را از قرون وسطی متمایز می‌کند حفظ دائمی آزادی شخصی دهقانان است (دهقانان، گرچه مالیات می‌پرداختند و مجبور به انجام خدمت نظامی بودند، ملک هیچ کس یا تشکیلات دولتی نبودند). ساکنان شهر نیز آزاد بودند. پایان مرحله باستانی به منزله پایان بهره‌کشی از بردگان نیست (آنان در مرحله قرون وسطی، در مرحله سرمایه‌داری، و در شرایط به اصطلاح «سوسیالیسم پیشرفته» نیز همچنان مورد بهره‌کشی قرار می‌گیرند). پایان مرحله باستانی به منزله پایان آزادی شخصی است.

آیا می‌توان مرحله باستانی پسین را شیوه تولیدی متفاوت از شیوه تولید باستانی اولیه (یعنی مرحله یاب، به اصطلاح مارکسیستی، «صورت‌بندی» متفاوتی) به حساب آورد؟ سطح رشد نیروهای مولد و وسایل زورگویی (یعنی جنگ‌افزارها) در مراحل باستانی اولیه و باستانی پسین کاملاً متفاوت بود: در باستانی پسین این سطح رشد بر فن آوری کاملاً جدیدی (یعنی بر فن آوری عصر آهن، که ظهور شکل اولیه فولاد را نیز در بر می‌گرفت) مبتنی بود. خصلت بهره‌کشی از طبقه فرودست در باستانی اولیه و پسین چندان تفاوتی نداشت، اما و. پ. ایلیوشچکین نشان داده است که هر شکل بهره‌کشی دقیقاً به یک مرحله معین رشد تاریخ منحصر نیست. از نقطه نظر من، اشکال مالکیت متفاوت بود: در کنار هم قرار داشتن

۱. فقدان نظام پولیس بر پایه مالکیت خصوصی که نمایانگر مالکیت جامعه باشد، دلیل نگهداری کامل دو بخش اقتصادی در چین در سراسر مرحله باستانی پسین بود.

مالکیت درباری و یا پرستشگاهی از یک سو و مالکیت خصوصی اشتراکی از سوی دیگر، و نبود نظام مالیاتی منظم و نسبتاً جامع^۱ ویژگی مرحله باستانی اولیه است، در حالی که ویژگی مرحله باستانی امپراتوری اولاً، وجود مالکیت دولتی در مقابل مالکیت خصوصی، و ثانیاً، این واقعیت است که آزادمردان به درجات گوناگون به لایه‌های اجتماعی (estates) تقسیم می‌شدند (مقایسه کنید با لایه‌ها اجتماعی (varnas) هندوستان: کاهنان، جنگاوران، و دیگر «دوباره‌زادگان» که از حقوق کامل برخوردار بودند و در مقابل کسانی قرار داشتند که از حقوق اندکی برخوردار بودند و یا اصلاً هیچ حقوقی نداشتند؛ البته در یک پولیس مرحله باستانی پسین، برخورداری از حق شهروندی نشانه تعلق به یک لایه اجتماعی معین نیز بود). هر لایه اجتماعی از مالکیت و حقوق مدنی متفاوتی برخوردار بود، و حتی یک طبقه بهره‌ده (از جمله گاهی بردگان)^۲ ممکن بود به کلی عاری از مالکیت و وسایل تولید، یا دست کم امکان استفاده مستمر از آن‌ها، نباشد. از آن‌جا می‌توان مرحله باستانی امپراتوری را یکی از مراحل عادی و قاعده‌مند فرایند عمومی تاریخ به شمار آورد که در تمام بخش‌های دنیای قدیم و تقریباً به طور همزمان از اقیانوس اطلس تا چین و احتمالاً تا ژاپن پدیدار می‌شود. نیازی به تأکید نیست که روینای سیاسی مرحله باستانی امپراتوری نیز با روینای سیاسی مرحله باستانی اولیه فرق دارد.

مرحله باستانی امپراتوری نه به واسطه یک شورش اجتماعی از پایین (یعنی یک انقلاب مردمی)، بلکه به واسطه یک گذار مرحله‌ای منظم، که طی آن همه پیش‌شرط‌های ضروری برای مرحله جدید پدید می‌آید، از مرحله باستانی اولیه مجزا می‌شود (چنان پیش‌شرط‌هایی جنگ‌افزارهای «فولادی»، ایدئولوژی امپراتوری، اشکال جدید بهره‌کشی از کار، و اشکال جدید سازماندهی طبقه حاکمه بودند). مطابق نظریه سنتی مارکسیستی، مقدمه گذار به یک مرحله جدید تاریخی می‌بایست یک انقلاب مردمی قهرآمیز باشد. ممکن است کسی تسخیر خشونت‌بار جوامع نوع باستانی اولیه را از سوی امپراتوری‌های جدید، که در سراسر دنیای متمدن در حال وقوع بود، چنین تلقی کند. اما اگر قرار باشد چنین چیزی

۱. بدین نحو که در هزاره دوم پیش از میلاد در بین‌النهرین هیچ نظام مالیاتی منظمی وجود نداشت، بلکه بسیج اهالی به منظور طرح‌های آبیاری (که برای همه اهالی اجباری بود) و خواسته‌های گوناگون و بی‌قاعده وجود داشت.

۲. برده‌ها در امپراتوری‌های بابل جدید و هخامنشی، در حالی که در مالکیت صاحبانشان باقی بودند، اجازه داشتند برای خود به سازماندهی تولید بپردازند، پول نزول دهند، خودشان صاحب برده باشند، و نظایر آن.

را انقلاب تلقی کنیم، یقیناً چنین انقلابی نه مردمی بلکه تحمیل شده از بالا بود. این به معنای آن است که ما نباید در پی یافتن سازوکار مستقیم اجتماعی - روان‌شناختی انقلاب در ایدئولوژی توده‌ها - آن‌ها در همه جا به عقاید موروثی چسبیده بودند - بلکه در روان‌شناسی طبقه حاکمه نوساخته امپراتوری باشیم. گرچه در عرصه مذهب، خدایان محلی سابق در اکثر امپراتوری‌ها باقی ماندند و حتی آن دسته از آیین‌های همسایه که تا حدی با آیین‌های خودی مغایر بود تحمل گردید، ما شاهد پیدایش دست کم یک آیین جدید، یعنی آیین خاص پایتخت امپراتوری نیز هستیم. اما نوآوری مهم دیگری نیز وجود دارد: اینک خدای برتر فرمانروای امپراتوری آسمانی تلقی می‌شد و سایر خدایان ملازمان او را تشکیل می‌دادند. این پدیده در اکثر بخش‌های خاور نزدیک و در امپراتوری روم رخ نمود. در چین آیین غیر شخصی اما جاندار «ملکوت» یزدانی آیین‌های کهنه محلی را حتی پیش از پیدایش دوره امپراتوری از میدان بیرون کرد. در چندین کشور، پادشاه زمینی مقام خدایی یافت. اما اگر انقلاب‌های امپراتوری علی‌رغم اراده مردم و بدون آگاهی آن‌ها رخ داد، با این وجود به واسطه آن‌ها توده‌های مردم انگیزه‌های اجتماعی - روان‌شناختی تازه‌ای کسب کردند که نتایج تاریخی ژرفی داشت.

پیچیدگی فن‌آوری‌ها و مناسبات اجتماعی در مرحله باستانی اولیه دیگر به فهم این مطلب منجر شده بود که ارتباطات علت و معلولی صرفاً اساطیری نیست. احساس می‌شد که نیاز اجتماعی - روانی به حمایت و پشتیبانی انصافاً برآورده نشده است. پرسش سرنوشت‌ساز «چرا چنین است؟» به فوریت پدیدار شد. این پرسش را در شاهکارهای ادبی دوران باستان - هنوز به صورت نیمه پنهان در «حماسه گیلگمش» بابل، با پژواک بلندتر در اشعار بزرگ «دردمند ساده دل» و «عدل باوری بابل»، و در «کتاب مقدس ایوب» (هزاره نخست پیش از میلاد) - می‌توان شنید. می‌توان نشانه آن را به طور نه چندان محسوس در برخی سرودهای نیایش و دایی، که در مجموع بسیار قدیمی هستند و در همان حدود زمانی در هندوستان ساخته شده‌اند، یافت. بعدها سرزمین هندوستان شاهد شکل‌گیری یک آیین رستگاری فردی بود که شامل رهایی خویش از بردگی دنیای محسوس و «بازشناسی» اصل جاویدان هستی (اوپانیساده‌ها) می‌شد (قرن‌های هفتم تا دوم پیش از میلاد).

اما موضوع به همین محدود نمی‌شد: آیین‌های غیر محلی و همگانی جدیدی پدیدار شد که برای آن‌ها خدا (اصل اخلاقی) در درجه اول اهمیت قرار داشت. در آغاز، یا وجود خدایان انکار شد (مثلاً در جینیسم (آیین جین) اولیه در قرن هفتم پیش از میلاد، که مبلغ آن

جنانترپوتا یا ناتاپوتا بود؛ جینیست‌ها ریاضت شدید را راهی برای رهایی از شر می دانستند، یا نقشی بسیار فرعی برای خدایان در نظر گرفته شد، مثلاً در بودیسم (آیین بودایی) اولیه، که سیدهارته گاوتمه (بودا) آن را در قرن ششم پیش از میلاد پایه‌گذاری کرد. بنابر تعالیم بودا - که با تقسیم سنتی جامعه هند به لایه‌های اجتماعی مخالف بود - رفتار صحیح اخلاقی سرانجام به رهایی شخص از رنج این دنیا (یعنی به نیروانا [مقام فنا]) می‌انجامد. کسانی که به امکان چنین رهایی‌ای دست یافته بودند، می‌توانستند خود را در نیروانا فنا کنند و بودهیساتوا بشوند، یعنی کسانی که توان کمک به دردمندان را دارا هستند (به نظر می‌رسد که این عقیده قدری دیرتر در آیین بودایی شکل گرفته است). خود بودا شفاهاً موعظه می‌کرد. احتمالاً کتاب‌های مقدس حجیم بودایی به قرن‌های سوم تا اول پیش از میلاد مربوط می‌شود.

بودیسم آیینی دعوتگر بود، یعنی خود را به گروه خاصی از انسان‌ها محدود نمی‌کرد، بلکه فعالانه در پی مریدان تازه بود.

در چین در دوران فرمانروایی پادشاهی چو (قرن‌های دوازدهم تا هشتم پیش از میلاد) نشانه‌های زوال مذهب اساطیری کهن به چشم می‌خورد. پایان قرن ششم و یا آغاز قرن پنجم پیش از میلاد عصر کنفسیوس است که آیین او برای نخستین بار اصول اخلاقی (ژن - یعنی «انسانیت») را پایه و مبنایی قرار داد که عقاید جامعه می‌بایست بر آن استوار می‌شد. اما این نظر به عشق بدون تبعیض نسبت به تمام بشریت دلالت نداشت، بلکه پیش از همه به عشق نسبت به خانواده و احترام نسبت به مادر و به ویژه پدر نظر داشت. سپس این عشق طی سلسله مراتبی نسبت به رئیس طایفه (و بعدها رئیس قانونی) و سرانجام به فرمانروا گسترش می‌یافت. اما این همه بر نوعی آیین خانواده هسته‌ای به عنوان پایه همه ساختارهای جامعه انسانی متمرکز بود. خانواده کنفسیوسی لزوماً تک همسری در نظر گرفته نمی‌شد، اما زنان گوشه‌نشینان حرمسرا نبودند (آن طور که بعدها در اسلام پیش آمد): همه آن‌ها می‌توانستند با دنیای بیرون آزادانه گفتگو کنند و حق داشتند، آن طور که برازنده بانوان ازدواج کرده است، برایشان ارزش و احترام قایل شوند.

آیین کنفسیوسی، در شکل اولیه و اصیل آن، بیش‌تر یک فلسفه بود تا یک مذهب (اگر چه بر پرشش خدای متعال دلالت داشت و پرستش خدایان دیگر را نیز مجاز می‌شمرد)؛ یک ولتانشاونگ *Weltanschauung* و حتی یک راه و رسم زندگی بود.

در ایران و در مناطق مجاور آسیای مرکزی، در یک دوره بسیار ابتدایی - در واقع در سرآغاز گذار از جوامع ریاستی به پادشاهی‌های اولیه - آیین زرتشتی در سرودهای نیایشی گاتاها عرضه شد. این آیین دارای اصول معینی است که گمان می‌رود عدالت اجتماعی را برقرار می‌سازند. اما جوهره زرتشتیگری برخی اصول رسمی بود: منع قربانی کردن گروهی دام‌ها، پرستش «عناصر پاک» (آب، آتش و خاک بارور) و همراه آن، منع سوزاندن اجساد (که بنا بر سنت، ناپاک پنداشته می‌شد)، یا دفن آن‌ها در خاک. در عین حال، آیین زرتشت پاداش پس از مرگ را به درستکاران وعده می‌داد (که با عبور از «چینود پُل» که به باریکی یک تار مو است، وارد بهشت می‌شوند)، و نیز از آمدن یک منجی و حاکمیت سازگاری اجتماعی در آینده خبر می‌داد. زمان زرتشت قطعی نیست (قرن‌های هشتم تا هفتم پیش از میلاد؟). زمان‌های بسیار جلوتری نیز (از طرف ام. بویس و ای. ای. کوزمینا) پیشنهاد شده است.

موقعیت ساکنان پادشاهی اسرائیل در فلسطین، و به ویژه پادشاهی سبط یهودا که پیش از دولت بنی اسرائیل وجود داشت و پس از سقوط آن نیز به موجودیت خود ادامه داد، موردی بسیار خاص بود. منع پرستش خدایانی بجز خدای واحد قبيله، یهوه، که زمان آن به پیش از تشکیل دولت بر می‌گشت، در نتیجه نهضت پیامبران (هوشع، در قرن هفتم پیش از میلاد، ایشعیا و مکتبش در قرن‌های هشتم تا پنجم پیش از میلاد، ارمیا در قرن ششم پیش از میلاد، و دیگران)، سرانجام به مفهوم یک خدای واحد منتهی شد. پرستش این خدای واحد (آیین یهود)، جدا از برخی قواعد عبادی، بر اصول اخلاقی‌ای مبتنی بود که در «ده فرمان» آمده بود. این فرامین بسیار شبیه دستورات بودا بود و شالوده اصول اخلاقی آینده اروپا را تشکیل داد. بعدها، شاید تحت تأثیر آیین زرتشت، در آیین یهود نیز نظریه آمدن منجی مقدس (مسیح موعود) در آینده از تبار پادشاه دوم تمام قوم بنی اسرائیل، یعنی داود، پدید آمد. این منجی کسی بود که می‌بایست پادشاهی جاویدان و مطلقاً هماهنگ را برای قوم بنی اسرائیل به ارمغان می‌آورد؛ اما برخی از پیامبران، و پیشاپیش آن‌ها ارمیا، این پادشاهی نجات‌بخش را پادشاهی‌ای تصویر کردند که می‌بایست تمام ملت‌های دنیا را متحد کند.

طبق معمول دوران باستان، یهودیان، بجز چند مورد استثنایی، باسواد بودند.^۱ [در نتیجه] این نظریه به راحتی در میان آن‌ها پخش شد و موعظه‌های پیامبران ثبت گردید. گزینش و تدوین این مواعظ عمدتاً به قرن‌های پنجم تا دوم پیش از میلاد مربوط است و در حدود سال

۱. بسیار حایز اهمیت است تأکید شود که در هر دو مرحله باستانی اولیه و (به ویژه) امپراتوری، و برخلاف دوران قرون وسطی، سواد در همه جا در میان اهالی آزاد رواج داشت.

۱۰۰ میلادی به صورت «کتاب مقدس» (به زبان عبری *Tanakh*) و در نزد مسیحیان «عهد عتیق») شکل نهایی خود را یافت.

با آغاز قرن دوم پیش از میلاد، گرایش‌های تازه در آیین یهود خود را آشکار ساخت. اینک وجه اخلاقی آن به نحو روزافزونی مورد تأکید قرار می‌گرفت. در آغاز قرن نخست میلادی عیسی ظهور کرد،^۱ که وجه آئینی یهودیت را کنار گذاشت و به ایمان به خدای یگانه وجهی تماماً اخلاقی بخشید. یا عیسی خود را «منجی مقدس» (مسیح موعود، *Mashiah* یهودی، *Christos* یونانی)، کسی که پیامبران وعده آمدنش را به یهودیان داده بودند، خواند و یا مریدانش او را چنین تشخیص دادند.

ظهور پادشاه سرزمین جاویدان بنی اسرائیل [عیسی مسیح] هم از سوی رومیان که در آن هنگام بر فلسطین مسلط بودند و هم برگزیدگان رسمی قوم یهود که امیدوار بودند با مقامات رومی از در صلح و سازش درآیند، از نظر سیاسی خطرناک تلقی شد. در نتیجه عیسی را به صلیب کشیدند. اما مریدانش اعلام داشتند که او زندگی دوباره یافته و به آسمان رفته است تا در روزهای بازپسین بازآید و «میان زنده و مرده داوری کند، و پادشاهی اش را پایانی نخواهد بود.» مریدان عیسی خود را در اصل بخشی از یهودیان می‌دانستند. فعالیت پرشور پُل (پولس) اهل تارسوس لازم بود تا آیین مسیحیت را به نحوی جزم اندیشانه تدوین کند، آن را به صورت آئینی نو در آورد و در سراسر امپراتوری روم - در آغاز، در میان گروه‌های پناهندگان یهودی و سپس در میان گروه‌های پایین جامعه و دست آخر در میان کل جامعه - بگستراند.

رخدادهای فرایند شکل‌گیری مسیحیت اولیه و عقاید آن، کمی پس از وقوع خود حوادث به رشته تحریر در آمد، اما کتاب نهایی «عهد جدید»، شامل چهار روایت از زندگی عیسی (انجیل‌ها)، و همچنین چندین نامه (رساله‌ها) از پولس و چند حواری دیگر، و کتاب مکاشفه، تصویری شاعرانه از پایان جهان و استقرار پادشاهی خداوند بر روی زمین، بین قرن‌های چهارم تا هفتم میلادی شکل نهایی خود را یافت.

همه اصول اخلاقی مردمان باستان خصلت مقاومت و رویارویی داشتند و بعدها بیشتر تر آن‌ها تا حد زیادی به شکل بازسازی شده، در اعتبار بخشی اجتماعی - روان‌شناختی به گذار از مرحله باستانی امپراتوری به مرحله قرون وسطایی فرایند تاریخ نقش ایفا کردند.

۱. در این جا می‌خواهم برای خوانندگان مسیحی تأکید کنم که من تنها می‌کوشم طرح کلی رخدادهای تاریخی را بیان دارم و متعرض موضوع‌هایی که به حوزه ایمان مربوطند نمی‌شوم.

در حوزه مدیترانه، آموزش رنگ اخلاقی به خود گرفته سقراط، فیلسوف یونانی، که بنابر حکم قضات خود را تسلیم مرگ ساخت (قرن چهارم پیش از میلاد)، تنها بر تنی چند از «روشنفکران» اهل فلسفه آن زمان تأثیر گذاشت. اما آیین‌های نوع سنتی که ویژه پوئیس‌ها و پادشاهی‌های متعدد مرحله باستانی اولیه بودند، به حیات خود ادامه دادند. حفظ ساختار پوئیس در داخل پادشاهی‌های هلنی و امپراتوری روم (گرچه طی زمان، با شرایطی روز به روز کلیشه‌ای‌تر) موجب تداوم این شیوه توسعه عقاید شد. اما امپراتوری پسین شاهد ظهور چندین «کیش رستگاری» متفاوت بود: آیین هرمنی، آموزه‌های اورفیسیم، عرفان باوری (گنوستیسیسم)، میترائیسم (مهرپرستی). ولی هیچ کدام نتوانستند با مسیحیت، که با نیازهای روان‌شناختی اکثریت مردم مطابقت داشت، رقابت کنند.

طرز برخورد امپراتوری‌های باستانی نسبت به مذاهب‌های اخلاقی - جزمی بسته به شرایط متفاوت بود. برای امپراتوری‌های آشور و بابل جدید تجدید ساختار اساطیری سنتی و انطباق آن با دستگاه اداری امپراتوری در روی زمین کفایت می‌کرد (ما از تلاش نبونید آخرین پادشاه بابل جدید برای دست زدن به اصلاح مذهبی آگاهی بسیار کمی داریم). امپراتوری‌های ماد و هخامنشی آیین زرتشت را - احتمالاً به شکلی بسیار تحریف شده - پذیرفتند. محتمل است که این آیین ایمان به یک منجی روز پسین را مسلم می‌انگاشته، اما احتمال دارد که سابقه آن به دوران پس از زندگی خود زرتشت برگردد. اما به هر حال، این امپراتوری‌ها نه تنها کاربرد آیین‌های محلی کهن را مجاز شمردند، بلکه آن‌ها را عملاً تأیید و تشویق نیز کردند. امپراتوری‌های هلنی و رومی آیین‌های نوع کهن را حفظ کردند و به ترویج آیینی پرداختند که به موجب آن خدای اصلی حافظ امپراتوری بود. پرستش امپراتور خدایگان نیز عموماً پذیرفته شد.

از آن‌جا که آیین بودا تسلیم سرنوشت خویش شدن را یک حُسن تلقی می‌کرد و رستگاری را تنها از طریق اصلاح درون خویش می‌آموخت، به ندرت با آزار و اذناء دولت مواجه می‌شد.

از آن گذشته، در واقع بوداییان می‌توانستند برای پادشاهانی که در پی ساختن امپراتوری‌های خویش بودند، رعایای بهتری باشند - حرف شنوتر و رضامندتر نسبت به زندگی از برهمنی‌های هندی نافرمانی که به اسطوره‌ها و آیین‌های سنتی هندی چسبیده بودند. برهمنی‌ها به چند لایه ثابت (وارنا) تقسیم می‌شدند که با یکدیگر در جنگ و ستیز بودند، گاهی تلخکام و گاهی ناامید، و دیگر با ساختار اجتماعی - اقتصادی موجود در جامعه

سازگاری نداشتند. به همین دلیل است که دودمان مائوری آیین بودایی را به عنوان مذهب رسمی و جزمی خود پذیرفت (اما وجود آیین‌های کهن برهمنی؛ و بعدها آیین‌های هندویی را، که از آیین‌های برهمنی منشأ گرفته بودند، مجاز شمرد؛ پیروان آیین جین گاهی مجاز بودند و گاهی تحت آزار و پیگرد قرار می‌گرفتند)؛ باید توجه داشت که کمی رواداری با روح آیین بودایی ناسازگار نبود. نظیر همین وضع در دوران سلسله کوشان پیش آمد. آیین بودایی در هند موضع مسلط نداشت، بلکه آیین‌های کهن حفظ گردیدند و پس از آن‌که در معرض یک دوره طولانی و دشوار شرح و بسط مذهبی - فلسفی قرار گرفتند، در آستانه آغاز مرحله بعدی تاریخ، آموزه‌های جدید و آمرانه آیین هندو را پدید آوردند. آیین بودا نیز، در بستر زمان دستخوش تغییراتی شد و اشکال مختلف یافت و به سرزمین‌های اطراف - به تبت^۱، و بعدها به مغولستان، چین، سیلان^۲، برمه، و ژاپن - راه پیدا کرد.

مفهوم شهروندی پولیس، بدان گونه که در دنیای هلنی و رومی پدیدار شد، در چین ظهور و نمودی نیافت. اعضای دستگاه دیوانی از بالاترین درجه حقوق برخوردار بودند. به همین دلیل در این جا توسعه ایدئولوژیکی اشکالی متفاوت از غرب پیدا کرد. به همان ترتیب که آیین بودا با منافع ساختار جدید امپراتوری جوامع باستانی در تضاد نبود، آیین کنفوسیوسی اولیه چینی نیز چنین بود. فلسفه کنفوسیوس (در حدود ۵۵۱ - ۴۷۹ پیش از میلاد) پاسخی بود به درد و رنج عمومی در مرحله باستانی اولیه که ناشی از بی‌ثمری آشکار انگیزه‌های رعایت انصاف و عدالت بود. اما این آیین راهکاری برای دستیابی به عدالت (چه به لحاظ فرجام‌شناسی، و چه در همین زمان و مکان، و دست کم برای فرد) ارائه نکرد؛ در عوض کوشید این درد و رنج را تسکین دهد: «فرمانروا باید فرمانروا باشد، رعیت باید رعیت باشد، پدر باید پدر باشد، پسر باید پسر باشد.» طی مرحله باستانی امپراتوری، آیین کنفوسیوس، به ویژه بدان گونه که در نوشته‌های منگ - تسو (منسیوس، قرن‌های چهارم تا سوم پیش از میلاد) به آن پرداخته شده بود، آموزه‌ای غیررسمی باقی ماند.

۱. بودیسم ماهایانا (تبت، مغولستان، چین، ژاپن) به نحو چشمگیری با آموزه‌های اصیل بودا فرق دارد: بودیساتواها به صورت خدایان درآمدند؛ خدایان دیگری نیز ظاهر شدند. مسلک تراودایی از قدمت بیش‌تری برخوردار بود. این مسلک در سیلان، برمه، تایلند، و کامبوج رواج داشت.
۲. دولتی که در جزیره سیلان تأسیس شد اکنون رسماً سریلانکا نامیده می‌شود که تلفظ سانسکریت نام جزیره است («سی - لانگ» در زبان محلی هندو - آریایی سینهالاس تلفظ می‌شد)؛ سانسکریت، به عنوان زبانی مقدس، هم برای سینهالاس بودایی قابل پذیرش است و هم برای تازه‌واردان بعدی، یعنی تامل‌های هندویی (چرا که به خانواده زبانی دراوید تعلق دارد).

آیین‌های محلی کهن که با نیازهای اجتماعی - روان‌شناختی مرحله دوم تاریخ (اشتراکی نخستین) و مرحله سوم (باستانی اولیه) سازگاری داشت، برای منافع قدرت دولتی در چین از همان ابتدا (تقریباً در عصر چان کو، قرن‌های ششم تا سوم پیش از میلاد) نامناسب از کار درآمد. در آغاز سلسله هان یک آیین ایزدباور غیر شخصی برای تمام امپراتوری مبنای بود، و خود امپراتور به مثابه «پسر خدا» به نظر می‌آمد. اما این مانع حضور آیین‌های گوناگون درجه دوم، چه کهن و چه دارای منشأ تائویی یا بودایی نبود.

از آن‌جا که پیروان کنفوسیوس برای پایداری کامل اصول اخلاقی به جا مانده از نیاکان برای اخلاف اهمیت بسیاری قایل بودند، پنج کتاب کهن را که از مرحله باستانی اولیه برجای مانده بود کتاب مقدس تلقی می‌کردند. مهم‌ترین این‌ها «شو چینگ» («نمونه عالی سنت‌ها») و «شی جینگ» («نمونه عالی اشعار»)، مجموعه‌ای از اشعار بسیار کهن بود که اسطوره‌های کهن را به طرز چشمگیری تدوین و پالایش کرده بود. برای پیروان کنفوسیوس آثار منسوب به خود کنفوسیوس، همچنین آثار منسوب به مریدان بعدی‌اش، جنبه هنجارین و دستوری داشت.

به موازات کنفوسیوس، تعالیم تائوئیسم نیز پا گرفت. این تعالیم متقابلاً بر یکدیگر تأثیر گذاشت. کتاب «تائو - ته چینگ» که گمان می‌رود مربوط به قرن چهارم پیش از میلاد یا جلوتر از آن باشد، کتاب مقدس تائو باوران بود. این کتاب به خود حکیم مقدس و بزرگ باستان لائوتسو منسوب بود.

نباید تائوئیسم فلسفی را با تائوئیسم مذهبی و جادویی اشتباه گرفت. گمان می‌رود فلسفه تائوئیسم را لائوتسوی نیمه اسطوره‌ای بنیان گذاشته باشد، اما این آیین در آثار اندیشمندان به لحاظ تاریخی اثبات شده‌ای چون جوانگ تسو (قرن چهارم پیش از میلاد) و لیوان (قرن دوم پیش از میلاد) عمق و ژرفای بیش‌تری یافت؛ دومی مؤلف کتاب «هوای - نان - تسو» بود. مفهوم تائو (مطلق وجود) نقطه محوری فلسفه تائوئیسم است. هدف انسان «بی‌گنشی» است (به دیگر سخن، انجام ندادن هر کار «غیرطبیعی»، زیرا زندگی طبیعی انسان از [قانون] تائو تخطی نمی‌کند)؛ این به معنای فروتنی، قانع بودن در زندگی، شیفتگی، نداشتن رغبت نسبت به شغل و حرفه، و نسبت به دانش است. به لحاظ آیینی، نظام غیرطبیعی جامعه، جنگ، مالیات، اخلاقیات رسمی - همه این‌ها از نظر لائوتسو بی‌اعتبار بود. جوانگ تسو دگرگونی پیوسته را به مفهوم هستی افزود؛ اما به نظر او، در واقع «همه یکی است»؛ انسان باید «از طبیعت پیروی کند»، و «دوستدار زندگی و مرگ هر دو باشد». از نظر «هوای - نان -

تسو، هستی شبیه آب روان است: سرآغازش نیستی بود؛ تاؤاز خلأ پدیدار شد، اما او نیز جهان مادی را آفرید؛ جهان نیروهای مادی را خلق کرد؛ اصل مادینه (یین) به اصل نرینه (یانگ) پیوست، منفی با مثبت؛ این اصل‌ها بر عالم سلطه دارند. تائوئیسم این فرضیه پیدایش کیهان، و به ویژه آموزه در باره یین و یانگ را کم‌وبیش از کنفوسیوسیم اقتباس کرد. اما تأثیر تائوئیسم نیز بر اشکال بودیسم چینی بسیار شدید بود، به ویژه بیش‌تر بر آن‌گونه از بودیسم که با اصطلاح ژاپنی ذن مشخص می‌شود.

به موازات تائوئیسم فلسفی، تائوئیسم مذهبی و جادویی نیز رشد کرد. این گونه تائوئیسم، تا حدی به اصرار بازماندگان چند آیین بسیار باستانی، به کمک اصول عقاید چونگ تائولینگ (جادوگر و شفادهنده بزرگ) و بانی صف طولی از آموزشگران عرضه گردید. پیروان تائوئیسم مذهبی و جادویی برهان خود را بر همان اصل یین و یانگ بنیان نهادند و در عین حال بر آن شدند که تقریباً تمام پدیده‌های جهان را به یک خدای منحصر به فرد منتسب دارند. هدف اصلی یک تائوئیست دستیابی به خوشبختی، تندرستی، فرزندان بسیار و عمر طولانی بود. در حدود قرن هفتم میلادی، یک نظام فکری و عملی جادویی پدیدار شد که گمان می‌رفت این خوبی‌های زندگی را برای هر مؤمنی به ارمغان می‌آورد، و اصول «ذات»، «نیروی حیاتی»، و «روح» را متجلی می‌سازد. این نظام فکری و عملی شامل کنترل تنفس، رژیم غذایی خاص، مراقبه (مدیتیشن)، قیدوبند جنسی و تمرین‌های بدنی می‌شد (همه این‌ها تا حد قابل ملاحظه‌ای از بودیسم به وام گرفته شده بود)؛ و همچنین استفاده از برخی داروهای شفابخش و اشیای جادویی، که بعدها به پیدایش کیمیاگری، از جمله تلاش برای تبدیل سیماب به طلا، کمک کرد. اکنون سخنی چند در باره ژاپن، که از دیگر کشورها تا حدودی عقب مانده بود.

البته ژاپن، علی‌رغم موقعیتش، از فراسوی دریا با کره و چین در تماس بود، و تأثیر دومی شایان اهمیت بود. اما جنگ‌افزارهای آهنی تنها از قرن ششم میلادی به بعد در ژاپن متداول گردید، و تنها در آن هنگام بود که جامعه مرحله چهارم - مرحله باستانی امپراتوری - در این جا شکل‌گیری آغاز کرد. این مرحله در ژاپن خیلی به درازا نکشید، چراکه قاره [آسیا] در آن هنگام در مرحله پنجم، قرون وسطایی، به سر می‌برد و مقامات ژاپنی کوشیدند از الگوهای این قاره نسخه‌برداری کنند.

در اواخر قرن ششم، پرنفوذترین طایفه توانمندان، به نام سوگا، فرمانروای جدید کشور، شوتوکو (۵۹۳ - ۶۲۲ میلادی)، را بر مسند نشانند. سوگا و خود شوتوکو بر آن شدند،

به پیروی از الگوی دودمان سوی که در آن هنگام بر چین فرمانروایی می‌کرد، یک نظام دولتی ایجاد کنند. بودیسم، البته با آمیزه‌ای از اصول اخلاقی کنفوسیوسی، به عنوان ایدئولوژی رسمی در نظر گرفته شد. این ایدئولوژی، گرچه رسمی بود، هرگز نتوانست اعتقادات گوناگون کهن‌تر را، که تنها در یک دوره بسیار متأخر به شکل کلی‌تر و متمایزتر «شینتوئیسم» در آمده بود، از میدان به در کند. در سال ۶۰۳ سلسله مراتبی چینی‌گونه در دربار رایج گشت. در سال ۶۰۷ یک سفیر رسمی به دربار چین فرستاده شد؛ و به دنبال آن دسته‌هایی از دانش‌پژوهان و کاهنان برای کسب آموزش به چین اعزام گردیدند.

در نتیجه کشمکش بین طوایف گوناگون، سوگا از صحنه بیرون رفت و طایفه دیگری به نام کاماتاری فوجی‌وارا به قدرت مسلط تبدیل شد. در آن هنگام یک کوتوکو امپراتور (تتو) شد. حامیان او در سال ۶۴۵ اصلاحات موسوم به تایکورا به اجرا در آوردند، که در نتیجه آن تو قدرت فوق‌العاده‌ای یافت و خدای‌گونه شد. مالکیت خصوصی زمین به مالکیت دولتی تبدیل گردید، اشراف در دستگاه اداری امپراتوری صاحب مقام شدند و از امپراتوری سهمیه زمین دریافت کردند (این مقام‌ها، نه مانند چین بر اساس تحقیق و آزمون، بلکه بر اساس نفوذ طایفه مورد نظر واگذار می‌شد). سپاه بر اساس سربازگیری شکل گرفت. به حکم قانون، یک سوم مردان بین بیست تا شصت سال می‌بایست یا در ارتش خدمت کنند و یا - به هنگام صلح - در واحدهای کارگری به کار پردازند. اجرای این برنامه اصلاحی، به ویژه در مناطق دورافتاده، طبق پیش‌بینی ممکن نبود. در قرن هشتم، دیگر املاک خصوصی اشراف‌زادگان به وجود آمده بود. صومعه‌های بودایی ثروتمند پدیدار گشت.

نخستین پایتخت دائمی امپراتوری، نارا، در سال ۷۱۰ بنیان گذاشته شد. از این هنگام به بعد، می‌توان ژاپن را یک امپراتوری به حساب آورد. خدمات پستی امپراتوری برقرار گردید، پول به صورت سکه ضرب شد. پایه‌های تاریخ‌نگاری نهاده شد و سرودن شعر رواج یافت. نزدیک به آغاز قرن نهم، در دوران امپراتور کامو، پایتخت از نارا به هیان (نه کیوتو) منتقل گردید. در آن دوره، فرار دهقانان از زمین‌های دولتی آغاز شد؛ آن‌ها در پی آن بودند که در منازل اشراف برای خود کاری دست‌وپا کنند.

دوره نارا، گرچه کوتاه بود (تنها حدود صد سال طول کشید)، اما می‌توان آن را دوره رشد و ناستواری مرحله چهارم (مرحله باستانی امپراتوری) توصیف کرد، که ویژگی‌های متمایز آن ابزارها و جنگ‌افزارهای آهنی، دولت متمرکز، خداانگاری پادشاه، و عرضه داشت یک

مذهب رسمی (یعنی بودیسم) بود (گرچه به نظر می‌رسد که مناسبات بین قدرت دولتی و بوداییان تقریباً ناپایدار بوده است).

خلاصه آن‌که، می‌توان اظهار داشت که ویژگی مرحله باستانی پسین (امپراتوری) عرضه داشت کم‌وبیش جدی برخی آیین‌ها با هدف تقویت امپراتوری، و حتی خداانگاری پادشاه است؛ این اثربخشی نیاز اجتماعی - روان‌شناختی به «مثل دیگران بودن» را تأیید می‌کند. ایدئولوژی اساطیری پیشین کاملاً از عرصه بیرون نرفت بلکه با شرایط جدید امپراتوری سازگاری یافت و در همه جا (در چین کم‌تر از جاهای دیگر) به حضور خود ادامه داد. توجه داشته باشید که در همان هنگام دهقانان و صنعتگران، گرچه مالیات می‌پرداختند، همچنان آزاد و مسلح بودند. به همین دلیل بود که آیین‌های کهن، که ریشه در جوامع اشتراکی داشتند، همچنان به حیات خود ادامه دادند. در همان حال، تحت تأثیر نیاز به رهایی از «بی‌عدالتی» (که با افزایش قدرت دولت مرکزی؛ بیش‌تر احساس می‌شد)، آیین‌های مذهبی - اخلاقی جدیدی در میان بسیاری از گروه‌های جمعیتی پدیدار گشت. این آیین‌ها در حال تدارک یک بحران اجتماعی - روان‌شناختی در ساختارهای اجتماعی موجود در دوران باستانی امپراتوری بودند و راه را برای پیدایش یک مرحله جدید تاریخی آماده کردند، اما هنوز شکل جزئی به خود نگرفته بودند.

و سرانجام، بهتر است سخنی چند نیز در باره دستاوردهای فرهنگی و علمی در هر دو مرحله باستانی بیان داریم. پیش از این از رشد فن‌آوری در مرحله باستانی امپراتوری یاد کردیم. اما مهم‌ترین دستاورد دوران باستان به طور کلی جدایی شناخت علمی از شناخت اساطیری بود. نخست، این پدیده در مرحله باستانی اولیه در دنیای پولیس رخ نمایانده بود: در این جا شرایط بیش از هر جای دیگری برای آزادی اندیشه فراهم آمده بود. برای نخستین بار می‌توان جدایی بین فلسفه و مذهب را مشاهده کرد - پدیده‌ای که عمدتاً خصلت ویژه دنیای کلاسیک (باستانی) بود و راه را برای تولد فیلسوفانی گشود که تا حد زیادی بر اندیشه پیشرفته در اروپا و غرب آسیا تأثیر گذاشتند. این فیلسوفان در قرن‌های ششم تا سوم پیش از میلاد هراکلیت، سقراط، افلاطون، ارسطو، اپیکور، و در دوره امپراتوری اپیکتتوس، سِنِکا و حتی امپراتور مارکوس اورلیوس بودند (در آن دوره فیلسوفان اکثراً به فلسفه اخلاقی علاقه‌مند بودند)؛ بعدها آموزه‌های فلسفی - مذهبی نوافلاطونیان پدیدار گشت. تاریخ به مثابه یک علم، نخست و پیش از همه، در آثار توسیدید یونانی (قرن پنجم پیش از میلاد)

ریشه دارد.^۱ چین نیز تاریخ‌نویسان بزرگ خود را داشت، نظیر سوماچین (قرن دوم پیش از میلاد) و پان‌کو (۳۲-۹۲ میلادی)، که پایه‌گذار نثر ادبی چین نیز بودند. همین مرحله تاریخی فیلسوفان چینی را پرورش داد. آموزه‌های کنفوسیوس (قرن ششم پیش از میلاد) در اصل فلسفی بود؛ شاید بتوان لائوتسو (زمان نامعلوم) نیمه‌اسطوره‌ای را نیز یک فیلسوف اولیه به شمار آورد. وانگ چونگ (قرن اول پیش از میلاد - قرن اول میلادی) یک فیلسوف برجسته مادی‌گرا بود که در واقع به سنت عمومی چین چندان تعلق نداشت.

در هندوستان نیز باید از شخصیت‌های برجسته‌ای نام برد که می‌توان گفت عقاید برخی از آن‌ها از اسطوره‌شناسی فراتر رفته است. اما در این جا فلسفه‌ای که در پی شناخت جهان باشد، جدا از نظام فکری اسطوره‌ای شده، اگر نگوئیم صرفاً اسطوره‌ای، وجود نداشت.

طی این مرحله، پیدایش علم نیز به معنای دقیق کلمه، به مثابه شناخت غیر عاطفی پدیده‌های جهان، آغاز می‌شود. در دوران امپراتوری می‌توان اول از همه از یونانیان نام برد (در نتیجه وجود دنیای پولیس):^۲ تئوفراستوس (گیاه‌شناسی، قرن‌های چهارم تا سوم پیش از میلاد)، اقلیدس (هندسه، قرن سوم پیش از میلاد)، ارشمیدس (ریاضیات و مکانیک، قرن سوم پیش از میلاد)، بقراط (پزشکی، حدود ۴۰۰ پیش از میلاد)، هیپارخوس (ستاره‌شناسی، قرن دوم پیش از میلاد)، هرو (مخترع ماشین‌های خودکار، قرن اول میلادی)، بطلمیوس (ستاره‌شناسی؛ همچنین پایه‌گذار گاهشماری علمی، قرن دوم میلادی)، جالینوس (پزشکی، قرن دوم میلادی). گرچه فعالیت همه این دانشمندان به مرحله امپراتوری (دوران‌های هلنی و رومی) تعلق دارد، همگی نمایندگان ایدئولوژی پولیس بودند. آثار اقلیدس و ارشمیدس درست تا قرن نوزدهم میلادی بزرگ‌ترین تأثیر را بر علوم اروپایی داشت. در بابل می‌توان از یک دانشمند به نام کیدینو (کیدناس، ستاره‌شناس، قرن چهارم پیش از میلاد) نام برد و در هندوستان، از یک نابغه علم دستور زبان به نام پائینی؛ در چین بین دوره‌های چو و هان دستاوردهای چشمگیری در هندسه، ستاره‌شناسی، ریاضیات و پزشکی پدید آمد، اما متأسفانه ما نام دانشمندان باستانی چین را نمی‌دانیم.

باید توجه داشت که اکتشافات علمی دوران باستانی امپراتوری، از هر اهمیتی که برخوردار بودند، هیچ‌گاه کاربرد عملی پیدا نکردند. گرچه فن‌آوری (از جمله شاخه نظامی آن) رشد کرد (رجوع کنید به فنون محاصره آشوریان، تیروکمان‌های بهسازی شده

۱. مدتی پیش از آن، در تواریخ هرودوت، تاریخ هنوز شاخه‌ای از روایت ادبی و سرگرم‌کننده بود.

سکاهای، پیدایش سواره نظام، بلکه همچنین اختراع ابریشم در چین، تغییرات بنیادی و چشمگیری در عرصه فن آوری پدید نیامد. ابزارهای اصلی کار از دوران باستانی اولیه به ارث رسیده بود (تنها آهن جانشین مفرغ شده بود)، و دستاوردهای فن آوران قابل توجه و اساسی نبود. دانش نظری به نیروی مولد تبدیل نشد.

در میان هنرهای باستانی، هنرهای تجسمی و شعر، همچنین نمایش (در یونان، روم و هندوستان)، از همه مهم تر بود. نثر (عمدتاً نثر تاریخی) بعدها، در قرن های هفتم تا ششم پیش از میلاد در سرزمین یهودا، در قرن های ششم تا چهارم در یونان، در قرن های سوم تا اول در چین، پدید آمد. شاعران باستانی (هومر، کاتولوس، اُوید، ویرژیل) حتی برای خواننده امروزی هم تأثیر خود را از دست نداده اند، اما این شاخه ای از زندگی روشنفکری است که ما در این نگاه کوتاه تاریخی نمی توانیم به شرح و بسط آن پردازیم.

آفرینش اصول اخلاقی، که یا نیروی مذهبی کسب کرد (مثلاً در مورد بودیسم و کنفوسیوسیسیم)، یا در اصل مذهبی بود (زرتشتیگری پسین، یهودیت، مسیحیت)، برای تاریخ آینده انسان از همه مهم تر بود. این اصول باعث انقلابی اجتماعی - روان شناختی شدند که سازوکاری بود که سرانجام مرحله باستانی امپراتوری را به پایان خود رساند.

مرحله پنجم

قرون وسطی

اصطلاح‌شناسی و دوره‌بندی تاریخی مدرن معمولاً (دست کم در این کشور) تنها بر تجربه اروپا متکی است. اما مارکسیست‌ها جوامع آسیایی را به طور کاملاً مکانیکی و تصنعی از راه «صورت‌بندی‌ها» (فورماسیون‌ها) طبقه‌بندی می‌کنند و برخی اشکال را «فتودالی» به شمار می‌آورند، در صورتی که در این جوامع در اکثر موارد طبقه فتودال به معنای اروپایی آن وجود نداشت.

در واقع، در طول این بخش از فرایند تاریخ، این اروپا بود که تا حد قابل ملاحظه‌ای با بقیه دنیا فرق داشت، در حالی که راه‌های رشد آسیایی نمونه‌وار بود. بخشی از ویژگی بی‌همتای رشد اروپایی ناشی از سنت عقاید متعلق به مرحله باستانی امپراتوری بود. گسست از سنت‌های مربوط به ایدئولوژی و ساختار پولیس فرایندی بسیار آهسته و کند بود. از آن گذشته، موقعیت تاریخی‌ای که بحران مرحله باستانی امپراتوری در آن رخ نمود، بسیار خاص بود. این موقعیت خاص اولاً از آن‌جا ناشی می‌شد که سرزمین‌های فراوانی که مرحله ریاستی و نیز مراحل باستانی اولیه و امپراتوری را پشت سر گذاشته بودند به تصرف جوامع ریاستی پسین ژرمنی (آلمانی) و اسلاوی در آمدند که در آن هنگام داشتند از یک مرحله بسیار سیال می‌گذشتند؛ و ثانیاً تهاجم‌های ویرانگر ایلات کوچگر موجد آن شد.

اما پیش از آن‌که به بررسی علل، شرایط لازم و ویژگی‌های مرحله بعدی، مرحله پنجم فرایند تاریخ، بدان گونه که در جوامع کشاورزی و صنعتی پدیدار شد، پردازیم، بهتر است شرح بسیار مختصری در باره گونه کوچگر نژاد انسان ارائه کنیم.^۱

تقسیم کار بین کشاورزان و صنعتگران از یک سو، و دامپروران از سوی دیگر به مرحله

۱. در این فصل به بررسی یک شکل خاص فرایند تاریخ به لحاظ گونه‌شناسی، یعنی جامعه کوچگر نیز می‌پردازیم. توجه داشته باشید که مکان و زمان اهلی‌سازی اسب مشخص نشده است، اما جنوب شرقی اروپا و جنوب غربی آسیا در هزاره دوم [پیش از میلاد] می‌تواند گمانه نسبتاً خوبی باشد.

دوم (اشتراکی نخستین) بر می‌گردد. اما تا هنگامی که شتر و اسب اهلی شد، دامپروران (یا اکثراً گوسفندپروران) تنها می‌توانستند در مجاورت رودخانه‌ها و منابع آب حرکت کنند. در همان زمان - مثلاً در بین‌النهرین - یک نظام موفق نگهداری دام در اصطبل و چادر وجود داشت که مستلزم فرستادن فصلی دام‌ها برای چرا به نزارهای پست باتلاقی، یا در مناطق کوهستانی، یک نظام فصلی نگهداری دام در مراتع کوهستانی دوردست بود. اما جوامع صرفاً دامپروری که در دشت‌های مسطح پدید آمده بودند، در مراحل اشتراکی نخستین و باستانی اولیه، باز هم بسیار وابسته به صنایع دستی جمعیت یکجانشین باقی ماندند. این امر منجر به توسعه مبادله محصولات اما در ضمن تجاوزهای ادواری گله‌داران به سرزمین‌های مردمان یکجانشین شد. گله‌داران هرگز بیش از یکی دو روز پیاده‌روی از منابع آب فاصله نمی‌گرفتند، هرگز تماس خود را با کشاورزان قطع نمی‌کردند، و اگر اوضاع برای کشاورزی مساعد می‌شد، به راحتی به این کار باز می‌گشتند. قبایل آرامی خاور نزدیک و سایر قبایل سامی که در «سفر پیدایش» عهد عتیق وصفشان آمده، مثال خوبی برای این موضوع هستند. در حدود ۱۰۰۰ پیش از میلاد، شترهای یک کوهانه در عربستان و بخش‌های مجاور خاور نزدیک اهلی شدند. در اروپا اسب را از دیرزمان می‌شناختند. اما جوامع یکسره به اسب‌سواری (و نه استفاده از ارابه که به لحاظ فنی دست و پاگیر و برای کاربرد نظامی بسیار ناکارآمد بود) گرایش داشتند، که آن هم در حدود آغاز هزاره اول پیش از میلاد در جلگه‌های اوراسیا پدیدار شد.

به نظر می‌رسد جامعه اسکیت‌ها در اروپای شرقی جامعه‌ای بوده در گذار از وضعیت نیمه ساکن به کوچگری کامل؛ کیمری‌ها، همین‌طور ماساگت‌ها، سکاها، سمرت‌ها و سایر کوچگران ایرانی‌زبان را نیز، از جلگه‌های حاشیه دریای سیاه (اوکسین) گرفته تا جلگه‌های واقع در کوهپایه‌های آلتایی، پامیر و کویت داغ، باید زیر همین عنوان طبقه‌بندی کرد. البته همه آن‌ها به راستی کوچگر نبودند، بلکه برخی قبایل کشاورز با کوچگران همکاری کاملی داشتند. با آن‌که اسکیت‌ها به نوآوری‌های فنی - نظامی مهمی دست یافتند (مثلاً تیرهای مشهور اسکیتی با سرهای مفرغی سبک، و تاکتیک شیبخون‌های سواره به پیاده‌نظام دشمن)، باز هم تأثیر واقعی آن‌ها بر رشد جوامع یکجانشین همسایه بسیار محدود بود.

نه تنها کوچگران واقعی به هیچ وجه خود به کشاورزی نپرداختند، بلکه شاید مهم‌تر از آن این واقعیت باشد که آن‌ها نتوانستند به سازماندهی صنایع دستی نیز برای خود پردازند. درست است که گروه‌های سواره اسکیت شامل تیرسازانی می‌شد که می‌دانستند چگونه

سر تیرهای مفرغی را در قالب‌های کوچک قابل حمل ریخته‌گری کنند (فلز بخشی از غنائم بود)، اما آن‌ها آهن‌گری، سفالگری و دیگر صنایع دستی را نیاموخته بودند^۱، و از این جهت به جمعیت یکجانشین پیرامون خود وابسته بودند. اما کشاورزان دام‌های خود را داشتند و به دامپروران کوچگر چندان وابسته نبودند (از این رو، تقاضای زیاد برای اسب‌های جنگی تنها در هزاره نخست پیش از میلاد احساس گردید؛ کشاورزان در زمین خودشان از گاوهای نر و الاغ استفاده می‌کردند). با آغاز عصر آهن، کوچگران به دست‌ساخته‌های فلزکاران و دیگر صنعتگران یکجانشین نیاز شدیدی پیدا کردند. همسایگان یکجانشین به ضرورتی روزافزون تبدیل شدند، و از آن‌جا که کوچگران محصول کافی برای مبادله منصفانه نداشتند، عملاً برای مردمان یکجانشین به صورت انگل در آمدند. تسخیر دوره‌ای مناطق کشاورزی از سوی ساکنان جلگه‌ها رشد طبیعی را با مانع روبه‌رو ساخت.

هنگامی که اختلاف سطح زندگی کوچگران، که تعدادشان روبه‌فزونی بود، با جمعیت یکجانشین خیلی چشمگیر شد، وضعیت به نقطه بحرانی رسید، و این در حالی بود که کوچگران هنوز قادر به سازماندهی تولید جنگ‌افزار برای خودشان نبودند (از وسایل رفاهی حرفی نمی‌زنیم). مناطق متمدن به نوعی اقتصاد کالا برای پول رسیده بودند و نیازشان به مبادله جنسی با کوچگران روز به روز کم‌تر می‌شد. صنایع دستی مستقر در سرزمین‌های زیر سلطه کوچگران سیری قهقرایی را پشت سر نهاد.

هجوم کوچگران آغاز شد. اگر تا آن هنگام می‌شد جوامع آن‌ها را به عنوان اشتراکی نخستین طبقه‌بندی کرد، اینک آن‌ها به طرزی تجاوزکارانه به زور وارد زندگی جوامعی شدند که در مراحل تاریخی متفاوتی، از جمله مرحله باستانی امپراتوری، قرار داشتند و به لحاظ محصولات مادی ثروتمند بودند. به دنبال چنین تهاجم‌هایی، «امپراتوری»‌های کوچگر به وجود آمد،^۲ که نظیر آن بعدها در آفریقا شناخته شد (رجوع کنید به «امپراتوری» فولانی^۳ در غرب آفریقا)، اما نیرومندترین – و ویرانگرترین – «امپراتوری»‌های کوچگر

۱. «طلای مشهور اسکیتی» را رؤسای اسکیت سفارش می‌دادند، اما طلاسازان یونانی آن‌ها را تولید می‌کردند.
 ۲. اتحادیه‌های ساختگی‌ای را که کوچگران به وجود آوردند که فضاها و وسیعی به زیر سیطره آن‌ها در آمد، تنها به طور قراردادی می‌توان «امپراتوری» نامید: این «امپراتوری»‌ها حاصل ضرورت متحد ساختن مناطق تولیدکننده وسایل تولید و مناطق تولیدکننده محصولات مصرفی، که مشخصه امپراتوری‌های واقعی است، نبودند.

۳. فولانی‌ها دامپرورانی خانه به دوش بودند؛ آن‌ها سواره‌نظام نداشتند، و به عصر آهن تعلق داشتند؛ آن‌ها تنها می‌توانستند یک «امپراتوری» کوتاه‌مدت به وجود آورند، اما بر رشد بعدی مناطق مورد بحث تأثیر قابل توجهی گذاشتند.

آن‌هایی بودند که نه تنها به سواره‌نظام متکی بودند بلکه در جایی پا گرفته بودند که تمام مردان سوارکاران جنگ‌آور مسلح به تیروکمان بودند. فرهنگ عصر آهن، فن تیراندازی دقیق و به کارگیری انبوه سواره‌نظام ظاهراً می‌تواند نشانگر آن باشد که «امپراتوری»‌های کوچگر یا به مرحله باستانی امپراتوری، و یا حتی به یک مرحله پسین تحول تاریخی، تعلق داشتند. اما در واقع بیش‌تر محتمل است که کوچگران راه رشد کاملاً متمایزی را در چارچوب هر دو مرحله باستانی امپراتوری و قرون وسطی پی گرفتند.

تأثیر کوچگران را بر تکوین این مراحل در تاریخ بشریت - که در اکثر موارد به شکل برخی پسرقت‌های محلی در حرکت آرام و پیش‌رونده فرایند تاریخ درآمد - پایین‌تر مورد بررسی قرار خواهیم داد.

اما در این‌جا مایلیم بی‌درنگ خاطر نشان سازم که - برخلاف نظرات ماریا گیمبوتاس و دیگر کارشناسان قرن‌های نوزدهم و بیستم، اما مطابق یافته‌های سی. رنفرو و ج. پی. مالوری - باستانی‌ترین هندواروپاییان که در هزاره‌های پنجم تا سوم پیش از میلاد، یعنی مدت‌ها پیش از عصر آهن، می‌زیستند، گرچه با ازابه‌های اسب‌کش آشنایی داشتند، هرگز کوچگر نبودند. حرکت آن‌ها در بهنه اوراسیا (احتمالاً از راه شبه‌جزیره بالکان) نه تهاجم نظامی، بلکه پراکنش آهسته بود که سبب آن کاهش نرخ مرگ و میر کودکان و در نتیجه افزایش رشد جمعیت بود. دلیل آن هم این بود که جمعیتی که به زبان نخستین هندواروپایی سخن می‌گفت شیر و گوشت را وارد رژیم غذایی خود کرد و از کشاورزی به حد کافی توسعه یافته (با کشت جو، گندم، انگور، و سبزیجات) برخوردار شد. جمعیت مجاور که در مرحله نخستین اولیه به سر می‌بردند و از این‌رو تعدادشان چندان زیاد نبود (تعداد این جمعیت پس از گذر از مرحله نخستین به مرحله اشتراکی نخستین به دو برابر افزایش یافت)، دستاوردهای کشاورزی هندواروپاییان را پذیرفتند و هم‌زمان با آن، زبان آن‌ها را نیز اختیار کردند. از این‌رو، حرکت‌های بعدی تنها شامل هندواروپاییان اصیل نمی‌شد، بلکه قبایلی را نیز که زبان و آداب و رسوم آن‌ها را پذیرفته بودند در برمی‌گرفت. این آداب و رسوم شامل رسوم و سنت‌های مرحله اشتراکی نخستین می‌شد که هندواروپاییان به وجود آورده بودند. اما تجاوزه‌های کوچگران از نوع دیگری بود. نخستین آن‌ها، یعنی سکاها و اسکیت‌ها، بر رشد فرایند تاریخ در مقیاس جهانی تأثیر اندکی داشتند.

هجوم هون‌ها در قرن‌های سوم تا پنجم میلادی (که شامل آلان‌های ایرانی‌زبانی نیز می‌شدند که هون‌ها آن‌ها را از محل اصلی سکونتشان رانده بودند)، سرزمین‌های قبایل

متعلق به مرحله اشتراکی نخستین و تمدن‌های امپراتوری باستانی را در نوردید. اما تعداد جنگجویان هون به مراتب کم‌تر از جمعیت‌های محلی بود، و تهاجم آن‌ها کم‌کم فرو نشست، بی آن‌که تأثیر شایان توجهی چه در زبان، چه در سنخ مردم‌شناختی، و چه در فرهنگ کشورهای درگیر بر جای بگذارد.

هجوم مغول (که در قرن سیزدهم میلادی و به هنگامی روی داد که مدت‌ها بود مرحله باستانی امپراتوری پشت سرگذاشته شده بود) بسیار هولناک‌تر بود. ما باید این واقعه را در نظر بگیریم که مغولان نیز در رژیم غذایی خود از گوشت و شیر استفاده می‌کردند و بنابراین با رشد جمعیت قابل توجهی مواجه بودند، اما آن‌ها، برخلاف سخنگویان به‌گوش‌های هندواروپایی، کوچگر بودند و افزایش تعدادشان به پراکندگی تدریجی آن‌ها نینجامید، بلکه به یورش‌های مقتدرانه و افزایش قابل ملاحظه فشار مغولان به مردمان بسیار توسعه یافته‌تر کشورهای همسایه منجر شد. از میان همه کوچگران، این مغولان (و جانشینان آن‌ها، که اکثراً به زبان‌های ترکی سخن می‌گفتند) بودند که بزرگ‌ترین تأثیر را بر سرنوشت جمعیت تحت استیلا، و در طولانی‌ترین دوران (از قرن سیزدهم تا هفدهم) باقی گذاشتند؛ و این تأثیر به معنای جلوگیری از رشد مناطق غیر کوچگر بود. اما فرمانروایان مغول («امپراتورها») آن‌ها) لزوماً ساختارهای دولتی موجود را ویران نساختند، بلکه گاهی از آن‌ها بهره‌کشی از مردمان تحت سلطه سود جستند. آغازگر فتوحات مغول چنگیزخان (تموچین) بود.

لازم است خاطر نشان شود که تأثیر مغولان فاتح در مناطق مختلف یکسان نبود. در روسیه، مغولان پس از نخستین تهاجم‌ها صحنه را ترک گفتند و قدرتشان تنها در این واقعه متجلی بود که شاهزادگان روس ناگزیر بودند بروند و به «خان»‌ها ادای احترام کنند و از آن‌ها برای حکمرانی خود یرلیغ (اجازه) بگیرند؛ آن‌ها همچنین ناگزیر به پرداخت خراج کم‌وبیش قابل توجه، اما معمولاً نه خانه خراب‌کن، بودند. اما باید یادآور شد که تهاجمات پیوسته به روسیه، پرداخت مرتب این خراج‌ها را تضمین می‌کرد. تسخیر پادشاهی‌ها و شهرهای مرفه و ثروتمند آسیای مرکزی از سوی مغولان فاجعه‌بارتر بود. از یک سو، مغولان سرسپردگان خویش را بر مسند قدرت نشانده‌اند، و از این رو قتل عام و غارت کارآمدتر بود؛ اما از سوی دیگر، مناسبات پیچیده‌تر با یک قدرت مهم دیگر شکل گرفت، قدرتی که آن نیز در اصل کوچگر بود، یعنی قدرت ترکان. و این سرانجام به درهم‌آمیزی ترکان و مغولان، و در مواردی جمعیت محلی نیز، انجامید.

نتیجه تسخیر چین از سوی مغولان کاملاً متفاوت بود. در این‌جا، قویلای قآن، نوه

چنگیز، یک امپراتوری واقعی به معنای دقیق کلمه تأسیس کرد. مغولان تنها لایه فوقانی طبقه حاکمه جامعه چین را تشکیل دادند، و جامعه چین کم و بیش با همان آهنگ سابق به رشد خود ادامه داد.

ما در موردی دیگر، در باره امپراتوری کوچگر مغول باز هم سخن خواهیم گفت. جمعیت اضافی که به خارج از مغولستان روان شد، جامعه در آنجا ساختار کوچگرانه پایدارتری پیدا کرد.

حرکت ترکان به بخش شرقی (امروزه چینی) آسیای مرکزی را آسان‌تر از جریان پیشروی آهسته و تدریجی زبان‌های هندواروپایی می‌توان ردیابی کرد. این حرکت در عین حال نسبت به هجوم‌های مغولان خصلت تجاوزکارانه کم‌تری داشت. باستانی‌ترین قبایل شناخته‌شده ترک، دامپروری در کوهستان‌های دوردست یا مرتع‌های جلگه‌ای، یا حتی زندگی کوچگرانه را با نوعی کشاورزی در آمیخته بودند. از آغاز قرن ششم میلادی، و سپس طی چندین قرن، برخی از این قبایل یا گروه‌هایی از قبایل هم به سمت شرق و هم به ویژه به سوی غرب به حرکت در آمدند، کشورهای کوچک را تسخیر کردند و در آن‌ها سلسله‌های مربوط به خود را مستقر ساختند که قدرتشان متکی به سپاهیان ترک بود. در آغاز، جمعیت محلی تنها منبعی برای غارت و چپاول به‌شمار می‌رفت، اما سرانجام مهاجمان به آسانی با آن در آمیختند. از آن‌جا که تمام گویش‌های ترکی بسیار شبیه هم بودند، به زودی ترکی برای هر دو بخش شرقی و غربی آسیای مرکزی، بخش‌های وسیعی از سرزمین‌های حاشیه ولگا، ماورای قفقاز شرقی، و بعدها همچنین آسیای صغیر، به صورت زبان میانجی در آمد. جمعیت محلی - خوارزمی‌ها، مادها، آقوان‌ها^۱ (که آلبان‌های قفقازی^۲ نیز نامیده می‌شدند)، یونانی‌ها، و غیره - به موجودیت خود ادامه دادند، اما زبان‌های اصلیشان به ترکی تغییر کرد. همین اتفاق برای مغولانی افتاد که به آسیای مرکزی رفته بودند.

زبان‌های ترکی به منطقه دریای سیاه رسید، اما هر چه بیشتر به سمت غرب برویم، ویژگی‌های بدنی مربوط به نژاد مغولی کم‌تر به چشم می‌خورد، و هنگامی که به ترک‌های آناتولی (آسیای صغیر) می‌رسیم، این ویژگی‌ها تقریباً ناپدید می‌شوند. بنابراین، آنچه واقعاً اتفاق افتاد در آمیزی ترکان با جمعیت محلی ای بود که به هر حال زبان ترکی را پذیرفته بودند. اینک موضوع کوچگران را به کناری می‌نهیم و به ویژگی‌های کلی و نمونه‌وار آن مرحله‌ای از فرایند تاریخ جهان می‌پردازیم که از پی مرحله چهارم (باستانی امپراتوری) فرارسید.

1. Aghwani

2. Caucasian Albans

در اصل، تمام تاریخ‌نگاران موافقند که اینک تاریخ قرون وسطی (آن گونه که در غرب این دوره را به طور سنتی می‌نامند) یا فتوداليسم (اصطلاحی که در کشور ما به پیروی از نظریه مارکسیستی به کار می‌رفت و به موجب آن فتوداليسم آخرین و تنها «صورت‌بندی ستیزه‌گرانه» بلافاصله پیش از سرمایه‌داری است) آغاز می‌گردد.

نخستین وجه ممیزه مرحله پنجم یا قرون وسطایی فرایند تاریخ تغییر در هنجارهای اخلاقی است، که شکلی جزمی و نوآیینی به خود می‌گیرد (و از حالت مخالفت‌جویانه سابق به صورت رسمی در می‌آید). دولت و کلیسای دارای سازمان عالی دولتی و فرادولتی پایبندی جمعیت به هنجارهای مقرر را تضمین می‌کردند و این در حالی بود که اخلاق هنجارین اینک وسیله‌ای برای تقدیس نظام حاکم اجتماعی موجود در دنیای آن عصر (یا بهتر است بگوییم نوعی ابرموجود اجتماعی بسیار بزرگ) تلقی می‌شد.

زمان مدارا و تساهل به سر آمده بود. در برخی جوامع ابراز عقایدی که مغایر آیین رسمی بود مجازات مرگ به همراه داشت. مذاهب جزم‌اندیش عمدتاً بر پایه انگیزه اجتماعی «مثل دیگران بودن»، و سرکوب شدید انگیزه «در پی تازه بودن» استوار بود.

پیشرفت چندانی در فن‌آوری تسلیحاتی پدید نیامد، اما جنگ‌افزارها تنها در مالکیت انحصاری اعضای طبقه حاکم قرار گرفت. از این رو می‌توان گفت که در عرصه نظامی تحولی جدی صورت پذیرفت.

یک وجه ممیزه دیگر، که در بالا به آن اشاره شد، بهره‌کشی (عمدتاً یا حتی منحصراً) از دهقانان، یعنی از بخشی از جامعه بود که در مراحل سوم و چهارم توده جنگجویان آزادی را تشکیل می‌دادند که تنها از نظم و مقررات نظامی تبعیت می‌کردند. جنگ اینک پیشه و امتیاز طبقه حاکم محسوب می‌شد.

برای این که بعداً به این موضوع برنگردیم، بهتر است همین جا خاطر نشان سازیم که توضیح جنگ‌های قرون وسطایی با علل اجتماعی - اقتصادی دشوار است. تقریباً می‌توان همه این جنگ‌ها را از دیدگاه اجتماعی - روان‌شناختی، و ناشی از انگیزه پرخاشگری ذاتی انسان، به آسان‌ترین وجهی توضیح داد (و این امر در مورد بسیاری از جنگ‌ها در دوره‌های پیشین و بعدی نیز صادق است). استیلا و انقیاد بر یک همسایه موجب کسب اعتبار و وجهه بود و میل اجتماعی به پرخاشگری و تجاوزگری را ارضا می‌کرد. این میل در روم با جنگ گلا دیاتورها تا حدی ارضا می‌شد، و در پایان مرحله هفتم و در مرحله هشتم می‌بایست با مثلاً مسابقات فوتبال یا هاکی، و همین طور افراط‌کاری‌های دسته‌های نوجوانان - که در

شهرهای بزرگ و مدرن در غرب و شرق یک بلا و مصیبت واقعی است - ارضا شود. در قرون وسطی، دستیابی به احساس شکوه و افتخار نظامی، هم برای فرد و هم برای دولت، یک انگیزه نیرومند بود. رقابت برای کسب افتخار، بی‌شک در دوران باستان نیز (مثلاً برای سرداران) انگیزه‌ای قوی بود، اما در قرون وسطی به مثابه معیار عظمت و عزت انسان نهادینه شد.

قرون وسطی شاهد اندکی پیشرفت در فنون نظامی (قلعه‌ها، کمان‌های زنبورکی^۱، زره برای اسب‌ها، «آتش یونانی» و غیره) بود.

مشخصه آغاز این مرحله زمینداری «توانمندان» بود که جدا از حق مالکیت، از قدرت قضایی و اجرایی نیز برخوردار بودند. تعداد اشخاصی که در معرض بهره‌کشی قرار داشتند افزایش یافت. سطح زندگی (حتی برای طبقه فرمانروا) پایین آمد.^۲ اهمیت تجارت بین‌المللی کاهش یافت، مناسبات کالا-پول رو به زوال رفت (حتی در برخی مناطق سکه از دور خارج شد). علوم تجربی از ادامه حیات باز ایستاد، الهیات، فلسفه را کاملاً از در بیرون کرد. مذهب در هر سرزمینی که مسلط شد، هنجارهای خاص اخلاقی و ذهنی آن منطقه را تحت اراده خود قرار داد. هنر، و به ویژه شعر و نقاشی (مثلاً شمایل‌نگاری) اهمیت خود را حفظ کرد.^۳

۱. کمان زنبورکی یا کمان فولادی (*areballista*) کمانی فولادی بود که روی پایه چوبی قرار می‌گرفت، سیم کمان با دستگیره کشیده می‌شد. کمان زنبورکی بسیار جلوتر در چین اختراع شد، اما تنها در قرن یازدهم در خاور نزدیک و اروپا پدیدار گشت. این سلاح ویژه مبارزان صلیبی بود. قلعه‌ها برای اولین بار در همان زمان در اروپا ساخته شدند.

۲. آسایش و رفاه ویلای یک ثروتمند رومی را در قرن‌های دوم و سوم میلادی با ناراحتی و دشواری زندگی در یک قلعه، که محل زندگی سرد و غیر بهداشتی یک ارباب فئودال در قرن‌های سیزدهم تا پانزدهم بود، مقایسه کنید.

۳. هنر تجسمی و، تا حدی کم‌تر، شعر (به ویژه غزل) نمی‌تواند تحت تأثیر و نفوذ ایدئولوژی مسلط قرار نگیرد؛ اما امکانات ایجاد تجربه مشترک عاطفی از طریق وسایل هنرمندانه از محدوده‌ای که ایدئولوژی اجازه می‌دهد گسترده‌تر است. تفاوت در این واقعیت نهفته است که گرچه ایدئولوژی نیز بر انگیزه‌های اجتماعی - روان‌شناختی فطری، خودانگیخته و عاطفی مبتنی است، با این وجود شکل خاصی از ابراز چنین انگیزه‌هایی است که می‌تواند تحت کنترل در آید (و در می‌آید)، و تاحد معینی عقلانی شود؛ در حالی که چنین عاطفه‌ای برای نوع انسان *Homo* پدیده‌ای مشترک است و نمی‌تواند تحت کنترل عقلانی در آید (تنها می‌توان نمودهای آن را از لحاظ ایدئولوژیک تحت فرمان قرار داد). به زحمت بتوان درون‌مایه‌های غزل (یعنی عاطفی‌ترین شعرها) را با تحول مراحل تاریخ مرتبط ساخت، گرچه می‌توان میان تاریخ و تحول اشکال غزل ارتباط برقرار کرد.

توجه داشته باشید که گرچه موضوع‌هایی که هنرمندان به آن‌ها می‌پردازند و سلیقه‌های هنری از دوره‌ای تا دوره دیگر تغییر می‌کنند، اما هنر تجسمی (تا آن‌جا که به تأثیر آن بر بیننده مربوط می‌شود) به خودی خود «پیشرفت» نمی‌کند؛ صحنه‌های شکار ماموت‌ها مربوط به دوران دیرینه‌سنگی از صحنه‌های شکار شیر مربوط به آشوریان به هیچ وجه کم اهمیت‌تر نیست؛ تک‌چهره نفرتی‌تی که پیکر تراش مصری جهوتیمس (Djehutimes) آن را در قرن پانزدهم پیش از میلاد آفریده، به هیچ وجه از گیوکوندا که لئوناردو داوینچی آن را در قرن پانزدهم میلادی خلق کرده کم‌تر نیست؛ یک آرایه مربوط به دوران نوسنگی یا اسلام قرون وسطی کم‌تر از هنر انتزاعی کاندینسکی تأثیرگذار نیست. البته در دوره‌های تسلط شدید جزم‌اندیشی، هنر نیز تحت انقیاد آن در می‌آید؛ با این وجود، کلیساهای جامع گوتیک و شمایل‌های ارتدکس تأثیر عاطفی خود را در عصر «روشنفکری» ما از دست نمی‌دهند. اما در مجموع، در مرحله پنجم تاریخ (قرون وسطی) در حس همیشگی «خیر بیشتر برای تعداد بیشتری از مردم» پیشرفتی حاصل نشد. این عصر گامی به جلو بود؛ اما نه به «بالا». این مرحله خاص از تاریخ (دوره اولیه بهره‌کشی از دهقانان) تصویری از یک پسرفت به ما نشان می‌دهد، به ویژه در اروپا، که در آن‌جا آن را به درستی «قرون تاریک» می‌نامند.

ما دورانی را که در اروپا از قرن‌های سوم تا چهارم میلادی، در چین از قرن اول میلادی، در ژاپن از قرن هشتم میلادی (و در سایر نقاط دنیا، در هر کدام در زمان مخصوص به خود) آغاز می‌شود، مرحله «قرون وسطی» در نظر می‌گیریم.^۱

درست همانند اقتصاد دولت‌های باستانی اولیه، اقتصاد امپراتوری‌های باستانی نیز سرانجام به منتها درجه رشد دست‌یافتنی خود رسید. در مراحل باستانی و باستانی امپراتوری، همیشه گرایش به سوی بهره‌کشی حداکثر از طبقه غیر آزاد وجود داشت؛

۱. منطقه استرالیا - پلی‌نزی به مرحله پنجم نرسیده بود، در حالی که در آفریقا این مرحله تنها در بخش شمالی قاره (از سودان و اتیوپی تا مغرب، الجزایر و مراکش)، که البته شامل مصر نیز می‌شد، گسترش یافت. ما این کشورها را همراه با خاور نزدیک مورد بررسی قرار خواهیم داد. و اما در مورد آمریکای لاتین، پس از تهاجمی که از جوامع مراحل پنجم و ششم منشأ می‌گرفت (این مراحل می‌بایست بر جوامع مرحله اول تا سوم تحمیل می‌شد)، این قاره معادل مراحل سوم، چهارم و پنجم را تجربه کرد و پیش از رسیدن به مرحله ششم، با سرمایه‌داری مرحله هفتم مواجه گردید. با وجود کهنگی مراحل که این قاره طی می‌کرد، شرح تاریخ آن پیش از تشریح کشف آمریکا، بی‌موقع است؛ به همین جهت، ما در پیوست فصل ششم به تاریخ آمریکای لاتین خواهیم پرداخت. در مورد آمریکای شمالی باید گفت، در این‌جا مراحل ششم و هفتم از اروپا منشأ گرفت و مرحله دوم محلی را از در بیرون کرد. به همین دلیل ما تاریخ ایالات متحده را همراه با تاریخ اروپا بررسی خواهیم کرد.

به‌طور ادواری بهره‌کشی از بردگان واقعی در حال افزایش بود. این امر در جمهوری پسین روم، و در امپراتوری روم طی قرن‌های اول و دوم میلادی، رخ داد. همین را می‌توان در امپراتوری‌های چین و هان بزرگ در چین مشاهده کرد. اما همواره طی زمان معلوم می‌شود که کار برده بازدهی کمی دارد. تمرکز بیش از حد دستگاه اداری نیز، که حتی در امپراتوری روم و به ویژه در چین احساس می‌شد، رشد نیروهای مولد را محدود می‌کرد. زمینداران بزرگ، که در تمام امپراتوری‌ها پدید آمدند، برای حداکثر استقلال تلاش می‌کردند. پیشرفت در فنون نظامی و خانه‌خرابی دهقانان آزاد، که در شرایط اقتصاد طبیعی زندگی می‌کردند و تأثیر رشد شدید مناسبات کالا - پول را احساس می‌نمودند، امکان بهره‌کشی از دهقانان را برای زمینداران بزرگ فراهم ساخت. امور نظامی به یک قشر برگزیده نظامیان حرفه‌ای واگذار شد - به دیگر سخن، به خود زمینداران و به واحدهای نظامی‌ای که آن‌ها سازماندهی می‌کردند. نیروهای مرکزگرای درون امپراتوری‌ها به نحو فزاینده‌ای وجودشان احساس می‌شد، و این، سقوط این امپراتوری‌ها را به همراه آورد. بالاتر از همه این‌ها، برخی پدیده‌های خاص محلی از اهمیت برخوردار شدند.

بنابراین، به نظر می‌رسد که مثلاً رشد اروپا ناهمگون بود. دلیل آن هم این بود که جوامع اروپایی در مناطق وسیعی پراکنده بودند و مراحل باستانی اولیه و امپراتوری را تازه پشت سرگذاشته بودند، اما در آن زمان که بیش‌تر اروپا می‌بایست وارد یک مرحله تاریخی جدید می‌شد، جوامع آن با جوامع دیگری که هنوز در سطح جوامع ریاستی اولیه به سر می‌بردند، درگیر و در آن‌ها ادغام شدند. در این‌جا، بیش از هر جای دیگری در تاریخ در صورتی که بخواهیم به یک طبقه‌بندی درست از مراحل تاریخ دست پیدا کنیم، ذهنیت اروپامدار بی‌مورد است. بنابراین من توضیح خصایص مرحله پنجم فرایند تاریخ را از آن سوی قاره اوراسیا، یعنی از چین آغاز می‌کنم (نه ژاپن، چرا که در آن‌جا تغییر مراحل با مقداری تأخیر روبرو شد).

در چین انگیزه تغییرات اجتماعی و در نتیجه پایان دادن به مرحله چهارم فرایند تاریخ (یعنی مرحله باستانی امپراتوری) از برنامه «اصلاحات» وانگ مانگ سرچشمه گرفت که به مدت کوتاهی قدرت را از دست سلسله هان خارج کرده بود (۵ - ۲۳ میلادی). او خود را مرید کنفوسیوسیم «راستین» معرفی می‌کرد. اما در واقع شاید بهتر باشد او را پیرو مکتب «قانونگرایی» ای به حساب آوریم که پیش از آن الهام‌بخش چین شی هوانگ تی بود. ظاهراً، وانگ مانگ کوشید به ساختار اجتماعی «آرمانی» (دوران باستان) باز گردد و با فساد

عنان‌گسیخته دست‌گاه اداری مبارزه کند. اما در واقع این تلاشی بود برای این‌که تمرکز قدرت امپراتوری را به آخرین حد برساند - چیزی که در واقع دست نیافتنی بود. او تمام سرزمین امپراتوری را زمین دولتی محسوب داشت و بر آن شد تا آن را به قطعات کوچک و برابر تقسیم کند. وی ساختار اشتراکی سنتی واحدهای اقتصادی کشاورزی را نادیده گرفت، و در عین حال مالیات بر زمین را افزایش داد. از آن گذشته، تمام بردگان به مالکیت دولت در آمدند. تلاش‌های وانگ مانگ برای «عادلان» ساختن تجارت، دست و پای تجارت، به ویژه تجارت برده را بست. نارضایتی طبیعی به شدت سرکوب شد: مجازات یک «جرم» به معنای برده شدن نه تنها خود «مجرم» بلکه پنج خانواده کامل (شاید یک خانواده گسترده؟) بود. بدین ترتیب صدها هزار نفر از مردم به بردگی گرفته شدند و عده زیادی در جریان تبعید یا در محل گذران محکومیت تلف شدند. اعتبار پولی نیز - که به معنای رباخواری بود - به دولت واگذار گردید. تمام این‌ها به بحران شدید و تورم سرسام‌آور منجر شد. نشانه‌های گذار مرحله‌ای بیش از پیش آشکار گردید.

وانگ مانگ برای اصلاحات بی‌پروای خود نامناسب‌ترین زمان را انتخاب کرده بود. طوایف قدرتمند کوچگران هسیونگ - نو در دسر بزرگی بودند؛ آن‌ها سرزمین‌های وسیعی را تسخیر و «جاده ابریشم» را قطع کرده بودند. خود چین فاجعه طبیعی عظیمی را از سر می‌گذراند - رودخانه اصلی هوانگ - هو (رودخانه زرد) طی قرن اول میلادی مسیر خود را تغییر داد. در سراسر کشور شورش‌هایی برپا شده بود که مهم‌ترین آن‌ها قیام «سرخ‌پیشانی‌ها» بود. وانگ مانگ متحمل شکست شد و خودکشی کرد. پس از آن، بازماندگان سلسله هان مجبور شدند چندین سال با «سرخ‌پیشانی‌ها» بجنگند.

با به قدرت رسیدن سلسله پسین هان (در سال ۲۹ میلادی)، گذار چین به مرحله جدیدی از تاریخ جهان (مرحله پنجم) آغاز شد. البته، این نتیجه تضادهای درونی مرحله باستانی امپراتوری بود که در چین خود را آشکار ساخته بود: بحران اجتناب‌ناپذیر بود، اما مرحله پیشین هنوز می‌بایست تا مدتی ادامه پیدا می‌کرد، چرا که فعالیت‌های یک فرمانروای مستبد باعث شده بود که پایان آن از سرعت کافی برخوردار نباشد.

در دوران حکومت هان پسین نه تنها دیوانسالاری فاسد دوباره استقرار یافت (در حالی که زمین به مالکیت خصوصی بازگشت) بلکه آغاز زمینداری «صاحبان نفوذ» را نیز می‌توان مشاهده کرد: ثروتمندترین زمینداران - به اصطلاح «خاندان‌های قدرتمند» - خانوارهای کشاورز ضعیف‌تر را تحت «حمایت» خود قرار دادند، احتمالاً از آن‌ها برخی هدایای جنسی

دریافت می‌کردند، اما مالیات آن‌ها را به دولت می‌پرداختند. کشاورزان شخصاً به صاحبان نفوذ وابسته شدند، حمایت آن‌ها برای دهقانان به قیمت وابستگی به قطعه زمینشان تمام شد. صاحبان نفوذ برای خودشان حق دادرسی در مورد رعایایشان قایل شدند. نظام اقتصادی متعلق به صاحبان نفوذ، با قدرت فراگیری که شامل کارکردهای حقوق عمومی نیز می‌شد، به زوال گردش پول و احیای مبادلات پایاپای منجر گردید.

در همان زمان، برده‌سازی به دلیل جرم از طریق دادگاه‌ها یکی از منابع مهم تأمین برده گردید. با این حال، برده‌داری دیگر نتوانست نقش اجتماعی عمده‌ای ایفا کند. اقتصادهای صاحبان نفوذ ابزار اعمال فشار کافی برای بهره‌کشی از بردگان به طور انبوه را در اختیار نداشت.

امپراتوران کوشیدند دستگاه اداری مرکزی را حفظ و حتی تقویت کنند و به نظام مالیات‌گیری استحکام بخشند، اما میزان مالیات‌های دریافتی به شدت کاهش یافت. طی نیمه نخست قرن دوم میلادی، سیل گرفتگی‌های رودخانه زرد ادامه یافت؛ شمال چین در معرض تهاجم موج تازه کوچگران هسین - پی قرار گرفت. در یک رابطه غیرمستقیم با این موضوع، فرایند مهم دیگری رخ نمود که به واسطه پیدایش فنون کشاورزی نشایی (به ویژه شالیزارهای برنج) امکان‌پذیر گردید: از این رو، تعدادی از «خاندان‌های قدرتمند»، همراه با وابستگان‌شان، شروع به مهاجرت به مناطق سابقاً غیرمسکونی جنوب چین (که باتلاقی یا جنگلی متراکم بود) کردند.

حال دوره فرمانروایی سلسله پسین هان، به ویژه بخش دوم این دوره، را باید دوره آخر مرحله باستانی امپراتوری به حساب آورد یا بخشی از گذار مرحله‌ای به قرون وسطی؟ به نظر می‌رسد هم در نوع نیروهای مولده و هم مناسبات تولیدی وجود تغییرات آشکار است. می‌شد جنگ داخلی را که منجر به سقوط وانگ مانگ شد، انقلاب به حساب آورد، اما پیش از این خاطر نشان گردید که برای تشخیص فرا رسیدن یک مرحله تاریخی جدید نیازی به شورش خشونت‌آمیز نیست.

به نظر می‌رسد قانع‌کننده‌تر آن است که بگوییم گذار به مرحله جدید پنجم تاریخ انسان، یعنی قرون وسطی، در دوران سلسله دوم هان کامل گردید. جدا از زمینداری «صاحبان نفوذ»، یک وجه متمایز مهم دیگر پیدایش یک آیین جزمی و دستوری در چین دوران هان بود. شالوده آن را برداشت تازه‌ای از کنفوسیوسیم تشکیل می‌داد که فیلسوف

تونگ چونگ - شو، مشاور و وتی امپراتورِ هان، آن را ارایه کرده بود. این آیین به گونه‌ای توجیه‌گر ساختار اجتماعی و دولتی نوظهور بود.

تونگ چونگ - شو آیین کنفوسیوسی را با آیین مبتنی بر اصل نرینه (مثبت) و مادینه (منفی)، انگاره‌های طبیعی - فلسفی یانگ و یین، در هم آمیخت، و آمیزش این دو اصل بود که تمامی پدیده‌های گوناگون جهان را به وجود می‌آورد (به نظر می‌رسد انگاره‌های یانگ و یین در اصل به عنوان یک شالوده مفهومی نظام‌مند در تائوئیسم ارائه شده باشد).

لازم است خاطر نشان شود که این نظر تونگ چونگ - شو بود که مردانی که از آکادمی خاصی برای آموزش آیین کنفوسیوسی فارغ‌التحصیل شده بودند در مناصب اداری به کار گمارده شوند. این نظام گزینش کارگزاران دستگاه اداری در دوره‌های بعد به وسعت مورد استفاده قرار گرفت و طی قرن‌ها برای جامعه چین الگویی بنیادی و قطعی بود. در دوران سلسله پیشین هان (از ۱۳۶ پیش از میلاد) «آزمون‌های گزینش» پدید آمده بود؛ بعدها، تفسیر تونگ چونگ - شو از آیین کنفوسیوسی به عنوان آیین رسمی امپراتوری نهادینه شد. اما جامعه هنوز پیوندهای خود را با سنت‌های باستانی کاملاً نگسسته بود و همین امر فلسفه یک اندیشمند بزرگ دیگر دوره هان پسین، یعنی وانگ چونگ (قرن نخست میلادی) را امکان‌پذیر ساخت. گرچه به نظر می‌رسید که او بُرهان‌های خود را بر همان پیش‌فرض‌های کنفوسیوسی بنا کرده، دیدگاه او مادی‌گرایانه بود؛ او کسی بود که برای نخستین بار موضوع ضرورت اثبات تجربی حقایق بدیهی را مطرح ساخت.

البته، تقویت زمینداری «صاحبان نفوذ» به تضعیف قدرت دولت و پاشیدگی امپراتوری منجر شد. در سال ۱۸۴ میلادی قیام بزرگ «زرد پیشانی‌بندها» مستقیماً علیه امپراتوری، و اساساً علیه آموزه‌های کنفوسیوسی، آغاز شد. این قیام در واقع قیام دهقانی نبود: «زرد پیشانی‌بندها» خواستار تقسیم مجدد زمین نبودند، بلکه تنها در پوشش نیازهای نظامی و خیرخواهانه، به مصادره غذا و سایر نیازمندی‌ها می‌پرداختند. آن‌ها شکست خوردند، اما در میان خود صاحبان نفوذ هیچ وحدتی برقرار نبود. در همان زمان، تهاجم طوایف کوچگر، هیسونگ - نو و هسین - پی، و بعدها برخی طوایف دیگر، افزایش یافت، که سرانجام موفق به ایجاد یک سلسله «چینی» جداگانه در شمال شرقی چین شدند.

نیمه قرن سوم میلادی شاهد آغاز دوران «سه پادشاهی» (وی، وو و شو) بود. مشخصه این دوران تقویت «خاندان‌های قدرتمند» است؛ در زمین آن‌ها به اصطلاح «مهمانان» شان اقامت داشتند که در واقع زمیندارانی بودند که از همه حقوقشان محروم و به سبب قرض به بیگاری

گرفته شده بودند. اینک جامعه («مردم»، مین) به «مردم پست» (چیان - مین) و «مردم خوب» (لیانگ - مین) تقسیم شده بود؛ بین قرن‌های چهارم و ششم این نظریه پدیدار شد که خداوند خودش مردم را به «اشراف» (شیه) و «عوام» (شو - ژن) تقسیم کرده است. بردگان و خدمتکاران خانگی به هیچ یک از دو گروه تعلق نداشتند. خود طبقه حاکم در جریان یک تقسیم‌بندی درونی قرار داشت. صاحبان نفوذ سربازان خودشان را مسلح کرده بودند، و جایگاه سربازی موروثی بود. مقامات امپراتوری بیهوده می‌کوشیدند در برابر این فرایند مقاومت کنند. در همان زمان، نفوذ قبایل کوچگر از خارج و در نتیجه مهاجرت چینی‌ها به سوی جنوب افزایش یافت.

دوره درگیری‌های داخلی از آغاز قرن سوم میلادی تا پایان قرن ششم ادامه یافت. اما غزلیات شاعر بزرگ چین تائو یوان مینگ (۳۶۵-۴۲۷ میلادی) به همین دوره تعلق دارد. در دهه ۵۸۰ امپراتوری برای مدت کوتاهی بازسازی شد (سلسله سوی)؛ در آن دوره، با استفاده از کار اجباری دسته جمعی، سیستم کانال‌هایی که دره‌های رودخانه زرد و یانگ‌تسه را به هم متصل می‌کرد بهبود یافت و شهرهای امپراتوری لو - یانگ و چانگ - آن بازسازی شد. دیوار بزرگ، که نخستین بار در دوران چیان شی هوانگ تی در برابر [هجوم] کوچگران ساخته شده بود، نوسازی گردید (گرچه این دیوار به واقع هیچ گاه مانع تهاجم کوچگران نشد). در خارج از مرزهای چین فتوحات چندی صورت گرفت؛ در میان سایر عملیات جنگی، جنگ با ترکان، که در این موقعیت برای نخستین بار در تاریخ ذکرشان به میان می‌آید، تقریباً با ناکامی روبرو شد. (این واقعه در مغولستان شرقی رخ داد؛ در آنجا بود که از نخستین «خان‌نشین» ترک در حدود دهه ۵۵۰ نام برده شد.)

بلافاصله پس از امپراتوری سوی، سلسله تانگ به قدرت رسید، که لی یوان در سال ۶۱۸ میلادی آن را بنیان گذاشت. تردیدی نیست که هر دو سلسله از لحاظ ساختار قرون وسطایی بودند، گرچه می‌توان خاطر نشان ساخت که در همان زمان کار برده هنوز وجود داشت. باید به این ویژگی توجه داشت که در دوران سلسله تانگ، مالیات‌ها به صورت جنسی جمع‌آوری می‌شد (در حالی که در دوران سلسله هان، تمام مالیات‌ها، بجز مالیات زمین، به شکل پول جمع‌آوری می‌گردید). در عین حال، ساختار اجتماعی دوران سلسله پسین هان در دوره تانگ حفظ گردید. تاریخ دوره تانگ مملو از جنگ‌های متعدد با نیروهای خارجی است (در سال ۶۳۰ میلادی، انهدام امپراتوری ترک «خان‌نشین» شرقی؛ در ۶۵۷ میلادی، شکست امپراتوری «خان‌نشین» غربی؛ فتوحات در هندوچین و کره). این نکته را نیز باید خاطر نشان

کرد که رقابت‌های ویرانگری بین سرداران چینی و برخی گروه‌های دریاری (که پُر نفوذترین آن‌ها خواجه‌باشی‌ها بودند) وجود داشت.

در عین حال می‌توان دورهٔ تانگ را اوج مرحلهٔ قرون وسطی به شمار آورد. مرکز امپراتوری به تدریج از حوزهٔ رودخانه زرد به حوزهٔ یانگ‌تسه انتقال یافت و در این جا بود که جمعیت افزایش قابل ملاحظه‌ای پیدا کرد، که سبب آن موفقیت در کشت برنج و کشاورزی نشایی بود (که بعدها در پیدایش خصلت ملی مردم چین، یعنی شکیبایی، پایداری و موشکافی حتی در امور جزئی، مهم‌ترین نقش را ایفا کرد). کشت برنج به شمال نیز سرایت کرد. جمعیت رشد یافت، تجارت داخلی و خارجی توسعه پیدا کرد؛ تعدادی خارجی به چین وارد شدند و همراه خود آیین‌های تازه‌ای را به کشور آوردند: آیین بودا (در قرن اول میلادی)، مسیحیت، دین زرتشت، و دین مانوی (که پایین‌تر به آن‌ها می‌پردازیم)، اما، با وجود کامیابی‌ها در عرصهٔ تجارت، گردش کالا - پول در شهرها گسترش چندانی نیافت؛ وجود نه تنها ضرابخانه‌های دولتی، بلکه همچنین ضرابخانه‌های خصوصی، گردش پول را دشوار ساخته بود. قرن هشتم شاهد عرضهٔ چک‌های پشت‌نویسی شدهٔ بانکداران، به اصطلاح «پول پرنده»، بود. در قرن دوازدهم نخستین حجم پول کاغذی به جریان افتاد. قانون داشت مدون می‌شد.^۱

دیوانسالاری همچنان تکیه‌گاه امپراتوری باقی ماند. ادیبان خدمتگزار به عنوان یک نیروی مؤثر اجتماعی خود را مطرح می‌ساختند، گرچه نفوذ زمینداران بزرگ نیز به شدت رو به افزایش بود. نظام آزمون‌ها، که پیش‌تر مورد استفاده قرار گرفته بود، در دوران سلسله‌های

۱. تا آن‌جا که من آگاهم، قوانین کشف شدهٔ سلسله‌های چین و هان هنوز به اندازهٔ کافی مورد بررسی قرار نگرفته است. قانون تانگ، که برای حقوقدانان چینی تا اواخر قرن نوزدهم یک الگو بود، به هیچ وجه با قانون ژوستینین یا ساسانیان قابل مقایسه نیست. «قانون‌گرایان»، پیروان «فا»، که بر این نظر بودند که ارائه قوانین نظام‌مند و یکنواخت برای همه - به ویژه قوانین کیفری - ضروری است، به خاطر پشتیبانی از سیاست چین‌هی هوانگ تی اعتبار خود را از دست داده بودند. و اما در مورد کنفوسیوس، دیدگاه او این بود که می‌بایست به پرورش تقوا پرداخت که نیازی به قوانین مدون ندارد بلکه تنها داوری محتاطانه و آزادانه را می‌طلبد. در چین دیوانسالار، اندیشهٔ حقوقی محرک چندانی برای پیشرفت نداشت، و باید گفت (البته با کمی ساده کردن مسئله) که قانون تانگ عملاً چندان چیزی بیش از فهرست «جرایم» (از جمله قانون‌شکنی‌های عرفی)، و جدول مجازات‌های اصلی (اکثراً بی‌رحمانه و غیرانسانی)، و جدول‌های تخفیف آن‌ها با توجه به جایگاه متهم در سلسله مراتب دستگاه دیوانسالاری یا رتبهٔ اشرافیت او نبود (در این قانون از این ضرب‌المثل در «لی - چی» پیروی می‌شد: «مجازات‌ها شامل رئیس - رؤسا نمی‌شود، تشریفات هم تا حد عوام تنزل نمی‌یابد»). خلاصه آن‌که یک مقام رسمی برای قضاوت نیازی به آموزش حقوقی نداشت: کافی بود انگشت اشاره‌اش را روی فهرست به حرکت در آورد؛ چین قرون وسطی از اصل برابری در مناقشهٔ بین آزاررسانی و دفاع بی‌خبر بود.

سوی و تانگ جدی‌تر از گذشته اعمال گردید. اما دیوانسالاران عمدتاً از میان همان اشرافیت زمیندار برگزیده می‌شدند؛ آن‌ها حتی بدون تن دادن به آزمون‌ها، با نفوذ دیوانسالاران در کشور هم‌واردی می‌کردند.

امپراتوران سلسله تانگ در آغاز از تائوئیسم پشتیبانی می‌کردند و بعدها طرفدار آیین بودا شدند، اما آیین کنفوسیوسی همچنان در زندگی ایدئولوژیک چین نقش اصلی را ایفا می‌کرد. نظام آزمونی روز به روز گسترش بیشتری یافت و موجب تقویت دستگاه اداری شد. مطالعه منابع کنفوسیوسی اهمیت بیشتری پیدا کرد.

از آغاز قرون وسطی، این آیین کنفوسیوسی بود که عملاً عمده نیروی ایدئولوژیک در چین به شمار می‌رفت، گرچه نفوذ آن متناوباً افزایش یا کاهش می‌یافت. از این جهت نقش آیین کنفوسیوس تقریباً هم‌سنگ آیین کاتولیک رومی در اروپا و اسلام در خاور نزدیک بود. اما با وجود آن‌که آیین کنفوسیوس یک مکتب رسمی و اجباری بود، برخلاف توصیفی که ما معمولاً از آن به دست می‌دهیم، شباهتی به یک مذهب نداشت. از این رو، آیین کنفوسیوسی کارکرد سایر آیین‌های مذهبی گوناگون (و پیش از همه بودیسم و تائوئیسم) را کم و بیش تحمل می‌کرد، به شرط آن‌که آن‌ها متعرض نظام حکومتی مستقر نمی‌شدند و با اصول اخلاقی کنفوسیوسی از در مخالفت بر نمی‌آمدند. از مخالفت ایدئولوژیک تا حدی جلوگیری می‌شد. اما به تدریج اخلاق کنفوسیوسی پیروان بودا و گروندگان به تائو را مجذوب خود ساخت و به صورت یک روش زندگی در آمد.

سواد در میان کسانی که به نحوی با دستگاه اداری در ارتباط بودند به وسعت گسترش یافت. تقاضای گسترده برای ادبیات کلاسیک کنفوسیوسی منجر به اختراع چاپ کتاب در قرن نهم میلادی گردید (که در آغاز با استفاده از صفحات چوبی کنده کاری شده صورت می‌گرفت و کتاب‌ها در هزاران نسخه منتشر می‌شد؛ به ویژه کتاب‌های بودایی به چندین چاپ می‌رسید).

و اما در مورد سطح عمومی فن‌آوری در تولید باید گفت جز در کشاورزی نشایی، پیشرفت چندانی حاصل نشد. (از قرن هشتم چای به این روش کشت می‌شد.) در عرصه نظامی می‌توان به پیدایش برج‌سازی و بهبود زره، نه تنها برای انسان بلکه همچنین برای اسبان، اشاره کرد.

یک دستاورد بزرگ فرهنگ تانگ ادبیات آن بود. در نثر عمدتاً در میان گونه‌های «سودمند» تر، نظیر تاریخ، فلسفه و مباحث نثرگونه در باره موضوع‌های اخلاقی و فلسفی

پیشرفت حاصل شد. نثر داستانی نخست به صورت ترجمه کتاب‌های بودایی ظاهر شد، اما در قرن نهم در گونه‌های مختلف نثر، آثار اصیل نیز پدیدار گردید. اما مهم‌تر از همه شعر تغزلی بود که مایه افتخار دوران تانگ بود (لی پو، ۷۰۱-۷۶۲ میلادی؛ توفو، ۷۱۲-۷۷۰ میلادی؛ پوچویی، ۷۷۲-۸۴۶ میلادی)؛ هنر تجسمی دوران تانگ نیز چشمگیر بود. می‌توان بی‌اغراق گفت که چین دوران تانگ درخشان‌ترین نمونه یک جامعه شکوفای مرحله پنجم (قرون وسطی) بود.

من سلسله سونگ را که از پی آمد، و همین‌طور سلسله مغولی یوآن، را به مرحله ششم منتسب می‌دانم.

در ژاپن، مرحله قرون وسطی با انتقال پایتخت از نارا به هیان آغاز می‌شود. تجربه نشان داد که انتقال تمام زمین‌ها به مالکیت دولتی ناممکن است. نظام «املاک» (شوئن) متعلق به اشراف‌زادگان در سراسر کشور گسترش یافت. در همان زمان، تو [امپراتور] هرچه بیش‌تر چهره‌ای مقدس یافت، در حالی که قدرت واقعی در طوایف اشرافی شکل گرفت که سربازان مسلح را سرپرستی می‌کردند، و مهم‌ترین آن‌ها طایفه فوجی‌وارا بود. در نیمه قرن دوازدهم، درگیری‌های خونینی بین طوایف میناموتو و تایرا در گرفت. در سال ۱۱۹۲، رئیس طایفه پیروزمند میناموتو، یک یوریتومو، «فرمانده کل» (شوگان) اعلام شد. از آن زمان به بعد، عملاً یک شوگون، و تنها در برخی موارد نسبتاً نادر یک تو (امپراتور)، بر کشور فرمان می‌راند. نقش دومی در طول مراحل قرون وسطی و پس از قرون وسطی عمدتاً آیینی باقی ماند.

ساختار اجتماعی ژاپن، آن‌چنان‌که طی قرن‌های دوازدهم تا شانزدهم شکل گرفته بود، خیلی شبیه فنودالیسم اروپای غربی بود، و می‌توان با قاطعیت آن را مربوط به مرحله پنجم (قرون وسطی) دانست. شوگان‌ها تکیه‌گاه خود را در املاک نظامی فنودالی، بوسی، جستجو می‌کردند. اعضای عادی این املاک سامورایی نامیده می‌شدند. آن‌ها ما را به یاد شوالیه‌های اروپایی می‌اندازند، هم به لحاظ تسلیحاتشان (زره بدنشان بسیار شبیه زره شوالیه‌های اروپایی بود)، و هم به جهت تلقی‌شان از شرف و افتخار شخصی (اگر پای شرافت یک سامورایی به میان می‌آمد و راهی برای جبران وجود نداشت، لازم بود که او به روش هادا-گیری خودکشی کند). وابستگی دهقانان به املاک جنگاوران شبیه نظام سرف‌داری بود.

مذهب رایج آیین بودایی بود (به یک شکل تازه و قابل فهم‌تر؛ آیین بودایی ذن، که بر الهام درونی و شهودی مبتنی بود، نقش بزرگی ایفا می‌کرد). همان‌گونه که تاکنون متذکر شده‌ایم، آیین بودایی، برخلاف مسیحیت، ناپردبار نیست، بلکه آماده است هرگونه خدایی

را بپذیرد و چنین تلقی کند که هر یک از آن‌ها هم مثل انسان دارای کارمای خود است. از این رو آیین بودایی آیین‌های سنتی شینتو را کنار نزد. در واقع به واسطه همین رواداری آیین بودایی است که ژاپن در قرون وسطی، برخلاف اروپا، در عرصه هنر و ادبیات نه تنها با زوال روبرو نشد بلکه شاهد یک شکوفایی هم بود. داستان بلند «قصه گنجی»، که یک بانوی درباری به نام موراساکی شیکیبو آن را در اوایل قرن یازدهم نوشته، جزو زیباترین آثار ادبی جهان است. شعر تغزلی، به شکل ویژه و موجز تانکا، شکوفا شد.

تلاش‌های مغولان برای تسخیر ژاپن با استفاده از ناوگان چین (در سال‌های ۱۲۷۴ و ۱۲۸۱)، تا حدی به دلیل طوفان شدید، اما همچنین به سبب دفاع قاطعانه ژاپنی‌ها، با شکست مواجه شد.

امپراتور دایگو دوم، پس از برکناری شوگان‌های طایفه میناموتو، از ۱۳۱۸ تا ۱۳۳۹ فرمانروایی کرد. او قدرت را به کمک طایفه آشیکاگا، که رقیب میناموتو بود، به دست آورد. پس از آن، آشیکاگا به مدت بیش از ۲۰۰ سال بر ژاپن مسلط بود. در دوران تسلط آشیکاگا، ژاپن فرمانبرداری خود را از سلسله مینگ در چین رسماً پذیرفت. (در چین همیشه تصور بر این بود که در دنیا تنها یک دولت مستقل وجود دارد و آن هم امپراتوری چین است و بقیه همه دست‌نشانده هستند، حال چه وفادار و چه شورشی.) ژاپن وظیفه نبرد با دزدان دریایی را، که به خاطر آن از حکومت مینگ پول می‌گرفت، عهده‌دار شد؛ سکه‌های مینگ در ژاپن به عنوان پول رایج پذیرفته شد.

دوره آشیکاگا، مانند دوره پیش از آن، تفاوت چندانی با قرون وسطای اروپا نداشت. در اواخر این دوره بورژوازی شهری شروع به نشو و نما کرد. ژاپن از اواخر قرن شانزدهم وارد مرحله پسا قرون وسطی شد.

در هندوستان، فقدان سنت تاریخ‌نگاری، و این واقعیت که هوای مرطوب برای نگهداری اسناد نامساعد است، از جمله دلایلی است که تاریخ پژوه را در بازسازی لایه‌های ژرف‌تر فرایندهای تاریخ با دشواری‌های بزرگ مواجه می‌سازد. بنابراین، ما در این جا عمدتاً بر جنبه اجتماعی - روان‌شناختی و ایدئولوژیک تحول تاریخ تکیه می‌کنیم.

امپراتوری مائوری (قرن‌های چهارم تا دوم پیش از میلاد) از آیین بودایی حمایت می‌کرد، اما هیچ سد و مانعی بر سر راه رشد دیگر آیین‌ها ایجاد نشد. در طول این دوره و دوره پس از آن، کتاب‌های شرعی‌ای نوشته شد که بعدها به صورت روایت ایدئولوژیک اندیشه قرون وسطایی هند، یعنی ایدئولوژی هیندوئیسم (آیین هندو)، درآمد.

دانش پژوهی زمانی گفت: «آیین هندو یک مذهب نیست بلکه یک روش زندگی است.» این گفته تا حدی درست است.^۱ با آنکه سرودهای نیایشی ودایی خطاب به خدایان هند باستان همیشه برای هندی‌ها مقدس بوده و هنوز هم در گردهمایی‌های مذهبی خوانده می‌شود، مذهب هند قرون وسطی، که مقدر بود آیین بودایی را از صحنه بیرون کند، در واقع هیچ شباهتی به مذهب ودایی نداشت. درست همان طور که آیین‌های بودایی و کنفوسیوسی پیش از آن‌که به صورت مذهب در آیند، فلسفه بودند، شالوده آیین هندو نیز یک مکتب مذهبی - فلسفی بود. اگر پورانها را (که در اصل تفاسیر منظوم وداها بودند، اما در بخش‌های بازمانده پلی هستند بین مذهب ودایی و آیین هندو) کنار بگذاریم، شالوده واقعی هندوئیسم آینده اوپانیشادها بودند. آن‌ها در جستجوی جوهره هستی، آن را نه در ماده، اصل حیات، عقل و شعور یا شناخت منطقی بلکه در «رستگاری» (آندا) می‌یابند که می‌تواند در فراسوی مرزهای عقل حاصل آید. سپس اوپانیشادها به مفهوم آتمن *ātman* («خود بود») رو می‌کنند و می‌گویند آتمن خود آگاهی کلی است که هم در خود انسان و هم در خارج از انسان وجود دارد. «من» درونی ما با عالم یا کل هستی (برهمن *brāhman*)^۲ همانند است؛ بنابراین، در رابطه انسان با انسان «او نیز تو است». برهمن، از آن‌جا که کلی و عالمگیر است، هیچ وصف اثباتی ندارد، بلکه تنها دارای یک وصف منفی است («نه آن» است و «نه این»). اما عالم با از پرده بیرون افتادن بی‌پایان تصویر پدیده‌های بیرونی (مایا) آشکار می‌گردد، همچنان که در آیین بودایی، انسان با رها شدن از همه آنچه نفسانی و شخصی است رستگار می‌شود.

زمان تدوین اوپانیشادها نامعلوم است، اما به نظر می‌رسد که پیش از ظهور آیین بودا بوده است. چرا که آیین بودا برای مسائل مذهبی - فلسفی اوپانیشادها راه‌حل‌های ساده‌تر و قابل فهم‌تر ارائه کرد.

به دنبال آن، فلسفه اوپانیشادها در به اصطلاح «شش آیین» (دارشانها) بسط و توسعه یافت، که قدیمی‌ترین آن‌ها (سانکھیا، و یوگا) نزد بودا شناخته شده بود، حال آن‌که آخرین آن‌ها به اوایل قرون وسطی تعلق داشت. گاهی همه آن‌ها را تحت عنوان ودانتا (به معنی «برآیند وداها») می‌آورند، اما بیش‌تر معمول است که اصطلاح ودانتا را تنها برای آخرین

۱. البته این توصیف با آیین کنفوسیوسی چین، که به راستی یک روش زندگی شد، بیش‌تر همخوانی دارد.
 ۲. توجه داشته باشید که باید بین، اول، مفهوم فلسفی براهمن (خشتی)؛ دوم، برهمن (مذکر)، اصطلاحی که بر یک طبقه اجتماعی (وارنا) دلالت دارد، و سوم، برهما (مذکر)، نام خدای متعال آیین هندو، تمایز قابل شد.

دارشاناها، یعنی آثار فیلسوفان: شانکارا (قرن نهم میلادی)، رامانوجا (قرن دوازدهم) و مادھوا (قرن سیزدهم) به کار می‌برند.

به رسمیت شناختن یک اصل کلی یگانه که بیرون از حیطه شناخت ماست و برهمن است (کل جهان تنها تجلی اوست)، راه را برای نگهداشت آیین چندخدایی گشود، چرا که می‌توان هر خدایی را نیز یک تجلی برهمن تلقی کرد. این بود که مفهوم آواتارها، یعنی تجلی‌های خدایان در اشکال یا اشخاص گوناگون (حتی تا حد اشکال حیوانی و نرینه)، پدید آمد. متنی که برای پیروان آیین هندو بیش‌ترین اهمیت دارد بهاگاواد گیتا است، که یک دستکاری شاعرانه در حماسه بزرگ و کهن هندی ماهابهاراتا است. نخستین تفسیر گیتا را شانکارا نوشت. این شعر به شکل گفتگویی است بین آرجونای قهرمان که وظیفه سربازی‌اش کشتن خویشاوندانش را ایجاب می‌کند، و ارابه‌رانش که در واقع یک تجلی (آواتار) از خدا کریشنا است که او هم به نوبه خود تجلی یکی از خدایان برتر (یا بنا بر برخی آموزه‌های آیین هندویی، تنها خدای متعال) - ویشنو است. گفتگو به تبادل نظری در مورد مسائل اخلاقی آیین هندو تبدیل می‌شود. یکی از مهم‌ترین احکام کریشنا این است: «هر خدایی را که پرستی، من دعایت را اجابت می‌کنم.» (مقایسه کنید با ده فرمان تورات: «تو را نشاید که در پیشگاه من خدایان دیگر را پرستی.»)

بنابراین، روش مذهبی هندی تمام اشکال پرستش را مجاز می‌شمارد (پیروان امروزی آیین هندو مسیح را نیز تقدیس می‌کنند)؛ و با آن‌که در فلسفه خود یگانه‌پرست است، در عمل همه اشکال چندخدایی را مجاز می‌داند.

آیینی که بهاگاواد گیتا بیانگر آن بود به این واقعیت کمک کرد که در داخل آیین هندو گرایش‌های بسیار گوناگونی ظاهر شود، که مهم‌ترین آن‌ها آیین‌های ویشنو و شیوا بود، اما تعداد آن‌ها به هیچ وجه به همین منحصر نمی‌شد. همه این گرایش‌ها برهمای خالق را به عنوان خدای متعال، که در جایی در کوه‌های هیمالیا در تکیه‌گاه جاودانی خود می‌نشیند، به رسمیت می‌شناسند. در وداها از آیین شیوا ذکر شتاب‌زده در میان آمده است. به نظر می‌رسد که این آیین به تمدن هاراپایی بر می‌گردد و به بومیان دراوید شبه‌جزیره هند تعلق داشته است.^۱ چندین سرود در ستایش ویشنو در وداها ارائه گردیده است. هر دو آیین تنها

۱. به هر حال، نام خدای شیوا دراویدی نیست. در اصل نام واقعی این نبوده بلکه این عنوانی است که هندوآریایی‌ها به خدای مورد نظر داده‌اند و نام واقعی او حفظ نشده است.

در دوران قرون وسطی در هندوئیسم غالب شد. خدایان زن در هندوئیسم نقش مهمی ایفا می‌کنند.

یک عنصر بسیار مهم آیین هندو مفهوم دارما است که سرنوشت مقدر و همیشگی انسان است که بر کارما (کارنامه)ی او دلالت دارد، که دقیقاً به معنای «کردار» («عملکرد») است. نظریه کارما از کوچ بی‌وقفه ارواح خبر می‌دهد و تأکید می‌کند که خوشبختی یا بدبختی انسان به اعمال او در این یا در یکی از زندگی‌های سابق او بستگی دارد، و اعمال بد انسان کارمای او را در تولد دوباره بعدی اش خراب می‌کند؛ نظیر همین نظریه در آیین بودایی نیز وجود دارد. مفهوم دارما، سرنوشت ابدی و تغییرناپذیر انسان، در آیین هندو نقش محوری دارد. این مفهوم پایه نظام «طبقه‌ای» را نیز تشکیل می‌دهد که بیانگر خصلت کلی جامعه هند از قرون وسطی و در واقع تا به امروز است.

کاست‌ها را نمی‌توان زیر بخش بعدی «طبقات» ودایی یا وارناها به حساب آورد، گرچه این هم درست است که کاست‌های برهمنی (کاهنی) وجود دارد. ممکن است فرایند تأثیر متقابل بین جمعیت هندوآریایی و دراویدهای جنوب نقشی اما نه تعیین‌کننده در تشکیل کاست‌ها ایفا کرده باشد. نظام کاست در آغاز تاریخ مسیحی شکل گرفت. آن‌ها در مرحله اولیه واحدهای بسته‌ای بودند، گرچه ممکن بود رئیس دولت این قدرت را داشته باشد که یک نفر یا یک گروه کامل را از یک کاست به کاست دیگری انتقال دهد. هنوز هم کاست‌های برون‌همسر وجود دارند که در آن‌ها ازدواج در داخل یک کاست ممنوع است؛ گروه‌هایی از مردم وجود دارند که می‌توانند از یک کاست دیگر غذا دریافت کنند؛ کاست‌هایی هستند که در فعالیت‌هایی تخصص دارند که برای اعضای کاست‌های دیگر ممنوع است، نظیر کاست قصاب‌ها، سلمانی‌ها، زیاله‌جمع‌کن‌ها، و غیره. اعضای چنین کاست‌هایی از دید اعضای سایر کاست‌ها «نجس» هستند.^۱ اعضای یک کاست، در یک کارمای مشترک، هر چه باشد، سهیمند.

مشخصه آیین هندو، برخلاف مذهب دوره ودایی، اعتقاد به تناسخ ارواح، و منع قربانی کردن زندگی - هر نوع زندگی است (مگر کارمای شخص ایجاب کند که او سرباز باشد)؛ کشتن گاوها که مقدس شمرده می‌شوند، اکیداً ممنوع است. تلاوت متون مقدس و سایر

۱. یکی از چنین کاست‌هایی احتمالاً کولی‌ها (رومانی *romani*) بودند که در قرن چهاردهم یا پانزدهم هندوستان را ترک کردند و سرانجام به اروپا رفتند.

مراسم آیینی به محفل خانوادگی محدود می‌شود؛ معبد اقامتگاه یک خداست که می‌توان برای نیایش به آنجا رفت، اما یک پرستشگاه عمومی به معنای اروپایی کلمه نیست.

ما به این جهت به شرح اعتقادات پیروان آیین هندو و نظام کاست این آیین توجه زیادی مبذول داشتیم که جامعه هند، برخلاف سایر جوامع قرون وسطایی، دارای یک نظام مذهبی واحد، اجباری و جزم‌اندیشانه نبود. به نظر می‌رسد که در این‌جا هر گونه بدعت‌گذاری با هیچ خطری مواجه نبوده، چرا که خود نظام کاست مردم را از هم جدا می‌کرد، بنابراین هیچ گونه تهدیدی برای ساختار اجتماعی و دولتی موجود نمی‌توانست وجود داشته باشد.

جامعه هند، از نظر فن‌آوری و از جمله امور نظامی، کم‌ویش همسطح سایر جوامع قرون وسطایی بود. دلایل گذار هندوستان به مرحله قرون وسطی کاملاً روشن نیست، چرا که منابع ناکافی‌اند. اما می‌توان تصور کرد که در این‌جا نیز این دلایل با آنچه در مورد مناطق دیگر می‌توان با قطعیت گفت، تفاوت چندانی نداشته باشد.

مهم‌ترین پدیده تاریخ هند در طی این مرحله فتح بخشی از این کشور به دست مسلمانان و عرضه داشت اسلام در آن‌جا بود - این موضوع را بعداً و در رابطه با اسلام مورد بحث قرار خواهیم داد.

اینک به ایران رو می‌کنیم. می‌توان با این اظهار نظر آغاز کرد که امپراتوری اشکانی (قرن سوم پیش از میلاد - قرن سوم میلادی) را منطقاً می‌توان با سلسله کهن هان در چین، و امپراتوری ساسانی پس از آن (قرن‌های سوم تا هفتم میلادی) را با سلسله پسین هان (و همچنین، به پیروی از وی. جی. لوکونین، با سلسله تانگ) مقایسه کرد. هنوز چند پولیس [دولت - شهر] در امپراتوری اشکانی وجود داشت، گرچه هستی آن‌ها تقریباً متزلزل بود. صاحبان قدرت در امور مذهبی تا حد قابل ملاحظه‌ای اهل رواداری بودند، با وجود این واقعیت که این سلسله و اکثر اشراف به یک شکل کهنه آیین زرتشت وفادار بودند. در آن هنگام ظهور خاندان‌های محلی رقیب، یکپارچگی امپراتوری را با خطر فروپاشی روبرو ساخت. نوع تسلیحات بی‌شبهت به تسلیحات مورد استفاده در امپراتوری‌های روم و هان نبود (اما در دوره اشکانیان سربازان حرفه‌ای سواره‌ملبس به زره زنجیره‌ای، موسوم به کاتافراکتاری، نیز دیگر وجود داشتند).

در دوران سلسله ایرانی ساسانی شهرهای مستقل از بین می‌روند و به جای آن‌ها مراکز اداری و ستادهای فرماندهی نظامی سلطنتی ظاهر می‌شوند که خدمتگزاران سلطنتی بر آن‌ها فرماندهی می‌کنند. اینک زمینداری «صاحبان نفوذ» در جامعه غالب بود، و مرز بین

یک زمیندار بزرگ و یک فرمانروای کوچک به آسانی قابل تشخیص نبود. دولت ساسانی در آغاز (طی قرن سوم میلادی) بیش‌تر شبیه یک اتحادیه از هفت پادشاهی جداگانه بود، اما بعدها به تمرکزگرایش یافت. جامعه به وضوح به چهار طبقه اجتماعی تقسیم شده بود: کاهنان (موبدان)، سلحشوران (ارتشتاران)، کارگزاران و زمینداران. طبقه آخری شامل صنعتگران، بازرگانان و پزشکان نیز می‌شد. این تقسیم‌بندی به طبقه‌های اجتماعی با تقسیم‌بندی طبقاتی موجود کاملاً منطبق نبود: طبقه حاکمه شامل نه تنها سلحشوران بلکه، دست کم تا حدی، دبیران یا منشی‌ها نیز می‌شد. از آن گذشته، طبقه نظامی به زیر بخش‌های خویشاوندان سلطنتی (واسپوهر *vaspuhr*)، بزرگان (وزورگ *vazurg*) و دیگران (آزات *azat*) به معنای «آزاد، آزاده‌زاد» تقسیم می‌شد. یک سلسله‌مراتب ثابت درباری وجود داشت که در آن لباس هر رده متفاوت بود. زمین به دستکرت (*dastakert*) تقسیم می‌شد که به پادشاه تعلق داشت، شهر و زمین شهرها متعلق به شاهان کوچک بود (این زمین دومی تنها در بخش غربی امپراتوری و بیش‌تر در دوره اولیه آن وجود داشت). دهقانان بهره‌ده یا در اختیار دستکرت و یا شهر بودند. آتشکده‌ها به ثروتمندان بزرگ تعلق داشت.

در دوران ساسانیان، قانون ایرانی تدوین شد. این قانون یک نظام دقیق و منطقی به وجود آورد.

بایگه ایدئولوژیک دولت ساسانی دین زرتشتی بود که با اصول سختگیرانه‌تری اصلاح شد. پرستش آتش محوری بود، اما پیش‌درآمد پرستش پادشاه ساسانی نیز پدیدار شد. درست همان طور که تونگ چونگ - شو در دوران هان اولیه در آیین کنفوسیوسی اصلاحاتی به عمل آورد، موبد کرتیر هر مزد نیز در دوران ساسانیان در نیمه قرن سوم (و سپس یک بار دیگر در اواخر این قرن) دین زرتشتی را اصلاح کرد. اما درست همان طور که در دوران سلسله هان با بودیسم، تائوئیسم و سایر آیین‌ها با رواداری برخورد می‌شد، در دوره ساسانیان نیز برخی آیین‌های مخالف وجود داشتند که حکومت زرتشتی با آن‌ها موقتاً از در سازش درآمد. این موضوع در مورد یهودیان، مسیحیان، و در سال‌های اولیه، مانویان^۱ صدق

۱. آیین مانوی، یک دین جزم‌اندیش بود که کتاب مقدس خود را داشت و مانی (۲۱۵ - ۲۷۴) آن را در بابل بنیان گذاشت. مانی با آیین زرتشتی، مسیحیت و یهودیت، و نیز آیین‌های گوناگون گنوسی و اسطوره‌ای آشنایی داشت. او خود را «خاتم پیامبران» و آخرین آموزگار دینی می‌دانست؛ «حواریان» او آیینش را در ایران، آسیای مرکزی و حتی چین، مصر، شمال آفریقا و آسیای صغیر گسترش دادند. اصول جزمی و اسطوره‌شناختی آیین مانوی بسیار پیچیده بود. از نظر مانی، خیر و شر در هر چه وجود دارد ذاتی‌اند و پیوسته با یکدیگر در ستیزند. اهریمن به دنیای نور هجوم آورده است. روح انسان بر اثر جهالت یا غفلت ممکن است تسلیم شر شود و ←

می‌کرد. اما مانی، پایه‌گذار آیین مانوی، سرانجام به مرگ محکوم شد و مانویان نیز به فعالیت مخفی روی آوردند. بعدها مانویت در چین نیز ممنوع گردید. و اما در مورد مسیحیت باید گفت که در ابتدا در ایران به عنوان مذهب بیزانسی‌ها که با دولت ایران دشمن بودند، مورد آزار و پیگرد قرار می‌گرفت، اما پس از سال ۴۵۱ که مسیحیان شرقی حاضر به تأیید مرامنامه نیسن بیزانسی نشدند و کلیسای مسیحی تازه‌ای - مونوفیست [معتقد به ذات یگانه مسیح - م.] و نسطوری [پیرو نسطوریوس] - تأسیس کردند، قانونی شد. از آن پس، مسیحیان امپراتوری ساسانی در امور مذهبی و حقوق مدنی خودگردان شدند. یهودیان نیز، که در شهرها و روستاهای بابل ساسانی تعدادشان زیاد بود، از وضعیت مشابهی برخوردار شدند. رئیس و نماینده مسیحیان در پیشگاه حکومت ساسانی اسقف اعظم، و رئیس یهودیان درش - گالوتا (رئیس تبعیدیان) بودند. هر دو در مورد پرداخت مالیات همکیشان خود مسئول بودند. صنعتگران و بازرگانان نیز، برحسب مذاهب خود، «رؤسای» جداگانه داشتند.

در مورد سطح رشد فن آوری باید گفت امپراتوری ساسانی در مقایسه با پیشینیانش پیشرفت کمی به دست آورده بود، مگر در عرصه جنگاوری و آنچه به نظر می‌رسد نوعی سواره نظام مرکب از «شهبوران» بوده است. این سواره نظام تکیه گاه اصلی نیروهای نظامی کشور بود که در شهرهای دارای استحکامات و قلعه‌ها مستقر بودند. تجارت بین‌المللی نقش مهمی بازی می‌کرد؛ یک راه به سمت شمال به سوی غرب آسیای مرکزی می‌رفت (در این جا دولت‌های جدید نوع باستانی اولیه پدیدار گشته بود؛ آیین زرتشتی، به شکلی کمی متفاوت

این پذیرش او را به بهشت به تأخیر می‌اندازد (به جای آن، ممکن است به دنیا باز گردد، و یا به جهنم برود. و این به حکم داور متعال بستگی دارد). ایمان‌آوردگان باید از دنیا دوری جویند، زندگی زاهدانه‌ای داشته باشند، [به گناهان خود] اعتراف کنند، روزه بگیرند و از این قبیل. آیین مانوی در طول مرحله پنجم، یعنی در عصری گسترش یافت که تمام کشورهای متمدن ادیان جزم‌اندیشانه خود را نهادینه کرده بودند؛ به همین جهت، این آیین تقریباً در همه جا با پیگرد و آزار شدید و بی‌رحمانه مواجه شد. این آیین در روم و بیزانس در قرن ششم، در ایران باز هم جلوتر (خود مانی در این جا در زندان در گذشت) عملاً پاکسازی شد؛ در دارالخلافه عرب در قرن دهم پاکسازی گردید؛ در چین در قرن یازدهم ممنوع شد؛ در ترکستان شرقی تا قرن چهاردهم باقی ماند. مانی خود از آفریدگاری یاد می‌کرد که در حال ستیز با آفریدگار شر بود، اما برخی از مانویان غربی (فرقه مسیحی - مانوی پولسی [پیروان پولس ساموساتا] در سوریه و آسیای صغیر در قرن‌های هفتم تا نهم) عقیده داشتند که جهان را آفریدگار شر پدید آورده و هم اوست که با آفریدگار خیر در ستیز است. این آیین در قرن دهم در کیش بوگومیل‌ها، که در بلغارستان، صربستان، بوسنی و ایتالیا گسترش یافت، احیا گشت. بین بوگومیل‌ها و آلبینزهای «بدعت‌گذار» در جنوب فرانسه نوعی پیوند وجود داشت؛ آلبینزها را «صلیبیون» فتودال مسیحی در سال‌های ۱۲۰۹ تا ۱۲۴۴ یک به یک و تا به آخر کشتند. بوگومیل‌ها، پس از آن‌که شبه جزیره بالکان در قرن‌های پانزدهم و شانزدهم به دست ترک‌ها فتح شد، احتمالاً اسلام آوردند.

از آنچه در ایران بود، و همین طور مانویت مورد پذیرش قرار گرفته بود؛ از آنجا این راه ادامه می‌یافت و با «جاده ابریشم» تلاقی می‌کرد؛ راه دیگر به سمت جنوب، «جاده ادویه»، به عربستان جنوبی و از آنجا از راه دریا به هندوستان بود. تجارت عمدتاً در دست مسیحیان نسطوری آرامی (سوری)، و همچنین در دست مانویان و زرتشتیان غیر سنتی (شغدی‌ها، در دره رودخانه جیحون، آمودریای امروزی) بود. قرارگاه‌هایی را که این گروه‌های بازرگان تأسیس کردند می‌شد در سراسر آسیای مرکزی تا مرزهای چین و در آن سوی دریاها، در سواحل هندوستان یافت. به نظر می‌رسد بازرگانان می‌کوشیدند انبارهای اصلی خود را دور از دسترس امپراتوری ساسانی نگه دارند. اشراف ایرانی شخصاً در کار تجارت مشارکت نمی‌کردند، اما شکی نیست که از آن سود خوبی نصیب می‌بردند.

با آن‌که دولت ساسانی، درست مانند سلسله هان پسین، یک امپراتوری بود، باید آن را به قرون وسطی، و نه باستانی امپراتوری، متعلق دانست.

سقوط امپراتوری ساسانی را بعداً و در ارتباط با اسلام مورد بررسی قرار خواهیم داد. تشابه گونه شناختی بین امپراتوری روم پسین، ایران ساسانی، و امپراتوری سلسله پسین هان قابل ملاحظه است. اگر به خاطر برخی شرایط خاص، که بخشی از آن مربوط به حوادث بیرون می‌شد، نبود، تفاوت‌ها می‌توانست اندک باشد.

در امپراتوری روم، در طول دوره‌ای که از امپراتوری پیشین تا پسین را در برمی‌گرفت، فن‌آوری تغییر چشمگیری نکرد، و این شامل فن‌آوری‌های نظامی نیز می‌شد؛ اما با شروع سده‌های جدید، ساختار ارتش به نحو محسوسی تغییر کرد. در حالی که پیش‌تر این صاحبان آزاد زمین بودند که به خدمت نظامی فراخوانده می‌شدند، اینک به تدریج نوع تازه‌ای از ارتش حرفه‌ای شامل جنگجویان موروثی پدید آمد. یک ویژگی امپراتوری پسین حفظ نظام شهرها بود (که دیگر نه پولیس بلکه مونیسیپا^۱ نامیده می‌شدند)؛ ساکنان این شهرها (در دوره اولیه مونیسیپال‌ها و بعدها کوربال‌ها) همچنان از کار بردگان بهره‌برداری می‌کردند، در حالی که در بیرون از زمین‌های شهر، عمدتاً از کار کولونی (اجاره‌داران وابسته) استفاده می‌شد. و اما در مورد بردگان، آن‌ها از حق پکولیوم^۲ برخوردار شدند، که به معنای در اختیار داشتن نامحدود وسایل تولید و اشیای دیگر بود که به هر حال در مالکیت مالک برده باقی می‌ماند. از این رو تفاوت بین بردگان و کولونی به حداقل رسید. در عین حال، ساکنان شهرها (مونیسیپال‌ها)

1. municipia

2. peculium

لیتورگی‌ها^۱، یعنی وظایف عمومی ساخت و نگهداری بناهای عمومی (گرمابه‌ها، مسافرخانه‌ها، جاده‌ها، لوله‌های اصلی آب و غیره) را بر عهده داشتند. این کارها باید به رایگان انجام می‌شد. لیتورگی، که سابقاً مسئولیتی افتخارآمیز برای اعضای ثروتمندتر پولیس محسوب می‌شد، تغییر شکل داده و به صورت مالیات‌گیری ستمگرانه درآمده بود.

هیچ‌گاه در امپراتوری روم یک بخش اقتصادی «سلطنتی» یا «امپراتوری» وجود نداشت (چراکه امپراتوری را نه یک پادشاه بلکه پولیس روم به طور دسته‌جمعی به وجود آورده بود). بنابراین زمین به شهری (مونسیپال) - که در اصل متعلق به ساکنان شهر بود - و آزاد، که شامل اقتصادهای بزرگ موسوم به سالتوس^۲ می‌شد، تقسیم شده بود. البته زمین‌های واحدهای اشتراکی دهقانی را نیز (به ویژه در مناطق دورافتاده) شامل می‌شد. با آن‌که امپراتوران مختلف مایل بودند در اعمال خود عنان گسیخته باشند، اما گرایش اصلی به سوی تلاش برای حذف تفاوت بین زمین شهری و آزاد بود. کوربال‌ها (شهرنشینان) رو به سوی لایه‌بندی داشتند، اقلیتی به زمینداران سطح متوسط تبدیل می‌شدند، و اکثریت با طبقه بهره‌ده یکی می‌شد. در قرن سوم میلادی، جمعیت امپراتوری دیگر داشت به طور غیررسمی به آنستیورها (نجیب‌زادگان) و هومیلورها (دون پایگان) تقسیم می‌شد، و در قرن‌های چهارم تا ششم قانوناً به پوتتیورها (توانگران) و ایسفریورها (زیردستان) تقسیم شد؛ از این‌رو گذار مرحله‌ای به ساختار قرون وسطایی جامعه را می‌توان کامل شده تلقی کرد (مقایسه کنید با واژگان مشابه در چین قرن‌های سوم و چهارم).

در اقتصادهای امپراتوری روم پسین، بدان گونه که بین قرن‌های سوم و پنجم میلادی تحول یافت، مهم‌ترین پدیده زمینداری صاحبان نفوذ بود که حق مالکیت زمین را با قدرت اداری و بعدها حتی قضایی درهم آمیختند. از آن‌جا که زمین‌های صاحبان نفوذ بسیار وسیع بود، «زیردستان» در این‌جا زندگی راحت‌تری داشتند، و ساکنان شهرها به طور دسته‌جمعی به سالتوس‌ها (اقتصادهای بزرگ) مهاجرت کردند، به طوری که شهرها رو به زوال رفتند. در داخل زمین صاحبان نفوذ مبادله طبیعی برقرار شد؛ اما پول از بین نرفت، بلکه از ارزش سکه‌ها کاسته شد (مثلاً سکه‌های مسی آب نقره‌ای جای سکه‌های نقره‌ای را گرفتند).

در حوزه ایدئولوژی، قدرت‌های موجود برای حفظ آیین‌های باستانی پولیس (به اضافه پرستش اجباری امپراتور حاکم) تلاش کردند؛ در دوران امپراتوری دکیوس (حدود ۲۵۰

1. liturgies

2. saltus

میلادی) و دیوکلتیان (۲۸۴ - ۳۰۵)، پیگرد و آزار خونین انبوه مسیحیان رخ نمود. اما وفاداری و پایداری شهدای مسیحی به تقویت مکتب مخالفت جویانه آنها کمک کرد. قدرت آنها در نفی موانع قومی و اجتماعی (چنانچه پولس حواری اظهار می داشت: «نه یهودی و نه یونانی مطرح است، نه بنده و نه آزاد، نه مرد و نه زن؛ چرا که شما همگی در پیشگاه عیسی مسیح یکی هستید»، کتاب سوم)؛ و نیز در خویشنداری، کمک سخاوتمندانه و متقابل، و حتی کمک به بیگانگان بود، تازه اگر از امیدی که در دل اهالی ناامید امپراتوری روم ایجاد می کرد حرفی نزنیم (از آن گذشته، مسیحیت در مناطق خارج از این امپراتوری نیز گسترش یافت). سرانجام مقامات امپراتوری به این نتیجه رسیدند که اگر به جای کشتن مریدان این آیین جدید، آن را بپذیرند مفیدتر خواهد بود. در آن هنگام مسیحیت در میان اکثریت مردم رواج یافته بود و در دوران امپراتوری کنستانتین (در سال ۳۱۳ میلادی) به صورت یک آیین جزمی و اجباری برای تمام اتباع امپراتوری در آمد (گرچه مذهب کهن تنها در سال ۳۸۱ رسماً ممنوع اعلام شد). تلاش امپراتور یولیان برای ایجاد یک مذهب جهانی جایگزین بر پایه آیین های سنتی یونانی-رومی با شکست مواجه شد (۳۶۱-۳۶۳). به دنبال آن پیگرد «کافران» آغاز گردید (یک مورد انگشت نما قتل شرم آور و بی رحمانه هیپاتیا، فیلسوف زن نوافلاطونی، در اسکندریه به دست ارازل و اوپاشی بود که به نظر می رسد از سوی اسقف اعظم سیریل تحریک شده بودند. این سراسقف به خاطر آزار و اذیت تمام انواع دگراندیشان معروف بود). (او را بعدها به مقام قدیسی رساندند).

نهضت گوشه نشینان - کسانی که در آغاز در مصر در قرن های اول تا دوم میلادی، و سپس در جاهای دیگر نیز، برای فرار از اعمال خشونت دیوانسالاری محلی، به بیابان گریختند - پس از پیروزی مسیحیت، به نهضت راهبان مسیحی بسط یافت: اینان، برای نجات روح خود، در مکان های غیر مسکونی (دیرها)، یعنی برج های متروکه و نظایر آن، سکنی می گزیدند و در آن جا به سازماندهی جماعت های صومعه نشین می پرداختند. راهبان، که از آموزه های مسیح به ویژه ضرورت پرهیزگاری، به دقت پیروی می کردند، نزد مؤمنان بسیار مورد احترام بودند و پیشوایان کلیسا عمدتاً از میان آنها برگزیده می شدند. حتی دیدگاهی وجود داشت که زندگی راهبان تنها راه رستگاری است.

اینک مسیحیت سلسله مراتب خودش را به وجود آورد، که عبارت بود از: دیاکونوس («خدمتکار، یاور»)، هیرئوس (کشیش)، ایسکوپوس (اسقف، به معنای دقیق کلمه «ارزیاب»)، و پاتریارک، عنوانی که به اسقف های اعظم اعطا می شد. اسقف اعظم روم، که پاپا، (پاپ)

نامیده می‌شد، از همه بالاتر بود. اصول جزمی ایمان مسیحی («اعتقادنامه» یا کِرِدو) در جلسات مخصوص بلندپایگان به تصویب رسید (نخستین و مهم‌ترین این جلسات عبارت بودند از: اجلاس نیقیه (نیکایا) در ۳۲۵ میلادی که امپراتور کنستانتین که هنوز غسل تعمید داده نشده بود، ریاست آن را بر عهده داشت؛ اجلاس قسطنطنیه در ۳۸۱ میلادی، که در آن اعتقادنامه نیقیه با تفصیل بیش‌تری تدوین گردید؛ و اجلاس خالکدون (در ۴۵۱ میلادی). در شکل نهایی این اعتقادنامه، که به عنوان نمونه از سوی کلیسای ارتدکس شرق مورد پذیرش قرار گرفت، یک پیوست از اعتقادنامه موسوم به پاپی [مربوط به کلیسای کاتولیک] وجود دارد که اظهار می‌دارد که سازمان تمام مسیحیان کلیسا است که تفکیک‌ناپذیر، مقدس، کاتولیک (یعنی جهانشمول)، وابسته به حواریون (چرا که حواریون رحمت ایزدی را از مسیح دریافت کردند، شاگردانشان از حواریون، و همین‌طور تا آخرین سلسله مراتب روحانی)، و بالاخره ارتدکس است، یعنی تنها آموزش‌های آن صحیح است. تمام مواد این اعتقادنامه چنان تدوین شده بود که هر یک نادرستی یک «بدعت» خاص را ثابت می‌کرد، چرا که در آن هنگام تفسیرهای مختلف از آموزه مسیح فراوان بود. برخی از آیین‌های «بدعت‌گذار» سرکوب شدند، و برخی نیز به پیدایش کلیساهای مجزا انجامیدند.

برای کسی که امروزه به اختلاف دیدگاه‌ها عادت کرده، پرداختن به این نوع مناقشات کلامی، چه در مرحله قرون وسطای اولیه و چه در دوران پسا قرون وسطی، نوعی مته به خشخاش گذاشتن است. دلیل آن این بود که مقامات مسیحی (به واسطه همان «رحمت حواریون») بر خود فرض می‌دانستند که در مورد موضوع‌هایی که در انجیل‌ها مورد بحث قرار نگرفته بود و در نتیجه به نظر می‌رسید تنها در حیطه کار خداست، تصمیم بگیرند. مثلاً چنین بود مناقشه بین طرفداران عقیده یک‌ذات‌پنداری (homoousios) مسیح و خدای پدر، و طرفداران نظریه همانندپنداری ذات آن دو (homolousios)؛ یا حتی در قرن هفدهم، مناقشه بین یانسنیست‌ها [پیروان تعالیم کورنلیس یانسن] و یسوعیان [اعضای فرقه «انجمن عیسی»] بر سر اهمیت نسبی اراده آزاد انسان و فیض و رحمت الهی برای نجات از گناهان و رستگاری گناهکاران: یسوعیان بر فیض الهی تکیه می‌کردند، در حالی که یانسنیست‌ها بر اراده آزاد تأکید می‌ورزیدند. این بحث به جاهایی کشید که می‌بایست متوقف می‌گردید. البته هر یک از این مباحث (که تعدادشان فراوان بود) دلایل سیاسی داشت، و سرکوب «بدعت‌گذاران» اشکال بسیار بی‌رحمانه‌ای به خود می‌گرفت.

امپراتور کنستانتین یک بار و برای همیشه از سنت‌های پولیس رومی گسست و پایتخت

امپراتوری را از روم به بیزانس در تنگه بوسفر بین دو دریای سیاه و مرمره انتقال داد. پایتخت جدید نام کنستانتینوپل (قسطنطنیه - استانبول کنونی) را به خود گرفت، و امپراتوری روم شرقی، بیزانس نامیده شد، گرچه رم نیز تا پایان قرن پنجم میلادی همچنان پایتخت موازی امپراتوری تلقی می‌شد. آخرین امپراتوری که کوشید امپراتوری روم را در وسعت سابقش احیا کند یوستینیان (۵۲۷-۵۶۵) بود که جنگی طولانی و بی‌ثمر را علیه ایران ساسانی به راه انداخت.

سرنوشت امپراتوری روم غربی، از یک سو، و ساکنان اروپای شرقی در شمال بیزانس، از سوی دیگر با پدیده‌های خاصی ارتباط داشت که در آغاز به نظر می‌رسد با طرح کلی ارائه شده همخوانی ندارد. اما در واقع آن‌ها شالوده همان قوانین گذارهای مرحله‌ای را تشکیل می‌دادند: امکانات رشد جامعه با وضعیت موجود «نیروهای مولد» (یعنی عمدتاً فن‌آوری) به پایان می‌رسد؛ در روان‌شناسی اجتماعی مشکل «بی‌عدالتی» رخ می‌نماید؛ مناسبات موجود تولیدی (از بالا یا از پایین)، به ویژه تا آن‌جا که به فن‌آوری تسلیحاتی مربوط است، دگرگون می‌شود. چنین فرایندی در هر مرحله تاریخ تکرار می‌شود، اما در نقاط مختلف دنیا همزمان نیست، و به تفاوت‌های محیط طبیعی، دسترسی به منابع لازم برای تولید جنگ‌افزارهای جدید، و افزایش سطح و کیفیت مصرف بستگی دارد. این نکته مهمی است که در برخی دوره‌ها و در نقاط مختلف زمین، جوامع مراحل چهارم و پنجم با جوامعی در تماسند که هنوز در مرحله دوم یا سوم، یا همراه با اقوام کوچگر، قرار دارند. این وضع به شرایطی غیر عادی با پیامدهای تاریخی بسیار جدی منجر می‌شود.

ساکنان منطقه جنگلی تایگا در اروپا، ساکنان شمال کوه‌های آلپ و جنوب بستر رودخانه دنیپر در نخستین سده‌های میلادی در سطح جوامع ریاستی باقی ماندند. شرایط طبیعی سبب این امر بود (تنها فضاها نسبتاً کوچکی را می‌شد برای زمین‌کشاورزی و به ویژه چرای دام‌ها از درختان جنگلی پاکسازی کرد).^۱ در واقع بخشی از ساکنان تایگا هنوز در شرایط مرحله اول به سر می‌بردند. در این میان، مبادله فعال با امپراتوری روم فن‌آوری‌ای را در اختیار این قبایل قرار داد که مخصوص مرحله باستانی امپراتوری و یا حتی گذار مرحله‌ای به قرون وسطی بود. این امر به رشد اضافی جمعیت و پدیده‌ای منحصر به فرد منجر شد:

۱. شاید بی‌اهمیت نباشد که ذکر کنیم استفاده از اسب برای شخم‌زنی و بارکشی تنها در هزاره نخست میلادی آغاز شد، و آن هنگامی بود که (نخست در کرانه‌های پایینی راین) اسب سنگین بارکش برای نخستین بار پرورش یافت، و در همان زمان بود که نمل و یراق اسب اختراع شد.

یعنی به مهاجرت گسترده قبایل سابقاً یکجانشین به جنوب، به سوی مرزها، و حتی به داخل قلمرو خود امپراتوری (روم و بعدها امپراتوری بیزانس). مهاجران به دو زیر شاخه هندواروپایی تعلق داشتند: مهم‌ترینشان قبایل گوت-واندال و قبایل ژرمن مرکزی بودند (که از آلمان‌ها، فرانک‌ها و غیره تشکیل می‌شدند)؛ برخی از مهاجران گروه‌های اسلاو بودند. نخستین تماس‌ها بین روم و «بربرها» (در واقع ژرمن‌ها) با برخورد همراه بود و مهاجمان رومی‌ها بودند؛ اما بعد فشار از جانب قبایل ژرمن به مرزهای روم احساس می‌گردید. احتمالاً به خاطر افزایش تعداد کولونی‌ها و کاهش شدید تعداد سربازان آزاد در امپراتوری، مقامات امپراتوری از نظر نیروی نظامی احساس کمبود کردند و تصمیم گرفتند به «بربرها» اجازه دهند به عنوان فوردراتی (متحدان) در داخل مرزهای امپراتوری اقامت گزینند، و از آن‌ها بدون محدودیت در نیروهای مسلح خود استفاده کردند. در سده‌های بعدی امپراتوری، ارتش روم هرچه کم‌تر «رومی» شد.

بخشی از قبایل ژرمن که به سرزمین روم حمله کرده بودند، مسیحیت را پذیرفتند (البته نه به شکل کاتولیک ارتدکس که مورد قبول روم بود، بلکه به شکل یانسیسم [عقاید آریوس، رهبر کلیسای اسکندریه - م]: آریوسی‌ها مسیح را بشری می‌دانستند که پس از تولدش مقام الوهیت یافته است. آن دسته از مهاجرینی که مسیحیت را نپذیرفته بودند، ایدئولوژی مذهبی خود را بازسازی کردند: به جای دونا، خدای آفریننده تندر (که مخصوص جوامع ریاستی بود)، وُتان را، که در اصل خدای کوچک و سرگردانی بود و رومی‌ها او را با مرکوری خودشان برابر می‌دانستند، پذیرفتند. قبایل ژرمن وقتی به سطحی از رشد اجتماعی رسیدند که تقسیم طبقاتی جامعه امکان‌پذیر شد، شروع به ایجاد جوامع ریاستی خود کردند و بعدها در دو سوی مرزهای امپراتوری روم، پادشاهی‌های خود را برپا ساختند. بدین ترتیب، پادشاهی‌های نوع باستانی اولیه در شمال آفریقا، در اسپانیا، درجایی که امروز فرانسه است و در سرزمین بین رودخانه راین و زیرشاخه‌های غربی رودخانه دنیپر پدید آمدند. اما این پادشاهی‌ها به نحو نامعمولی ویژگی‌های مرحله باستانی اولیه را با ویژگی‌های قرون وسطایی اولیه در هم آمیختند، چرا که در مقیاس جهانی عمر مرحله باستانی اولیه عملاً به سر آمده بود.

ژولیوس سزار (سده نخست میلادی) در «گزارش‌ها»ی خود در باره قبایل ژرمن می‌نویسد و به تلاش آن‌ها برای عبور از رودخانه راین و دستیابی به گُل اشاره می‌کند (کشوری که مطابق فرانسه و بلژیک امروز بود و در آن هنگام جزو فتوحات روم محسوب

می شد). اگر به آنچه سزار در باره این قبایل می گوید اعتماد کنیم، آن‌ها باید هنوز در مرحله اول یا نخستین به سر می برده‌اند. تقریباً ۱۵۰ سال بعد، تاکیتوس مورخ رومی جزئیات بیش تری در باره این قبایل به دست داده است. از توصیف‌های او کاملاً مشهود است که این قبایل در آن هنگام به مرحله دوم یا اشتراکی نخستین رسیده بودند.

قبایل ژرمن و اسلاو، در نیمه نخست هزاره اول میلادی، در طول دوره پیش از پیدایش نخستین دولت‌هایشان، اتحادیه‌های قبیله‌ای به وجود آوردند - که از تغییر نام و موقعیت محلی آن‌ها در منابع رومی چنین بر می آید که این اتحادیه‌ها ناپایدار بوده‌اند - این قبایل در زیستگاه‌های اولیه خود عمدتاً کشاورز بودند، اما در سیر مهاجرت خود به دامدار تبدیل گشتند. نخستین دولت‌های ژرمنی به صورت مجموعه‌های گسترده اما ناپایدار تشکیل شد، که به امپراتوری‌های آفریقایی زولو و فولانی در قرن نوزدهم میلادی بی شباهت نبود. سرزمین‌هایی که پادشاهی‌های بربر به تصرف خود در آوردند به سرعت دستخوش تغییر شد. آن‌ها توانستند حتی صدها مایل از زیستگاه اصلی خود دور شوند. ما در این جا قصد نداریم به شرح و بسط تغییراتی که در سرنوشت آن‌ها پدید آمد بپردازیم. داستان این تغییرات به لحاظ سیاسی بسیار پیچیده است و به نظر می رسد صلاح کار در آن است که تنها به چند مورد نمونه وارتر اشاره‌ای کنیم.

اول از همه، گوت‌ها و خویشاوند نزدیکشان واندال‌ها را در نظر بگیریم. تمام قبایل ژرمن، از آن‌جا که در عصر آهن به سر می بردند، تیر و سرنیزه‌های آهنی داشتند، اما همان طور که در بالا وصفش رفت، تسلیحاتشان در مجموع مربوط به آغاز مرحله باستانی اولیه بود. سرزمین مادری گوت‌ها سوئد شمالی بود،^۱ منطقه‌ای که هنوز هم گوئلند [سرزمین گوت‌ها] نامیده می شود. قبایل ژرمن اسکاندیناوی از مدت‌ها پیش در فن دریانوردی صاحب مهارت بودند، از این رو گوت‌ها توانستند، احتمالاً در قرن‌های دوم تا اول پیش از میلاد، سوار بر قایق‌های خود به سواحل جنوبی دریای بالتیک برسند. در این جا - تقریباً از شبه جزیره ژوتلند در امتداد رودخانه ویستول، و نه چندان در عمق خاک آلمان کنونی -

۱. توجه داشته باشید که غالباً تنها بخشی از اهالی مهاجرت می کردند. از این رو، بخشی از جنگجویان سوئد مرکزی (سوئیون‌ها) همراه گوت‌ها رفتند و بقیه ماندند و ملت سوئد را تشکیل دادند؛ بخشی از گوت‌ها نیز در سوئد شمالی باقی ماندند که در آن‌جا «گات‌ها» نام گرفتند اما زبان سوئدی را اختیار کردند. بخشی از قبیله سوئوی (سوئی) همراه با واندال‌ها کوچیدند و در دوره بعد در پرتغال یک پادشاهی کوتاه مدت پدید آوردند؛ بخش دیگر، یعنی سوابی‌ها به عنوان بخشی از ملت آلمان هنوز موجودیت خود را حفظ کرده‌اند. بخشی از ساکسون‌ها به همراه انگل‌ها راهی بریتانیا شدند، اما اکثر آن‌ها در آلمان ماندند.

قبایل خویشاوند واندال زندگی می‌کردند. واندال‌ها از این سرزمین به حرکت در آمدند و دست به یک راه‌پیمایی بزرگ زدند، از جمله از شبه جزیره بالکان گذشتند، شهرهای رومی را در ایتالیا غارت کردند، و نخست در اسپانیا (اندلس) و سپس در شمال آفریقا یک پادشاهی به وجود آوردند. این پادشاهی واندال‌ها در سال ۵۳۴ میلادی به تصرف امپراتور یوستینیان - یا دقیق‌تر بگوییم، سردار او بلیساریوس - درآمد.

گوت‌ها، که به نظر می‌رسد در میان قبایل ژرمن از همه پیشرفته‌تر بودند، در سده نخست میلادی در ویستول یک پادشاهی کم و بیش پایدار پدید آوردند. آن‌ها در سده سوم موفق شدند سپاه روم را از ایالت رومی شده داجیا (رومانی کنونی) به طور کامل بیرون برانند؛ اما جهت اصلی حرکت‌های آن‌ها به سوی شرق بود. به نظر می‌رسد که قبایل اسلاوی در پادشاهی گوتیک نقش قابل ملاحظه‌ای داشتند، چرا که زبان‌های اسلاوی بسیاری از واژه‌های گوتیک را حفظ کرده‌اند، که نشان از وامگیری فرهنگی دارد: مثلاً واژه اسلاوی *khleb* «نان» (از واژه اولیه *khleiba* برگرفته از واژه گوتیک *hlaifs*، یا به بیان دقیق‌تر، از واژه قدیمی تر *hlaibhaz*) که به معنای «نانی که در تنور پخته شده (و شاید با مایه ورآمده)» بود، و با *l-iepekha*، که یک کیک مسطح بود که از خمیر درست شده (*liepiti*) و روی زغال پخته بود، فرق داشت.^۱

یکی دیگر از این گونه، واژه اسلاوی *izba* به معنای «کلبه چوبی» است، که محل سکونت معمول دهقان اسلاوی در منطقه جنگلی بود. این واژه از واژه اولیه *istubā* برآمده که از واژه گوتیک *stuba* گرفته شده (مقایسه کنید با واژه آلمانی *stube* به معنای «اتاق»، و واژه انگلیسی *stove* [اجاق، بخاری]). این واژه معمولاً برای محل سکوتی به کار می‌رفت که با تنور گرم می‌شد و نه با اجاق روباز در زیر روزنی در سقف، بدان گونه که در دوموس *domus* قدیمی تر هندواروپایی معمول بود (*domus* اصطلاحی است که هنوز در زبان اسلاوی حفظ شده و به معنای کلی «house» یا «home» [خانه] است). واژه گوتیک *kuningaz* «رئیس» (*king* [شاه] انگلیسی) در زبان‌های بالتیک تقریباً بدون تغییر حفظ شده (در زبان استونی *kuningas*) و در زبان‌های اسلاوی به صورت *küne(n)z(i)* به معنای Prince [شاهزاده]، *kinglet* [امیر] وارد گردیده است. واژه *kaupaz* «بازرگان» (از واژه لاتینی عامیانه *caupo*) ریشه گوتیک دارد، و واژگان اسلاونیایی قدیمی *koup(iti)*

۱. همین بُن اسمی *hlaibh* در زبان انگلیسی امروزی به صورت «loaf» حفظ شده است؛ مقایسه کنید با «Lord»، از واژه قدیمی *hlafeard* به معنای «bread - keeper» (نان‌دهنده).

استونیایی *kauba*، روسی *kupit'*، آلمانی *kaufen*، و انگلیسی *cheap* از آن سرچشمه گرفته است. چنانچه به این نکته توجه کنیم که در زبان روسی تقریباً هیچ واژه‌ای را نمی‌یافت که از زبان سلسله نورمانی (وایکینگ، واریاگ)، که در قرن‌های نهم تا یازدهم میلادی عملاً بر روسیه فرمان راندند، به وام گرفته شده باشد، آن وقت به اهمیت مناسبات نزدیک اسلاوها و گوت‌ها بیشتر می‌توان پی‌برد.

گوت‌ها به سوی شرق حرکت کردند و تا دریای سیاه و کریمه پیش رفتند؛ در این جا زبان گوتیک تا قرن هفدهم باقی ماند (بعدها گوت‌ها جذب تاتارهای کریمه شدند). از سوی دیگر، زبان لاتین عامیانه در داچیای گوتیک حفظ گردید و بعدها به زبان رومانیایی تحول یافت.

به نظر می‌رسد که هر گونه پیشروی بیش‌تر گوت‌ها به سوی شرق از سوی قبیله ایرانی زبان آلان متوقف شده باشد (اوست‌های امروزی در قفقاز زبان و سنت‌های قبیله آلان را ادامه می‌دهند). احتمالاً پس از آن بود که گوت‌ها به دو شاخه تقسیم شدند: اُستروگوت‌ها در شرق، و ویزیگوت‌ها در غرب. مشهورترین پادشاه اُستروگوت‌ها اِرماناریک بود. بعدها داستان‌هایی در باره او در میان تمام قبایل ژرمن، از جمله آنگلوساکسون‌ها، پراکنده شد. اما اِرماناریک با دشمنی نیز رودررو شد که ثابت کرد شکست‌ناپذیر است. این دشمن هون‌ها بودند.

هون‌ها قبیله‌ای نیرومند، پُرشمار و جنگ‌افروز، و از دیدگاه انسان‌شناسی بدنی، از نژاد مغولی بودند و زبانشان یا مغولی و یا ترکی بود. بعید نیست که آن‌ها با هسیونگ - نو از تبار چینی قرابت داشتند. آن‌ها نیز، به همان دلایلی که معمولاً به مهاجرت قبایل کوچگر منجر می‌شد، حرکت قدرتمند خود را به سوی غرب آغاز کردند و قبایلی را که در سر راه خود با آن‌ها برخورد می‌کردند به جمع خود می‌پذیرفتند. این امر در مورد بخش قابل توجهی از قبیله آلان نیز پیش آمد (بقیه آن‌ها به سوی قفقاز حرکت کردند). اِرماناریک، که توانسته بود بر هون‌ها پیروز شود، دست به خودکشی زد (در سال ۳۷۶ میلادی؟).

باقی مانده اُستروگوت‌ها و همه ویزیگوت‌ها، همراه با خانواده و دام‌هایشان، به سوی غرب حرکت کردند. اُستروگوت‌ها به عنوان فوئدراتی [سربازان کمکی سپاه روم - م.]^۱ در سرزمین بیزانس اقامت گزیدند و بعدها سراسر شبه جزیره بالکان و یونان را طی کردند و

۱. تقریباً تمام عبارت‌ها یا واژه‌های داخل کروشه [] از مترجم است.

سرانجام به روم حمله بردند و رئیسشان، تئودوریک، جای یک رهبر ژرمنی دیگر به نام ادواکر را گرفت و پادشاه ایتالیا شد (۴۹۳ - ۵۲۶). ظاهراً قرار بر این بود که او از امپراتور بیزانس اطاعت کند. در دوران پادشاهی تئودوریک رومی‌ها اجازه حمل سلاح نداشتند و برخی حقوق دیگر آن‌ها نیز محدود شد. حکومت اُستروگوت‌ها بر ایتالیا کوتاه‌مدت بود. در این میان، ویزیگوت‌ها در فاصله سال‌های ۳۷۶ و ۵۰۷ به سفری شگفت‌انگیز دست زدند: از دنیپر تا نزدیک دیوارهای قسطنطنیه، از آن‌جا به یونان از جمله شبه‌جزیره پلوپونز، سپس به سوی جنوب از راه شبه‌جزیره آپنین تا انتهای کالابریا [در پنجه «چکمه» ایتالیا - م.ا.]. سپس به جنوب فرانسه و شرق اسپانیا، سپس بازگشت به فرانسه تا دره لوار. آن‌ها (که احتمالاً دیگر زبانشان رومی شده بود) از آن‌جا پس رانده شدند و به ناچار به اسپانیا بازگشتند و در آن‌جا یک پادشاهی پایدار بر پا کردند که تا سال ۷۱۱ دوام آورد، و این هنگامی بود که عرب‌ها آن را برانداختند. ویزیگوت‌ها در جریان این سفر گاهی ده تا پانزده سال در جایی توقف می‌کردند و سپس به راه خود ادامه می‌دادند تا این‌که سرانجام در اسپانیا اقامت گزیدند.

باید به خاطر داشت که تنها قبایل ژرمن گروه گوتیک - واندالیک نبودند که پیوسته در حرکت بودند؛ همین وضع برای قبایل گروه مرکزی نیز پیش آمد. بدین ترتیب که فرانک‌ها و بورگونی‌ها^۱ به گل (که هنوز فرانسه نشده بود) یورش بُردند و در آن‌جا مستقر شدند؛ آن‌ها از شلسویگ امروزی، همراه با بخش غربی ساکسون‌ها و بخشی از ژوت به بریتانیا حمله بردند و در آن‌جا اقامت گزیدند؛ از آن گذشته (چیزی که در مورد قبایل ژرمن بسیار نامعمول بود) آن‌ها ظاهراً کوشیدند اهالی بومی را نابود کنند، از این‌رو قوم سلتی بریتون‌ها مجبور شدند به ولز و کورنوال عقب بنشینند یا از دریا بگذرند و خود را به بریتانی برسانند (در آن هنگام اهالی گل رومی شده بودند). از دیگر قبایل ژرمن، لانگوباردها (یا لومباردها) در ایتالیا ماندند و رومی شدند، هلوتی‌ها در سوئیس امروزی اقامت گزیدند. این گزارشی است بسیار ناقص از قبایل ژرمن.

هون‌ها، گوت‌ها را از دشت‌های اروپای شرقی بیرون راندند، از طریق داچیای ویزیگوتی در اروپای مرکزی شکاف بزرگی ایجاد کردند، به مرز امپراتوری روم در

۱. منشأ بورگونی‌ها احتمالاً حوزه بالتیک است؛ زیرا نام قبیله‌ای آن‌ها از نام جزیره بورنهولم مشتق شده است.

طول رودخانه دانوب رسیدند، و یورش‌های ویرانگرانه‌ای را به داخل سرزمین روم انجام دادند.

آتिला، «پادشاه» هون‌ها، که به قدرت جابراجه دست یافت، خراج سنگینی را به طلا بر امپراتوری بیزانس تحمیل کرد. او زندانیانی را که طی یورش‌های خود اسیر کرده بود به معرض فروش گذاشت و دعوی امپراتوری داشت؛ اما با تهاجم به گل، در نبرد دشت‌های کاتالونی (۴۵۰ میلادی، نزدیک شالون - سو - مارنه امروزی) از نیروهای متحد رومی و ویزیگوتی تئودوریک شکستی خردکننده خورد. اما هون‌ها از تهاجم دست برنداشتند، تا این‌که پس از مرگ آتिला در ۴۵۳ میلادی، در جنگ با گوت‌ها و به ویژه بر اثر درگیری‌های داخلی نابود شدند.

پیش‌تر متذکر شدیم که هون‌ها، چه از نظر انسان‌شناسی بدنی و چه به لحاظ زبانی، هیچ تأثیری بر جمعیت اروپایی بر جای نگذاشتند.^۱

طبیعتاً، در شرایطی که وصفش رفت، وجود امپراتوری روم (دست کم امپراتوری غربی) عملاً به یک پندار تبدیل شد، به طوری که وقتی آخرین «امپراتور» روم، رومولوس آگوستولوس جوان (که پدر زیرکش، مشاور سابق آتिला، او را بر تخت نشانده بود) از سوی رهبر ژرمنی آدواکر از تخت به زیر کشیده شد، توجه کم‌تر کسی را به خود جلب کرد.

قرن ششم شاهد آخرین شاهکار برجسته اندیشه باستان بود. در دهه ۵۳۰، به ابتکار امپراتور یوستینیان، حقوق رومی تدوین شد (تاکنون متوجه شده‌ایم که تدوین قوانین مشابهی در ایران ساسانی انجام پذیرفته بود؛ در چین نخستین کوشش‌ها برای تدوین قوانین در دوران سلسله‌های چین و هان پیشین صورت پذیرفت، اما نظام قضایی‌ای که تمام فعالیت‌های حقوقی بعدی را در چین تحت تأثیر قرار داد در قرن هفتم میلادی در دوران تانگ ایجاد گردید). بزرگ‌ترین امتیاز کار تدوین‌گران مجموعه قوانین یوستینیانی - و به ویژه سرپرست آن‌ها تریونیانوس - در این واقعیت نهفته است که یک نظام اندیشه حقوقی منسجم امکان‌پذیر شد، یک نظام تعاریف حقوقی که بر تمام قوانین اروپایی تا به امروز تأثیر

۱. ما سرگذشت آوارها (آبری) را، که حرکت هون‌ها را در قرن‌های ششم تا هفتم تکرار کردند، از قلم انداخته‌ایم. آوارها در پانونیا (مجارستان آینده) و داجیا اقامت گزیدند. موج‌های دیگری از کوچگران نیز از شرق برخاست (خزرها، بلغارها). پیدایش مجارها، قبیله‌ای خوشاوند با خانتی و مانسی که اکنون در کنار رودخانه‌های اورب و ایرتیش زندگی می‌کنند، در ارتباط با این‌ها بود. مجارها بر اثر مهاجرت یک قوم کوچگر از سرزمین مادری خود رانده شدند. تعداد مجارهایی که در پانونیا اقامت گزیدند زیاد نبود، اما جمعیت محلی اسلاوی زبان آن‌ها را اقتباس کردند.

فوق‌العاده‌ای داشته است (قوانین بریتانیا کم‌تر از همه تأثیر پذیرفت). و علی‌رغم این واقعیت که مجموعه قوانین یوستینیانی عملاً در قرون وسطای اولیه پدیدار شد، اما نتیجه اندیشه حقوقی مرحله باستانی امپراتوری بود.

این واقعیت که نه کوچگران بلکه قبایلی که در اصل یکجانشین بودند وارد قلمرو امپراتوری روم شدند، به تمام رشته رخدادهای آن عصر رنگ تاریخی کاملاً یگانه‌ای بخشید. پادشاهی‌هایی که در دوره اولیه قرون وسطی سر برآوردند برخی ویژگی‌های نوع باستانی اولیه را حفظ کردند. توجه داشته باشید که در کشورهایی که به تصرف قبایل ژرمن در آمد، ترکیب جمعیت تغییر چشمگیری پیدا نکرد. توده اصلی ساکنان فرانسه، اسپانیا و ایتالیا به استفاده از گویش‌های «لاتین عامیانه» ادامه دادند، و سهم گویش‌های ژرمنی در زبان‌های جدیدی که از «لاتین عامیانه» سر برآوردند - فرانسه، اسپانیایی، ایتالیایی، و غیره - چندان مهم نبود. تاریخ این کشورها از هیچ آغاز نشد، بلکه عمدتاً تاریخ همان مردمی بود که در دوران باستان در آن‌ها سکونت داشتند.

در بحث در باره حرکت‌های قبایل ژرمن، باید نقش ویژه‌ای را که گروه اسکاندیناویایی آن‌ها ایفا کردند، مورد توجه قرار دهیم. از این گروه اغلب با عنوان نورمان‌ها یاد می‌شد، اما آن‌ها عملاً خودشان را واژینگ (به روسی واریاگی)، یعنی «ساکنان جزایر دور از ساحل» می‌نامیدند؛ در سطح محلی نیز آن‌ها را داینس [دانمارکی]، نورسمن (اهل شمال)، روس (رُس) می‌نامیدند. به نظر می‌رسد این آخری از سوئد شمالی منشأ گرفته باشد، که در آن‌جا نام آن‌ها روی نام یک محل بر جای مانده (رُسلاگ، مقایسه کنید با تروندلاگ در نروژ شمالی که تروندها در آن سکونت داشتند، و دینلاگ در شمال انگلستان که محل سکونت اسکاندیناویایی‌ها بود)؛ نام سوئد به زبان فنلاندی هنوز هم تا به امروز روتسی است. در باره داینس و نورسمن باید گفت که این نام‌ها تنها در یک مرحله نسبتاً جدید به ترتیب برای ساکنان دانمارک و نروژ به کار رفته است؛ اما در مرحله پیشین این دو اصطلاح بدون تمایز برای قبایل غرب و جنوب اسکاندیناوی به کار می‌رفت.

اسکاندیناویایی‌ها سرزمین‌هایی را به تصرف خود در آوردند که یا سابقاً به کلی خالی از سکنه بودند و یا جمعیت اندکی داشتند - نظیر نروژ شمالی، ایسلند، گرینلند (با یک «مهاجرنشین» در ساحل آمریکای شمالی به نام وینلند)، جزایر فائرو، جزایر شتلند، جزایر آرکنی، جزایر هبرید - یا کوشیدند سرزمین‌هایی را فتح کنند که دیگر قبایل ژرمن یا سلتی در آن‌ها سکونت داشتند (دانمارک، شرق انگلستان، بخشی از ایرلند، نورماندی، یعنی فرانسه

شمالی؛ ساکنان نورماندی را، با آنکه فرانسه‌زبان هستند، اغلب نورمان می‌نامند، اما ما این اصطلاح را تنها به معنای اسکاندیناویایی‌ها به کار خواهیم بُرد). آن‌ها در نورماندی رومی و در روسیه اسلاوی شدند، و از سوی سلت‌ها و آنگلو ساکسون‌ها از بیش‌تر جزایر (بجز دورترین آن‌ها) بیرون رانده شدند. نورمان‌ها به سواحل جنوبی اروپای غربی، از جمله سواحل مدیترانه، یورش بُردند، اما بخش عمده آن‌ها سعی نکردند در آن‌جا ساکن شوند.^۱ علاوه بر آن، با قایق رودخانه‌ها را برخلاف جریان آب طی کردند، رود ولگا را نیز تا دریای خزر پیمودند (البته در تاریخ آذربایجان «روسی»‌هایی که وحشیانه به سواحل دریای خزر هجوم آوردند، نورمان‌های واثرینگ بودند). و نیز آن‌ها بودند که، با گرفتن خراج از بازرگانان در حال‌گذر، «راه واریاگ تا یونان» را، که در «گاه‌شمار اولیه» روسی از آن یاد شده، کشیدند و از آن پس از آن «محافظت» کردند. اشیاء و اسناد به جای مانده از اسکاندیناویایی‌ها در دره نوا، نزدیک نوگورود، و در بلوروسی پیدا شده است.

اسلاوها در شرق اروپا حرکتی را آغاز کردند که بی‌شبهت به حرکت ژرمن‌ها در غرب نبود. به نظر می‌رسد مرکز سکونت اولیه اسلاوها (از قرن اول پیش از میلاد تا قرن اول میلادی و پس از آن) سرزمین بین کرانه‌های دنیپر و ویستول بوده است. همان‌طور که در بالا بدان اشاره شد، اسلاوها بخش تقریباً باثبات پادشاهی گوتیک بودند. سقوط این پادشاهی و تجاوز هون‌ها، در کنار عواملی مشابه آن عواملی که مدتی پیش از آن سبب مهاجرت‌های قبایل ژرمن شده بود، موجب حرکت اسلاوها به سوی غرب (تا اندازه‌ای به سوی مناطقی که سلت‌ها و قبایل ژرمن آن‌ها را ترک گفته بودند)، به سوی شمال شرقی (جایی که آن‌ها تقریباً تمام منطقه جنگلی تایگا را در اروپای شرقی به تصرف در آوردند و در میان قبایل ساکن و نسبتاً پراکنده فینو-اویغوری پخش شدند)، و به سوی جنوب، به داخل قلمرو بیزانس شد. در تاریخ اولیه قبایل اسلاوی، برخورد آن‌ها با آوارها یا ابرها در قرن‌های ششم تا هفتم و با قبیله ترک بلغارها، که مدتی بعد از ولگا به سوی غرب به حرکت در آمدند، شایان اهمیت است. سرانجام، هر دو قبیله در جمعیت اسلاوی حل شدند (یا آن‌طور که در «گاه‌شمار اولیه» آمده «هویت خود را از دست دادند»). تنها قبیله اوگری [اویغور] (که اصل آن‌ها از حوزه ولگا بود) در مجارستان باقی ماندند.

بدین ترتیب چندین موج از کوچگران بودند که از بخش‌های مرکزی آسیا به سوی غرب

۱. با این حال، آن‌ها برای مدتی در سیسیل و ایتالای جنوبی یک پادشاهی بر پا داشتند و آن را حفظ کردند.

حرکت کردند: هون‌ها، اویغورها، ترک‌ها، مغول‌ها. سبب آن شاید اضافه جمعیت در منطقه دامدار و یا یک دوره طولانی خشکسالی در مراتع آسیای شرقی طی قرن‌های پنجم تا نهم بوده باشد.

تا آن‌جا که به اسلاوها مربوط است، آن‌ها طی قرن‌های چهارم و پنجم، ضمن حفظ گویش‌های قابل فهم برای همه طرفین، به وِندی‌ها در غرب، اسکلاوینی‌ها در جنوب، و آنتی‌ها در شرق تقسیم شدند.^۱

در برخی نقاط، جوامع ریاستی اسلاوی، و گاهی حتی پادشاهی‌های نسبتاً گسترده، پدیدار شد. اما مرحله ریاستی در میان اسلاوها تا حدودی دیرتر از قبایل ژرمن غالب شد، در نتیجه سلسله‌هایی که از خارج از منطقه اسلاوی سرچشمه می‌گرفتند در این‌جا نقش خاصی ایفا کردند: از جمله نورمان‌ها (روس‌ها، یا وائیرینگ‌ها) در منطقه بالکان - و در روسیه، بلغارهای ترک‌زبان که خزرها آن‌ها را از ولگا بیرون رانده بودند. اسلاوها ویژگی‌های نورمانی و ترکی را در مجموع، چه در عرصه زبان و چه فرهنگ، جذب کردند، و برخلاف گوت‌ها حتی نشانه‌ای از خود بر جای نگذاشتند. با این همه، این دعوی که نورمان‌ها هیچ‌گاه در روسیه نبودند ناشی از وطن‌پرستی بیمارگونه است. در طول «راه اوریاک تا یونان» سنگ‌نوشته‌های اسکاندیناویایی با الفبای رونی، و همچنین اشیای اسکاندیناویایی باستانی، پیدا شده است؛ منابع یونانی از نام‌های «روسی» (در واقع نورمانی) و «اسلاوی» تند آب رودخانه دنیپر به طور همزمان و به موازات هم نام می‌برند؛ نخستین «شاهزاده‌های روس (کونزی، کنیاز، به معنای «پادشاهان») - اصطلاح ژرمنی است - دارای اسم‌های خاص اسکاندیناویایی هستند که به آسانی قابل تشخیص است:

Olga (Helga), *Igor (=Yngvar)*, *Oleg (=Helgi)*, *Ryurik (=Hrörek)*

۱. این تقسیم‌بندی به سنت تاریخ‌نگاری یونانی بر می‌گردد، اما با نحوه کاربرد آن‌ها در خود دنیای اسلاو سازگاری ندارد. از این رو استونیایی‌ها و فنلاندی‌ها، روس‌ها و بلوروس‌ها را وینه *Vene*، یعنی وِندی‌ها، می‌نامند، در حالی که مطابق سنت یونانی، آن‌ها را باید آنتائه به شمار آورد. اما امکان دارد که هر دو اصطلاح یک منشأ مشترک داشته باشند، از یک اتونیم [نام طایفه یا قبیله - م.] (و نه لزوماً یک اتونیم [نام خاندان - م.] و آن واژه است. از این رو نام شهر ویاتکا و نام یک قبیله اسلاوی شمالی، ویاتیچی، هر دو از واژه قدیمی تر واژه مشتق شده‌اند. شهر، «آنتی» نامیده می‌شد، به خاطر این‌که در یک محیط غیر آنتی، یعنی فینو - اویغوری، واقع شده بود. خود اسلاوها تمام قبایلی را که می‌شناختند به *اسلُون* (از واژه اسلوو به معنای «گویا») که به زبانی قابل فهم سخن می‌گفتند، و نیمتس (از واژه نیمو به معنای «گنگ، زبان بسته»، یعنی غیر قابل فهم) تقسیم می‌کردند. در روسی امروزی نیمتس به معنای «آلمانی» است، اسلوون به اسلاویان تبدیل شده است، از واژه اسلاوا به معنای «شکوه و افتخار».

Volodimer, Askold (=Háskuld), Svenald (=Sveinveld) (نام فامیل، نورمان‌ها آن را به شکل *Valdemar, Voldemar* از سلت‌ها به وام گرفتند و بعدها اسلاوی شده به صورت *Vladimir* در آمد). از حدود دوجین نام‌های کارداران روسیه که در قرن یازدهم وارد بیزانس شدند، تنها سه نام به عنوان نام‌های اسلاوی به آسانی قابل تشخیصند، اما بسیاری اسکاندیناویایی هستند. از آن گذشته «گاه‌شمار اولیه» می‌گوید: «از این‌رو، این واریاگ‌ها «روس» نامیده می‌شدند، چنانچه دیگران سوئدی، نورمان، انگل و گوت نامیده می‌شوند؛ این‌ها نیز چنینند.» اما به زودی این قشر واریاگی جذب توده اسلاوی‌نژاد شد، درست همان طور که این قوم، میریا (ماری)، وس (ویسی) و دیگر قبایل فینو-اویغور را جذب کرد. «گاه‌شمار اولیه» در مورد کِردار شاهزاده اولگ چنین می‌گوید: «او واریاگ‌ها، و اسلاوها، و دیگرانی را که روس نامیده می‌شدند، با خود داشت.» روابط فرهنگی روسیه اسلاوی گسترده بود. ولادیمیر دوم مونوماک (۱۱۱۳-۱۱۲۵) در خاطرات خود اشاره می‌کند که «پدرم در خانه نشست و پنج زبان را آموخت، چراکه در آن افتخار سرزمین‌های بیگانه قرار دارد.»

حکومت ترک‌زبان بلغارها در شبه‌جزیره بالکان مدتی بیش از حکومت نورمانی زبان در روسیه دوام آورد. بلغارهای ترک‌زبان نیز، مانند روس‌های نورمان، نام خود را بر کشوری که در آن حکومت می‌کردند برجای گذاشتند، اما زبان کشور اسلاوی باقی ماند.^۱ حرکت‌های قبایل ژرمن و اسلاوی در سرتاسر اروپا در قرن هفتم به پایان رسید (اما گسترش زبان اسلاوی به شرق در قرن‌های بعدی ادامه پیدا کرد).

دورانی آغاز شد که شاهد ظهور دولت‌های پایدارتر تازه بود، اما هیچ یک از آن‌ها یک دولت «ملی» به معنای تعلق داشتن به سخنگویان یک زبان خاص نبود. در غرب، تنها بریتانیا و پانونیا زبان خود را تغییر دادند (از سیلتی به انگلوساکسون، و از یک زبان رومی به زبان اوگری مجارستانی). فرانک‌ها، بورگانندیایی‌ها، ویزیگوت‌ها و لانگوباردها جذب جمعیتی شدند که به زبان «لاتین عامیانه» امپراتوری روم سخن می‌گفتند. در این میان، جمعیت امپراتوری بیزانس، به استثنای رومانیایی‌ها و یونانی‌ها، کاملاً اسلاوی شدند. لاتین در

۱. بلغارها قبیله‌ای ترک‌زبان بودند که احتمالاً به زبانی شبیه به چوواشی امروزی در ولگا سخن می‌گفتند. بخشی از آن‌ها را خزرها در قرن هفتم به شبه‌جزیره بالکان راندند. اما شاید اکثریت بلغارها، که در اصل پادشاهی‌شان بین کوبان و دون واقع شده بود، به سمت شمال حرکت کردند و در کنار ولگا و کاما اقامت گزیدند و در آنجا پادشاهی‌شان تا فتوحات مغولان در قرن سیزدهم باقی ماند.

اروپای غربی زبان نوشتاری باقی ماند؛ در شرق، زبان نوشتاری اغلب یونانی بود، گرچه گوت‌ها و از قرن نهم اسلاوها نیز الفبای خودشان را ابداع کردند.^۱

پس از «مهاجرت بزرگ» - در واقع از قرن هشتم تا نهم - اروپای غربی وارد راه رشد عادی قرون وسطایی شد و به عالی‌ترین مرحله آن رسید، که در دنیای دانش‌پژوهی معمولاً «فئودالیسم» نامیده می‌شود. نماد و مظهر فئودالیسم شوالیه‌ها بودند، با زره زنجیره‌ای یا بعدها زره بی‌آستین، با اسب‌های زره‌پوش، شمشیرهای بلند و تیروکمان (و از قرن دوازدهم تا سیزدهم، کمان‌های زنبوری). طی همین دوره، سامانه قلعه‌ها پدید آمد (دست کم در هر فئود [تیول] مهم یک قلعه، که گمان می‌رفت آسیب‌ناپذیر است). در عرصه ایدئولوژی، یک شکل جزمی از دین مسیحیت به گونه کاتولیک رومی آن، با سرکوب‌خشن و حتی وحشیانه هر نوع آیین مخالف، مسلط بود.

پایه‌های ساخت اجتماعی نوع فئودالیسم در دوران سلسله دوم فرانک‌ها، از خاندان شارلمانی، گذاشته شد که در قرن‌های هشتم تا دهم بر سرزمین‌های وسیعی که اکنون فرانسه، آلمان و ایتالیاست، حکومت کردند.

نظام فئودالی بر تیول فئودالی که شامل زمین (و نیز سایر منابع درآمد) می‌شد، و بر برخی مناسبات شخصی اجباری، استوار بود. یک تیول ملک و دارایی نبود. دارنده یک تیول، واسال یا زبردست شخصی با مقام بالاتر (امیر یا سالار)^۲ بود و موظف بود شخصاً به او وفادار و خدمتگزار او باشد. در عین حال، امیر یا سالار نیز ممکن بود زیر دست (واسال) کس دیگری باشد. یک شوالیه زبردست، برای تأمین خودش، می‌بایست سالار کم‌تر از پانزده تا سی خانواده دهقانی نباشد. امور نظامی منحصرأ به عهده شوالیه‌ها بود که لایه اجتماعی جداگانه‌ای را تشکیل می‌دادند. دهقانان قرار نبود که اسلحه داشته باشند. در کنار تیول‌ها، برخی املاک شخصی^۳ نیز باقی مانده بود، یعنی زمین‌هایی که صاحبانشان زبردست کسی جز پادشاه نبودند. سالارها اغلب در مورد زیردستانشان حق داوری نیز داشتند - البته این در صورتی بود که برای عملی کردن این حق قدرت کافی داشتند باشند. نظام فئودالی برای نخستین بار در پادشاهی فرانک‌ها شکل گرفت، و به این عنوان در

۱. قبایل ژرمن از قرن سوم یک نوع الفبای ابتدایی داشتند که احتمالاً آن را از اهالی ایتوریای شمالی یا سوئیس امروزی به وام گرفته بودند. اما این الفبا (رونی) غالباً برای مقاصد جادویی و مراسم تدفین به کار می‌رفت.

2. Suzerain

3. allodiums

بریتانیا، در اسکاندیناوی یا در روسیه وجود نداشت. در این جا، هر زمینداری، حتی اگر خودش زمین خویش را کشت می‌کرد، حق داشت که مسلح باشد؛ و یک مجلس شورا یا *Vieche*، یا دیگر اشکال مجمع‌های مردمی، و همین طور سایر نهادهای ویژه باستانی اولیه، به موجودیت خود ادامه دادند؛ و تنها بخشی از دهقانان (در روسیه اسمردها) مورد بهره‌کشی قرار می‌گرفتند و حقوقشان محدود می‌شد. برده‌ها (در روسیه خولوپ‌ها) نیز وجود داشتند، اما کارشان از اهمیت چندانی برخوردار نبود.

هیچ نظام فئودالی (واسالی) در روسیه وجود نداشت. ظاهراً، شاهزاده‌های محلی تابع شاهزاده بزرگ و در عین حال خویشاوندان او بودند. این شاهزاده‌ای محلی تیول‌ها (*idiel*)ی خود را داشتند، اما هر بار که یکی از آن‌ها می‌مُرد، آن‌ها را تغییر می‌دادند. هر شاهزاده‌ای از تیول کم اهمیت به طرف تیول مهم‌تر حرکت می‌کرد؛ شاهزاده‌ای که مهم‌ترین تیول را در اختیار داشت شاهزاده بزرگ بود. این نظام در قرن یازدهم پدید آمد، اما امکان حفظ جدی این نظام واقعاً وجود نداشت. این نظام نیز، درست مثل نظام فئودالی غربی، تنها به درگیری‌های خونین و خانمان‌برانداز و تقسیم تیول‌ها به «تیول‌های کوچک‌تر» انجامید، که چیزی شبیه به نظام فئودالی غربی را - نه به لحاظ اقتصادی بلکه تنها به معنای سیاسی آن - به وجود آورد.

لهستان و اسکاندیناوی نیز مانند روسیه با مرحله باستانی امپراتوری برخورد نکردند. در این جا تحول تاریخی اشکال دیگری پیدا کرد.

سرآغاز لهستان به عنوان یک دولت تحت حاکمیت سلسله پیاست (سده‌های یازدهم تا دوازدهم) به سرآغاز دولت روسیه شباهت داشت: در این جا نیز یک امیر بزرگ (از سال ۱۰۲۵، شاه) ظهور کرد که زمین خود را بین پسرانش تقسیم کرد؛ مجادله بر سر ارشدیت در داخل خاندان نیز مشابه بود. این امر باعث شد امپراتوری مقدس روم که ژرمنی بود (در دوران فردریک بارباروسا، ۱۱۵۷) برای تصرف این کشور تلاش کند. بازرگانان، صنعتگران و دهقانان ژرمن به داخل سرزمین لهستان نفوذ کردند. هجوم ویرانگر تاتار - مغول‌ها در ۱۲۴۱ پیش آمد، اما هیچ‌گونه تأثیرات بعدی دردناکی بر جای نگذاشت. مشکل اصلی

۱. در انگلستان، نظام فئودالی پس از فتح نورمان‌ها، به وسیله ویلیام اول در سال ۱۰۶۶ به وجود آمد. نورمان‌های مورد بحث دودمانی با منشأ نورمانی (نروژی) بودند که فرانسه شمالی (نورماندی) را فتح کرده و در قرن یازدهم مدت‌ها بود که رومی شده بودند (به یک گویش فرانسوی سخن می‌گفتند)، و به تازگی به آیین کاتولیک گرویده بودند.

جنگ‌های دائمی با دشمنان شمالی و شمال شرقی، یعنی جوامع ریاستی پروسی‌ها^۱ و لیتوانیایی‌ها بود.

برای مقابله با آن‌ها، امیرگنراد مازویچکی شوالیه‌های فرقه توتنی - جهادگران صلیبی که از عملیات جنگی ناموفق در فلسطین بازگشته بودند (که بعداً به آن خواهیم پرداخت) - را فراخواند و به آن‌ها پیشنهاد جهاد علیه «کفار» بالتیک را داد. پیشوای بزرگ این فرقه، هرمان فون سالتز، امپراتور ژرمن فردریک دوم را سالار تمام سرزمین‌هایی که به دست جهادگران صلیبی فتح می‌شد اعلام کرد. از آن زمان به بعد، در منطقه بالتیک اشراف و نجیب‌زادگان ژرمن، و دهقانان محلی با زبان و فرهنگ خاص خودشان، برای مدت‌ها در کنار هم زندگی کردند. از جهت فرهنگی، لیتوانی منزوی‌ترین منطقه بود؛ در دوران پادشاهی گدیمیناس و اخلافش هیچ شکلی از مسیحیت نتوانست در آن‌جا ریشه بدواند.

رشد کشورهای اسکاندیناویایی از سطح باستانی اولیه آغاز، و با دور زدن مرحله باستانی امپراتوری، به تدریج به مرحله قرون وسطی وارد شد. برده‌داری خیلی زود منسوخ گردید؛ دهقانان به آزاد مردان که مجاز به داشتن سلاح بودند، و «اجاره‌داران» تقسیم می‌شدند. در سال ۱۳۸۰، نروژ با دانمارک یکی شد، که کم‌وبیش در همان مسیری رشد کرد که دولت‌های ژرمنی فنوئدال همسایه. (اما وضع سیاسی - اقتصادی دانمارک شامل حال نروژ نشد.) سوئد نیز از مرحله باستانی اولیه آغاز کرد: تازه در قرن شانزدهم، دهقانان در کنار اشراف، مردان کلیسا و شهروندان در ریکسداگ (نوعی پارلمان) نماینده داشتند.^۲

در انگلستان نیز تا قرن یازدهم، مرحله باستانی اولیه حکم‌فرما بود. فنوئدالیسم را در این‌جا ویلیام اول از سلسله نورمان‌ها (ملقب به ویلیام فاتح) عرضه داشت (دوران حکومت:

۱. پروسی‌های اصلی (که نباید آن‌ها را با ژرمن‌هایی که در پروس زندگی می‌کردند و آن‌ها را نیز پروسی می‌نامند، اشتباه گرفت) گروهی از قبایل متعلق به شاخه بالتیک خانواده زبانی هندواروپایی بودند؛ در حال حاضر، لیتوانیایی‌ها، لاتگالیایی‌ها و لتونیایی‌ها به این شاخه تعلق دارند، در حالی که سابقاً قبایل بالتیکی هندواروپایی دیگری نیز چون پروسی‌های کهن، یاتوینگیایی‌ها، کرونیایی‌ها، اسلون‌ها، گالدینیایی‌ها و غیره وجود داشتند که از پروس تا منطقه‌ای در نزدیکی مسکو کنونی پراکنده بودند.

۲. بعدها سوئد اصول نهضت اصلاحگری لوتری را پذیرفت و شاهان زمین‌های وسیع کلیسایی را مصادره کردند که به رشد دوران پساقرون وسطی تحریک بخشید. معدن کاوی و صنایع دیگر شکوفا شد، کار مزدوری به وسعت مورد استفاده قرار گرفت. از ۱۶۸۰ سلطنت مطلقه استقرار یافت (کارل یازدهم، ۱۶۷۰ - ۱۶۹۷؛ کارل دوازدهم، ۱۶۹۷ - ۱۷۱۸). دوره‌ای بود که سوئد تمام سواحل بخش شمالی و جنوبی دریای بالتیک را فتح کرده بود. حتی پس از آن‌که سرزمین‌های خارجی خود را از دست داد، باز هم در همان مسیری پیش رفت که اروپا در کل در پیش گرفته بود، یعنی به سوی سرمایه‌داری.

۱۰۶۶-۱۰۸۷). انگلستان در مجموع مطابق الگوی قرون وسطایی رشد کرد، اما لازم است خاطر نشان شود که دهقانان آزاد از بین نرفتند، در حالی که اشراف، در اتحاد با شهرنشینان، شاه را مجبور به صدور «ماگنا کارتا»^۱ کردند و در سال ۱۲۶۵ مجلسی به نمایندگی لایه‌های اجتماعی تأسیس شد. مرحله پس از قرون وسطی در حدود قرن‌های پانزدهم تا شانزدهم آغاز شد. ما جلوتر به رخدادهای اصلی تاریخ انگلستان خواهیم پرداخت.

از آن‌جا که موضوع بحث ما فرایندهای کلی رشد و بالندگی بشریت است، پرداختن به تمام مراحل مختلف پیدایش، رشد و زوال ساختارهای متعدد و مختلف دولت در اروپای قرون وسطی نه جذاب و نه ثمربخش است. وجود آن‌ها همیشه به آرایش خاص و جایگاه نیروهای مختلف درگیر بستگی داشت؛ اما در هیچ موردی مرزهای یک دولت با گسترش یک زبان معین، یا ویژگی‌های قومی معین، همسان نبود. بنابراین ما تنها به یک پدیده خاص که در تاریخ اروپای قرون وسطی نقش عمده‌ای ایفا کرد، یعنی به پیدایش امپراتوری شارل اول (شارلمانی)، خواهیم پرداخت.

در اواخر قرن هشتم، و در جریان جنگ‌های نمونه‌وار دوره فئودالی، شارل، پادشاه فرانک‌های غربی، موفق شد پادشاهی‌ها و قبایل مختلف را از خلیج بیسکی تا دریای آدریاتیک، و از دریای شمال تا حوزه مدیترانه، متحد سازد؛ از آن گذشته، او قبایل و امیران اسلاو را در سرتاسر مرزهای شرقی امپراتوری اش وادار به پرداخت خراج کرد.

در آن هنگام، لئوی دوم پاپ روم به شدت نگران سرنوشت آیین کاتولیک رومی بود: تاج و تخت امپراتوران همچنان در دست بیزانس غیر کاتولیک بود، که هنوز هم تنها وارث امپراتوری روم به شمار می‌رفت. پاپ از این واقعیت که قدرت در بیزانس به دست ملکه ایرن، غاصبی به شدت سنگدل، افتاده بود، استفاده کرد و تاج و تخت امپراتوری را بی‌صاحب اعلام نمود و آن را به فرمانروای مسیحی، که برای دفاع از ایمان رومی و خود پاپ صاحب بزرگ‌ترین قدرت بود، یعنی شارل پادشاه فرانک‌ها وعده داد. پاپ در سال ۸۰۰ میلادی شارل را امپراتور خواند. البته این امپراتوری تازه تأسیس در زمان پسر

۱. The Magna Carta: فرمان بزرگ آزادی‌های انگلستان (۱۲۱۵). شامل موادی است که برای تمام تاریخ آینده انگلستان اهمیت حقوقی زیادی دارد؛ بر اساس این مواد: «هیچ آزادمردی زندانی، یا خلع ید، یا محروم از حمایت قانون، یا تبعید، یا به هر نحوی معدوم نخواهد شد، یا ما به سر وقتش نخواهیم رفت، یا احضارش نخواهیم کرد، مگر بر اساس داور قانونی هم‌ترازان او یا بر اساس قانون کشور... ما [یعنی پادشاه] حق یا عدالت را در مورد هیچ کس پامال، انکار، یا تأخیر نخواهیم کرد» (مواد ۳۹ - ۴۰).

شارلمانی، لوئی پرهیزگار، شروع به از هم پاشیدگی کرد؛ اما اصل اتحاد بین پاپ و امپراتور (که از میان شاهان فرانک، و بعدها از میان شاهان ساکسون یا ژرمن‌های دیگر برگزیده می‌شد) باقی ماند. تمام فرمانروایان قدرتمند اروپای مرکزی، بورگاندی، و ایتالیا زیر دست (و اسال) امپراتور محسوب می‌شدند و می‌بایست از طرف امپراتور منصوب شوند، خود امپراتور را نیز پاپ تاج بر سر می‌نهاد. در دوره‌ای بس طولانی این وضع ادامه یافت و تا پس از جنگ‌های صلیبی، که ما بعداً به آن خواهیم پرداخت، باقی ماند.

روابط بین هر یک از امپراتوران با هر یک از پاپ‌ها دامنه‌گسترده‌ای را از بسیار دوستانه تا به شدت خصمانه در بر می‌گرفت، اما تمام تاریخ اروپا تحت تأثیر واقعیت وجود دو قدرت پاپ و امپراتور - چه در وحدت و چه در تقابل با هم - بود. بالاخره، عنوان «امپراتوری روم» به «امپراتوری مقدس روم» تغییر یافت. در قرن پانزدهم که تمام متصرفات ایتالیایی امپراتوری از دست رفت، و تاجگذاری امپراتوران به دست پاپ دیگر ادامه نیافت، عنوان «امپراتوری روم» به «امپراتوری مقدس روم ملت ژرمن» تبدیل شد. به هر صورت، پادشاه آن همچنان ملقب به «قیصر» به معنای «امپراتور» بود.

در این جا باید به آن چیزی بپردازیم که در آن عصر به معنای «ملت» (nation) بود. واژه لاتینی *natio* از *natere* به معنای «تولد بخشیدن به» مشتق شده است. از این رو *natio* معنای «تولد، آنچه متولد می‌شود، نسل، جنسیت، درجه‌ای از خویشاوندی بسیار فراتر از خانواده یا جماعت محلی» را به خود گرفت. بنابراین، این اصطلاح همان معنایی را نداشت که اکنون در روسیه معمول است، یعنی «یک اجتماع تاریخی مشترک المنافع از انسان‌هایی که خود را چنین ادراک می‌کنند، و بر پایه اشتراک سرزمین، زبان، سنت‌های سیاسی و فرهنگی قرار دارد که نتیجه همزیستی درازمدت است و از این رو ویژگی‌های ذهنیتی مشترکی را پدید می‌آورد.» تعریف انگلیسی این اصطلاح چنین است: «تشکیل یک جامعه در زیر حاکمیت یک دولت»، که به معنای قرون وسطایی این اصطلاح بسیار نزدیک‌تر است. ملت به معنای روسی کلمه تا مرحله ششم یا حتی مرحله هفتم فرایند تاریخ وجود نداشت.

ضابطه تبلیغی‌ای که جزو مبانی تمام مذاهب اخلاقی - جزمی است (تقابل «ایمان ناب» با «ایمان مغلوط») به سیاست کشورگشایی پادشاهی‌های بزرگ قرون وسطی کمک کرد (رجوع کنید به عملیات جنگی شارلمانی علیه «کافران» اسلاوی غربی؛ و جنگ‌های صلیبی، نه تنها در فلسطین، بلکه از قرن سیزدهم در منطقه بالتیک). جنگ‌های بین خودسالاران فئودال به تقویت طبقه حاکمه به عنوان یک کل کمک نکرد، و به نابودی دهقانان سرسپرده

انجامید. زمانی که امکانات تولید در قرون وسطی رو به تحلیل رفت، بن بست به وجود آمد که تنها با پیدایش مناسبات جدید در تولید می شد از آن بیرون رفت. اما این کار نیازمند یک ایدئولوژی اجتماعی - روان شناختی جایگزین و جنگ افزارهایی اساساً جدید بود.

ما بعداً به قرون وسطای پسین در اروپا و روسیه، و به مهم ترین فرایندهایی که در آنجا شکل گرفت، باز خواهیم گشت؛ اما اکنون به امپراتوری روم شرقی رو می کنیم که در ارتباط با مهاجرت اسلاوها، به آن اشاره ای داشتیم.

ویژگی امپراتوری روم پسین، همان طور که در بالا به آن اشاره شد، در مورد امپراتوری اولیه بیزانس نیز تا قرن هفتم دقیقاً صدق می کند؛ این امپراتوری نیز در همان مسیر رشد کرد. اما باید توجه داشت که از پایان قرن چهارم شهرهای قدیمی به مناطق کشاورزی تبدیل شد و شهرهای تازه عمدتاً به عنوان مراکز اداری سر بر آورد. در مورد سطح زندگی نیز باید گفت سطح زندگی در بیزانس بالاتر از کشورهای بود که سابقاً به امپراتوری روم غربی تعلق داشتند. کشور مناسبات تجاری گسترده ای با ایران، عربستان و حتی چین برقرار کرد.

زمانی امپراتوری روم از اسپانیا و بریتانیا تا سوریه گسترش داشت؛ اما تاریخ امپراتوری روم پسین، و همچنین تاریخ اولیه امپراتوری بیزانس، بر اثر دوره های جدایی از سرزمین اصلی و ایجاد «امپراتوری» های رقیب، و دولت های جدید و اغلب ناپایدار، دچار گسست شد.

سده های هفتم تا هشتم شاهد پیدایش یک نظام تازه مناطق نظامی - اداری (*themes*) و طبقه جدید جنگاوران (استراتیوت ها *Stratiotes*) بود (جنگاوران و اسب هایشان زره به تن نداشتند). استراتیوت ها با شوالیه های اروپایی و ساموایی ژاپنی هم طراز بودند. در همان زمان، دهقانان وابسته (تا حدی تحت تأثیر اسلاوها که در امپراتوری بیزانس ساکن شده بودند) در جماعت های روستایی سازمان یافتند. در میانه سده نهم، امپراتوری بیزانس، که بیش تر سرزمین اصلی خود را از دست داده بود، به یک دولت متمرکز مقتدر تبدیل شد. در سده های یازدهم تا دوازدهم نظام زمینداری «فئودالی» مشروط به وجود آمد، که در آن نظام «اریابی» بهره کشی از دهقانان برقرار بود و در ضمن ارباب ها نیز به دولت مالیات می پرداختند. می توان به رشد تازه شهرها و توسعه مناسبات کالا - پول نیز اشاره کرد. طی سده های یازدهم تا سیزدهم، مسیحیت («ارتدکس») شرقی، به ریاست سراسقف بیزانس، از مسیحیت کاتولیک رومی به ریاست پاپ - سراسقف روم - جدا شد.

شاید می بایست شکوفایی تازه بیزانس را در همان جهت سلسله چینی تانگ، انتظار

داشت، اما تهاجم‌های پیوسته اسلاوها، نورمان‌ها، و جنگجویان صلیبی اروپای غربی (این یکی از همه ویرانگرتر بود) و سپس حملات نظامی ترک‌های سلجوقی، مانع از آن شد. در بالا خاطر نشان کردیم (و در آینده باز هم به آن باز خواهیم گشت) که برای گذار از یک مرحله تاریخی به مرحله‌ای دیگر، تغییر ریشه‌ای (رادیکال) در روحیه اجتماعی، ایدئولوژی و جهان‌بینی ضروری است. اما این به تنهایی کافی نیست، بلکه این تغییر می‌بایست با انقلاب در فن‌آوری، و پیش از همه در تولید جنگ‌افزارها، هم‌زمان باشد. طی مرحله اول، بخش بزرگی از دنیای کهن یک تغییر ریشه‌ای در جهان‌بینی مسلط را تجربه کرد، اما این به گذار مرحله‌ای منجر نشد. درست است که این تغییر در فلسفه زندگی حاصل فشار اجتماعی - روان‌شناختی بود، اما از آن جا که در زمینه جنگ‌افزارها هیچ فن‌آوری تازه‌ای به وجود نیامد، محرک‌های کافی برای گذار به مرحله جدید وجود نداشت.

تغییر مورد بحث پیدایش اسلام بود. این آیین جدید را محمد [ص] پیامبر (۹۵۷۰ - ۶۳۲) در عربستان عرضه داشت. این دین تا حدی بر مبنای یهودیت و مسیحیت، که در آن هنگام در آن سرزمین نفوذ یافته بود، استوار گشت. محمد [ص] اهل مکه بود، که مرکز تجارت بین امپراتوری بیزانس و سواحل اقیانوس هند به شمار می‌رفت. این تجارت در آن دوران از اهمیت قابل ملاحظه‌ای برخوردار بود. محمد [ص] در شهر زادگاهش تحت فشار و آزار قرار گرفت و به ناچار به یثرب (مدینه بعدی) در همان نزدیکی مهاجرت کرد و این شهر مرکز اشاعه دین جدید اسلام شد (و پیروان آن مسلمان نامیده شدند).

محمد [ص]، برخلاف دیگر بانیان نظام‌های دینی و فلسفی - مذهبی تازه (نظیر زرتشت، بودا، کنفسیوس، عیسی، پولس)، نه تنها مبلغ پُرشور آیین خود، بلکه همچنین جنگاور بود و این تأثیری جدی بر رشد و بالندگی اسلام بر جای گذاشت. محمد [ص]، به منظور عرضه اسلام، شخصاً در رأس پیروانش در فتح مکه و بخش قابل ملاحظه‌ای از سرزمین عربستان شرکت جست. در دوران جانشینان او، خلفا، نه تنها دین جدید بلکه قدرت دولتی تازه به خارج، در آغاز به «هلال الخصیب» (خاور نزدیک)، و به زودی تا اسپانیا در غرب (با تلاش برای تهاجم به گُل)، و تا رود سند و فراتر از آن، و تا جیحون (آمودریا) و فراتر از آن در شرق گسترش یافت. می‌توان گفت آن قدر که نیروی خود آیین اسلام در این فتوحات نقش داشت، سربازان عرب نقش نداشتند.

مسیحیت، برخلاف اسلام، تکالیف اخلاقی و جزمی بسیار سختی را بر عهده پیروانش گذاشته بود و این عقیده را تبلیغ می‌کرد که شخص تنها از طریق ترک کامل دنیا و امیال و

شهوت‌های انسانی (و در صورت امکان، سپری کردن زندگی‌ای زاهدانه) می‌تواند رستگار شود. اسلام با آیین زرتشت نیز فرق داشت. در دین زرتشت محرمات (تابوهای) پیچیده و آیین لزوم آلوده نکردن عناصر پاک وجود داشت (الزامی که رعایتش دشوار بود). اسلام از آن جهت با این ادیان فرق داشت که تحمل بار مسئولیت آن آسان‌تر بود. به جای حفظ کردن «اعتقادنامه» بسیار پیچیده‌ای که هدف از آن اثبات نادرستی اشکال بدعت‌گذارانه ممکن از مسیحیت برای همه بود، برای یک مسلمان تنها لازم بود یک قاعده کوتاه را بیاموزد و تکرار کند: «اشهد ان لا اله الا الله، اشهد ان محمداً رسول الله». در اسلام گرایش‌های آیینی مختلفی نمودار شد، اما هیچ کدام از آن‌ها آیین شکن تلقی نشد؛ حتی تقسیم عمده مسلمانان به سنی و شیعه نیز به اساس و جوهره دین بر نمی‌گردد، بلکه به شناسایی یا عدم شناسایی مشروعیت خلفای راشدین، جانشینان پیامبر (عمر یا علی؟)، و به جزئیات تفسیر سنت شفاهی مربوط می‌شود. مسلمانان به یهودیان و مسیحیان به عنوان کافر نمی‌نگرند (برخلاف تلقی مسیحیان از مسلمانان)، بلکه آن‌ها را مردمانی می‌دانند که وحی رسیده به آن‌ها کامل نیست، اما به هر حال آن‌ها نیز «صاحب کتاب» اند؛ موسی [ع] و عیسی [ع] اسلاف محمد [ص] محسوب می‌شوند.

عمده شرایط اسلام را می‌توان در چند جمله خلاصه کرد: اقرار زبانی به یگانگی (یعنی نه تثلیث) خداوند، پنج نوبت نماز در روز همراه با وضو، پرداخت زکات (علاوه بر مالیات به دولت)، یک ماه روزه در ماه رمضان، و در صورت امکان سفر حج به مکه؛ و از لحاظ اعتقادی، ایمان به خدای یگانه، به فرشتگان، به وحی مکتوب، به پیامبران و روز قیامت. همچنین می‌توان جهاد یعنی جنگ با کفار به منظور عرضه داشت آیین راستین را جزو شرایط عمده به حساب آورد. راستش بعدها علمای الهی حکم کردند که جهاد نه تنها با سلاح بلکه با اندیشه و موعظه زبانی نیز امکان‌پذیر است.

علاوه بر رفع ناآرامی‌های اجتماعی - روان‌شناختی، که هدف هر جنبش ایدئولوژیک فراگیر است، اسلام میل به رهبری، پرخاشگری و حتی غریزه جنسی را برآورده ساخت. در حالی که مسیحیان می‌کوشیدند این غریزه را به حداقل برسانند، اسلام نه تنها پرهیز زاهدانه از آمیزش جنسی را توصیه نمی‌کند بلکه حتی چندهمسری را نیز می‌پذیرد (یک مرد، اگر توان نگهداری از آن‌ها را داشته باشد، مجاز به داشتن چهار زن قانونی و تعداد نامحدودی زن صیغه‌ای است). یک مرد درستکار مسلمان حتی در بهشت می‌تواند از آمیزش با حوریان

«زیبا و پاکدامن»، هر کدام یک بار برای هر روز روزه‌داری در ماه رمضان، و برای هر عمل نیکو، بهره‌مند شود. (در عین حال، زنا مستلزم مجازات جسمانی است.)
 تعجبی ندارد که اسلام مثل آتش گسترش یافت. سربازان قبایل عرب در دوران خلافت ابوبکر (۶۳۲ - ۶۳۴) و عمر (۶۳۴ - ۶۴۴) به کشورهای خاور نزدیک در هلال الخصیب حمله بردند؛ بی‌درنگ جنگ‌های خونین بین قبایل مختلف در گرفت که در سراسر دوران حکومت خلفای سلسله اموی (۶۶۰ - ۷۵۰) ادامه یافت. با این وجود، پایتخت ایران ساسانی، تیسفون (در بین‌النهرین) در سال ۶۳۷ سقوط کرد و یزدگرد سوم آخرین شاه ساسانی در سال ۶۵۷ (نزدیک مرو در جنوب مرکزی آسیا) به هلاکت رسید. در ۶۴۵، ۱۲۰۰۰ مسلمان مصر را به تصرف خود در آوردند؛ در دهه ۶۷۰ و باز هم در سال ۷۱۷، مسلمانان قسطنطنیه را محاصره کردند؛ در ۶۷۶ اعراب به خراسان حمله بردند، در ۷۰۹ بخارا را به تصرف خود در آوردند، در ۷۱۰ به اقیانوس اطلس رسیدند، در ۷۱۱-۷۱۲ بزرگ‌ترین بخش اسپانیا را گرفتند، و حتی به مرکز گُل هجوم (ناموقی) بردند و در آنجا با فرانک‌ها جنگیدند، و موارد دیگر.

فتوحات اعراب تا ربع دوم قرن هشتم ادامه یافت. آن‌ها حتی به سال ۶۵۵ از راه دریا (!) به قبرس و دیگر سرزمین‌های وابسته به بیزانس، و بعدها به سیسیل، یورش بردند. روشن است که این کار به ملوان احتیاج داشت و این ملوانان می‌بایست مسلمان بوده باشند، اما بعید است که عرب بوده باشند. بنابراین، در میانه قرن هفتم، نه تنها اعراب بلکه اهالی محلی نیز مسلمان شده بودند.

جنگ‌افزارهای اعراب از سلاح‌های بیزانسی‌ها و ساسانیان قوی‌تر نبود - برعکس، به نظر می‌آید که ضعیف‌تر هم بود: یک نیزه، یک شمشیر (یا یک خنجر)، یک تیر و کمان، یک سپر نسبتاً کوچک، یک کلاهخود نوک تیز، یک بالاپوش زنجیره‌ای، یک زره زنجیره‌ای؛ اسب‌هایی که عمدتاً بدون زره بودند. اعراب فاقد وسایل محاصره کردن بودند (اما ابزارهای آتش‌زا در اختیار داشتند)؛ با این وجود، شهرها دروازه‌های خود را به روی آن‌ها می‌گشودند.

همه نودینان از پرداخت جزیه (یک مالیات سرانه اضافی که از کافران وصول می‌شد) معاف بودند، که دلیل نیرومندی برای پذیرش اسلام بود.

مناسبات زمینداری در سرزمین‌های اسلامی نسبتاً ساده بود. بدون احتساب زمین‌های کشت نشده و خالصه دولتی (صوافی)، تمام زمین‌ها به عنوان ملک تقسیم می‌شد که به آن

مالیات (خراج) تعلق می‌گرفت. خود خلیفه نمی‌توانست ملک داشته باشد؛ نهادهای روحانی و خیریه (مثلاً، مدرسه‌ها - مدارس دینی) دارای زمین‌هایی بودند که به عنوان وقف به آن‌ها اختصاص یافته بود. در قرن‌های نهم و دهم به اشخاص بانفوذ نظامی و غیرنظامی حق جمع‌آوری مالیات از زمین‌های خاصی به نام اقطاع واگذار گردید. قوانین اسلامی سلسله مراتب فئودالی را به رسمیت نمی‌شناخت. خراج از تمام درآمدها، از جمله از درآمدهای شهرنشینان - تجار و صنعتگران - دریافت می‌شد.

روحانیت به عنوان یک طبقه اجتماعی در اسلام نمایان نشد. نزدیک‌ترین هم‌تای روحانیت مسیحی، علما بودند (جمع عالم به معنای فاضل، دانشور) یعنی مردانی که در مدرسه علوم دینی تحصیل کرده بودند. محبوب‌ترین علمای محلی نماز جماعت را عهده‌دار می‌شدند، و (در صورت لزوم) به تبلیغ و موعظه نیز می‌پرداختند. کسی که در نماز جماعت پیشنماز می‌شد امام نامیده می‌شد؛ گرچه امام ممکن بود صرفاً یک عنوان افتخاری باشد. برخی از علما بر اساس سنت اجازه داشتند نکات اصول و قوانین دینی را تفسیر کنند - اینان مفتی‌ها بودند. و بالاخره، قاضی نیز از علما بود، اما معمولاً از طرف دولت منصوب می‌شد. برای علمای مسلمان هیچ آیین رتبه‌بخشی خاصی لازم نبود، و هیچ امتیاز خاصی به آن‌ها تعلق نمی‌گرفت. اصطلاح مُلا (که بعدها پیدا شد) در مورد هر یک از علما به کار می‌رفت.

در زمینه حقوقی، شریعت راهنمای مسلمانان است. اما شریعت «قانون» به معنای غربی کلمه نیست، چرا که تمام فعالیت‌های روزمره انسان را در عرصه دینی و حقوقی تنظیم می‌کند. انجام دادن هر فعلی یا از جانب خدا دستور داده شده [واجب]، یا از جانب خدا توصیه شده [مستحب]، یا فاقد اهمیت حقوقی است [مباح]، یا از جانب خدا نکوهش شده [مکروه]، یا از جانب خدا کاملاً منع گردیده است [حرام]. باید توجه داشت که قواعدی که شریعت وضع کرده نه به قوانین ارائه شده از سوی بشر، بلکه بر وحی متکی است که فرض بر آن است که از جانب خدا نازل شده است. بنابراین شریعت بر قرآن، احادیث و روایات اصیل (سنت) و بحث نظری در میان مفسران [اجماع] مبتنی است. این نظرات (به همان روشی که در تلمود [مجموعه قوانین شرعی و مدنی یهود - م.م.] به کار رفته) از طریق یک نظام خاص و پیچیده مقایسه‌ای (قیاس) بازبینی می‌شود. اما از آن‌جا که به هر حال شریعت نمی‌تواند تمام پرسش‌های مطرح را پوشش دهد، عادت، یا قانون مرسوم محلی [عرف]، نیز مورد استفاده قرار می‌گیرد. شریعت الهام شده از جانب خداوند و درست مانند قرآن الزامی تلقی می‌شود؛ نقش آن در زندگی عملی حتی از قرآن مهم‌تر است، چرا که، برخلاف

گفته‌های پیامبران عهد عتیق، و رساله‌های پولس در مسیحیت، محمد [ص] به مضامین اخلاقی انگاره‌های «خیر» و «شر» کم‌تر اشاره کرده، بلکه خطابه‌های خود را عمدتاً بر «ایمان» متمرکز ساخته است.

اعتقاد به الهام الهی بودن شریعت آن را خشک و انعطاف‌ناپذیر می‌سازد؛ و در بستر زمان رفته‌رفته مهجور می‌شود. در واقع پیروی مسلمانان از شریعت و همین‌طور به سادگی روی آوردنشان به جهاد («جنگ مقدس») است که انگاره مسلمانان را در میان مردمان دیگر چنان ساخته که آن‌ها را انسان‌هایی محدود نگر، عقب‌افتاده و ستیزه‌جو تلقی می‌کنند. اما پیش‌تر خاطر نشان کردیم که ظهور اسلام طی قرن‌های هفتم تا هشتم در خاور نزدیک و میانه و در شمال آفریقا از سوی ساکنان این مناطق به عنوان یک عامل اجتماعی تسکین‌دهنده آلامشان در زندگی تلقی شد. پدیده بسیار جالبی که به حد کافی توجیه و تبیین نشده، تغییر جهت سریع و گسترده ساکنان محلی به سوی نه تنها دین تازه بلکه همچنین به سوی زبان تازه یعنی عربی بود؛ توجه داشته باشید که مجموع تعداد عرب‌هایی که به این مناطق رسیدند به نسبت زیاد نبود. درست است که بخش عمده این تغییر زبانی در کشورهایی روی داد که سابقاً از زبان‌های آفراسیایی استفاده می‌کردند که مشخصاً با عربی خورشاوند بودند؛ اما این اتفاق در ایران، آسیای مرکزی، هندوستان یا اندونزی نیفتاد. اما در سراسر جهان اسلام، عربی زبان اصلی گروه دانش‌آموختگان شد.

خلافت در زیر حاکمیت سلسله امویان (به پایتختی دمشق) تا قرن هشتم، و در زیر حاکمیت سلسله عباسیان (با پایتختی بغداد) تا قرن سیزدهم به حیات خود ادامه داد. در همان زمان، امیرنشین‌ها و سلطان‌نشین‌های مختلفی پی‌درپی ظهور می‌کردند - دولت‌هایی از نوع قرون وسطایی و ناپایدار که با هیچ یک از واحدهای قومی انطباق نداشتند. برخی از آن‌ها خود را خلافت می‌نامیدند، مثلاً خلافت فاطمیان شیعی (یا دقیق‌تر بگوییم، اسماعیلی) که مرکز آن در اصل در تونس و بعدها در مصر بود (سده‌های دهم تا دوازدهم). تمدن اسلامی تعدادی فیلسوف، مورخ و پزشک برجسته عرضه داشت؛ دستاوردهای آن در ادبیات (بجز شعر) نیز اهمیت کم‌تری نداشت؛ و به سبب منع «بت‌ها»، هنرهای تجسمی از بین رفت (اما هنر معماری و تزیینی رونق گرفت).

فیلسوفان عرب‌زبان با تفسیرهای سوری (آرامی) و یونانی (نوافلاطونی) آثار افلاطون و ارسطو آشنا بودند؛ اما فلوطین (اغلب با افلاطون اشتباه گرفته می‌شود) تأثیرگذارتر بود. باید توجه داشت که تمام فیلسوفان عرب‌زبان در واقع عرب نبودند. برجسته‌ترین آن‌ها رازی

(۸۶۸-۹۲۳۹)، ابن سینا (۹۸۰-۱۰۳۷)، بیرونی (۹۷۳-۱۰۵۰۴) و ابن رشد (۱۱۲۰-۱۱۹۸) بودند. اولی ایرانی، دومی و سومی خوارزمی^۱، و آخری احتمالاً اسپانیایی عرب شده بودند. از نظر رازی، خدا روح جهان بود، اما در کنار او ماده، زمان و مکان نیز وجود داشته‌اند؛ رازی در موضوع ماده یک اتمیست بود و با دموکریت و اپیکور فاصله چندانی نداشت. ابن سینا بر این نظر بود که شناخت عقلی آن قدر نیرومند است که حتی برای فهم برتری وحی پیامبرانه تنها راه را در دسترس قرار می‌دهد؛ ابن رشد عقیده داشت که حقیقت یگانه است و از راه فلسفه به همان اندازه دست‌یافتنی است که از راه ایمان. بیرونی، اندیشمندی که از دانش دانشنامه‌وار شگفت‌انگیزی بهره‌مند بود، در مجموع، در امور مذهبی به نوعی رواداری تمایل داشت. رازی و ابن سینا بزرگ‌ترین پزشکان زمان خود نیز بودند؛ ابن سینا در پیشرفت رشته‌های مختلف علمی سهم بسزایی داشت. باید از اندیشمند برجسته ابن‌خلدون (۱۳۳۲-۱۴۰۶) نیز یاد کرد. او تاریخدانی بود با طبع نظریه‌پرداز که رشد جامعه انسانی را فرایندی طبیعی می‌دانست و نخستین کسی بود که کوشید علت رخدادهای تاریخی را با عوامل جامعه‌شناختی و اقلیمی توضیح دهد.

سطح زندگی مادی و فرهنگی در کشورهای اسلامی طی قرن‌های نهم تا سیزدهم از اروپا، که منطقه‌ای دورافتاده بود و تقریباً رو به وحشیگری رفته بود، به مراتب بالاتر بود. اما جامعه مسلمان در اسپانیا (در قرن‌های هشتم تا نهم) به اوج رونق و رفاه رسید و در گرانا تا ۱۴۹۲ به حیات خود ادامه داد. در این جا سلسله خلفای اموی به موجودیت خود ادامه داد، در حالی که در خاور نزدیک عباسیان (در سال ۷۵۰) آن را از صحنه بیرون راندند. تجارت و صنعت در اسپانیای مسلمان شکوفا شد، همچنان که فلسفه - چه مسلمان (ابن رشد)، و چه یهودی (ابن جیبرول، و میمندی، که بخشی از نوشته‌های هر دو به زبان عربی است)، همچنین شعر، هم به زبان عربی و هم به زبان عبری، شکوفا گردید. به عنوان یک قاعده، مسیحیان و یهودیان مورد پیگرد و آزار قرار نمی‌گرفتند. در دوران ریکانکوئیستا^۲ (فتح مجدد اسپانیا به دست مسیحیان، قرن‌های یازدهم تا پانزدهم) سرزمین‌های سابق مسلمانان در اسپانیا به زیر حاکمیت نژادهای فتودال مسیحی برگشت.

ریکانکوئیستا فتح ثروتمندان از جانب فقیران بود، که وحشیگری باورنکردنی فاتحان مسیحی را توضیح می‌دهد. پس از ریکانکوئیستا تغییر اجباری دین مسلمانان («مغربی‌ها») و

۱. زبان خوارزمی یکی از زبان‌های ایرانی و خویشاوند اوستی (آلانی) بود؛ خوارزمیان که در کناره‌های پایینی جیحون (آمودریا) زندگی می‌کردند، بعدها با ازبک‌ها، و بخشی با تاجیک‌ها، در آمیختند.

یهودیان به مسیحیت همراه با چپاول اموال شخصی آنان از پی آمد، که منجر به مهاجرت گسترده از اسپانیا به شمال آفریقا، شبه جزیره بالکان و هلند شد. مقامات اسپانیایی به این هم راضی نشدند، بلکه به همان شیوه به تعقیب و آزار نوگروندگان پرداختند، که پس از آن بسیاری از آن‌ها گریختند و سپس باز هم به دین اصلی خویش بازگشتند.

در آغاز ریکانکویستا تفتیش عقاید در بدترین وضعیت خود بود (با این حال، «بازجوی بزرگ» [محکمه تفتیش عقاید] تنها در سال ۱۴۸۳ به اسپانیا مأمور شد). عبارت «تفتیش عقاید»، به خاطر دستگاه غیر انسانی بازجویی، شکنجه و سوزاندن در ملأ عام آن، به معنای ترور و وحشت در سراسر این قرن‌هاست. اما در خصوص قربانیان آن باید گفت، اعدام‌های قرن بیستم هزار بار بیش‌تر از آن بوده است. با وجود این، پیامدهای نابودسازی با ارزش‌ترین سرمایه‌های نسل‌ها هنوز هم تا به امروز در اسپانیا احساس می‌شود^۱، چرا که سطح زندگی در اسپانیای مسیحی از قرن یازدهم به بعد سقوط کرد و در قرن پانزدهم به پایین‌ترین نقطه رسید.

در کشورهایی که در آن‌ها اسلام بدون مزاحمت به موجودیت خود ادامه داد، رشد آتی به دلایل دیگری، یعنی جنگ‌های صلیبی و فتوحات مغول‌ها و ترک‌ها، کند شد. علت ظاهری آغاز جنگ‌های صلیبی این واقعیت بود که رهبر ترک‌های سلجوقی، طغرل بیگ، که تا آن هنگام بیش‌تر ایران و آسیای میانه را به تصرف خود در آورده بود، و سپس آلب ارسلان، که هر دو لقب سلطان را از خلیفه عباسی دریافت کرده بودند، نخست به آسیای صغیر که جزو امپراتوری بیزانس بود و سپس به سوریه و فلسطین که به خود عباسیان تعلق داشت حمله بردند (۱۰۷۱ - ۱۰۹۲). بدین ترتیب آن‌ها راه را بر سیر دائمی زائران مسیحی از اروپای غربی به اورشلیم بستند. اما علت مهم‌تر این بود که پس از گسترش مسیحیت به اسکاندیناوی، سواحل بالتیک و مجارستان، هجوم وایکینگ‌ها و نورمان‌ها به اروپا متوقف شده، نظم خاصی در املاک فتودالی برقرار گشته، و برخی از سربازان جنگجوی متعلق به شوالیه‌ها بی‌کار شده بودند.

در سنت تاریخی اروپا، سازماندهی جنگ‌های صلیبی یک دوره جوشش [احساسات] مذهبی و روحانی تلقی می‌شود. درست است که تبلیغات مذهبی احساسات را برانگیخت:

۱. مقایسه کنید تعداد دانشمندان، دانشوران و نویسندگان کشور همسایه فرانسه را طی قرن‌های هفدهم تا نوزدهم که به نحو غیرقابل قیاسی از اسپانیا بیش‌تر است، در حالی که تعداد جمعیت فرانسه تنها نزدیک به دو برابر اسپانیا بوده و هست.

مشهور است که حتی کودکان می‌کوشیدند «جنگ صلیبی» خودشان را برعهده گیرند. اما در واقع جنگجویان صلیبی (این اصطلاح از آن رو به کار رفت که آن‌ها بر روی سینه زره یا بر روی سپر خویش نشان صلیب را نقش زده بودند؛ اعراب آن‌ها را «فرنجی» می‌نامیدند) در نیرویی گرد آمده بودند که سازماندهی ضعیفی داشت و بیش‌تر به درد راهزنی می‌خورد تا یک جنگ سازمان یافته. در زمان ما می‌بایست آن‌ها را گانگستر می‌نامیدند: آنچه آن‌ها می‌خواستند اول از همه غارتگری بود؛ به عنوان یک قاعده، برای آن‌ها هیچ چیز مقدس و محترم نبود؛ آن‌ها خیلی هم مشتاق نبودند که خود را به اورشلیم برسانند؛ گاهی بر سر راهشان به اورشلیم برای خودشان تیول بر پا می‌کردند، مثلاً در ارمنستان غربی، در شمال غربی بین‌النهرین، و در ساحل شرقی دریای مدیترانه. همزمان با آن، بین خودشان نیز درگیر جنگ می‌شدند.

نخستین جنگ صلیبی با تأیید و دعای خیر پاپ روبرو شد. او امیدوار بود این جنگ شکاف بین کلیسای کاتولیک روم و کلیسای ارتدکس یونان را، که در آن هنگام هنوز رسماً به آن اذعان نشده بود، پُر کند. امپراتور بیزانس الکسیوس اول نیز می‌خواست از این فرصت علیه سلاجقه بهره‌برداری نماید. پیشروی در ۱۰۹۶ آغاز شد و در دو جهت ادامه یافت: از راه مجارستان، و از طریق آلبانی. الکسیوس دریافت که، به جای نیروی مورد انتظارش، باید با باندهای تبهکار انضباط‌ناپذیری سرکند که به دنبالشان هزاران زائر و جمعیتی گسترده و بی‌نظم روان بودند. امپراتور آن‌ها را واداشت که نسبت به او سوگند وفاداری یاد کنند و متعهد شوند که آسیای صغیر و شهر انطاکیه در سوریه را به نفع او دوباره به تصرف در آورند، و این‌که سرزمین‌هایی که در آن‌جا - و همین‌طور در فلسطین - به تصرف خود در می‌آورند باید در آینده وابسته و زیردست امپراتوری بیزانس باشند. اما تازه‌واردان تقریباً بلافاصله شروع به غارت نواحی روستایی کردند، و آن وقت زد و خورد بین جنگجویان صلیبی و سربازان بیزانسی در گرفت. به محض این‌که شوالیه‌ها آسیای صغیر را به مقصد سوریه ترک کردند، الکسیوس قدرت خود را بر سرزمین‌هایی که آن‌ها تخلیه کردند، دوباره مستقر ساخت.

جنگجویان صلیبی انطاکیه را به تصرف خود در آوردند، اما به محض دستیابی به این موفقیت، مبارزه بین دو مدعی این امیرنشین آغاز شد. وقتی صلیبیون سرانجام در ۱۰۹۹ به اورشلیم رسیدند (که در آن هنگام در لوای قدرت خلافت فاطمیون مصر قرار داشت)، تنها پس از محاصره طولانی توانستند شهر را تسخیر کنند. بالدوین اول پادشاه اورشلیم خوانده شد.

در نتیجه نخستین جنگ صلیبی، تعدادی امیرنشین و گنت‌نشین پدید آمد (که هر کدام به تعدادی بارون‌نشین تقسیم می‌شد). این‌ها از خلیج عقبه در دریای احمره تا بخش جنوب شرقی آسیای صغیر امتداد داشتند. در این‌جا یک نظام فئودالی مطابق الگوی اروپای غربی به وجود آمد. قلمروهایی که جنگجویان صلیبی به وجود آوردند بین خودشان و با دولت‌های مسلمان هم‌جوار مدام درگیری و مخاصمه داشتند. عملکرد آن‌ها نابخردانه و عاری از موفقیت بود. قوم کُشی یکی از فعالیت‌های موردپسند آن‌ها بود. بزرگ‌ترین قوم‌کشی در خود اورشلیم به راه افتاد. در دولت‌های جدید برخی فرقه‌های نیمه‌راهبانۀ شوالیه‌ها پدید آمد: تمپلارها [شهبسواران پرستشگاه]^۱ و هاسپیتالرهای [شهبسواران مهمان‌نواز] قدیس یوحنا.^۲

دومین جنگ صلیبی (۱۱۴۷ میلادی) بر اثر تسخیر شهر ادسا [الرها] (در کنار رود فرات) به دست مسلمانان برپا شد، که علیه دولت‌های «لاتین» در ناحیه مدیترانه شرقی اعلام «جهاد» کردند. این جنگ صلیبی را لوئی هفتم، پادشاه فرانسه، رهبری می‌کرد. این پادشاه زُهدفروش، به جای تلاش برای بازپس‌گیری ادسا و تسلط بر انطاکیه، به طرف اورشلیم حرکت کرد. جنگجویان صلیبی به شهر مقدس رسیدند، تصمیم گرفتند دمشق را غارت کنند، اما موفق به تسخیر آن نشدند. دومین جنگ صلیبی به جایی نرسید، اگر این واقعیت را به حساب نیاوریم که سرانجام موجب «جهاد» مسلمانان علیه مسیحیان شد. فرمانروایان (اتابک‌های) موصل و حلب - عمادالدین و پسرش نورالدین - به این جهاد دست زدند. آن‌ها همچنین موفق شدند مصر فاطمی را تحت انقیاد خود در آورند. پس از مرگ نورالدین در ۱۱۷۴، قدرت واقعی به سردار او صلاح‌الدین منتقل گردید. او توانست در ۱۱۸۷ اورشلیم را به تصرف خود در آورد؛ لُردهای فئودال و ثروتمند لاتینی آزادی خود را از صلاح‌الدین خریدند و به اروپا بازگشتند، اما لاتینی‌های فقیر باقی ماندند. صلاح‌الدین نه به تعقیب و آزار مسیحیان ارتدکس شرقی و مونوفیست (تکذات‌انگاران) و نه یهودیان پرداخت، اما شوالیه‌های فرقه‌ای را ریشه کن کرد.

سومین جنگ صلیبی (۱۱۸۹ میلادی) را فیلیپ دوم آگوستوس پادشاه فرانسه و ریچارد

۱. شهبسواران پرستشگاه، که توانستند خود را از حاکمان محلی تا حدی مستقل نگه دارند، در خلال جنگ‌های صلیبی ثروت‌های بسیاری گرد آوردند و از آن در راه رباخواری بهره بردند، به طوری که حسادت پادشاهان و پاپ‌ها را برانگیختند. همین سبب تباهی آن‌ها شد: در آغاز قرن چهاردهم فرقه آن‌ها منحل گردید، طلاهایشان مصادره شد، و بسیاری از شوالیه‌ها اعدام شدند.

۲. فرقه شهبسواران مهمان‌نواز در اورشلیم از قرن شانزدهم به بعد معمولاً شهبسواران مالت نامیده می‌شد.

اول شیردل پادشاه انگلستان (که با توجه به دارایی هایش در نورماندی و دیگر بخش‌های فرانسه، واسال شاه فیلیپ دوم محسوب می‌شد)، و همچنین گی دو لوزینیان پادشاه اورشلیم (که به دست صلاح‌الدین اسیر اما با قول شرف آزاد شده و بلافاصله آن را شکسته بود) رهبری کردند. اما فیلیپ آگوستوس، پس از آن‌که یک قلعه را گرفت، به اروپا بازگشت و ریچارد را در مواجهه با صلاح‌الدین تنها گذاشت (در این میان، گی دو لوزینیان که برای بار دوم از اورشلیم اخراج شده بود، در جزیره قبرس برای خودش یک پادشاهی برپا کرد). ریچارد موفق شد بندرگاه‌های فلسطین را به تصرف در آورد، اما در سال ۱۱۹۲ فلسطین را ترک کرد.

چهارمین جنگ صلیبی (۱۱۹۹) از همه شگفت‌انگیزتر بود. تیبو دوم، کنت شامپانی، آن را طرح‌ریزی کرده بود، اما جنگجویان صلیبی او برای رفتن به فلسطین کشتی در اختیار نداشتند. آن‌ها از دوگ (فرمانروای) و نیز تقاضای کشتی کردند؛ او قول داد که برای آن‌ها کشتی فراهم آورد، به شرطی که جنگجویان صلیبی اولاً شهر زادار (در کرواسی امروز) را که به اشغال پادشاه مجارستان در آمده بود برای او بازپس گیرند؛ و ثانیاً به ونیزی‌ها کمک کنند تا یک مدعی تاج و تخت ییزانس را که دوست آن‌هاست برمسند بنشانند. جنگ صلیبی به نابودی و آشفتگی امپراتوری بیزانس انجامید. قسطنطنیه در ۱۲۰۴ غارت شد، و یک «امپراتوری لاتینی» تازه اعلام گردید. بیزانسی‌ها توانستند در ۱۲۶۲ قسطنطنیه را بازپس گیرند، اما امپراتوری بیزانس هیچ‌گاه نتوانست قدرت و رفاه سابق خود را باز یابد.

تاریخ بعدی آسیای صغیر و شبه‌جزیره بالکان در قرن‌های چهاردهم تا نوزدهم به تاریخ ترکیه و سرزمین‌های وابسته آن تعلق دارد.

پس از چهار جنگ صلیبی نخست، باز هم جنگ‌های صلیبی پنجم (۱۲۱۸)، ششم (۱۲۲۷) و هفتم (۱۲۴۴) پدید آمد. جنگ پنجم به محاصره بندر مصری دمياط، جنگ ششم به احیای کوتاه‌مدت (شش ساله) پادشاهی اورشلیم، و یک جنگ خانمان‌برانداز ده ساله بین خود شوالیه‌ها، و جنگ هفتم به یک جنگ بیهوده با مصر انجامید.

جنگ‌های صلیبی برای دنیای اسلام هیچ چیز به همراه نیاورد، مگر شاید چنان خصومتی نسبت به مسیحیان که پیش از آن سابقه نداشت. به نظر می‌رسد که این جنگ‌ها اسلام را سختگیرتر کرد، به طوری که اختلاف آراء و عقاید در داخل آن پذیرفتنی نباشد. این در دوره‌ای اتفاق افتاد که حرکت مغولان و ترکان از آسیای مرکزی شروع شده و دوران شکوفایی و کامیابی‌های اعراب به سر رسیده بود. جنگ‌های صلیبی برای امپراتوری بیزانس به معنای

پایان اقتدار و رفاه آن بود؛ برای اروپا تعصب و تحجر بیش‌تر به همراه آورد که منجر به کشتار یهودیان و بدعت‌گذاران شد^۱ اما در ضمن اروپاییان را با فرهنگ متعالی‌تر خاور میانه آشنا ساخت. یک تاریخدان (اچ. اس. فینک) در این مورد چنین می‌نویسد: «کشتی‌هایی که مردان و کالاهایی چون غلات، الوار و اسب را در حجم زیاد از بنادر اروپای غربی حمل می‌کردند، در سفر بازگشت برای حمل ارزان قیمت بار جا داشتند. از این‌رو نرخ حمل بار برای تمام انواع کالاهای تجملی شرقی پایین آمد. ادویه‌جات، همه نوع پارچه، فرشینه، پستی، قالی، دارو، میوه، شکر، جواهرآلات، عطر، محصولات شیشه‌ای و فولادی ناب («فولاد خم‌پذیر») به مقادیری بسیار بیش‌تر از گذشته به غرب می‌آمد.» فروش همه این کالاها منجر به ثروتمند شدن بازرگانان و اشراف، و از این‌رو تشدید بهره‌کشی از سرف‌ها [رعیت وابسته به زمین] و دوباره پُر شدن خزانه املاک فتودالی شد. تجارت و لزوم انتقال زائران به رشد سریع رباخواری و فعالیت‌های اعتباری به طور کلی کمک کرد؛ هم بازرگانان ایتالیایی و هم شوالیه‌های تمپلار [شهبازان پرستشگاه] در این کارها مشارکت داشتند.

در شرق منطقه‌ای که مورد تعرض جنگجویان صلیبی قرار گرفت، حوادث زیر رخ داد. اعراب، در دوران فتوحات اسلامی، پادگان‌های خود را در اکثر شهرهای مهم، نخست در ایران - در نیشاپور، مرو و هرات، و سپس در آسیای میانه - در بخارا و سمرقند، مستقر کرده بودند؛ و این پس از فتح این سرزمین‌ها به دست قتیبه‌بن مسلم (۷۰۵ - ۷۱۵ میلادی) بود. در آغاز اعراب به اشراف محلی زرتشتی، یعنی دهقانان^۲، کاری نداشتند، اما بعدها که جمعیت محلی به نحو فزاینده‌ای به اسلام روی آورد، انجام ازدواج‌های میان‌نژادی آغاز گردید و این منجر به پدید آمدن ملت تازه «ایرانی» و زبان فارسی شد که برای تقریباً تمامی جمعیت شرق عراق (بین‌النهرین) و از سمت شرق تا کوه‌های هندوکش و مرزهای هندوستان وسیله ارتباطی گردید.

وزیران خلافت عباسی از خاندان ایرانی برمکیان برگزیده شدند. بخش شرقی ایران - خراسان - مرکز مخالفت با خلافت عباسیان در بغداد گردید. اما خود رهبران مخالف - امیران و فرماندهان نظامی - منشأ عباسی داشتند. در خراسان دولت‌های مستقلی به سرکردگی طاهر (در اصل یک فرماندار عباسی) و خویشانش ظهور کرد (۸۲۱ - ۸۷۵).

۱. به انهدام وحشیانه فرقه آلبیگانیان، پیروان آیین ثنویت مانی، در ایالت پروانس در جنوب فرانسه، طی سال‌های ۱۲۰۹ - ۱۲۴۴، رجوع کنید.

۲. مدت‌ها بعد، اصطلاح دهقانان به معنای روستاییان ایران و آسیای مرکزی به کار رفت.

سپس جنگ‌هایی از نوع معمول قرون وسطایی بین مدعیان گوناگون حکومت بر نواحی متغیر درگرفت. در این درگیری‌ها، دگراندیشان اسلامی - شیعیان و خوارج - نقش مهمی بازی می‌کردند. پس از سقوط طاهریان، قدرت در شرق ایران به اسماعیل، مؤسس سلسله سنی سامانیان (اواخر قرن نهم)، و در غرب ایران به سلسله شیعی آل بویه (۹۴۵ میلادی) انتقال یافت.

پس از آنکه اعراب مقاومت جدی اشراف سغدی و خوارزمی را در هم شکستند و حوزه آمودریا (جیحون) و سیردریا (سیحون) را متصرف شدند، برای نخستین بار با قبایل ترک زبانی در تماس قرار گرفتند که در دوران پیش از ساسانیان حرکت خود را از ترکستان شرقی به جلگه‌هایی که اکنون قزاقستان و قرقیزستان است، آغاز کرده بودند.

به نظر می‌رسد که ترک‌های اولیه، برخلاف مغول‌ها، کاملاً کوچگر نبوده‌اند. احتمالاً آن‌ها به کشاورزی اشتغال داشته‌اند، یا دست کم به نظر می‌رسد که از کار جمعیت محلی کشاورز استفاده می‌کرده‌اند. ما اطلاعات کافی در اختیار نداریم تا مشخص کنیم که نخستین دولت‌های اینان را جزو کدام مرحله، سوم، چهارم یا پنجم، می‌توان طبقه‌بندی کرد، اما به هر حال آن‌ها نظام نگارش خودشان را داشتند که از سغدی‌ها گرفته بودند و اینان نیز به نوبه خود آن را از مسیحیان نسطوری آرامی اقتباس کرده بودند. «پادشاهی»های ترک مجبور بودند دائماً در برابر قبایل مرحله نخستین و اشتراکی نخستین از خود دفاع کنند، که این ما را به این گمان می‌رساند که این «پادشاهی‌ها» به اندازه پادشاهی‌های قرون وسطی پایدار بودند.

بدین ترتیب، قلمرو حکومت خاقان‌های ترک (۵۵۲ - ۷۴۵)، در دوره اوج توسعه خود، از آمودریا (جیحون) تا چین امتداد داشت. این حکومت را قبيله (یا قبایلی) تأسیس کرده بودند که در آغاز «ترکان» نامیده می‌شدند و احتمالاً از حرکتی که هون‌ها رهبری آن را بر عهده داشتند جدا شده بودند. مرکز جغرافیایی قبایل ترک‌زبان در آغاز ناحیه کوهستانی آلتائی و بعدها کرانه‌های علیای رودخانه آرخون (منشعب از رودخانه سیلنگا) در مغولستان بود.

هنگامی که حکومت خاقان‌های ترک متلاشی شد، حکومت خاقان‌های اویغور سربرآورد (حدود ۷۵۰ - ۸۴۰). این حکومت را گروه دیگری از قبایل ترک‌زبان تأسیس کردند که به نظر می‌رسد بعدها یک گروه کوچک‌تر هندواروپایی زبان را که ساکن ترکستان شرقی بودند جذب کرده‌اند (این گروه را معمولاً توچاری‌ها می‌نامند که دقیق نیست). در

نتیجه این درهم آمیختگی، اوغورهای امروزی، از نقطه نظر انسان‌شناسی بدنی، بیش‌تر اروپایی‌اند تا مغولی.

در آغاز قرن نهم، مسلمانان اسیران جنگی و بردگان ترک، و نیز قفقازی و حتی اسلاورا خریدند و آن‌ها را در نواحی مرکزی خلافت فروختند. در آن جاگاهی از آن‌ها برای تشکیل گروه‌های نظامی غلامان یا مملوک‌ها استفاده شد - نگهبانان مسلحی که ریشه محلی نداشتند، برای حکام محلی مناسب‌تر بودند. بعدها مملوک‌ها در مصر حکومتی از آن خود به وجود آوردند.

در همان زمان، جنگاورانی که از قبایل ترک به استخدام در آمده بودند در مراکز مهم اسلامی قدرت را به دست گرفتند. چنین حکومت تازه‌ای به رهبری نخبگان نظامی ترک در خراسان ظهور کرد که پایتخت آن در غزنه (در افغانستان کنونی) بود. سپس ترکان پادشاهی سامانیان را در ایران برانداختند. محمود غزنوی، که فاتح و راهزنی بزرگ بود، برخی از ترک‌های آغوز [غز] را دوباره در خراسان مستقر ساخت (قرن یازدهم). در سال ۱۰۲۰، پادشاهی او از ماوراءالنهر (ناحیه بین آمودریا و سیردریا) تا پنجاب در شبه‌قاره هند امتداد داشت. حملات او منجر به قتل و غارت‌های گسترده می‌شد. اما جانشینان محمود را فاتح دیگری به نام محمود غوری برکنار کرد و خود همراه افغان‌هایش تا عمق بیش‌تری در خاک هندوستان نفوذ کرد؛ در نتیجه فتوحات او یک سلطان‌نشین مسلمان در دهلی تأسیس گردید. در بقیه سرزمین هندوستان دولت‌های هندویی قرون وسطایی باقی ماندند.

پس از مرگ محمود غزنوی فاتح، طغرل‌بیک و چُغری‌بیک، دو رئیس قبیله سلجوق از ترکان آغوز، سپاه غزنوی را در هم شکستند و به فتح غرب ایران، عراق و بعدها آسیای صغیر پرداختند. ملکشاه سلجوقی که در بغداد حکومت می‌کرد (وزیر او سیاستمدار برجسته ایرانی نظام‌الملک بود)، امپراتوری‌ای پدید آورد که شامل سوریه، عراق، و سراسر ایران می‌شد. ایالت‌های این امپراتوری به عنوان اقطاع (به بالا به مراجعه کنید) به رؤسای ایل سلجوقی واگذار شد. اما پس از مرگ ملکشاه، امپراتوری او به دست رهبران محلی (اتابک‌ها)، و نیز رؤسای برخی واحدهای نظامی یا قبایل، از هم پاشیده شد. این هم‌زمان با دوران تهاجم جنگجویان صلیبی بود که ما در بالا به آن پرداختیم. و اما در مورد آسیای مرکزی و ایران: در این جا نیز دولت‌های جدیدی ظهور کردند، گرچه خاندان‌های ترک بر آن‌ها فرمان می‌راندند. در همان زمان، قبایل ترکمن آغوز دست به تهاجم زدند؛ بیش‌تر زمین‌های حاصلخیز به چراگاه تبدیل شد.

با وجود همه این رویدادهای مهم و خونین (که در قرون وسطی در همه جا معمول بود)، دوره از قرن نهم به بعد شاهد شکوفایی دانش پژوهی، علم و ادبیات بود. ما پیش از این از ابن سینا و بیرونی یاد کردیم، و اکنون می‌بایست از شاعر حماسه‌سرای بزرگ ایرانی، فردوسی نیز یاد کنیم.^۱ گرچه به مسلمانی او ظاهراً خدشه‌ای وارد نیست، اما در «شاهنامه» اش برخی گرایش‌های ضدعرب و ضدترک مشهود است، و در آن، تاریخ به صورت یک نزاع دائمی بین ایران و توران^۲ تصویر می‌شود. تعجبی ندارد که این کتاب که به محمود غزنوی تقدیم شده بود، مورد توجه او قرار نگرفت. «شاهنامه» فردوسی شاهدهی بر این واقعیت است که خودآگاهی ایرانی پدیدار گشته بود. از نظر فردوسی، حکومت دودمان اسطوره‌ای و زرتشتی کیانی و دودمان تاریخی و زرتشتی ساسانی مظهر گذشته باشکوه بودند. توجه به این نکته جالب است که امپراتوری هخامنشی از حافظه تاریخ پاک شده بود.

ترکان که سرزمین‌هایی را فتح کرده بودند که مردمان ساکن در آن‌ها به زبان‌های شاخه ایرانی هندواروپایی سخن می‌گفتند (خوارزم، سغد [بخارای کنونی]، باختر یا بلخ، ماد، پارس، و غیره)، از میان اهالی محلی همسرگزیدند و - چه به لحاظ فرهنگی و چه در بسیاری از نقاط از جهت زبانی - با آن‌ها در آمیختند. اما اهالی بخش‌های بزرگی از سبیری، و قزاقستان و قرقیزستان در شرق، و آذربایجان جنوبی (اکنون در ایران)^۳ و آسیای صغیر در

۱. امروزه، فردوسی هم به ادبیات ایرانی و هم تاجیکی تعلق دارد (تفاوت بین فارسی و تاجیکی ادبی ناچیز است). اما در قرون وسطی، تاجیک اصطلاحی بود برای اعرابی که در آسیای مرکزی اقامت داشتند، در حالی که نیاکان تاجیک‌های امروزی یا صرفاً «ایرانی» و یا فرس، یعنی پارسی، نامیده می‌شدند. بخش فارسی زبان جمعیت افغانستان زبان خود را دری می‌نامند (که سابقاً فارسی کابلی خوانده می‌شد). سخنگویان به آن زبان در اصطلاح گفتاری تاجیک نامیده می‌شوند.

۲. توران (جمعش توران) یکی از قبایل کوچگر ایرانی بود که در اوستا ذکرش رفته است. اما در شعر فردوسی و در سنت بعدی ایرانی به طور کلی، اصطلاح توران به معنای «زمین‌هایی که قبایل ترک‌زبان در آن‌ها سکونت دارند» تعبیر می‌شود.

۳. تا اوایل قرن بیستم، اصطلاح آذربایجان (شکل پسین اصطلاح آتروپاتن *Atropatene*، مشتق از نام آتروپات، فرماندار (ساتراپ) و بعدها پادشاه ماد غربی در پایان قرن چهارم پیش از میلاد) تنها برای نواحی ترک‌زبان شمال غربی ایران به کار می‌رفت. در سال‌های ۱۹۱۸ - ۱۹۲۰ که در ماورای قفقاز شرقی (شیروان و غیره) قدرت به دست حزب مساوات افتاد، آن‌ها نام حکومت خود را «آذربایجان» گذاشتند، بدان امید که آن را با آذربایجان ایران، یا آذربایجان به معنای اولیه آن، متحد سازند، چراکه بخش بسیار بزرگی از اهالی آن ترک‌زبان بودند. مساواتی‌ها روی وضعیت فروپاشی کامل سیاسی ایران در آن دوره حساب می‌کردند و امیدوار بودند بتوانند به آسانی آذربایجان ایران را به حکومت خود ملحق سازند. تا قرن بیستم نیاکان آذربایجانی‌های ←

غرب، و همین طور برخی از قبایل قفقاز شرقی - که در اصل یا به قفقازی شمال شرقی (آلازیدی) یا گویش ایرانی آلانی سخن می‌گفتند - به تدریج گویش‌های ترکی را پذیرفتند، که البته نخست اشراف به این کار مبادرت ورزیدند و سپس تمام اهالی را نیز شامل گردید.^۱ یکی از دلایل این‌که زبان ترکی با چنان گستردگی‌ای مورد پذیرش قرار گرفت این است که یادگیری آن بسیار آسان است؛ در عین حال، گویش‌های ترکی تفاوت چندانی با هم نداشتند، و این به درک مشترک در تمام کشورهای ناحیه بین ترکستان شرقی و آسیای صغیر کمک می‌کرد.^۲ در ضمن، باید خاطر نشان کرد که دولت‌های نوظهور در ایران و آسیای میانه بیش از سایر دولت‌های قرون وسطایی «ملی» نبودند.

اکنون می‌بایست مهم‌ترین حادثه‌ای را که بر تمامی فرایند تاریخ تأثیر بسیاری بر جای گذاشت، یعنی فتوحات مغولان را مورد بحث قرار دهیم. ما تا این‌جا به بررسی اجمالی علل آن پرداخته‌ایم و اکنون می‌بایست با تفصیل بیشتری آن را مورد بحث قرار دهیم. تأثیر فتوحات مغولان بر تمدن اسلامی نسبت به تأثیر جنگ‌های صلیبی به مراتب ویرانگرتر بود.

از زمان تشکیل قبایل کوچگر در این بخش از زمین، حوزه سبیری جنوبی و مغولستان کنونی نقطه شروع گشت و گذار مغولان در کشورهای همجوار بوده است. این کوچگران به زبان‌های گوناگون اورال - آلتایی، چه ترکی و مغولی و چه تونغوت - مانچو، سخن می‌گفتند. چندان معلوم نیست که هر کدام از این قبایل به کدام یک از این گروه‌های زبانی تعلق داشتند. نخستین علت گسترش یابی نظامی مغولان در اوایل قرن سیزدهم به سوی شرق و غرب به فرماندهی چنگیزخان را به نظر من باید در رشد بیش از حد جمعیت دامدار در جلگه‌های مغولستان جستجو کرد. اما میزان گسترده فتوحات مغولان بیش‌تر از این واقعیت ناشی

امروزی خود را ترک می‌نامیدند، حال آن‌که روس‌ها آن‌ها را تاتار می‌نامیدند و هیچ وجه تمایزی بین آن‌ها و تاتارهای ولگا قایل نبودند. زبان آذربایجانی به شاخه آغوز زبان‌های ترکی تعلق دارد؛ در حالی که زبان تاتارهای ولگا متعلق به شاخه قبیچاق زبان‌های ترکی است.

۱. این جریان احتمالاً آخر از همه (در قرن‌های هشتم تا چهاردهم) در شیروان سابق و نواحی همجوار ماورای قفقاز که اکنون بخشی از جمهوری آذربایجان است، اتفاق افتاد.

۲. از این نظر، ترکی به لاتین (ادبی) قرون وسطایی، نوهلنی (یونانی)، اسلاوی کلیسایی، اسکاندیناویایی مشترک باستانی، فارسی، سانسکریت (و برخی زبان‌های دیگر ایرانی)، تبتی ادبی، چینی و ژاپنی شبیه است. گویش‌های عامیانه، که اغلب از همان منابع زبانی مشتق می‌شدند، بیش‌تر مستعد بودند تا به صورت عاملی برای تقسیم یک ملت عمل کنند تا متحد ساختن آن.

می شد که سپاه مغول به هر سو که حرکت می کرد، جمعیت کوچگر یا صرفاً دامدار، به ویژه ترک زبان ها را به خود ملحق می ساخت، به طوری که دست آخر تنها نام مغول بر آن ماند (که آن هم به واسطه خاندان حکومتگر آن بود).

چین، در دوران فرمانروایی امپراتوران هان، با هجوم برخی قبایل هسیونگ - نو^۱، که از نظر انسان شناسی احتمالاً در آمیخته و زیان نشان محتملاً ترکی بود، قرار گرفت. گمان می رود که اخلاف آن ها توکوها بودند که به یقین ترک بودند و از قرن هفتم در مغولستان غربی زندگی می کردند. هنوز در قرن اول بود که هسیونگ - نو به دو گروه شرقی و غربی تقسیم شدند؛ محتمل است که هسیونگ - نوی غربی (که احتمالاً با اویغورها در آمیختند) همان هون هایی باشند که در قرن های دوم تا پنجم به اروپا حمله ور شدند.

از آغاز عصر مسیحی، و به ویژه در قرن های دوم و سوم، دشمنان اصلی کوچگر چین، هسین - پی، احتمالاً از نژاد مغولی بودند که مانند هسیونگ - نو، یک «امپراتوری» کوتاه مدت اما گسترده ایجاد کردند. ما در قرن های پنجم تا ششم از وجود یک اتحادیه وسیع کوچگر به نام جوان - جوان^۲ با خبر می شویم که با چینی ها، ترک ها و اویغورها وارد جنگ شدند؛ بعدها جوان - جوان به سوی غرب به حرکت در آمدند، و برخی کارشناسان آن ها را با آوارها یا ابرها یکی می دانند که، همان طور که در بالا گزارش شد، در حوزه دانوب میانه ظاهر شدند. در قرن های دهم تا یازدهم قبیله مغول زبان خیتان (کیتای [ختای])، بخش شمال غربی چین و منچوری را به تصرف در آورد و امپراتوری لیائو را تأسیس کرد که حتی نظام نگارش خود را داشت. قبیله تبتی - برمه ای تانگوت ها نیز در قرن های یازدهم تا سیزدهم امپراتوری دیگری به نام شی - شی^۳ را بین چین و تبت به وجود آوردند. آن ها نیز نظام نگارش خودشان را پدید آوردند. از ۱۱۱۵ تا ۱۲۳۴ نیز امپراتوری دیگری در منچوری و پاره ای نواحی شمالی چین وجود داشت. این امپراتوری را قبیله جورچن تأسیس کرده بود که به خانواده زبانی تونغوت مانچو تعلق داشت. در تمام این دولت ها، سلسله های فرمانروا در اصل کوچگر بودند؛ نخبگان نظامی نیز اغلب کوچگر بودند، اما بخش عمده جمعیت نه تنها دامپرور بلکه کشاورز نیز بودند. زمین را یا چینی ها کشت می کردند، یا خود برخی از قبایل یا گروه های

۱. گرچه محتمل است که این اصطلاح نامی را باز تولید می کند که برای اشاره به هون ها به کار می بردند، اما همانندی هسیونگ - نو با هون ها به هیچ وجه اثبات شده نیست؛ چینی ها در این جا طبق سنت به بازی با کلمات دست می زدند: هسونگ نو به معنای «برندگان شرور»، و هونگ نو به معنای «برندگان فرمانبردار» است.

فاتح. بخشی از جمعیت به مذهب مسیحیت نسطوری گرویده بودند که بازرگانان سوری (آرامی) آن را در این‌جا اشاعه داده بودند. در ناحیه سین‌کیانگ یک پادشاهی اویغوری وجود داشت؛ همان‌طور که در بالا اشاره شد، در آن هنگام اویغورها با «توچاری‌ها» ی هندواروپایی در آمیخته بودند. کمی دورتر، در شمال غرب، قراختائیان حکومت می‌کردند. تقریباً تمام غرب آسیای مرکزی و بخش قابل ملاحظه‌ای از ایران به امپراتوری خوارزمشاهیان تعلق داشت که پایتختشان اورگنج (در ازبکستان کنونی) بود. خوارزمشاهیان سلسله‌ای از تبار ترک اما با فرهنگ ایرانی و سنت‌های نیرومند اسلامی بودند. آن‌ها در نتیجه نبرد با یک گروه ترک‌زبان دیگر، یعنی سلجوقیان، سر برآورده بودند. بر اساس معیارهای قرون وسطی، پادشاهی آن‌ها همراه با شکوفایی بود.

این بود زمینه تاریخی پیدایش امپراتوری بزرگ و کوچگر مغول. از مغولان برای نخستین بار در چین در دوران سلسله تانگ تحت عنوان مینگ - کو یا منگ - کو تا - تا (یعنی «مغولان» یا «تاتارهای مغولی») نام برده شده است. مغولان به مفهوم دقیق کلمه یک قبیله صرفاً کوچگر بودند که در جنوب شرقی دریاچه بایکال و در حوزه رودخانه سیلنگا زندگی می‌کردند. از این‌جا ماجراجویی‌های رئیس مغولان تموچین، چنگیزخان بزرگ آینده، آغاز شد. او، پس از کامیابی‌های بزرگ نظامی‌اش، فکر تسلط بر جهان را در سر پروراند (البته وسعت واقعی جهان برای او ناشناخته بود).

در سمت راست مغولان و دره سیلنگا، قبایل ترک‌زبان مسیحی نایمان و قرائیت زندگی می‌کردند که احتمالاً کشاورزان مهاجر چینی را مورد بهره‌کشی قرار می‌دادند. محتمل است که نام قومی تا(ا) تارها نخست برای نام‌گذاری این قبایل خاص به کار رفته باشد. تا سال ۱۲۰۶ کرایت‌ها و نایمان‌ها مغلوب چنگیز شده و نه تنها به امپراتوری او بلکه به سپاهش نیز ملحق شده بودند. همین موضوع روشن می‌سازد که چرا فوج‌های چنگیز را در شرق و جنوب به عنوان «مغولان» می‌شناختند، در حالی که در روسیه از همان ابتدا آن‌ها را «تاتارها» می‌نامیدند.^۱

۱. بعدها اصطلاح «تاتارها» را قبایل ترک‌زبان دارای اصل و نسب مختلف، عمدتاً از شاخه قپچاق و گاهی هم از شاخه آغوز، در مورد خودشان به کار می‌بردند. بنابراین، این اصطلاح در مورد تاتارهای غازان به کار می‌رود، که در قرون وسطی جمعیت اصلی آلتون ازدو (اردوی زرین) و در حال حاضر جمهوری تاتارستان در کنار ولگا، بودند و در خارج از آن جمهوری نیز اقامت داشتند؛ یعنی تاتارهای سیبری یا چرنوی، و تعدادی گروه‌های قومی دیگر. تاتارهای کریمه، که در قرن پانزدهم یک خان‌نشین کریمه‌ای نیرومند به وجود آورده بودند اما در سال ۱۹۴۴ استالین آن‌ها را از کریمه به تبعید فرستاد و اکنون می‌کوشند که بازگردند، حاصل ادغام چندین ←

شکست ناپذیری مغولان توجیه ناپذیر به نظر می‌رسد.

اما قدرت نظامی آن‌ها بر پایه سواره نظام پُرشمار و نیرومندشان استوار بود، سوارکارانی که تیراندازان بسیار ماهری بودند. سپاه مغولان دارای سرویس اطلاعاتی بسیار پیشرفته‌ای بود. مغولان که کارشناسان نظامی و دیگر اهل فن را از اقوام مختلف به خدمت ارتش خود در آورده بودند، قادر بودند شهرهای دارای استحکامات نظامی را فتح کنند، کاری که سایر کوچگران قادر به انجام آن نبودند. از آن گذشته، مغولان دست به چنان ویرانگری‌ای می‌زدند که تأثیر روانی آن بر جمعیت‌های همجوار چنان بود که حریفانی که می‌توانستند از خود مقاومت نشان دهند تسلیم می‌شدند تا در امان بمانند.

همان طور که در بالا اشاره شد، چنگیز تا حدود سال ۱۲۰۶ بر نایمان‌ها و قرائیت‌ها چیره شده و سربازان آن‌ها را وارد سپاه خود کرده بود. او سپس موفق شد پادشاهی شی - شیا در تانگوت را وادارد که فرمانروایی او را به رسمیت بشناسد. پس از آن، بخشی از قلمرو متعلق به سلسله چین در شمال چین را به تصرف در آورد. سپس تهاجم‌های وحشت‌انگیز به آسیای مرکزی آغاز شد. در سال ۱۲۱۸ جنگی ویرانگر با خوارزم آغاز گردید؛ بخارا، سمرقند و اورگنج تسخیر و به کلی ویران شد. گروه‌های جلودار مغول، به سرکردگی جبه و سوبوتای، دریای خزر را دور زدند، از گرجستان و ارمنستان گذشتند، سرتاسر قفقاز را پیمودند و به کریمه و روسیه حمله‌ور شدند (سال ۱۲۳۳، نبرد کالکا، اینک در استان خودمختار دونتسک در اوکراین). شاهزاده‌های روسی، که نابخردانه و بدون هماهنگی عمل می‌کردند، به سختی شکست خورده و به اسارت در آمدند. مغول‌ها، شاهزاده‌های روسی و سربازانشان را وحشیانه سر بریدند؛ اسیران نیز اعدام شدند.

اما حتی شکست شاهزاده‌های روسی در نبرد کالکا به آن اندازه فاجعه‌آمیز نبود که قتل‌عام مردمان آسیای مرکزی (غربی). پیامدهای آن در آن جا طی قرن‌ها احساس می‌شد، چرا که نظام‌های آبیاری و شهرها به کلی منهدم گردید.

پادشاه تانگوت قبول نکرد که در لشکرکشی مغولان به خوارزم شرکت کند، در نتیجه مغولان به یک لشکرکشی تنبیهی علیه شی - شیا دست زدند. این‌که چنگیز در جریان این

گروه ترک‌زبان در یک قوم هستند: قبایل جلگه کریمه (شاخهٔ اُغوز)، ترک‌های عثمانی (باز هم از گروه اُغوز)، بخشی از نوگای‌ها (شاخهٔ قپچاق)، همین طور بخشی از جمعیت محلی ترک‌زبان شده، از جمله گوت‌ها، یونانی‌ها و دیگران.

لشکرکشی درگذشت، تنها مغولان را دزنده‌خوتر کرد؛ نه تنها پادشاهی تانگوت‌ها بلکه تمام تمدن تانگوت نابود گردید.

در سال ۱۲۲۷ مغولان از چین مرکزی تا جنگل‌های سیبری را به تمام معنی تحت فرمانروایی خود داشتند. آن‌ها گاهی تمام مردم را به بردگی در می‌آوردند و بردگان را در میان سرداران سپاه خود تقسیم می‌کردند. چنگیزخان خود را برگزیده خدا برای فرمانروایی بر دنیا می‌دانست - عقیده‌ای که احتمالاً از چین اقتباس شده بود. مشاور او، یه - لو چوتسای، او را از تبدیل تمام سرزمین چین به چراگاه برای دام‌های مغولان منصرف ساخت. با این‌که نظام اداری در سرزمین‌های فتح شده به کلی از بین رفت، چرا که چنگیز احساس می‌کرد جنگ‌افزارهای او بیش‌تر به کار سرداران سپاه می‌آیند تا کارگزاران اداری؛ اما به هر حال به نظر می‌رسد او مشاوران دانش‌آموخته‌ای داشته است: اویغورها، ختای‌ها، و ترک‌های نسطوری. سرداران سپاه مغول از طریق مقاطعه کاران مالیاتی از اهالی سرزمین‌های فتح شده خراج جمع‌آوری می‌کردند و به سنت‌های اجتماعی یا سیاسی آن‌ها اصلاً توجهی نداشتند. اما این امر آن‌ها را از ورود گاه‌به‌گاه به اتحاد با پادشاهی‌های سنتی باز نمی‌داشت. بدین ترتیب بود که آن‌ها در سال ۱۲۴۳ (یعنی پس از مرگ چنگیز در سال ۱۲۲۷) امپراتوری چورچن شین را از میان بردند و پایتخت آن کای - فنگ را به تصرف در آوردند - و این کار را همراه با سپاهیان سلسله سونگ در چین جنوبی به انجام رساندند!

امپراتوری مغول نه دارایی شخصی خان بزرگ بلکه دارایی طایفه او محسوب می‌شد. اداره یک حکومت واحد امکان‌پذیر نبود، گرچه نظام بسیار پیشرفته پیک‌ها وجود داشت، اما هنگامی که خان بزرگ می‌کوشید از یک مرکز واحد امپراتوری‌اش را اداره کند، پیک او می‌بایست ماه‌ها (اگر نه سال‌ها) وقت صرف کند تا از یک سر امپراتوری به سر دیگر آن برسد.

در نتیجه، در دوران زندگی چنگیزخان، امپراتوری مغول به بخش‌هایی برای پسرانش تقسیم شد که اولوس نامیده می‌شدند. سرزمین اصلی مغولان نصیب تولی شد (او پیش از پدرش درگذشت و پسرش منکو جای او را گرفت)؛ اگتای مغولستان غربی (سرزمین نایمان‌ها) را دریافت کرد؛ به جفتای زمین‌های قراختاییان و بخش‌های شرقی آسیای مرکزی رسید؛ به جوچی (و پس از مرگ او در ۱۲۲۷، به پسرش باتو) غرب آسیای مرکزی و جنوب شرقی سیبری (آلتون اردوی آینده) واگذار شد.

در سال ۱۲۲۹، در قوریلنای بزرگ (گردهمایی مغولان)، اگتای، فرزند سوم چنگیزخان به

سمت خان بزرگ (۱۲۲۹ - ۱۲۴۱) برگزیده شد. قرار شد پایتخت امپراتوری قراقوروم در کنار رودخانه آرخون در مغولستان مرکزی باشد. این پایتخت طی قرن سیزدهم به شهری ثروتمند با کلیساها، مساجد و معابد بودایی تبدیل شد.

تشکیل قوریلتهای و دستیابی به تصمیم‌های ضروری زمان زیادی می‌طلبد، و پس از مرگ یک خان بزرگ رسم بر این بود که بیوه او حکومت را بر عهده گیرد. پس از اگتای پسرش گیوک (۱۲۴۶ - ۱۲۴۸)، و سپس منکو (۱۲۵۱ - ۱۲۵۹) برگزیده شدند؛ اما پس از آن بین مدعیان گوناگون میراث چنگیزخان کشمکش در گرفت.

فتوحات ویرانگر مغولان پس از چنگیز نیز ادامه یافت. در سال ۱۲۳۶ مقامات امپراتوری بر آن شدند بخش غربی دنیا را فتح کنند، و انجام این کار به باتو واگذار شد. او در سال ۱۲۳۷ پادشاهی بلغارهای ولگا را منهدم ساخت، و در همان سال شهر روسی ریازان را همراه با تقریباً تمام اهالی آن نابود کرد، و دست به کار فتح یکایک شاهزاده‌نشین‌های روسی شد؛ تنها یک زمستان بسیار توانفرسا و به دنبال آن آب شدن ناگهانی یخ‌ها تووگورود را نجات داد. پس از غارت کمی یف به دست مغولان در سال ۱۲۴۰، شاهزاده‌های روس دست از مقاومت برداشتند.

مغولان به پیشروی خود تا گالیسی و ولینی و لهستان ادامه دادند و به سیلزی رسیدند، اما به پیشروی خود به درون خاک آلمان ادامه ندادند. در عوض، به مجارستان ضربه زدند، و این کشور را به پناه دادن به کومان‌ها، یک قبیله ترک‌زبان که پیش از رسیدن آن‌ها از جلگه‌های جنوب روسیه فرار کرده بودند، متهم ساختند. خبرهای مربوط به مرگ اگتای قآن باتو را از تهاجم بیش‌تر بازداشت، چرا که امیدوار بود به جای او برگزیده شود. باتو، پس از آن‌که به خواسته خود دست نیافت، به اولوس خود (سارای - باتو، نزدیک آستراخان امروزی) کناره گرفت و در همان جا به سال ۱۲۵۵ درگذشت. برادر و جانشین او، برکه، پایتخت جدیدی در ولگا، سارای - برکه، تأسیس کرد. در این جا به دین اسلام گروید. این پادشاهی جدید، آلتون اردو، از رودخانه ایرتیش در سبیری تا کریمه، و تا کرانه‌های سفلی دنیپر و حتی دانوب گسترش یافت؛ اما شاهزاده‌نشین‌های روس مستقیماً به خود آلتون اردو، ملحق نشدند، بلکه همان طور که پیش‌تر اشاره شد، این شاهزاده‌ها مجبور بودند به خان‌ها خراج بپردازند و برای حکومت بر شاهزاده‌نشین خود از آن‌ها اجازه کسب کنند. گاه گاهی تاتارها با مختصر تهاجم خود رضایت شاهزاده‌ها را به پرداخت خراج تشدید می‌کردند. آخرین تهاجم مربوط به تختامیش خان [تقتمیش خان] در سال ۱۳۸۲ بود، گرچه دیمیتری دانسکوی شاهزاده

بزرگ مسکووی، در سال ۱۳۸۰ توانسته بود سپاه تاتار مامای را در ناحیه کولیکف شکست دهد. اما تنها ایوان سوم بود که در سال ۱۴۷۶ پرداخت خراج به تاتارها را متوقف کرد. در آمد آلتون اردو نه تنها به خراج‌ها بلکه به تجارت کاروانی بین کریمه و روسیه از یک سو، و آسیای میانه از سوی دیگر نیز متکی بود. طی قرن پانزدهم، آلتون اردو فروپاشید و پادشاهی‌های مستقل مسلمان تشکیل شد، که از میان آن‌ها خانان آستراخان، قازان و سبیری به تصرف ایوان مخوف تزار روسیه (۱۵۳۳ - ۱۵۸۴) در آمد، اما پادشاهی کریمه تقریباً تا پایان قرن هجدهم باقی ماند.

سمتگیری دیگر تهاجم مغولان پس از چنگیز به سوی خاور نزدیک و میانه بود. برای این منظور، پنجمین اولوس جداگانه برای هلاکو، برادر منکو، تشکیل شده بود. هلاکو لشکرکشی خود را در سال ۱۲۵۵ آغاز کرد؛ او در سال بعد در شمال ایران فرقه جنگجو و پرنفوذ حشاشین^۱ را تارومار کرد و سپس به عراق حمله بُرد. شیعیان سنتی و حتی مسیحیان از هلاکو در برابر خلیفه سنی عباسی المستعصم بالله پشتیبانی کردند (همسر هلاکو یک مسیحی از فرقه تکذات انگار - مونوفیست بود). مغولان در سال ۱۲۵۸ بغداد را تسخیر و به کلی ویران کردند؛ خلیفه کشته شد. هلاکو - که سپاهش در آن هنگام بسیاری از ترکان اغوز را شامل می‌شد - به سوریه نیز حمله بُرد، و حلب و دمشق را به تصرف خود در آورد. او با سپاهیان مصری سلسله ممالیک نیز جنگید اما شکست خورد. مرکز امپراتوری هلاکو در آذربایجان ایران مستقر گردید و او در آنجا سلسله ایلخانان را پایه گذاشت. هلاکو تا پایان زندگی‌اش اسماً وابسته به خان بزرگ باقی ماند. او در سال ۱۲۶۵ در گذشت و در مراسم تدفینش، بر اساس سنت مغولان، عده‌ای از دوشیزگان قربانی شدند. دومین جانشین او، غازان خان (۱۲۷۱ - ۱۳۰۴) به عنوان یک بودایی پرورش یافته اما بعدها اسلام آورده بود. او از طریق مشاور قابلش رشیدالدین یک سازمان اداری منضبط در امپراتوری‌اش به وجود

۱. حشاشین (واژه عربی به معنای «استعمال کنندگان حشیش») یک گروه تروریستی وابسته به فرقه اسلامی اسماعیلیه بودند که یک شاخه افراطی شیعه بود. اسماعیلیان پیشوایان موروثی خود را مظهر زنده خداوند می‌دانستند. پیشوا رؤیاهای ناشی از مواد مخدر حشاشین را به تصویرهای بهشتی تعبیر می‌کرد که دره‌هایش به روی کسانی که به بهای مرگ، وظیفه تروریستی خود را (که به جهاد تعبیر می‌شد)، به انجام می‌رساندند، گشوده خواهد بود. تشکیلات حشاشین را حسن بن صباح در حدود ۱۰۹۰ میلادی به وجود آورد و مرکز آن در قلعه الموت در شمال ایران بود. حشاشین به اعمال تروریستی عمدتاً علیه سلجوقیان سنی، و نیز علیه فاطمیون مصر - که اسماعیلیان مذهب شیعه آن‌ها را به حد کافی درست آیین نمی‌دانستند - و علیه صلیبیون، دست می‌زدند. پیشوای آن‌ها، شیخ‌الجبل، از سوریه آن‌ها را رهبری می‌کرد.

آورد که حتی مطابق معیارهای اروپایی می‌توان آن را فتودالی نامید. او زمین‌ها را به عنوان اقطاع به جنگاوران مغول واگذار کرد و به نظام رعیت‌سازی دهقانان که پیش‌تر ایجاد شده بود استحکام بخشید.

خان بزرگ آن زمان، قویلای قآن (۱۲۶۰ - ۱۲۹۴) در آن هنگام نه در قراقوروم بلکه در خانبالیق، یعنی در پکن (۱۲۶۴) مستقر شده بود. آلتون اردو و امپراتوری ایلخانان هنوز هم اسماً تابع او بودند.

البته فتح چین از طرف مغولان به معنای خونریزی و ویرانی بیشتر بود (به دنبال آن تلاش‌های ناموفقی برای فتح ژاپن، برمه، و غیره صورت گرفت). اما در چین، برگزیدگان مغول تسلیم تمدن چینی شدند. هم خود قویلای و هم جانشینانش خود را امپراتور چین به حساب می‌آوردند، گرچه به سنت‌های مغولی همچنان پایبند بودند (مثلاً در کنار نام‌های چینی، از نام‌های مغولی نیز استفاده می‌شد، یا مراسم گزینش قآن همچنان پابرجا بود).

پیشرفت اقتصادی و فرهنگی چین که در دوران سلسله پیشین سونگ آغاز شده بود، در دوران فرمانروایی مغولان (سلسله یوان) ادامه یافت. شگفت آن‌که سرنوشت چین تحت حاکمیت سلسله یوان به کلی با سرنوشت سایر کشورهایی که به دست مغولان فتح شده بود فرق داشت. دلیلش این بود که مرحله تاریخی‌ای که فاتحان در این‌جا با آن مواجه شدند نه مرحله پنجم بلکه مرحله ششم، یعنی مرحله پساقرن وسطی بود، در حالی که در سایر کشورهای آسیا فتوحات مغولان منجر به شروع مرحله‌ای جدید نشد، چه از نظر نوع جنگ‌افزارها و چه به لحاظ نوع ایدئولوژی (که عملاً دست نخورده باقی ماند - برخی نوآوری‌های کوچک در داخل اسلام دارای اهمیت چندانی نبود).

حتی در روسیه، که نسبتاً کم‌تر از تهاجم صدمه دیده بود، فتوحات مغول از آهنگ رشد تاریخی به طور کاملاً چشمگیری فروکاست؛ اما در آسیای مرکزی، شرقی و غربی، در ایران و در خاور نزدیک، این فتوحات فاجعه واقعی بود. سراسر خاور نزدیک و میانه، و بعدها هندوستان نیز، به لحاظ اقتصادی به شدت عقب افتادند و چندین قرن (در واقع تا قرن نوزدهم) در مرحله پنجم، قرون وسطی، باقی ماندند.

آنچه در این‌جا از پی آمد، ویژگی قرون وسطی بود: جنگ‌های بی‌پایان، حکومت‌های پادشاهی ناپایدار، مرزهای متغیر بی‌ارتباط با موجودیت یک قوم خاص و ناوابسته به خودآگاهی ساکنان آن یا شرایط طبیعی - اقلیمی. قبایل ترک‌زبان و اغلب نیمه کوچگر تقریباً در همه جا فعال بودند. آن‌ها سلسله‌های حکومتگر خودشان را به وجود آوردند

(قره‌قویونلو، آق‌قویونلو، قزلباش‌ها). پیوندهای مذهبی نیز از اهمیت برخوردار بود - سلسله‌های حکومتگر سنی، شیعی و اسماعیلی نیز وجود داشتند.

اکنون روی چند خط سیر تاریخی که پیامدهای مهمی داشتند درنگ می‌کنیم. تمام آن‌ها با فاتحان کامروا تر - که اغلب سنگدل‌تر نیز بودند - در ارتباطند.

تیمور لنگ (۱۳۳۶ - ۱۴۰۵) به قبیله‌ای تعلق داشت که مغول به حساب می‌آمد اما ترک‌زبان شده بود. او از طریق مادرش خلف جغتای بود و از سال ۱۳۶۱ در مغولستان - یکی از ایالت‌های جانشین اولوس جغتای - یک سمت اجرایی نظامی داشت (بعدها مغولستان با ترکستان شرقی، یا سینکیانگ در چین، هم‌طراز شد، اما در دوره مورد بحث ترکستان غربی یا ماوراءالنهر را نیز شامل می‌شد). تیمور از هم‌پیمانی با دیگر سران نظامی هم‌طراز و هم‌توان خود آغاز کرد، اما پس از آن خود را در موضع مقابله نظامی با آن‌ها قرار داد. او جنبش ضد مغولی شیعیان سربدار را که از پشتیبانی باقیمانده جمعیت شهرنشین آسیای مرکزی و خراسان برخوردار بود، سرکوب کرد (سربداران یک لقب تحقیرآمیز برای گروه‌های فرودست نهضت شیعه بود؛ جناح چپ سربداران، که فرقه مذهبی صوفیان درویش ریاست آن را بر عهده داشت، خواستار برابری اجتماعی بود). سپس تیمور سمرقند را گرفت و به پایتختی برگزید و در سال ۱۳۷۰ خود را امیر و فرمانروای چنگیزیان خواند. سپس به یک رشته لشکرکشی دست زد که منجر به فجایعی شد که حتی در آن دوران نظیر و مانند نداشت. مثلاً، پس از تسخیر سرخس، دژ سربداران، تیمور دستور داد ۲۰۰۰ نفر را در پای دیوارهای قلعه قرار دهند و جلوی آن‌ها دیوار بکشند.

پیروزی‌های تیمور تنها ناشی از مهارت جنگی او نبود، بلکه وحشتی که در دل دشمنانش ایجاد می‌کرد نقش کم‌تری در آن نداشت. او پس از تسخیر خوارزم و ویران ساختن پایتخت آن اورگنج، طی سال‌های ۱۳۸۰ - ۱۳۹۰ به استیلا و قتل و غارت ساکنان ایران و ماوراء قفقاز ادامه داد. او در سال‌های ۱۳۸۹ - ۱۳۹۵ آلتون اردو را به سختی شکست داد و سارای - برکه و دیگر شهرها را غارت کرد. در ۱۳۹۸ به هندوستان هجوم آورد و دهلی را، که در آن یک سلسله مسلمان قدرت را در دست داشت، تسخیر کرد. بعد به جنگ علیه بایزید اول، سلطان عثمانی، دست زد و در نبرد آنکارا به سال ۱۴۰۲ او را به اسارت در آورد. سپس از آسیای صغیر گذشت و به ساحل دریای اژه رسید، و در سال ۱۴۰۳ شهسواران مهمان‌نواز

قدیس یوحنا را از امیر، که تا آن موقع در اختیار آنها بود، بیرون راند.^۱ در پی آن، به فکر لشکرکشی به چین افتاد (هدف او احیای امپراتوری چنگیز بود)، اما کمی پس از آغاز این لشکرکشی درگذشت.

تمام سرزمین‌هایی که تیمور زیرپا گذاشت به پادشاهی او افزوده نشد. مثلاً، او آسیای صغیر، آلتون اردو، و دهلی را رها کرد و تنها پنجاب در هندوستان را برای خودش نگه داشت. و به هر حال، تیمور نیز مانند همه فاتحان دیگر قرون وسطی در چنین سطح و اندازه‌ای، مجبور شد این امپراتوری را میان پسران و پسران پسرانش تقسیم کند، که طبعاً موجب بروز جنگ‌های خونین و خانمان‌برانداز شد. با این وجود، هسته اصلی امپراتوری تیمور در دوران حکومت شاهرخ (۱۴۰۹ - ۱۴۴۷)، اولغ‌بیگ (۱۴۴۷ - ۱۴۴۹) و سلطان حسین [بایقرا] (۱۴۸۹ - ۱۵۰۶) باز هم دست نخورده باقی ماند.

با وجود ضایعات و تلفاتی که جنگ به مردم تحمیل کرده بود، امپراتوری‌ای که تیمور برای فرزندانش باقی گذاشت بسیار ثروتمند بود. در سمرقند، بخارا و هرات دانشوران، صنعتگران و شاعران بزرگی زندگی می‌کردند. خود اولغ‌بیگ ریاضیدان و ستاره‌شناسی برجسته بود؛ او رصدخانه‌ای بنا کرد که در قرون وسطی پُرآوازه بود، اما بنای آن سبب شد که خشک‌اندیشان مسلمان او را به قتل برسانند. این از ویژگی‌های حکومتی در آن سطح و اندازه بود که معماری در میان هنرها جایگاه رفیعی داشته باشد: اقامتگاه‌های باشکوه برای چنان فرمانروایان قدرتمندی یک ضرورت بود. شکوه معماری سمرقند و بخارا به عصر تیموری برمی‌گردد.

در آغاز قرن شانزدهم امپراتوری تیموریان به چند قلمرو که با یکدیگر در ستیز بودند تقسیم شد. در سال ۱۵۰۴ از یک‌های کوچگر به سرکردگی محمد شیبانی خان (مؤسس سلسله جدید ازبک در غرب آسیای مرکزی)^۲ بابر را، که بر فرغانه حکومت می‌کرد، بیرون راندند و او برای خودش در کابل دژی برپا ساخت و بیهوده تلاش کرد از آنجا بر بخارا و سمرقند فرمانروایی کند. پس از آن یک رشته لشکرکشی‌های خونین را به هندوستان آغاز

۱. پایگاه اصلی شهسواران قدیس یوحنا جزیره رودس بود که آن‌ها از سال ۱۳۰۹ تا ۱۵۲۲ آن را در تصرف خود داشتند. پس از آن در جزیره مالت مستقر شدند و از قرن شانزدهم به بعد معمولاً شهسواران مالت نامیده می‌شدند.

۲. محمد شیبانی از فرزندان جوچی، نوه چنگیزخان، و مدعی ادامه سنت‌های چنگیزی بود. اما پایگاه اصلی جمعیتی او نه مغولان بلکه قبایل ترک‌زبان از اصل قپچاق، قارلوق و اغوز بودند که بعدها جذب ملت ازبک شدند (زبان ادبی آن‌ها در قرون وسطی جغتایی بود).

کرد. در ۱۵۲۵ سلطان‌نشین دهلی را متصرف شد و سلسله «مغولان کبیر» [تیموریان هند] را بنیان گذاشت. بابر خاطرات جالبی از خود باقی گذاشت.

او نخستین فاتح مسلمان هندوستان نبود. نخستین، محمود غزنوی (۹۷۱-۱۰۳۰) بود که پیش‌تر از او نام برده شد. او به رودخانه گنگ رسیده بود اما تنها پنجاب را حفظ کرد. در سال ۱۲۰۶، سردار سپاه قطب‌الدین آیبک، پس از یک دوره زدوخوردهای طولانی، در دهلی یک سلطان‌نشین ایجاد کرد. بین سال‌های ۱۲۰۶ و ۱۵۲۶ (سالی که بابر دهلی را فتح کرد) پنج سلسله مسلمان در این جا حکومت می‌کردند، و برخی از آن‌ها ادعای حکومت بر سرتاسر هندوستان را داشتند؛ اما هیچ کدام از آن‌ها به قدرتمندی «مغولان کبیر» (۱۵۲۶-۱۸۵۷) نبودند.

برجسته‌ترین امپراتوران «مغول» اکبر بود (۱۵۵۶-۱۶۰۵). مالیاتی که او از دهقانان طلب می‌کرد یک سوم مالیاتی بود که پیش از حکومت او وصول می‌شد. او مالیاتی را که به عنوان جزیه از هندوها دریافت می‌شد ملغی ساخت، هندوها را به عضویت سپاه پذیرفت، و نفوذ علما را مهار کرد. او طرح ایجاد یک دین جهانی را، که بتواند مورد پذیرش تمام اتباعش واقع شود، در ذهن می‌پروراند. اما جانشینانش، به ویژه اورنگزیب (۱۶۷۸-۱۷۰۷)، که مسلمانان متعصبی بودند، گرایش‌های او را محدود ساختند.

پس از مرگ اورنگزیب، اشرافیت مسلمان از نظر اخلاقی فاسد دیگر نتوانست تسلط بر هندوستان را به خود اختصاص دهد.^۱ در کنار قلمروهای مسلمان، تعدادی قلمروهای متعلق به راجه‌های هندو نیز در هندوستان وجود داشت، که پیوسته با یکدیگر - و با مسلمانان - در جنگ بودند.

امپراتوری «مغولان کبیر» یک دولت نمونه‌وار قرون وسطایی بود که مرزهایش با هیچ یک از مناطق تعریف شده از لحاظ قومی یا طبیعی - اقلیمی مطابقت نداشت، بلکه - چنانچه در چنین مواردی معمول است - به نتیجه درگیری‌های خونین و کامیابی یا شکست در هر یک از عملیات جنگی بستگی داشت. این امپراتوری بر اثر غارت مناطق تحت سلطه ثروتمند شد و توانست به شاعران، نقاشان مینیاتور^۲ و نوابغ معماری دستمزد پرداخت کند (که

۱. آخرین «مغول کبیر» بهادر شاه، را انگلیسی‌ها برکنار کردند، اما قدرت واقعی «مغولان کبیر» به واقع تنها تا آغاز قرن هجدهم پایدار ماند.

۲. حرمت هنر تصویری در اسلام به عنوان این‌که به بت‌پرستی میدان می‌داد، در کشورهای مسلمان شرقی به طریقی جبران شد: اگر تصویرها مسطح بودند، بُت به حساب نمی‌آمدند. همین باعث رشد چشمگیر نقاشی مینیاتور در ایران، آسیای مرکزی و هندوستان شد.

شاهکارهای دهلی، آگرا، و سمرقند شاهدهی بر آن است). اما در دوران حکومت «مغولان» هیچ نشانه‌ای از تغییر و گذار به یک مرحله جدید فرایند تاریخ وجود نداشت. گرچه تیموریان نوعی سلاح آتشین ابتدایی، یعنی شمشال [تفنگ سرپُر]، در اختیار داشتند، اما این به تنهایی برای گذار از مرحله کهنه به مرحله نوکافی نبود. هیچ نشانه‌ای از تشکیل طبقات جدید در جامعه وجود نداشت، و هیچ گونه ویژگی‌های اجتماعی - روان‌شناختی بدیلی به چشم نمی‌خورد.

شایان توجه است که در عصر فتوحات عرب، اسلام به آسانی و به سرعت مورد پذیرش جمعیت‌های محلی قرار گرفت، در حالی که در مورد فتح هندوستان از سوی تیموریان به هیچ وجه چنین نبود. تنها اهالی دره سند و پنجاب به دین اسلام گرویدند (چنانچه اهالی بنگال، بنگلادش کنونی، که در حدود ۱۲۰۰ میلادی به دست مسلمانان فتح شد، نیز چنین کردند). اما حتی در پنجاب بخشی از اهالی بعدها به یک مذهب جدید، یعنی آیین سیک‌ها، گرویدند که مذهبی توحیدی بود که در اواخر قرن پانزدهم عرضه شده بود.

به نظر می‌رسد که نظام کاست هندویی نیاز به «حمایت شدن»، و در میان خودی‌ها بودن را برآورده می‌ساخت، و آیین تازه‌ای که بهتر بتواند با خواست‌های اجتماعی اهالی سازگار شود در دسترس نبود.

تاریخ ایران در قرون وسطی نیز به ما همان الگوی معروف و مشتمزکننده قلمروهای ناپایدار و پیوسته در حال جنگ و تغییر با مرزهای نامعین را به دست می‌دهد. بر این قلمروها عمدتاً سلسله‌های ترک‌زبان فرمان می‌راندند. در قرن پانزدهم نقش اصلی را فرقه صوفیانه صفویه بر عهده گرفت که پشتیبان اصلی نظامی‌اش گروهی از قبایل ترک‌زبان شیعی به نام قزلباش‌ها بودند.

قزلباش‌ها به سرکردگی اسماعیل اول صفوی (۱۵۰۰ - ۱۵۲۴) در برابر آق‌قویونلوها سر به شورش برداشتند و تمام ایران را به تصرف خود در آوردند، منطقه‌ای که تقریباً محدوده کنونی آن را در بر می‌گرفت اما شامل بخش جنوب غربی افغانستان امروزی و ارمنستان کنونی نیز می‌شد؛ و در قرن‌های هفدهم و اوایل هجدهم جمهوری کنونی آذربایجان و گاهی گرجستان را نیز در بر می‌گرفت. مذهب شیعه دین رسمی اعلام شد. امپراتوری صفویه چنان ثباتی از خود نشان داد که از ۱۵۰۰ تا ۱۷۲۲، که بر اثر شورش قبایل افغان سرنگون شد، دوام آورد. حادثه اخیر به یک رشته جنگ‌های خونین تازه منجر شد که در سراسر قرن هجدهم ادامه یافت.

مثل دیگر دولت‌های پس از مغول خاور نزدیک و میانه و هندوستان، ایران را نیز می‌توان فتودالی به معنای اروپای غربی این کلمه طبقه‌بندی کرد. نظام تیول حاکم بود که به معنای آن بود که کارگزاران سلطنتی حق جمع‌آوری مالیات از نواحی معینی را (به شیوه بهره مالکانه فتودالی به دلخواه خودشان) داشتند. بعدها تیول به واگذاری زمین تبدیل شد. تا قرن پانزدهم نظام دیگری قبل از نظام تیولداری برقرار بود به نام نظام سُیورغال (که نه تنها در ایران بلکه در عراق، آسیای مرکزی و آلتون اردو، و در دوران سلسله «مغول» در هندوستان نیز، گسترش یافته بود). سُیورغال در ازای خدمت نظامی واگذار می‌شد و صاحب آن حق داشت به جمع‌آوری مالیات‌ها بپردازد، در حالی که خودش از پرداخت مالیات و مسئولیت اداری و قضایی معاف (و البته مشمول لطف ملوکانه) بود.

با وجود شرایط هولناک قرون وسطی، زندگی فرهنگی ادامه یافت. معماری اسلامی در سراسر دنیا مشهور است. ما پیش‌تر کوشیدیم دلایل آن را توضیح دهیم. جریان مذهبی - فلسفی تصوف نقش مهمی در زندگی جامعه مسلمان قرون وسطی ایفا کرد. این جریان بر اصول متافیزیکی مبتنی بود و بر اساس قاعده فرمانبرداری عمل می‌کرد، بدین معنا که شاگردان (مریدان) تحت تعلیم یک بزرگ‌تر (مرشد، یا پیر) برای شیوه زندگی زاهدانه (طریقت) آماده می‌شدند که مستلزم خود - فراموشی بود و به شناخت تدریجی و عارفانه خداوند و سرانجام فنای در او منجر می‌شد. صوفیان از طریق رقص‌های وجدآور، آداب نماز و پرهیز از گوشت‌خواری تلاش می‌کردند به سوی «اشراق» عارفانه راه جویند. فرقه‌های مذهبی صوفی و حتی پرستشگاه‌های خاص آن‌ها (خانقاه) وجود داشت. صوفیان طریقت را فراتر از شریعت می‌دانستند و مدت‌ها از طرف علمای متعصب اسلامی تحت پیگرد و آزار قرار می‌گرفتند. با آن‌که صوفیگری حداکثر از زندگی واقعی تحمل‌ناپذیر تنها به شناخت رازگونه و رنگ‌آمیزی شده آن راه می‌جست، اما این آیین به شاعران برجسته‌ای الهام بخشید (یا به آن‌ها امکان ابراز وجود عطا کرد): سعدی (۱۲۱۰؟ - ۱۲۹۲)، نویسنده و سراینده غزلیات و اشعاری با مضامین اخلاقی و انسانی، جلال‌الدین رومی [مولوی]، رهبر برجسته صوفی و نویسنده مثل‌های شاعرانه (وفات در سال ۱۲۷۳ در آسیای صغیر)؛ حافظ (۱۳۲۵ - ۱۳۹۰)، یکی از بزرگ‌ترین غزل‌سرایان جهان با شهرتی جهانی که سزاوار اوست.^۱ اشعار حماسی

۱. بیان احساسات زنده انسانی، در صورت نیاز، تفسیری عارفانه و رازگونه می‌یابد. به همین سبب است که شاعر بزرگ حافظ می‌توانست به خود اجازه دهد که فی‌المثل بیت زیر را بسراید:

اگر آن ترک شیرازی به دست آرد دل ما را
به خالِ هندویش بخشم سمرقند و بخارا را

شایان توجهی (نظامی، ۱۱۴۱-۱۲۰۹ق)،^۱ در کنار اشعار طنزآمیز (زاکانی، وفات در سال ۱۳۷۰) به زبان فارسی پدید آمد. به هر حال، یک شاعر تنها از طریق حمایت و بنده‌نوازی [صاحبان قدرت] می‌توانست به زندگی خود ادامه دهد و از این رو مجبور بود به مدیحه‌سرایی بپردازد. در نثر مهم‌ترین گونه ادبی تاریخ بود، که نویسندگان از فرمانروایان مزد می‌گرفتند. ما در مورد بُردباری اخلاقی اندیشمندان، دانشوران، شاعران، و هنرمندان قرون وسطی، که در عصری می‌زیستند که برای کارهای خلاقانه بدتر از آن نمی‌توانست باشد، باید عادلانه قضاوت کنیم. بیش‌تر آنچه آن‌ها انجام داده‌اند و آثار ایشان امروزه هم می‌تواند دل‌های ما را شاد کند و در آن شور و شوق برانگیزد.

اما پس از قرن پانزدهم، تمام اشعاری که به زبان فارسی سروده شد تقلیدی بود. چیز تازه‌ای که بتواند به خواننده منتقل شود وجود نداشت - جامعه دُچار رکود شده بود. در پهنه زمین، جوامع قرون وسطایی تصویری یکنواخت از تشکیل حکومت‌های ناپایداری ارائه می‌دادند که موجودیت آن‌ها تنها به نیروی خشن و بی‌رحم نظامی بستگی داشت. همان‌طور که تاکنون خاطر نشان کرده‌ایم قرون وسطی یک تکه تاریخی است. البته در درون جامعه قرون وسطایی، مثل هر زمان دیگر، مردان و زنان از زندگی روزمره لذت می‌بردند؛ به دنیا می‌آمدند، عشق می‌ورزیدند و می‌مردند (چه به صورت طبیعی و چه بر اثر قتل به دست ستمگران)؛ اما تنها در اشعار تغزلی، چه چینی و عربی و چه فارسی (به ویژه در اشعار صوفیانه)، و شاید در شرح حال جانبداران خاندهای حکومتگر است که ما نشانه‌های اندیشمندان‌ای از این زندگی می‌یابیم.

ما شبه جزیره هندوچین، برمه و اندونزی، را که در آن فرایندهای کم‌ویش مشابهی جریان داشت (اما منابع من در این جا نسبتاً ناکافی است) کنار می‌گذاریم. اما پیش از رفتن به سراغ جوامعی که در آن‌ها نشانه‌های یک مرحله تازه آشکار بود، عاقلانه به نظر می‌رسد که قدری به تفصیل به یک جامعه خاص‌تر، یعنی به جامعه امپراتوری عثمانی، بپردازیم. از قرن یازدهم، قبایل ترک که به گویش‌های آغوزی سخن می‌گفتند شروع به رخنه در آسیای صغیر کردند.

مثل تمام موارد مشابه، ما فرض را بر این نمی‌گذاریم که قبایل تازه‌وارد جای جمعیت سابق را گرفتند. آن‌ها تنها جانشین قشر حکومتگر جامعه شدند: در اصل، ساکنان آسیای

۱. نظامی در گنجه، یک شهر ترک‌زبان (آذربایجانی)، زندگی می‌کرد، اما به فارسی می‌نوشت.

صغیر پس از قرن یازدهم کشاورزان یونانی (و در مواردی ارمنی) تبار بودند که به تدریج ترک‌زبان شده بودند و به نوبه خود اخلاف هیتی - لویایی‌ها و سایر ساکنان باستانی آسیای صغیر بودند، که تحت حاکمیت امپراتوری روم، یونانی را به عنوان زبان خود پذیرفته بودند. در آغاز - اوایل قرن یازدهم میلادی - تنها نخبگان حکومتگر آسیای صغیر ترک‌زبان بودند. اما این نخبگان، با در آمیختن با جمعیت محلی، در راستای سازگاری بیش‌تر با ذهنیت ساکنان جلگه‌ای، ذهنیت خود را تحت تأثیر قرار دادند. باید توجه داشت که اصطلاح «ترک‌ها» دو معنا دارد: در اصل به معنای تمام قبایلی بود که به گویش‌های ترکی سخن می‌گفتند؛ اما امروزه معمولاً به معنای «جمعیت ترک‌زبان آناتولی و جمهوری مدرن ترکیه» به کار می‌رود. در ضمن توجه داشته باشید که نخستین ترک‌هایی که در آناتولی مستقر شدند غالباً در شهرها اقامت نگزیدند، و برخی از شهرها همچنان تا قرن بیستم یونانی باقی ماند. در شبه جزیره از دست رفته امپراتوری بیزانس چندین قلمرو ترک‌های مسلمان پدید آمد. در چنین مواردی، نخبگان حکومتی و نظامی نوعاً ترک‌زبان بودند، و جمعیت کشاورز یونانی نخست مسلمان و به تدریج ترک‌زبان شدند. ترک‌ها از اصول اسلام پیش از همه اصل جهاد (یا غزوات) را برای خود کسب کردند؛ کسانی که به «جنگ مقدس» دست می‌زدند غازی نامیده می‌شدند. گروه‌های مسلح به تدریج بیزانسی‌ها را عقب راندند و در سراسر مرزهای حکومت بیزانسی آسیای صغیر مستقر شدند و به یک «جنگ» تروریستی پایان‌ناپذیر دست زدند. اکثر امیرنشین‌های ترک‌زبان جدید در آسیای صغیر درگیر امور داخلی بودند، و تنها عثمان اول، امیر قلمرو کوچک سگود در شمال غربی شبه جزیره، از نهضت غازی برای گسترش قلمروش بهره جست. برای این منظور، حکومت عثمانی نقش مبلغ اسلام سنتی را بر عهده گرفت.

گسترش قلمرو لزوماً به معنای تسخیر شهرهای دشمن بود، اما این کار مستلزم محاصره‌های طولانی بود و عثمانیان فاقد فنون محاصره بودند. در دوران زندگی عثمان اول، آن‌ها تنها توانستند بورسه [بورسا] را به تصرف در آورند (۱۳۲۶ میلادی)، اما جانشین او اورخان از جمله نیقیه (ازنیک) و نیکومدیا (ازمیت) را گرفت و امیرنشین ترک‌زبان و همجوار قاراسی را نیز اشغال کرد.

عثمانی‌ها در سال ۱۳۴۵ متصرفات مهمی به دست آوردند، شهر گالیپولی در ساحل اروپایی تنگه داردانل را متصرف شدند. این فتح، کلید ورود به شبه جزیره بالکان را در اختیارشان گذاشت. در شبه جزیره بالکان اوضاع سیاسی بسیار وخیم بود: متصرفات دولت

و نیز که در طول ساحل آدریاتیک پراکنده بود، پاره‌های امپراتوری لاتینی سابق صلیبیون، نواحی‌ای که از بیزانس جدا شده بود، سه امیرنشین بلغاری و چند امیرنشین صرب، و نیز باقیمانده امپراتوری بیزانس (به مرکزیت قسطنطنیه)، که عمدتاً در کنار دریای مرمره و تنگه بسفر، و نیز در طول ساحل جنوبی دریای سیاه قرار داشت، همه به صورت پراکنده در کنار هم به سر می‌بردند. از آن گذشته، باقیمانده امپراتوری بیزانس، مثل همه دولت‌های قرون وسطایی، همیشه در تب‌وتاب بود؛ گاهی کوچک می‌شد و گاهی گسترش می‌یافت.

ترک‌ها پیش‌تر از داردائل عبور کرده و در جنگ‌هایی که در غرب تنگه جریان داشت، در اتحاد با این یا آن طرف جنگ، مشارکت جسته بودند؛ اما پس از به دست آوردن جای پای ثابتی در گالیپولی، توانستند فتح منظم شبه‌جزیره بالکان را آغاز کنند. آن‌ها آدریانوپل (ادیرنه) و صربستان جنوبی را به تصرف در آوردند. مرزی که غازی جنگ را از آن‌جا شروع می‌کرد، به ناگزیر به سوی شمال انتقال یافت. در سال ۱۳۸۶ صوفیه به تصرف درآمد، در سال ۱۳۸۹ صربستان در ناحیه کوسوو شکست سختی را تجربه کرد و صرب‌ها سرکردگی عثمانی‌ها را به رسمیت شناختند (اما مراد اول سلطان ترک در نبرد کشته شد)؛ بایزید اول، پسر مراد، در سال ۱۳۹۳ تمام بلغارستان را فتح کرد، و در سال ۱۳۹۶ ضد حمله فرانسوی - بلغاری‌ها را دفع نمود.

بدین ترتیب، چیزی شبیه به استخوان‌بندی یک امپراتوری به وجود آمده بود، اما در واقع عثمانیان تنها بر ارتباطات اصلی، مسیر رودخانه‌ها و نظایر آن تسلط داشتند. اکثر جمعیت امپراتوری مسیحی بودند و بخش‌هایی از آن‌ها تحت فرمانروایی واسال‌های مسیحی قرار داشتند. بایزید هدف خود را گسترش اسلام سنتی در سراسر امپراتوری، و نیز برگمارگی کارگزاران و قضات مسلمان، قرار داده بود. او برای این منظور به تعداد کافی دولت‌مرد مسلمان قابل اعتماد در امیرنشین خود نداشت، بنابراین تصمیم گرفت باقیمانده امیرنشین‌های ترک آسیای صغیر را با کمک نیروهای مسیحی و ینی‌چری‌ها فتح کند (غازی‌ها حاضر نبودند با همکیشان خود بجنگند).

ینی‌چری‌ها چه کسانی بودند؟ عثمانی‌ها علاوه بر سربازگیری از مسیحیان تحت انقیاد خود، به سربازگیری از میان پسران نیز پرداختند (*devşirme*). کودکانی که به اسلام در آورده می‌شدند، تعلیمات دینی و نظامی می‌دیدند و در واحد پیاده نظامی که ینی‌چری (واحد جدید) نامیده می‌شد، جای داده می‌شدند. ینی‌چری‌ها برای مدت زمانی بسیار طولانی از روابط جنسی با زنان منع می‌شدند. آن‌ها را در سربازخانه‌ها هم از جمعیت مسلمان و هم

مسیحی منزوی ساخته بودند، به طوری که زندگی طبیعی خانوادگی و ارتباط‌های انسانی نداشتند و وجدانشان کاملاً بی‌حس بود و در نتیجه به ابزار خون‌سرد و مطیع سلاطین عثمانی تبدیل می‌شدند. سلاطین با داشتن ینی‌چری‌ها، دیگر به غازی‌ها احتیاجی نداشتند. برخی از امیران تبعیدی آسیای صغیر تیمور را به کمک طلبیدند، و همان طور که می‌دانیم، او به شبه جزیره حمله‌ور شد و در سال ۱۴۰۲ در نبرد آنکارا بر بایزید غلبه کرد. تیمور پس از یورش به سراسر آسیای صغیر، صحنه را ترک کرد و همان طور که انتظار می‌رفت، نبردی خونین میان سه پسر بایزید در گرفت که از میان آن‌ها محمد اول پیروز شد. او به سیاست استیلا بر امیرنشین‌ها ادامه داد، اما اینک نه با نیروی نظامی، بلکه به تدبیر و به کمک ازدواج‌های حساب شده و نظایر آن. در طول قرن پانزدهم، امیرنشین‌ها به تدریج به امپراتوری ملحق شدند.

سلطان مراد دوم غزوات تازه‌ای را در شبه جزیره بالکان (از جمله مورثا، یعنی شبه جزیره پلپونز) آغاز کرد. در زمستان ۱۴۴۴ - ۱۴۴۳، فرمانروایان مستقل و مسیحی صربستان، والاکیا و لهستان، به سرکردگی یانوس هونیادی پادشاه مجارستان، به یک «جنگ صلیبی» علیه عثمانی‌ها دست زدند، اما مراد که مقاومت آخرین امیرنشین‌های آسیای صغیر را در هم شکسته بود، به کمک ناوگان جنوا از عبور آن‌ها از تنگه جلوگیری کرد. آن‌ها در سال ۱۴۴۴ در نزدیک وارنا متحمل شکست شدند و سرانجام در سال ۱۴۴۸ دوباره در کوزوو ریشه دواندند.

سلطان بعدی، محمد دوم (فاتح) در سال ۱۴۵۳ قسطنطنیه (کنستانتینوپل) را به تصرف در آورد. در جریان محاصره و در یک درگیری جدی برای نخستین بار از توپخانه استفاده شد (توپخانه غیر متحرک دفاعی از پایان قرن سیزدهم شناخته شده بود، اما به ندرت به کار می‌رفت). سلطان محمد فاتح شهر را مطابق طرح و نقشه خودش بازسازی کرد و آن را به پایتخت جدید و بزرگ مسلمانان، یعنی استانبول، مبدل ساخت. او در سال ۱۴۵۶ بغداد را به محاصره در آورد، اما نتیجه‌ای نگرفت. ولی در سال‌های ۱۴۵۸ - ۱۴۶۰ آتن، امیرنشین مورثا و آنچه را که از صربستان باقی مانده بود به تصرف در آورد؛ و در سال‌های ۱۴۶۳ - ۱۴۸۴ بوسنی نیز اشغال شد. بسیاری از اشراف بوسنی اسلام آوردند و جزو معتبرترین غازی‌ها شدند. سلطان محمد فاتح در سال ۱۴۶۱ طرابوزان، آخرین بازمانده امپراتوری بیزانس را که از قرن سیزدهم باقی مانده بود، تسخیر کرد.

سلطان بایزید دوم (۱۴۸۱ - ۱۵۱۲)، پس از آن‌که مبارزه طلبی برادرش را دفع کرد،

به انجام فتوحات ادامه داد، و هرزگوین و نواحی اطراف دهانه دانوب و دنیپر را اشغال کرد (که دسترسی به خان نشین کریمه را امکان پذیر ساخت)؛ در آدریاتیک، پنج ناحیه را از ونیز به زور گرفت که پیامدهای قابل توجهی داشت. او همچنین ناوگان قدرتمند عثمانی را به وجود آورد.

بین عثمانی ها و امپراتوری مملوک ها رقابت در گرفت.

همان طور که در بالا به آن اشاره شد، مملوک ها در اصل اسیران جنگی ای بودند که پس از درگیری های خونین گوناگون در روسیه، قفقاز و آسیای مرکزی، به عنوان برده در کشورهای مسلمان فروخته شده بودند. خلفای عباسی از آن ها به عنوان جنگجو استفاده می کردند؛ در نتیجه سربازان مملوک به صورت یک نیروی برگزیده در آمدند و به تدریج به یک نوع کاست نظامی تبدیل شدند. سلاطین فاطمی مصر (۹۶۹ - ۱۱۸۱) یک سپاه مملوک تشکیل دادند، شاید بدین منظور که به استخدام سرباز از کشورهای همجوار و مخالف مصر مجبور نشوند. صلاح الدین نیز از آن ها استفاده کرد. سپس مملوک ها در مصر صاحب قدرت شدند. سلاطین مملوک نیز بر کشورهای همجوار، نظیر بخش هایی از لیبی، تمام سوریه و حجاز (در عربستان، با شهرهای مقدس مکه و مدینه)، فرمان راندند (۱۲۵۰ - ۱۵۱۷). در سال های ۱۴۸۵ - ۱۴۹۱ بین عثمانی ها و مملوک ها بر سر سوریه درگیری پیش آمد. جنگ به جایی نرسید؛ در این میان خطر تازه ای از ناحیه صفویه در ایران برای عثمانی ها بروز کرد. صفویه مسئول تبلیغ مذهب شیعه در آسیای صغیر و در آن مناطقی بودند که از طرف عثمانی ها و مملوک های سنی مذهب مورد مناقشه بود. یک شورش شیعی در آسیای صغیر برپا شد.

در این میان، در دوران فرمانروایی بایزید دوم جنگی میان پسرانش در گرفت. رسم بود که یک سلطان پسران بزرگسالش را به منظور آموختن کشورداری به ایالت های مختلف بفرستد، اما این نیز رسم بود که هر سلطان جدیدی تمام برادران خود و پسرانشان را اعدام کند. به همین سبب بود که در طول حیات سلطان حاکم بناگزی درگیری های مسلحانه رخ می داد. در این مورد به خصوص، یکی از پسران به نام سلیم با خان کریمه متحد شده بود، در حالی که پسر دیگر به نام احمد به پشتیبانی سپاهی که برای سرکوب شورش شیعیان اعزام شده بود، اتکا داشت. به طور قطع به نظر می رسد که احمد نیروهای برتر را در اختیار دارد، اما ینی چری ها سلیم را برگزیدند؛ بایزید به نفع دومی کناره گیری کرد. احمد در سال ۱۵۱۳ از سلیم اول شکست خورد و به دست او کشته شد. پس از آن، سلیم شکستی را به اسماعیل صفوی تحمیل کرد.

به نظر می‌آید که سلیم اول (مخوف) سردار با کفایتی بوده است. او مملوک‌ها را شکست داد و در سال‌های ۱۵۱۶ - ۱۵۱۷ نه تنها سوریه بلکه مصر را هم به تصرف در آورد. این پیروزی او را فرمانروای حجاز با شهرهای مقدس مکه و مدینه نیز ساخت، که بعدها به سلاطین ترکیه امکان داد خود را خلیفه بخوانند. این فتوحات در دوران پسر سلیم اول، سلیمان اول (قانونی)، نیز ادامه یافت. او در سال ۱۵۲۱ بلگراد را تسخیر کرد، در سال ۱۵۲۶ مجارها را شکست داد و پادشاه جدید مجارستان، یانوس زاپولیا، را واسال خود اعلام کرد. اما فردیناند هابسبورگ، دوک اعظم اتریش و برادر شارل پنجم، امپراتور امپراتوری مقدس روم، نیز مدعی تاج و تخت مجارستان شد. در نتیجه در سال‌های ۱۵۳۱ - ۱۵۳۲ جنگی در گرفت که در جریان آن عثمانی‌ها وین را به محاصره درآوردند. نتیجه این شد که سلیمان برای خودش در شمال غرب موقعیت ممتازی فراهم آورد و یک رشته دولت‌های دست‌نشانده (واسال) در کریمه، مولداوی، والاکیا، ترانسیلوانی و مجارستان به وجود آورد. پس از آن، سلیمان سه بار با ایران صفوی وارد جنگ شد، و فلات ارمنستان را (که اکنون ترک‌ها آن را آناتولی شرقی می‌نامند) به تصرف در آورد.

سلیمان در دریا نیز پیروزی‌های مهمی به دست آورد. در سال ۱۵۲۲ جزیره رودس به محاصره درآمد؛ شوالیه‌های قدیس یوحنا از آن به عنوان پایگاهی برای دزدی دریایی استفاده می‌کردند؛ اینک، پس از محاصره، آن‌ها مجبور بودند پایگاه خود را به جزیره مالت منتقل کنند. دزد دریایی مشهور عرب خیرالدین بارباروس، که الجزایر را به مالکیت خود در آورده بود، به خدمت سلیمان در آمد (او رئیس محلی گلیبولو و عضو شورای سلطانی شد). علاوه بر الجزایر، دولت راهزن‌نشین دیگری نیز در طرابلس غرب تأسیس شد. مجارستان و هابسبورگ‌ها نیز به منظور کسب برتری در حوزه مدیترانه درگیر جنگ شدند (امپراتور شارل پنجم هابسبورگ پادشاه اسپانیا نیز بود، بعدها تخت و تاج اسپانیا به پسرش فیلیپ دوم رسید)؛ فرانسه نیز وارد جنگ شد - اما علیه هابسبورگ‌ها، و از این‌رو در کنار ترکیه.

در سال ۱۵۷۱، مسیحیان در نبرد لپانتو در نزدیکی ساحل یونان بر سلیم دوم پیروز شدند (این بزرگ‌ترین نبرد دریایی در عصر کشتی‌های بادبانی بود)؛ اما اختلاف نظر بین متحدان باعث شد و نیز قبرس را به ترک‌ها واگذار کند. جنگ بزرگ بعدی (۱۵۸۲) بین عثمانی و ایران بود؛ آن‌ها بر سر آذربایجان جنوبی (اکنون جزو قلمرو ایران)، و بر سر شیروان و داغستان جنگیدند. در سال ۱۵۹۰ تهدید از یک‌ها به تجاوز به خراسان، شاه عباس

اول را مجبور ساخت گرجستان، شیروان، آذربایجان و لرستان را به عثمانی‌ها واگذار کند. در دوران محمد سوم و پسرش احمد اول بار دیگر جنگ با «امپراتوری مقدس روم» درگرفت؛ در ۱۶۰۶ صلح با اتریش و در ۱۶۱۱ با ایران برقرار شد. احمد اول که مردی پارسا بود، رسم کشتن برادران سلطان جدید را کنار گذاشت؛ تصمیم گرفته شد که آن‌ها را در کوشک‌ها یا «محبس‌ها»یی تک و تنها نگه دارند و زنان را به آن‌جا راه نباشد. سرانجام یکی از آن‌ها می‌توانست سلطان شود. از آن پس معمولاً نه پسر سلطان بلکه یکی از برادرانش وارث تاج و تخت می‌شد، که فاقد تجربه زمامداری بود؛ در نتیجه، خلع سلاطین از سوی وزیران و بینی چری‌ها معمول گردید.

به دورانی رسیده‌ایم که اروپا دیگر به مرحله ششم، مرحله استبدادی پسا قرون وسطی، وارد شده بود. اما در ترکیه مهم‌ترین نشانه‌های این مرحله هنوز مشهود نبود، با وجود آن‌که قلمرو عثمانی بسیار گسترده و از این رو بازار داخلی آن وسیع بود و این کشور سلاح‌های آتشین (توپ و تفنگ شمخال) - که نشانه‌ای از فرار رسیدن مرحله ششم است - در اختیار داشت. صنایع دستی شهری (از جمله تولید اسلحه)، و همین‌طور تجارت، در دست یونانی‌ها، ونیزی‌ها و ارمنی‌ها بود، و خود جامعه ترک در کل به جنگ، به عنوان منبع اصلی درآمد، گرایش داشت.

دستگاه دولتی همواره ساختاری نظامی و دیوانسالارانه داشت. در این‌جا، برخلاف روش معمول خود، می‌کوشم این دستگاه دولتی را با کمی جزئیات تشریح کنم تا تفاوت بسیاری را که بین جوامعی وجود دارد که در کشور ما [روسیه] روی هم رفته «فتودالی» نام گرفته‌اند، نشان دهم.

سلطان را بینی چری‌هایی احاطه کرده بودند که تحت سرپرستی خواجه‌های سفید پرورش یافته بودند؛ بانوان حرم نیز تحت سرپرستی خواجه‌های سیاه قرار داشتند. سرپرست اصلی حرم (با عنوان آغا) متصدی اموال وقفی نیز بود، و تنها از طریق او می‌شد به سلطان دسترسی پیدا کرد. از میان مقام‌های «خدمات درونی» مهم‌تر از همه اعضای شورا (دیوان) بودند که شامل وزیر اعظم می‌شد که تنها از سلطان اطاعت می‌کرد و در عمل بر سراسر امپراتوری و نیروهای مسلح آن فرمان می‌راند (بعدها سلاطین ریاست تشریفاتی ارتش را نیز خود بر عهده نداشتند)؛ اما دربار سلطان و علما تابع وزیر نبودند. عالی‌ترین مقام‌های کشور - فرماندهان ناوگان، قضات نظامی، خزانه‌دار، و همچنین فرمانروایان ایالات

(بیگلریگی‌ها) و دیگران، از همین «محفل داخلی» بر می‌خاستند. از قرن شانزدهم، نه دیوان سلطانی بلکه دستگاه وزارتی، «باب عالی»، بود که بر امپراتوری فرمان می‌راند. رده پایین‌تر از مقام‌های «خدمات درونی»، مقامات «خدمات بیرونی» بودند، که بخشی از آن‌ها از میان ینی‌چری‌ها استخدام شده بودند. این مقامات شامل فرمانده ینی‌چری‌ها، رسته توپخانه و سواره‌نظام، رئیس سررشته‌داری، رئیس باغبانی و دیگران می‌شد. خواجه‌ها نقش مهمی در جامعه ترکیه ایفا می‌کردند؛ آن‌ها در حرم‌ها خدمت می‌کردند و وظایف اداری مختلفی نیز به عهده‌شان بود. آن‌ها نمی‌توانستند برای سلطان خطری ایجاد کنند، چرا که توان ایجاد سلسله‌های رقیب را نداشتند. اخته کردن، به ویژه در مورد اسیران جنگی، بسیار متداول بود. این کار می‌بایست در دوران کودکی و پیش از بلوغ انجام می‌شد، وگرنه ناتوانی جنسی را نمی‌شد تضمین کرد.

بجز دربار سلطان، بیگلریگی‌ها و فرمانروایان نواحی تابع آن‌ها شوراها (دیوان‌ها)ی خودشان را داشتند و در واقع امیران فئودال بودند؛ و هر یک دسته سواره‌نظام فئودالی، «سپاهی»، خود را داشت. سودآورترین تیول‌ها (آن‌هایی که بیش از هزار آچه در سال درآمد داشت) خاص نامیده می‌شد و به خویشاوندان سلطان و مقامات عالی تعلق داشت؛ درآمد ۲۰۰ آچه‌ای و بیش‌تر از تیول‌های زعامت دریافت می‌شد؛ درآمد کم‌تر از ۲۰۰ آچه‌ای از تیمارها دریافت می‌شد. بنابراین، این نه یک نظام اداری، بلکه یک نظام فئودالی نظامی بود، و بخش‌ها نیز نظامی بودند. این نظام به سرزمین‌های گُرد، عرب و مسیحی، یا دولت‌های واسالی (کریمه، مولداوی، والاکیا، ترانسیلوانی) بسط نیافت. بازرگانان دوبرونیک (راگوزا) در دریای بالتیک خراج می‌پرداختند اما خودگردان بودند. کارگزاران محلی، قاضی‌ها (که احکام شریعت را اعمال می‌کردند) و خزانه‌داران بودند. مالیات از عامه مردم عمدتاً از طرف فرمانروایان محلی دریافت و صرف خدمتگزاران و سپاهیان می‌شد، در حالی که خزانه سلطان از سایر منابع مالیاتی، یعنی از عوارض گمرکی، خراج‌ها و غنائم جنگی پُر می‌شد. بیش‌تر این درآمدها صرف ارتش و نیروی دریایی می‌شد. نیروی دریایی عمدتاً از کشتی‌های بادبانی پارویی تشکیل می‌شد؛ پاروزن‌ها عمدتاً از مجرمان و اسیران جنگی بودند، در حالی که جنگجویان روی عرشه را ینی‌چری‌ها و سپاهی‌ها تشکیل می‌دادند. از پی واحدهای منظم ارتش، دسته‌های نامنظم و بی‌جیره و مواجب «باشی بوزوق»‌ها روان بودند که منحصراً از راه غارتگری زندگی می‌کردند.

گرچه امپراتوری عثمانی پس از قرن هجدهم دیگر گسترشی نداشت، اما نظامی که سلاطین ایجاد کرده بودند تا نیمه قرن نوزدهم باقی ماند. حتی در جریان جنگ کریمه (۱۸۵۳-۱۸۵۶)، ترکیه از آنچه در بالا وصفش رفت تغییر چندانی نیافت (کشتی‌های پارویی جای خود را به ناوهای محافظ و کشتی‌های جنگی دادند).

من از آن جهت به ترکیه با جزئیات بیشتری نسبت به شکل‌گیری سایر دولت‌های این مرحله پرداختم که این کشور نمونه خوبی از چگونگی یک جامعه قرون وسطایی در عالی‌ترین سطح رشد خود به دست می‌دهد؛ به ویژه آن‌که پاسخی روشن و گویا به این نظر است که گذار از دوران باستان به قرون وسطی موجب پیشرفت شد، به این معنا که برای تعداد بیشتری از زنان و مردان مفید واقع شد.

اگر معماری (معمار سینان) و برخی صنایع دستی (مثل قالی‌بافی که باید گفت آن هم از مشخصه‌های بسیاری از نواحی واقع در شرق ترکیه، از جمله هندوستان بود) را به حساب نیاوریم، ترکیه برای فرهنگ جهان دستاورد چندانی نداشت. سفرنامه پرحجم اولیاء چلبی (۱۶۱۱-۱۶۸۳) درخور توجه است. شعر ترکی تقلیدی و عمدتاً متأثر از شعر فارسی بود. یک شاعر اصیل عرفانی که سنت‌های صوری ترکی را حفظ کرد یونس امره (وفات ۱۳۲۰) بود. اکثر شاعران نه تنها به زبان ترکی بلکه به فارسی و عربی هم می‌سرودند. یک شاعر - فیلسوف برجسته باگرایش وحدت وجودی عمادالدین نسیمی (۱۳۶۹-۱۴۱۷) بود که او را به بدعت‌گذاری متهم و زنده‌زنده پوست‌کنندند. مهم‌ترین شاعر قرن شانزدهم، محمد فضولی، به سبک کلاسیک شاعران ایرانی شعر می‌سرود.

در این میان، بخش‌های گوناگون اروپای غربی شاهد رشد شهرهایی بود که به تدریج به درجه‌ای از استقلال دست می‌یافتند. تجارت بین‌المللی، همراه با تولید صنایع دستی که در شکل جدید کارگاه‌های صنعتی سامان یافته بود، در این جا متمرکز شده بود. طبقات جدید - بورژوازی و طبقه کارگر - در شهرها پدیدار شدند. بورژوازی به تدریج با اربابان فئودال از در رقابت برآمد و کوشید کارگران را از وابستگی به طبقه فئودال برهاند، چرا که استخدام کارگر از میان دهقانان وابسته دشوار بود. همه این‌ها به یک بحران در جامعه قرون وسطایی انجامید؛ این بحران در اروپای طی قرن‌های چهاردهم تا پانزدهم آغاز شد. اما در ایتالیا، از دهه ۱۲۸۰، شهرهای مستقل با حکومت جمهوری، یا دست کم انتخابی - «کمون‌ها» - پدیدار شده بود.

جنگ‌هایی که کشورهای قرون وسطایی دائماً به آن دست می‌زدند، به وضعیتی منجر شد که تولید جنگ‌افزارها (به ویژه دفاعی)، ساختن انواع استحکامات نظامی (مثلاً قلعه‌ها) و معابد و صومعه‌های باشکوه، دوخت لباس‌ها و پاپوش‌های (با یا بدون مهمیز) ظریف‌تر، نمی‌توانست در داخل املاک کشاورزی شوالیه‌ها به نحو مطلوبی انجام گیرد. تجارت خارجی پُروتق بود و نزدیکی تمدن‌های فرادریایی آن را تسهیل می‌کرد (برای کمون‌های ایتالیایی این تمدن‌ها عمدتاً کشورهای اسلامی: آسیای صغیر، فلسطین، مصر و «بربرستان» یعنی آفریقای شمالی؛ و برای شهرهای اروپای شمالی، بریتانیا، اسکاندیناوی و روسیه بودند). این فاصله‌ها را حتی با کشتی‌های نسبتاً ابتدایی می‌شد طی کرد.

بنابراین، در همان مرحله پنجم، حتی پیش از جنگ‌های صلیبی، اما به ویژه پس از آن، مراکز جدیدی برای صنایع دستی و صادرات در اروپای غربی پدید آمد.

هر صنعت دستی از افراد ناآزموده پنهان نگه داشته می‌شد و این برای حفظ سلامت و رفاه صنعتگران اقدامی ضروری بود. هر حرفه‌ای در یک سازمان مخصوص و بسته متحد می‌شد، یعنی در صنفی که هم شامل اعضای کامل (استادکاران) و هم زیردستان (کارآموزان) می‌شد. دومی‌ها را اغلب پس از کارآموزی ابتدایی به منظور کسب مهارت و تجربه‌اندوزی به نقاط دیگر دنیا می‌فرستادند. آن‌ها غالباً به نقاط دور دست سفر می‌کردند، اما کارآموزان اروپایی، که به معتقدات دینی پایبند بودند، از محدوده دنیای مسیحیت کاتولیک فراتر نمی‌رفتند.

کارآموزان، به مثابه طبقه‌ای در برابر طبقه دیگر، رو در روی استادکاران قرار نداشتند؛ یک کارآموز موفق می‌توانست خودش یک استادکار شود. البته از لحاظ درآمد بین دو گروه تفاوت چشمگیری وجود داشت، اما ظهور دو طبقه متضاد، یعنی بورژوازی و طبقه کارگران مزدبگیر فاقد مالکیت، مربوط به مرحله ششم است و ارتباط نزدیکی با تبدیل کارگاه‌های صنعتگران مرفه به کارخانه‌های بورژوازی دارد، که بعداً بیش‌تر به آن خواهیم پرداخت. هم پیدایش کارخانه‌ها به عنوان یک ویژگی نمونه‌وار اجتماعی، و هم شکل‌گیری طبقات جدید مربوط به مرحله جدید و ششم فرایند تاریخ است. اما در مرحله پنجم، شهرها به عنوان مراکز تجارت و صنعت، به ویژه در شمال ایتالیا، به ایفای نقش تاریخی مهمی پرداختند.

حتی در قرن هشتم بخش قابل ملاحظه‌ای از ایتالیا هنوز تحت حاکمیت امپراتوری

بیزانس بود، که شامل بیش‌تر ناحیه شرقی، از جمله ونیز، راونا، باری و شبه‌جزیره آپولی، همچنین نقاط مهمی در جنوب غربی، از جمله آمالفی و سالرنو می‌شد. از آن گذشته، سیسیل، ساردنی و کرس می‌بایست برای مدت زمانی طولانی همچنان جزو امپراتوری باقی می‌ماندند. ایتالیای شمالی، که به تصرف لانگوباردها (لومباردها) درآمده بود، تحت حاکمیت «امپراتوری مقدس روم» درآمد، و پس از تقسیم آن در دوران وارثان شارلمانی، چندین دولت مستقل در این ناحیه پدید آمد. مهم‌ترین شهرها کم‌وبیش خودگردان بودند. مراکز تجارت و سرپرستی کلیسا نیز وجود داشت. فرمانروایان شهرها، به تدریج که استقلال به دست آوردند، لقب دوک یا (در ونیز) دوک^۱ به خود دادند. در ایتالیای مرکزی در بستر زمان ناحیه ویژه‌ای پدید آمد که در آن پاپ نه تنها رهبر روحانی بلکه فرمانروای غیر روحانی نیز بود.

نیاز به برگزاری مراسم اعطای مقام در روم برای امپراتوران روم مقدس مشکلاتی ایجاد می‌کرد. توجه داشته باشید که افزون بر لقب امپراتوری که مستلزم برگزاری مراسم اعطای مقام از طرف پاپ بود، لقب دیگری نیز وجود داشت: «پادشاه آلمان»؛^۲ از آن گذشته، معمولاً جنگ تعیین می‌کرد که کدام یک از لُردهای فتودال آلمانی درگیر، تاج پادشاهی را بر سر خواهد گذاشت. در جریان رقابت بین اُتوی چهارم، دوک باواریا از خاندان ولف (امپراتور از ۱۲۰۹ تا ۱۲۱۸)، و فردریک دوم سوابیا، از خاندان هوهنشتاوفن (امپراتور از ۱۲۱۸ تا ۱۲۵۰) که موطن آبا و اجدادش قلعه ویلینگن بود، دشمنی‌ها شدت گرفت. رقابت بین اتو و فردریک با تلاش‌های پاپ اینوکتیوس سوم به منظور سازماندهی یک دولت پاپی

۱. دوچ‌ها را «مردم» - در واقع قشر فوقانی جمعیت شهری - برای تمام عمر انتخاب می‌کردند.
 ۲. لقب امپراتور «امپراتوری روم مقدس» موروثی نبود؛ لقب پادشاه آلمان نیز همین طور؛ هر امپراتور جدید باید از طرف هیئتی از با نفوذترین لُردهای فتودال، «رأی دهندگان» (*Kurfürst*)، برگزیده می‌شد؛ اما برای دریافت لقب امپراتور، به رسمیت شناخته شدن و برگزاری مراسم اعطای مقام از طرف پاپ ضروری بود. گویاترین رویدادی که ناسازگاری بین امپراتوران و پاپ‌ها را نشان می‌داد مربوط به فرمانروایی امپراتور هانری چهارم (۱۰۸۴ - ۱۱۰۶) بود. او که در آن هنگام (۱۰۷۷) پادشاه آلمان نیز بود، از طرف پاپ گرگوریوس هفتم تکفیر شده بود و می‌بایست، به منظور طلب بخشش، با پای برهنه در برابر پاپ، که در آن هنگام در قلعه کانوسا اقامت داشت، زانو می‌زد و از گناهانش توبه می‌کرد. اما دوباره که تکفیر شد، روم را تسخیر کرد و در آن‌جا از طرف سرسپرده خویش، کلمنت سوم که مخالف پاپ بود، لقب امپراتوری را دریافت کرد. پس از آن خود را درگیر جنگ‌ها و ماجراهای گوناگون کرد و با یک رشته ناکامی‌ها مواجه گشت. تنها خاندان هابسبورگ بود که از قرن پانزدهم به طور مرتب امپراتوران روم را عرضه می‌داشت.

عرفی در ایتالای مرکزی همزمان بود. اینوکتیوس سوم در آغاز به پشتیبانی از اتو تمایل داشت، اما در اواخر عمرش ناگزیر شد فردریک را به عنوان امپراتور به رسمیت بشناسد. حزب گوتلف‌ها که طرفدار پاپ بود و حزب گیلین‌ها که طرفدار امپراتور بود (این نام‌ها از «ولف» و «ویلینگن» منشأ گرفته بودند)، پیش از همه در فلورانس، پدیدار شده بودند. بعدها، پیروان این احزاب که عمیقاً دشمن یکدیگر بودند، در شهرهای ایتالیا هنوز خود را «گوتلف‌ها» و «گیلین‌ها» می‌نامیدند، اما ارتباط آن‌ها با سیاست طرفدار پاپ یا طرفدار امپراتور همیشه آشکار نبود.

در این میان، در اواخر قرن نهم، دزدان دریایی نورمان، با دعای خیر پاپ نیکولاس دوم و به سرکردگی رابرت گیسکارد، و بعدها برادرش راجر، آپولیا، کالابریا و همچنین سیسیل را، که در آن هنگام جمعیت عرب قابل ملاحظه‌ای داشت، به تصرف خود در آوردند. راجر از هر دو کلیسای روم و بیزانس حمایت می‌کرد و مساجد را نیز روا می‌داشت. اقتدار سلسله نورمان، که گهگاه نه تنها تا جزایر دریای مدیترانه بلکه حتی تا ساحل آفریقای شمالی گسترش می‌یافت، تا عصر فردریک دوم هوهنشتاوفن، که سیسیل را عملاً به امپراتوری مقدس روم ملحق ساخت، ادامه یافت. اما در سال ۱۲۶۵ پاپ تاج و تخت ناپل و سیسیل را به شاهزاده فرانسوی شارل آنژ واگذار کرد. در این میان، نورمان‌ها بخشی با جمعیت محلی سیسیل در آمیخته و بخشی به عنوان سرباز مزدور دوباره در امپراتوری بیزانس اقامت گزیده بودند، حال آن‌که عرب‌ها به آفریقا مهاجرت کردند. بدین ترتیب، ایتالای جنوبی در مسیری کاملاً متفاوت از ایتالای شمالی توسعه یافت. اینک درگیری عمده آن با اسپانیا بود: پادشاهان آراگون کرمی و ساردنی را به تصرف در آورده و بعدها در سیسیل و ناپل مستقر شده بودند.

ازدواج فردیناند، پادشاه آراگون در بخش شرقی شبه‌جزیره پیرنه (کاتولونی) با ایزابلا، ملکه کاستیل، در سال ۱۴۷۴، به پیدایش یک پادشاهی متحد اسپانیایی انجامید. در دوران فرمانروایی فردیناند و ایزابلا، آمریکا کشف شد، موضوعی که ما بعداً به آن خواهیم پرداخت.

پس از فردیناند و ایزابلا، تاج و تخت اسپانیا به نوه آن‌ها، شارل شاه هابسبورگ رسید که شارل دوم، امپراتور «امپراتوری مقدس روم» شد؛ در پی آن (به سال ۱۵۱۹) مستعمرات اسپانیایی و ایتالیایی سلسله آراگون نیز به هابسبورگ‌ها رسید.

اکنون بهتر است به تاریخ ایتالیای شمالی پردازیم. تجار و صنعتگران، در پناه دیوارهای مستحکم شهرها، به استقلال خود بسیار ارج می گذاشتند، اما از خود دارای سواره نظام نبودند؛ از این رو به استخدام کُندیترها، یعنی سرکردگان شوالیه های مزدوری که جانب این یا آن دودمان پادشاهی را رها کرده بودند، پرداختند. در همان هنگام، در درون حصار شهرها هیئت های خودگردان (کمون ها) تأسیس شد. کشاکش میان سرکردگان واحدهای مزدور و کمون ها به پیدایش دولت - شهرهای ایتالیای شمالی منجر شد که امپراتوران مقدس روم و امپراتوری های بیزانس رهبران آنها را همدیف پادشاهان فرانسه و ناپل تلقی می کردند. شهرهای ایتالیای شمالی از لحاظ ساختار سیاسی با هم فرق داشتند: ممکن بود مستقیماً کمون بر آنها حکومت کند، یا یک سینیور یا - هیئتی به نمایندگی اصیل ترین و ثروتمندترین خانواده های شهر - یا یک دوک (در ونیز، یک دوج منتخب)، یا یک سلسله اشرافی موروثی (مثلاً خاندان مدیچی در فلورانس) که رهبران شان صاحب لقب پدرسالار (*pater patriae*) یا سینیور شکوهمند بودند؛ اما در تبارشناسی اروپایی آنها را همطراز پادشاهان به حساب می آوردند.

در شمال ایتالیا کمون های بسیاری وجود داشت و اغلب یکی وابسته به دیگری بود. مهم ترین کمون ها، شهرهای بندری ونیز و جنووا، و نیز فلورانس بود که محصور در خشکی بود.

تاریخ ونیز به مهاجرت بزرگ بر می گردد، زمانی که بسیاری از ساکنان ایتالیای شمالی در برابر تهاجم لومباردها در سال ۵۶۸ گریختند و در کنار تالاب وسیعی که در طول ساحل دریای آدریاتیک و نزدیک دهانه رودخانه پو قرار داشت، اقامت گزیدند. برای مدتی طولانی که کمون رشد می کرد به «استانداری» راونای بیزانس وابسته بود، اما امپراتوران ژرمنی رومی نیز نسبت به آن ادعا داشتند. ونیز رسماً یک جمهوری به حساب می آمد، اما در عمل در طول زندگی دوج منتخب لایه های اجتماعی - که در دوره اول شامل عامه مردم نیز می شد - یک پادشاهی مطلقه بود. اما قواعد انتخاب بیش از یک بار تغییر کرد. دوج ها سلسله های حکومتی تأسیس نکردند.

ونیز که به سرزمین اصلی راه نداشت (غذایش را از راه دریا و ناحیه کوچک ترویزو در سرزمین اصلی تأمین می کرد)، به کمک ناوگان جنگی به تجارت آن سوی دریاها روی کرد. نخستین تلاش های آن برای راهیابی به آن سوی آدریاتیک و فراتر از آن بر اثر طاعون سال

۱۳۴۹ متوقف شد.^۱ بعدها، بر اثر معاهده تورینو، حوزه منافع در دریا بین ونیز و جنووا تقسیم شد. ونیز کوشید از رودرویی با ترکیه پرهیز کند، اما جنگ در ایتالیا و شبه جزیره ایستریا برای کسب سرزمین‌های تازه در گرفت. زمانی که ترک‌ها مشغول نبود کردن امپراتوری بیزانس بودند (که طی قرن‌های یازدهم تا سیزدهم زمین‌هایش را در ایتالیا از دست داده بود)، ونیز قلمروش را وسعت بخشید، و در جزایر و سواحل آدریاتیک و در دریای اژه و همچنین در جزیره قبرس مستعمراتی ایجاد کرد. محصولات کشاورزی و صنایع دستی شرقی به ونیز سرازیر شد و ثروتی را برای آن به ارمغان آورد که به سبب آن بلندآوازه شد.

جنووا، در ساحل غربی شبه جزیره آپنین، در جریان زوال امپراتوری شارلمانی به صورت یک کمون مستقل درآمده بود. داوطلبانی از همه قشرهای جمعیت (*compagna*) دولت را به لحاظ اسلحه، سرمایه و کار تأمین کردند. بر خود دولت کنسول‌هایی حکومت می‌کردند که کسانی از میان اشراف و شهروندان مرفه‌تر جایشان را گرفتند. جنووا نیز که تجارت دریایی در بخش غربی مدیترانه را در اختیار داشت، مانند ونیز، ثروتمند شد و برای کسانی که در پی کسب درآمد و پیشرفت بودند جذابیت یافت. جنووا در آغاز قرن سیزدهم حدود ده هزار نفر جمعیت داشت. اگر تجارت با شرق و بیزانس به بازرگانان ونیزی اجازه می‌داد که ایتالیا و امپراتوری مقدس روم را زیر پوشش تدارکاتی خود قرار دهند، بازرگانان جنووايي نیز به بازارهای ایتالیا و افزون بر آن فرانسه و حتی اسپانیا راه یافتند. از میان یهودیانی که از ستمگری‌های فاتحان بعدی اسپانیا (*Reconquista*) گریخته بودند، بسیاری در جنووا اقامت گزیدند. جنووايي‌ها ساردنی و کرس را تسخیر کردند و یک شبکه کامل از مستعمرات نیمه‌مستقل در سواحل مدیترانه‌ای اروپا به وجود آوردند. اما در بخش شرقی مدیترانه نیز جنووا توانست با موفقیت با ونیز به رقابت پردازد. جنووايي‌ها در جنگ‌های صلیبی شرکت کردند، و خسارت‌های قابل ملاحظه آن‌ها با فروش بسیار سودآور غنائم جنگی جبران شد.

۱. بنا بر روایت، طاعون از آسیای مرکزی وارد شد؛ این بیماری در میان سربازان کومان که کافا (فئودوسیا) در کریمه را در سال ۱۳۴۷ به محاصره در آورده بودند شیوع یافت. جنگجویان محاصره کننده جنازه‌های کسانی را که بر اثر طاعون مرده بودند به میان حریفانشان انداختند، و بعداً کشتی‌های جنووايي بیماری را به اروپا بردند. اروپای مرکزی و جنوبی بیش‌ترین تلفات را داشت، اما دامنه بیماری به آفریقای شمالی، بریتانیا و حتی نروژ هم رسید، که در آن‌جا جمعیت چند میانکوه به کلی نابود شدند. دامنه بیماری در اوایل دهه ۱۳۵۰ فروکش کرد، اما در طول قرن چهاردهم چندین بار دوباره شیوع یافت.

جنوایی‌ها در سال ۱۲۶۱ با امپراتوری از نو پا گرفته بیزانس معاهده صلح بستند، که این امر راه مرمره و دریای سیاه را به روی آن‌ها گشود. پرا در حومه قسطنطنیه مستعمره جنووا شد؛ بخشی از ساحل کریمه به مرکزیت کافا (فئودوسیای کنونی) به مالکیت جنووا درآمد. جنوایی‌ها، افزون بر تجارت و صنایع دستی، در دادوستدهای اعتباری نیز وارد شدند. اما در قرن پانزدهم، بحران در اروپا (که باید در جای دیگری مورد بحث قرار گیرد) و آغاز عصر فتوحات مستعمراتی، منجر به تغییر جهت راه‌های اصلی تجارتي و تغییر در اهمیت نسبی مراکز اقتصادی گردید. قدرت جنووا رو به افول گذاشت و در سال ۱۴۲۱ به قلمرو دوک میلان ملحق شد؛ در سال ۱۴۴۳ مایملک آن در کریمه به تصرف خان کریمه درآمد.

فلورانس، که سرچشمه آن به دوران روم و حتی اتروریا برمی‌گردد، در دوران شارلمانی و کارولینی‌ها نقش مهمی ایفا کرد و مرکز منطقه نظامی توسکانی (اتروریا باستانی) بود. در جریان کشمکش بین پاپ و امپراتور هانری چهارم در آغاز قرن دوازدهم، فلورانس از پاپ پشتیبانی کرد و برای افزایش مستعمرات خود آن را دستاویز قرار داد، و به زودی به کارگماری مسئولان محلی خودش را در شهرهای همجوار آغاز کرد. در آغاز، کمون فلورانس مرکب از گروه‌های محلی و خودمختار صنعتگران و تجار پیشگان بود، اما بعدها آن‌ها متحد شدند و کمونی را به وجود آوردند که شش یا هشت رایزن (کنسول) در رأس آن بودند و مجمعی مرکب از صد «مردخوب» (یعنی مردان اصیل و ثروتمند) داشت. طی زمان، دهکده‌ها و قلعه‌های همجوار به آن ملحق شدند و پیمان‌های اتحاد منعقد گردید (مثلاً با پیزا). امپراتور فردریک اول باریاروسا کوشید توسکانی را متصرف شود، اما تلاشش بیهوده بود؛ سرانجام حق حاکمیت فلورانس را بر آن به رسمیت شناخت.

کشمکش‌های میان خانواده‌های مهم و اشرافی فلورانس منجر به برگماری مقام عالی و بی‌طرف بودستا شد که در آغاز یک ساکن محلی بود اما از قرن سیزدهم یا از جای دیگری دعوت می‌شد و یا از سوی امپراتور منصوب می‌گردید. فلورانس که در زندگی سیاسی سراسر ایتالیا و حتی تمام امپراتوری دخالت داشت، در کشمکش میان گوتلف‌ها، که از امپراتور اُتوی چهارم (و مقام پاپ) حمایت می‌کردند، و گیبیلین‌ها، که طرفدار امپراتور فردریک دوم بودند، مشارکت داشت. سیر رخدادهای نظامی به فرار گوتلف‌ها از فلورانس، و سپس اخراج همه آن‌ها در سال ۱۲۴۸ منجر شد؛ خانه‌های آن‌ها ویران و اموالشان مصادره گردید. در سال ۱۲۵۰ بازرگانان صاحب نام فلورانس، در کنار بودستا و شورای او، یک مسند

حکومتی ویژه به نام «فرمانده مردم» (*Capitano del popolo*) بر پا داشتند؛ گوئلف‌ها بازم به قدرت رسیدند. در ۱۲۵۲، یک سکه طلای محلی به نام فلورین به جریان افتاد که به زودی به صورت پول رایج و عموماً پذیرفته شده در ایتالیا در آمد. دیر یا زود گیلین‌ها به موقعیت قبلی خود باز می‌گشتند، اما این وضع تنها تا فتح شهر از سوی شارل آنژو، پادشاه ناپل، در سال ۱۲۶۶ دوام آورد. آن‌گاه «فرمانده مردم» جای خود را به «فرماندهان حزب گوئلف» سپرد؛ اینک گیلین‌ها می‌بایست فرار می‌کردند.

پاپ نیکولوس سوم، به منظور پایان دادن به این منازعه خانمان برانداز، پا در میانی کرد. مسند پودستا بازگردانده شد، اما یک فرمانده (*Capitano*) در کنار او جای داده شد که مخصوصاً مسئول «حفظ صلح» بود: دو شورا نیز وجود داشت و یک سینیوریا مرکب از صد مرد، به ریاست هشت «مرد خوب»، که قرار شد در میان آن‌ها هم از گوئلف‌ها و هم از گیلین‌ها نماینده وجود داشته باشد. اما این اصلاح نهایی نبود: پرنفوذترین صنف‌ها خواستار حق مشارکت در امور حکومتی شدند. شش نماینده آن‌ها برای کمک به «فرمانده»، که اینک لقب «مدافع فنون و صنایع دستی» را دریافت می‌کرد، معرفی شدند. سپس در سال ۱۲۹۳ قانون گرفتن وکیل در «امور قضایی» به زبان اشراف وضع شد؛ اصناف کوچک‌تر، سینیوریا و اشراف از این کار منع شدند. برای اجرای نظم جدید، سِمَت «پرچمدار عدالت»، ایجاد گردید. پایان قرن سیزدهم و سراسر قرن چهاردهم پُر از درگیری میان گروه‌های مردم عادی و اشراف فلورانس بود. شاعر بزرگ داتته (در سال ۱۳۰۱) به دلیل گیلین بودن برای تمام عمر از فلورانس تبعید شد.

با وجود همه این نابسامانی‌های سیاسی داخلی، صنایع دستی و تجارت فلورانس رونق گرفت؛ تعدادی از شهرهای ایتالیا (عمدتاً در توسکانی) تسلیم حکومت فلورانس شدند یا به انقیاد درآمدند. قدرت و ثروت شهر به تولید و صدور پشم و محصولات پشمی نخستین کارخانه‌های جهان متکی بود. کارخانه یک کارگاه بزرگ (یا شبکه‌ای از کارگاه‌ها) بود که به یک کارفرما (یا یک اشراف‌زاده) تعلق داشت (سرمایه‌داری که در کارخانه سرمایه‌گذاری کرده بود). کارگران نه کارآموز بلکه مزدبگیرانی بودند که از خود هیچ حق و حقوقی نداشتند. در این ساختار، کار پانزده [؟] کارگر تخصصی شد و بهره‌وری آن را نسبت به یک کارگاه ساده بیش‌تر کرد. اما بهره‌کشی نیز فزونی یافت، چرا که کارگر برای تمام عمر به انجام یک نوع کار خاص مقید بود.

دوران شکوفایی فلورانس بر اثر همه‌گیری طاعون («مرگ سیاه» ۱۳۴۹) متوقف شد. اما این دولت - شهر به زودی سلامت خود را بازیافت و حتی تا سال ۱۳۷۸ به چند عملیات نظامی دست زد. آن سال شاهد قیام چیمپی بود، که بخش عمده آن کارگرانی بودند که از برکناری یک پرچمدار آزادمش ناخشنود بودند. دولتی که چیمپی تشکیل داد تا سال ۱۳۸۲ دوام آورد.^۱

جمهوری بورژوایی فلورانس، با وجود آن‌که گرفتار انواع مختلف درگیری‌ها بود، رونق گرفت.

در سال ۱۴۱۷ جیوانی مدیچی پرچمدار شد؛ در ۱۴۲۹ پسرش کوزیمو، که بسیار ثروتمند بود، جای او را گرفت؛ و بدین ترتیب قدرت سیاسی در فلورانس به خاندان مدیچی انتقال یافت که به مدت سیصد سال قدرت را در اختیار داشتند. گرچه قلمرو فلورانس کوچک بود و فرمانروایانش لقب دوکی یا پادشاهی نداشتند،^۲ اما در قرن پانزدهم یکی از پانزده قدرت بزرگ اروپا بود؛ و برای پادشاهان اروپایی داشتن پیوند زناشویی با خاندان حاکم بر فلورانس نوعی افتخار محسوب می‌شد.

ما از آن جهت به شرح تاریخ ونیز، جنووا و به ویژه فلورانس پرداختیم که می‌توانیم به یقین اظهار داریم که گذار به مرحله ششم فرایند تاریخ نخست در این جا صورت پذیرفت. نخستین نشانه، پیدایش دو طبقه جدید، یعنی طبقه کارفرمایان سرمایه‌دار و طبقه کارگران مزدبگیر، در کنار طبقات اصلی جامعه قرون وسطایی (زمینداران و کشاورزان وابسته) بود. دومین نشانه مرحله ششم، یعنی دولت «ملی» و استبدادی پایدار، تا مدتی بعد در ایتالیا پدیدار نشد؛ اما توسکانی تحت حاکمیت مدیچی را شاید بتوان مرحله جنینی چنین دولتی به حساب آورد. باید خاطر نشان کرد که گویش توسکانیایی بود که بعدها اساس زبان ملی و مشترک ایتالیایی قرار گرفت.

یک نشانه مشخصه دیگر مرحله ششم را می‌توان در وجود اصول اجتماعی - روان‌شناختی جایگزین مشاهده کرد. در ایتالیای قرن‌های دوازدهم تا پانزدهم، چنین نشانه‌ای را نمی‌توان یافت. درست است که اصول جزمی کاتولیکی دیگر با چنان شدت و حدّتی پی گرفته

۱. چیمپی: صنف کارگران مزدبگیر صنعت پشمبافی، که رادیکال‌ترین گروه در میان شورشیان طبقات پایین فلورانس بود که موقتاً دولتی دموکراتیک بر سرکار آوردند، اما سرانجام از محافظه‌کارترین عناصر شکست خوردند. - م.
۲. آلساندرو مدیچی تنها در سال ۱۵۳۲ لقب دوک را اختیار کرد.

نمی‌شد (نکته‌ای که به ویژه در هنر تجسمی مشهود است)، اما واقعیت آن است که چنین هنری همچنان عمدتاً پاسخگوی نیازهای مذهبی بود و تنها به تدریج از الگوی از پیش تعیین شده‌ی شمایل بیزانسی دور شد. نقاشی‌های روی دیوار و قاب‌بندی‌های شیشه‌های رنگی پنجره‌های کلیسایی کار هنرمند فلورانسی چیمابو (؟-۱۲۴۰-۱۳۱۰)، گرچه دارای طراحی جامع و اصیل هستند، اما به وضوح تداوم وابستگی به الگوهای بیزانسی را نشان می‌دهند. جوتو (۱۲۹۹-۱۳۳۷)، هنرمند دیگر فلورانسی، را پایه‌گذار «سبک جدید (ایتالیایی)» در هنر نقاشی به حساب می‌آورند؛ او به جای سطح تخت بیزانسی، پرسپکتیو (ژرفنمایی) را عرضه داشت؛ اما او نیز به یک معنا به سنت شمایل ادامه داد. به هر حال، مکتب‌های نقاشی فلورانس به رشد و تکامل خود ادامه دادند و این شهر به مدتی طولانی محلی بود که بهترین استادان نقاشی در آن آموزش می‌دیدند (مثل مورد خانواده‌ی ونیزی در بلینی).

در این دستاوردهای هنری، انگاره‌ی انسان - چه بزرگ‌تر از اندازه‌ی طبیعی و چه کوچک‌تر، اما همواره زنده - از اهمیت درجه‌ی اول برخوردار بود. در این جا باید از پیکرتراش دوناتلو (۱۳۸۶؟ - ۱۴۶۰)؛ یکی از بزرگ‌ترین چهره‌های ژنسانس ایتالیا، لئوناردو داوینچی، نقاش، پیکرتراش، موسیقیدان، شاعر، معمار و دانشمند (۱۴۵۲ - ۱۵۱۹)؛ میکلائو، استاد بی‌نظیر هنر، سازنده‌ی تندیس مشهور و غول‌پیکر داود در میدان سینیوریا در فلورانس؛ و نقاش رافائل، نابغه‌ی هنر تصویرگری موزون (۱۴۸۹ - ۱۵۲۰) یاد کنیم. کار این هنرمندان برجسته نشان می‌دهد که عصر تازه‌ای آغاز شده بود که «می‌شد طور دیگری اندیشید»؛ گرچه به غیر از هنر تصویری و معماری، این گرایش‌ها آشکار نیست (این گرایش‌ها تا حد زیادی از نیازهای تجمل‌طلبانه‌ی زندگی پاپ‌ها و سایر سراسقف‌های کاتولیک، که به هیچ وجه با پارسایی نسبتی نداشت، سرچشمه می‌گرفت). حتی دانشور نامی پیکو دلا میراندولا (۱۴۶۳ - ۱۴۹۴) که آن‌طور که شایع بود «هر چه را که می‌شد دانست و نیز چیزهایی جز آن را می‌دانست» و با آثار نویسندگان یونانی، عربی، عبری و لاتین آشنا بود، باز هم در تفکر خود به علم کلام مربوط به مکتب‌های افلاطونی و ارسطویی جدید (عمدتاً به زبان عربی) محدود بود.

در ادبیات هم همین را می‌توان مشاهده کرد. تا پایان قرن سیزدهم آنچه نوشته می‌شد شامل وقایع‌نگاری‌های معمولی، ترکیب‌بندی‌های منظوم شاعران بزمی و رزمی، و البته تعداد زیادی رساله‌های کلامی بود. سرنوشت پیر آبلارد (۱۰۷۰ - ۱۱۴۲)، فیلسوف، منطق‌دان و عالم کلامی برجسته، درخور توجه بود. به خاطر رابطه‌ی نامشروع با یک بانوی جوان

اشراف‌زاده و خوش‌قریحه به نام هلوئیز، پدر دختر او را با عقیم‌سازی مجازات کرد (این‌که آیا این عمل با روح مسیحیت سازگار بود یا نه، من نمی‌دانم). دو دلداده پیمان راهبانه بستند. ادبیات تا آغاز قرن چهاردهم به سبک موسوم به «تازه و دلنشین» در شعر تغزلی و از آن مهم‌تر حماسه بزرگ «کمدی الهی» دانته (۱۲۶۵ - ۱۳۲۱) تعلق دارد. او در این اثر ساکنان دوزخ، برزخ و بهشت آیین کاتولیک را با مهارتی شاعرانه و قدرت تخیلی جذاب به تصویر می‌کشد. به ویژه آن‌که به هنگام مشاهده شکنجه‌های آزاردهنده و در عین حال همیشگی گناهکاران در جهنم، خود دانته نیز دلش به حال آن‌ها می‌سوزد و به حالشان می‌گرید؛ اما خدای دانته از حداقل ترحم و دلسوزی عاری است و به واقع هیچ شباهتی به عیسی‌ای انجیل‌ها ندارد.

دیگر نویسنده بزرگ قرون وسطی شاعر غزلسرا (و در درجه بعد، شاعر حماسه‌سرا و فیلسوف تاریخ) پترارک (۱۳۰۴ - ۱۳۷۴) بود. شاید تنها بوکاچیو (۱۳۱۳ - ۱۳۷۵)، نویسنده مجموعه داستان‌های کوتاه زنده، شاد و طعنه‌آمیز دکامرون را که آن قدر که به زندگی خصوصی (و عاشقانه) عصر خود می‌پردازد به زندگی اجتماعی توجه ندارد، بتوان چیزی فراتر از یک نویسنده قرون وسطایی به حساب آورد.

ایتالیا در قرن‌های دوازدهم تا پانزدهم هنوز وارد مرحله تاریخی جدید نشده بود، چرا که یک ایدئولوژی جاننشین برای ایدئولوژی‌ای که قرون وسطی به آن متکی بود ایجاد نکرده بود؛ بلکه در حال تدارک چنین ایدئولوژی‌ای بود. زوال سریع شأن و منزلت پاپ‌ها و در نتیجه آیین کاتولیک سنتی به‌طور کلی، به نوعی معادل یک ایدئولوژی تازه بود. بارگاه اکثر پاپ‌ها، که می‌بایست جاننشینان مسیح بر روی زمین باشند، به نحو چشمگیری از تجمل، انحطاط و فساد آشکار آکنده بود. اصل بر آن بود که شورایی مرکب از عالی‌مقام‌ترین اسقف‌های مسیحی (کاردینال‌ها) پاپ را انتخاب کنند، اما واقع امر چنان بود که پاپ را تنها کاردینال‌هایی برمی‌گزیدند که می‌توانستند در روم حضور یابند؛ معمولاً خواست فرمانروایان غیرمذهبی در انتخاب پاپ جدید تأثیر قاطعی داشت؛ و این پاپ بود که کاردینال‌ها را منصوب می‌کرد.

پاپ کلمنس پنجم (۱۳۰۵ - ۱۳۱۴)، که متولد پرووانس بود، در حالی تعدادی از کاردینال‌های فرانسوی و پرووانسی را منصوب کرد که خود پیوسته از جانب پادشاه فرانسه، فیلیپ چهارم ملقب به عادل، تحت فشار بود. کلمنس پنجم روم را ترک گفت و دستگاه پاپی را در آوینیون (در جنوب فرانسه امروزی) برپا داشت. پاپ‌های آوینیون کاملاً به پادشاهان

فرانسه وابسته بودند. آن‌ها تا سال ۱۳۷۷ در آن‌جا اقامت داشتند. سپس «شقاق کبیر» رخ نمود. دو شورای کاردینالی و دو پاپ ظاهر شدند و هر پاپ دیگری را «ضد پاپ» می‌نامید و بر او لعنت می‌فرستاد. حتی یک «مخالف ضد پاپ» نیز پیدا شد. این شقاق تا سال ۱۴۱۷ ادامه یافت. مهم‌تر از آن، فروش «عفونامه‌ها»، یعنی آمرزش گناہانی بود که می‌بایست در برزخ (و نه در دوزخ) مجازاتشان صورت می‌گرفت؛ خزانه پاپ‌ها و گاهی نیز خزانه قدرت‌های غیرمذهبی پُر از پول شد. از همه این‌ها چنین بر می‌آید که در طی قرن‌های سیزدهم و چهاردهم، جهان کاتولیک نه دارای یک ایدئولوژی جانشین بود و نه حتی یک ایدئولوژی رسمی کم‌وبیش معتبر و درخور احترام. و تلاش‌های فردی انسانی و فداکارانه راهبانی چون سن فرانسیس آسیسی (۱۱۸۲ - ۱۲۲۶)، که فعالانه عشق به نه تنها انسان‌ها بلکه همه موجودات را تبلیغ می‌کرد، کمکی به رهایی از این وضع نمی‌کرد.

فرقه‌های راهبانه، با وجود این واقعیت که به‌طور سنتی بسیار مورد احترام بودند (بندیکتیان، کارتزین‌ها، و غیره)، و «انجمن‌های برادری» راهبان مسکین (دومینیکی‌ها، فرانسیسی‌ها، کرملی‌ها، و غیره)، و به ویژه دادگاه‌های تفتیش عقاید که دومینیکی‌ها عرضه دارند آن‌ها بودند، در مقاومت در برابر ظهور یک ایدئولوژی جانشین نقش قدرتمندی ایفا کردند. مقررات سفت و سخت فرقه‌های راهبانه به تقویت اقتدار کلیسای کاتولیک کمک کرد.

کارهای «انسان‌گرایان» اولیه (در قرن‌های سیزدهم تا چهاردهم) را نباید با جنبش انسان‌گرایی که مشخصهٔ رنسانس بزرگ بود و به مرحلهٔ ششم تعلق دارد اشتباه گرفت. چکیدهٔ «انسان‌گرایی» اولیه بدین قرار بود: از آن‌جا که مرزهای دولتی در طول قرون وسطی پیوسته دستخوش تغییر بود، برای تسهیل ارتباط کلامی در دو سوی مرزها نیاز به زبان‌های مشترک بود. این زبان‌های زنده بودند که، دست کم در عمل اندیشمندانه، پیوسته به کار می‌رفتند، البته آن‌ها با آشکال زبان‌های محلی فرق داشتند: لاتین برای اروپای غربی، اسلاوی کلیسایی برای شبه جزیرهٔ بالکان و روسیه، عربی برای تمام کشورهای اسلامی - و به ویژه برای کشورهای اسلامی خاوری - ترکی، و همچنین فارسی؛ عبری برای یهودیان (که در کشورهای گوناگون پخش بودند)؛ سانسکریت برای هندوستان، چینی ادبی - نخست ون - پین و سپس پای - هوا - برای هان (چینی‌ها) و تا حدی برای ژاپن، از جمله این زبان‌ها بودند. البته، از آن‌جا که این‌ها زبان‌های زنده بودند (دست کم در یک محیط اجتماعی و فرهنگی معین)، تغییر می‌کردند. لاتین عامیانهٔ دانته احتمالاً سیسرو را به وحشت

می‌انداخت.^۱ یک جنبش دانشورانه برای بازگشت لاتین سیسرو، و همچنین خواندن و فراگرفتن آثار نویسندگان یونانی دوران کلاسیک به زبان اصلی، بین قرن‌های سیزدهم تا پانزدهم در ایتالیا پا گرفت. این جنبش به واسطه فرارگسترده دانشوران یونانی بیزانس از برابر تهاجم ترک‌ها امکان‌پذیر شد. «انسان‌گرایان» اولیه عمدتاً استادان دانشگاه و کشیشان بودند (برخی از آن‌ها حتی کاردینال شدند). آن‌ها به هیچ وجه در رشد اجتماعی اروپا مؤثر نبودند، بلکه راه را برای انسان‌گرایان قرن‌های پانزدهم تا هفدهم هموار ساختند. این موارد در فصل بعدی مورد بحث قرار خواهند گرفت.

نخستین نشانه‌های مرحله تازه در برخی بخش‌های دیگر اروپا نیز متظاهر شد. تعداد شهرهای مستقل روبه فزونی بود که در آن‌ها تجارت بین‌المللی، و صنایع دستی که به کارخانه‌ها فرا می‌روید، متمرکز شده بود. طبقات جدید در حال گسترش بودند: طبقه کارگر و بورژوازی، و دومی داشت با طبقه فئودال به رقابت بر می‌خاست. این سبب بروز بحران، و نه فقط در ایتالیا، شد. در این دوره زمین‌های پیرامون دریا‌های شمال و بالتیک شاهد پیدایش اتحادیه هانسائی شهرهای تجاری مستقل و خودگردان به مرکزیت لوبک و شامل شهرهای آنتورپ، هامبورگ، اشتراسوند، ویزبی (در جزیره سوئدی گوتلند)، ریگا، روال (تالین) و ده‌ها شهر دیگر بود. دوردست‌ترین شهرهای عضو اتحادیه هانسائی اوترشت در غرب، دورپا (تارتو) در شرق، و ارفورت در جنوب بودند. اتحادیه هانسائی در برژن (نروژ)، بایوکس (نورماندی)، لندن (انگلستان)، توگورود و پسکف (روسیه) دفتر داشت. امتیازات شهرهای خودگردان در داخل مرزهای امپراتوری مقدس روم از طریق قانون یا از طریق معاهده تحکیم گردید. اما همان‌طور که ذکر آن رفت، مستقل از اتحادیه هانسائی، اتحادیه‌های صنفی صنعتگران (و همین‌طور بازرگانان، سلمانی‌ها، جراحان، و غیره) نیز وجود داشت. این اتحادیه‌های صنفی تولید را در رابطه با فن‌آوری و شرایط کار، و همچنین مناسبات بین استادکاران، و کارآموزان، تنظیم می‌کردند.

فلاندرز (منطقه‌ای که اکنون میان بلژیک، فرانسه و هلند تقسیم شده) یک مرکز مهم

۱. توجه داشته باشید که لاتین «گفتاری» نخبگان تحصیل‌کرده قرون وسطی با زبان‌های رومیایی عامیانه (پرتغالی، اسپانیایی، پرووانسی، فرانسوی، ایتالیایی، مولداویایی، و غیره) بسیار فرق داشت؛ این زبان‌ها از لاتین «عامیانه»، که ساکنان معمولی امپراتوری روم پسین به آن صحبت می‌کردند و به لاتین سیسرو، سزار یا هوراس بسیار بی‌شابهت بود، مشتق شده بودند. دانه در رساله خود کوشید یک «lingua franca» [زبان بی‌پریایه] را برای اروپاییان تحصیل کرده بازآفرینی کند.

سرمایه‌داری در حال رشد بود. شهرهای آن، گنت، ایپر، بروژ، آنتورپ، آمستردام، از قرن دوازدهم و به ویژه از قرن چهاردهم تا پانزدهم، مراکز مهم تجارت بین‌المللی بودند. در این جا (و همچنین در انگلستان، که در مورد آن به فصل بعد مراجعه کنید)، مناسبات بورژوازی در تولید نه تنها از طریق تجارت بلکه همچنین در صنعت، یعنی در صنعت پشم‌بافی، شکل گرفت.

به لحاظ تاریخی شاید مهم‌ترین دستاورد شهرهای قرون وسطای پسین در اروپای غربی اختراع سلاح‌های آتشین بود، که عرضه آن‌ها شرایط لازم را برای برآمدن مرحله ششم جامعه انسانی، یعنی مرحله پساقرن وسطی، فراهم آورد. اینک انگیزه‌های اجتماعی - روان‌شناختی جایگزین مورد نیاز بود، و همچنین عرصه‌ای که این انگیزه‌ها بتوانند به شکل دولت‌های «ملی» پایدار به کار گرفته شوند.

در این میان، بهتر است سری هم به اروپای شرقی بزنیم.

پس از یک دوره طولانی جنگ‌های ویرانگر قرون وسطایی، ولادیسلاو لوکیتک و پسرش کازیمیر سوم (کبیر) لهستان را در قرن چهاردهم دوباره یکپارچه ساختند. در دوران فرمانروایی او لهستان نیز مانند سایر کشورهای اروپایی فراگیری طاعون («مرگ سیاه»، ۱۳۴۸ - ۱۳۴۹) را تجربه کرد.

جمعیت روستایی لهستان برای اقامت در شهرها هیچ انگیزه‌ای نداشت. کازیمیر سوم از استقرار روزافزون آلمانی‌ها در آن‌جا نگران بود و بی‌جهت می‌ترسید که نفوذ روزافزون اتحادیه هانسائی آلمان ممکن است ادعاهای ارضی امپراتوری مقدس روم را موجب شود. از این‌رو به این نتیجه رسید که یهودیان برای اقامت در شهرها به مراتب رجحان دارند، چرا که هیچ نیروی سیاسی خارجی از آن‌ها پشتیبانی نمی‌کرد. بدین ترتیب کازیمیر یهودیان را به لهستان دعوت کرد و آنان از آن زمان به بعد و تا نسل‌کشی یهودیان در سال‌های ۱۹۳۹ - ۱۹۴۵ از طرف آلمان نازی و اقدامات ولادیسلاو گومولکا در سال ۱۹۶۷، بخش مهمی از جمعیت کشور را تشکیل می‌دادند.

پس از ویرانی اورشلیم به دست وسپاسیان امپراتور روم و پسرش تیتوس در سال ۷۰ میلادی، و به ویژه پس از شورش ناموفق بارگنبا در سال ۱۳۵، یهودیان از فلسطین بیرون رانده شده و در سراسر امپراتوری روم پخش گشته بودند. در هیچ جا زمینی به آن‌ها واگذار نشد (بعدها، دولت‌های اروپایی با گذراندن قانون یهودیان را از مالکیت زمین منع کردند)؛ از این‌رو، یهودیان همواره در شهرها اقامت می‌گزیدند و به صنایع دستی و تجارت

می پرداختند؛ یهودیان ثروتمند نیز رباخواری پیشه می کردند. در شرایطی که نخستین جنگ صلیبی (۱۰۹۶) تحجر و تعصب را افزایش داده بود، قتل عام گسترده یهودیان در آلمان آغاز شد که در تمام قرن های بعدی نیز قرار بود تکرار شود. بنابراین یهودیان دعوت کازیمیر را پذیرفتند. او حتی به آنها اجازه داد برای خود نوعی مجلس (کاهال) با حق قضاوت و مالیاتگیری نسبت به همکیشان خود تشکیل دهند. اما در قرن هفدهم، به ویژه در خلال جنگ لهستان-اوکراین، یهودیان هم در لهستان و هم در اوکراین قتل عام شدند و صدها هزار نفر از آنها از بین رفتند. با این وجود، خودمختاری یهودیان در لهستان، گرچه به شکلی بسیار محدود، تا سال ۱۷۶۴ ادامه یافت. یهودیان گویش «یدیش» خود را که به شاخه ژرمنی زبان های هندواروپایی تعلق داشت، به لهستان آوردند.^۱

جامعه لهستان در قرن های دوازدهم تا چهاردهم مرکب بود از دهقانان (عمدتاً مستأجر)، قشر بالایی اشراف (توانمندان)، و بلندپایگان (سزلاشتا) پُر شمار؛ گروهی از خانواده های وابسته به بلندپایگان دارای نشان خانوادگی مشترک بودند. سزلاشتا در اصل جنگاوران آزاد نوع باستانی اولیه بودند که به بلندپایگان قرون وسطایی نوع اروپایی تحول پیدا کرده و از برخی امتیازات توانمندان برخوردار گشته بودند. سزلاشتا، در مبارزه خود با توانمندان، برای نشست های خویش (به نام *Seim*) حق نظارت بر قدرت سلطنتی (از سال ۱۵۰۵) و بعدها همچنین حق انتخاب پادشاهان را به دست آوردند.

پادشاهی لهستان، اگر چه در دوران کازیمیر سوم تقویت شد و با به دست آوردن زمین هایی که سابقاً به شوالیه های توتنی تعلق داشت، وسعت یافت، با این همه هنوز دولت «ملی» نبود. یکی از پسران کازیمیر به پادشاهی بوهم (چک) و بعدها مجارستان برگزیده شد؛ پسر دیگر او شاهزاده بزرگ لیتونی شد. چنین جابجایی های سلسله ای در تاریخ اروپای قرون وسطی بسیار رایج بود: مثلاً پادشاه محبوب چک ها، شارل چهارم (ونچسلاس) پسر دوک آلمانی لوکزامبورگ (بعدها پادشاه بوهم) و یک شاهزاده خانم لهستانی بود؛ همسر اول

۱. بعدها که لهستان در دوران فرمانروایی کاترین دوم تقسیم شد، اکثر یهودیان لهستان تابع امپراتوری روسیه شدند. به آنها اجازه داده نشد که قلمرو سابق خود را در لهستان («پیل») ترک کنند و در خارج از شهرها اقامت گزینند. محله های یهودی نشین زادگاه فقر و فلاکت گردید. تنها کسانی که اجازه داشتند پیل را ترک گویند یا یهودیانی بودند که تصمیم داشتند به مسیحیت بگردند یا بازرگانان ثروتمند («بازرگانان صنف اول»); بعدها این اجازه شامل کسانی نیز شد که توانسته بودند به تحصیلات دانشگاهی بپردازند (در عمل، تنها حقوقدانان و پزشکان)، یا کسانی که بیست سال در ارتش به عنوان سرباز عادی خدمت کرده بودند، و همچنین روسپی ها.

او یک شاهزاده خانم فرانسوی بود؛ زمانی که در ایتالیا زندگی می‌کرد، همراه با فرانسوی‌ها در نبرد کرسی (۱۳۴۶ میلادی) علیه انگلیسی‌ها جنگید، و در روم به امپراتوری رسید. در دوران فرمانروایی کازیمیر سوم شهرها گسترش پیدا کرد، در حالی که ساکنان آن‌ها هم لهستانی، هم آلمانی و هم یهودی بودند. در کشاورزی نظام اجاره‌داری زمین حکمفرما بود.

مهم‌ترین رخداد تاریخ لهستان اتحاد با لیتوانی بود، شاهزاده‌نشینی که شامل نه تنها زمین‌هایی که خود لیتوانیایی‌ها در آن سکونت داشتند، بلکه همچنین آن بخش از روس کهن می‌شد که اکنون بلوروسی نامیده می‌شود. سلسله گدیمینویچزی لیتوانیایی بود، بخشی از اشراف و دهقانان نیز لیتوانیایی اما اکثر آن‌ها بلوروسی بودند.

پس از کازیمیر سوم، لهستان موقتاً تحت فرمانروایی لوئیز، پسر شارل روبر پادشاه مجارستان که به سلسله آنژون ناپل تعلق داشت، و سپس دخترش یادویگا (از سال ۱۳۸۴) قرار گرفت؛ در سال ۱۳۸۶ توانمندان لهستانی او را به همسری یاگیلو، شاهزاده بزرگ لیتوانی در آوردند که به آیین مسیحیت کاتولیک در آمد و نام ولادیسلاو دوم اختیار کرد. اتحاد با لیتوانی، از لهستان قدرت بزرگی ساخت. اشراف لیتوانیایی و بلوروسی آیین کاتولیک را پذیرفتند و لهستانی شدند. بزرگ‌ترین بخش دهقانان محلی همچنان «روسی» (یعنی بلوروسی یا اوکراینی) و مسیحی ارتدکس باقی ماندند؛ بقیه لیتوانیایی و کاتولیک شدند. مقامات لهستانی در راه نوعی سازش کوشیدند و در سال ۱۵۰۶ کلیسای جداگانه یونیت^۱ را عرضه داشتند که آیین ارتدکس شرقی را حفظ می‌کرد، اما می‌بایست برتری پاپ روم را به رسمیت می‌شناخت. اما کلیسای اصلی ارتدکس شرقی جایگاه مهمی را حفظ کرد. در روسیه طی قرن‌های چهاردهم تا شانزدهم شاهزاده‌های بزرگ مسکو وی توانستند دولت استبدادی مقتدری به وجود آورند که دارای قلمروی به حد کافی ثابت و پایدار و نشانه‌های خودآگاهی ملی بود. ایوان سوم (۱۴۶۲ - ۱۵۰۵) مسکو را «روم سوم» نامید و لقب تزار (یعنی «سزار») را اختیار کرد. جامعه روسیه آن عصر را نمی‌توان به مرحله پنجم مربوط دانست - از دیدگاه تاریخ جهان، از این مرحله عبور کرده بود - اما مرحله ششم هنوز کاملاً استقرار نیافته بود؛ جامعه موقتاً بین دو مرحله گیر افتاده بود.

طبقه زمیندار در روسیه پس از حمله مغول یک لایه اشرافی همگن را به وجود نیاورد و

برخلاف اشرافیت غربی، یک زنجیره وابستگی فئودالی را تشکیل نداد (که در آن بارون خدمتگزار گنت بود، کنت خدمتگزار دوک، و الی آخر). القاب موروثی بود. شاهزاده‌های تیول‌دار در میان اخلاف ریوریک^۱ و اخلاف گدیمیناس^۲ به موجودیت خود ادامه دادند؛ املاک در اختیار آن‌ها به نظام تیول‌داری روسی کی‌یف (ادیل) برگشت: هر شاهزاده‌ای در داخل تیول خودش رئیس قانونی شاهزاده‌نشین خویش - اما تابع فرمانروایی عالی شاهزاده بزرگ - بود. القاب اشرافی (نه لقب شاهزادگی) را تزارها به میل خود واگذار می‌کردند، اما در واقع اصل و نسب همواره به حساب آورده می‌شد: اخلاف ریوریک بر اخلاف گدیمیناس مقدم بودند، دومی‌ها نیز بر اخلاف مهاجران تاتار یا قفقازی در رده شاهزادگان مقدم بودند؛ همچنین شایستگی‌های نظامی و سیاسی نیاکان برای ارزیابی رده یک شخص اهمیت داشت. ممتازترین اشراف بویارها بودند که در مجلسی که تزار برای مشورت تشکیل می‌داد، یعنی در دوما ی بویار یک کرسی داشتند. اما عضو دوما لزوماً شاهزاده (کسی که نیاکانش فرمانروا بودند) نبود؛ همچنین بویارهایی که شاهزاده نبودند می‌توانستند عضو باشند و برعکس: برخی شاهزاده‌ها در حد عضویت دوما نبودند. بخش قابل ملاحظه‌ای از وقت دوما صرف بحث پیرامون ارشدیت و شایستگی‌های نیاکان اعضا می‌شد؛ چنین ارشدیتی به یک عضو حق می‌داد که بالاتر از اعضای خانواده دیگری که معلوم می‌شد شایستگی کم‌تری دارد بنشیند.

علاوه بر بویارها، به اصطلاح «فرزندان بویار» و نجیب‌زادگان در رده‌های گوناگون (دوریان^۳) نیز وجود داشتند.

گاهی تزارها به تشخیص خود یک زمسکی سوبار^۴ (مجمع عمومی) تشکیل می‌دادند که نوعی پارلمان شامل بویارها، کشیشان عالی‌رتبه، نمایندگان شهرها، و برخی نمایندگان به دلخواه منصوب شده دهقانان «آزاد» بود (نظام سرف‌داری تا قرن هفدهم قانوناً وجود نداشت، اما دهقانان معمولاً به دلیل بدهی، وظایف نظامی و غیره به صاحبان زمین وابسته بودند).

فرمانروایی ایوان چهارم ملقب به مخوف (۱۵۳۳ - ۱۵۸۴) مانع تازه‌ای بر سر راه توسعه آینده از کار در آمد. تلاش‌هایی را که برای پیشرو نشان دادن حکومت او صورت می‌گیرد نمی‌توان جدی گرفت. از زمان تاریخ‌نگار کارامزین در قرن نوزدهم، ایوان مخوف همواره،

1. Ryurik

2. Gediminas

3. Devoryane

4. Zemski sobar

پیش از هر چیز، به صورت یک دیگرآزار، یک نابودکنندهٔ تشنه به خون خانواده‌های قدیمی شاهزادگان و بویارها نمایانده شده است. او یقیناً چنان بود؛ مخالفت شاهزاده‌ها و بویارها با استبداد مسکووی منجر به پدید آمدن درنده‌خوترین حکومت ترور شد. اما، باز هم بدتر از آن برای کشور، رفتار ایوان با دهقانان بود. او با تقسیم امپراتوری خود به «زمشچینا» («زمین اصلی، زمین کشوری») که در آن اشراف زمیندار سنتی را از نو مستقر کرد، و «اُپریچینینا» («زمین مجزا»)، که به پیروان، نورچشمی‌ها و دژخیمان خودش واگذار نمود، برنامهٔ جابجایی دهقانان را از «زمشچینا» به «اُپریچینینا» و بالعکس آغاز کرد، که به بهای از دست رفتن جان‌های بسیاری و قطع امید دهقانان نسبت به ثبات جایگاه اجتماعی خود تمام شد (این عنصر احساس بی‌ثباتی بعدها در هویت ملی روسیه به صورت موروثی درآمد). سپس ایوان چهارم «اعمال» ایوان سوم را کامل کرد: این دو تزار شهرهای آزاد پسکف، نووگورود و خلینف (ویاتکا) را نه تنها تسخیر بلکه به کلی نابود ساختند. بدین ترتیب، رشد به سوی مرحلهٔ ششم غیر ممکن گردید. شهروندان نووگورود را در طول شاهرهی که آن شهر را به مسکو متصل می‌ساخت به دار آویختند. پس از آن، تزار مخوف، که «بنجرهٔ رو به اروپا» را که پسکف و نووگورود از طریق ارتباطات هانسائی خود گشوده بودند، از دست داده بود، به جای تلاش برای بازگشایی آن، خود را درگیر لشکرکشی طولانی و بی‌حاصل به لیونیا کرد که به جنگ با لهستان، سوئد و دانمارک منجر شد و این بازهم خسارت‌های جانی و اعتباری به همراه آورد. از آن گذشته، دورهٔ بین سال‌های ۱۵۹۷ تا ۱۶۴۹ شاهد پیدایش نظام سرفداری در مسکووی [نام پیشین روسیه] بود. به استثنای بخش‌های شمالی آن و سبیری، و بعدها همچنین اوکراین، که در نتیجهٔ شورش فرماندهٔ لهستانی بودان خملنیتسکی در برابر لهستان (۱۶۴۸)،^۱ مسکووی آن را اشغال کرد، و همین طور به استثنای جمهوری‌های نیمه مستقل قزاق در جنوب. سپس جنگ داخلی و اشغال لهستان پیش آمد. بدیهی است که در آغاز فرمانروایی سلسلهٔ جدید رومانف (۱۶۱۳)، روسیه از اروپای غربی (و چین) بسیار عقب بود و تازه داشت به سوی مرحلهٔ پساقرن وسطی حرکت می‌کرد. «مجموعه قوانین» («اولوژنی») تزار الکسی میخائیلوویچ به لحاظ سنخ‌شناسی شبیه مجموعه قوانین ساسانیان و تانگ است. از دیدگاه علم حقوق پی‌ریزی آن از مجموعهٔ قوانین تانگ بهتر و از مجموعهٔ قوانین ساسانیان بدتر است. مطمئناً، یک بازار سراسری در روسیه

۱. این شورش خونین‌ترین قتل‌عام‌های کاتولیک‌ها و به ویژه یهودیان را در پی داشت.

در حال شکل‌گیری بود، شهرها با جمعیت تجارت‌پیشه و صنعتگرشان رشد می‌کردند، و نخستین کارخانه‌ها پدیدار می‌شدند، اما آن‌ها عمدتاً از کار سرف‌ها بهره‌کشی می‌کردند؛ بنابراین نمی‌توان گفت که طبقه کارگر و بورژوازی پدید آمده بودند. نشانه‌هایی از یک ایدئولوژی جانشین نیز به چشم نمی‌خورد - «مؤمنان قدیمی» چشم به گذشته داشتند، نه به آینده.^۱ از سلاح‌های آتشین تنها توپ‌های نخستین و تفنگ‌های شمشال شناخته شده بود. در دوران فرمانروایی تزار الکسی (۱۶۴۵ - ۱۶۷۶) تفنگ‌های سَرپَر را هنوز باید از خارج می‌آوردند. آموزش و پرورش در وضع اسف‌انگیزی بود.

مشاهدات من تا این‌جا به قاره اوراسیا محدود شده است (به آفریقا و استرالیا بعداً خواهیم پرداخت). اکنون زمان آن است که توجه خود را به قاره بزرگی که بین اقیانوس‌های آرام و اطلس واقع شده معطوف داریم.

در آغاز این کتاب، از آمریکا در رابطه با ارزیابی آن مراحل از فرایند تاریخ که ساکنان بومی آن پیش از تماس با اروپاییان به آن رسیده بودند، یاد کردیم. به عقیده من، برخی از سرخپوستان آمریکا (که در منطقه قطبی و بعضاً در منطقه تایگای آمریکای شمالی، و در جنگل‌های مناطقی که قرار بود آمریکای لاتین بشود زندگی می‌کردند) هنوز مرحله اول را سپری نکرده بودند؛ برخی از آن‌ها به مرحله دوم یا مرحله جوامع ریاستی رسیده (مثل مهم‌ترین قبایل مناطقی که اکنون کانادا و ایالات متحده آمریکا است، و بسیاری از قبایل

۱. پس از سقوط امپراتوری بیزانس در سال ۱۴۵۳، تزارهای روسیه مدعی حق «حمایت» از تمام مردمانی شدند که به مسیحیت ارتدکس یونانی اعتقاد داشتند و در امپراتوری عثمانی زندگی می‌کردند. در این میان، اسقف یونانی قسطنطنیه هنوز هم پیشوای تمام مسیحیان ارتدکس تلقی می‌شد؛ تنها در سال ۱۵۸۹ بود که فرمانروایان مسکووی توانستند یک مقام اسقفی در مسکو به وجود آورند. در این ارتباط، لزوم ایجاد یکپارچگی در متن کتاب‌هایی که در مراسم کلیسایی به کار می‌رفت، و در آیین‌های مذهبی، که ظاهراً نزد روس‌ها و یونانی‌ها یکسان نبود، احساس شد. انجام این یکپارچه‌سازی به اسقف مسکووی نیکون (از ۱۶۵۲ به بعد) واگذار شد. این امر در روسیه با مخالفت شدیدی مواجه شد، چرا که در آن‌جا اعتقاد بر این بود که یونانی‌ها «ترک شده» اند و مسیحیت ارتدکس واقعی را تنها روس‌ها حفظ کرده‌اند؛ اختلاف اصلی بین «نیکونی‌ها» و «مؤمنان قدیمی» در این بود که اولی‌ها نشان صلیب را با سه انگشت می‌کشیدند و دومی‌ها با دو انگشت. پیگرد و آزار بی‌رحمانه «مؤمنان قدیمی» آغاز شد؛ سخنگوی اصلی آن‌ها کشیش بزرگ آوواکوم بود. هجوگویی‌ها و خاطرات او، که شاید برای نخستین بار نه به زبان اسلاوی کلیسایی بلکه به زبان روسی فاخر و گویای رایج نوشته شده، سرآغاز ادبیات جدید روسیه بود. آوواکوم را به سبب بدعت‌گذاری به چوبه مرگ بستند و زنده زنده سوزاندند، اما نیکون نیز به صومعه‌ای دورافتاده تبعید شد: تزار الکسی چندان مایل نبود که به چنین اختلاف نظرهای مذهبی پایان دهد، بلکه بیش‌تر علاقه‌مند بود حق تصمیم‌گیری در مورد سیاست مذهبی کلیسای ارتدکس را، چه در خود روسیه و چه در خارجه، برای تزار روسیه تثبیت کند.

آمریکای مرکزی)، یا در مرز بین مرحله دوم و سوم بودند (تمدن آزتک در مکزیک؛ همین طور احتمالاً تمدن مایا در مکزیک جنوبی، گواتمالا و سالوادور)؛ و تمدن اینکایی کچوا و آیمارا در سلسله جبال آند یقیناً به مرحله سوم رسیده بودند.

در کتاب‌های تاریخ معمولی، رخدادهای آمریکا در دوره بین اکتشافات کریستف کلمب، کورتس و پزارو، و موجودیت یافتن ایالات متحده آمریکا، به دلایل عملی، حذف می‌شود. با وجود این، از دیدگاه نظری درک رشد جامعه در آمریکا، به ویژه آمریکای لاتین (جنوبی و مرکزی)، از پایان قرن پانزدهم تا اوایل قرن شانزدهم، و از پایان قرن هجدهم تا اوایل قرن نوزدهم ضروری است - و این دوره‌ای است که آگاهی ما در مورد آن بسیار ناکافی است.

فرایند تاریخ در این جا ویژگی‌های مهمی دارد، و می‌توان چنین گمان بُرد که جهشی کیفی از جامعه نخستین اولیه یا پسین به سرمایه‌داری صورت گرفته است. اما این تنها در صورتی می‌توانست رخ داده باشد که فرهنگ‌های مراحل اول تا سوم کم‌وبیش نابود شده باشد، و اروپاییانی که در مراحل ششم و هفتم به سر می‌بردند مجبور شده باشند تاریخ خود را در «دنای جدید» از نقطه‌ای شروع کنند که هنگام ترک سرزمین مادریشان در آن قرار داشتند. اما اگر بتوان این را تصویری تقریباً (و نه کاملاً) دقیق از آنچه در ایالات متحده آمریکا و بخشی از کانادا رخ داده به حساب آورد، در مورد آنچه در آمریکای لاتین رخ داده، تصویر دقیقی نیست. در آن‌جا (به استثنای جزایر کارائیب) جمعیت بومی نابود نشدند، گرچه فتح اروپاییان خسارت‌های جانی و مادی بسیاری به بار آورد و به ارزش‌های فرهنگی آسیب‌های جدی وارد ساخت.

ما به این نظر رسیده‌ایم که در تاریخ انسان هشت مرحله وجود دارد که به لحاظ سطح رشد فن‌آوری (به ویژه فن‌آوری تسلیحاتی)، ساختار مناسبات تولیدی، و سمتگیری اجتماعی - روان‌شناختی (ایدئولوژی آن‌ها یا اسطوره‌ای، یا اخلاقی - جزمی، و یا کثرت‌گراست) از هم متمایزند. آیا تاریخ آمریکا فرضیه ما را تأیید می‌کند؟ پاسخ به این سؤال در حکم این است که بپرسیم آیا فرضیه ما بر تاریخ هر انجمن موجودات زنده‌ای که از فراورده‌های بیولوژیک تغذیه می‌کنند - چه در این سیاره یا هر سیاره دیگری در کهکشان دیگری، یا حتی در کهکشان خود ما متتها در فاصله بیش از یک صد سال نوری از ما - قابل انطباق است؟^۱

۱. همه ستارگان درون این شعاع را ستاره‌شناسان ثبت کرده‌اند، و هیچ یک از آن‌ها شاخص‌های لازم را برای وجود سیارات مسکونی در پیرامون خود دارا نیست. اگر موجودات دارای طولانی‌ترین عمر طی نسل‌های بسیاری پرواز می‌کردند، تنها می‌توانستند به نزدیک‌ترین سیاره قابل سکونت برسند. با ساکنان سیارات دیگر تنها می‌توان در ادبیات خیال‌پردازانه برخورد کرد، آن هم در صورتی که وانمود کند «علمی» است.

بدیهی است که مراحل فرایند تاریخ در اوراسیا با آمریکای لاتین همزمان نیست؛ سؤال این است که آیا مراحل مشابه را می‌توان در هر دو ناحیه مشاهده کرد؟ آیا قاعده مشترکی برای تکوین مراحل فرایند تاریخ در هر جا که جریان یابد وجود دارد؟

قاره آمریکا در خلال یکی از دوره‌های یخبندان به سکونت جمعیتی در آمد که در یک تنگه خاکی (برزخ) سرگردان بودند، درجایی که اکنون تنگه برینگ است (این تنگه خاکی بر اثر پایین آمدن سطح آب دریا در دوره یخبندان به وجود آمد). پیش از کریستف کلمب نیز اروپاییان این تنگه را دیده بودند. بدین ترتیب مستعمرات نورمان در آمریکای شمالی (وینلند) و در گرینلند حتی در قرن دوازدهم یک عثربه به پاپ می‌پرداخت، و نقشه‌ای وجود دارد که گرینلند و وینلند را نشان می‌دهد که مربوط به اواسط قرن پانزدهم است؛ در اوایل قرن پانزدهم یک کشتی از آن‌جا به اسکانندیناوی رسید. اما افتخار کشف آمریکا به کریستف کلمب تعلق دارد.

کریستوبال کُلن (یا کلمبو در ایتالیایی؛ کلمبوس در لاتین) و همین‌طور خانواده او را جنوایی می‌دانند، اما زبان بومی او اسپانیایی بود و نامه‌هایش به برادر و پسرانش به آن زبان نوشته شده است. اسم کوچک او، کریستوبال یا کریستوفر، نشان می‌دهد که مسیحی و کاتولیک بوده، اما معلوم نیست که چرا در قرن پانزدهم یک خانواده اسپانیایی باید در جنوا که به هیچ وجه با اسپانیا روابط دوستانه‌ای نداشت، اقامت گزیند. شاید راه‌حلی که برای نخستین بار اس. دو ماداریاگا ارائه داده درست باشد: به نظر او، کریستف کلمب به یک خانواده مارانویی، یعنی کاتولیک‌های اسپانیایی با منشأ یهودی که غالباً مخفیانه آیین نیاکانشان را به جا می‌آوردند، تعلق داشته؛ به همین دلیل، اجداد کریستف کلمب مجبور شدند به جنوا فرار کنند تا گرفتار دادگاه تفتیش عقاید نشوند.^۱ اما تنها اقلیتی از مارانوها به آیین یهودی بازگشتند.

در کتاب‌های عمومی گفته شده که کریستف کلمب، با بهره‌مندی از آثار شاهزاده پرتغالی، هانری دربانورد، و دیگر دانشوران و با استفاده از یک گوی کروی شکل عزمش را

۱. از کریستف کلمب نخستین بار در سال‌های ۱۴۷۲ یا ۱۴۷۳ به عنوان یک دزد دریایی که در خدمت رنه آنزونی، مدعی تاج و تخت آراگون و ناپل، بود یاد می‌شود؛ و بعد در سال ۱۴۷۶، در گزارش‌های نبرد بین ناوگان پرتغال و جنوا، که در آن‌جا او به نفع پرتغالی‌ها می‌جنگید. به نظر می‌رسد که او در سفر دریایی اکتشافی به آتلانتیک شمالی نیز شرکت داشته؛ اما به هر حال پیش از کریستف کلمب وجود خشکی در آن‌جا امری شناخته شده بود.

جزم کرد که گنج‌های آسیای خاوری را^۱، نه از طریق لشکرکشی به سوی شرق بلکه مستقیماً از غرب و با عبور از اقیانوس اطلس، مثل سن براندان افسانه‌ای، به چنگ آورد. کریستف کلمب در سفرهای اکتشافی خود بیش از همه به گفته‌های اشیای نبی که از «جزیره‌های دریا» یاد کرده بود (باب یازدهم، ص ۱۰ - ۱۲)، و به عهدین غیرقانونی [در کتاب مقدس] اسدراست متکی بود. یک تاریخ‌نویس زمانی به درستی گفته است که کریستف کلمب «بر اثر مطالعه، مکاشفه، الهام و اشتباه در محاسبه» به این اعتقاد محکم رسیده بود که آسیا در غرب اروپا واقع است. زمانی که به این عقیده رسید، شیفته‌وار تلاش کرد حامیانی پیدا کند - البته حامیانی که بتوانند از لحاظ مالی به او کمک کنند. به آسانی می‌توان تصور کرد که او از میان مردان دارای عقل سلیم حامیان چندانی نیافت، گرچه در این کاوش، مبالغی را از جیب خود و دیگران هزینه کرد. سرانجام به جایی روی آورد که انتظار گشایشی از آن می‌رفت: در سال ۱۴۸۶ به حضور ملکه اسپانیایی ایزابلا، که زنی سرخوش و خیالپرداز و شاید مثل خود او خیالاتی بود، رسید. او به روشی تا حدودی دور از انتظار برای سفر دریایی کریستف کلمب پول جمع کرد. اما حتی این پول نتیجه دلخواه او را به بار نمی‌آورد، در صورتی که او از دریانورد باتجربه ام. آلونزو پینزون (که پذیرفت در سفر اکتشافی کریستف کلمب جانشین فرمانده باشد)، و از برادرانش کمک دریافت نمی‌کرد.

پس از هفتاد و یک روز دریانوردی از پالوس، کشتی‌های ساتاماریا، پینتا و نینا به جزیره‌ای از مجمع‌الجزایر باهاما رسیدند که کریستف کلمب آن را سان سالوادور نام نهاد. کشتی‌ها نسبتاً کوچک بودند: کل گروه اعزامی به صد نفر نمی‌رسید، و کشتی نینا تنها هفت خدمه داشت. پیاده‌شدن در آن جزیره کوچک و گمنام با همه تشریفات ممکن انجام شد؛ همراه با پرچم و صلیب‌ها، و زره‌های پر زرق و برق (برای کسانی که دارای آن بودند). البته، ناامید کننده بود که فاتحان به جای ساکنان متمدن و احتمالاً ثروتمند ژیبانگوی افسانه‌ای، سرزمین طلا (نگاه کنید به پانوشت همین صفحه)، با «وحشیانی» مواجه شدند که (در بهترین حالت) پوست شیر به تن داشتند. اما آن‌ها با فاتحان، به مثابه خدایانی که از اقیانوس شرق بر آمده‌اند، با احترام

۱. معمولاً گمان می‌رود که کریستف کلمب در جستجوی هندوستان (India) بوده است. اما *Las Indias* (به صورت جمع) در آن دوران نام مشترکی برای تمام کشورهای واقع در شرق سرزمین‌های مسلمانان بود. در واقع، کریستف کلمب در جستجوی ژاپن بود (مارکوپولو، سیاح بزرگ قرن سیزدهم، از ژیبانگو به عنوان دورترین کشور در عمق اقیانوس هند نام می‌برد. این آوانوشتۀ ژپین - گئو، نامی برای ژاپن است که در کنار نیهون‌گئو و نیپون، که بیش‌تر متداول بود، به کار می‌رفت).

برخورد کردند. متأسفانه، برخی از سرخپوستان گوشواره یا دیگر زیورآلات طلا داشتند، و در پایان مراسم کریستف کلمب با صلیب و پرچم هایش، مردان او گوشواره‌ها را از گوش زنان به زور بیرون کشیدند، و دختران برهنه را به پشت بوته‌های دور و بر کشاندند.

آن‌ها، پس از توقف کوتاهی در آن جزیره وحشی، به سفر دریایی خود به سوی غرب ادامه دادند و جزایر بزرگ کوبا و هیسپانیولا (هائیتی کنونی) را کشف کردند. در آن‌جا سطح زندگی اهالی بومی تا حدی بالاتر بود: طلای هیسپانیولا استخراج شده بود و خدمه کریستف کلمب در مقیاس بزرگ‌تری شروع به غارتگری کردند (بسیاری از ملوانان سابقاً دزد دریایی و مجرم زندانی بودند). کریستف کلمب، کوبا را نیز ژیبانگو فرض کرد، اما پایگاه خود را نه در آن‌جا بلکه در هیسپانیولا ایجاد کرد و در آن‌جا یک مهاجرنشین کوچک به نام سان دومینگو تأسیس نمود.

کریستف کلمب در مارس ۱۴۹۳ به اسپانیا بازگشت. گزارش او شور و هیجانی به پا کرد. او را بی‌درنگ با هفده کشتی حامل ۱۵۰۰ مهاجر و مبلغ مذهبی دوباره اعزام کردند.

نوعی دردسر دیپلماتیک به وجود آمد. پس از سفر دریایی واسکوداگاما به دور آفریقا در سال ۱۴۹۸، اعلام شد سرزمینی که گمان می‌کردند هندوستان است، به پرتغال تعلق دارد. ملوانان از این بابت چندان ناراحت نشدند که سرزمینی را که آن‌ها کشف کرده بودند به نظام‌های حکومتی و سنت‌ها و مذهب‌های خودشان تعلق می‌گرفت. برای اعلام این‌که کشوری به پرتغال تعلق دارد کسب حمایت پاپ کفایت می‌کرد. درست است که پاپ تنها به شرطی حمایت خود را عرضه می‌داشت که ساکنان آن کشور مسیحیت را پذیرا شوند، اما فاتحان جدید به چنین جزئیاتی چندان علاقه‌مند نبودند؛ گاهی آن‌ها در اولین تماس‌های خود با ساکنان محلی بی‌درنگ آن‌ها را غسل تعمید می‌دادند.

در مورد پرتغال همه چیز روبراه بود، اما اینک معلوم می‌شد که اسپانیا نیز مدعی حاکمیت بر سرزمینی است که به یقین «هندوستان» تلقی می‌کردند. از آن گذشته، این نظر که زمین کروی است حامیانی پیدا کرده بود. بنابر معاهده تورذسیلیاس در سال ۱۴۹۴، متصرفات اسپانیا و پرتغال می‌بایست به وسیله خطی که از قطب به قطب به طول ۳۷۰ لیگ (حدود ۲۵۰۰ کیلومتر) تا غرب دورترین جزیره کیپ ورد امتداد می‌یافت، از هم جدا می‌شد. باید گفت که نیم کره غربی کورکورانه تقسیم می‌شد، و تنها بعدها بود که معلوم شد خط تورذسیلیاس از قاره «هندی‌ها» (در واقع آمریکای جنوبی) و از میان آنچه اکنون برزیل است می‌گذرد.

در این میان، از دیدگاه اسپانیا، کریستف کلمب موفقیت اندکی به دست آورده بود: درآمد به صورت طلا کم بود، بومیان به کوهستان می‌گریختند یا هلاک می‌شدند. شاه فرناندوی آراگونی امتیازات کریستف کلمب را کاهش داد و سرانجام بوادیل را جانشین او کرد؛ اما موفقیت دومی نیز چندان چشمگیر نبود، و از ۱۵۰۲ تا ۱۵۰۷ اوآندا بر هیسپانیولا حکومت کرد. او مهاجرنشین‌های تازه‌ای ایجاد کرد، برده‌سازی بومیان را ممنوع نمود، اما کار اجباری و نوبتی آن‌ها را تصویب کرد. در آن هنگام، تنها چند بومی در هیسپانیولا زنده مانده بودند، از این رو اسپانیایی‌ها به کشف جزایر جدید و سواحل تازه دست زدند و در آن‌جاها هم به قتل و غارت ادامه دادند. تلاش ساکنان بومی برای فرار با سوزاندن دسته‌جمعی آن‌ها مجازات می‌شد. اگر قربانیان پیش از مرگ به مراسم غسل تعمید خود تن می‌دادند، اشکال اعدام آسان‌تری در موردشان اعمال می‌شد. باید یادآور شد که مرگ و میر در میان مهاجرنشین‌های تازه نیز بالا بود - بیش از ۵۰ درصد - و بسیاری از افراد بر اثر بیماری‌هایی می‌مردند که اروپاییان نسبت به آن‌ها هیچ مصونیت بدنی نداشتند. گاهی نیز، البته نه غالباً، مهاجرنشین‌ها به دست ساکنان محلی کشته می‌شدند. با توجه به این‌که مهاجرنشین‌ها در واقع همه مرد بودند، زنان بومی مورد تجاوز جنسی قرار می‌گرفتند.

در سال‌های ۱۵۰۲ - ۱۵۰۴ که کریستف کلمب بار دیگر بر این دریاها کشتی راند، او یکی از ملوانان بسیاری بود که در اطراف مجمع‌الجزایر کارائیب فعال بودند. در جریان سفرهای اکتشافی در دریای کارائیب بین سال‌های ۱۵۰۰ و ۱۵۴۲، تمام جزایر و سواحل، از فلوریدا تا حوالی محل وراکروز امروزی در مکزیک نقشه‌برداری و تا حدی غارت شد و جمعیت محلی به کلی نابود گردید (در میان سایر چیزها، دهانه می‌سی‌سی‌پی در سال ۱۵۳۹ کشف شد). تقریباً در همان زمان، اژدا و نیکوزا (و پس از هلاکت آن‌ها، پیزارو و البوآ) سواحل کوستاریکا (که در آن زمان پُر از مروارید بود)، پاناما و تا حدی کلمبیا را در نوردیدند. دانشور ایتالیایی آمریگو وسپوچی عضو گروه اکتشافی اژدا بود؛ او بعدها کتابی در باره سرزمین‌های تازه کشف شده منتشر کرد، و این سرزمین‌ها به افتخار او آمریکا نام گرفت. در سال ۱۵۱۳ نخستین اروپایی، اقیانوس آرام را مشاهده کرد. بنابر روایت، او بالبوا بود؛ اما کشف او رقیب را از اعدامش «به خاطر خیانت» (خیانت نسبت به کی؟) باز نداشت. با آغاز دهه ۱۵۴۰، نه تنها تمام دریای کارائیب کشف شده بود بلکه جویندگان جسور «شهرهای طلایی» تمام کوره راه‌های مهم جنوب ایالات متحده آینده، و سواحل مکزیک

شمالی و کالیفرنای جنوبی و شمالی را درنوردیده بودند؛ در برخی نقاط مهاجرنشین‌هایی تأسیس گردید.

اسپانیایی‌ها، با دورزدن سرزمین اصلی آمریکای جنوبی که، مطابق معاهده تورذسیلیاس، به پرتغال واگذار شده بود، باز هم سرزمین تازه‌ای یافتند: نواحی جلگه‌ای اطراف دره ریودولاپلاتا (پارانا) - آرژانتین کنونی - که در غرب خط معاهده واقع شده بود. در سال ۱۵۲۶ یک دریانورد ایتالیایی در خدمت انگلیس به نام کابوت با کشتی به سمت بالای رودخانه پیش رفت. او در آن‌جا گذرگاهی به سوی اقیانوس آرام نیافت، اما توانست مقداری تکه‌های نقره را با خود به همراه آورد.^۱ بعدها ایرالا حوضچه پارانا را بدون خون‌ریزی کشف کرد. این ناحیه (در بولیوی کنونی) شامل معادن نقره پوتوسی است که به نظر می‌رسد برای اینکاها شناخته شده بوده است. در ناحیه جدید دو شهر بوئنوس آیرس (بعدها پایتخت آرژانتین) و آسونسیون (بعدها پایتخت پاراگوئه) ساخته شد.

نظر ملکه ایزابلا مبنی بر برده‌سازی اتباع جدیدش دچار تردید شد. با آغاز قرن شانزدهم چنین بردگی‌ای ممنوع گردید، و کسانی که تا آن هنگام برده شده بودند آزاد شدند، به استثنای (!) موارد آدم‌خواری، سرپیچی یا مقاومت در برابر مستعمره‌سازی یا مسیحی‌سازی اسپانیایی. بومیان جزایر دریای کارائیب از این «امتیازات» بهره‌چندانی نبردند، به این دلیل بسیار عالی که تا دهه‌های ۱۵۴۰ - ۱۵۵۰ هیچ کدام از آن‌ها زنده نمانده بودند. بردگان آفریقایی را وارد کردند. در قاره آمریکا، «قوانین جدید» اسپانیایی سال ۱۵۴۲ به جای برده‌داری، به اصطلاح «سپارش» را ارائه کرد. هر سرخپوستی به یک مالک اسپانیایی سپرده می‌شد و او حق داشت آن سرخپوست را برای انجام کارهای ضروری فرا خواند؛ آن سرخپوست می‌توانست تنها اوقات فراغت خود را صرف کار برای خانواده خود کند. این «سپارش» هیسپانو - آمریکن [اسپانیایی - آمریکایی] را می‌توان با «به خدمت گرفتن غلامان» در دوران باستان (به معنای وسیع آن) همانند دانست. پس از آن هم قانون منع برده‌داری همیشه رعایت نمی‌شد.

در این میان، یک دوره تهاجم اسپانیایی‌ها به پیش - دولت‌ها و دولت‌های سرخپوستی قاره آغاز شد: دولت آرتک‌ها در مکزیک، تقریباً در همان جایی که شهر مکزیکوسیتی قرار دارد، دولت مایا در آمریکای مرکزی، پیش - دولت چیچا در کلمبیا، و دولت اینکاها در آند.

۱. ریودولاپلاتا به زبان اسپانیایی به معنای «رودخانه نقره‌ای» است.

فتح نخست به دست هرنان کورتس انجام گرفت. شایعه ثروت‌های امپراتوری آزتک به گوش ولاسکز، فاتح کوبا، رسیده بود و او کورتس را فرستاد تا آن را شناسایی و در صورت امکان فتح کند؛ منابع مالی قابل ملاحظه‌ای نیز در اختیار او گذاشت. کورتس، پس از آن‌که نخست با ولاسکز در افتاد، در سال ۱۵۱۸ رهسپار شد. او در وراکروز در ساحل مکزیک یک مهاجرنشین ایجاد کرد، و «مجلس سنا»ی این شهر نوظهور به کورتس مأموریت داد که به نام شاه شارل اول (امپراتور شارل پنجم) مکزیک را فتح کند. کورتس، از طریق جاسوسان خود و از طریق معشوقه سرخپوست خود (مالینش) که به عنوان مترجم و خبرچین به او خدمت می‌کرد، می‌دانست که آزتک‌ها خدای نور، کوئتزاکوهائول (سفیدروی)، را می‌پرستند و بنابراین سفیدی روی خود او ترسی خرافی در دل آزتک‌ها ایجاد می‌کند. او به طرف پایتخت مکزیک، شهر تنوچیتلان پایین کوه آتشفشان پوپوکاتپتِل حرکت کرد. در وسط شهر پرستشگاهی به شکل هرم پله‌پله وجود داشت. صدها سرباز پیاده زرهپوش اسپانیایی، ده‌ها سواره‌نظام و یک هزار جنگجوی قبیله‌ای که می‌خواستند از سلطه تنوچیتلان خارج شوند، پایتخت آزتک را به مدت تقریباً یک سال به محاصره در آوردند. در سال ۱۵۲۱ شهر نیمه‌ویران تسلیم اسپانیایی‌ها شد. شاه، موتزوما، در اسارت در گذشت؛ سپس آخرین پادشاه آزتک‌ها، کوئاوتموک Cuauemoc، اسیر و پس از آن به توطئه متهم و به دار آویخته شد.

کورتس، کمی پس از پیروزی بر آزتک‌ها، از یک سردار اسپانیایی همسایه پیشدستی کرد و به فتح گواتمالا اقدام نمود. در این میان، دشمنان کورتس در مکزیک قدرت را به دست گرفتند. او به اسپانیا بازگشت تا از حق خود دفاع کند. با وجود همه اعمال او که در صداقتشان تردید وجود داشت، کورتس را شریف‌ترین و منصف‌ترین کشورگشایان به حساب آوردند. پس از عزیمت او، سرزمین مکزیک (شامل مناطقی که بعدها جزو ایالات متحده آمریکا شد) صحنه جنگ‌های طولانی و مرگبار گردید. در سال ۱۵۲۴ آلوآرادو، دوست و همراه کورتس، به فتح پادشاهی مایا در شبه جزیره یوکاتاکا اقدام کرد.

در همان سال ۱۵۲۴، اسپانیایی‌ها به سرزمین‌های آند حمله بردند. ثروت‌های افسانه‌ای پرو مهاجمان به سرکردگی پیزارو را وسوسه کرده بود. پیزارو که دریافت با دولت قدرتمندی روبروست، برای آوردن نیروی کمکی به اسپانیا بازگشت. لشکرکشی تازه در سال ۱۵۳۲ آغاز شد و سال بعد پیزارو نیروهای کمکی بیشتری به سرکردگی آلماگرو دریافت کرد. برای فتح پادشاهی اینکاها بیش از دو سال زمان لازم بود؛ طی این زمان پیزارو شهر گویاکیل

را به عنوان پایگاه نظامی خود در ساحل دریا بنا کرد. کمی پس از آن، جنگ بین پیزارو و آلمارو در گرفت، که نتیجه تلاش ناموفق آلمارو برای فتح شیلی بود. در جریان جنگ هر دو سردار به هلاکت رسیدند. پس از یک دوره جنگ داخلی، رهبری سپاهیان به والدیویا سپرده شد. معلوم شد که این لشکرکشی از همه دشوارتر است، اما والدیویا موفق شد شمال شیلی را فتح کند (او نتوانست قبیله دلور آروکایی را در بخش جنوب سرکوب کند).

نتیجه این فتوحات در شمال و جنوب آمریکا این بود که قلمرو اسپانیایی‌ها در تماس با قبایل فتح نشده چه در خارج (به طرف شمال مکزیک، در فلوریدا، در شیلی) و چه در داخل (به طرف جنوب شرقی پرو، پادشاهی سابق اینکاها، در آنجا که اکنون پاراگوئه است و اطراف آن) قرار گرفت. به منظور تماس با این قبایل و در صورت امکان مسیحی کردن آنها، هیئت‌های راهبان به مرزهای آنها اعزام شدند. این هیئت‌ها شامل فرانسیسی‌ها و یسوعی‌ها بودند. دومی‌ها شروع به تجدید سازمان اقتصادی و مدنی در مقیاس گسترده کردند و توانستند تعداد زیادی از قبایل جنگل‌نشین تویی-گارانی را غسل تعمید دهند. اتفاقاً به محض این‌که تماس سرخپوستان با ارشادکنندگان قطع می‌شد، آنها غالباً به اعتقادات سنتی خود بازمی‌گشتند (درست همان‌طور که سایر سرخپوستان در سراسر آمریکای لاتین چنین می‌کردند).

تا اواسط قرن هفدهم، یسوعی‌ها موفق شدند در پاراگوئه یک جمهوری دین‌سالار ایجاد کنند - جمهوری‌ای که از نظر سازماندهی و سطح زندگی نسبت به قلمروهای همجوار خود به نحو بارزی برتری داشت. اما جامعه یسوعی در سال ۱۷۷۳ موقتاً منحل شد و جمهوری پاراگوئه بر اثر تهاجم همسایگان دگرگون شد.

میان قرن هفدهم شاهد پیدایش نوعی امپراتوری اسپانیایی بود که بیش‌تر آمریکای جنوبی، آمریکای مرکزی، مکزیک (شامل قلمروهایی که بعدها به ایالات متحده آمریکا واگذاشته شد)، جزایر دریای کارائیب، و دست کم به ظاهر، فلوریدا را در بر می‌گرفت. فرمانروایی بر این امپراتوری از مادرید، با توجه به وسایل ارتباطی موجود در آن زمان، عملاً ناممکن بود. بنابراین یک ساختار امپراتوری ویژه ایجاد گردید: تمام قلمرو آمریکا که متعلق به شاه اسپانیا بود نخست به دو سرزمین تحت حاکمیت نایب‌الحکومه (اسپانیای جدید و پرو) و سپس به چهار: اسپانیای جدید (شامل مکزیک، منطقه کارائیب و آمریکای مرکزی)، گرانادای جدید (شامل ونزوئلا، پاناما، کلمبیا و اکوادور امروزی)، پرو (همچنین شامل بخش‌هایی از بولیوی و شیلی امروزی)، و لاپلاتا (که شامل تمام نواحی دیگر آمریکای

جنوبی، یعنی آرژانتین، اوروگوئه، پاراگوئه امروزی و بخش‌هایی از بولیوی و شیلی امروزی می‌شد) تقسیم گردید.^۱

نایب‌الحکومه‌ها به «حکومت‌ها» یا در واقع «پادشاهی‌ها»ی رسمی تقسیم شدند، گرچه معمولاً این «پادشاهی‌ها» بیش‌تر به «والیگری‌ها»ی روم باستان شباهت داشتند؛ «پادشاه» را یک هیئت اجرایی، و یک آدینسیا، یعنی یک هیئت قضایی - اداری، یاری می‌دادند (نظرات مونتسکیو در باره تقسیم قدرت برای نخستین بار تنها در سال ۱۷۴۸ منتشر شد). آدینسیا شامل اُبدورس به معنای «شنوندگان» می‌شد که هم بازرسان پلیس بودند و هم در عین حال قاضی.

وظیفه اصلی هیئت اجرایی و آدینسیا این بود که «پادشاهان» را از کسب استقلال از نوع فئودالی باز دارند. «شاه» ریاست آدینسیا را برعهده داشت، به توصیه آن گوش می‌داد، حق عزل و نصب در امور کلیسا را داشت، مسئول تمام امور مربوط به سرخپوستان بود، و ریاست نیروهای مسلح «حکومت» را برعهده داشت.

نایب‌الحکومه‌ها، گرچه به لحاظ مقام بالاتر از «پادشاهان» بودند، از سوی مادرید و آدینسیای خودشان تحت نظارت شدیدتری قرار داشتند.

نواحی دورافتاده‌تر به «فرمانداران کل» سپرده می‌شد. «فرمانداران» را پادشاه اسپانیا مستقیماً منصوب می‌کرد، اما اوامر مادرید از طریق نایب‌الحکومه‌ها ابلاغ می‌شد.

علاوه بر «فرمانداری‌ها»، «ولایت»‌های کوچک‌تری نیز وجود داشتند که فاقد قدرت نظامی بودند.

همه آدینسیاها قدرت قضایی گسترده، و افزون بر آن، قدرت نظارت بر «فرمانداران» و «نایب‌الحکومه‌ها» را دارا بودند.

کوچک‌ترین واحد اداری جماعت (کایلدو) بود، که می‌توانست «باز» باشد، یعنی شامل همه زمینداران جماعت بشود، یا شکل بسته‌تری داشته باشد. در عمل، جماعت‌ها امکانات اجرایی و حتی نظامی قابل ملاحظه‌ای داشتند، و گاهی در برابر مقامات بالاتر می‌ایستادند.

۱. در نیمه اول قرن شانزدهم، ونزوئلا (در ساحل جنوبی دریای کارائیب) پایگاهی بود برای کسانی که در امتداد ساحل در جستجوی مروارید بودند، و برای هیئت‌هایی که در پی شهر افسانه‌ای ال‌دورادو بودند، که گمان می‌رفت سرزمینی دارای ثروت‌های خیال‌انگیز است. شارل پنجم مبلغ بسیار زیادی از مؤسسه بانکداری و لاسرز آلمان وام گرفت و به ونزوئلا داد؛ آن‌ها آن را تا سال ۱۵۴۶ نگه داشتند، اما چون بهره کافی دریافت نکرده بودند، امتیازشان را تجدید نکردند.

افزون بر همه این واحدهای اداری، نهادهای زیر نیز وجود داشت: ویزیتا (بازرسی) که شامل ناظرانی می‌شد که ظاهراً می‌توانستند هر کس را بدون اطلاع قبلی بازرسی کنند؛ و رزیدنسیا، یک هیئت نظارتی دائمی که جلسات علنی داشت. زمین به رده‌های مختلف تقسیم شد.

نخست، زمین انکومیندا که سرخپوستانی در آن اقامت داشتند که به برخی از فاتحان و فرزندانشان «سپرده شده» بودند؛ اینان مجبور بودند تضمین دهند که سرخپوستان به دین مسیح در آیند و تابع تمدن اسپانیایی شوند. غالباً فاتحان قدرت و وظایف رؤسای سابق سرخپوستان را برعهده می‌گرفتند؛ سرخپوستان «سپرده شده» می‌بایست برای آن‌ها کار کنند. نظام انکومیندا در حدود سال ۱۶۰۰ میلادی به تدریج منسوخ شد؛ مسئولیت‌های فاتحان به «کورگیدورهای [صاحب‌منصبان] سرخپوستان» واگذار گردید. آن‌ها بودند که اشرافیت مستعمراتی اسپانیا را تشکیل دادند.

دوم، زمین مهاجرنشین‌های اسپانیایی، و مهاجرنشین‌هایی که مطابق الگوی اسپانیایی ایجاد شده بود، اما سرخپوستان در آن‌ها سکونت داشتند؛ اینان نیز تحت ریاست «کورگیدورهای سرخپوستان» قرار داشتند.

بخش عمده جمعیت شهرهای نوظهور اسپانیایی بودند.

تفاوت اجتماعی بین ساکنان محلی و اسپانیایی‌ها، پس از مسیحی شدن اشرافیت محلی، به ویژه در ناحیه آند و تمدن آزتک، به تدریج کاهش یافت. اگرچه مسیحی شدن آن‌ها در واقع چندان عمیق نبود. اشرافیت محلی از ارج و احترام خاصی برخوردار بود، و ازدواج یک مهاجر اسپانیایی با یک بانوی آزتک یا کچوان نه تنها منزلت اجتماعی او را پایین نمی‌آورد بلکه حتی می‌توانست ارج و احترام بیش‌تری را نصیبش کند. بسیاری از دهقانان سرخپوست محصولات اسپانیایی (یا مستعمراتی) را زیر کشت می‌بردند، و تفاوت بین آن‌ها و دهقانانی که از اسپانیا مهاجرت کرده بودند کاهش یافت.

در این‌جا مناسب است پرسیده شود که ما باید حوادثی را که در آن بخش بزرگ از کره زمین رخ داد که ما آمریکای لاتین‌اش می‌نامیم، از نقطه نظر نظریه مراحل فرایند تاریخی مان چگونه ارزیابی کنیم.

در آمریکا، از قرن شانزدهم تا هفدهم، ویژگی حوادث تاریخی به جمعیتی بستگی داشت که در مرحله پنجم پرورش یافته بود یا در خط حائل بین مرحله پنجم و ششم زندگی می‌کرد و با جمعیتی مواجه شده بود که در مرحله سوم، دوم و حتی اول به سر می‌برد. نتیجه

چه می‌توانست باشد؟ آیا مرحله پنجم و ششم می‌توانستند مرحله دوم و سوم را به سطح خود بالا بکشند؟ پیش از پاسخ به این پرسش، باید این واقعیت را به حساب آوریم که جمعیت محلی، با وجود تلفات سنگین، باقی ماند، مسیحی شد (اغلب سطحی و ظاهری)، و به تدریج زبان اسپانیایی را در سخن گفتن خود به کار گرفت. اگر ما چنین «بالاکشیدن»ی را اصل قرار دهیم، فکر می‌کنم در مورد اهمیت تأثیرات بیرونی در فرایند تاریخ به عنوان یک کل دچار مبالغه خواهیم شد. ما پیش‌تر با یک وضعیت معکوس مواجه شده‌ایم، هنگامی که مغول‌ها یا ترک‌ها، که در مرحله دوم یا، در بهترین حالت، سوم به سر می‌بردند، به سرزمین‌هایی هجوم بردند که جمعیت آن‌ها به مرحله پنجم تعلق داشتند. درست است که آن‌ها باعث تأخیر در فرایند تاریخ شدند، اما جمعیت سرزمین‌های فتح شده را از مرحله خود به مرحله‌ای که آن‌ها به آن تعلق داشتند عقب نکشیدند. این امر در مورد تهاجم‌های صرفاً نظامی‌ای نیز صادق است که با هیچ انگیزه اجتماعی - روان‌شناختی تازه و جایگزینی همراه نبودند و برتری تسلیحاتی نیز مشوق آن‌ها نبود. همین امر در مورد تهاجم‌هایی که به یک ایدئولوژی جایگزین متکی بودند اما به لحاظ تسلیحات برتری نداشتند (نظیر مورد اسلام) نیز صادق است. به نظر می‌آید که در آمریکا وضع به کلی متفاوت بوده: در آنجا تهاجم از طرف نیروهایی بود که هم از نظر تسلیحاتی (اسب، زره فولادی، شمشیر فولادی، و دست کم نوعی از سلاح‌های آتشین) و هم به لحاظ داشتن یک ایدئولوژی جایگزین (مسیحیت) برتری بزرگی داشتند. اما این به معنای آن نیست که این تهاجم توانست به گذار مستقیم از مرز بین مرحله دوم و سوم به آغاز مرحله ششم دست یابد (گرچه در اسکاندیناوی و روسیه مشاهده کرده‌ایم که گذار از مرحله سوم به مرحله پنجم توانست انجام پذیرد).

در واقع، در این‌جا یک تفاوت بسیار مهم وجود دارد. در دو مورد اخیر، برداشت اجتماعی - روان‌شناختی جایگزین توانست از رنج و ناآرامی دائمی بکاهد. اما در آمریکای لاتین ناآرامی و رنجی وجود نداشت که نیازمند یک انقلاب اجتماعی - روان‌شناختی، به ویژه به شکل یک دین اخلاقی - جزمی و دعوتگر باشد که (دست کم در نسل اول پس از فتح) خودش به عنوان یک مانع، و به عنوان یک عامل رنج و ناآرامی تلقی می‌شد. عرضه یک دین اجباری تازه با تبدیل «مؤمنان» متعلق به جمعیت محلی (یعنی اعضای آزاد یک قبیله، یا شهروندان یک دولت نوع باستانی اولیه) به برده، یا دست کم به غلام، همراه بود.

البته، قبایل محلی همه نوع ناآرامی و رنجی را تجربه کردند، اما آن‌ها نه جایگزین اجتماعی - روان‌شناختی راستینی از خود داشتند، و نه تسلیحات لازم برای دفاع از خود را. این واقعیت را که در آمریکای لاتین در آغاز مناسبات برده‌داری در تولید بر غلام‌داری (یعنی بر انکومیندا) غلبه داشت، به آسانی می‌توان توضیح داد: فاتحان دو یا سه مرحله از ساکنان بومی «پیشرفته» تر بودند، به همین نسبت تسلیحات بهتری داشتند و می‌توانستند نظام بهره‌کشی خشن‌تری را اعمال کنند. در همان حال، نبودن یک روان‌شناسی اجتماعی جایگزین که ممکن بود بتواند رنج و مشقت و بهره‌وری پایین کار برده را جبران کند - و دومی در تمام مراحل تاریخ می‌تواند وجود داشته باشد - این واقعیت را توضیح می‌دهد که برده‌داری در آمریکای لاتین به زودی جای خود را به انکومیندا سپرد که شبیه غلام‌داری یا مستعمره‌نشینی باستانی است. بنابراین، «دولت‌ها»یی که یکایک فاتحان - کورتس، پیزارو، موتئوزو، والدیویا، و دیگران - در نیمه نخست قرن شانزدهم در آمریکای لاتین ایجاد کردند مطمئناً نه به عنوان «دولت‌ها»ی متعلق به مرحله پنجم، (قرون وسطایی)، بلکه متعلق به شکل خاصی از مرحله سوم، جماعتی - و - برده‌داری طبقه‌بندی می‌شوند (نهاد کابیلدو را در نظر آورید). به یاد داشته باشیم که اکثر جمعیت قاره فتح شده در مرحله اول و دوم به سر می‌بردند، در حالی که مرحله سوم نیز برای اینکاه‌ها، مایاها و شاید آزتک‌ها تازه داشت آغاز می‌شد. از این رو دوره استیلای خارجی در طول قرن شانزدهم را به یقین باید تداوم مرحله سوم تلقی کرد.

اما ساختارهای اجتماعی و دولتی اسپانیای جدید در طول قرن‌های هفدهم و هجدهم بسیار مشابه اشکالی بود که در «بر قدیم» در طول مرحله چهارم پدید آمده بود: همان نوع امپراتوری فراگیر، که ظاهراً همه ساکنانش را همسطح می‌ساخت و به آن‌ها قدرت فرمانداران کل، استانداران، و مباحشران را واگذار می‌کرد - که اینک نایب‌الحکومه‌ها، «پادشاهان»، و «فرمانداران» نام گرفته بودند. مراقبان آن‌ها شوراهای اشرافیت (آدینسیاه) با حقوق محدود، و پایین‌تر از آن‌ها شوراهای شهر یا روستا (کابیلدو) با حقوق باز هم محدودتر، بودند. می‌توان همان نابرابری حقوقی را بین تازه‌واردان (که می‌توان آن‌ها را با شهروندان روم مقایسه کرد) و بومیان تحت حاکمیت تازه‌واردان (یعنی کورگیدورها و فرماندهان سرخپوستان) مشاهده کرد. در این جا هم می‌توان تلاش گروه‌های خاص قبیله‌ای را برای حفظ خودگردانی در داخل امپراتوری مشاهده نمود.

سراسر امپراتوری یک زبان رسمی مشترک داشت - زبان اسپانیایی - که زبان درک متقابل هم بود. اما همه این‌ها بدین معناست که «جنگ آزادی‌بخش» در آمریکای لاتین اوایل قرن نوزدهم، با وجود بهره‌گیری از شعارهای به وام گرفته شده از انقلاب فرانسه و ناپلئون، در واقع تنها مرحله پنجم فرایند تاریخ را عرضه داشت. ایده‌والای آزادیخواهی فرانسوی به یقین بولیوار و یاران مُسلحش را (و حریفان را) الهام بخشید؛ اما این دلیل بر آن نیست که نتایجی که در آمریکای لاتین به دست آمد می‌توانست همانند اروپا باشد: در قاره جدید، وضع اجتماعی‌ای که پس از بولیوار شکل گرفت، به همان نسبت با عقاید او مطابقت داشت که سیاست‌های پاپ‌های قرون وسطی با عقاید بزرگ عیسی و پولس همخوانی داشت. به لحاظ نظری، نتیجه می‌بایست پیدایش دولت‌های نوع قرون وسطایی، پیوسته درگیر جنگ، با مرزهای ناپایدار و متغیر باشد.

ناآرامی و رنجی را که منجر به انقلاب بولیوار (و رهبران دیگر) شد عمدتاً جمعیت غیربومی (کرتول)^۱ احساس می‌کردند، یعنی جمعیتی که زبان اصلی آبا و اجدادیشان اسپانیایی بود، اما در خاک آمریکای لاتین نشو و نما یافته بودند و احساس می‌کردند که این‌جا سرزمین مادریشان است. و بر این سرزمین مادری، یا اسپانیا مستقیماً حکومت می‌کرد و یا مقام‌هایی که از اسپانیا آمده بودند - گاهی از آن‌جا تبعید شده بودند - و برای مدت کوتاهی آمده بودند، فقط برای به دست آوردن تخته پرشی به منظور ترفیع در کشور مادر. انقلاب سیمون بولیوار (از ۱۸۱۰)، که به آزادی‌بخش آمریکای لاتین مشهور است، در درجه اول، انقلابی صرفاً غیر بومی (کرتول) بود، چرا که جمعیت بومی نسبت به آن بی‌اعتنا بود؛ و ثانیاً، روح آن بیش‌تر بُن‌پارتیستی بود تا انقلابی: ما همان پیروزی‌های درخشان را در

۱. واژه *Creole* به معنای «وطن‌زاده» است. تمام کسانی که اروپایی‌تبار بودند و در مستعمرات سابق فرانسه، اسپانیا یا پرتغال در آمریکا، آفریقا یا هندوستان غربی به دنیا آمده بودند، «کرتول» نامیده می‌شدند که از کسانی که تنها مدت کوتاهی قبل از اروپا آمده بودند متمایز می‌شدند. بعدها، نخست در برزیل و سپس در سایر مستعمرات اروپایی، «کرتول» نامی شد برای سیاهپوستانی که بیش از دو نسل بود، که پس از آن‌که نیاکانشان را برای فروش از آفریقا وارد کرده بودند، در این‌جا زندگی می‌کردند؛ دورگه‌های سفید و سیاه نیز کرتول نامیده می‌شدند. «کرتول» و «زبان‌های کرتول» به این معنا در زبان‌شناسی به کار می‌رود.

هنگامی که از یک جمعیت کرتول (به معنای اصلی کلمه) در قلمرو اسپانیا در آمریکا سخن می‌گوییم، باید در نظر داشته باشیم که با هر نسلی تعداد دورگه‌ها (*mestizos*) افزایش می‌یافت. دورگه‌ها فرزندان ازدواج‌ها و روابط جنسی نامشروع بین کرتول‌ها و بومیان بودند. در قرن‌های هجدهم و نوزدهم، بدون احتساب سیاه‌پوستان و دورگه‌های سفید و سیاه (*mulattos*)، اکثریت جمعیت آمریکای لاتین را دورگه‌ها تشکیل می‌دادند، در حالی که کرتول‌های سفیدپوست یک قشر برگزیده اجتماعی تلقی می‌شدند که تعدادشان اندک بود.

یک جبهه، شکست‌ها را در جبهه دیگر، پیروزی‌های درخشان تازه، شکست‌های بیش‌تر و سرانجام پیروزی خیالی آرمان بولیوار را پس از مرگش مشاهده می‌کنیم. بولیوار نه تنها حامیان و مقلدان، بلکه رقیبانی نیز داشت، اما آن‌ها یک هدف مشترک داشتند: آزادسازی سرزمین آمریکای لاتین از «بیگانه»، یعنی زمامداران اسپانیایی، و به قدرت رساندن کرئول‌ها.

در واقع، بولیوار، با وجود تمام شوریدگی‌های انقلابی‌اش، تنها توانست زمینه را برای مرحله چهارم رشد تاریخی فراهم آورد. ایدئولوژی جایگزین حکومت کرئول برای به حرکت در آوردن جمعیت قاره به سوی مرحله هفتم، کافی نبود؛ کاری که در واقع ناپلئون نیز برای انجامش تلاش کرد. امپراتوری کرئول حتی پیش از مرگ بولیوار (۱۸۳۰) از هم پاشید. دولت‌های کرئول تازه، نظیر ونزوئلا، کلمبیا، اکوادور، پرو، شیلی، پاراگوئه، آرژانتین، اوروگوئه، گرچه اسماً شکل جمهوری، اگر نه در واقع دموکراتیک، به خود گرفتند، اما در واقع قرون وسطایی (مربوط به مرحله پنجم) بودند، با بیانیه‌های همیشگی کودتاگرانشان (*pronunciamento*)^۱، با مرزهای دولتی ناپایداری که به هیچ وجه ملی نبودند، با برگزیدگان نظامی - اجرایی و دهقانان بیگاری‌کش (*peon*)^۲. انبوه گسترده بردگان سیاه‌پوست (*Negro*) که از رؤسای آفریقا و تجار برده خریده شده بودند، به جامعه آمریکای لاتین خصوصیت ویژه‌ای بخشیدند؛ سنت‌های آن‌ها به مراحل اول و دوم تعلق داشت؛ آن‌ها به لحاظ فرهنگی و زبان‌شناختی با جمعیت بومی محلی یا جمعیت کرئول محلی در نیامیختند.

آنچه از پی‌آمد نه مرحله ششم، یعنی مرحله استبداد پایدار پساقرون وسطی، بلکه مرحله پنجم یعنی مرحله جامعه از هم گسیخته فئودالی با مرزهای ناپایدار و جنگ‌های دائمی بود. دهشتناک‌ترین جنگ نه یکی از جنگ‌های اروپای قرن بیستم، بلکه جنگ پاراگوئه در سال‌های ۱۸۶۴ - ۱۸۷۰ بود.^۳

۱. *pronunciamento* بیانیه تغییر خصلت قدرت سیاسی است (مثلاً از انتخابی به دیکتاتوری، یا به یک فرمانروای جدید پس از خلع یا سرنگونی فرمانروای سابق).

۲. پئون *peon* دهقان یا کارگر کشاورزی است که به منظور پرداخت بدهی‌های (ساختگی یا واقعی) خود برای یک زمیندار کار می‌کند. به لحاظ سنخ‌شناسی، یک پئون، به ویژه در قرن‌های هفدهم و هجدهم، بیش‌تر به یک سرف مرحله پنجم شباهت داشت تا کولونوس *Colonus* [کشاورز آزاد مقیم زمین] مرحله چهارم. پئون‌ها بیش از نیمی از جمعیت کشاورز را شامل می‌شدند؛ کارگران کشاورز آزاد نیز وجود داشتند؛ بخشی از سرخپوستان همچنان در جماعت‌های روستایی مستقل (*ejidos*)، که به لحاظ سنخ‌شناسی شبیه جماعت‌های مرحله دوم بود، زندگی می‌کردند.

۳. از ۱۶۱۰ به بعد، نوعی جمهوری فرقه یسوعی در پاراگوئه تشکیل شد. در آغاز، یسوعیان نه ←

شرایط در برزیل جهتگیری متفاوتی داشت. برزیل را دریانورد پرتغالی کابرال در سال ۱۵۰۰ کشف کرد. برزیل بنا بر برداشت رسمی از معاهده تورزسیلیاس در سال ۱۴۹۴، که نویسندگان خواب وجود سرزمینی را در این جا نمی‌دیدند، تحت‌الحمایه پرتغال شد. آمریگو وسپوچی سواحل آن را کشف و دماغه‌ها و رودخانه‌های تازه کشف شده را نامگذاری کرد. اما مهاجرنشینی تنها از ۱۵۳۳ آغاز شد. سراسر ساحل برزیل روی نقشه به پانزده «فرمانداری» تقسیم شد، و هر قطعه زمین در اختیار اشراف و درباریان پرتغالی قرار گرفت که لقب دوناتاریو را دریافت کردند. آن‌ها به بنا کردن شهرها، واگذاری زمین، انتصاب مقامات، جمع‌آوری مالیات از اهالی تشویق شدند. پادشاه پرتغال حق جمع‌آوری عوارض گمرکی و انحصار تجارت چوب برزیل^۱ را برای خودش نگه داشت. از میان دوناتاریوها به ویژه دو نفر موفق بودند: دوسوزا در جنوب که تجارت سودآوری را سامان داد و سرزمین وسیعی را کشف کرد؛ و پیرا در شمال، در ناحیه پرنامبوکو، که بیش‌تر قلمروش را به کشتزار بسیار بزرگ نیشکر تبدیل کرد. در ۱۵۴۹ زمین‌های برزیل زیر نظارت مستقیم حکومت پرتغال قرار گرفت. هیئت‌های مبلغان یسوعی نقش مهمی ایفا کردند؛ فعالیت‌های آن‌ها در این جا موفقیت‌آمیزتر از پاراگوئه بود. آن‌ها در سال ۱۵۷۴ موفق شدند قانونی را به تصویب برسانند که کار اجباری سرخپوستان را منع می‌کرد؛ آن‌ها در عوض مجبور شدند به قراردادهای «اختیاری» تن در دهند. به نظر می‌رسد که سرخپوستان فرار به نواحی مرکزی را آغاز کرده بودند، و البته همه این‌ها منجر به وارد کردن برده‌های سیاه پوست از آفریقا شد.

تنها سرخپوستان را غسل تعمید می‌دادند، بلکه به منافع آن‌ها توجه داشتند و به آن‌ها کشاورزی می‌آموختند. اما تمام زمین‌ها ملک فرقه اعلام شد؛ کار سنگین و نامعمول سرخپوستان به عنوان کارگر کشاورزی، شیوع پی‌درپی بیماری‌های همه‌گیر و شورش‌های گاه و بی‌گاه باعث کاهش فاجعه‌آمیز تعداد جمعیت سرخپوستان شد. در سال ۱۷۶۸ یسوعیان از پاراگوئه بیرون رانده شدند. پس از آن، بی‌رحم‌ترین دیکتاتورها بر کشور فرمان راندند؛ کشور به زیان نواحی همجوار توسعه یافت. کشور ثروتمندتر شد و اشخاص مبتکر و نوآور را جذب کرد. در میانه قرن نوزدهم پاراگوئه آماده ورود به مرحله سرمایه‌داری بود، اما به واسطه نداشتن راه به دریا و بر اثر درگیری با برزیل، و همچنین با آرژانتین، بر سر دسترسی و استفاده از رودخانه پارانا، وضع آن دشوار شد. سیاست تجاوزگرانه دیکتاتور پاراگوئه، اف. اس. لوپز، موجب جنگ ویرانگر سال‌های ۱۸۶۴ - ۱۸۷۰ با «اتحاد سه‌جانبه»ی برزیل، آرژانتین و اوروگوئه گردید؛ در جریان این جنگ، پاراگوئه بر اثر عملیات نظامی و انتقامجویی‌های سیاسی، و نیز بر اثر گرسنگی، تقریباً ۷۰ درصد زنان و ۹۰ درصد مردان خود را از دست داد. این حوادث در اروپا کم و بیش با بی‌توجهی مواجه شد. فرزندان کاپیتان گرانته زول ورن، ضمن سفر به آرژانتین در مارس ۱۸۶۵، متوجه جنگ بین آرژانتین و پاراگوئه نشدند.

۱. چوب برزیل (از درختان کائسالپینیا) دارای ته رنگ قرمز است و برای ساخت وسایل خانه و نظایر آن مناسب است.

در ۱۵۵۵ فرانسه کوشید برای خودش در برزیل یک مستعمره برپا کند؛ یک نظر این بود که برای هوگنوها [پروتستان‌های فرانسوی]، که در فرانسه تحت پیگرد و آزار قرار داشتند، پناهگاهی ایجاد شود. اما این مستعمره ناسودمند از کار درآمد: از آن گذشته، مبارزه سختی بین هوگنوها و کاتولیک‌های محلی در گرفت. فرماندار کل پرتغالی مام دوسا فرانسوی‌ها را اخراج کرد و به جای مهاجرنشین سابق فرانسه، شهر ریودوژانیرو را بنا ساخت.

طی قرن هفدهم، ساحل برزیل مورد حمله ناوگان هلند قرار گرفت (در آن هنگام پرتغال، و در نتیجه برزیل نیز، تابع اسپانیا بودند که درگیر جنگ با هلند بود).

کشف ذخائر غنی طلا در سال ۱۶۹۳، که منجر به موج تازه مهاجرت شد، برای برزیل بیش‌ترین اهمیت را داشت. در عین حال برزیل، با تفسیر موسع از قرارداد تورڈسیلیاس، شروع به توسعه قلمرو خود در زمین‌های پست آمازون و نواحی همجوار سلسله جبال آند کرد. از آن گذشته، پرتغالی‌ها دائماً به زمین‌های اسپانیایی در غرب قاره دستبرد (*Bandeiras*) می‌زدند.

جمعیت سرخپوست محلی زمین‌های پست و جنگل‌ها، که از اول پُر شمار نبود (و در مرحله اول فرایند تاریخ به سر می‌برد)، به تدریج به نواحی نامناسب برای مهاجرنشینانی عقب رانده شد. با این وجود، این جا و آن جا ازدواج‌های میان نژادی رخ می‌داد، و در تعدادی از نواحی یکی از گویش‌های سرخپوستی به نام توپی - گارانی به عنوان زبان میانجی در کنار پرتغالی پذیرفته شد؛ اما پرتغالی زبان مشترک همه مهاجرنشین‌ها بود، از جمله کارگران کشتزارها، دامپروران، معدنچیان، و همچنین سرخپوستان، و بردگان سیاهی که در کشتزارها و معادن به کار گرفته می‌شدند.

اما پرتغالی‌ها هیچ‌گاه به صورت یک طبقه حکومتگر سازمان‌یافته ظاهر نشدند: ملت آمیخته‌ای که اکنون برزیلی نامیده می‌شود (و از قرن نوزدهم تعداد زیادی آلمانی، ایتالیایی، عرب و دیگران را در برگرفته) کم‌تر از هر ملتی در دنیا به تعصبات ملی‌گرایش دارد؛ ازدواج بین سفیدها، سیاهان و سرخپوستان رایج است، به طوری که در میان برزیلی‌های امروزی به آسانی نمی‌توان کسانی را یافت که بتوانند خودشان را نوادگان خالص نخستین مهاجران پرتغالی به حساب آورند؛ و این فرایند آمیزش از قرن هفدهم آغاز شد.

گرچه تغییر مراحل در برزیل به مانند اسپانیای جدید [بخش تحت حاکمیت اسپانیا در آمریکای لاتین] چندان روشن و قطعی نیست، با این وجود می‌توان جامعه برزیل را از قرن

شانزدهم تا هجدهم با اطمینان به مرحله سوم منتسب دانست که مرحله اول را کنار زد و نخستین گام‌ها را به سوی مرحله چهارم برداشت.

تاریخ بعدی برزیل بیش‌تر منحصر به خود است. خانواده سلطنتی پرتغال در جریان جنگ‌های ناپلئون از لیسبون تبعید شد و ریودوژانیرو را پایتخت خود قرار داد؛ بعدها برزیل رسماً از پرتغال جدا شد، اما شکل یک امپراتوری را حفظ کرد (۱۸۲۲). حکومت سلطنتی، و بعدها امپراتوری، اقداماتی را به منظور نوسازی و حتی آزادسازی زندگی سیاسی کشور صورت داد (حمایت از تجارت خارجی، حکومت پارلمانی و غیره)؛ اما، در عین حال، در شاخه اصلی زندگی اقتصادی، یعنی کشاورزی، یک نظام مبتنی بر برده‌داری صرف از اهمیت درجه اول برخوردار بود. سرانجام در سال ۱۸۸۸ بردگی منغی شد و در ۱۸۸۹ امپراتور پدروی دوم معزول گردید و در برزیل جمهوری اعلام شد. این انقلاب سیاسی به شکلی جامعه برزیل را از مرحله چهارم تا تقریباً مرحله هفتم ارتقا داد.

و چه بر سر جمعیت بومی آمریکای لاتین آمد؟ بخش عمده کسانی که در شرایط مرحله اول به سر می‌بردند، به کلی از میان رفتند. تنها چند سال پیش بود که آخرین ساکنان تیرا دل فونگو در گذشته؛ آخرین بومیان حوزه رودخانه آمازون در حال نابودی‌اند، که نتیجه قطع انبوه و گسترده درختان جنگلی مناطق گرمسیری است. بخش عمده کسانی که در مرحله دوم زندگی می‌کردند فرایند درآمیزی نژادی را طی کردند. برخی از آن‌ها زبان‌های اصلی خود را حفظ کرده‌اند - تویی - گارانی یک استثناست که در پاراگوئه در کنار اسپانیایی یک زبان ادبی است؛ گویش‌های آن هنوز هم در برخی از کشورهای همجوار مورد استفاده قرار می‌گیرد.

همان‌طور که انتظارش می‌رفت، زبان‌های آن مردمی بهتر حفظ شد که پیش از فتح اسپانیایی‌ها به مرحله سوم رسیده بودند. بیش از یک میلیون نفر در نواحی مرزی بین پرو و بولیوی به زبان آیمارا سخن می‌گویند؛ به زبان آیمارا ادبیاتی هم وجود دارد. به زبان کچوا (یا «اینکا») حدود ۱۰ میلیون نفر سخن می‌گویند (که البته بسیاری از آن‌ها دوزبانه هستند) و عمدتاً در پرو و اکوادور، اما همچنین در بولیوی و (تعداد کمی) در شیلی و آرژانتین زندگی می‌کنند. به این زبان ادبیات وجود دارد و روزنامه منتشر می‌شود.

برخی گروه‌های جمعیت دهقانی در مکزیک و آمریکای مرکزی گویش‌هایی را حفظ می‌کنند که متعلق به خانواده‌های زبانی بومی است.

گویش‌های گفتاری آراواک هنوز هم در میان گروه‌های قبیله‌ای کم‌تعداد و به سرعت در

شرف نابودی جنگل‌های برزیل، کلمبیا و ونزوئلا زنده‌اند، و گویش‌های گفتاری کاریب در گویان و نواحی همجوار. در مورد جمعیت سرخپوستان آمریکای شمالی به پایین‌تر مراجعه کنید.

در مورد تاریخ آمریکای لاتین، ما از محدوده مرحله پنجم فرایند تاریخ فراتر رفته‌ایم. بگذارید یک بار دیگر خاطر نشان کنیم که مهم‌ترین ویژگی مرحله پنجم نبود پیشروی محسوس، مگر تا حد بسیار محدودی، در زمینه فن‌آوری (و بیش از همه در فن‌آوری تسلیحاتی)، و هیچ‌گونه پیشرفتی در سطح زندگی، بود. همچنین توجه داشته باشید که نبود پیشروی محسوس در مرحله اول (نخستین)، مرحله سوم (باستانی اولیه)، و مرحله پنجم (قرون وسطایی اولیه) امری عادی است. بخشی از آن، اما نه در کل، مربوط به دلایل زیست‌محیطی است. گاهی کل تمدن‌ها از بین می‌روند، و مواردی نیز وجود دارد که از مسیر اصلی رشد انحراف حاصل می‌شود، و حتی مسیر رشد با مانع بر می‌خورد، به طوری که عبور از آن دشوار می‌شود.

بررسی مرحله پنجم، همانند سایر مراحل گذشته رشد تاریخ به وضوح نشان می‌دهد که تحولات تاریخی ناهمگن و اغلب متناقضند، حرکت می‌تواند جهتگیری‌های مختلفی داشته باشد، و می‌تواند کل هزاره‌ها را بدون پیشرفت محسوس دچار واماندگی و رکود کند. آیین‌های جزمی اجباری و مجازات هرگونه جداسازی، حتی در مواقعی تا سرحد مرگ، از ویژگی‌های مرحله پنجم بود. رنج و ناآرامی داشت مزمن و بر طرف ناشدنی می‌شد؛ دهقانانی که در اسارت کامل اربابان به سر می‌بردند آن را احساس می‌کردند، اربابانی که قدرتشان هیچ محدودیتی را در عمل پذیرا نبود؛ دهقان هر روز می‌بایست انتظار داشته باشد که خانه و کاشانه‌اش بر اثر جنگ، غرض‌ورزی ارباب، اخراج یا قتل ویران شود، تازه اگر از دو شیرمه ترکی^۱ حرفی به میان نیاوریم. انبوه جمعیت کشاورز کسان می‌بودند که به هیچ وجه نمی‌توانستند روی یک زندگی راحت و بی‌دردسر حساب کنند. نشانه پایان مرحله پنجم و آغاز مرحله ششم، شورش‌های دهقانی در مقیاسی گسترده بود.

اما زمینداران نیز احساس ناراحتی می‌کردند - بیش از همه به سبب فقدان هرگونه ثبات و دوام. امروز می‌بایست به فلان امیر خراج می‌پرداختند یا خدمت نظامی ارائه می‌دادند،

۱. devşirme: سیاست جدا کردن کودکان از خانواده‌هایشان برای خدمت در سپاه بینی چری. - م.

فردا مجبور بودند به عنوان جنگاور در خدمت امیر دیگری باشند. هر شکل بی‌ثباتی برای ملک، خانواده و حتی جان آن‌ها خطرآفرین بود.

در عین حال، در سراسر قرون وسطی، میلی بسیار شدید به تجاوزگری در طبقه زمینداران مشهود بود، و آن‌ها آن را، به مثابه «میل به شکوه و افتخار»، مثبت ارزیابی می‌کردند.

مرحله ششم

مرحله استبدادی پایدار پساقرون وسطایی

به محض این‌که به مرحله ششم فرایند تاریخ وارد می‌شویم، با یک مشکل اصطلاح‌شناختی مواجه می‌گردیم. شکی نیست که به اصطلاح «تاریخ مدرن» (که در اروپا از قرن شانزدهم تا نوزدهم طول می‌کشد) یک مرحله جداگانه از فرایند تاریخ است. اما، اصطلاح «مدرن» به چند دلیل نامناسب است. از آن‌جا که بخش قابل ملاحظه‌ای از انسان‌ها هم اکنون در حال تجربه مرحله هشتم هستند، چگونه می‌توان مرحله ششم را «مدرن» نامید؟ ما به یقین باید اصطلاح دیگری را ابداع کنیم. پیش از این، جوامعی را که به طور سنتی به «نخستین» مصطلح بودند، به مراحل «نخستین» و «اشتراکی نخستین» متعلق دانستیم، و جوامعی را که به طور سنتی «باستانی» تلقی می‌شدند، به «باستانی اولیه» و «باستانی امپراتوری» تقسیم کردیم. در هر دو مورد، به نام مراحل، حتی با اعداد، یک مشخصه روشن‌کننده افزودیم، که به نوع سازمان‌بندی اجتماعی و نه نوع خود تولید، یا مطابق اصطلاح‌شناسی مارکسیستی، نه به «زیربنا» بلکه به «روینا» مربوط می‌شد. با وجود این، از دیدگاه تاریخی، طبقه‌بندی ما پذیرفتنی بود، چرا که نظام سازمان‌بندی اجتماعی مهم‌ترین نقش را در طبقه‌بندی ایفا می‌کند.

گمان من بر این است که همان روش را می‌توان در گزینش اصطلاحات برای مراحل پنجم و ششم به کار بُرد. ما مرحله پنجم را (به موازات «باستانی اولیه») «قرون وسطایی اولیه» نامیدیم، بلکه صرفاً «قرون وسطایی» نام نهادیم. این با سنت تاریخ‌نگاری اروپایی همخوان است که بنابر آن (دست کم در مورد اروپا) «قرون وسطایی اولیه» تنها به معنای دوره‌ای از پیدایش پادشاهی‌های ژرمنی تا پایان جنگ‌های صلیبی است. به منظور هماهنگی، می‌بایست اصطلاح «قرون وسطی» را حفظ می‌کردیم، و همین‌طور «قرون وسطایی» را برای مرحله ششم (درست به همان ترتیب که اصطلاح «نخستین» را برای هر دو مرحله اول و دوم حفظ کرده‌ایم، و اصطلاح «باستانی» را برای دو مرحله سوم و چهارم)،

اما می‌بایست صفت تازه‌ای به آن اصطلاح می‌افزودیم. این صفت می‌بایست مشخصه‌ای اضافی از نظام جوامع مورد بحث از دیدگاه سازمان‌بندی خاص آن‌ها به دست دهد (مقایسه کنید با «اشتراکی»، «امپراتوری»).

نوع جدید سازمان‌بندی جامعه در مرحله ششم سلطنت استبدادی پایدار بود که ویژگی‌های یک دولت ملی را کسب می‌کرد. آیا می‌شد آن را «قرون وسطای استبدادی» نامید؟ مشکل در این واقعیت نهفته است که دولت‌های قرون وسطایی مرحله پنجم نیز، در موارد بسیاری، استبدادی بودند؛ تفاوت نه در عرضه‌داشت استبداد (که در واقع پیش از آن هم وجود داشت)، بلکه در پایداری دولت استبدادی، و (اگر نه در همه، دست کم در اکثر موارد) در فراگیر بودن ویژگی‌های یک دولت ملی است. اما حتی اگر صفت استبدادی را بیفزاییم مشکل بتوان مثلاً روسیه پس از پتر اول، یا پروس دوره فردریک دوم را «قرون وسطایی» نامید. بنابراین تصمیم گرفته‌ام مرحله جدید را «مرحله استبدادی پایدار پساقرون وسطایی» بنامم. این عنوان، دولت‌های استبدادی کاملاً قرون وسطایی (متعلق به مرحله پنجم یا در واقع قرون وسطایی اولیه)، و نیز دولت‌های تمامیت‌خواه (توتالیتار) مرحله هفتم، را شامل نمی‌شود. مطمئناً، اصطلاح «پساقرون وسطایی» رنگ و بوی توصیفی منفی دارد که شاید به خودی خود نامناسب تلقی شود، اما به هر حال بهتر از آن است که یک مرحله تاریخی طولانی و مربوط به گذشته را «مدرن» بنامیم، که مغایر معنای متداول آن است – حتی اگر یک صفت محدود کننده برای آن به کار ببریم. به جای آن، می‌شد این مرحله را «پیش‌سرمایه‌داری استبدادی» نامید.

ویژگی هر دو مرحله پنجم و ششم، اولاً بهره‌کشی از کشتکاران زمین و ثانیاً، نقش اصلی زمینداران در دولت بود (گرچه اشکال دولت می‌توانست متنوع باشد)؛ یک واقعیت اساسی پیدایش طبقات جدید، یعنی بورژوازی و طبقه کارگر بود.

هر چه تلاش طبقه فرمانروا برای ایجاد پایداری و ثبات بیش‌تر به نتیجه می‌رسید، رنج و مشقت دیگر گروه‌های جمعیت شدیدتر می‌شد.

زنان با هر موقعیت اجتماعی در رنج و سختی به سر می‌بردند، و حتی پنهان شدن در پشت دیوارهای صومعه نیز امنیت کامل آن‌ها را تضمین نمی‌کرد، اگر از انضباط خشک و خشن و زندگی خلاف طبیعت صومعه‌ها سخنی نگوئیم.

طبقه بورژوازی که در پایان مرحله پنجم پدیدار شده بود نیز به شدت احساس ناخشنودی

می‌کرد، چرا که به لحاظ حقوق با طبقه حاکمه زمیندار برابر نبود و امکاناتش به لحاظ کسب و کار و ابداع محدود بود.

البته، طبقه کارگران مزدبگیر نیز ناراضی بود. این طبقه از میان صنعتگران ورشکسته، دهقانان فراری (یا دهقانانی که از طرف اربابان زمیندار یا دولت به کارفرما تسلیم می‌شدند)، و حتی راهبان فراری، سربرآورد. اما این توده متنوع‌تر از آن بود که یک نظام انگیزه‌های اجتماعی را بیافریند؛ بخشی از آن حتی از این خشنود بود که ارتباطش با سازمان سنتی مالیات دهندگان قطع شود.

ما تا این جا می‌دانیم که ظهور یک انگیزه اجتماعی - روان‌شناختی تازه، یعنی یک ایدئولوژی تازه، می‌تواند نارضایی اجتماعی - روان‌شناختی را برطرف سازد - اما این تنها به شرطی است که این انگیزه امکان بروز آزادانه داشته باشد. نخست باید این احساس به وجود آید که «می‌توان جور دیگری نیز فکر کرد». سپس نظرات سازنده جدید (از جمله نظرات علمی)، و نیز فن‌آوری‌های جدید، می‌تواند به وجود آید.

برای تغییر مراحل، پیدایش فن‌آوری‌های جدید در تولید تسلیحاتی نیز ضروری است. این می‌تواند به تغییر مناسبات تولیدی‌ای که احساس می‌شود موجب رنج و ناآرامی است، کمک کند. اما تسلیحات جدید بازم به طبقه حاکمه تعلق می‌داشت و از این رو نمی‌توانست بر وضع طبقه فرودست تأثیر مستقیم داشته باشد. استفاده از این تسلیحات می‌توانست به ثبات دولت متمرکز و نابودی نظام فئودالی - واسالی باقیمانده کمک کند. اما در عین حال باید توجه داشت که تولید جنگ‌افزارها کار شهرنشینان است و باعث پیشرفت اجتماعی آن‌ها می‌شود.

مهم‌ترین شرایط گذار از مرحله قرون وسطایی به مرحله پساقرون وسطایی این‌ها هستند: پیدایش نظرات جایگزین، تولید تسلیحات نوین، و ظهور دولت‌های پایداری که بتوانند بین طبقات اجتماعی - نه فقط بین زمینداران و کشاورزان، بلکه همچنین بین طبقات نوظهور بورژوازی و کارگران مزدبگیر - نوعی توازن ایجاد کنند. پیدایش این دولت‌ها با رشد مناسبات کالا - پول در ارتباط بود، حال آن‌که دخالت آن‌ها در کشاورزی استقلال رسمی و در واقع دوجانبه زمینداران و کشاورزان را تضعیف کرد و به تدریج بهره‌کشی اقتصادی را به زور جانشین بهره‌کشی مرسوم ساخت. مشقت‌بارترین اشکال وابستگی (مثل سرف‌داری) می‌بایست تخفیف می‌یافت و یا حتی ملغی می‌شد.

همه نوآوری‌ها در یک زمان به دست نیامد، از این رو در مرحله ششم با جوامعی روبرو

می‌شوریم که «کاملاً» و یا «به طور ناکامل» توسعه یافته‌اند؛ مثلاً ممکن است تسلیحات جدید وجود داشته باشد، اما ایدئولوژی جایگزین نه؛ یا ممکن است هر دو وجود داشته باشد، اما ناپایدار باقی بماند، و نظایر آن.

همان طور که در فصل پیشین مشاهده شد، برخی از نشانه‌های اصلی مرحله بعدی، یعنی مرحله پساقرن وسطایی، ممکن است به تدریج در طول مرحله پنجم ظاهر شده باشد، و از سوی دیگر، ممکن است در مرحله ششم فعلیت یافته باشد، اما باز هم به تدریج و نه به طور همزمان در کشورهای مختلف اوراسیا. در طول هزار سالی که جامعه قرون وسطایی وجود داشت، نارضایتی در اقشار مختلف این جامعه بیش‌تر و بیش‌تر خود را نشان داد. توده‌های اصلی جمعیت کشاورز دست کم انتظار یک زندگی ساده و بی‌دردسر را داشتند. حتی برای طبقه زمیندار حاکم نیز جنگ‌های دائمی همراه با تغییر مرزها و فرمانروایان - که به معنای بی‌ثباتی برای خود و فرزندان‌شان بود - باعث نگرانی شدید می‌شد. آنچه مورد نیاز بود ثبات ساختار دولتی و ایدئولوژی رسمی بود - ثباتی که بتواند از پشتیبانی یک انگیزه اجتماعی مثبت و به قدر کافی نیرومند برخوردار باشد. از این رو، اینک به جای صورت‌بندی‌های دولتی ناپایدار فئودالی، که هیچ اشتراک زبانی یا فرهنگ مشترک سنتی آن‌ها را به هم پیوند نمی‌داد، دولت‌های استبدادی پایدار پدیدار شدند - چنان پایدار که در درون خود از یک خودآگاهی ملی پشتیبانی می‌کردند، و این خودآگاهی عاملی تاریخی بود که در پیشبرد حرکت فرایند تاریخ مهم‌ترین نقش را داشت. وظیفه دولت پایدار جدید تضمین توازن میان طبقات جامعه پساقرن وسطایی بود که اینک چهارگانه بودند.

تمام جوامع دنیا به هیچ وجه قادر نبودند که به تمام مجموعه وجوه مشخصه مرحله ششم دست یابند. بگذارید یک بار دیگر آنچه را که در این مجموعه می‌گنجد و مشخصه مرحله پساقرن وسطایی است بر شمردیم: این‌ها شامل عرضه سلاح‌های آتشین کارآمد، از جمله توپخانه، که به معنای پایان موجودیت واحدهای مستقل زمینداران مسلح (واحدهای شوالیه‌ها و ساختارهای مشابه) بود؛ پیدایش طبقات جدید، در کنار طبقات سابق که همچنان به لحاظ تعداد غالب بودند، یعنی زمینداران ممتاز و ثروتمند و کشاورزانی که کم‌وبیش فاقد ثروت و امتیاز بودند. طبقات جدید، بورژوازی و کارگران مزدبگیر بودند؛ پیدایش آن‌ها با پیشرفت بیش‌تر وسایل تولید، و به ویژه فن‌آوری تولید تسلیحات، مرتبط بود. سنت‌های اجتماعی و ایدئولوژیکی خاص مرحله پیشین سبب افزایش نارضایتی شد؛ این خود از یک سو به شورش‌های دهقانی و از سوی دیگر به پیدایش گرایش‌های اجتماعی - روان‌شناختی و

ایدئولوژی‌های متعدد مخالف یا جایگزین منجر شد، که در تقابل با ایدئولوژی‌های پیشین اما هنوز موجود رشد کردند. مذاهب اصلاح شده در مقابل مذاهب رسمی قرار گرفتند، اما مذاهب رسمی به تأثیر خود بر ایدئولوژی‌های جدید ادامه دادند. اما وضعیتی به وجود آمد که «می‌شد جور دیگری هم فکر کرد». این امر اندیشه علمی را نیز آزاد ساخت؛ علوم طبیعی شروع به رشد کردند، گرچه هنوز به نیرویی مولد تبدیل نشده بودند. به همه این‌ها باید کشف سرزمین‌های تازه و توسعه مستعمراتی برای اروپا (و تا حدی نیز برای چین) را اضافه کرد. این امر پیش از همه منجر به ثروتمندی بورژوازی تجاری اروپا، و سپس همچنین بورژوازی صنعتی شد، و اروپا سرانجام به سطحی از زندگی دست یافت که پیش از آن برای دنیا ناشناخته بود.

مشخصه این مرحله نوع خاصی از استبداد بود. البته دولت‌های استبدادی در مراحل پیشین نیز وجود داشتند. اما ویژگی مرحله ششم دولت‌های استبدادی پایداری بود که مرزهای طبیعی، مذهبی و ملی مشخصی داشتند. در درون چنین دولت مستبدی یک دین مسلط و یک ملیت خودآگاه مسلط پدیدار شد. سلطنت‌های استبدادی این مرحله هنوز نماینده طبقه کهنه زمیندار بودند؛ اما مهم آن است که وضعیتی پدید آمده بود که از یک طرف با یک طغیان ایدئولوژیک روبرو بود و از طرف دیگر اشراف فئودال فرمانروای سابق پیوسته تلاش می‌کردند قدرت را در تیول یا امیرنشین خود - یا اگر در امیرنشین خود ممکن نمی‌شود، در امیرنشین دیگری - حفظ کنند. در چنین شرایطی، تنها استبداد می‌توانست ثبات را در درون مرزهای سرزمینی معین، برای دولت و دین رسمی، حفظ کند، و برای بورژوازی یک بازار داخلی پایدار را تضمین نماید. استبداد می‌توانست توازن میان چهار طبقه جامعه پساقرون وسطایی را در داخل مرزهای ثابت برقرار و حفظ کند. می‌توانست در برابر رشد گرایش‌های فکری و روان‌شناختی بدیل، که برای ساختار جامعه مرحله ششم بالقوه ویرانگر بودند، مقاومت کند. دولت استبدادی پایدار با ایجاد مرزهای پایدار، و بازار داخلی پایدار، و تثبیت اولویت‌های دینی و ملی، نسبت به نگرانی‌ها واکنش نشان داد. پس از شکل‌گیری استبداد پایدار، بی‌ثباتی‌های زندگی یقیناً کاهش یافت، حتی اگر این زندگی، زندگی‌ای فلاکت‌بار بود.

پیدایش دولت استبدادی پایدار پاسخی بود به رنج و مصیبت همیشگی مرحله پنجم، که از جنگ‌های دائمی یکی علیه دیگری ناشی می‌شد، جنگ‌هایی که همه، از جمله شهرنشینان، خود اربابان فئودال و بیش از همه دهقانان، از آن رنج می‌بردند. اما دولت‌های

بزرگ استبدادی نوظهور هیچ مبنای روان‌شناختی تازه‌ای از خود نداشتند. این موضوع در ابتدا آشکار نبود، چرا که یک دولت می‌بایست درست در محدوده یک موقعیت جغرافیایی معین حکومت می‌کرد و قید و بندهای دینی و اقتصادی خاصی را رعایت می‌نمود. برای رسیدن به این ثبات استبدادی جدید، می‌بایست چنان تسلیحاتی در دسترس قرار می‌گرفت که به سرکشی شوالیه‌ها و رقابت‌های بی‌امان فرمانروایان کوچک پایان می‌داد. این رقابت‌ها در همه جا و مستقل از قلمروی که منازعه بر سر آن آغاز شده بود، به مبارزه خونین و بی‌پایان بر سر قدرت انجامید. این منازعات مبادله طبیعی کالاهای صنعتی را ناممکن می‌ساخت. از این رو، ثبات به نفع طبقه زمینداران، و همچنین طبقه بورژوازی، بود. به همین سبب است که تولید سلاح‌های آتشین کارآمد از طرف کارگاه‌های صنعتی و صنعتگران، که به سفارش پادشاهان سازمان یافت، می‌توانست شرط و پیش‌نیاز مرحله تازه باشد.

ثبات مرزهای دولتی به رشد نوعی خودآگاهی نزد کسانی که در درون این مرزها زندگی می‌کردند کمک کرد؛ در اکثر موارد، در درون این مرزها یک موجودیت قومی معین حضور داشت که به لحاظ عددی غالب بود و می‌توانست دولت پایدار نوظهور را از آن خود و خود را ملت غالب تلقی کند. در کنار خودآگاهی دینی، خودآگاهی ملی نیز پدیدار شد. پیدایش دولت پایدار می‌توانست تضادهای ذاتی مرحله پنجم را که در آن دو طبقه زمینداران و دهقانان رو در روی هم بودند، دست کم تا حدودی، بر طرف سازد. ظهور این دولت طراز نو به نفع هر دو طبقه جدید - بورژوازی و کارگران مزدبگیر - و به نفع ایدئولوژی‌های جایگزین بود. اما این پدیده‌ها با ظهور استبداد همزمان نبود؛ بنابراین، [علاوه بر] آن جوامعی که همه وجوه مشخصه بر شمرده شده مرحله ششم را از خود بروز دادند، جوامعی نیز وجود داشتند که، به واسطه ضعف کارگاه‌های صنعتی و بورژوازی صنعتی نوظهور، یا رشد ناقص ایدئولوژی‌های جایگزین، گذار مرحله‌ای در آن‌ها کامل نشده بود.

به هر حال، وجود سه شرط برای مرحله ششم اساسی است؛ یعنی، پیدایش به هر ترتیب (۱) سلاح‌های آتشین کارآمد، (۲) خودآگاهی ملی به عنوان عاملی اجتماعی - روان‌شناختی، و (۳) گرایش‌های اجتماعی - روان‌شناختی بدیل و رقیب. لازم است به این سه مورد با قدری تفصیل بپردازیم.

سلاح‌های پرتابی (به ویژه منجنیق‌های سنگ‌انداز)، گاهی نسبتاً پیچیده، اما معمولاً به شکل یک کمان بسیار بزرگ (منجنیق‌های قوسی)، از دوران باستانی امپراتوری شناخته شده بود و تا قرن سیزدهم به وسعت به کار می‌رفت. ترکیبات مختلف انفجاری و آتش‌زا از همان دوره شناخته شده بود. یک نوع باروت دودزا، ترکیبی از شوره (نیترا پتاسیم)، سولفور و زغال چوب، در خلال قرن‌های دهم تا یازدهم در چین اختراع شده و در قرن سیزدهم در اروپا شناخته شده (یا از نو اختراع شده) بود. نخستین استفاده انبوه از سلاح‌های آتشین (سلاح‌های آتش‌انداز) به قرن چهاردهم مربوط است. این سلاح به صورت کالایی صادراتی در آمد؛ از این رو، روسیه از قرن چهاردهم تا اوایل قرن پانزدهم شروع به وارد کردن توپ و باروت کرد. باروت را اغلب در پشت خطوط نبرد یا مستقیماً در میدان جنگ ترکیب می‌کردند.

نخستین توپ‌ها به شکل ظرف‌های گرد سببمانندی بودند که از دهانه لوله تغذیه می‌شدند. به هنگام آتش‌زدن، باروت می‌توانست اشیای تیر مانند، سنگ یا گلوله سنگی و حتی بشکه چوبی حاوی ترکیبات آتش‌زا را به بیرون پرتاب کند. به زودی توپ‌های استوانه‌ای شکل پدیدار شد. این توپ‌ها کالیبر مشخصی نداشتند اما معمولاً کالیبرشان بسیار بزرگ بود. تا قرن پانزدهم، توپ‌ها عمدتاً غیر متحرک بودند و روی سکوی چوبی نصب می‌شدند. دستگاه غالباً خیلی محکم نبود و گاهی برای تویچی خطرناک‌تر بود تا برای دشمن؛ دستگاه همیشه بُرد کمی داشت و سرعت شلیک آن کُند بود. خمیر باروت به آسانی به هم فشرده می‌شد و اغلب منفجر نمی‌شد یا با تأخیر بسیار منفجر می‌شد. چنین توپ‌هایی به ویژه برای سواره‌نظام خطرناک نبودند، چرا که سوارکاران با زره زنجیره‌ای و یا یک نیم‌تنه زرهی محافظت می‌شدند. در برابر آتش توپخانه تدابیر خاصی به کار می‌رفت: برای در امان ماندن از گلوله‌های توپ، گروه‌های سوارکار مسلح به نیزه با آرایش خاصی از چپ و راست هجوم می‌آوردند؛ پس از نخستین شلیک توپ که معمولاً هدف‌گیری ضعیفی داشت، شهبازان نیزه‌دار خدمه توپخانه را محاصره می‌کردند و راه‌گریز را بر آن‌ها می‌بستند؛ آن‌گاه شهبازان گروه میانی به آن حمله می‌بردند و خدمه را، پیش از آن‌که بتوانند توپ را مجدداً مسلح کنند، از بین می‌بردند.

باروت دانه‌ای در آغاز قرن پانزدهم اختراع شد و کار مسلح کردن توپ و شلیک را به مراتب آسان‌تر کرد.

همراه با توپ‌های نخستین، اولین تفنگ‌های دستی، یعنی یک نوع تفنگ شمشال

(آرکوبوس *arquebus*) نخستین، نیز عرضه شد.^۱ «تفنگ» نامی شرقی [ترکی] و «آرکوبوس» غربی بود، اما این اصطلاحات را، درست مثل اصطلاحات بمب‌انداز (*bombard*)، زنبورک (*coulevrine* [نوعی توپ کوچک پایه‌دار]) و غیره، می‌شد هم برای اشکال قدیمی توپ، و هم برای اشکال قدیمی تفنگ (*rifle*) به کار بُرد؛ به تدریج اصطلاح «آرکوبوس» به تفنگ (*rifle*) اختصاص یافت. هم اسلحه هفت یاردی با خرج ۲۰۰ پوندی، و هم اسلحه یک یاردی با گلوله یک سوم اونس را می‌شد «توپ» (*artillery*) نامید. یک «آرکوبوس» در اصل لوله‌ای به طول حدود یک پا با سوراخی نزدیک به انتهای پایین آن بود. باروت را داخل لوله می‌ریختند، سپس یک گلوله سربی داخل دهانه می‌گذاشتند، یک تکه کهنه روی آن می‌چپاندند، و خرج را با یک نوع کبریت و از طریق سوراخ پایینی آتش می‌زدند. مدتی طول کشید تا یک قنداق چرمی برای شلیک از شانه اختراع شد. با آن‌که نوعی از «آرکوبوس» (تفنگ شمخال) از زمان تیموریان در شرق شناخته شده بود، اما این به کشورهای شرقی برای رسیدن به سطح فن‌آوری نظامی مرحله ششم کمک نکرد.

عامل دیگری که مانع توسعه نبردهای توپخانه‌ای شد، همان طور که ذکر شد، فقدان استانداردهای تفنگ‌سازی تفنگ‌ها بود. تفنگ‌سازان آرکوبوس‌ها یا توپ‌ها را با هر کالیبری که دلشان می‌خواست می‌ساختند. یک تفنگ تنها تا زمانی که گلوله‌های با کالیبر مورد نیاز وجود داشت می‌توانست شلیک کند، و این مدت معمولاً محدود بود.

در نیمه قرن پانزدهم، قفل مخصوصی برای مشعل آرکوبوس‌ها اختراع شد. در نیمه قرن شانزدهم، تفنگ فتیله‌ای (موسکت) اختراع شد - سازه‌ای سنگین‌تر از آرکوبوس که در آن تفنگ روی یک پایه چوبی قرار می‌گرفت. صاحب تفنگ با گلوله‌های سنگینی تیراندازی می‌کرد که هر بار هشت تا ده عدد از دهانه لوله خشاب‌گذاری می‌شد. موسکت لگد سنگینی داشت، به طوری که شانه باید (مثلاً با یک بالشتک مخصوص) محافظت می‌شد. در قرن شانزدهم به جای مشعل یک فیوز چخماقی به کار گرفته شد. از پایان قرن پانزدهم لوله تفنگ با خان مستقیم تولید شد؛ در پایان قرن هفدهم و در اوایل قرن نوزدهم تفنگ‌های متعارف عرضه گردید که از ته لوله تغذیه می‌شد.

گلوله توپخانه سنگین نیز تغییرات مهمی یافت. نخستین بمب‌اندازها و خمپاره‌اندازها غیرمتحرک بودند، و تنها برای محاصره می‌شد از آن‌ها استفاده کرد (نظیر محاصره و فتح

۱. مهم‌ترین اسلحه شوالیه‌ها در زمان جنگ‌های صلیبی کمان زنبورکی (*archballista*) بود (ر.ک. به فصل پیش).

قسطنطنیه از سوی ترک‌ها به سال ۱۴۵۳). بعدها آن‌ها را با ارايه حرکت می‌دادند، و از پایان قرن پانزدهم توپ‌های سنگین روی چرخ سوار شدند. حمل و نقل توپخانه نیز دستخوش تحول شد. در آغاز قطعات توپخانه با گاوهای نر، سپس با اسب‌هایی که پشت سر هم حرکت می‌کردند، حمل می‌شد، در حالی که دهانه لوله‌ها به طرف جلو بود. تنها از نیمه قرن شانزدهم بود که یک جفت یابو آن‌ها را می‌کشید و دهانه لوله‌ها به طرف عقب بود.

آتش توپخانه با زاویه بالا (با خمپاره‌اندازها) تنها در نیمه قرن هفدهم متداول شد. از پایان قرن پانزدهم تا اوایل قرن شانزدهم توپ‌های سنگین روی کشتی‌ها نصب شد. تلاش شد کالیبرها استاندارد شود، اما استاندارد کردن کامل تنها در قرن هجدهم ممکن شد. با این نظر که توپخانه جانشین شوالیه‌ها شد باید با احتیاط برخورد کرد: سلاح‌های آتشین تا قرن‌های شانزدهم و هفدهم بر کمان‌های زنبوری (یا تفنگی) برتری نیافت. در مورد سلاح‌های آتشین، ارتش‌ها نوآوری‌ها را از یکدیگر به وام می‌گرفتند و اغلب مشکل بتوان مشخص کرد که کدامیک بانی اولیه آن‌ها بوده است. از دیدگاه فن‌آوری نظامی، تمام دوره از قرن شانزدهم تا هفدهم را می‌توان دوره آمادگی برای تثبیت مرحله ششم فرایند تاریخ دانست.

بدین ترتیب، در مرحله ششم، جامعه به سلاح‌های آتشین مجهز شد. اما جامعه به عقاید خاصی نیز مسلح شد. در این جا باید به تشریح عاملی پردازیم که پیش‌تر به طور گذرا از آن یاد کرده‌ایم، اما در مرحله ششم از اهمیت برخوردار شد، و در مرحله هفتم باز هم نقش مهم‌تری را ایفا کرد، و امروزه هم اهمیت آن همچنان باقی است. این عامل، خودآگاهی ملی است، که بر انگیزه «مثل دیگران بودن»، اما همچنین «در میان خودی‌ها بودن» و بنابراین مورد حمایت واقع شدن استوار است.

از زمانی که انسان نخستین دریافت که «من» وجود دارد، و «غیر من»، یعنی جهان خارج وجود دارد، و این‌که این جهان، اگر نه مستقیماً علیه اوست، دست کم بد و خطرناک است، انسان حمایت «همتایان» خویش، یعنی «خودی‌ها» را جویا شد. (البته این، در جایگاه نخست، خانواده هسته‌ای و گسترده، سپس طایفه، روستا، و شهر بود.) اما جنگ‌های مرحله پنجم و آغاز مرحله ششم، همین طور ساختار دولت در طول آن دوره، و تغییر دائمی حکومت‌های جنگ طلب، خانواده گسترده یا خاندان را تضعیف یا به کلی نابود کرد؛ اما برای تداوم موجودیت شهر (که در آن دوره اغلب یک واحد اجتماعی خود کفا بود)، لازم بود شهرها با یکدیگر در تماس باشند، و با یکدیگر همزیستی و مناسبات دو جانبه داشته باشند. مردان و زنان همیشه به نوعی همبستگی نیاز دارند، و نه فقط در داخل خانواده خودشان،

یعنی بین مرد و زن و فرزندانشان. همبستگی را، پیش از همه، یک دین مشترک، و نیز شهروندی مشترک و به ویژه یک دولت پایدار مشترک ایجاد می‌کرد. هنگامی که یک دولت مرحله ششم به وضعیت کم‌ویش پایدار دست می‌یافت، چنین دولتی به جمعیتی کم‌ویش پایدار با یک زبان مشترک، سنت‌های دینی، و نوع خاصی از ذهنیت، دست پیدا می‌کرد؛ حتی گروه‌های پیرامونی که در آغاز با این وحدت همراهی نمی‌کردند، اینک به سرعت جذب جمعیت اصلی می‌شدند، چرا که همین دولت می‌توانست برای این گروه‌ها نیز وضعیتی بهتر را تضمین کند؛ بهتر از آنچه در مرحله پنجم داشتند.

می‌توان ظهور احساس اشتراک فرهنگی (اما بسیار به ندرت اشتراک زبانی)^۱ را در برخی جوامع مرحله سوم (در جامعه مصری، هلنی، رومی، روسی)، و سپس احساس اشتراک دینی و، به میزان کم‌تر، زبانی را (در مرحله ششم) شناسایی کرد. اما به دلایلی که در بالا گفته شد، تنها شکل‌گیری دولت‌های پایدار در مرحله ششم احساس اشتراک زبان و دین و میراث فرهنگی و دولت خودی را میسر ساخت؛ همه این‌ها را می‌توان، به معنای دقیق عبارت، «خود آگاهی ملی» نام نهاد.

این به معنای آن نیست که خود آگاهی ملی منحصرأ به داشتن دولت ملی مشترک مربوط است. بر عکس، هنگامی که خود آگاهی نسبت به داشتن دولت ملی خودی در جمعیتی ظاهر شده باشد، خود آگاهی ملی به عنوان مهم‌ترین عاملی که به هر جمعیتی اجازه دستیابی به یک جای پای استوار و پایدار در جامعه را می‌دهد، و از این‌رو به عنوان مهم‌ترین ارزشی که به یک ضرورت تبدیل می‌شود، ادراک خواهد شد. شاید چنین پیش‌آید که خود آگاهی ملی برای مردمانی که فاقد دولت ملی هستند حتی به صورت نیرومندتری ظاهر شود تا مردمانی که دارای چنین دولتی هستند، چرا که نبود دولت ملی در حضور خود آگاهی ملی به صورت نارضایتی شدیدی احساس می‌شود که باید هر چه زودتر بر طرف شود.

اما این فرایند عمدتاً یک ویژگی مرحله هفتم است، که ما بعداً به بررسی آن خواهیم پرداخت.^۲

۱. توجه داشته باشید که در بین‌النهرین باستان احساس یک فرهنگ مشترک وجود داشت، اما دو زبان مورد استفاده بود (در آغاز سومری و اکدی، و بعدها اکدی و آرامی).

۲. شناسایی حق همه ملل در تعیین سرنوشت خود پیام‌آور گذار نزدیک به مرحله هشتم است، که در آن این حق یکی از وجوه مشخصه است. خود آگاهی ملی بین ۱۸۰۰ و ۱۹۰۰ (در آغاز، عمدتاً در اروپا) به صورت عامل مهمی در امور بین‌المللی در می‌آید (خصیصه‌ای که بعدها، پس از جنگ جهانی اول، برای بازسازی سیاسی قاره اهمیت زیادی دارد).

شاید بتوان خودآگاهی ملی را در شکل ابتدایی خود شامل سه جزء دانست: خودآگاهی دینی، وحدت دولت و سرزمین، و درک مشترک زبانی.

یهودیان یک مورد استثنایی هستند. آن‌ها بر اساس زبان‌های بومی‌شان به سه گروه تقسیم می‌شدند: یهودیان اروپای شرقی (اشکنازی‌ها، در اصل یهودیان لهستان) که زبان مادری‌شان زبانی از گروه ژرمنی به نام یدیش بود؛ یهودیان اسپانیا، هلند، یونان و عثمانی (صفاردی‌ها) که زبان مادری‌شان یک گویش اسپانیایی به نام لادینو یا جودسمو بود؛ و یهودیان خاور نزدیک و میانه، که به زبان‌های عربی، فارسی یا دیگر زبان‌های شرقی سخن می‌گفتند. اما همه آن‌ها زبان ادبی مشترکی به نام عبری (با چند گونه محلی) داشتند. احکام مذهبی دین یهود بر این تأکید دارد که هر یهودی باید به طور مرتب - و در صورت امکان، هر روز - تورات را به زبان عبری بخواند. بنابراین همه مردان (و برخی از زنان) یهودی همواره می‌توانستند به زبان عبری بخوانند و بنویسند، و بسیاری از آن‌ها می‌توانستند به عبری صحبت کنند. این میراث مراحل سوم و چهارم بود که در آن سواد داشتن امری عادی بود.

در عصر تسلط ادیان دعوت‌گر که مؤمنان به گسترش حوزه نفوذ دین خود علاقه‌مند بودند، یهودیان از دینی پیروی می‌کردند که از اساس با دین همسایگان‌شان فرق داشت؛ دعوت‌گری از ابتدا ممنوع شده بود. بنابراین یهودیان نه تنها به سبب دین خود، بلکه همچنین به دلیل آگاهی از سرنوشت تاریخی خویش یکپارچه بودند. اتفاقاً همین امر باعث شده بود که تقریباً همه آن‌ها شهرنشین شوند. تقریباً در همه جا کشاورزی برای یهودیان از طرف دولت اکیداً ممنوع بود، که این امر مناسبات اجتماعی موجود بین زمینداران و دهقانان را حفظ می‌کرد. از آن‌جا که دین آن‌ها با سواد تمام جماعتشان را الزامی می‌کرد، همه یهودیان در هر جا که زندگی می‌کردند به واسطه یک زبان مقدس، که در عین حال در زندگی روزمره آن‌ها نیز به وسعت به کار می‌رفت، با هم متحد بودند. این زبان برای همه یهودیان نه تنها زبان پرستش همگانی بلکه زبان ادبیات و وسیله تبادل فرهنگی بین مردان نیز بود. با آن‌که خودآگاهی عمومی و دینی آن‌ها قوی بود، اما امکان و حتی امید به ایجاد یک دولت ملی را نداشتند. تنها در لهستان بود که آن‌ها برای مدتی نوعی خودگردانی داشتند. و تنها در مرحله هفتم بود که یهودیان (در برخی کشورها) به حقوق برابر با جمعیت محلی دست یافتند. این از یک سو به جذب بخشی از نخبگان روشنفکر یهودی در روشنفکران محلی، و از سوی دیگر به نهضتی برای ایجاد یک دولت ملی یهودی منجر شد.

یهودیان (دست کم مردان) به واسطه باسواد بودنشان از بقیه جمعیت قرون وسطایی و

پساقرون وسطایی، که تقریباً همگی بی سواد بودند، تمایز داشتند. تنها یک اقلیت، عمدتاً روحانی - اما بعدها برخی از کسانی که به نخبگان غیر مذهبی تعلق داشتند نیز - می توانستند به لاتین، اسلاوی کلیسایی، عربی ادبی، چینی ادبی و سانسکریت بخوانند و بنویسند: همه این‌ها زبان‌های تبادل فرهنگی بودند. هیچ کدام از این زبان‌ها زبان ملی نبود، اما هر یک به نواحی فراملی فرهنگی و مذهبی تعلق داشت.

خودآگاهی ملی، به عنوان عاملی تاریخی، بدون به حساب آوردن ذهنیت ملی به درستی قابل درک نیست. ذهنیت ملی را ارزش‌های سنتی و فرهنگی اکتسابی (عمدتاً مذهبی) و ضد ارزش‌های همتراز شکل می دهند، که خود آن‌ها مولود سرنوشت خاص واحد قومی خاصی هستند که شالوده ملت نوظهور را تشکیل می دهد. توجه داشته باشید که مذهب ممکن است تغییر کند و حتی جای خود را به الحاد بسپارد، اما ارزش‌ها و ضد ارزش‌هایی که مذهب موجد آن‌ها بوده قرن‌ها به حیات خود ادامه می دهند (یا دست‌کم آثارشان را می توان یافت، تا این‌که دیگر نیروهای قدرتمند سرنوشت تاریخی آن‌ها را از میدان به در کنند). هر ذهنیت ملی همیشه بخشی از خودآگاهی ملی است و ارزش احساس می شود؛ اما همان ویژگی‌های ذهنیتی ممکن است از سوی ملت‌های همجوار که پیشینه تاریخی و مذهبی دیگری دارند ضد ارزش تلقی شود. سراسر مرحله ششم و به ویژه مرحله هفتم پُر از درگیری‌های خشن و اغلب خونین ملی است. اما مهم است که موارد زیر را در نظر بگیریم.

اولاً، ذهنیت ملی پدیده‌ای نه همیشگی بلکه در حال تغییر است: نروژی مسالمت‌جوی امروزی دارای ارزش‌هایی متفاوت از ارزش‌های نیاکان خود یعنی دزدان دریایی وایکینگ است؛ یونانی عصر پریکلس شباهتی به یونانی بیزانسی که معمولاً یک مسیحی جزم‌اندیش بود، نداشت و دومی هم با یونانی امروزی وجه اشتراک کمی داشت. ثانیاً، ویژگی‌های ذهنیت ملی تنها به طور نسبی می تواند جایگیر شود، یعنی لزوماً در یکایک افراد ملت نمود پیدا نمی کند. ثانیاً، حتی اگر ویژگی‌های ملی در یک فرد نمود پیدا کند، تنها تا هنگامی این نمود تداوم می یابد که فرد مورد نظر در داخل محیط ملی مورد نظر حضور داشته باشد. اگر فردی وارد محیط اجتماعی دیگری شود، اخلاف او در نسل دوم یا سوم ویژگی‌های یک ذهنیت ملی دیگر، یعنی ملت انتخابی را کسب خواهند کرد. از این رو کانتیمیر نه یک شاعر رومانیایی بلکه روسی است، پوشکین نه یک شاعر اتیویایی (یا در واقع اریتره‌ای) بلکه روسی است، ماندلستام، نه یک شاعر یهودی بلکه روسی است، ویکتور تسوی نه یک

خواننده کره‌ای بلکه روسی است. به همین ترتیب، روسو نه یک اندیشمند سوئیسی بلکه فرانسوی است، آناچارسیس کلوتز نه یک آلمانی بلکه یک انقلابی فرانسوی است، مودیلیانی نه یک یهودی بلکه یک نقاش فرانسوی است، هندل نه یک آهنگساز آلمانی بلکه انگلیسی است، برناردشاو نه یک ایرلندی بلکه یک نویسنده انگلیسی است، لُرد بیکنفیلد نه یک یهودی بلکه یک سیاستمدار انگلیسی است، بتھون نه یک هلندی، بلکه یک موسیقیدان آلمانی است؛ چامیسو نه یک فرانسوی بلکه یک ژماتیسست آلمانی است. و چنین فهرستی را می‌توان تا ابد ادامه داد.

همان طور که خانواده‌ها به آسانی جذب یک ملت جدید می‌شوند، گروه‌های قومی نیز چنین‌اند. پیش‌تر اشاره کردیم که نمی‌توان افراد متعلق به ملت روسیه را با اسلاوهایی که در آغاز دوران مسیحی به زبان اسلاوونی نخستین آنتائه، جایی در بلوروس کنونی، سخن می‌گفتند، همسان دانست. ملت روس شامل سرمتی‌ها، وِندیایی‌ها، وُدی‌ها، ایزورها (اینگریایی‌ها)، افرادی از تبار کومان‌ها، مورداوی‌ها، تاتارها، پُل‌ها (لهستانی‌ها)، یهودی‌ها، آلمانی‌ها، هلندی‌ها، دانمارکی‌ها، سوئدی‌ها، زِمایتیایی‌ها (یا ژمودی‌ها)، همچنین سایر مردمان بالتیک، و غیره می‌شد. اما از این دیگ در هم جوش جوراجور، با آغاز مرحله ششم و در مرحله هفتم، ملت روسیه، با ذهنیت ملی خاص خود، با شایستگی‌هایی که جهان به آن معترف است، و با نقطه ضعف‌هایی که ما خودمان به خوبی از آن آگاهیم، سربر آورد. در مورد هر ملت دیگری که دارای خودآگاهی است، کم‌وبیش همین را می‌توان گفت. هیچ ملتی حق ندارد خود را برتر از دیگری بداند، چرا که اصل و منشأ آن مختلط، و سنت‌هایش دارای خصلت نامتجانس است، یعنی در شرایط خاصی می‌توانند ارزش تلقی شوند و در شرایط دیگری، ضدارزش: انگلیسی‌ها الزاماً ملت نجیب‌زادگان نیستند، آلمانی‌ها برتر نیستند، روس‌ها کسانی نیستند که خدا را در دل‌هاشان احساس می‌کنند و وظیفه دارند دنیا را خوشبخت سازند؛ ترک‌ها آدم‌های هالو و گولی نیستند که ما در واحدهای «ینی‌چری‌ها» مشاهده کردیم (از آن گذشته، ینی‌چری‌ها ترک‌زاده نبودند). به طور کلی، ذهنیت ملی در رمز ژنتیکی ذخیره شده نیست، بلکه به فرهنگ‌پذیری طولانی بستگی دارد. هیچ ملتی در تراز ژنتیکی وجود ندارد، گرچه در این سطح برخی قابلیت‌ها، استعدادها، و همچنین خصلت‌های منفی یک ذهنیت فردی می‌تواند وجود داشته باشد.^۱

۱. گروه‌های خونی در جمعیت‌های مختلف توزیع متفاوتی دارند، اما چیزی به عنوان خون نژادی وجود ندارد؛ گروه‌های خونی به ملیت ربطی ندارند؛ توزیع گروه‌های خونی، زبانی، و خصایل ملی به هیچ وجه همسان نیست.

پس از بر شمردن همه این ویژگی‌ها، باید بپذیریم که با مرحله ششم، خودآگاهی ملی عامل مؤثر و مهمی در فرایند تاریخ شد، و ما باید این عامل را در زیر به حساب آوریم. همه جوامع اوراسیایی طی قرن‌های هفدهم تا هجدهم به مرحله ششم راه نیافتند: کشورهای اروپای غربی از جمله فرانسه، آلمان، بریتانیای کبیر (و تا حدی امپراتوری مقدس روم و ایتالیا) به مرحله استبدادی پایدار پساقرن وسطایی به شکل پیشرفته آن تعلق داشتند؛ در خاور دور، چین داشت وارد این مرحله می‌شد، و ژاپن نیز با کمی تأخیر؛ نشانه‌های مرحله ششم در لهستان، شبه جزیره بالکان، و روسیه چندان آشکار نبود؛ در ترکیه تازه داشت جوانه می‌زد؛ در مورد ایران، آسیای میانه، هندوستان و کشورهای عربی باید گفت، این‌ها هنوز در مرحله پنجم بودند؛ در طول قرن نوزدهم که خودآگاهی ملی شروع به پیشی جستن از خودآگاهی دینی کرد، این ملت‌ها ناگزیر بودند خود را به سایر ملت‌ها که در مرحله هفتم، مرحله سرمایه‌داری به سر می‌بردند، برسانند.

راه رشد آمریکا کاملاً ویژه بود که ما به زودی به آن خواهیم پرداخت.

اروپا در مرحله ششم همه همسایگان اوراسیایی خود را با فاصله زیادی پشت سر گذاشت؛ در این جاست که رشد مرحله ششم را با بیش‌ترین وضوح می‌توان مشاهده کرد، به همین جهت ما از اروپا آغاز می‌کنیم. یادآوری این نکته مهم است که تا قرن پانزدهم مرزهای ملی هنوز نامعین بود: نخبگان اندیشمند اروپایی مسئول حفظ میراث کهن و ایجاد نهضت‌های فکری نو، یک زبان مشترک درک متقابل و تعامل فرهنگی (یعنی لاتین) داشتند؛ از این رو تقسیم‌گزارش، بر اساس کشورها یا ملت‌های مختلف دشوار خواهد بود. تصویر مشابهی در سایر نقاط دنیا نیز فراوان بود.

در آغاز بحث در مورد دوران پساقرن وسطایی در اروپا (قرن‌های شانزدهم تا هجدهم)، باید بگوییم که ساختار اجتماعی سرمایه‌داری در داخل جامعه به طور کلی شکل گرفته بود، اما طبقه سرمایه‌دار، با وجود نقش پیوسته رو به افزایشی که ایفا می‌کرد، به قدرت نرسیده بود.

بسیار شایان اهمیت است که در طول دوران پساقرن وسطایی تجارت محصولات صنعتی بین مراکز سرمایه، که از یکدیگر فاصله قابل ملاحظه‌ای داشتند، آغاز شد. صنایع تخصصی در نظر گرفته شده برای تجارت دوردست به وجود آمد. نقش عمده را در اروپای غربی صنعت پارچه‌بافی ایفا کرد.

تا آن هنگام، مردم از پارچه‌های دستیافی استفاده می‌کردند که، چه در خانه و چه

در کارگاه، مراحل ریسندگی و بافندگی آن‌ها با دست انجام می‌شد. اما اینک پارچه در کارخانه‌های بافندگی تولید می‌شد و تولید پارچه ماشینی بسیار سودآور بود.

انگلستان طی قرن‌های شانزدهم تا هجدهم شاهد فرایند حصارکشی زمین‌ها بود. زمین‌هایی که سابقاً دهقانان آن را ملک مشترک تلقی می‌کردند (و همچنین زمین‌های سابق صومعه‌ها) به مالکیت خصوصی در آمد. در زمین‌های محصور می‌شد برای صنعت پارچه‌بافی گوسفند پرورش داد، و همچنین غلات و سبزیجات و غیره کشت کرد. در همان حال، تعداد افراد بی‌زمین فزونی گرفت؛ این‌ها بی‌ارتباط با تولید و آماده‌کار در کارخانه‌ها با دستمزد بسیار پایین و ساعات کار نامحدود بودند. این فرایند به ویژه برای کوهپایه‌های اسکاتلند، که در آن‌ها هنوز طوایف مربوط به نه مرحله ششم یا حتی پنجم، بلکه در واقع مرحله سوم وجود داشتند، دارای عواقب ناگوار بود.

روش‌های سرمایه‌داری در تولید پارچه پشمی و سازماندهی تجارت آن، و همچنین در تولید سایر اجناس، به کار گرفته شد؛ این شیوه کار به یک ایدئولوژی تازه، متفاوت از ایدئولوژی قرون وسطایی، نیاز داشت.

رشد پدیده‌های مشابه پیش‌تر و در جاهای دیگر صورت پذیرفته بود: مثلاً در قرن‌های سیزدهم تا شانزدهم در فلاندرز [در بلژیک]، و در قرن‌های چهاردهم تا پانزدهم در فلورانس. اما این‌ها در دنیایی که مناسبات فئودالی قرون وسطایی بر آن حاکم بود، جز کانون‌های منفرد تولید سرمایه‌داری چیزی نبودند. در فلاندرز مبارزه‌ای بین صاحبان صنایع دستی و صاحبان اشرافی کارگاه‌های صنعتی جریان داشت؛ در آغاز، اولی‌ها پیروز شدند، اما به زودی یک ضدانقلاب فئودالی رخ داد که مانع رشد تولید کارگاهی شد. در فلورانس شورش عوام (چیومپی) رخ داد، اما سناریو مشابه حوادث فلاندرز بود. نه فلاندرز و نه فلورانس قادر نبودند به عنوان مرکز سرمایه‌داری پا بگیرند، چرا که هیچ قاعده کارآمدی برای ایجاد توازن در برخورد منافع سرمایه‌داران ثروتمند از یک سو و انبوه کارگران تهیدست از سوی دیگر وجود نداشت.

این تضاد حتی پس از پیروزی کامل سرمایه‌داران اهمیت خود را حفظ کرد. اما پیروزی سرمایه‌داران به سبب انباشت گسترده سرمایه امکان‌پذیر شد و با نوآوری در عرصه‌های اجتماعی - روان‌شناختی و ایدئولوژیکی، و همچنین با عرضه فن‌آوری‌های جدید، پیش از همه در تولید تسلیحات، همراه گشت.

طی قرن‌های هفدهم و هجدهم، مناسبات سرمایه‌داری تقریباً در سراسر اروپای غربی

گسترش یافت. دلیل آن هم این بود که سرمایه‌داران ارزش اضافی را، به قول یک تاریخدان، نه به «اهرام و کلیساهای جامع» تبدیل می‌کردند و نه صرف لباس‌های فاخر و مجلل و نگهداری از قصرهای بزرگ و باشکوه می‌نمودند، بلکه آن را در راه گسترش تولید سرمایه‌داری سرمایه‌گذاری می‌کردند. به منظور رشد این گرایش، به پیدایش اصول اخلاقی جدید نیاز بود؛ ایدئولوژی به ارث رسیده از قرون وسطی مانع این کار بود: مثلاً گردآورنده نسخه لاتینی انجیل، سن ژروم (قرن چهارم) گفته بود: «یک مرد ثروتمند یا خودش دزد است یا پدرش». جنبش اصلاحگری دینی ثروت‌های پاپ، اسقف‌ها و صومعه‌ها را به شدت مورد نکوهش قرار داد؛ اما در عین حال حق هر انسانی را نسبت به ثمرات کار و صرفه‌جویی خود، و از این روگردآوری ثروت از راه تولید و اعتبار تأیید کرد. (در قرون وسطی، عملیات اعتباری، یعنی رباخواری، اغلب از طرف کلیسای کاتولیک منع می‌شد و حتی برای مسیحیان به لحاظ شرعی ممنوع بود و به غیر مسیحیان واگذاشته شده بود.) تعجبی ندارد که اقتصاد سرمایه‌داری نخست و پیش از همه در کشورهایی رشد کرد که «اصلاحگری» را پذیرفته بودند: در انگلستان (جایی که خصلت روستایی تولید کارخانه‌های پارچه‌بافی، سرمایه‌داران را از سرنوشت سرمایه‌داری در فلورانس رهایی بخشید)، در هلند، در سوئیس (به ویژه در ژنو) و در بخش‌هایی از آلمان.

در فرانسه، بورژوازی شهری (همین طور شوالیه‌های تهی‌دست) به فرقه مسیحی اصلاح طلب هوگنوها پیوستند. آن‌ها موفق به کسب برتری سیاسی نشدند، گرچه یک جنگ داخلی در گرفت که جنبش هوگنو عمدتاً مسبب آن بود، اما رقابت میان خاندان‌های اشرافی که سودای تسلط بر کشور را در سر داشتند در بروز آن بی‌تأثیر نبود (۱۵۶۲ تا ۱۵۹۳). اما بخش عمده هوگنوها در جریان قتل عام شب سن بارتولمی (۲۹ اوت ۱۵۷۲) نابود شدند، و رهبرشان هنری چهارم بوربن (در اصل پادشاه ناوار) در سال ۱۵۹۳ به آیین کاتولیک گروید («پاریس ارزش نماز مس را دارد»)^۱؛ بر اساس فرمان نانت (۱۵۹۸)، هوگنوها آزادی مذهبی محدودی کسب کردند (که بعدها محدودتر هم شد). در سال ۱۶۸۵، لوئی پانزدهم فرمان نانت را به کلی لغو کرد، که منجر به خروج اندیشمندان از طریق مهاجرت هوگنوها به انگلستان، هلند، سوئد و تا حدی دنیای جدید شد. برای بورژوازی که در

1. Paris Vaut bien la messe

فرانسه مانند نارضایتی افزایش یافت، که بعدها به افراط‌گری‌ها و بی‌رحمی‌های انقلاب فرانسه انجامید.

یک عامل مهم در رشد مناسبات سرمایه‌داری (به ویژه در کشورهایی که کاتولیک باقی ماندند)، روان شدن فلزات قیمتی از دنیای جدید و در نتیجه ارزان شدن نسبی آن‌ها بود. در عین حال، رشد اجاره بهای زمین کم‌تر از رشد قیمت‌ها بود (معمولاً اجاره بهای زمین به مدت طولانی ثابت بود). گاهی زمینداران به منظور افزایش درآمد خود به نظام بهره‌کشی سرمایه‌داری روی می‌آوردند (گاهی نیز زمین‌های مُشاع را دیوارکشی می‌کردند). با بالا رفتن قیمت‌ها، دستمزد کارگران مزدبگیر باز هم بیش‌تر اُفت می‌کرد. درآمد صاحبان کارگاه‌های صنعتی، نزول‌خواران، و بازرگانان افزایش قابل ملاحظه‌ای یافت، اما آن‌ها به قدرت سیاسی دسترسی نداشتند و همین بر نارضایتی آن‌ها می‌افزود.

برای رشد سرمایه‌داری لازم بود عوارض گمرکی محلی لغو شود، نظام پولی پایدار سازماندهی گردد، قوانینی که می‌توانست از مناسبات سرمایه‌داری در تولید حمایت کند وضع شود، به درگیری‌های خانمان‌برانداز پایان داده شود، از مرزهای بازار ملی داخلی دفاع شود، و حمل و نقل زمینی و دریایی بهبود یابد. انجام هیچ کدام از این‌ها با امکانات بورژوازی میسر نبود؛ آنچه مورد نیاز بود، دولت مقتدری بود که داخل مرزهای ملی خود ثبات داشته باشد، حتی اگر در آن هنگام قدرت بی‌درنگ به بورژوازی انتقال نمی‌یافت.

حتی پیش از انقلاب فرانسه، نمایندگان منفرد بورژوازی مقام‌های مسئولی را در دولت از آن خود کردند، اما در کل آن بخش از بورژوازی که روز به روز ثروتمندتر می‌شد، تلاش خود را به درآمیزی با اشراف و نجبا از طریق ازدواج، یا از طریق تقلید شیوه زندگی اشراف، یا دست‌کم با افزودن یک لقب به نام خانوادگی خود، محدود می‌کرد. این‌ها نشانه‌هایی بود که مولیر در «نجیب‌زاده بورژوا»^۱ی خود مورد تمسخر قرار داد.

دهقانان شورش کردند^۱ (اما بی‌نتیجه)، از سوی دیگر رقابت بر سر بازارهای تجاری سبب جنگ‌ها شد. هدف این جنگ‌ها با هدف جنگ‌های قرون وسطایی متفاوت بود. هدف جنگ‌های قرون وسطایی کسب منزلت و افتخار از راه گرفتن خراج و تحت سلطه در آوردن تعداد هرچه بیش‌تر و اسال بود. اگر ما قلمروهای امپراتوری مقدس روم را در نظر آوریم که شامل شاهزاده‌نشین‌های کوچکی می‌شد که اسماً یا عملاً تابع امپراتور بودند، مشاهده

۱. «ژاکری» در فرانسه (۱۳۵۸)، و موارد دیگر.

می‌کنیم که اینک اکثر دولت‌های اروپایی مرزهای کم‌وبیش ثابتی کسب کرده بودند. سبب جنگ میان آن‌ها تمایل به گسترش بازار داخلی، یا تسخیر منابع جدید مواد خام بود؛ انگیزه افتخار نظامی شخصی هنوز وجود داشت، اما انگیزه منزلت ملی نیز جایگاه مهمی داشت. شیوع طاعون در سال‌های ۱۳۴۵ - ۱۳۴۹ اروپا را چنان تخریب کرد که انتظار می‌رفت فرایند تاریخ به‌گندی گراید؛ اما چنین اتفاقی نیفتاد. دقیقاً در همین قرن چهاردهم بود که ژئوسانس و رشد بورژوازی در ایتالیا (فلورانس)، در فلاندرز و تا حدی در انگلستان آغاز گردید. اما رخدادی که نشانه نقطه عطف بین مراحل پنجم و ششم بود و سرنوشت اروپا را به کلی دگرگون ساخت، کشف آمریکا در ۱۴۹۲ بود. با آغاز قرن شانزدهم، اروپا در مستعمرات آمریکا منبع ثروتی را به دست آورد که پایان‌ناپذیر به نظر می‌رسید. بنابر برآورد برخی تاریخدانان، در طول نیم قرن، حجم طلا و نقره در گردش در سراسر کشورهای اروپایی به هفت برابر افزایش یافت. بر اثر رشد حجم پول، قیمت‌ها دو یا سه برابر بالا رفت (یعنی تورم ایجاد شد)، به طوری که هم از درآمدهای بخش کشاورزی و هم از دستمزدهای کارگران کاسته شد. رشد پول در گردش باعث رشد مناسبات سرمایه‌داری در اقتصاد گردید. دولت‌های ملی پایدار از سیاستی سوداگرانه پیروی کردند: یک دولت می‌بایست با ایجاد توازن مناسب بین واردات و صادرات، طلا و نقره می‌اندوخت. سوداگران برای این منظور به دستمزدهای پایین و ساعات کار طولانی احتیاج داشتند. این سیاست سوداگرانه، در وضعیتی که حجم فلزات گرانبهای آورده شده از مستعمرات رو به افزایش بود، منجر به رشد انباشتی اقتصاد شد. در واقع همین عامل انباشتگی بود که در تثبیت مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری در اروپای غربی نقش تعیین‌کننده داشت. کشورهای رو به رشد قرن بیستم که نه به مرحله ششم بلکه تنها به مرحله پنجم می‌رسند، اغلب این عامل را ندارند؛ اما حتی پس از رسیدن به مرحله ششم، انگیزه لازم برای انباشت منابع پولی ممکن است ایجاد نشده باشد.

این یکی از دلایل اصلی آن است که مرحله ششم فرایند تاریخ در شبه جزیره بزرگ قاره اروپا که اروپای غربی نامیده می‌شود، و در جزیره نزدیک آن، بریتانیای کبیر، بهترین رشد را داشت؛^۱ در این جا شرایط مناسب‌تر بود.

۱. بعدها دست کشیدن از روش‌های سوداگرانه امکان‌پذیر شد؛ یعنی هنگامی که آدم اسمیت روشن ساخت که «چگونه یک دولت ثروتمند می‌شود، و به چه وسیله‌ای به حیات خود ادامه می‌دهد، و چرا به طلا نیاز ندارد، اگر صرفاً محصول داشته باشد» (نقل قول از پوشکین). نظریه آدم اسمیت زمانی تحقق یافت که ساختار اقتصاد سرمایه‌داری برتری یافت.

تحول در رشد تاریخی اروپا از نارضایتی‌ای که پیش از آن وجود داشت، نکاست، بلکه عملاً آن را فزونی بخشید. همه کسانی که از این فوران طلا بی‌نصیب مانده بودند احساس نارضایتی می‌کردند: دهقانان و کارگران مزدبگیر (که وضعشان بدتر شده بود)، و اشراف که - به طور نسبی و گاهی مطلقاً - فقیرتر شده بودند (به این سبب که رشد اجاره‌بهای زمین نمی‌توانست با رشد قیمت‌ها همپا شود). در عین حال، تمام جامعه از بی‌ثباتی نظامی در قاره رنج می‌برد.

در مورد بورژوازی باید گفت که ثروتمندتر شده بود، اما مرزهایی که به طور کاملاً خودسرانه کشیده شده بود، و اغلب تمایل به تغییر داشت، مانع فعالیت‌هایش بود. از آن گذشته، عوامل منفی دارای اهمیت حیاتی، نظیر فقدان نظام پولی واحد، فقدان قوانین حقوقی مربوط به مناسبات اجتماعی سرمایه‌داری، کمبود نیروی کار ماهر و منضبط، نبود دفاع مطمئن از قلمرو واقعاً پایداری که بتواند یک بازار ملی را تشکیل دهد، و کمبود متخصصان باسواد و واجد شرایط برای حسابداری در حوزه‌های تجارت و اعتباری، فعالیت‌هایش را با مانع روبرو می‌ساخت. سهم شدن در دولت در آن دوره برای بورژوازی جنبه عاجل و فوری نداشت، اما بورژوازی نیازمند قدرت دولتی مقتدر بود. از این‌رو، بورژوازی نارضایتی مهمی احساس می‌کرد، درست همان‌طور که پیش‌تر بخش‌های دیگر جمعیت چنین احساسی داشتند.

نارضایتی دهقانان به یک رشته شورش منجر گردید (که «جنگ بزرگ دهقانی» ۱۵۲۴-۱۵۲۶ یکی از آن‌ها بود)؛ نارضایتی سایر گروه‌های جمعیتی به جنگ‌هایی منجر شد که نتیجه غیرمستقیم اصلاحگری دینی (رفرماسیون) بود، که بعداً بیش‌تر به آن خواهیم پرداخت.

نارضایتی طبقات و اقشار مختلف جامعه، در کنار چیزهای دیگر، در نگرش منفی نسبت به روحانیت کاتولیک تبلور یافت. یک اسقف اعظم، به دلیل ثروت خانوادگی، سر و وضع و وسعت قدرت عرفی‌اش، به خود حق می‌داد که خودش را با طیب خاطر با یک شاهزاده یا دوک مقایسه کند؛ برخی از صومعه‌ها می‌توانستند با یک دوک‌نشین رقابت کنند. روحانیت با فروتنی و خوشتنداری واقعی، که زمانی مسیح مبلغ آن بود («آنچه را که داری به بینوایان ببخش و در پی رستگاری باش»)، هیچ تناسبی نداشت. دعا و مراسم کلیسا به زبانی برگزار می‌شد که برای مردم قابل فهم نبود، از نسخه‌های خطی و کتاب‌های کمیاب، که در دسترس غیر روحانیان نبود، استفاده می‌شد. درخواست‌های عبادی از مؤمنان روز به روز پیچیده‌تر و

سختگیرانه‌تر می‌شد، و متخلفان با کیفرهای عبادی شدید مجازات می‌شدند. در سال ۱۴۷۷، پاپ سیکستوس چهارم فروش عفونامه‌ها را مجاز دانست، یعنی اسنادی که گناهکار را از مجازات به خاطر گناهانش به وسیله عذاب در برزخ (و نه در دوزخ) معاف می‌کرد. این همه هیچ شباهتی به مسیحیت اصیل و اولیه نداشت.

تغییرات در ساختار اجتماعی، به ویژه در سازمان دولت‌های پایدار، همان طور که در بالا اشاره شد، به سبب بهبود سلاح‌های آتشین امکان‌پذیر گشت. سلاح‌های آتشین، برای نخستین بار و نه چندان مؤثر، در پایان «جنگ صد ساله» و در جنگ دودمانی گل‌ها (رُزها)^۱ در انگلستان (۱۴۵۵ - ۱۴۸۷) به کار رفت، که هنری هفتم از خاندان جدید تئودور را به قدرت رساند. پس از یک دوره طولانی ناآرامی، او موفق شد یک پادشاهی پایدار ایجاد کند. اما تنها بعدها بود که توپخانه نقش مؤثری ایفا کرد، مثلاً در پیروزی نیروی دریایی انگلستان بر نیروی دریایی (آرمادا) بزرگ اسپانیا در سال ۱۵۸۸، که منجر به تثبیت نهایی ساختار دولت در انگلستان در دوران ملکه الیزابت اول (۱۵۵۸ - ۱۶۰۳) شد؛ همین طور چنین بود در مورد جنگ‌های فرانسه - اسپانیا بر سر تسلط بر ایتالیا (نبرد پاویا، به سال ۱۵۲۵)؛ و در مورد جنگ‌های هوگنوها در فرانسه که منجر به ایجاد پادشاهی پایدار تحت حاکمیت هانری چهارم شد، و نظایر آن‌ها. در نتیجه رشد کارایی سلاح‌های آتشین، شوالیه‌ها به تدریج موجودیت خود را به عنوان نیروی نظامی از دست دادند.

رشد نارضایتی و ویژگی اروپای غربی در قرن شانزدهم بود، با وجود این واقعیت که تثبیت دولت‌ها ادامه یافت. اما به موازات رشد ناآرامی، گرایش‌های اجتماعی - روان‌شناختی بدیل نیز رشد کرد.^۲ به لحاظ فنی، اختراع چاپ کتاب (گوتنبرگ، حدود ۱۴۴۸) و نشر کتاب در نسخه‌های متعدد، رشد سراسری این گرایش‌ها را امکان‌پذیر ساخت. آلدوس مانوتیوس ناشر مشهور ایتالیایی و نزدیک‌ترین فرزندان و جانشینانش در ظرف صد سال (از ۱۴۹۵ تا

1. Roses

۲. نخستین تلاش‌ها برای اصلاح مذهب کاتولیک از طرف ایکلیف در انگلستان، و تحت تأثیر او از طرف یان هوس (۱۳۷۰ - ۱۴۱۵) در چک انجام گرفت. گمان می‌رفت اصلاح مورد نیاز شامل غیر اجباری اعلام کردن اطاعت از پاپ، محدود کردن ثروت کشیشان و روشن ساختن برخی نکات مربوط به الهیات می‌شود. هوس به شورای وحدت کلیساهای کاتولیک در کنستانس فراخوانده و به خاطر بدعت‌گذاری سوزانده شد. اما هوسیت‌ها در چک تا پیروزی ضداصلاحگری در قرن هفدهم به موجودیت خود ادامه دادند. هیچ نشانه‌ای از ارتباط هوس و لوتر وجود ندارد.

۱۵۹۵) بیش از هزار عنوان کتاب چاپ کردند؛ روی هم رفته، در طول صد سال پس از اختراع گوتنبرگ، ده‌ها هزار کتاب چاپ شد.^۱

در آغاز حرکت به سوی دستیابی به وضعیتی که «بتوان جور دیگری هم فکر کرد»، با سه نمونه از انسان‌گرایان جدید بر می‌خوریم که فروتن، به لحاظ اخلاقی جذاب و در عین حال شجاع بودند: یوهان روشلین (۱۴۵۵ - ۱۵۲۲)، اراسموس روتردامی (۱۴۶۸ - ۱۵۴۶) و سر توماس مور (۱۴۷۸ - ۱۵۳۵). فعالیت‌های آن‌ها بود که به اندیشوران نسل جدید امکان داد هم با مهم‌ترین آثار اندیشمندان باستان، و هم با آثار اولیه پدران مسیحیت نخستین، که در سنوات اخیر به ندرت تکثیر شده بودند، آشنا شوند. و آن‌ها بودند که برای ظهور اندیشمندان مستقل جدید انگیزه ایجاد کردند.

روشلین، لاتین‌شناس و یونان‌شناس برجسته از اوان جوانی عبری آموخت و شروع به خواندن تورات به زبان اصلی کرد؛ نخستین واژه‌نامه و نخستین دستور زبان عبری در اروپا از آن او بود، که بر پایه کار دستور زبان‌شناس یهودی داود کیمچی و آموزش او تهیه شده بود. هنگامی که امپراتور ماکسیمیلیان با صدور فرمانی خواستار نابودی تمام نسخه‌های خطی یهودی و به ویژه تلمود^۲ شد تا بدین وسیله یهودیان را مجبور به پذیرش مسیحیت نماید

۱. به نظر می‌رسد که نخستین تلاش‌ها برای ارائه حروف چاپی به دوره پیش از گوتنبرگ بر می‌گردد، اما تنها او بود که یک روش حروفچینی را ابداع کرد. در چین حروفچینی بسیار زودتر (از قرن یازدهم) وجود داشت، اما به واسطه تعداد بسیار زیاد حروف مورد نیاز برای متون چینی کار حروفچین‌ها در این‌جا بسیار دشوارتر و وقت‌گیرتر بود، به طوری که عرضه کتاب‌های چاپی حروفچینی شده به‌کندی پیش رفت. در اوکراین، در آن بخش از کشور که تحت استیلای لهستان بود، حروفچینی به الفبای سیریلیک را نخست سز فیول در کراکو (۱۴۹۱) عرضه داشت. در روسیه، ایوان فدورف و پیتر مستیسلاوتز برای نخستین بار فن چاپ را در ۱۵۶۴ بنیان گذاشتند. اما در روسیه، برخلاف اروپای غربی، کتاب‌های چاپی چیزی شاید نه دقیقاً شیطانی، اما یقیناً نه خوشایند خدا تلقی می‌شد. بنابراین ایوان فدورف مجبور شد به پادشاهی لهستان - لیتوانی فرار کند و در آن‌جا به انتشار کتاب به زبان اسلاوی کلیسایی برای اهالی بلوروسی و اوکراین ادامه دهد. اما چاپ کتاب در روسیه به طور جدی در قرن هفدهم آغاز شد، ولی سنت تهیه وقایع‌نگاری‌ها به صورت دستنویس در دوران تزار الکسی میخائیلوویچ (۱۶۴۵ - ۱۶۷۶) باز هم ادامه پیدا کرد.

۲. تلمود (در زبان عبری به معنای «آموزش») «فرمان مقدس پس از تورات» یهودیان است. بخش‌های اصلی تلمود عبارتند از: مشنا (به معنای «تکرار» یا «تأیید» مربوط به قرن‌های اول تا دوم میلادی)، که مجموعه تفسیرهای بسیار دقیق شریعت موسی است از سوی آموزگاران مذهبی و مطابق با نیازهای دوران جدید؛ و گمارا (یعنی «تکمیل»)، که تلمود به معنای محدود کلمه نیز خوانده می‌شود؛ این شامل متون جایگزین مربوط به شریعت (هلاخا) و متون روایی (هگادا) می‌شود. در واقع دو گمارا وجود دارد: تلمود اورشلیم که (بجز نقل قول‌های تورات) به زبان آرامی غربی و در قرن‌های اول تا سوم میلادی نوشته شده، و تلمود بابلی، که به زبان آرامی شرقی و در قرن‌های سوم تا پنجم به نگارش در آمده است. در تلمود یک منظومه پیچیده تفسیرهای ←

(کاری که پیش از آن در اسپانیا انجام شده بود)، روشلین به خاطر یهودیان پا در میانی کرد و به عنوان بدعت‌گذار تحویل دادگاه تفتیش عقاید گردید؛ سپس پرونده او به پاپ لئوی دهم ارائه شد. مرگ حتمی در انتظار این دانشور بود، اما او بر اثر رقابت بین پاپ و امپراتور بر سر قدرت از مرگ نجات یافت: امپراتور، چند تن از برگزینندگان^۱، و پنجاه شهر در جنوب آلمان به طرفداری از روشلین بیانیه صادر کردند (اما همه دانشگاه‌هایی که از آن‌ها خواسته شده بود نظر خود را ابراز دارند علیه او اعلام نظر کردند). کتاب‌های روشلین، از جمله کتاب مردان گمنام، که بر تعداد نسبتاً زیادی از گروه تحصیلکردگان جامعه تأثیر زیادی گذاشته بود، از طرف پاپ ممنوع اعلام شد، اما با وجود این، روشلین در اتریش به مقام استادی زبان‌های یونانی و عبری دست یافت و تا پایان عمر به این کار اشتغال ورزید.

اراسموس فرزند نامشروع یک کشیش بود، بنابراین در زندگی تنها یک راه داشت و آن این‌که راهب شود. اما با توجه به مهارت زیاد او در مطالعات کلاسیک، مقامات صومعه به او اجازه دادند زندگی عرفی داشته باشد و بیش‌تر زندگی او صرف آموزش به نادان‌های نجیب‌زاده شد (بعدها او از تعهدات راهبانۀ خود دست کشید، اما درست مانند روشلین کاتولیک باقی ماند). اراسموس زیاد سفر کرد (از انگلستان به ایتالیا)؛ در همه جا با دانشوران تماس گرفت و به مطالعه نسخ خطی جدید و کتاب‌های کمیاب همت گماشت. در آن زمان چنین مسافرت‌هایی مشکلات چندانی در برداشت: محافظت از مرزها معمولاً چندان جدی نبود و مردان تحصیل‌کرده، چه در انگلستان، هلند یا سوئیس به یک زبان مشترک، یعنی لاتین^۲ صحبت می‌کردند. می‌توان گفت که اراسموس بانی نقد علمی نسخ خطی بود. از آن گذشته، او در بررسی متن اولیه یونانی عهد جدید (انجیل) به همان چیزی دست یافت که روشلین در بررسی عهد قدیم (تورات) بدان نایل شده بود. نسخه لاتینی رایج انجیل، وولگات Vulgate، مرجعیتی را که در قرون وسطی داشت، حفظ نکرد (بعدها در سال

تمثیلی و تأویلی از متن تورات ارائه شده بود، که احکام باستانی را (که شأن شریعت مقدس را داشت) نسبت به شرایط در حال تغییر بعدی معتبر می‌دانست.

۱. هفت تن از مهم‌ترین و اسال‌های امپراتوری مقدس روم که اجازه داشتند امپراتوران جانشین را برگزینند، برگزینندگان (Kurfürsten) نامیده می‌شدند.

۲. بی‌شک این لاتین نوشتاری بود نه گفتاری. لاتین عامیانه آشکال محلی زیادی داشت و در این هنگام به ایتالیایی، اسپانیایی، فرانسوی و سایر زبان‌ها تحول پیدا کرده بود و اغلب متقابلاً قابل درک نبود. اما لاتین نوشتاری، اگر چه با زبان سیسرو بسیار متفاوت بود، همچنان نه تنها برای روحانیان بلکه در میان غیر روحانیان تحصیل کرده نیز وسیله درک متقابل به شمار می‌رفت.

۱۵۹۲ اصلاح شد). بررسی نقادانه متن انجیل و تعالیم مسیح (Gospel) امکان‌پذیر شد. آنچه در انحصار چند روحانی بود در دسترس عموم قرار گرفت، یا به قول شاعر انگلیسی قرن هجدهم، الکساندر پوپ، که گفت «اراسموس جلوی سیلاب سرکش عصر جاهلیت را سد کرد، و آن واندال‌های مقدس^۱ را از صحنه بیرون راند.» اراسموس افزون بر آثار دانشورانه‌اش، به خاطر هجونامه «مدح دیوانگی» و نوشته‌های دیگری که در زمان او شایان اهمیت بود، نیز مشهور است.

توماس مور انگلیسی یک سیاستمدار بود، اما به گرایش‌های تازه‌ای که در کل «فلسفه» نام گرفت، بسیار علاقه‌مند بود. دوستی او با اراسموس نقش مهمی در زندگی‌اش بازی کرد. او با الهام از گزارش‌های مربوط به جزایر خیال‌انگیز تازه کشف شده، در اوقات فراغت‌ش، قصه‌ای در باره کشف خیالی سرزمین دیگری که هنوز ناشناخته بود نوشت، که سنت‌های نامعمول و آداب و رسوم منصفانه‌ای داشت، گرچه برده‌داری را حفظ می‌کرد. توماس مور نپرسید که آیا چنین کشوری را با چنین سنت‌ها و آداب و رسومی به راستی می‌توان در جایی در این دنیا بنیان گذاشت یا نه؛ او اثر خود را یک کار صرفاً ادبی و فلسفی می‌دانست. تصادفی نبود که جزیره مور «آتویا» [آرمان شهر] یعنی «ناکجا‌آباد» نام داشت و در دنیای واقعی جای مشخصی نداشت. اما آتویای توماس مور بعدها الهام بخش خیال‌پردازان بسیاری شد که در رؤیای آینده‌ای خوشبخت‌تر بودند - و نه فقط سوسیالیست‌های «خیال‌پرداز» (Utopian) اولیه‌ای چون فوریه، سن سیمون یا رابرت اوون، بلکه همچنین سوسیالیست‌های به اصطلاح «علمی». بنابراین آتویای مور در رؤیای همیشگی آینده‌ای خوشبخت و جاودانی برای همه کس، جای خود را یافت. اما معاصران مور به هیچ وجه تحت تأثیر جدی قرار نگرفتند.^۲

سر توماس مور نیز مانند روشلین و اراسموس یک کاتولیک مؤمن بود (او حتی خرقه می‌پوشید)؛ عامل تباهی او این بود که در مقام صدر اعظم هنری پنجم، با برنامه شاه برای

۱. واندال‌ها، قبیله‌ای از نژاد ژرمن که اسپانیا، فرانسه و شمال آفریقا را در نوردیدند و آثار تاریخ و تمدن را نابود ساختند. - م.

۲. در این جا باید از مردی یاد کنیم که اثر او بعدها در پیدایش یک ایدئولوژی جایگزین مذهب کاتولیک تأثیر شگرفی داشت. او راهب لهستانی نیکولاس کوپرنیک بود. کتاب او که ثابت می‌کرد زمین مرکز عالم نیست، در ۱۵۴۳، سال مرگ مؤلف، منتشر شد. عجیب آن‌که پیش‌نویس نخست نظام کوپرنیکی را پاپ تأیید کرد، اما بر اثر مخالفت‌های لوتر و لوتری‌ها، از انتشار نسخه کامل آن در نورنبرگ جلوگیری شد.

ازدواج با آن بولین نامی، در حالی که همسرش زنده بود، موافقت نکرد؛ به همین جهت سر از تنش جدا کردند.

گرچه روشلین و اراسموس به بررسی متون اصلی انجیل پرداختند و مغایرت‌هایی با سنت کاتولیکی یافتند، باز هم به طور کامل در موضع کاتولیکی باقی ماندند، و به هیچ‌گونه آموزش‌های جایگزین رغبت نشان ندادند. اما با این حال، آن‌ها (و شاگردانشان) در عمل برای فعالیت‌های مارتین لوتر (۱۴۸۳ - ۱۵۴۶) انگیزه ایجاد کردند. لوتر در آغاز یک راهب و مبلغ کاتولیک بود. او در سال ۱۵۱۷ بر در یکی از کلیساهای ویتنبرگ «۹۵ تزه»^۱ را نصب کرد. «۹۵ مسئله» فروش آموزش‌نامه‌ها و دیگر سوءاستفاده‌های روحانیون را مورد نکوهش قرار می‌داد. او حاضر نشد در دادگاه کلیسا در روم حضور یابد و در سال ۱۵۲۰ حکم تکفیر پاپ را در ملاً عام به آتش کشید. مطابق قوانین آن زمان، می‌بایست او را به خاطر این عمل در آتش می‌سوزاندند، اما او تحت حمایت برگزیننده فردریک سوم از ساکسون قرار گرفت (ویتنبرگ در داخل مرزهای آن کشور قرار داشت). پاپ مایل نبود گزینش امپراتور برخلاف میل او باشد، و به نظر می‌رسید که خطر لوتر را دست کم گرفته است، این بود که تسلیم برگزیننده بانفوذ شد.

لوتر در خلال بازداشت خود در ویتنبرگ عهد قدیم (تورات) و عهد جدید (انجیل) را به زبان آلمانی ترجمه کرد. پیش از آن، تلاش‌هایی برای ترجمه انجیل به زبان‌های اروپایی صورت گرفته بود، اما این‌ها صرفاً ترجمه واژه به واژه و ولگات (انجیل) لاتینی بود و نه انتشار چندان و نه تأثیر زیادی داشت. ترجمه لوتر از اصل عبری و یونانی انجام گرفت.^۱ انجیل آلمانی لوتر، همین‌طور سایر دستنوشته‌های او، به زودی به صورت چاپی منتشر و به طور بسیار گسترده‌ای توزیع شد. لوتر از همان آغاز، مریدان بسیاری پیدا کرد. زمانی که در سال ۱۵۱۸ قدرت‌های کلیسایی در پاسخ به «۹۵ تزه» او «آنتی تزه» را منتشر کردند، دانشجویان ویتنبرگ آن را سوزاندند.

بعدها نهضت برای اصلاح مسیحیت (یا آن‌طور که پروتستان‌ها فکر می‌کردند، برای بازگشت به تعالیم ناب انجیل) به سرعت در سراسر اروپا گسترش یافت. اصلاحگران برجسته زوینگلی در جنوب آلمان و سوئیس (۱۴۱۸ - ۱۵۳۱)، کالون (۱۵۰۹ - ۱۵۶۴) که از فرانسه

۱. لوتر عبری را به خوبی روشلین نمی‌دانست، اما راستش او از واژه‌نامه و دستور زبان روشلین بهره برد؛ تأثیر ولگات بر متن او بسیار چشمگیر بود.

فرار کرد و در ژنو اقامت گزید، و هنری هشتم پادشاه انگلستان (حکومت از ۱۵۰۹ تا ۱۵۴۷) بودند.^۱

لوتر پرستش حضرت مریم و مقدسان، رهبانیت، و به طور کلی تمام آن عناصری از مذهب کاتولیک را که در عهد عتیق یا در انجیل مستندی برای آن‌ها وجود نداشت، رد کرد. از سوی دیگر، کالون بر نظریه جبر تأکید داشت: گناهکاری یا پارسایی هرکس را خداوند در آغاز زمان مقدر کرده است و تنها کسانی که او برای رستگاری مشخص کرده است می‌توانند نجات یابند، در حالی که کسانی که هلاکتشان مقدر شده، نابود خواهند شد. اما انسان به امید آن‌که رستگاری برای او مقدر شده، باید بکوشد با زندگی توأم با پارسایی، آن را به اثبات برساند. از آن گذشته، کالون سلسله مراتب کلیسایی را انکار می‌کرد. تعالیم کالون (با کمی جرح و تعدیل) مورد پذیرش پیروان سوئیسی و تا حدی آلمانی کلیسای اصلاح شده، هوگنوها فرانسه، پرسبیتری‌های انگلیسی و اسکاتلندی [پیروان کلیسای مشایخی] قرار گرفت. پیوریتن‌ها [پاک‌دینان] لوتری نبودند.

بسیاری از شهرنشینان در اروپا به کلیسای پروتستان یا اصلاح شده پیوستند، اما این به معنای آن نیست که جنبش اصلاحگری دینی جنبشی بورژوازی بود. نیروی محرکه آن، بخش اندیشه‌ور روحانیون، بخش باسواد جمعیت شهری، و شوالیه‌های تهی دست بودند. در شرایط حاکم بر کشورهای آلمانی زبان، پروتستان‌یسم به آسانی می‌توانست ابزاری باشد در منازعات سیاسی. به یاد داشته باشیم که قلمرو آلمان، همین‌طور بخش مهمی از ایتالیا، و قلمرو امروزی اتریش، مجارستان، جمهوری چک و اسلواکی در اشغال صدها واحد سیاسی کوچک، روحانی یا غیر روحانی، بود که همه آن‌ها برتری پاپ و امپراتور مقدس

۱. در دهه‌های ۱۵۲۰ - ۱۵۳۰ دادگاه تفتیش عقاید در فرانسه، در کشورهایی که تابع امپراتوری مقدس روم بودند و در سایر کشورهای اروپایی، پروتستان‌ها و مسیحیان اصلاح طلب را در آتش می‌سوزاند. به ویژه آناپاتیست‌ها هم از نظر کاتولیک‌ها و هم پروتستان‌ها نفرت‌انگیز بودند. آن‌ها در دوران زندگی لوتر ظهور کردند و نخستین بار در سال ۱۵۲۵ از آن‌ها نامی به میان آمد. آناپاتیست‌ها بر این نظر بودند که غسل تعمید، از آن‌جا که به معنای پیروی از مسیحیت است، باید به عنوان عمل آگاهانه یک شخص بالغ و تنها پس از آمادگی روحی جدی انجام گیرد. آن‌ها تمام سوگندها را رد می‌کردند، در قرارگاه‌های مشترک خود مجموعه خوبی‌ها را به کار می‌بستند، و در انتظار پایان جهان بودند. اعدام گسترده آناپاتیست‌ها صورت پذیرفت و آن‌ها را در آلمان به کلی ریشه‌کن ساختند، اما باز هم آن‌ها در جاهای دیگر باقی ماندند؛ اخلاف آن‌ها مینویت‌ها هستند [پیروان مینو سیمونز (۱۴۹۲ - ۱۵۵۹)] که هنوز هم در بسیاری از کشورها، عمدتاً در ایالات متحده آمریکا و نیز در آلمان زندگی می‌کنند.

روم^۱ را به رسمیت می‌شناختند (که به لحاظ نظری از طرف برگزینندگان منصوب می‌شد، اما از قرن پانزدهم همیشه به خانواده هابسبورگ تعلق داشت). تأجگذاری امپراتوران می‌بایست به دست پاپ انجام می‌شد. در عین حال، همیشه نوعی مخالفت و رقابت بین قدرت امپراتوری و قدرت پاپ وجود داشت (دومی حق انتصاب روحانیان را در املاک عرفی در اختیار داشت). گردهای فتودال خودمختار که به لحاظ رتبه پایین‌تر از پادشاه بودند، ضمن تلاش برای کسب استقلال بیش‌تر، گاهی از این و گاهی از آن قدرت حمایت می‌کردند، و گاهی هم به مذهب پروتستان روی می‌آوردند.^۲

اصلاحگری دینی در انگلستان شکل خاصی به خود گرفت. قدرت زیاد مقام اسقفی و ثروتمندی صومعه‌ها در این جا نیز سبب نارضایتی در میان عامه مردم شد. اما ابتکار عمل در اصلاحگری متعلق به شاه هنری هشتم بود. او از این‌که همسرش، کاترین آراگونی، برایش پسرنی نیآورده بود، آزرده خاطر بود. پذیرش طلاق شرعاً تنها بر عهده پاپ بود، اما پاپ اجازه نمی‌داد، گرچه هنری بانوی دیگری را، آن بولین، برگزیده بود که در سال ۱۵۳۳ با او ازدواج کرد (در حالی که همسر اولش هنوز زنده بود). هنری تصمیم گرفت اعلام کند که پادشاه انگلستان رئیس کلیسای آن کشور نیز هست - یا باید باشد. او به منظور تحقق بخشیدن به اصلاحات، توماس کرامول^۳ حقوقدانی از یک محیط اجتماعی بورژوا - صنعتگر را برگزید. در آغاز، هیچ‌گونه نوآوری کلیسایی مورد نظر نبود، مگر به رسمیت شناختن ریاست شاه بر کلیسا به جای پاپ (۱۵۳۴). سپس دادگاه‌های کلیسایی منحل شد، و نخست صومعه‌های کوچک‌تر و سپس همه صومعه‌ها منحل گردید (۱۵۳۵ - ۱۵۴۰)؛ در ۱۵۳۸ اعلام شد که دعا در تمام کلیساها باید به جای لاتین به زبان انگلیسی باشد. در سال ۱۵۴۰، توماس کرامول خشم شاه را برانگیخت و سر از تنش جدا شد؛ اما شاه بی‌درنگ پشیمان شد و تمام اموال مصادره شده را به پسر کرامول بازگرداند. آن بولین در سال ۱۵۳۶ گردن زده

۱. پیش‌تر اشاره کردیم که لقب «پادشاه آلمان» گاهی با لقب «امپراتور امپراتوری مقدس روم» یکی می‌شد.
۲. در اسپانیا، که در آن جا هم هابسبورگ‌ها حکومت می‌کردند، هرگونه تلاش برای ارائه تعالیم پروتستان یا اصلاحی از طرف دادگاه تفتیش عقاید کاملاً سرکوب می‌شد. این دادگاه در ندرلند که به هابسبورگ‌های اسپانیا وابسته بود، چندان موفق نبود. بخش شمالی آن (هلند) جدا شد، اما مبارزه فرقه‌های گوناگون پروتستان در آن‌جا ادامه یافت. بخش جنوبی (فلاندرز) کاتولیک باقی ماند؛ بخشی را فرانسه به تصرف در آورد و بخشی همچنان متعلق به هابسبورگ‌ها ماند. در ایتالیا هیچ شکلی از مذهب پروتستان طرفدار نداشت.
۳. نباید او را با اولیور کرامول که از بستگان دور توماس کرامول و در جریان انقلاب انگلستان فعال بود، اشتباه گرفت.

شد، و در ۱۵۴۲ همین سرنوشت نصیب ملکه بعدی شد. اصلاحگری در چنین شکل شرم‌آوری به انگلستان رسید. تأسیس کلیسای انگلستان از ظهور دیگر مکتب‌های مسیحی، نظیر پرسبیتی (مشایخی) یا پیوریتن (پاک دینی)، جلوگیری نکرد؛ مکتب پرسبیتی از سال ۱۵۹۰ در حوالی اسکاتلند حکمفرما شد، و بعدها در تاریخ انگلستان نقش مهمی بازی کرد. اصلاحگری دینی در اشکال مختلف آن نه تنها جایگزین ایدئولوژیکی برای مذهب کاتولیک بود، بلکه راه را برای چندین شکل جایگزین گشود و برای «دگراندیشی» عرصه گسترده‌ای فراهم کرد. درست است که مکتب‌های مسیحی تازه نیز نسبت به دگراندیشان ناشکیبا بودند، اما اکثر آن‌ها بیش‌تر از مذهب کاتولیک از خود شکیبایی نشان می‌دادند. اما توجه داشته باشید که اصلاحگری دینی قادر نبود تمام نارضایتی اجتماعی را از بین ببرد. گرچه اصلاحگری راه را برای بسیاری از چهره‌های برجسته مردمی که به طبقه سوم تعلق داشتند گشود، اما راه را برای به قدرت رسیدن بورژوازی هموار نکرد، هر چند امکانات اجتماعی آن را وسعت بخشید.

به نگرش تازه نسبت به گردآوری چیزهای خوب زندگی باید به ویژه تأکید ورزید: از نظر آیین سنتی مسیحی، کسی که در فقر رقت‌انگیز به سر می‌برد (نظیر «واسیلی مقدس» روسیه) یک قدیس بود، در حالی که یک ثروتمند، بی‌شرف و نابکار بود، تنها به این سبب که ثروتمند بود؛ حتی مذهب کاتولیک، با آن‌که ثروت‌اندوزی روحانیون خود را مجاز می‌شمرد، با وجود این آموخت که بوی تقدس از پارسایی در زندگی روزمره بر می‌خیزد (مبلغان صدقه‌گیر فرقه‌های فرانسیسی و دومینیکی نقش بزرگی ایفا کردند). اما از نظر اکثر مکتب‌های پروتستان ثروت دنیوی یک موهبت الهی بود که شخص باید آن را می‌اندوخت و افزایش می‌داد. چنین چرخش اجتماعی - روان‌شناختی‌ای از آن پس در پیدایش و تثبیت سرمایه‌داری در اروپا و آمریکای شمالی نقش مهمی ایفا کرد.

اگرچه مذهب پروتستان برای شهرنشینان یک ایدئولوژی جایگزین کارآمد بود، از احساس درد و رنج دهقانان نکاست. جنگ دهقانی سال‌های ۱۵۲۴ - ۱۵۲۶ در آلمان نه در محدوده نهضت پروتستان بلکه به موازات آن شکل گرفت. در واقع، توماس مونتزر، پیرو تندروی لوتر، در شورش مشارکت جست، اما مشکل بتوان او را یکی از رهبران شورش به حساب آورد. دهقانان شکست خوردند، رهبران‌شان اعدام شدند، و شرایط مادی و اجتماعی‌شان بهبود نیافت. برعکس، نظام سرف‌داری تقریباً به طور کامل و گسترده معمول گردید.

ظهور مذهب پروتستان و اشکال متنوع آن به پیشرفت اندیشه فلسفی، و همین طور بعدها تاریخ طبیعی، در کنار اندیشه مذهبی کمک کرد. فیلسوفانی که در این رابطه باید از آن‌ها نام بُرد عبارتند از: فرانسیس بیکن (انگلستان، ۱۵۶۱ - ۱۶۲۶) که نظرش این بود که شناخت باید بر پایه مشاهده و تجربه باشد، و نویسنده و اندیشمند بزرگ موتتی (فرانسه، ۱۵۳۳-۱۵۹۲).

قرن هفدهم شاهد رشد بیش‌تر فلسفه (دکارت، ۱۵۹۶ - ۱۶۵۰؛ اسپینوزا، ۱۶۳۲ - ۱۶۷۷؛ لاک، ۱۶۲۲ - ۱۷۰۷) و همچنین اینک علوم طبیعی بود. علوم طبیعی برای رشد بیش‌تر نوع انسان بیش‌ترین اهمیت را داشت: گالیله (۱۵۶۴ - ۱۶۴۲)، کپلر (۱۵۷۶ - ۱۶۳۰)، هویگنس (۱۶۲۰ - ۱۶۹۵) و بزرگ‌تر از همه آن‌ها، نیوتون (۱۶۴۲ - ۱۷۲۷).^۱

اما همین کثرت آرا زمینه‌ساز آغاز جنبش کاتولیکی ضد اصلاحگری شد.^۲ از این دوره در تاریخ جهان غالباً به عنوان دوره انتقامجویی‌های خونین و افسارگسیخته از بدعت‌گذاران از سوی دادگاه‌های تفتیش عقاید، به ویژه (اما نه تنها) در اسپانیا، یاد می‌شود، اما ضداصلاحگری یک پدیده کاملاً منفی نبود. از یسوعی‌ها (ژزوئیت‌ها) معمولاً در تاریخ به عنوان فرقه ریاکاران بی شرم یاد می‌شود که هر گفته آن‌ها می‌توانست دروغ باشد، چراکه آن‌ها از قاعده پنهان نگه داشتن ذهنیات [نوعی تقيه] پیروی می‌کردند. اما «انجمن عیسی» (یعنی یسوعیان)، هم در اروپا و هم در سرزمین‌های تازه کشف شده، از چین تا پاراگوئه، کار زیادی در جهت روشنگری انجام داد. ضد اصلاحگری در زمانی بود که سبک باروک در هنر و معماری شکوفا شد؛ هنرمندانی چون کاراواجیو، گیدو رنی، برینی، خانواده بروگل و روبنس به این جنبش تعلق داشتند. کامپانلا (۱۵۶۸ - ۱۶۳۹)، راهب دومینیکی، خیالپرداز کاتولیک و فیلسوف، و دوست گالیله، نیز به جریان ضداصلاحگری تعلق داشت؛ درست است که مجبور شد زجر و آزار زیادی را تحمل کند. رامبراند (۱۶۰۸ - ۱۶۶۹)، شاید بزرگ‌ترین و انسان‌ترین نابغه در میان هنرمندان، یک مسیحی اصلاح طلب بود.

۱. در قرن هفدهم، اکثر اندیشمندان اروپایی به زبان لاتین سخن می‌گفتند یا می‌نوشتند، که برای بخش دانش‌آموخته جامعه پساقرن وسطایی اروپای غربی طبیعی بود. این واقعیت که دکارت فرانسوی بود (اما بیست سال بود که در هلند زندگی می‌کرد)، و لاک انگلیسی، اسپینوزا یهودی هلندی (صفاوردی [ناحیه‌ای در آسیای صغیر قدیم])، گالیله ایتالیایی، کپلر آلمانی، هویگنس هلندی و نیوتون انگلیسی، هیچ اهمیتی نداشت. خودآگاهی ملی در آن دوره یا اصلاً وجود نداشت یا چندان رشدی نکرده بود.

۲. همچنین به نظریه بدبینانه سازش‌پذیری و فرصت‌طلبی سیاسی میدان داد، که در کتاب زیرکانه ماکیاول به نام *Il principe* (به ایتالیایی یعنی «فرمانروا»، «شهریار»، ۱۵۳۲) آموخته شده است.

در پایان قرن سیزدهم دو نویسنده بزرگ پایان عصر شوالیه‌گری را نشان دادند: میگل سروانتس ساوردا (۱۵۴۷ - ۱۶۱۶) در شخصیت تراژی کمیک دون کیشوت، و ویلیام شکسپیر (۱۵۶۴ - ۱۶۱۶) در شخصیت کمیک فالستاف و سخنان تراژیک هاملت، دانشجوی ویتنبرگ: «زمانه دستخوش آشوب است».

این عصر، چه در اروپای غربی (انگلستان، فرانسه، پرتغال، و با کمی احتیاط، اسپانیا)، و چه در اروپای شرقی (لهستان، روسیه)، و همین‌طور اروپای شمالی (دانمارک - نروژ،^۱ سوئد)، با پیدایش دولت‌های استبدادی ملی مشخص می‌شد.

فرانسه نمونه‌ترین پادشاهی استبدادی بود: این کشور تحت حاکمیت جانشینان هانری چهارم استحکام یافت، اما پادشاهان (لوئی سیزدهم، ۱۶۱۰ - ۱۶۴۳؛ لوئی چهاردهم، ۱۶۴۳ - ۱۷۱۵؛ لوئی پانزدهم، رسماً از ۱۷۱۵، عملاً از ۱۷۲۳ - ۱۷۷۴) نقش کم‌تری در حکومت داشتند تا وزیران تام‌الاختیار: سولی در دوران هنری چهارم، کاردینال ریشلیو در دوران لوئی سیزدهم، کاردینال مازارینی و سپس کولبه در دوران لوئی چهاردهم. این‌ها دولتمردانی با استعداد و پرقدرت بودند که به اقتصاد کشور سروسامان دادند. مثلاً کولبه، که خودش منشأ بورژوازی داشت، تمام توان خود را به کار گرفت تا از صنعت مطابق اصول سوداگری (مرکانتیلیسم) حمایت کند. اما درآمدهای دولت عمدتاً صرف دربار باشکوه سلطنتی، بانوان درباری، ساختن کاخ‌ها و نظایر آن می‌شد. بورژوازی و دهقانان، و به ویژه کارگران مزدبگیر، به نحو فزاینده‌ای ناراضی می‌شدند.

مرکز اروپا - از شمال آلمان تا جنوب ایتالیا - به دولت‌های کوچکی، که غالباً با یکدیگر درگیری نظامی داشتند، تقسیم شده بود. اکثر این دولت‌ها اسماً یا عملاً و اسال امپراتوری مقدس روم بودند. در این دولت‌های استبدادی، قدرت تقریباً یا کاملاً نامحدود به شاهانی اختصاص داشت که نماینده منافع اشرافیت زمیندار بودند. تنها در ندرلند^۲، در سرزمین

۱. در آن زمان پادشاهی دانمارک دو ملت خویشاوند اما مختلف دانمارکی و نروژی را متحد ساخت.
 ۲. در ندرلند شهرهای خودمختار ظهور کرد، اما کشور تا قرن پانزدهم عمدتاً به دوک‌های بورگوندی (یا به کُنت هلند، که به امپراتوری مقدس روم خدمت می‌کرد) وابسته بود. پس از ۱۵۱۶، بخش بورگوندی ندرلند بخشی از قلمرو شارل هابسبورگ شد که در همان سال به عنوان شارل پنجم پادشاه اسپانیا گردید. استان‌های شمالی، که در آن‌ها سرمایه‌داری بیش‌تر رشد یافته بود، به آیین کالون‌گرویدند و، در نتیجه شورش به اصطلاح «گدایان» (gueux)، از امپراتوری جدا شدند؛ برخی از نواحی همچنان ویلیام اول را به عنوان فرمانفرما (stadholder) به رسمیت می‌شناختند: او به «گدایان» پیوسته بود. در سال ۱۵۷۹، استان‌های شمالی پیرو کالون به اتحادیه اوترخت پیوستند. سربازان اسپانیایی شاه فیلیپ دوم، به سرکردگی سرداران باتجربه، تا آغاز ←

کوهستانی سوئیس و (به شکل حاکمیت فرمانروایان انتخابی) در ونیز ساختارهای جمهوری یا نیمه جمهوری وجود داشت.

مهم‌ترین رخداد‌های قرن هفدهم در اروپای غربی «جنگ سی ساله» و انقلاب انگلستان بودند.

«جنگ سی ساله» نامی است که به عملیات نظامی‌ای داده شده که بین سال‌های ۱۶۱۸ و ۱۶۴۸ عمدتاً در منطقه‌ای رخ داد که اکنون آلمان و جمهوری چک قرار دارد. اما شاید درست‌تر این بود که از دست کم یک دوجین جنگ‌های جداگانه‌ای صحبت می‌شد که بین سال‌های ۱۶۱۸ و ۱۶۴۸ به وقوع پیوست.

بی‌شک این جنگ‌ها بر اثر دشمنی بین پیروان آیین لوتر، آیین کالون و مذهب کاتولیک به وقوع پیوست، اما این تعبیر مذهبی بیش‌تر از نوع تبلیغاتی بود، چرا که در واقع فرمانروایان پروتستان می‌توانستند با کاتولیک‌ها هم‌پیمان شوند، لوتری‌ها همیشه با کالونی‌ها دشمن بودند، و بنابراین اینک این یا آن گروه با کاتولیک‌ها هم‌پیمان می‌شدند. تنها فرمانروایان امپراتوری مقدس روم سرسختانه کاتولیک بودند.

سبب اصلی این جنگ‌ها رقابت بین این‌ها بود: امپراتوران، که می‌کوشیدند فرمانروایان محلی را کاملاً تحت تسلط خود در آورند و امپراتوری را به یک دولت استبدادی یکپارچه‌تر مبدل سازند؛ برگزینندگان، که استقلال بیش‌تری می‌خواستند، و می‌خواستند امپراتور وابسته به آن‌ها باشد؛ فرمانروایان کوچک‌تر، که خواهان استقلال هم از برگزینندگان و هم از امپراتوران بودند؛ و شهرها، مراکز تجارت و صناعت دستی، که منافع خود را دنبال می‌کردند که اغلب با منافع دیگر شرکت‌کنندگان در جنگ اختلاف بسیاری داشت.

«جنگ سی ساله» سراسر قلمروهایی را که اسماً یا عملاً جزو امپراتوری مقدس روم ملت آلمان بود در بر گرفت. از آن‌جا که امپراتوران به خاندان هابسبورگ تعلق داشتند، رخداد‌های آلمان برای مایملک هابسبورگ در اسپانیا نیز به همان اندازه اهمیت داشت. اما در وسط زمین‌های متعلق به پادشاه فرانسه نیز املاکی وجود داشت که متعلق به هابسبورگ‌های اسپانیا یا اتریش بود. ندرلند نیز درگیر جنگ شد: در این‌جا از ۱۵۶۸ یک جنگ آزادی‌بخش ضد هابسبورگ در گرفته بود؛ دانمارک نیز چنین بود، چرا که پادشاه

قرن هفدهم به جنگ ادامه دادند؛ با این وجود، جمهوری ناپایدار هلند، به سرکردگی فرماندار کل و فرمانفرما و حاکمیت مجلس‌های هر یک از استان‌ها، استقلال خود را حفظ کرد. لقب فرمانفرما بعدها به خانواده‌ی دوک‌های اورانژ به ارث رسید، که در مناسبات بین‌المللی، همسطح پادشاهان بود.

آن، که به طور همزمان دوک هولشتاین نیز بود، در ارتباط با املاک خود در هولشتاین، واسال امپراتور آلمان محسوب می‌شد. برگزینندگان براندنبورگ از خاندان هوهنزلرن، خود در مقام فرمانروایان سیلزی، واسال هابسبورگ‌ها، و به عنوان فرمانروایان پروس (که در آن دوره تنها به معنای پروس شرقی بود) واسال پادشاهان لهستان بودند. و بالاخره، سوئد که زیر حاکمیت شاه گوستاو دوم آدولفوس خود را به اندازه کافی قوی احساس می‌کرد که سودای تسلط بر تمام سواحل بالتیک، از جمله ژرمن را در سر داشت. گوستاو دوم آدولفوس به لحاظ نظامی نیرومندترین پیرو مذهب پروتستان بود. نتیجه این بود که وزیر فرانسه، کاردینال ریشلیو، در سیاست ضد هابسبورگ خود، با شاهزاده‌های پروتستان در آلمان هم‌پیمان شد، در حالی که پیروان کالون را در فرانسه تحت پیگرد و آزار قرار می‌داد؛ و هنگامی که در ۱۶۳۵ به اسپانیای هابسبورگ اعلام جنگ داد، مورد پشتیبانی هم‌کاتالونی و پرتغال کاتولیک، و هم انگلستان اصلاح طلب قرار گرفت. هابسبورگ‌ها کوشیدند یک راه تجارت آزاد را از اسپانیا تا ندرلند از طریق قلمرو خودشان باز نگه دارند، چرا که راه دریایی پس از تلاش ناموفق برای فتح انگلستان در سال ۱۵۸۸ و متلاشی شدن نیروی دریایی بزرگ اسپانیا ایمن نبود؛ انگلیسی‌ها و ندرلند شورش بر دریا تسلط داشتند.

تمام تاریخ جنگ سی ساله عبارت است از جنگ‌های محلی جداگانه بین اتحادیه‌های متغیر. اکثر ارتش‌های درگیر در این جنگ‌ها نسبتاً کوچک بودند و خسارت مستقیمی که وارد می‌کردند گاهی چندان سنگین نبود (استثناهایی هم وجود داشت، مثلاً آتش زدن شهر ماگدبورگ؛ شهر بسیار مهم لایپزیگ چند بار به توپ بسته شد و مورد شیبخون قرار گرفت، اما این بازار سالانه (!) لایپزیگ را متوقف نساخت). غارتگری، خشونت، گرسنگی و شیوع بیماری‌ها، که ملازم جنگ بود، خسارت‌های بسیار سنگینی به بار آورد. در برخی نواحی تعداد جمعیت نه‌دهم کاهش یافت. برخی سرداران، نظیر والنشتاین، با پشتیبانی واحدهای وفادار خود، به چیزی شبیه شاهزاده‌های فرمانروا تبدیل شدند. جنگ به عمر «اتحادیه هانسائی»، که در واقع اینک به قلمرو هلند محدود شده بود، پایان داد؛ زوال این اتحادیه در اواخر قرن شانزدهم، پس از ویرانی نوگورود به دست ایوان چهارم، و آنتورپ به دست اسپانیایی‌ها، و همچنین در نتیجه سیاست ضد «اتحادیه» ای الیزابت اول ملکه انگلستان، آغاز شد. بسیاری از بُنگاه‌های بانکداری، نظیر ولسرز ورشکسته شدند.

هنگامی که بیش از یک دوجین دولت‌های گوناگون همزمان در جنگی شدید درگیر می‌شوند و هر کدام منافعی به کلی متضاد و متغیر دارند، دستیابی به صلح کاری بس دشوار

و مدبرانه است. با این وجود، صلح وستفالی (۱۶۴۸) ثابت کرد دستیابی به شرایطی که تقریباً رضایت همه طرفین را در بر داشته باشد امکان‌پذیر است.

صلح وستفالی بر پایه اصول عمده زیر منعقد گردید: هر دولتی مذهب فرمانروای خود را آن طور که در سال ۱۶۲۴ بوده، حفظ کند (دیگر حرفی از سرکوب کلیسای لوتری و اصلاح طلب در میان نبود). دگراندیشان مذهبی اجازه یافتند در خلوت به نیایش پردازند (مگر در مورد دارندگان تاج و تخت هابسبورگ، که در این جا مذهب کاتولیک می‌بایست صاحب انحصار باشد)؛ لوتری‌ها، کالونی‌ها و کاتولیک‌ها در برابر قانون یکسان اعلام شدند. ندرلند شمالی («استان‌های متحد») به عنوان یک فدراسیون خودمختار مستقل از امپراتور و به سرکردگی یک فرماندار (stadholder) متعلق به مجلس دوک‌های اورانژ، به رسمیت شناخته شد؛ ندرلند با اسپانیا قرارداد صلح منعقد کرد. فرانسه به گسترش سرزمین و حقوق خاصی در لورن (لوتارینگیا) و در آلزاس دست یافت. براندنبورگ بخش قابل ملاحظه‌ای از پومرانیا (در ساحل بالتیک) و تعدادی از اسقف‌نشین‌های اولیه را به دست آورد. کنفدراسیون سوئیس از امپراتوری مستقل اعلام شد. بقیه پومرانیا و سایر حوزه‌های ساحل بالتیک و حوزه‌های مصب اِلب، ادر و وِسر نصیب سوئد گشت؛ از آن گذشته، این کشور کمک‌های مالی قابل ملاحظه‌ای نیز دریافت کرد. تمام دولت‌های ژرمنی حق حاکمیت به دست آوردند، تنها به این شرط که «علیه امپراتور و امپراتوری» مورد استفاده قرار نگیرند. نتیجه آن‌که یک رشته دولت‌های استبدادی به هم چسبیده به وجود آمد که جهتگیری آن‌ها تحول به دولت‌های ملی بود. (اما این واقعیت که تقسیم اعلام شده کشورها با مرزهای دولت‌های نوظهور کاملاً انطباق نداشت، این جهتگیری را خنثی می‌کرد.) با این همه، براندنبورگ (پروس) آشکارا لوتری بود، باواریا کاتولیک، و غیره. یک شورای سلطنتی مرکب از بیست و شش کاتولیک و بیست و چهار پروتستان به وجود آمد.

در کل، می‌توان گفت «جنگ سی ساله» به رشد آلمان، و به طور کلی اروپای مرکزی، در جهت استبداد کمک کرد. زمینداران بزرگ از محل تهیه اجناس برای نیروهای نظامی ثروت هنگفتی به جیب زدند، بورژوازی نیز از راه عملیات گسترده اعتباری در برخی شهرها (مثلاً هامبورگ، نورنبرگ) قدرتمندتر شد، در حالی که دهقانان خانه‌خراب شدند؛ در پروس (از جمله براندنبورگ و پومرانیا) و در مکلنبرگ یک شکل بسیار طاقت‌فرسای سرف‌داری پدید آمد.

اما جنگ پس از سال ۱۶۴۸ نیز ادامه یافت؛ فرانسه و اسپانیا در سال‌های ۱۶۴۸ - ۱۶۸۹

با هم درگیر بودند؛ نتیجه تصحیح مرز دولتی بین دو کشور بود، که کم‌وبیش با مرزهای ملی مطابقت داشت.^۱ از آن گذشته، در سال‌های ۱۶۵۵ - ۱۶۶۱ «نخستین جنگ شمالی» بین اتریش، لهستان، پروس، دانمارک و ندرلند از یک طرف و سوئد از طرف دیگر در گرفت (این دولت‌ها یک به یک وارد جنگ شدند و کناره‌گیری کردند). جنگ تازه روسیه نخست در برابر لهستان و سپس با سوئد، رقابت بین این دولت‌ها را پیچیده کرد. حال بهتر است به انقلاب انگلستان بپردازیم.

اگر با مسئله حصارکشی‌ها شروع کنیم، بهتر می‌توانیم شکل‌گیری این انقلاب را درک کنیم. در اوایل قرون وسطی هر جماعت روستایی یک چراگاه مشترک داشت که هم دهقانان و هم زمینداران از آن استفاده می‌کردند؛ تنها بخشی از این زمین کشت می‌شد و قطعه زمین‌های زیر کشت بدون محدودیت در اختیار همگان قرار می‌گرفت. از قرن هجدهم، زمینداران و دهقانان توانگرتر کوشیدند بخش معینی از زمین همگانی را به خود اختصاص دهند و آن را از نوبت بخش‌های زیر کشت خارج سازند. حقوق مالک ملک اربابی بر حق دهقانان غلبه کرد، به طوری که سهم او به زیان زمین همگانی رو به افزایش نهاد. سرانجام سهم دهقانان از زمین‌های زیر کشت از آن‌ها گرفته شد، کشت تناوبی دشوار گردید، در حالی که اقتصاد اربابان زمیندار رونق گرفت. حصارکشی اغلب برای تأمین چراگاه گوسفندانی که برای پشم پرورش می‌یافتند، به کار می‌رفت؛ پشم (و بعدها پارچه) در تجارت بین‌المللی به صورت محصولی عمده و با اهمیت در آمد. در برخی نواحی حصارکشی‌ها به منظور بهبود کشت تناوبی در زمین اربابی و در جهت منافع او انجام می‌گرفت.

در اصل، حصارکشی بخشی از زمین همگانی مستلزم پرداخت غرامت به صورت پول یا زمین بود، اما اربابان زمیندار غالباً از موقعیت خود سوءاستفاده می‌کردند؛ و نتیجه فقر و خانه‌خرابی دهقانان بود، و بسیاری از آن‌ها از زمینشان گریختند. در عین حال، زمینداران توانستند از بازار استفاده بَرند. به همین دلیل بود که در جریان انقلاب بخش قابل توجهی از اشراف که به تولید کالایی روی آورده بودند با صاحبان کارخانه‌های شهری و صنعتکاران توانگر علیه اربابان زمیندار هم‌پیمان شدند و به ویژه با وجود املاک سلطنتی و صومعه‌ای به مخالفت برخاستند. از قرن سیزدهم دولت کوشید با استفاده از وسایل قانونی فرایند حصارکشی زمین را متوقف سازد؛ در قرن‌های پانزدهم و به ویژه شانزدهم، که قیمت نان به

۱. اما بخشی از سرزمین‌هایی که باسک‌ها و کاتالونیایی‌ها در آن سکونت داشتند به فرانسه واگذار شد.

شدت بالا رفت، اعتراض‌ها علیه استفاده از زمین همگانی برای پرورش گوسفندان به خاطر پشمشان بالا گرفت. مقامات کوشیدند با تصویب برخی قوانین، جلوی افزایش قیمت‌ها را بگیرند. اما در پایان قرن هفدهم، دهقانان شروع به حصارکشی زمین همگانی کردند؛ چنین حصارکشی‌هایی به صورت امری عادی در آمد، و تنها در برخی نقاط کشور هنوز به آن به عنوان یک فاجعه نگاه می‌شد.

دور جدید حصارکشی از نیمه دوم قرن هجدهم آغاز شد، اما این بار مطابق یک مصوبه مجلس و پس از جلب رضایت رسمی اکثریت ساکنان بود.

در این جا باید به فعالیت‌های پارلمان انگلستان پردازیم. پادشاهان نورمان به تدریج رسم فراخوانی شورایی از اشراف را معمول داشته بودند (اعضای این شورا در آغاز به دلخواه منصوب می‌شدند، اما بعدها به مجلس اعیان (لردها) تحول یافت که تمام نمایندگان اشرافیت صاحب عنوان و برجسته‌ترین نجیب‌زادگان بدون عنوان در آن حق مشارکت داشتند). تا قرن شانزدهم لردها مخالفان اصلی استبداد سلطنتی بودند. پادشاهان، علاوه بر این مجلس، و تا حدی به منظور ایجاد وزنه‌ای در برابر آن، نمایندگان عوام، و به ویژه نمایندگان شهرها را گردهم فراخواندند. مجلس عوام سرانجام در دوران الیزابت اول تأسیس شد و برای تصمیم‌گیری در امور دولتی به طور فزاینده‌ای اهمیت یافت؛ اما الیزابت اصرار ورزید که مسائل مذهبی (مذهب رسمی از زمان پدرش هنری هشتم آنگلیکن بود)، و مسائل جنگی حق انحصاری پادشاه باشد. درخواست مجلس عوام برای مشارکت در حکومت در دوران سلطنت جیمز اول (۱۶۰۳ - ۱۶۲۵) جدی شد و اعضای مجلس حق خود را در مورد وضع مالیات و غیره اعلام داشتند. به مالکیت عام در آوردن زمین‌های کلیسا و صومعه‌ها در پایان قرن شانزدهم موجب افزایش نفوذ اشراف فاقد عنوان گردید.

در آن هنگام، تعداد پیوریتن‌ها در پارلمان افزایش یافت - در آغاز، اصطلاح پیوریتن برای توصیف آن دسته از پیروان کلیسای انگلستان به کار می‌رفت که بر پاکسازی کامل از نشانه‌های مذهب کاتولیک اصرار می‌ورزیدند، و اغلب مخالف سلسله مراتب روحانیت بودند. در میان پیوریتن‌ها، فرقه پرسبیتری‌ها (پیروان کلیسای مشایخی) بر این نظر بود که سرپرستی کلیسا باید به غیر روحانیان (پرسبیترها) سپرده شود. کالونی‌ها پیوریتن انگاشته می‌شدند، همچنان که باپتیست‌ها (تعمید دهندگان)، کویکرها [لرزان‌ها: اعضای فرقه در اثر هیجانات دینی به لرزه در می‌آمدند. - م.] و دیگر فرقه‌های تندرو مسیحی، که برخی از آن‌ها بعدها تأسیس شدند.

شاه چارلز اول (سلطنت از ۱۶۲۵) به کاتولیک‌ها گرایش داشت اما احساس می‌کرد می‌تواند با مذهب آنگلیکن و سلسله مراتب کلیسایی‌اش به توافق برسد؛ او همچنین کوشید در برابر خواست پارلمان نسبت به وضع مالیات بایستد.

او از ۱۶۲۹ تا ۱۶۴۰ با خودکامگی (بدون پارلمان) حکومت کرد؛ این امر او را ترغیب کرد تا با مصادره زمین، وامگیری‌های اجباری و نظایر آن‌ها، پول به دست آورد. لقب خاص «بارونت» ابداع شد: به یک بارونت، مثل یک شوالیه، «سر» و به همسرش «لیدی» خطاب می‌شد. اما این لقب باید از شاه خریداری می‌شد. شاه چارلز اول کوشید در اسکاتلند کتاب دعای مشترک آنگلیکن را اشاعه دهد، با وجود آن‌که اسکاتلند در آن هنگام راسخانه پرسبیتی بود. (اسکاتلند در دوران جیمز اول، پسر ماری ملکه اسکات‌ها که به دست الیزابت اول اعدام شد، با انگلستان متحد گردید.) اسکات‌ها در سال ۱۶۳۸ یک میثاق مذهبی عرضه داشتند و در ۱۶۳۹ مقام اسقفی را ملغی کردند. سرانجام، شاه چارلز اول در بهار ۱۶۴۰ مجلسی را (به نام موقت) گرد آورد تا به مالیات‌ها رأی دهد، اما خیلی زود آن را منحل کرد؛ ولی در پاییز همان سال مجبور شد دوباره پارلمان را فراخواند (که این بار درازمدت نام گرفت). پارلمان از اسکات‌ها حمایت کرد. در این موقعیت دشوار، چارلز حق‌گزینش وزیرانش را به پارلمان واگذار کرد، همچنین پارلمان حق جمع‌آوری مالیات‌ها («عوارض کشتیرانی») و نیز حق انحصاری داوری عالی را از طرف شاه تصویب نکرد. اما پارلمان بیش از این‌ها می‌خواست: خواستار تغییر ساختار کلیسا، حق نصب وزیران و مقامات، و نظارت بر نیروهای مسلح بود. در سال ۱۶۴۱ در ایرلند شورش به وقوع پیوست، اما پارلمان بودجه لشکرکشی‌ای را که چارلز در تدارک آن بود تصویب نکرد.

چارلز اول، پس از تلاش ناموفق برای بازداشت رهبران پارلمان، نیروهایش را در مرکز انگلستان بسیج کرد و سپس به عملیات مسلحانه علیه پارلمان دست زد. کشور به دو دسته «کله‌گردها»^۱ [نمایندگان مجلس عوام که موهای خود را کوتاه می‌کردند. - م.] (هواداران پارلمان) و سلحشوران^۲ (پیروان چارلز) تقسیم شد. اشراف نیز تقسیم شدند، نیروی دریایی به حمایت از پارلمان برخاست، و باز هم این پارلمان بود که می‌توانست بر تولید توپخانه نظارت کند. چارلز سواره‌نظام بهتری داشت که در آغاز غالباً به پیروزی او در نبردها کمک می‌کرد. اما منابع مالی او ناکافی بود، به طوری که مجبور شد از پیروانش و حتی از خارجه پول قرض کند.

سپاه پارلمان را سرداران وابسته به اشرافیت، نظیر امیر اسکس، سِر توماس فیرفاکس و دیگران، هدایت می‌کردند. از ۱۶۴۳، اولیور کرامول سرشناس شد. پارلمان با پیوریتن‌ها (کالونی‌ها)ی اسکاتلندی «پیمان اتحاد رسمی» بست، و سپاه بیست هزار نفری اسکات‌ها در ۱۶۴۴ وارد انگلستان شد. چارلز در ایرلند (که جنگ در آنجا کم‌ویش دائمی بود) یک آتش‌بس موقت منعقد کرد و نیروهایش را به جنگ با اسکات‌ها گسیل داشت؛ اما سواره‌نظام جدید کرامول («آیرونسایدز» - «زرهپوشان»)، سربازان پارلمان، و واحدهای اسکاتلندی در مارستون‌مور شکست سنگینی به نیروهای چارلز وارد ساختند؛ نیروهای سلطنتی متحمل تلفات سنگینی شدند و بسیاری از آن‌ها نیز به اسارت در آمدند.

در آغاز سال ۱۶۴۵، ارتش پارلمان به صورت «ارتش نمونه جدید» تجدید سازمان یافت؛ یک «فرمان ریاضت‌کشی» صادر شد که به معنای عزل اکثر افسران اشرافی از ارتش بود؛ نفوذ کرامول رو به افزایش بود.

در این میان، در اسکاتلند سلطنت‌طلبان سر به شورش برداشتند؛ چارلز لجوجانه به مخالفت با خواست‌های طرفداران پارلمان ادامه داد، اما در نبرد نیزی شکست خورد و به ولز عقب نشست.

سپس چارلز به نزد سلطنت‌طلبان در اسکاتلند گریخت، اما سلطنت‌طلبان در این‌جا موفقیتی به دست نیاوردند و اسکات‌ها چارلز را به پارلمان انگلستان تحویل دادند. در همان زمان، احساس عمومی در ارتش پارلمان به چپ‌گرایی یافت؛ جناح‌های تازه‌ای پدید آمدند - نخست استقلال‌طلبان، سپس «مساوات‌خواهان»، که کلیسای انگلستان را حتی به شکل تازه و تغییر یافته‌اش، به رسمیت نمی‌شناختند و خواستار یک پارلمان جدید و یگانه بودند. چارلز توانست بگریزد، اما کشتی‌اش در جزیره وایت، که در دست پیوریتن‌ها بود، به گل نشست، در نتیجه شاه دوباره زندانی شد. او حتی کوشید از محل اسارتش شرایطی را تحمیل کند (سعی کرد با اسکات‌ها بر اساس شناسایی رسمی پیوریتانیسم به توافقی دست یابد).

جنگ داخلی، که مدتی بود فروکش کرده بود، تجدید شد: جناحی از پروتستان‌های سابق که به پارلمان بدگمان بودند به سلطنت‌طلبان پیوستند. اما این مخالفان از فیرفاکس و کرامول شکست سختی خوردند. ارتش آن‌ها خواستار محاکمه رسمی و علنی شاه شد؛ در عین حال، پارلمان را نه تنها از پیروان کلیسای انگلستان، بلکه حتی از پرسبتری‌ها پاکسازی کرد. در ژانویه ۱۶۴۹، شاه چارلز اول به مرگ محکوم و در ملاً عام اعدام شد. این به جنگ داخلی پایان نداد و جنگ تا ۱۶۵۱ ادامه یافت.

گرچه طرفین درگیر در جنگ عمدتاً مزاحمتی برای جمعیت غیر نظامی ایجاد نکردند (مگر در ایرلند)، فشار جنگ داخلی را همه احساس کردند. دزدی دریایی تجارت فرادریایی را با مشکل روبرو ساخت، مالیات‌ها سنگین بود، و همه جناح‌ها می‌خواستند خرده‌حساب‌های قدیمی را تسویه کنند. نفرت از یک ارتش دائمی و مستقر در پادگان‌ها در انگلستان درست از همین دوره منشأ گرفت. مردم خواستار آزادی کامل مذهبی بودند و این بخشی از فرهنگ انگلیس نیز شد.

در این دوره کلیسای انگلستان به دو بخش کلیسای اعلی^۱، که در واقع کاتولیک منهای پرستش قدیسان و استفاده از زبان لاتین در مراسم کلیسایی بود، و کلیسای ادنی^۲ تقسیم شد که بیش‌تر ویژگی‌های مذهب پروتستان را حفظ کرد؛ اما از نقطه نظر سازمانی، هر دو «کلیسای واحد انگلستان» را تشکیل می‌دهند و دارای سلسله مراتب و سرپرستی مشترک هستند. رخدادهای انگلستان در سال‌های ۱۶۴۲ تا ۱۶۵۱ باعث پیدایش گونه «ادنای» کلیسای انگلستان، و نیز تعدادی فرقه‌های مذهبی غیر سنتی، نظیر کویکرها، باپتیست‌ها و غیر آن شد.

هنگامی که فیرفاکس از حمله به اسکاتلند و مشارکت در جنگ داخلی‌ای که در آن‌جا جریان داشت امتناع ورزید، عملاً قدرت در انگلستان به کرامول انتقال یافت.

کرامول از پایان ۱۶۵۱ در اقامتگاه سلطنتی زندگی کرد و اموال سلطنتی را در اختیار گرفت. پارلمان به «باقی مانده» استقلال‌طلبان محدود [و به «پارلمان دنباله» معروف] شد، اما اعضای آن به فساد متهم شدند و در آوریل ۱۶۵۳ کرامول آن را منحل کرد و به جای آن یک پارلمان انتصابی تشکیل داد. این پارلمان سندی را به تصویب رساند که «سند حکومتی» نام گرفت و کرامول را به مقام نایب‌السلطنه [خاوند سرپرست] برگزید. کرامول، با توجه به احتمال شورش سلطنت‌طلبان، نظام اداری تازه‌ای ایجاد کرد: کشور به یازده منطقه نظامی به سرکردگی سرلشکران تقسیم شد. بحث تاجگذاری کرامول و ایجاد یک مجلس اعیان تازه مشتمل بر پیروان او پیش آمد، اما ارتش مخالفت کرد.

کرامول در مه ۱۶۵۷ از تاج و تخت صرف‌نظر کرد اما قانون اساسی جدیدی را که پارلمان به نام «درخواست و توصیه فروتنانه» ارائه کرد پذیرفت. در سال ۱۶۵۸ پارلمان را منحل کرد.

کرامول به توافق‌های تجاری با ندرلند (پس از یک دوره جنگ)، همچنین سوئد، دانمارک و پرتغال دست یافت. در این دوره، جنگی بین فرانسه و اسپانیا در گرفت و کرامول از فرانسه جانبداری کرد، چرا که در آن‌جا، برخلاف اسپانیا، پروتستان‌ها بر اثر «فرمان نانت» تا حدی شکست خورده بودند. ناوگان انگلیس جامائیکای اسپانیا را در دریای کارائیب تسخیر کرد و فرانسه دو بندر را در ساحل کانال به انگلستان واگذار کرد.

کرامول بود که انگلیسی را در دادگاه‌های حقوق عرفی، که تا آن هنگام زبان رسمی آن فرانسه بود، وارد کرد. او «آزادی» مذهب را برقرار کرد، اما مراسم مذهبی کاتولیک و کلیسای انگلستان تنها به طور خصوصی مجاز بود.

الیور کرامول در ۱۶۵۸ درگذشت. پسرش ریچارد کرامول موفق نشد در قدرت باقی بماند. واحدهای ژنرال مونک از اسکاتلند سر رسیدند و لندن را به تصرف در آوردند. پرسبیتی‌ها به این نتیجه رسیدند که تنها راه اجتناب از هرج و مرج کامل بازگشت قدرت سلطنتی است، و چارلز استوارت از تبعید فراخوانده شد و در سال ۱۶۶۱ تاج پادشاهی را بر سر نهاد. پادشاه جدید عفو عمومی اعلام کرد و سیاستش در مجموع بخردانه و موفقیت‌آمیز بود. همسرش، یک شاهزاده‌خانم پرتغالی، جزیره بمبئی در هندوستان را که مستعمره پرتغال بود به عنوان جهیزیه برای او آورد. این سرآغاز گسترش امپراتوری بریتانیا در هندوستان بود.

در انگلستان، با آمدن چارلز دوم، دوره‌ای آغاز شد که می‌توان آن را به دوره استبداد در فرانسه شبیه دانست. در پارلمان لایه فوقانی اشراف نمایندگی داشت، و تا هنگامی که مسئله جانشینی شاه مطرح شد، فرمانبردار بود. چارلز چهارده فرزند داشت که همه خارج از پیوند زناشویی به دنیا آمده بودند. وارث بدون معارض او برادرش جیمز بود که نخست به صورت پنهان و بعدها آشکارا یک کاتولیک وفادار بود. این باعث شد که کاتولیک‌ها فعال شوند و به انتقامجویی‌های شدید دست بزنند؛ جیمز مجبور شد موقتاً به خارج برود. جیمز دوم که پادشاه شد (۱۶۸۵ - ۱۶۸۹) رسماً در پی جلب حمایت کلیسای عالی انگلیکن بر آمد، اما در عین حال برای کسب حقوق مساوی برای کاتولیک‌ها نیز تلاش کرد. گروهی از اشراف انگلیکن از ویلیام سوم، شاهزاده اورانژ و فرماندار پنج استان ندرلند، که با ماری خواهر جیمز ازدواج کرده بود، تقاضای کمک کردند، و ویلیام و ماری به قدرت فراخوانده شدند. آن‌ها به کمک پارلمان حکومت کردند، اما از آن‌جا که سرمایه‌داری هنوز در کشور رشد نکرده بود، پارلمان عمدتاً نماینده اشراف بود.

اگر بخواهیم نتایج انقلاب انگلستان را، که ما نسبت به بسیاری از دوره‌های دیگر تاریخ با تفصیل بیش‌تری به آن پرداختیم، خلاصه کنیم، باید توجه خواننده را به این واقعیت جلب کنیم که این انقلاب مطابق الگویی رشد کرد که به نظر می‌رسد مختص همه انقلاب‌های اجتماعی گسترده است. این انقلاب‌ها را گروه‌های کم‌تر افراطی برپا می‌کنند اما به تدریج برای گروه‌های افراطی و افراطی‌تر (آنگلیکن‌ها، پرسبیتری‌ها، استقلال‌طلبان، مساوات‌خواهان)، راه باز می‌کنند و انقلاب به دیکتاتوری شخصی می‌انجامد.

در انگلستان، در طول سال‌های انقلاب (۱۶۴۲ - ۱۶۴۹) بورژوازی موفق نشد قدرت کامل را به دست آورد، گرچه به کلی هم از آن دور نگه داشته نشد؛ اما در فرانسه (با وجود نقشی که یک نماینده بورژوازی چون کولبر ایفا کرد) بورژوازی باز هم برای دستیابی به قدرت فرصت کم‌تری در اختیار داشت؛ در کشورهای دیگر هم شاید به استثنای ندرلند مستقل، به قدرت دست نیافت.

وسعت غلبه نظام‌های قرون وسطایی را در اروپا از جنگ حق جانشینی در اسپانیا، که در ۱۷۰۱ آغاز شد و سبب آن صرفاً ملاحظات دودمانی و قرون وسطایی بود، می‌توان دریافت. فیلیپ سوم پادشاه اسپانیا (۱۵۹۸ - ۱۶۲۱) یکی از دخترانش را به ازدواج لوئی سیزدهم پادشاه فرانسه و دختر دیگرش را به همسری فردیناند سوم امپراتور آینده هابسبورگ درآورد. وارثان آن‌ها، لوئی چهاردهم در فرانسه و لئوپولد اول هابسبورگ بودند؛ و هر دو نیز با شاهزاده خانم‌های اسپانیایی، دختران فیلیپ چهارم ازدواج کردند. همسر لوئی چهاردهم اعلام کرد که فرزندان او نباید نسبت به تاج و تخت اسپانیا ادعایی داشته باشند، اما همسر لئوپولد اول به اعلام مشابهی پرداخت. دختر دومی با ماکسمیلیان، برگزینده باواریا، ازدواج کرد. در این میان، کارلوس دوم پادشاه اسپانیا، برادر همسر اول لئوپولد (همسر لوئی چهاردهم از همسر دیگر فیلیپ چهارم متولد شده بود)، بدون باقی گذاشتن پسرانی درگذشت. لئوپولد دخترش (همان که با برگزینده ازدواج کرده بود) را ترغیب کرد که حقوق خود را به فرزندان او از ازدواج سومش واگذار کند، علی‌رغم این واقعیت که آن دختر پسری از خود داشت که مدعی بهتری برای تاج و تخت اسپانیا بود. در همان زمان، لوئی چهاردهم با وجود این واقعیت که همسرش از حقوق خود در مورد تاج و تخت اسپانیا چشمپوشی کرده بود، مدعی سلطنت اسپانیا برای نوه‌هایش شد.

آیا خواننده به این وضعیت جالب پی برده است؟ این اختلافات خانوادگی جنگی را در اروپا به بار آورده که از ۱۷۰۱ تا ۱۷۱۳ طول کشید.

مطمئنم اجازه دارم که از حوادث این جنگ، که هلند، انگلستان، و برخی دولت‌های ایتالیایی، و نیز عده‌ای از فرمانداران - دوک مارلبورو، شاهزاده اوژن از ساووا (در مرز فرانسه و ایتالیا)، و دیگران را درگیر کرد، چشم‌پوشم؛ ما فقط به پیامدهای این جنگ برای اروپا در مجموع، و این‌که این پیامدها در صلح اوترشت (۱۷۱۳) و معاهدات بعدی سال‌های ۱۷۱۴ و ۱۷۱۵ چه بازتابی داشت، خواهیم پرداخت.^۱

فرانسه از حمایت پیروان سلسله کاتولیک استوارت در انگلستان خودداری کرد و بخش قابل توجهی از مستعمرات خود را در آمریکا (در کانادای کنونی) به آن کشور واگذاشت. یک موافقت‌نامه بازرگانی با انگلستان به امضاء رسید؛ فرانسوی‌ها با ایالات متحده هلند به توافق‌هایی دست یافتند، که با یک موافقت‌نامه بازرگانی نیز همراه شد؛ با پروس، ساووا، و با پرتغال صلح برقرار گردید. اسپانیا حق انحصاری انگلستان را در وارد کردن بردگان سیاه به آمریکا به رسمیت شناخت و حقوق تنگه جبل الطارق، جزیره منورکا، و سانتا دومینگو را به آن کشور واگذار کرد؛ باز هم موافقت‌نامه تجاری دیگری بین اسپانیا و انگلستان به امضاء رسید. حکومت ساووا جزیره سیسیل را دریافت کرد. همچنین بین اسپانیا و هلند، و بین اسپانیا و پرتغال صلح برقرار شد. از میان همه فرمانروایان، امپراتور آلمان بیش‌تر از همه به جنگ ادامه داد، اما سرانجام او نیز با همه دشمنانش صلح کرد. فرانسه آژاس را دریافت کرد؛ امپراتور نصیب بیش‌تری بُرد: مستعمرات اسپانیا در ایتالیا، بخش کاتولیک هلند، و جزیره ساردنی. فیلیپ پنجم (بوربن)، نوه لوئی چهاردهم، پس از آن‌که از حقوق شخصی و موروثی خود بر تاج و تخت فرانسه چشم‌پوشید، رسماً به عنوان پادشاه اسپانیا به رسمیت شناخته شد.

دوره طولانی عملیات نظامی که اروپا را به آشوب کشید، جای خود را به موافقت‌نامه‌های تجاری سپرد؛ این ثمره بورژوازی اروپا بود که در آن دوره قاطعانه داشت سر بر می‌آورد.

دانشوران و دانشمندان قرن هجدهم - موسوم به عصر خرد یا روشنگری - شالوده رشد

۱. ادامه واقعی «جنگ جانسینی اسپانیا»، «جنگ هفت ساله» (۱۷۵۶ - ۱۷۶۳) بود که باز هم فرانسه، بریتانیا و همین‌طور هاننور در آلمان (چراکه به پادشاهان بریتانیایی آن دوره تعلق داشت)، اتریش، پروس، و سپس حتی روسیه، اسپانیا، و مستعمرات بریتانیا و فرانسه در آمریکا را درگیر کرد. بر اساس قراردادهای صلح، در مورد توزیع مجدد مستعمرات بین بریتانیا، اسپانیا و فرانسه توافق حاصل شد، چراکه در آمریکا و تا حدی در آفریقا، و در آلمان وضع سابق دوباره برقرار شد.

علوم را ریختند که نه تنها وجه مشخصه بلکه تا حد قابل ملاحظه‌ای تعیین کننده مرحله بعدی، یعنی مرحله هفتم (بورژوایی) رشد انسان بود. مهم‌ترین آثار علمی و دانشورانه این عصر به زبان فرانسه نوشته شد. در طی این دوره، زبان فرانسه به صورت زبان مشترک اروپای دانش‌آموخته در آمد.

در میان مهم‌ترین نام‌های عصر روشنگری، شاید اول از همه، باید از مونتسکیو (۱۶۸۹ - ۱۷۵۵) نویسنده روح‌القوانین (۱۷۴۸) نام ببریم، اثری که برای نخستین بار در تاریخ بر لزوم تفکیک قوا (مقننه، اجراییه، و قضاییه) تأکید ورزید. این اصل بعدها تمامی ساختار دولتی جوامع متمدن مراحل هفتم و هشتم را معین کرد. سپس باید از بکاریا (۱۷۳۸ - ۱۷۹۴)، نویسنده رساله «در باره جرائم و مجازات‌ها» نام ببریم (که نخست در ۱۷۶۴ به زبان ایتالیایی منتشر و سپس به بیست و دو زبان ترجمه شد). او توانست ثابت کند که شکنجه و بازجویی مخفیانه نمی‌تواند به اثبات حقیقت منجر شود، و پیشگیری اجتماعی از جرم مهم‌تر از مجازات است؛ او به این نتیجه رسید که مجازات اعدام روش مناسبی برای مبارزه با جرم نیست. دیدرو فیلسوف مادی‌گرا (۱۷۱۳ - ۱۷۸۴)، و دالامبر ریاضی‌دان، مکانیک‌شناس و فیلسوف (۱۷۱۷ - ۱۷۸۳) دایرة‌المعارف یا فرهنگ مستدل علوم، صنایع و حرف را پدید آوردند که بسیاری از برجسته‌ترین مردان فرانسه در آن سهم بودند. نویسندگان این دایرة‌المعارف دانش اثباتی و رواداری را برای جامعه از همه مهم‌تر می‌دانستند. از نظر آن‌ها، فعالیت ذهنی به یادآوری، تعقل و تصور تقسیم می‌شد، و جایی برای ایمان باقی نمی‌ماند. باید از هولباخ (۱۷۲۳-۱۷۸۹)، یکی از نویسندگان اصلی دایرة‌المعارف نیز یاد کنیم که یک مادی‌گرا و خدانشناس پروپا قرص بود؛ از نظر او روابط علت و معلولی مکانیکی است، انسان یک دستگاه مکانیکی است و روح وجود ندارد، خدایی در کار نیست؛ انسان باید ضرورت را به رسمیت بشناسد و از طبیعت پیروی کند. پس از آن باید از ولتر (۱۶۴۹ - ۱۷۷۸) یاد کرد، نویسنده ادبیات داستانی، مورخ، بذله‌گو و اندیشمند، مخالف جسور واپس‌گرایی کشیش سالارانه، دادگاه تفتیش عقاید، سرف‌داری و موانع گمرکی، و پیرو خداپرستان دئیست (یک‌گرایش فلسفی انگلیسی مربوط به اواخر قرن هفدهم و اوایل قرن هجدهم که وجود خدا را قبول داشت، اما شایسته می‌دانست که خدا نه با آیین‌های عبادی بلکه با تقوا گرامی داشته شود). ولتر با کاترین دوم ملکه روسیه^۱ مکاتبه داشت، و مدتی را در دربار

۱. در باره روسیه در مرحله ششم به صفحات بعد مراجعه کنید.

لوئی پانزدهم و فردریک دوم پادشاه پروس سپری ساخت. و سرانجام باید از روسو^۱ یاد کنیم (۱۷۱۲-۱۷۷۸)، نویسنده و اندیشمندی کاملاً متفاوت، کم‌تر شکاک و بیش‌تر عاطفی، نویسنده کتاب قرارداد اجتماعی، که تأثیر بسیار زیادی بر انسان‌های اندیشمند گذاشت؛ او بر این عقیده بود که انسان نیک سرشت است، گناه اولیه وجود ندارد، و اعمال ناپسند انسان ناشی از ساختار نابخردانه جامعه است.

این مردان از اقبال کاملاً متفاوت اجتماعی برخاسته بودند. هم موتسکیو و هم هولباخ بارون بودند؛ ولتر و دالامیر فرزندان نامشروع بودند و مدتی طول کشید تا آن‌ها را به عنوان نجیب‌زاده به رسمیت شناختند؛ دیدرو و روسو خرده‌بورژوا بودند. آن‌ها سیستم‌های کامل دارای جهتگیری اجتماعی-روان‌شناختی پدید آوردند که با ایدئولوژی رسمی کاتولیکی، که عموماً مورد پذیرش مردم بود، تفاوت داشت.

جامعه‌ای که دایرةالمعارف و آثار ولتر و روسو را خوانده بود، نه فقط برای تغییر مراحل اجتماعی و تاریخی، بلکه در واقع برای انقلاب آماده بود. این‌که انقلاب نامنظره و همراه با خشونت رخ داد، تا حدی از این واقعیت سرچشمه می‌گرفت که فرانسه در قرن‌های هفدهم و هجدهم فاقد آن درجه اطمینان روان‌شناختی‌ای بود که در سایر کشورهای اروپایی از سوی جریان‌های گوناگون پروتستان‌یسم به وجود آمده بود. در فرانسه، بر اثر القای فرمان نانت در سال ۱۶۸۵ هوگنوها سرکوب شدند. اکثریت آن‌ها از کشور گریختند؛ کسانی که باقی ماندند اندک بودند که آن‌ها هم تحت پیگرد و آزار قرار گرفتند و به حاشیه جامعه رانده شدند. مذهب کالونی فاقد آن چشم‌اندازهایی بود که آموزه‌های اصحاب دایرةالمعارف، و ولتر و روسو، که در سراسر اروپا صاحب نام بودند، گشودند.

انقلاب کبیر فرانسه در سال ۱۷۸۹ آغاز گردید. این انقلاب، همگام با انقلاب ۱۷۷۵ آمریکا، به یک گذار مرحله‌ای انجامید که نتیجه آن پایان مرحله ششم (پساقرون وسطایی) فرایند تاریخ بود. دوره از ۱۷۸۹ تا ۱۸۴۸ را نمی‌توان یک مرحله جداگانه در نظر گرفت، بلکه باید آن را گذار از مرحله ششم به مرحله هفتم به حساب آورد.

پیش از پرداختن به رخداد‌های این گذار مرحله‌ای، بگذارید نگاهی اجمالی به حوادثی بیندازیم که در آمریکای شمالی رخ داد و به تدریج نقش مهم و مهم‌تری را در تاریخ جهان ایفا کرد.

۱. خانواده روسو کالونی‌های جنوایی بودند.

مستعمره‌سازی ساحل آمریکای شمالی در اقیانوس اطلس در قرن هفدهم آغاز شد. در سال ۱۶۰۶ یک شرکت لندنی و یک شرکت پلیموتی هر کدام از شاه جیمز اول مجوزی برای ایجاد مستعمره (مهاجرنشین) در دو قطعه از این ساحل دریافت کردند. مستعمره اول (۱۶۰۷) ویرجینیا بود که از پی نام «ویرجین» [دوشیزه] ملکه الیزابت اول چنین نام گرفت. در سال ۱۶۲۰، گروهی از متعصبان مذهبی (به نام «پدران زائر» [مخالفتان کلیسای انگلیس. - م.]) در ماساچوست یک مهاجرنشین ایجاد کردند. سپس کسانی که عمدتاً از سیاست مذهبی چارلز اول ناراضی بودند، به سرعت به ساحل اقیانوس اطلس مهاجرت کردند. در ظرف بیست سال حدود بیست هزار نفر در آمریکا اقامت گزیدند. مهاجرنشین‌های «نیوانگلند» (انگلستان جدید) عملاً خودگردان بودند و هر ناحیه هیئت اداره‌کننده خود را داشت. گروهی از این مهاجرنشین‌ها برای مقابله با سرخپوستان، فرانسوی‌ها و هلندی‌ها، یک فدراسیون نظامی ایجاد کردند. فرانسوی‌ها در جایی مستقر شده بودند که بعدها کانادا نام گرفت؛ همچنین در مصب می‌سی‌سی‌پی هلندی‌ها از ۱۶۲۱ جای گرفته و آن را «نیو آمستردام» نامگذاری کرده بودند (اما در سال ۱۶۶۴ انگلیسی‌ها آن را به تصرف خود در آوردند و به افتخار دوک یورک، وارث بدون معارض، و بعدها شاه جیمز دوم، «نیویورک» نام نهادند). موفق‌ترین این مهاجرنشین‌ها پنسیلوانیا بود که کویکرها آن را تأسیس کردند. مهاجرنشین مریلند را کاتولیک‌هایی بنا نهادند که از پیگرد و آزار پروتستان‌ها در انگلستان گریخته بودند.

در پایان قرن هفدهم، هر یک از مستعمرات انگلستان در آمریکای شمالی فرماندار، شورا و مجلس خود را داشت. در مستعمرات شمالی نه تنها کشاورزی بلکه بازرگانی و کارگاه‌های صنعتی نیز رو به رشد گذاشت. در مستعمرات جنوبی، املاک کشاورزی توسعه یافت، که عمدتاً پنبه کشت می‌کردند و از کار برده‌ها استفاده می‌کردند. سپاهپوستان را، که یا به دست دزدان دریایی اسیر شده و یا از سوی رؤسای محلی خودشان فروخته شده بودند، در شرایطی کاملاً غیر انسانی در انبارکشتی‌ها به صورت انبوه و از آن سوی دریاها به این‌جا وارد می‌کردند. این واقعیت که در مهاجرنشین‌های جنوبی تولید بر برده‌داری مبتنی بود، امکان اتحاد آن‌ها را با مهاجرنشین‌های شمالی، که در آن‌ها سرمایه‌داری در حال رشد بود، منتفی نمی‌ساخت. ما پیش‌تر یادآور شدیم که برده‌داری در تمام مراحل فرایند تاریخ امکان‌پذیر است.

واردات و صادرات مستعمرات دقیقاً تحت نظارت انگلستان بود. همچنین دولت انگلیس می‌کوشید بر سر راه رشد صنعتی این مستعمرات مانع ایجاد کند. در مستعمرات، با وجود این واقعیت که برخی از مستعمرات یک فرقه مذهبی معین را به عنوان فرقه اصلی به رسمیت می‌شناختند، رواداری مذهبی حکمفرما بود. سیل دگراندیشان مذهبی، از جمله هوگنوها، پرسبیتی‌ها، کویکرها و حتی یهودیان به آنجا روان بود. شرایط ایدئولوژیک در جهت روشنگری بود: از ۱۶۳۶ تا ۱۷۶۹ هفت کالج و دانشگاه تأسیس شد. فرانسوی‌ها با اعمال قدرت نظامی عقب رانده شدند؛ ساکنان بومی نیز همین طور، که در طول قرن هجدهم و نیمه اول قرن نوزدهم هر چه بیش‌تر به سمت غرب رانده شدند.

دولت انگلیس از سال ۱۷۶۴، چه از راه سیاسی و چه نظامی، به دفاع از حاکمیت خود در مستعمرات پرداخت. مستعمره‌نشینان با تحریم کالاهای انگلیسی واکنش نشان دادند. در مارس ۱۷۷۰، پنج آمریکایی در جریان یک درگیری در بوستون («قتل عام بوستون») جان خود را از دست دادند. در ۱۷۷۳، به اصطلاح «تی‌پارتی [واقعه چای] بوستون» به وقوع پیوست، که در آن صندوق‌های چای که باید بابت آن‌ها به انگلیس عوارض پرداخت می‌شد، به دریا افکنده شد.

در ۱۷۷۴، در اعتراض به نقض «حقوق بشر» از سوی پارلمان انگلیس، یک کنگره قاره‌ای در فیلادلفیا بر پا شد. در آوریل ۱۷۷۵ قوای بریتانیا جنگ با مستعمره‌نشینان را آغاز کردند، اما نخستین بار در سال ۱۷۷۶ بود که رهبر مستعمره‌نشینان، جورج واشینگتن، مسئله آزادسازی کل مستعمرات را از انگلستان مطرح کرد. دومین کنگره قاره‌ای اعلامیه استقلال را تصویب کرد. مقدمه آن شامل گزاره زیر بود:

ما این حقایق را بدیهی می‌دانیم که همه انسان‌ها برابر آفریده شده‌اند، و خالق آن‌ها حقوقی غیر قابل واگذاری به آن‌ها اعطا کرده است، که از جمله آن‌ها حق حیات، آزادی و طلب خوشبختی است. دولت‌ها برای تأمین این حقوق در میان انسان‌ها برگماشته می‌شوند، و قدرت راستین آن‌ها از رضایت حکومت‌شوندگان سرچشمه می‌گیرد. هرگاه هر شکلی از حکومت نسبت به این هدف‌ها نقش ویرانگری پیدا کند، حق مردم است که آن را تغییر دهند یا براندازند و حکومت تازه‌ای برگمارند... البته، دوران‌دیشی حکم می‌کند که حکومت‌هایی را که مدت‌ها از استقرار آن‌ها می‌گذرد به دلایل کوچک و زودگذر تغییر ندهند... اما هنگامی که رشته درازی از سوءاستفاده‌ها و زورگویی‌ها همان هدف همیشگی را دنبال کند که نشانگر طرحی برای کشاندن مردم به زیر مهمیز استبداد مطلقه باشد، این حق آن‌ها، بلکه وظیفه آن‌هاست که چنین حکومتی را به خاطر تأمین امنیت آینده خود براندازند.

همه می‌دانند که مستعمرات آمریکایی استقلال خود را به دست آوردند و در ۱۷۸۹ قانون اساسی ایالات متحده به تصویب رسید. این قانون تفکیک قوا (مطابق نظر موتسکیو)، حقوق فردی، و حق کنگره را برای لغو آن دسته از فرامین ریاست جمهوری که با قانون اساسی مطابقت ندارد، تضمین کرد. در ۱۷۹۱ ده اصلاحیه نخست به تصویب رسید، که جیمز مدیسون آن را تدوین کرده بود و به عنوان «منشور حقوق شهروندان» تلقی می‌شود. این منشور موارد ده گانه زیر را اعلام می‌داشت: (۱) آزادی مذهب، گفتار، مطبوعات، گردهمایی و دادخواست؛ (۲) حق همه شهروندان به حمل سلاح؛^۱ (۳) محدودیت استقرار سربازان در منازل شخصی؛ (۴) منع بازرسی و بازداشت بدون دلیل موجه و صدور حکم علیه اشخاص یا مکان‌های خاص، مگر بر اساس شکایت محتمل؛ (۵) ضرورت اعلام جرم «هیئت منصفه عالی» در تعقیب جرائم بزرگ، و منع محکومیت دوگانه برای یک جرم واحد؛ هیچ کس را نباید مجبور ساخت که علیه خودش شهادت دهد؛ بدون طی مراحل قانونی بایسته نمی‌توان زندگی، آزادی یا مالکیت را از کسی سلب کرد؛ بدون پرداخت غرامت نمی‌توان داریی شخصی را برای مصارف عمومی ضبط کرد؛ (۶) متهم باید در همان ایالتی که مرتکب جرم شده، سریعاً و علناً از سوی هیئت منصفه محاکمه شود؛ متهم باید از ماهیت اتهام آگاه شود، با شاهدان روبرو گردد، و از مساعدت وکیل برخوردار باشد؛ (۷) محاکمات غیر نظامی از سوی هیئت منصفه انجام می‌گیرد؛ (۸) وجه‌الضمان بیش از حد و مجازات‌های نامعمول و بی‌رحمانه ممنوع است؛ (۹) حقوق بر شمرده شده نمی‌تواند مانعی برای دیگر حقوق قانونی تلقی شود؛ (۱۰) اختیاراتی که به ایالات متحده واگذار نشده برای ایالت‌ها و مردم محفوظ است. اصلاحیه‌های بعدی قانون اساسی مقررات انتخاب رئیس جمهور، الغای بردگی، مقررات شهروندی، و مقررات نمایندگی شهروندان در کنگره را مشخص کرد. پس از جنگ جهانی دوم، این «منشور حقوق شهروندان» مبنای منشور سازمان ملل متحد شد. به هیچ وجه همه شهروندان دولت‌های امروزی از همه حقوقی که در این منشور تدوین گردیده برخوردار نیستند، اما به یقین این منشور شالوده ایدئولوژیکی و اجتماعی - روان‌شناختی در گستره جهانی است که آن قدر که برای مرحله هشتم پساصنعتی مناسب است، برای مرحله هفتم (که عمدتاً توانسته بود به سطح رشد متناسب با آن دست یابد) مناسب نبود.

۱. این حق هر شهروند را در موضع برابر با یک عضو اشرافیت قرار می‌داد؛ به استفاده گسترده از اصطلاح «جنتلمن» (اشرافزاده) در زبان انگلیسی آمریکایی و بریتانیایی رجوع کنید.

پس از سال‌های ۱۷۸۹ - ۱۷۹۱، ایالات متحده آمریکا وارد راه رشد بورژوازی شد؛ در این‌جا پس از جنگ داخلی سال‌های ۱۸۶۱ - ۱۸۶۵ و به دنبال آن آزادی بردگان در ایالات جنوبی، مرحله هفتم به شکل نهایی خود رسید.

توجه داشته باشید که امتیازاتی که در قانون اساسی و منشور حقوق شهروندان پذیرفته شده بود شامل حال جمعیت بومی، که به هنگام تماس با مستعمره‌نشینان هنوز به مرحله اول و تا حدی مرحله دوم تعلق داشت، نشد. ایالات متحده تقریباً به طور دائمی در جنگ با برخی از قبایل بومی بود، و نه فقط با مردان، بلکه با زنان و کودکان نیز می‌جنگید، تا این‌که باقیمانده جمعیت بومی در قرارگاه‌ها، به ویژه (پس از ۱۸۳۰) در زمین‌های بی‌حاصل منطقه سرخپوست‌نشین در اوکلاهما، اسکان داده شدند. در این‌جا مردم بومی موقتاً از نوعی خودگردانی برخوردار بودند؛ اما از نیمه دوم قرن نوزدهم، منطقه سرخپوستان به روی مهاجران سفید پوست گشوده شد؛ در حال حاضر ایالت اوکلاهما دارای کم‌تر از پنج درصد جمعیت بومی است.

اینک بهتر است از ایالات متحده آمریکا به مادر - شهر سابق آن بازگردیم. شالوده ساختار سرمایه‌داری، که در مرحله هفتم مشخصه اصلی جامعه شد، در مرحله ششم پسافرون وسطایی و در جریان به اصطلاح «انقلاب صنعتی» گذاشته شد. توجه به این نکته شایان اهمیت است که انقلاب نه تنها در فن‌آوری عمومی (و مدتی بعد، به ویژه در فن‌آوری تولید تسلیحاتی)، بلکه در روان‌شناسی اجتماعی نیز رخ داد: ذهنیت سابق جای خود را به ذهنیتی جدید سپرد.

در طول قرن هجدهم، عمدتاً در انگلستان و تا حدی هم در فرانسه، تعدادی اکتشافات و ابداعات فنی انجام گرفت. از مهم‌ترین آن‌ها ماشینی شدن دستگاه بافندگی («ماکوی تندرو»، ۱۷۳۹)، و قاب ریسندگی (۱۷۶۴-۱۷۶۹)، اختراع حوضچه ذوب آهن که در تولید آهن انقلابی ایجاد کرد (۱۷۶۷-۱۷۸۴) و مهار نیروی آب (۱۷۶۹) بود. در طول قرن هجدهم و سرآغاز قرن نوزدهم، دانش فنی به مهم‌ترین نیروی مولد تبدیل شد، و این جوهره اصلی و مهم‌ترین دستاورد «انقلاب صنعتی» بود. انقلاب صنعتی به این سبب امکان‌پذیر شد که آگاهی از طبیعت افزایش بسیار زیادی یافته بود: علم تأثیر بر طبیعت را آغاز کرد، و تأثیر آن بر فرایندهای تولید زیاد بود. شایان اهمیت است که یادآور شویم که مخترعان (نظیر جیمز وات) قادر بودند سرمایه‌دارانی را بیابند که حاضر باشند بودجه آزمایش‌های آن‌ها را،

در زمانی که این آزمایش‌ها هنوز ثمره‌ای به بار نیاورده بود، تأمین کنند. این نتیجه انباشت سرمایه در خلال دو قرن پیشین بود.

آدام اسمیت، در کتابش به نام کندوکاو در طبیعت و منشأ ثروت ملل (۱۷۷۶)، شالوده‌ای علمی و ایدئولوژیکی برای سرمایه‌داری فراهم آورد. او نظر داد که هر نوع مدیریت دیوانسالارانه اقتصاد ملی باید برچیده شود، باید اجازه داد نقش آزاد بازار خودسامان توسعه یابد. او خود را با بستن صفات اخلاقی غیر معقول به سرمایه‌داران فریب نمی‌داد، بلکه مطمئن بود آن‌ها در شرایط رقابت آزاد آسیب جدی به جامعه نخواهند زد؛ بلکه کسب سود شخصی از طریق رقابت آزاد به نفع عموم خواهد بود.

در فرانسه نیز دستاوردها مشابه انگلستان بود، اما در این‌جا دولت استبدادی مانع رشد صنعتی بود. گرچه اصلاحات کولبر تا حدی به حرکت کشور به سوی مرحله سرمایه‌داری کمک کرد، اما بر سر راه چنین رشدی موانع زیادی وجود داشت. کافی است خاطر نشان کنیم که موانع گمرکی داخلی را تنها انقلاب فرانسه برای نخستین بار برچیده بود.

در دوره سلسله هانور در انگلستان (از سال ۱۷۱۴)^۱ پارلمان قدرت سلطنتی را محدود کرد. قدرت نمایندگی اشراف در پارلمان بیش‌تر از بورژوازی بود، اما آن‌ها نیز از درآمدهای سرمایه‌داری تا حدی بهره‌مند می‌شدند.

صنعت نساجی خصلت روستایی و خانگی داشت تا این‌که ماشینی کردن، آن را به شهرها آورد. این‌ها همان شهرهایی نبودند که از دوران بسیار کهن وجود داشتند، بلکه مراکز کاملاً جدید صنعتی بودند. شهرهای جدید یا اصلاً در پارلمان نماینده نداشتند و یا تعداد نمایندگانشان ناکافی بود.

عامل مهمی که جامعه اروپایی را به سوی راه‌های تازه سوق داد، رشد جمعیت بود که برای آن زمان بسیار زیاد بود؛ این جمعیت را دیگر نمی‌شد به روش‌های قرون وسطایی تأمین کرد.

همان‌طور که در بالا مشاهده کردیم، انقلاب قرن هفدهم انگلستان، بورژوازی را به عنوان یک طبقه به قدرت نرساند، بلکه موقعیت آن را در جامعه تا حد زیادی تقویت کرد. نخستین انقلاب بورژوازی واقعی در فرانسه رخ داد.

در ۱۷۸۷، لوئی شانزدهم، پادشاه فرانسه، اتاژنرو (مجمع عمومی طبقاتی) را به تشکیل

۱. جورج اول، برگزیننده هانور، پسر نوه دختری جیمز اول بود که او خود وارث ملکه آن، ملکه انگلستان و آخرین فرد از استوارت‌ها بود؛ از این‌رو، جورج اول وارث تاج و تخت انگلستان شد.

جلسه در ورسای فراخواند. این مجمع از سال ۱۶۱۴ تشکیل جلسه نداده بود. شاه امیدوار بود از این طریق منابع لازم را برای پرداخت بدهی‌های عمومی، که دیگر از حد گذشته بود، فراهم آورد. در این میان، بخش‌های دانش‌آموخته جامعه فرانسه از کامیابی‌های اساسی انقلاب آمریکا برانگیخته شده بودند، و نمایندگانشان، که در «مجمع عمومی طبقاتی» گردآمده بودند، خود را نیرویی احساس می‌کردند که قادر است بر اصلاحات جدی پای بفشارد. در آغاز، نمایندگان طبقات به طور جداگانه تشکیل جلسه می‌دادند (۳۰۰ نماینده از اشراف و نجبا، ۳۰۰ نفر از روحانیت، و ۶۰۰ نفر از «طبقه سوم» بودند که عمدتاً از بورژوازی تشکیل می‌شد). نمایندگان طبقه سوم در جلسه‌ای جداگانه «مجمع عمومی طبقاتی» را «مجلس ملی» خواندند. برخی از نمایندگان پیشرو طبقات دیگر (نظیر مارکی دو لافایت، آبه سی‌یز و دیگران) نیز به آن پیوستند. مجلس ملی تصمیم گرفت تا ارائه یک قانون اساسی کنار نرود و به تشکیل نوعی پارلمان شبیه الگوی انگلستان بپردازد. این به معنای تصرف قدرت دولتی از سوی بورژوازی فرانسه و سقوط به اصطلاح رژیم کهنه بود. در همان زمان قیام مردمی در پاریس آغاز شد. این قیام با تسخیر و ویران‌سازی زندان دولتی باستیل در پاریس در ۱۴ ژوئیه ۱۷۸۹ شهرتی نمادین یافت. در ایالات، دهقانان سر به شورش برداشتند؛ مجلس ملی نظام فتودالی و عشریه‌ها را ملغی کرد. سپس مجلس اعلامیه حقوق بشر و شهروند را تصویب کرد که آزادی، برابری، حرمت مالکیت، و حق مقاومت در برابر ستمگری را اعلام می‌داشت. اعلامیه بر عقاید روسو و لاک مبتنی بود. هیچ اشاره‌ای به حقوق ویژه کارگران نشد، و بردگان در مستعمرات آزاد نشدند، اما اعلامیه به شکلی تنظیم شده بود که می‌شد آن را نه تنها در مورد فرانسه بلکه در مورد تمام بشریت اعمال کرد. لوئی شانزدهم از تأیید تصمیمات مجلس ملی سر باز زد، اما مردم به سوی اقامتگاه او در ورسای به حرکت درآمدند و شاه را به پاریس آوردند و او در آنجا راضی شد با اعلامیه موافقت کند.

مجلس ملی خود را مجلس مؤسسان خواند، یعنی این اختیار را به خود داد که برای کشور قانون اساسی فراهم آورد. اول از همه، حقوق برابر در انتخاب مقامات دولتی به تصویب رسید، و مالکیت زمین از طرف کلیساها و صومعه‌ها ملغی گردید (برای روحانیان از جانب دولت حقوق در نظر گرفته شد)؛ این امر منجر به توزیع مجدد و عمومی زمین گردید. بورژوازی و دهقانان مرفه شروع به خرید زمین و فروش مجدد آن کردند. در حالی که وضع عمومی اقتصادی رو به وخامت می‌رفت، عرفی شدن زمین و غلات به بخش‌های معینی از

جمعیت کمک کرد که ثروتمندتر شوند. نظام موجود تقسیم‌بندی اداری کشور تغییر کرد؛ اینک کشور به «بخش‌ها»یی که به لحاظ اندازه تقریباً مساوی بودند تقسیم شد؛ موانع گمرکی برچیده شد؛ و یک نظام قضات انتخابی ارائه گردید. اعلام شد که محدوده قدرت پادشاه را مجلس قانون‌گذاری تعیین خواهد کرد که خود از سوی شهروندانی که نه کم‌تر از سطح معینی مالیات می‌پردازند برگزیده خواهد شد. اما لوئی شانزدهم با چنین تغییری در ساختار حکومت موافق نبود؛ کوشید فرار کند اما دستگیر و به پاریس برگردانده شد.

انقلاب فرانسه در کشورهای همجوار که گرفتار مشکلات مشابهی بودند^۱، همدلی و امیدهای بسیاری را برانگیخت. اینک در این کشورها باشگاه‌های انقلابی متعددی پدیدار می‌شد، و پادشاهان مستبد که از این رخدادها وحشت‌زده شده بودند، به اقدامات ضد انقلابی دست می‌زدند. بسیاری از اشراف‌زادگان فرانسوی جلای وطن کردند. اتریش، پروس و انگلستان مخالف فرانسه انقلابی بودند، و فرانسه در آوریل ۱۷۹۲ علیه اتریش و پروس اعلام جنگ کرد. این جنگ در تمام سال‌های انقلاب و حتی بعدها در دوران ناپلئون اول کم‌وبیش ادامه پیدا کرد. در آغاز، متفقین کم‌وبیش موفق بودند. انقلابیون، از ترس خیانت، در اوت ۱۷۹۲ شاه را بازداشت کردند.

در سپتامبر همان سال، پس از پیروزی فرانسه در والمی، مجلس قانون‌گذاری جدید - گنوانسیون - آغاز به کار کرد. در این جا، در آغاز، نقش اصلی را ژیروندن‌ها بازی می‌کردند که می‌کوشیدند نه تنها یک جمهوری بورژوازی در فرانسه ایجاد کنند، بلکه در صورت امکان عقاید خود را در خارج از کشور نیز پراکنند. در مقابل آن‌ها، ژاکوبین‌ها (یا مونتانیارها [بالانشین‌ها])^۲ به ریاست روبسپیر بودند که طرفدار گسترش انقلاب نه چندان به سوی خارج، بلکه بیش‌تر در عمق، از طریق اعطای تمام حقوق به شهروندان تهی‌دست، یا سان کولوت‌ها^۳ بودند. ژاکوبین‌ها به تدارک محاکمه شاه پرداختند، و به محکومیت و اعدام او در ژانویه ۱۷۹۳ دست یافتند. ژیروندن‌ها از کنوانسیون اخراج و بسیاری از آن‌ها نیز اعدام شدند.

۱. نظام سرف‌داری در سال ۱۷۸۴ در چک و در سال ۱۷۸۵ در مجارستان ملغی شده بود.

۲. ژاکوبین‌ها در تالار مجلس روی نیمکت‌های بلند می‌نشستند و به همین جهت مونتانیار یا کوه‌نشین نام گرفتند. - م.

۳. «بدون شلوار کوتاه»، نامی که اشراف به انقلابیون که شلوار بلند می‌پوشیدند، داده بودند و بعدها معنای وطن‌پرست به خود گرفت. - م.

در این میان، ذخیره غذایی در شهرها رو به کاهش گذاشت. ژاکوبین‌ها کوشیدند قیمت‌ها را کاهش دهند. آن‌ها مالیات بر ثروت را افزایش دادند، بر ضرورت حمایت اجتماعی از تهی‌دستان و ضعیفان تأکید ورزیدند، آموزش را رایگان و همگانی ساختند، اموال مهاجران و اعدام‌شدگان را مصادره کردند (هدف این بود که اموال مصادره شده در میان تهی‌دستان تقسیم شود، اما این عمل صورت نگرفت). اصلاحات ژاکوبین، هم در برخی از شهرها (لیون، بوردو) و هم در روستاها (وانده، نورماندی، پروانس) با مقاومت و حتی شورش روبرو شد. ژاکوبین‌ها با موج بزرگ ترور و اکنش نشان دادند. روزنامه‌نگار مارا مبارزه انتقادی بی‌امانی را در پیش گرفت که پیامد بی‌درنگ آن اعدام بود (او را تروریست جوانی به نام شارلوت کوردی به قتل رساند). هفده هزار نفر در ملاً عام گردن زده شدند که در میان عموم مردم وحشت و خشم ایجاد کرد؛ باز هم کسان دیگری به شیوه‌های دیگری به کام مرگ فرستاده شدند (مثلاً با غرق کردن در قایق) یا در زندان مُردند. (بعدها بلشویک‌ها مجبور شدند اشتباهات ژاکوبین‌ها را در نظر بگیرند و زندانیان خود را مخفیانه تیرباران کنند).

در همان زمان، در داخل کنوانسیون مبارزه شیدیدی بر سر قدرت وجود داشت: نمایندگان تندروتر می‌کوشیدند متحدان تازه خود - حتی رهبران سان کولوت - را بازداشت و اعدام کنند. در این میان، وضع ارتش‌های فرانسه در جبهه بهبود یافت.

محدودیت‌های اجتماعی و اقتصادی و ترور که روبسپیر باعث و بانی آن بود، همچنین کمبود مواد غذایی، بخش باقی مانده کنوانسیون را به بازداشت و اعدام او واداشت (مطابق تقویم انقلابی، در نهم ترمیدور سال دوم جمهوری؛ یعنی ۲۷ ژوئیه ۱۷۹۴). تمهیدات اقتصادی افراطی روبسپیر لغو گردید. سلطنت‌طلبان دوباره تلاش کردند دست به انتقامجویی بزنند، اما ژنرال جوان، ناپلئون بناپارت اهل جزیره گُرس، آن‌ها را سرکوب کرد. کنوانسیون به ارائه یک قانون اساسی جدید رأی داد و خود را منحل کرد. قدرت به «دیرکتوار»، یک هیئت اجرایی پنج نفره، انتقال یافت؛ یک نظام پارلمانی دو مجلسی پدید آمد؛ در هر دو مجلس یک گردش سالانه در نظر گرفته شد [هر سال یک سوم نمایندگان باید از نو انتخاب می‌شدند. - م.ا]، اما حکومت دیرکتوار بر اثر تجدید سازمان‌های اجباری عملاً دچار از هم گسیختگی شد.

پیشروی ارتش‌های انقلابی فرانسه ادامه یافت. در سال ۱۷۹۵ هلند، توسکانی، پروس و اسپانیا تقاضای صلح کردند. در نتیجه عملیات جنگی بناپارت در ایتالیا در سال ۱۷۹۶، ساردنی و اتریش نیز همین کار را کردند (ساردنی، پیه‌مونت و ساووا در شمال غربی ایتالیا را

به فرانسه واگذار کرد). در مناطق فتح شده، مطابق الگوی فرانسه، جمهوری تأسیس شد: جمهوری باتاویا در هلند، و جمهوری‌های سیزالپین و لیگوریا در شمال ایتالیا. دیرکتوار به سیاست خارجی ژیروندن‌ها - یعنی صدور انقلاب به اروپا - ادامه داد، که آن‌ها را واداشت به تقاضاهای ژاکوبین‌های محلی پاسخ دهند. در سال‌های ۱۷۹۸ - ۱۷۹۹ فرانسه، سوئیس (که جمهوری هلویتیا نامیده شد)، روم و ناپل (که جمهوری‌های روم و پارتنوبی نام گرفتند) را تسخیر کرد. دیرکتوار امیدوار بود انگلستان را از طریق متصرفاتش در هندوستان مورد تهدید قرار دهد؛ برای دستیابی به این منظور، به سازماندهی یک نیروی اعزامی نظامی (و علمی!) به ریاست بناپارت به مالت، مصر و فلسطین پرداخت؛ اما ناوگان فرانسه در نزدیکی ساحل مصر از دریاسالار نلسون بریتانیایی شکست خورد؛ بناپارت ناگزیر شد مصر را ترک گوید و به زحمت به فرانسه بازگردد.

تهدید فرانسه منجر به تشکیل هم‌پیمانی تازه قدرت‌ها (اتریش، روسیه، عثمانی و انگلستان) در سال‌های ۱۷۹۸ - ۱۷۹۹ گردید؛ هم‌پیمانان در یک جبهه گسترده در مناطقی که به تصرف فرانسه در آمده بود شروع به پیشروی کردند. فرانسوی‌ها مسئولیت این شکست‌ها را متوجه دیرکتوار دانستند؛ از سوی دیگر، بناپارت با پیروزی‌هایش احساسات عمومی را برانگیخت. در ۱۸ برومر سال هشتم (۹ نوامبر ۱۷۹۹) قدرت عالی شخص کنسول اول - ژنرال بناپارت - اعلام گردید؛ او در سال ۱۸۰۴ لقب «امپراتور فرانسه» را اختیار کرد.

توجه داشته باشید که ناپلئون مقام کنسول اول (بعدها، کنسول اول مادام‌العمر) را با اکثریت قاطع رأی مردم به دست آورد: مردم از سان کولوت‌ها به هر شکل خسته شده بودند و حکومت مقتدر می‌خواستند.

ناپلئون «مرد انقلاب» بود: «تنها انقلاب بود که می‌توانست مردی سی ساله از اهالی جزیره کرس را در یک جمهوری قدرتمند به قدرت عالی برساند.» اما او به حق حاکمیت مردم در مجادلات مجلس باور نداشت. نگرش او نسبت به مذهب همان نگرش ولتر بود: او وجود یک هستی برتر را ممکن می‌دانست، اما مطمئن بود که مردم به نوعی مذهب نیاز دارند. او با پاپ از در توافق بر آمد و تاج امپراتوری را از او دریافت کرد.

چندی پیش از آن، یک مجموعه قوانین، که از مدتی پیش در حال تهیه شدن بود، رسماً اعلام گردید؛ بعداً این مجموعه به «مجموعه قوانین ناپلئونی» معروف شد. این قوانین دستاوردهای مهم انقلاب نظیر آزادی شخصی، آزادی وجدان، آزادی کار، خصلت عرفی

حکومت، برابری در پیشگاه قانون، و حمایت از مالکیت خصوصی را تضمین می‌کرد (توجه داشته باشید که بخش قابل ملاحظه‌ای از زمین در اختیار بورژوازی و بخشی هم در اختیار دهقانان قرار گرفته بود)؛ آزادی بیش‌تری برای کارفرمایان تأمین شد، اما برای طبقه کارگر هیچ تضمین خاصی ارائه نگردید. این مجموعه قوانینی بود که برای بورژوازی مورد نیاز بود که سرانجام داشت به قدرت می‌رسید و این چیزی بود که ناپلئون برای کشورهای که تسخیر می‌کرد، به ارمغان آورد. تعجبی ندارد که از فتوحات او در آغاز به عنوان نوعی رهایی‌بخشی استقبال می‌شد، و مواد اصلی قوانین ناپلئونی در بسیاری از کشورهای اروپایی معمول گردید. اما لقب امپراتور از ایجاد دربار سلطنتی و اشرافیت باشکوه خبر می‌داد؛ و تداوم جنگ‌ها مستلزم حفظ نظم سختگیرانه در کشور بود که وزیران ناپلئون، به ویژه فوشه، رئیس پلیس، و تالیران، وزیر امور خارجه آن را به اجرا درمی‌آوردند.

ناپلئون جنگ‌های انقلابی فرانسه را ادامه داد؛ اما درست در لحظه به قدرت رسیدنش با قدرت‌های قاره عملاً در صلح بود. در داخل کشور موفقیت‌هایی داشت: تورم تحت کنترل در آمد، مخالفت سلطنت‌طلبان سرکوب شد؛ اما بریتانیا دشمنی دیرینه باقی ماند، و ناپلئون در تدارک حمله نظامی به جزیره بریتانیا بود. در همان حال، برای انگلستان، تنها راه مقاومت در برابر فرانسه اتحاد با کشورهای قاره بود. فرانسه در دریا هیچ برتری نداشت، در نتیجه با اسپانیا اتحاد نظامی برقرار کرد، اما ناوگان فرانسوی - اسپانیایی در سال ۱۸۰۵ در نبرد ترافالگار در نزدیکی ساحل مدیترانه‌ای اسپانیا به دست دریاسالار نلسون نابود گردید (خود او هم در این نبرد کشته شد). بنابراین تهاجم پیش‌بینی شده فرانسه به انگلستان غیر ممکن شد.

انگلستان به تشکیل ائتلاف ضدناپلئونی با اتریش، روسیه، سوئد و ناپل دست زد (در ناپل پادشاهی بوربن احیا شده بود). ناپلئون به سرعت نیروهایش را در مرکز اروپا به حرکت درآورد و شکست سختی را به اتریش و سپس در اُسترلیتز در دسامبر ۱۸۰۵ به روسیه وارد ساخت و وین را به تصرف در آورد. اتریش، وینز و ساحل شرقی آدریاتیک را به فرانسه واگذار کرد؛ چند منطقه نیز به دولت‌های آلمانی که با ناپلئون هم پیمان شده بودند، واگذار گردید. تاج و تخت پادشاهی ناپل به ژوزف برادر ناپلئون داده شد. در ۱۸۰۶ کنفدراسیون راین در آلمان تحت حمایت ناپلئون تأسیس گردید. در نتیجه مصالحه با الکساندر اول، امپراتور روسیه، در تیلزیت (در پروس شرقی)، معاهده‌ای در باره تقسیم حوزه‌های نفوذ بین روسیه و فرانسه به امضاء رسید. بخش پروس لهستان دوک‌نشین ورشو شد که قرار بود

فرمانبردار و خراجگزار ناپلئون باشد. ناپلئون امتیازات سرزمینی و سیاسی دیگری نیز دریافت کرد.

در سال‌های ۱۸۰۷ - ۱۸۰۸ نظام سرفداری در پروس و باواریا ملغی گردید. ناپلئون انگلستان را در محاصره دریایی قاره‌ای قرار داد: تمام بندرهای اروپایی (از جمله روسی) به روی تجارت بریتانیا بسته شد. ناپلئون امیدوار بود باعث به وجود آمدن بحران اضافه تولید در انگلستان شود. تنها عاملی که مانع تسلط کامل فرانسه بر اروپا بود، ادامه جنگ در اسپانیا و پرتغال بود. پرتغال با انگلستان متحد شد؛ ناپلئون سلسله بوربن^۱ را در اسپانیا سرنگون کرد، اما در این جا با مقاومت سرسختانه مردمی مواجه شد که مورد حمایت نیروهای بریتانیایی بود.

هنگامی که باز هم اتریش با ناپلئون رودررو شد، در نبرد واگرام شکست سختی را متحمل گردید و قرارداد صلح تازه‌ای در وین به امضاء رسید؛ ناپلئون با دختر امپراتور اتریش ازدواج کرد و او در سال ۱۸۱۱ برای ناپلئون وارثی به دنیا آورد. در ۱۸۱۰، امپراتوری ناپلئون، جدا از فرانسه، شامل بلژیک، هلند و بخشی از ایتالیا می‌شد؛ در تعدادی از دولت‌های آلمانی، اسپانیایی و ایتالیایی (در ناپل و لوسکا) رسماً برادرها و برادر زن‌های ناپلئون حکومت می‌کردند. همچنین سوئیس، کنفدراسیون راین و دوک‌نشین ورشو تحت‌الحمايه ناپلئون بودند؛ اتریش نیز بر اثر ازدواج، متحد ناپلئون محسوب می‌شد.^۲

این موضوعی شگفت‌انگیز و درخور توجه است که سربازان ناپلئون سرود انقلابی «مارسیز» را در سراسر اروپا منتشر ساختند.

در ضمن، در میان بخش اندیشمند جمعیت اروپا، که برداشت‌های انقلاب فرانسه و تثبیت دستاوردهای اجتماعی آن را در مجموعه قوانین ناپلئونی می‌ستود، نظریات مربوط به احیای ملی شروع به رشد کرد؛ شالوده روان‌شناختی پیدایش آتی دولت‌های ملی سرمایه‌داری در سراسر اروپا ریخته شد، گرچه این نظریات به تدریج و تنها در زمانی دیرتر می‌توانست عملاً تحقق یابد. اما شورشیان اسپانیایی در سال ۱۸۱۲ قانون اساسی‌ای را اعلام کردند که نظریات انقلاب فرانسه را با اصول نظام حکومتی بریتانیا در هم آمیخت.

۱. لوئی چهاردهم، پادشاه فرانسه از سلسله بوربن، در جریان جنگ جان‌شینی در اسپانیا موفق شد نوه خود فیلیپ را بر تخت سلطنت اسپانیا بنشانند.

۲. در واقع، این دولت تنها پس از پیروزی ناپلئون صرفاً «اتریش» [امپراتوری شرقی] خوانده شد؛ پیش از آن، هنوز «امپراتوری مقدس روم ملت آلمان» نامیده می‌شد.

ناپلئون از روسیه ناخرسند بود، چرا که روسیه شرایط محاصره دریایی قاره‌ای را (که عملاً برای اقتصاد روسیه بسیار زیانبار بود) به اندازه کافی رعایت نمی‌کرد؛ از این رو، ارتش بیش از نیم میلیون نفری او در تابستان ۱۸۱۲ از یمان، که در آن زمان مرز امپراتوری روسیه بود، گذشت. بقیه ماجرا برای تاریخ روسیه کاملاً شناخته شده است: عقب‌نشینی بارکلی دو تولی و سپس کوتوزف به داخل روسیه در مسیر جاده قدیمی اسمولنسک، نبرد بورودینو، عقب‌نشینی کوتوزف به یک جناح، تسخیر مسکو از جانب ناپلئون و به آتش کشیدن آن، عقب‌نشینی فاجعه‌آمیز فرانسویان، عبور مصیبت‌بار از برزینا، عقب‌نشینی نهایی تنها ده هزار سرباز لایق فرانسوی، ادامه جنگ در اروپای غربی تا این‌که قوای روسیه، اتریش و سایر متفقین در سال ۱۸۱۴ وارد پاریس شدند.

در روسیه، ناپلئون اشتباه فاحش و سرنوشت‌سازی را مرتکب شد. او که روسیه را یک قدرت آسیایی تلقی می‌کرد که لایق اشکال اروپایی رشد و توسعه نیست، به هیچ وجه تلاش نکرد تا با دادن همان مقدار آزادی که به آلمان و ایتالیا اعطا کرده بود - دست کم با الغای نظام سرف‌داری - مردم را به طرف خود جذب کند.

در سال ۱۸۱۳ ناپلئون قادر بود قدرت نظامی خود را باز یابد، اما اینک کسانی که با او می‌جنگیدند، نه ارتش‌های مزدور یا دهقانان سرف که به زور بسیج شده باشند، بلکه قوای ملی بودند که به خاطر آزادی کشورهایشان می‌جنگیدند. در «نبرد بزرگ ملت‌ها» در لایپزیگ در ژوئن ۱۸۱۳ «سپاه بزرگ» (Grande Armée) ناپلئون ریشه کن شد. فروپاشی نیروهای مسلح ناپلئون آغاز گردید، و در آغاز سال ۱۸۱۴ متفقین به مرزهای فرانسه رسیدند. آن‌ها اعلام کردند که نه با ملت فرانسه بلکه تنها با ناپلئون می‌جنگند. ارتش فرانسه از سربازان وظیفه جوان تشکیل می‌شد. متفقین وحدت نظر پندآموزی از خود نشان دادند، و در تمام مدت موفقیت کسب کردند. ناپلئون در آوریل ۱۸۱۴ از قدرت کناره‌گیری کرد. در جزیره کوچک ایل بین فرانسه و ایتالیا «دولتی» از آن خودش در اختیارش گذاشتند؛ شاه لوئی هجدهم از سلسله بوربن به فرانسه بازگشت.

بقیه ماجرا را همه می‌دانند: «صد روز» در ۱۸۱۵، هنگامی که ناپلئون توانست فرانسه را باز پس گیرد؛ و نبرد واترلو در بلژیک، که او جنگ را به ژنرال ولینگتون انگلیسی و ژنرال بلوخر پروسی باخت؛ و سپس تبعید او به جزیره کوچک و دورافتاده سن هلن در بخش جنوبی اقیانوس اطلس، که در همان جا به سال ۱۸۲۱ درگذشت.

طی سال‌های ۱۸۰۴ - ۱۸۱۴ تلفات کلی فرانسه به حدود ۱,۷۵۰,۰۰۰ نفر رسید.

اینک قدرت در اروپا به «اتحاد مقدس»، که شامل روسیه، اتریش و پروس می‌شد، و همچنین به انگلستان (و بعدها به فرانسه نیز) انتقال یافت؛ آن‌ها در کنگره‌های خود در سال‌های ۱۸۱۸، ۱۸۲۰، ۱۸۲۱، و ۱۸۲۲ در مورد سرنوشت اروپا تصمیم گرفتند. هرگونه حرکت ملت‌ها به سوی رهایی خود (حتی از ترکیه) از سوی «اتحاد مقدس» سرکوب شد، و برای بازگرداندن اروپا به مرحله رشد پیشین تمام اقدامات ممکن به عمل آمد.^۱

بازگشت بورژوازی به قدرت آغاز شد. اما این بار تنها پس از اصلاح پارلمانی ۱۸۳۲ در انگلستان، انقلاب‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۸ در فرانسه، در دولت‌های آلمانی، در اتریش، و در مجارستان، و الغای سرفداری در روسیه به سال ۱۸۱۶، و الغای بردگی در ایالات متحده آمریکا در ۱۸۶۴، سرانجام مرحله هفتم فرایند تاریخ، یعنی مرحله سرمایه‌داری آغاز گردید. بدین ترتیب، نیمه قرن نوزدهم سر آغاز مرحله بعدی یا هفتم بود.

ما تاکنون تاریخ مرحله ششم (و گذار آن را به مرحله هفتم) تنها در اروپای غربی و آمریکا دنبال کرده‌ایم. لذا اکنون بهتر است به همین مرحله در اروپای شرقی بپردازیم.

با آن‌که لهستان در طول قرن‌های شانزدهم و هفدهم به لحاظ سیاسی نقش یک قدرت بزرگ را بر عهده داشت، هیچ پیشرفت اقتصادی یا سیاسی واقعی در آن‌جا صورت نگرفته بود. لهستان به جنگ‌های نوع قرون وسطایی، به مبارزه با قزاق‌های زاپوروژی^۲، به رقابت بین

۱. دستیابی به این هدف دشوار بود. مجموعه قوانین ناپلئونی، در هر جا که عرضه شده بود، لغو نشد. در ۱۸۲۰، نظام سرفداری در آخرین دولت آلمانی - در میکلمبرگ - ملغی شد؛ بازگشت کامل به نظام کهنه پساقرون وسطایی دیگر در هیچ جا امکان‌پذیر نبود.

۲. طی قرن‌های پانزدهم و شانزدهم، بر اثر تشدید بهره‌کشی از دهقانان، چه در روسیه و چه در آن بخش‌هایی از لهستان که ساکنانشان به کلیسای ارتدکس تعلق داشتند (اوکراین)، گروه‌های دهقانی مسلح به سوی جنوب و شرق آواره شدند و در مناطق جلگه‌ای، جماعت‌های آزاد و خودگردانی از نوع جمهوری نظامی پدید آوردند. آن‌ها خود را «قزاق» نامیدند (واژه‌ای ترکی به معنای آزادمرد)؛ آن‌ها گاهی وابستگی اندکی به مسکو داشتند. از این‌رو، تعدادی از «ارتش‌های قزاق» نظیر «ارتش‌های» دون، ترک، Terek، هربنسکوی Hrebenskoye، اورال، سیبری و غیره به صورت دائمی در آمدند. هر قزاق خوش‌بینه‌ای یک سرباز به حساب می‌آمد (و در واقع نیز چنین بود). قزاق‌ها به تاتارهای کریمه، نوکیاها، چچنی‌ها، بوریات‌ها و دیگر همسایگان غیر ارتدکس به چشم دشمنان طبیعی خود می‌نگریستند؛ آن‌ها متناوباً با این همسایه‌ها در جنگ و صلح بودند.

نوع بسیار خاصی از قزاق‌ها، قزاق‌های زاپوروژی بودند (به اوکراینی Zaporizhzhе، به معنای دقیق «آن سوی آبشار بزرگ»); آن‌ها در جنوب آبشارهای بزرگ دنپیر، یک اردوگاه دارای استحکامات نظامی به نام سیچ داشتند. آن‌ها برای تمام عمر خدمت نمی‌کردند، بلکه به هنگام سالخوردگی به دهکده‌های اصلی خود در شمال آبشارهای بزرگ باز می‌گشتند؛ این دهکده‌ها عمدتاً در قلمروی بود که به لهستان خراج می‌پرداخت. قزاق زاپوروژی یک دست لباس مخصوص به تن و کاکل بلندی داشت، اما سرش را می‌تراشید و به هنگام وارد شدن به جمع قزاقان باید سوگند یاد می‌کرد که به کلیسای ارتدکس تعلق خاطر داشته و رفتارش عاقلانه ←

مسکو و خان‌های کریمه، و رقابت هابسبورگ‌ها («در امپراتوری مقدس روم») با بورژوازی‌ها (در فرانسه)، کشانده شد. بر این کشور پادشاهان فرانسوی، مجارستانی و سوئدی حکومت می‌کردند که کشور را به جنگ‌های بی‌جهتی کشاندند؛ همه این‌ها گذار به مرحله تاریخی جدید را با مانع روبرو ساخت.

صلح آندروسو با روسیه (۱۶۶۷) برای دولت لهستان باز هم قلمرو بسیار وسیعی بر جای گذاشت، اما به لحاظ سیاسی، کشمکش‌های دائمی بین شاهان و مجالس (سِیم‌ها) اشراف، آن را به تدریج ضعیف ساخت. در ۱۶۵۲ حق وتوی آزاد متداول گشت که به موجب آن هر رأی منفرد «مخالف» می‌توانست هر لایحه‌ای را از دور خارج کند. جدالی مهیب بین دو خاندان بزرگ اشرافی - چزارتوریسکی و پوتوچکی که روی هم تقریباً نیمی از لهستان را مالک بودند، در گرفت. نتیجه طبیعی همه این‌ها مداخله قدرت‌های بیگانه در امور لهستان و سپس تقسیم لهستان در سال‌های ۱۷۷۲ - ۱۷۹۵ بین روسیه، اتریش و پروس بود. در روسیه در دوران پتر اول (۱۶۸۲ - ۱۷۲۵؛ که از ۱۶۸۹ به طور مستقل حکومت کرد)، جامعه پساقرن وسطایی هنوز در حالت گذار مرحله‌ای بود. در دوران پتر، شهرهای آزاد که زمانی در روسیه وجود داشت از بین رفت؛ بورژوازی عملاً وجود نداشت و چند کارگاه صنعتی موجود در اختیار دولت بود. پتر اول، پس از نخستین شکست‌هایش، در پلتاوا بر سپاهیان کارل دوازدهم پادشاه سوئد که به لهستان حمله کرده بود، پیروز شد. پتر در جنگ با ترک‌ها موفقیت کم‌تری به دست آورد. او رده‌های مختلف اجتماعی بویارها، اوکلیچی‌ها، نجبا و غیره را در یک طبقه اشراف متحد ساخت (که شامل «اوستسی» یعنی اشراف آلمانی نواحی فتح شده بالتیک - لیفلند و کورلند - نیز می‌شد). به نظام دیوانسالاری دستگاه دولتی تا حدی سامان بخشید (نظام دیگری را به جای آن معمول داشت که گرچه باز هم دیوانسالارانه، اما تا حدی کارآمدتر بود). سرف‌داری را حفظ و تقویت کرد و عملاً آن را به برده‌داری مبدل ساخت. اما تا پیش از «نامه عالیجناب به اشرافیت» از سوی ملکه کاترین دوم، دهقانان تنها به شرطی می‌توانستند جزو مایملک یک اشراف‌زاده باشند که او در

باشد. قزاق‌های زاپوروژی به مناطق کریمه و ترک‌ها دستبردهای غارتگرانه می‌زدند. در قرن هجدهم (دوران کاترین دوم)، اقلیتی از قزاق‌های زاپوروژی به کشورهای متعلق به ترک‌ها مهاجرت کردند، اما اکثریت باز هم در دره رود کوبان اقامت گزیدند؛ اینان جایگاهی چون «ارتش» قزاق‌های دون و نظایر آن پیدا کردند؛ اما زبان اوکراینی را حفظ نمودند، در حالی که سایر قزاق‌ها به یک گویش روسی سخن می‌گفتند. تزارهای روسیه قزاق‌ها را سدی در برابر حملات مسلحانه از جنوب و شرق تلقی می‌کردند و برای مدت زمانی طولانی در امور داخلی آن‌ها مداخله نمی‌کردند.

خدمت دولت بود (اما پتر سوم در ۱۷۶۲ نجیب‌زادگان را از خدمت اجباری در ارتش یا گارد معاف کرده بود). به هر حال، کاترین دوم سرف‌داری را به دهقانان اوکراینی نیز سرایت داد. حوزه کریمه در دوران سلطنت او به تصرف در آمد.

گرچه پتر اول از روش‌های وحشیانه و گاهی غیر انسانی استفاده می‌کرد (مثلاً، دستور اعدام پسرش را به خاطر سرپیچی صادر کرد)، برای امکان‌پذیر ساختن ورود نوآوری‌های فنی و فرهنگی اروپای غربی به روسیه تلاش زیادی به خرج داد (حتی برای مطالعه کشتی‌سازی به هلند رفت و این کار را با یادداشت‌برداری شروع کرد). در این خصوص، او کشور را از بن‌بست بیرون کشید.

پس از پتر، روسیه نه تنها به لحاظ تسلیحاتی با قدرت‌های اروپایی برابری می‌کرد، بلکه در هایش به روی اندیشه‌های بدیل اروپایی گشوده شد. کاترین دوم (۱۷۶۲ - ۱۷۹۶)^۱ در میان اتباعش آزاداندیشان را تحت پیگرد قرار داد، و در سال‌های ۱۷۷۳ - ۱۷۷۴ یک شورش بزرگ دهقانی را به سرکردگی یمیلیان پوگاچف سرکوب کرد.^۲ اما، در همان زمان، او به اندیشمندان پیشرو فرانسه - ولتر و اصحاب دایرة‌المعارف - نزدیک شد؛ و بخش دانش‌آموخته‌تر اشرافیت روسیه داشت به سطح روشنگری فرانسه ارتقا می‌یافت.

در اواخر قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم زبان فرانسه در سراسر اروپا، از جمله روسیه، زبان اصلی اشراف شد، به طوری که ادبیات و فرهنگ فرانسوی در میان روس‌های دانش‌آموخته به صورت داریی مشترک در آمد. آن‌ها نه تنها به زبان فرانسه صحبت می‌کردند بلکه حتی به این زبان می‌اندیشیدند. جنگ آزادی‌بخش علیه ناپلئون، ارتش روسیه را به فرانسه کشانده بود که این امر اقتباس فرهنگ فرانسه را، که در اروپا متداول بود، از سوی اشراف روسی آسان کرد و یک جنبش‌رهایی‌بخش را در داخل روسیه امکان‌پذیر

۱. او دختر مالک یک شاهزاده‌نشین کوچک آلمانی به نام آنهالت - زیرست بود؛ نام واقعی‌اش سوفیا - فردریکا - آگوستا بود؛ ملکه الیزابت او را به عنوان عروس برای خواهرزاده آلمانی و وارث مجنونش، پتر سوم، برگزید. اما هوش و اراده سرشار کاترین، تسلط مدبرانه‌اش بر زبان روسی و آداب و رسوم روسیه، همچنین حمایت یکپارچه گارد از او، برایش این امکان را فراهم ساخت که، با وجود آن‌که حامله بود (نه از شوهر خودش)، بر پشت اسب یا یونیفورم گارد، کودتایی را رهبری کند که او را برای ۳۳ سال با لقب رسمی کاترین کبیر، ملکه و فرمانروای خودکامه روسیه سازد.

۲. افسران کاترین بسیاری از شورشیان را به دار آویختند، اما هنگامی که عملیات نظامی به پایان رسید، انتقامجویی‌های وحشیانه متوقف گردید و برخی از پیروان سابق پوگاچف مورد عفو قرار گرفتند و به خانه‌های خود بازگشتند؛ برخی از آن‌ها به عنوان درجه‌دار، مأموران دون‌پایه و غیره به خدمت مشغول شدند.

ساخت. دکابریست‌های^۱ مشهور از میان اشرافیت روسیه سر بر آوردند اما ذهنیت اروپایی داشتند و به همین دلیل است که توانستند بر اصلاحاتی پافشاری کنند که اگر به اجرا در می‌آمد به ورود به مرحله هفتم فرایند تاریخ می‌انجامید. دکابریست‌ها مثال خوبی از این واقعیتند که جنبش‌های اجتماعی را نمی‌توان به حوزه منافع مستقیم آن گروه اجتماعی محدود کرد که چهره‌های عمومی مورد نظر به لحاظ خانوادگی به آن تعلق دارند.

در طول قرن نوزدهم، در اروپا یک جوشش فرهنگی رایج بود که به شکوفایی زبان روسی و ادبیات روسیه (که تقریباً اشراف به طور انحصاری آفریننده آن بودند)، و بعدها علوم در روسیه انجامید. در عین حال، این جوشش را باید واکنشی دانست نسبت به تضادهای رنج‌آوری که عقب‌ماندگی شرایط اجتماعی در روسیه باعث آن بود؛ یا به بیان دقیق‌تر، این جوشش نقیض این تضادها و نشانه زایش یک روان‌شناسی اجتماعی جایگزین بود. ادبیات قرن نوزدهم در کل تأثیری آزادکننده بر ضمیر انسان داشت، و این به ویژه در مورد ادبیات روسیه صادق است.

در روسیه قرن نوزدهم می‌توان اکثر وجوه مشخصه مرحله ششم را شناسایی کرد: سلاح‌های آتشین مدرن، از جمله توپخانه، یک دولت ملی استبدادی، و جریان‌های ایدئولوژیکی و روان‌شناختی جایگزین. اما بورژوازی روسیه کاملاً رشد نایافته بود و به واسطه قوانین نامناسب مربوط به اختلاف سطح حقوق طبقات اجتماعی، در تنگنا قرار داشت؛ در مورد دهقانان نیز باید گفت که آن‌ها در بندگی به سر می‌بردند، انگار که هنوز در مرحله پنجم زندگی می‌کردند. شرایط‌گذار مرحله‌ای مستلزم آزادسازی آن‌ها بود؛ این یک وظیفه تاریخی بزرگ بود - سرمایه‌داری هنوز در روسیه شروع به رشد نکرده بود.

منطقه بسیار وسیعی در جنوب و شرق روسیه، شامل ترکیه، ایران، آسیای مرکزی، تبت، مغولستان، هندوستان، و آسیای جنوب شرقی، طی قرن‌های پانزدهم تا هجدهم، هنوز در مرحله پنجم به سر می‌برد و ما نمی‌خواهیم در این فصل به بررسی آن بپردازیم. اما چین، حتی جلوتر از اروپا، به مرحله ششم رسیده بود؛ اما یک رشته عوامل مانع‌گذار آن به مرحله بعد یا هفتم بود. و بالاخره ژاپن نیز، با آن که از طرف ناظران غربی تقریباً نادیده گرفته شده بود، در مرحله ششم قرار داشت.

۱. دکابریست‌ها که بر ضدسرف‌داری و استبداد تزاری مبارزه می‌کردند، در دسامبر ۱۸۲۵ به قیام مسلحانه دست زدند و به همین دلیل دکابریست (دسامبريست) نامیده شدند. - م.

اکنون به تاریخ چین از آغاز مرحله ششم می‌پردازیم؛ تاریخ آن در طول آن دوره آموزنده است.

امپراتوری تانگ از اواخر قرن نهم روند فروپاشی را آغاز کرد. چین شمالی به تصرف کیتای‌های کوچگری که منشأ مغولی - هیسن پی داشتند، و سپس گروه دیگری از کوچگران، جورچن‌ها، در آمد که به نظر می‌رسد به زبان تنگوزی سخن می‌گفتند. اما در چین مرکزی و جنوبی، فرهنگ نه تنها در سطح عالی حفظ شد بلکه رشد بیش‌تری نیز پیدا کرد. در نتیجه، سواد به طور فزاینده‌ای گسترش یافت؛ کتاب‌های زیلوگراف (از روی تخته‌های چوبی کنده کاری شده) به چاپ رسید؛ بعدها (در قرن نهم) کتاب‌ها با استفاده از حروف متحرک به چاپ رسید. مهم‌ترین کتاب‌های بودایی، تائوئیستی و کنفوسیوسی در نسخه‌های بسیار زیاد منتشر گردید.

در ۹۶۰ ژنرال چائو کوان - یین سلسله جدیدی را به نام سونگ در دره رود یانگ تسه تأسیس کرد. امپراتوری سونگ را دولت‌های دشمن از همه سو احاطه کرده بودند: جورچن‌ها در شمال حاکم بودند، دولت‌های تانگوت در غرب بودند، و در جنوب پادشاهی‌های نان چائو و آنانم قرار داشتند. اما امپراتوری سونگ نظامی پایدار بود. این زمانی بود که شهرها رشد بسیار زیادی کردند (مثلاً، هانگ چو بیش از یک میلیون نفر سکنه داشت). سکه‌ها به وسعت در گردش بود، و پول کاغذی در قرن دوازدهم متداول گشت (که به هر حال موجب تورم گردید). کار و کسب بازرگانان، رباخواران و صنعتگران در شهرها رونق گرفت (در میان سایر چیزها، ظروف چینی اختراع شد). بازرگانان دیگر از ورود به دستگاه دولتی محروم نبودند؛ قدرت دیوانسالاران دولتی همراه با تعداد مدارس و سطح عمومی سواد رشد کرد؛ در حالی که گمان می‌رفت با یک نظام گزینش سختگیرانه (که به یک درصد از داوطلبان ممکن بود شغلی داده شود) وفاداری خدمتگزاران دولتی تضمین می‌شود، اقدامات جدی بر ضد اعمال نفوذ پشت پرده صورت می‌گرفت.

تقسیم کار منطقه‌ای در صنایع دستی به وجود آمد؛ کارخانه‌هایی بود که ممکن بود در آن‌ها تا یکصد کارگر به استخدام در آیند (پدیده‌ای که در اروپا برای نخستین بار در قرن‌های شانزدهم تا هفدهم می‌شد مشاهده کرد). به کمک نظام آبیاری، زمین‌های کشاورزی تازه‌ای پدیدار شد، انواع جدید برنج تولید گردید. از آن‌جا که امپراتوری سونگ در خشکی در محاصره دولت‌های دشمن بود، در عرصه دریانوردی با موفقیت رشد کرد.

نظام آموزشی فرصت‌های محدودی را برای پیشرفت مردان با استعداد فراهم کرده در

نتیجه از میان دانش‌آموختگان دانشوران، شاعران، تاریخ‌نویسان، و هنرمندان برجسته‌ای ظهور کردند - و نه تنها مردان بلکه در چند مورد زنان نیز در میان آن‌ها به چشم می‌خوردند (که می‌توان از میان آن‌ها از زن شاعر و باستان‌شناس لی چینگ - چائو نام بُرد). دانشکده‌های خصوصی نیز تأسیس شد.

آیین چوهیس (۱۱۳۰ - ۱۲۰۰)، مهم‌ترین نمایندهٔ مکتب نوکنفیسوسی، در زندگی ایدئولوژیک چین نقش بزرگی ایفا کرد. بنابر این آیین، دو اصل جهانی وجود دارد: اصل نظم (لی)، و اصل نیروی مادی (چی). هر دو اصل در «اصل بزرگ نخستین»، که اصلی کلی است، متحدند. گرچه چوهیس در بارهٔ ضرورت کمک به پیشرفت دانش و آزادی پژوهش نوشت، اما این عقاید توسعهٔ بیش‌تری نیافت. بعدها چین آیین کنفیسوس را اساساً به شکل نوکنفیسوسی آموخت، و کتاب‌های کنفیسوسی بیش‌تر به شکلی که چوهیس ویراسته و تفسیر کرده بود مشهور شد: این کتاب‌ها موضوع اصلی آزمون‌گزینش برای مقام خدمتگزاری دولتی بود.

خودآگاهی چینی به اشکالی رشد کرد که با خودآگاهی ملت‌های اروپایی تا حدی فرق داشت. این خودآگاهی تا حدی از آیین کنفیسوسی اولیه شکل گرفت، و از یک سو به فرهنگ عمومی و اخلاق روزمره وابسته بود، که برای هر چینی (حتی کسانی که سابقاً تائوئیست یا بودایی بودند) بر اصول کنفیسوسی مبتنی بود؛ و از سوی دیگر، بر این عقیده استوار بود که فرهنگ چینی با مرزهای امپراتوری چین منطبق است، امپراتوری‌ای که گمان می‌رفت یگانه است و همهٔ ملت‌های دیگر تابع این امپراتوری هستند، حال یا خراج می‌پردازند و یا دست به شورش برداشته‌اند و از پرداخت خراج خودداری می‌ورزند. به هر حال، در دورهٔ سونگ، خودآگاهی چینی جایگاه مستحکمی داشت.

استیلای مغول در چین (۱۲۸۰ - ۱۳۶۸) شکل خاصی داشت. پس از فتح ویرانگر نخستین، سلسلهٔ مغولی یوآن خود را با زندگی کشور تسخیر شده تطبیق داد. در نتیجه، دورهٔ یوآن عملاً ادامهٔ همراه با تأخیر سلسلهٔ سونگ بود. شبکهٔ کانال‌ها و جاده‌ها وسعت یافت، مراکز خدمات پستی دایر گردید، امپراتوری از تجارت، از جمله تجارت خارجی فرا دریایی حمایت کرد، نیروی دریایی سازماندهی شد، و سواحل کشورهای همجوار، از کره تا برمه و جاوه، پی‌درپی مورد تعرض قرار گرفت.

در سال ۱۳۶۸، چو یوآن - چانگ، آزادکنندهٔ چین از استیلای مغولان، به قدرت رسید و سلسلهٔ جدید مینگ (۱۳۶۸ - ۱۶۴۴) را بنیان گذاشت. او پادشاهی بی‌رحم بود، اما موفق

شد کشور را به وضعیت پُر رونق تری هدایت کند؛ سلطنت او به رشد تازه خودآگاهی ملی کمک کرد. دریانوردی چین در دوران سلسله مینگ، به لحاظ وسعت، با زمان واسکوداگاما و کریستف کلمب در اروپا قابل مقایسه بود. کشتی‌های چینی در دریای جنوب، سیلان و شاید حتی عربستان و آفریقا رفت و آمد داشتند. تجارت با کشورهای خارجی و گشادگی نسبت به جهان خارج به رشد صنایع کمک کرد و تولید صنعتی از نو پا گرفت. فعالیت‌های پُرشور ماتئوریچی یسوعی (در چین از سال ۱۵۸۳) به مسیحیت کمک کرد تا در چین زمینه‌ای پیدا کند؛ موقعیت مسیحیت به عنوان ایدئولوژی بدیل همانند جنینی بود که پیش از موعد به دنیا آمده باشد.^۱ مبلغان کاتولیک اروپایی چین را با گیاهان تازه پرورش‌یافته دارای منشأ آمریکایی (ذرت، سیب‌زمینی شیرین، بادام زمینی، توتون و تنباکو) آشنا کردند.

چینی‌ها در دوره سلسله سونگ با چگونگی ترکیب شوره (نیترا پتاسیم)، گوگرد و زغال سنگ برای ساخت ماده منفجره آشنا بودند؛ در دوره یوآن نارنجک تولید شد، و نخستین تلاش‌ها برای ساخت سلاح‌های آتشین به عمل آمد. در قرن پانزدهم، کشتی‌های مینگ به تفنگ‌های شمشال و توپ مجهز بودند.

در مجموع، می‌توان گفت که چین در دوره سونگ و به ویژه در دوره سلسله مینگ به سطح فن‌آوری و فرهنگ پساقرن وسطایی رسید. اما برای رشد مرحله پساقرن وسطایی، لازم بود در ایدئولوژی و فلسفه اجتماعی تغییراتی صورت گیرد، و یک طبقه مستقل بورژوا به وجود آید. اما در چین پیش‌شرط‌های لازم برای ایجاد ایدئولوژی‌ای که جای اخلاق کنفوسیوسی را بگیرد وجود نداشت (اگرچه در کنار آیین کنفوسیوسی، طرفداران آیین‌های بودایی، تائویی و حتی اعتقادات مسیحی وجود داشتند، اما اصول اخلاقی یکپارچه کنفوسیوسی بود). این امر به تسلط کامل نظام دیوانسالارانه دولتی نوکنفوسیوسی کمک کرد، که برای چین تعداد زیادی باسواد عرضه داشت، اما تعداد چهره‌های سیاسی آزاداندیش اندک بود.

تمام دستاوردهای خارجی سلسله مینگ بر اثر این واقعیت خنثی می‌شد که وضع توده

۱. یسوعی‌ها بر این نظر بودند که اخلاق کنفوسیوسی و حرمت کنفوسیوسی نسبت به نیاکان با اصول مسیحیت ناسازگار نیست، اما دومینیکی‌ها و فرانسیسی‌ها با این نظر به شدت مخالف بودند؛ پس از بحث‌های طولانی، پاپ کلمنس یازدهم در ۱۷۱۵ بر ضد دیدگاه یسوعی فتوا صادر کرد، و بدین ترتیب تمام امکانات را برای اشاعه مسیحیت در چین عملاً از بین برد. توجه داشته باشید که نوشته‌های ماتئوریچی به زبان چینی بر اندیشه غیربودایی و غیرکنفوسیوسی ژاپنی تأثیر خاصی داشت، چرا که، در قرن‌های هجدهم و نوزدهم، یک ایدئولوژی شینتویی تازه، بر پایه باورهای کهنه‌ای که از مرحله سوم رشد تاریخی بر جای مانده بود، داشت شکل می‌گرفت.

اصلی جمعیت، یعنی دهقانان، بهتر نشد که هیچ، بدتر هم شد. اغلب اوقات دهقانان از زمینشان رانده می‌شدند تا راه برای کشت نوع جدید غلات یا دیگر تعهدات زمینداران هموار گردد. قرن هفدهم پُر از شورش بود؛ یکی از شورشیان به نام لی تزو - چنگ در ۱۶۴۴ موفق شد به کمک شهرنشینان پایتخت امپراتوری را فتح کند. آخرین امپراتور مینگ خودکشی کرد. در چنین شرایطی، اشراف زمیندار برای کمک در منچوگرد آمدند (این در اصل نام گروهی از جورچن‌ها بود اما بعدها برای همه آن‌ها به کار رفت).

چند شورش روشن اندیش‌ترین نیروها را به قدرت سیاسی می‌رساند.

چیرگی منچوری‌ها (۱۶۴۴ - ۱۶۷۴) بی‌شک در رشد چین عاملی بازدارنده بود. جورچن‌ها، نیاکان منچو، برای مدتی طولانی در مرحله شکارچیان نخستین بودند؛ در نیمه هزاره دوم میلادی، احتمالاً عمده آن‌ها از مرحله جوامع ریاستی فراتر نرفته بودند. آن‌ها حتی آیین شَمَنی [پیروی از شَمَن، جادوگر و حکیم قبیله] را، که از ایدئولوژی ضروری و جایگزین مرحله ششم بسیار به دور بود، حفظ کرده بودند. و به هر حال به لحاظ اقتصادی از چینی‌ها بسیار عقب مانده بودند.

هانگ - هیس (۱۶۸۱ - ۱۷۲۲)، دومین امپراتور سلسله منچو را (که رسماً چینگ نامیده می‌شود) با پادشاهان برجسته مرحله استبدادی پساقرن وسطایی نظیر اکبر در هند مغولی، پتر اول در روسیه و لوئی چهاردهم در فرانسه مقایسه کرده‌اند. اما تفاوت آشکار است. یک مورد آن این‌که، برخلاف سلسله مغولی یوآن، منچوها با چینی‌ها در نیامیختند؛ آن‌ها آگاهانه چینی‌ها را تحقیر می‌کردند و وابستگی آن‌ها را به رخ می‌کشیدند: به تمام چینی‌ها دستور داده شد بخشی از سر خود را بتراشند و موی خود را در پشت سر به شکل دُم اسبی بیافند. از آن گذشته، بر پایه تصور منحصر به فرد بودن امپراتوری چین، و این‌که همه کشورهای دیگر قانوناً خراجگزار این امپراتوری هستند، منچوری‌ها مرزهای چین را بستند، هیچ‌گونه سفر دریایی به خارج مجاز نبود، و خارجیان حق ورود به چین را نداشتند (ورود هیئت تبلیغی یسوعی یک استثنا بود؛ بی‌خود نیست که این یسوعی‌ها بودند که در اروپا به خیالپردازی در مورد چین دامن زدند).

اما تنها پیروزی منچو عامل بازدارنده رشد چین و نگه داشتن آن در مرحله ششم نبود. دلایل این رکود را باید در ویژگی‌های جامعه مینگ و، افزون بر آن، در راه و روش خاص رشد تاریخی در چین جستجو کرد. در حالی که در اروپای غربی روشنفکران با کسب و کار بورژوازی خود را مرتبط احساس می‌کردند و نتایج فعالیت‌های فکری آن‌ها در خدمت منافع

این طبقه بود، در چین روشنفکران عمدتاً به فکر آمادگی برای آزمون‌ها و در سودای کسب شغلی در خدمات دولتی و از این طریق سهم شدن در امتیازات دستگاه دیوانسالاری بودند (یا یک روشنفکر ممکن بود به معابد بودایی بپیوندد، معابدی که مراکز اصلی فرهنگ در چین بودند). نیروی محرکه هر جامعه دیوانسالاری انگیزه «هیچ چیز را تغییر ندادن» است. از این رو، کسب و کار در چین فاقد هرگونه شالوده ایدئولوژیکی یا اجتماعی - روان‌شناختی بود؛ کارکردهای ظاهری و زینتی قدرت از اولویت برخوردار بود. در چنین شرایطی، آمدن منچو بر سر قدرت نه تنها چینیان را از کسب و کار خویش باز داشت، بلکه جامعه را از فرصت عبور از مرحله ششم، که جز از طریق گسترش حوزه تجارت خارجی میسر نبود، محروم ساخت.

در دوره اولیه استیلای منچو، ادبیات به رشد خود ادامه داد. با وجود این واقعیت که نویسندگان عمدتاً به گذشته توجه داشتند، باید اعتراف کنیم که نویسندگان خوب کم نبودند. در کشور ما قصه‌های طنزآمیز و خیال‌انگیز پو سونگ - لینگ (۱۶۴۰ - ۱۷۱۵) با نام قصه‌های شگفت‌انگیز از یک کارگاه چینی کاملاً مشهور است (از آن مشهورتر برای خوانندگان روسی افسون روباه‌ها است). شاهکار هجوآمیز و توجینگ تزو (۱۷۰۱ - ۱۷۵۴) به نام تاریخ غیررسمی مقامات رسمی، و رؤیای اناق قرمز اثر تسائو چن (یا تسائو هسه چین، ۱۷۱۵، ۱۷۶۳) درخور توجه‌اند. نمایش نیز روتق گرفت. اما امپراتور چن لونگ، که آرزو داشت با برجای گذاشتن یک مجموعه ادبی ماندگار از پیشینیانش پیشی گیرد، دستور داد تمام کتاب‌های کمیاب، حتی کتاب‌هایی را که در دست اشخاص بود، در پایتخت گرد آورند (۱۷۷۲ - ۱۷۸۲). تمام ادبیات چینی باید «یکنواخت» می‌شد؛ بیش از دو هزار اثر به کلی از بین رفت، و در مورد سایر آثار بندهای خاص حذف گردید؛ برخی از دانشوران اعدام شدند.

با چنین نگرش ذهنی، و در وضع رشد ناکامل استبداد پساقرون وسطایی، بود که چین وارد قرن نوزدهم شد.

اینک بهتر است به شرقی‌ترین تمدن اوراسیایی، یعنی ژاپن، بپردازیم.

از قرن چهاردهم، تعداد اصناف کسبه و پیشه‌وران (زا) در ژاپن به سرعت افزایش یافت - فرایندی که مشابه آن در همان زمان یا کمی دیرتر در ایتالیا و اروپای مرکزی رخ داد. تعداد شهرها نیز رو به افزایش نهاد - در قرن شانزدهم تعداد آن‌ها به بیش از ۱۵۰ رسید.

در این بین، در نواحی روستایی زمینداران کوچک و متوسط (شوئن) به تدریج از سوی شاهزاده‌نشین‌هایی که اشراف موروثی (دایمیو)، در رأس آن‌ها بودند، از صحنه بیرون رانده

شدند. اینان کنترل نه تنها نواحی روستایی بلکه شهرها را نیز به دست گرفتند. سامورایی‌ها، که در اصل زمینداران مستقل بودند، اینک به خدمت دایمیو در آمدند. هیچ ژاپنی‌ای از این تغییرات احساس بهروزی نمی‌کرد، و ناآرامی اجتماعی - روان‌شناختی به طور محسوسی رشد کرد.

در طول تمام این دوره، یعنی قرن‌های پانزدهم و شانزدهم، شورش‌های دهقانی رخ داد. در ارتباط با توسعه تجارت دریایی با کره و چین، تقاضا برای فلزات (طلا، نقره و مس) افزایش یافت؛ صنعت استخراج معادن در زمین‌های متعلق به دایمیو رو به اعتلا بود، که نه فقط به ثروتمند شدن آن‌ها و تا حدی رهایی از سلطه شوگان‌ها انجامید، بلکه به تراکم جمعیت کارگر (و ناراضی) در قلمرو دایمیو نیز منجر گردید.

در ۱۵۴۲، ملوانان پرتغالی، و به دنبال آن‌ها در ۱۵۸۴ دربانوردان اسپانیایی، در ژاپن حضور یافتند؛ آن‌ها، به عنوان واسطه، نه تنها تجارت با چین، بلکه با کشورهای دوردست‌تر آسیای جنوب شرقی را نیز سازمان دادند. مبلغان کاتولیک فعالیت خود را آغاز کردند و در ابتدا موفقیت چشمگیری نیز به دست آوردند.

واکنش طبقه فرمانروا نسبت به نارضایتی توده مردم عبارت بود از اقداماتی که در جهت ایجاد یک دولت ژاپنی متحد و مقتدر به عمل آورد. در دوران فرمانروایانی که به عنوان ژنرال عمل می‌کردند، به ویژه تویو تومی هیدیوشی (۱۵۳۶ - ۱۵۹۸)، نه تنها شورش دهقانان بی‌رحمانه سرکوب شد، بلکه آزادی شهرها نیز محدود گردید. در سال ۱۵۸۸، خلع سلاح عوام (عمدتاً دهقانان) انجام گرفت، و در ۱۵۹۵ دهقانان، رعیت (یا در واقع سرف) شدند (نظیر همین اتفاق تقریباً در همین زمان در روسیه رخ داد).

پس از مرگ هیدیوشی، قدرت به ژنرال ایه یاسو توکوگاوا منتقل شد. او در سال ۱۶۰۳ شوگان نامیده شد و سلسله جدید توکوگاوا را بنیان گذاشت. پایتخت از کیوتو به اِدو (توکیوی کنونی) منتقل شد. ایه یاسو موفق شد شاهزاده‌نشین‌های دایمیو را منحل و یک دولت استبدادی متمرکز ایجاد کند.^۱ دایمیو، به جای آن‌که شاهزاده باشند، سرپرستی مناطقی را عهده‌دار شدند، که دولت شوگون برکار آن‌ها نظارت داشت. تمام جمعیت به چهار طبقه تقسیم می‌شد: دهقانان، صنعتگران، بازرگانان و سامورایی‌ها؛ سامورایی‌ها در شهرها اقامت

۱. ایه یاسو در ۱۶۰۵ از لقب شوگان برای خودش (اما نه برای جانشینانش) دست کشید، اما تا هنگام مرگش در سال ۱۶۱۶ به حکومت بر کشور ادامه داد. پس از او، شوگان‌های سلسله توکوگاوا در قدرت باقی ماندند، و تمام دوره از ۱۶۰۳ تا ۱۸۶۷ «دوره توکوگاوا» نامیده می‌شود.

داشتند و از دایمیو مستمری برنج دریافت می‌کردند. به این ترتیب، شوالیه‌گری مستقل برچیده شد. تقریباً در همین زمان، ژاپن از خودش صاحب توپخانه بود، گرچه با کیفیتی نازل.

بنابراین، در پایان قرن هفدهم، نشانه‌های معینی از مرحله ششم را می‌شد مشاهده کرد: سلاح‌های آتشین، دولت استبدادی «ملی»، حضور بورژوازی و کارگران مزدبگیر، گرچه طبقات سنتی هنوز وجود داشتند. بدین ترتیب، می‌توان گفت که یک گذار ناکامل به مرحله استبدادی پساقرون وسطایی آغاز شده بود. آنچه برای گذار کامل کم بود، یک ایدئولوژی روشن جایگزین بود؛ اما انحصار ایدئولوژی رسمی موروثی تا حدی بر اثر یک جنبش مسیحی، و بر اثر برخی اصلاحات در اصول اخلاقی کنفوسیوسی و شینتو داشت به تدریج تحلیل می‌رفت: به تدریج «جور دیگری اندیشیدن» داشت امکان‌پذیر می‌شد، گرچه حکومت به شدت با چنین تغییراتی مبارزه می‌کرد. تنها گذار به مرحله هفتم، در طول قرن نوزدهم، می‌توانست سرانجام تضادهای مرحله ششم رو به زوال را برطرف کند.



مرحله هفتم

سرمایه‌داری

وجوه مشخصه مرحله هفتم به قرار زیر است: تبدیل علوم طبیعی به نیروی مولد (اختراع ماشین بخار، راه آهن، کشتی بخار، سپس ماشین احتراق داخلی، چراغ برق، تلگراف، تلفن، و غیره؛ ورود علم به عرصه تولید صنعتی و کشاورزی)؛ رشد سریع تسلیحات در سراسر این دوره (تفنگ‌های بهبود یافته، باروت بدون دود، توپخانه دوربرد، رزمناوهای زره‌پوش، در آغاز با نیروی محرکه بخار و سپس دیزلی؛ اختراع هواپیما، تانک، جنگ‌افزار شیمیایی)؛ تقابل بورژوازی و کارگران مزدبگیر به عنوان دو طبقه اصلی اجتماعی؛ پیدایش روشنفکران؛ گرایش (گرچه هنوز نه خیلی محسوس) به سوی تجزیه دهقانان به همان دو طبقه کارفرمایان

۱. اصطلاح روشنفکران *Intelligentsia*، با وجود شکل ظاهری لاتینی آن، در روسی قرن نوزدهم ریشه دارد، و منظور از آن، مردان و زنانی هستند که نه به تولید اجناس مادی بلکه به کار خلاقه، آموزش، پزشکی و شناخت علمی اشتغال دارند. چنین کسانی همیشه در جوامع انسانی وجود داشتند، مثلاً در میان اشراف، روحانیان و غیره. اما این اصطلاح به عنوان یک مقام اجتماعی موروثی خاص برای مردانی که به ترویج اخلاق و دانش خدمت می‌کردند (دست کم در اصل) در روسیه شکل گرفت. قرینه غربی *intelligentsia* – یعنی *intellectuals* – معمولاً گروه اجتماعی خاصی را تشکیل نمی‌دهد، بلکه بیش‌تر یک کارکرد اجتماعی است که کسانی آن را بر عهده می‌گیرند که ممکن است پدر و مادر، برادر و فرزندانشان روشنفکر نباشند بلکه اهل کسب و کار، کشاورزی یا هر حرفه دیگری باشند. اما *intellectuals* همان نقش اجتماعی‌ای را اجرا می‌کنند که *intelligentsia* روسی، و به خاطر سهولت ما اصطلاح روسی را به معنای گسترده‌ای به کار می‌بریم که بر آن بخش‌هایی از اجتماع دلالت دارد که ارزش‌های غیر مادی می‌آفرینند، در مقطعی از تاریخ که آفرینش چنین ارزش‌هایی برای تولید کالاها مادی و برای اقتصاد دارای اهمیت درجه اول است. *intelligentsia* به عنوان یک نیروی اجتماعی، یک پدیده مرحله هفتم، یعنی سرمایه‌داری است. اما نقش آن تنها به این مرحله محدود نمی‌شود. نقش آن برای گذار به مرحله هشتم، یعنی زمانی که فعالیت‌های اجتماعی ضروری و مولد باید پایه علمی پیدا کند، بسیار مهم است. روشنفکر پاسخگوی هر آن چیزی است که به لحاظ مادی زندگی را آسان‌تر می‌سازد. از آن گذشته، روشنفکر فرایند تبدیل عوام به گروه‌های سازمان‌یافته مردان و زنان دارای آگاهی اجتماعی را تسهیل می‌کند. در مرحله هشتم، روشنفکر وظیفه اخلاقی حفظ بشریت از یک فاجعه زیست‌محیطی را نیز بر عهده دارد. از آن گذشته، روشنفکر در عرصه ایدئولوژی جایگزینی که موجب تحول از مرحله هفتم به هشتم گشته است، نقش اصلی را ایفا کرد.

و کارگران مزدبگیر؛ حفظ طبقات پیشین مرحله ششم در حاشیه جامعه؛ اهمیت روزافزون ایدئولوژی‌های غیرمذهبی، هم آن‌هایی که دستاورد موجود پیشرفت تاریخی را می‌پذیرفتند و توجیه می‌کردند (مانند پوزیتیویسم یا اثبات‌گرایی)، و هم آن‌هایی که از هم اینک جایگزین آن‌ها محسوب می‌شدند (مانند مارکسیسم)؛ این ایدئولوژی‌ها رشد کرد و نیرومند شد، در عین حال که ادیان سنتی رو به ضعف می‌رفت؛ اما ادیان جایگاه رسمی خود را به درجات مختلف حفظ کردند و هنوز هم در شکل‌گیری ویژگی ملی تا حد معینی عامل تعیین‌کننده بودند؛ پیدایش دولت‌های جمهوری، یا پادشاهی‌هایی که در آن‌ها قانون اساسی اختیارات پادشاه را به شدت محدود می‌کرد؛ تقسیم کامل مناطقی که هنوز به مرحله هفتم نرسیده بودند، بین قدرت‌های استعمارگر سرمایه‌داری؛ رقابت تسلیحاتی بین جوامعی که به این مرحله رسیده بودند؛ پیدایش امپراتوری‌های استعماری، یا تلاش برای ایجاد آن‌ها؛ جنگ‌هایی در مقیاس گسترده با ویرانی‌ها و تلفات جانی بسیار عظیم.

مرحله سرمایه‌داری را می‌توان نخست در اروپای غربی و آمریکای شمالی مشاهده کرد. تمام کشورهای دیگر جهان، از جمله ژاپن، در آغاز و میانه قرن نوزدهم هنوز به مرحله هفتم نرسیده بودند و در مرحله ششم یا حتی پنجم به سر می‌بردند. این بدان معنا نیست که این جوامع به طور مطلق عقب‌افتاده بودند، بلکه تنها بدین معناست که بر اثر عوامل ثانوی، نظیر شرایط نامساعد طبیعی (مثلاً در آفریقا)، یا موانع ناشی از سلطه کوچگرها؛ یا رشد دیر هنگام ایدئولوژی‌های جایگزین (در خاور نزدیک و میانه، در چین، و تا حد معینی در روسیه پیش از اصلاحات دهه ۱۸۶۰)، رشد آن‌ها به‌کندی گراییده بود.

حتی پیش از انقلاب صنعتی (یعنی انتقال از صنعت دستی به کار صنعتی که پیش‌نیاز پیروزی نظام سرمایه‌داری است)، در کشورهای رشدیافته‌تری که در آن‌ها شرایط برای ظهور سریع‌تر مرحله جدید فرایند تاریخ مهیا شده بود، انقلاب‌های سیاسی رخ داد. نخست انقلاب در انگلستان بود (۱۶۴۲ - ۱۶۴۹) که در مورد پیروزی آن پیش‌تر سخن گفته‌ایم، اما منجر به قدرت رسیدن سرمایه‌داران نشد، بلکه به تسلط کلیسای آنگلیکن، یا کلیسای انگلستان، (یعنی یک آیین کاتولیکی مختصر اصلاح‌شده مستقل از پاپ)، و برای مدت کوتاهی، به اشکال افراطی‌تر پروتستانیسم انجامید. (تنها در اسکاتلند آیین مسیحی اصلاح‌شده دیگری، به نام آیین پرسبیتی، خویشاوند نزدیک کالونیسیم، از قرن هفدهم به صورت ملی باقی ماند).

همان‌طور که در بالا خاطر نشان شد، یک الگوی رشد مخصوص همه انقلاب‌های

اجتماعی را می‌توان در انقلاب انگلستان، درست همانند انقلاب فرانسه و به ویژه انقلاب اکتبر روسیه در قرن بیستم، مشاهده کرد: تغییر بنیادی در ایدئولوژی مسلط که منجر به آزادسازی انگیزه‌های پرخاشگرانه‌ای می‌شود که در ریشه کن‌سازی مرگبار تظاهر پیدا می‌کنند؛ انتقال قدرت به گروه‌های کوچک و بزرگ هر چه افراطی‌تر: فرایندی که مستعد رسیدن به دیکتاتوری فردی است.

اهمیت انقلاب انگلستان، پیش از همه، در ایجاد ایدئولوژی‌های جایگزین حاضر و آماده‌ای است که به طور غیر مستقیم برای رشد فلسفه و علوم طبیعی راه باز کردند. انحصار سازمان کلیسای کاتولیک، با صومعه‌های ثروتمندش، زمین‌های وسیع متعلق به آن‌ها و کلیسا، قدرت مطلقه سلسله مراتب کلیسایی - انحصاری که یکی از تکیه گاه‌های نظام اجتماعی موجود بود - حتی پیش از انقلاب انگلستان، بر اثر تحکیم قدرت استبدادی هنری هشتم در نیمه اول قرن شانزدهم، در هم شکست. اما بورژوازی انگلستان سرانجام تنها در نتیجه اصلاح پارلمانی سال ۱۸۳۲ به قدرت رسید.

جنگ برای آزادسازی مستعمرات انگلیسی آمریکای شمالی و تأسیس ایالات متحده (۱۷۷۵ - ۱۷۹۱) نیز نوعی انقلاب بود. در ایالات متحده، نقش اصلی را نه تنها بورژوازی ایالات شمالی، بلکه همچنین ثروتمندان ایالات جنوبی با اقتصاد برده‌داریشان، ایفا کردند. بیانیه استقلال (۱۷۷۶) و اعلامیه حقوق بشر (۱۷۹۱) پایه‌های قانون اساسی ایالات متحده را تشکیل داد؛ این اسناد حق خدشه‌ناپذیر هر انسانی را نسبت به «زندگی، آزادی و طلب خوشبختی» اعلام داشت، که اساس شعارهای انقلاب بعدی، یعنی انقلاب فرانسه (۱۷۸۹ - ۱۷۹۹)، قرار گرفت.

مراحل انقلاب فرانسه و دوره ناپلئون پیش از این مورد بررسی قرار گرفت. از میان تمام تحولاتی که منشأ بورژوازی دارند، تنها انقلاب فرانسه را می‌توان انقلاب واقعی به معنای دقیق کلمه توصیف کرد - یک انفجار اجتماعی که بی‌درنگ ارزش‌های سنتی را نابود کرد و ارزش‌های تازه‌ای را به جای آن‌ها نشاناد. مایلم خصلت بی‌رحمانه انقلاب ۱۷۸۹ را با این واقعیت توضیح دهم که در کشورهای دیگر، وحدت ایدئولوژیکی آیین کاتولیک رومی، بر اثر ترویج آیین‌های اصلاحگر جایگزین، تضعیف شده بود، در حالی که در انقلاب فرانسه کسانی این کار را به انجام رساندند که احتمالاً در دوره جوانی درگیر بحث‌های کلامی در باره آزادی اراده و رحمت الهی بودند (گرچه گاهی این بحث‌ها به قیمت جان مباحثه‌کننده‌ها تمام می‌شد). در نتیجه فتوحات ناپلئون (گرچه عمرشان کوتاه

بود)، نظریات انقلاب فرانسه در سراسر اروپا، حتی در جاهایی که مرحله ششم هنوز رشد نکرده بود و بورژوازی به لحاظ سیاسی ضعیف بود، منتشر شد. و این امر، در میان سایر امور، نشان می‌دهد که عقاید انقلابی منحصراً بورژوایی نبودند، بلکه بیانگر یک نارضایتی عمومی اجتماعی - روان‌شناختی بودند.

اما این بدان معنا نبود که بشریت سرانجام به مرحله سرمایه‌داری فرایند تاریخ رسیده است. اروپا هنوز می‌بایست دوران ارتجاع استبدادی پیش - سرمایه‌داری را از سر می‌گذراند، دورانی که «اتحاد مقدس» پادشاهان روسیه، اتریش^۱ و پروس، همراه با بوربن‌های فرانسه و دولت بریتانیای کبیر، در اروپا استیلا یافت، و همه تلاش‌ها برای برپایی انقلاب‌های تازه سرکوب گردید.^۲ تنها پس از اصلاح پارلمانی سال ۱۸۳۲ در انگلستان، و انقلاب ناتمام ۱۸۴۸ در آلمان و فرانسه، پس از جنگ آزادی بخش و اتحاد ایتالیا (که در ۱۸۷۰ به پیروزی انجامید)، و پس از اصلاحات الکساندر دوم در روسیه (۱۸۶۱ - ۱۸۶۴)، سرمایه‌داران تا حدی آزادی عمل یافتند، و در اواخر دهه ۱۸۶۰ در بسیاری از کشورهای اروپایی به قدرت رسیدند (اما نه در روسیه، که تنها پس از انقلاب ۱۹۰۵ و انقلاب فوریه ۱۹۱۷ انتقال قدرت به سرمایه‌داران آغاز گردید). در ایالات متحده، جنگ بین ایالت‌های شمالی (سرمایه‌دار) و ایالت‌های جنوبی کشاورز (۱۸۶۱ - ۱۸۶۵) نقطه عطف بود.

ژاپن، کاملاً مستقل از اروپا، در نتیجه به اصطلاح «انقلاب میجی» در سال ۱۸۶۸، به مرحله سرمایه‌داری رسید. قدرت شوگان‌ها ملغی شد، و قدرت تو (امپراتور) از نو برقرار گشت. انقلاب، که به صورت مبارزه سنتی بین طوایف اشرافی آغاز شده بود، به سرعت به جنبشی در جهت وحدت ملی و تسلط فن‌آوری غربی (در درجه اول، فن‌آوری تسلیحاتی) تحول یافت. بورژوازی نوپا، سامورایی‌های عادی و حتی دهقانان در این جنبش شرکت جستند، و جنبش به زودی ویژگی‌های انقلاب بورژوایی را کسب کرد. شاهزاده‌نشین‌های

۱. «امپراتوری مقدس رومی ملت آلمان» در جریان جنگ‌های ناپلئونی (در ۱۸۰۶) موجودیت خود را از دست داد و به «امپراتوری اتریش» تبدیل شد، و از ۱۸۶۷ تا ۱۹۱۸ امپراتوری اتریش - مجارستان گردید. سرزمین‌هایی که مجارها در آن‌ها ساکن بودند (بخش قابل توجهی از این سرزمین‌ها سابقاً در اختیار ترک‌ها بود)، در اواخر قرن هجدهم و اوایل قرن نوزدهم به هابسبورگ‌ها انتقال یافت.

۲. در داخل آلمان، دوک‌نشین‌ها، شاهزاده‌نشین‌ها و پادشاهی‌های کوچک دوباره سربر آوردند، اما کوچک‌ترها نقش «واسطه» داشتند، یعنی جزو پادشاهی بزرگ‌تر همسایه محسوب می‌شدند، ضمن آن‌که اختیاراتی را که متعلق به شاهزاده «واسطه» بود حفظ می‌کردند. فنلاند، که روسیه آن را از جنگ سوئد در آورده بود، به روسیه واگذار شد، اما به شرط آن‌که تا حدی خودمختار باقی بماند؛ سوئد نیز با همان شرط بر نروژ استیلا یافت.

«فئودالی» ملغی شد، مالکیت خصوصی زمین امکان‌پذیر گشت، تحصیلات عالی مطابق الگوی اروپایی متداول شد. امکان تشکیل نظام پارلمانی مورد بحث قرار گرفت؛ اما نخستین پارلمان با اختیارات تقریباً محدود تا سال ۱۸۹۰ تشکیل نشد.

گرچه ایدئولوژی‌های سنتی به حیات خود ادامه دادند، آیین بودا جایگاه رسمی خود را از دست داد؛ این آیین شینتو بود که مذهب دولتی اعلام شد. این آیین در اصل چیزی بیش از کیش‌های سنتی مرحله سوم نبود. اما از آن‌جا که آیین شینتو در کنار آیین کنفسیوس و آیین بودا (و بعدها حتی مسیحیت) به حیات خود ادامه می‌داد، شالوده مذهبی - فلسفی خاص خودش را به وجود آورد؛ در کنار پرستش خدای برتر کهن، یعنی الهه خورشید، پرستش تو (امپراتور) به عنوان مظهر قدرت‌های آسمانی متداول گشت. این واقعیت که خدای متعال خود را در شخص امپراتور متجلی ساخته بود، تنها در ژاپن، به معنای اثبات برتری ژاپنی‌ها و ارزش‌هایشان بر بشریت به طور کلی انگاشته می‌شد.

فن‌آوری اقتباس شده از اروپا، در ژاپن رونق گرفت و توسعه یافت؛ ژاپن در آغاز قرن بیستم به یک امپراتوری سرمایه‌داری بسیار قدرتمند مبدل شد که دارای ارتشی نیرومند و شاید بهترین نیروی دریایی جهان بود. تجدید ساختار جامعه ژاپن در اروپا و به ویژه در روسیه کم‌تر مورد توجه قرار گرفت. در روسیه بر اساس سفرنامه ای. آ. گونچارف به نام ردای محافظ، که در اواخر دهه ۱۸۵۰ نوشته شده بود، در مورد ژاپن داوری می‌شد.

بنابراین، مرحله هفتم فرایند تاریخ، یعنی مرحله سرمایه‌داری، در اواسط قرن نوزدهم در منطقه وسیعی از اقیانوس اطلس تا اقیانوس آرام مسلط شد. ویژگی این مرحله رشد سریع در پیشرفت فن‌آوری، و ایمان خوشبینانه به امکانات نامحدود آن بود؛ اما این مرحله از همه مراحل کوتاه‌تر نیز بود. وجه مشخصه این مرحله آغاز ویرانگرترین جنگ‌ها، با تلفاتی که تعدادشان مدام رو به افزایش بود و نتایجی فاجعه‌انگیز، نیز بود.

نارضایتی در حال شکل‌گیری را دیگر نمی‌شد با عقاید مذهبی اخلاقی - جزمی پوشیده نگه داشت. سرمایه‌داران بدان سبب احساس ناراحتی می‌کردند که نیاز باز هم بیش‌تر و بیش‌تری به منابع تازه مواد خام و بازارهای جدید احساس می‌کردند، و همچنین بدان سبب که رقابت با سرمایه‌داران کشورهای دیگر رو به افزایش بود. طبقه کارگر و بخش دهقانی وابسته به آن بدان جهت احساس نارضایتی می‌کرد که محدود کردن بهره‌کشی سرمایه‌داری بسیار دشوار بود؛ و کل جمعیت به خاطر تلفات رو به افزایش در جنگ‌های سرمایه‌داری احساس ناامنی می‌کرد. درست مانند دوران قرون وسطی، دوره‌های صلحی وجود نداشت؛

تنها تفاوت در این بود که در سابق هر کس شاهد خون‌ریزی بود، اما اینک خون‌ریزی در کشورهای دوردست رخ می‌داد. در کشورهای مادر، نسلی پرورش یافت که هرگز جنگ را ندیده بود و آن را شر به حساب می‌آورد؛ جنگ، بیش از همیشه، از انسان در خیابان جدا شد.

در عین حال، انگیزه تولید سرمایه‌داری، بیش‌تر صدور کالا به مستعمرات بود. پیش از این مشاهده کرده‌ایم که مستعمرات هلند، اسپانیا و پرتغال، به عنوان موجودیت‌های اجتماعی، دیرتر از مرحله ششم تشکیل نشد؛ اما تسخیر کامل مستعمرات (کشورهای متعلق به مراحل ششم، پنجم و مراحل جلوتر) وجه مشخصه مرحله هفتم بود، و مناسباتی که بین قدرت‌های اصلی آن زمان پیدا شد تا حد زیادی به اشتیاق هر یک از دولت‌های سرمایه‌داری نسبت به تقسیم مستعمرات به نفع خود بستگی داشت. در این جا میدانی برای ظهور انگیزه اجتماعی - روان‌شناختی تجاوزگری گشوده شده بود.

پیش‌تر خاطر نشان کردیم که در طول مرحله سرمایه‌داری علوم طبیعی به صورت نیروی مولد در آمد، اما اینک برخی افراد نیز کوشیدند بر فرایند تاریخ تأثیر بگذارند. مارکسیسم که در اصل نظریه‌ای در باب مناسبات تولیدی سرمایه‌داری بود، به یک انگیزش فلسفی برای تحولات اجتماعی - اقتصادی دست زد. کتاب سرمایه (*Das kapital*) مارکس یک اثر دانشورانه جدی بود، اما این عقیده که این اثر «نه یک اعتقاد بلکه راهنمای عمل» است یک توهم بود: با وجود تمام عمق تحلیل مارکس - و اذعان به این‌که این اثر تأثیر بسیاری نه تنها بر فرایندهای اجتماعی عصر سرمایه‌داری بلکه همچنین بر رشد یادگیری داشته - باز هم این کتاب «تمرینی بود که نتیجه‌اش از قبل معلوم» بود. واقعیت این است که مارکس سرمایه را بین سال‌های ۱۸۶۷ و ۱۸۸۰ نوشت، و کتاب، هنگامی که پایان یافت، می‌خواست ثابت کند که نظام سرمایه‌داری محکوم به شکست و گذار به نظام کمونیستی قریب‌الوقوع است؛ اما این نتیجه‌گیری که «شیخ کمونیسم» در سراسر اروپای سرمایه‌داری «در گشت و گذار» است در مانیفست کمونیست که مارکس و انگلس آن را به سال ۱۸۴۹ نوشته بودند سابقه داشت، یعنی مدت‌ها پیش از آن‌که مارکس نگارش اثر علمی خود [سرمایه] را شروع کند (که گمان می‌رفت می‌خواهد پیروزی ناگزیر آن شیخ را ثابت کند). مانیفست حتی پیش از آن‌که مرحله سرمایه‌داری در اروپا جای پای خود را محکم کند، انتشار یافته بود.

پس از این پیش‌درآمد کلی در باره تاریخ مرحله سرمایه‌داری، می‌توانیم به شرح مفصل‌تر رخدادهای این مرحله پردازیم.

در انگلستان در سال‌های ۱۸۰۰ - ۱۸۱۰ انقلاب صنعتی کم‌ویش پایان یافت. بورژوازی تا هنگامی که اصلاح پارلمانی صورت نگرفت، کاملاً به قدرت سیاسی دست نیافت، اما با وجود این در آغاز قرن جدید زندگی در این کشور با تولید سرمایه‌داری مشخص می‌شد، که وجه مشخصه آن بهره‌کشی غیر انسانی و بی‌حد و مرز از کار مزدوری، بحران‌های ادواری اضافه تولید و نظایر آن بود.

نخستین کنش‌های طبقه کارگر رخ نمود: شورش به اصطلاح لودیت‌ها^۱ در سال‌های ۱۸۱۱ - ۱۸۱۳ که با در هم شکستن ماشین‌آلات همراه بود (پارلمان با تصویب مجازات اعدام برای چنین کاری از خود واکنش نشان داد)؛ قیام منچستر در سال ۱۸۱۹، که در آن نیروهای مسلح کارگران را سرکوب کردند (قتل عام پترلو). اما بورژوازی به لحاظ سیاسی خود را دست بسته احساس می‌کرد: اگر چه کشور دارای پارلمان و دو حزب - ویگ و توری - بود، اما هر دو حزب عمدتاً منافع زمینداران را منعکس می‌کردند (ویگ‌ها تا حدی منافع بورژوازی مالی را نیز منعکس می‌ساختند).^۲

ساختار پارلمان (مجلس عوام)، که طی قرن‌های شانزدهم و هفدهم پدید آمده بود، اینک با نیازهای زندگی اجتماعی و اقتصادی سازگاری نداشت.

تعدادی از اعضا از نواحی روستایی و برگزیده زمینداران بودند؛ در نظر بگیرید که تعداد نمایندگان ناحیه نسبتاً کم جمعیت و توسعه‌نیافته کورنوال چهار برابر نواحی پُرجمعیت و به لحاظ اقتصادی توسعه‌یافته مرکزی بود. برخی از نمایندگان منتخب شهرک‌ها بودند. شش نوع مختلف از این شهرک‌ها وجود داشت؛ برخی از آن‌ها دیگر اصلاً خالی از سکنه بودند [شهرک‌های متروک]، اما با این حال در پارلمان نماینده داشتند؛ برخی دیگر چنان بی‌اهمیت بودند که انتخاب کنندگان کاملاً وابسته به زمیندار محلی بودند؛ در عین حال، مراکز بزرگ صنعتی، نظیر بیرمنگام یا منچستر، که طی قرن‌های هفدهم و هجدهم رشد کرده بودند، در پارلمان هیچ نماینده‌ای نداشتند. اصلاح پارلمان از دهه ۱۷۸۰ به صورت موضوعی مبرم درآمده بود.

۱. کارگرانی که ماشین‌آلات را مانع کار خود می‌دانستند و در نتیجه آن‌ها را از بین می‌بردند. - م.
 ۲. یکی از مهم‌ترین طرفداران اصلاحات از اواخر قرن هجدهم تا ۱۸۳۲ جرمی بنتام، اقتصاددان و حقوق‌دان برجسته بود. او هدف هر قانون‌گذاری معقولی را تضمین «بیش‌ترین نیکی‌بخشی برای بیش‌ترین افراد» می‌دانست. او عدم دخالت کامل دولت را در امور افراد، از جمله در کار و کسب آن‌ها، تبلیغ می‌کرد. بنتام در فرانسه به شهروندی افتخاری برگزیده شد (۱۷۹۲)، اما هیچ‌گاه در هیچ فعالیت قانون‌گذاری عملاً شرکت نکرد.

سرانجام ویگ‌ها یک لایحه اصلاحی تقدیم پارلمان کردند که در سال ۱۸۳۲ به تصویب رسید، که معنای واقعی آن انتقال قدرت در کشور به بورژوازی بود. اما این اصلاح مردم را کاملاً راضی نکرد. به زودی جنبشی به نام چارتریس در طبقه کارگر پدیدار شد؛ هواداران این جنبش (در سال ۱۸۳۸) منشوری (چارتر Charter) را درخواست کردند که شامل شش ماده بود: مناطق انتخاباتی برابر، حق رأی همگانی، پرداخت حقوق به اعضای پارلمان، لغو شرط ثروت [برای فعالیت انتخاباتی]، رأی‌گیری مخفی، و پارلمان‌های سالانه. چارتریس، با عریضه‌نویسی‌های همگانی، تظاهرات و تهدید به یک اعتصاب عمومی، تا سال ۱۸۴۸ بیشتر دوام نیاورد؛ اما سرانجام در گذر تاریخ تمام خواست‌های چارتریس‌ها پذیرفته شد. اقتصاد سرمایه‌داری به همه جا سرایت کرد، اما بیش از همه در انگلستان به توسعه مستعمراتی انجامید. سرمایه برای محصولات خود احتیاج به بازارهای جدید (در صورت امکان با حق فروش انحصاری)، گسترش منابع مواد خام، و امکانات بیشتر برای سرمایه‌گذاری داشت. این واقعیت که اروپا به لحاظ فن‌آوری در موضع برتر قرار داشت، فتح مستعمرات را در آن بخش‌هایی از جهان که به مرحله هفتم نرسیده بودند تسهیل می‌کرد.

تمام دوران مرحله سرمایه‌داری تصویری از تبدیل شدن هر چه پیش‌تر مناطق غیرصنعتی کره زمین به مستعمرات را نشان می‌دهد، مستعمراتی که ساکنانش کم‌و‌بیش فاقد حقوق بودند و استعمارگران بر آنها حکومت می‌کردند - تا این‌که سرانجام در آغاز قرن بیستم، تمام سرزمین‌های قابل دسترسی به تسخیر در آمده بود. تعجبی ندارد که در مستعمرات نارضایتی اجتماعی تازه در حال رشد بود، گرچه این نارضایتی را نسل‌های اولیه خیلی با شدت احساس نمی‌کردند.

در مواردی، مهاجرانی از یک کشور دیگر در سرزمین‌های فتح شده اقامت گزیدند. سرزمین‌های آمریکایی‌ای که مهاجران بریتانیایی در آنها اقامت گزیده بودند، استقلال خود را به دست آوردند و ایالات متحده آمریکا را تشکیل دادند؛ مستعمرات اسپانیا و پرتغال در آمریکای لاتین نیز (اما نه در آفریقا) استقلال کسب کردند. بعدها انگلستان از حوادث پیشی گرفت و به مستعمراتی که بریتانیایی‌ها به شکل گسترده‌ای در آنها اقامت گزیده بودند، استقلال بیشتری اعطا کرد. سرانجام استرالیا، کانادا، زلاندنو و آفریقای جنوبی در چهارچوب کشورهای مشترک‌المنافع به صورت دولت‌های مستقل درآمدند.

هندوستان برای انگلستان از اهمیت خاصی برخوردار بود.

ملکه الیزابت اول کمپانی هند شرقی را با هدف تهیه فلفل و سایر ادویه‌ها برای انگلستان

تأسیس کرده بود (در گذشته ادویه از اهمیت زیادی برخوردار بود، چرا که برای نگهداری گوشت یخچال وجود نداشت). نخستین کارخانه بازرگانی در سورات در سال ۱۶۱۳ تأسیس شد، و مدتی پس از آن نیز کارخانه‌های دیگر. جزیره بمبئی نیز، که به عنوان بخشی از جهیزیه ملکه چارلز اول، شاهزاده خانم پرتغالی، به انگلستان واگذار شده بود، به کمپانی هند شرقی واگذار گردید. به کوشش این کمپانی در آنجا شهری بنا شد. تعدادی کارخانه‌های انگلیسی در سواحل شرقی و غربی هندوستان تأسیس گردید؛ در ۱۶۹۰ انگلستان، کلکته را بنا نهاد.

در ۱۷۰۲، کمپانی جدید هند شرقی متحد، سازمان داده شد؛ این کمپانی تا ۱۸۵۸ بر اکثر مناطق هندوستان، از جمله بنگال، بیهار، اوريسا و سایر نواحی تسلط داشت. در آغاز، متصرفات بریتانیا اسماً تابع سلسله «مغولان کبیر» بود، اما بعدها این وابستگی ادامه نیافت. متصرفات کمپانی هند شرقی در طول قرن نوزدهم گسترش قابل ملاحظه‌ای یافت. در سال ۱۸۲۸، در قلمرو آن، سنت هندویی ساتی (سوزاندن بیوه‌زنان در کنار جسد شوهرانشان) ممنوع گردید، و در ۱۸۴۳ بردگی ملغی شد؛ اما در کل، بریتانیایی‌ها لازم می‌دانستند آنچه را در محل مشروع تلقی می‌شد به نظم در آورند و از اهالی مالیات بگیرند، بدون آن‌که در مناسبات اجتماعی موجود مداخله کنند.

توسعه طلبی انگلیسی‌ها در منطقه اقیانوس هند موجب برخورد با چین شد. دولت چین در سال ۱۷۹۹ کشت خشخاش و ورود تریاک را ممنوع کرد. بریتانیایی‌ها این را تخطی از آزادی تجارت به حساب آوردند و در سال‌های ۱۸۳۹ - ۱۸۴۲ «نخستین جنگ تریاک» بین انگلستان و چین در گرفت. بعدها چین باز هم بر ممنوعیت تریاک اصرار ورزید، اما در نتیجه «دومین جنگ تریاک» در ۱۸۵۸ مجبور شد از موضع خود عقب بنشیند.

در سال‌های ۱۸۵۷ - ۱۸۵۸ شورش بزرگی در میان سربازان کمپانی هند شرقی (شورش سپاهی) در گرفت. این شورش بر ضد (در واقع برخی) نوآوری‌هایی بود که هندیان آن‌ها را اروپایی کردن و بی حرمتی به ارزش‌های هندویی تلقی می‌کردند. علت مستقیم شورش، عرضه یک تفنگ جدید انگلیسی بود؛ برای پُر کردن این تفنگ لازم بود که سپاهی‌ها ته فشنگ‌های روغن‌کاری شده را با دندان جدا کنند، و این در حالی بود که روغن به کار رفته برای این منظور ترکیبی از پیه گاو و چربی خوک بود. گاو برای هندوها مقدس و پیه خوک برای مسلمانان حرام بود.

از پی آن جنگی در گرفت که یک سال و نیم به درازا کشید؛ هر دو طرف دست به

وحشی‌گری زدند. نتیجه آن شد که فرمانروایی کمپانی هند شرقی ادامه نیافت، آخرین «مغول کبیر» برکنار و تبعید شد، و به جای «امپراتوری مغولان کبیر»، «امپراتوری بریتانیایی هند» پا گرفت و ویکتوریا ملکه انگلستان، ملکه هندوستان شد. بخشی از سرزمین هند تابع پادشاهی بریتانیا بود، اما تعدادی سرزمین‌های محصور نیز باقی ماند که راجه‌های محلی همچنان بر آن‌ها حکومت می‌کردند، منتها با راهنمایی «مشاوران» بریتانیایی.

بریتانیایی‌ها از این قاعده پیروی می‌کردند: دست به ترکیب آداب و رسوم محلی ننزید، به شرطی که این آداب و رسوم به راج (سلطه) انگلستان خللی وارد نسازند. از این‌رو، مادامی که دهلی پایتخت امپراتوری مغولی بود، در این شهر معابد هندو برپا نگردید. زمانی که دهلی پایتخت امپراتوری بریتانیایی هند شد نیز این قاعده ادامه یافت. هر راجه درآمد و افتخارات خود را حفظ کرد، و بریتانیایی‌ها خود را درگیر نظام پیچیده کاست نکردند.

گرچه بریتانیایی‌ها، در مستعمراتشان، خود را از جمعیت محلی جدا نگه می‌داشتند و بیش‌تر از روی غرور و نخوت رفتار می‌کردند، نمی‌توان گفت که فرمانروایی آن‌ها، چه در هندوستان و چه در سایر متصرفاتشان (نظیر نیجریه، کنیا یا غنا در آفریقا) تنها به سرکوب جمعیت محلی و کسب درآمد از آن‌ها محدود می‌شد. در نیمه قرن بیستم که بریتانیایی‌ها مستعمراتشان را ترک کردند، پشت سر خود شبکه‌های راه‌آهن، خدمات پستی و تلگرافی، صنایع، و زیرساختی را باقی گذاشتند که دولت‌های مراحل قرون وسطایی و پسا قرون وسطایی به هیچ وجه مستقلاً قادر به ایجاد آن‌ها نبودند. اکثر مستعمرات سابق ترجیح دادند در جرگه کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیایی باقی بمانند.

فرانسه، در نتیجه انقلاب ژوئیه ۱۸۳۰، مصممانه به سرمایه‌داری روی آورد. اینک پرچم سه رنگ انقلاب (به جای پرچم سفید با گل‌های سوسن بوربن) دوباره سر برافراشت. گرچه نیروی محرکه شورش کارگران و خرده‌بورژوازی بودند، اما این بورژوازی مالی بود که عملاً از موقعیت استفاده کرد. «مجلس نمایندگان» تا حدی دموکراتیک شد، اما جمهوری اعلام نگردید، و تاج و تخت به لوئی فیلیپ، دوک اورلئان، نماینده‌ای از شاخه پایین خاندان بوربن رسید. «اتحاد مقدس» (به واسطه عدم توافق بین قدرت‌های بزرگ) واکنشی نشان نداد، و می‌توان گفت که از این مقطع این «اتحاد» موجودیت خود را از دست داد.

انقلاب ۱۸۳۰ سبب ناآرامی در دیگر کشورهای اروپایی شد. بخش روسی لهستان در سال‌های ۱۸۳۰ - ۱۸۳۱ سر به شورش برداشت، اما شورش سرکوب گردید؛ لهستان قانون

اساسی‌ای را که الکساندر اول در ۱۸۱۵ پذیرفته بود از دست داد، و سیاست روسی کردن اجباری سرزمین‌های لهستانی آغاز گردید.

انقلاب ۱۸۳۰ تأثیر زیادی بر نیکلای اول تزار روسیه گذاشت؛ او به لحاظ سیاسی به شدت به راست تغییر جهت داد؛ تدارکات برای آزادی دهقانان یا لغو بندگی آن‌ها متوقف شد.

در این میان، در فرانسه باز هم رخدادهای مهمی در راه بود. بخش بزرگ‌تر بورژوازی از نتایج انقلاب ۱۸۳۰ راضی نبود؛ در دهه ۱۸۴۰ برداشت محصول بد بود، و در ۱۸۴۷ بحران اضافه تولید پیش آمد؛ در مورد پرولتاریا [کارگران صنعتی] باید گفت از انقلاب پیشین چیزی نصیب آن‌ها نشد. انقلاب تازه‌ای در ۱۸۴۸ به وقوع پیوست. یک دولت موقت جمهوری، بر پایه ائتلافی گسترده، بر سر کار آمد؛ حق رأی همگانی برای مردان به رسمیت شناخته شد، روز کار به ده تا یازده ساعت تقلیل یافت، مالیات بر زمینداران (از جمله دهقانان) افزایش یافت. اما مجلس مؤسسان منتخب به شدت به راست گرایش یافت؛ تظاهرات عمومی با انتقامجویی دولت مواجه شد؛ شورش پرولتاریا سرکوب گردید. قانون اساسی مصوب مجلس مؤسسان قدرت تقریباً مطلق را به رئیس جمهور واگذاشت. لوئی ناپلئون بناپارت، برادرزاده بناپارت اول، در ۱۸۴۸ به ریاست جمهوری برگزیده شد و در سال ۱۸۵۱ خود را امپراتور ناپلئون سوم نامید.

به موازات این رخدادها، گسترش مستعمرات فرانسه ادامه یافت. مثلاً بین سال‌های ۱۸۳۰ و ۱۸۴۷ الجزایر به تصرف در آمد.

انقلاب ۱۸۴۸ نسبت به انقلاب ۱۸۳۰ واکنش بیش‌تری را در اروپا برانگیخت. در اتریش، کنش‌های انقلابی باعث کناره‌گیری مترنیخ شد که از ۱۸۱۵ روح «اتحاد مقدس» به شمار می‌رفت. در آغاز، دولت اتریش با اعلام یک قانون اساسی، مجلسی را با شرایط رأی‌دهی سختگیرانه برپا داشت، اما بعداً مجبور شد مجلس مؤسسان را فراخواند و قانون تازه‌ای را رسماً اعلام کند که حق رأی همگانی برای مردان را به رسمیت می‌شناخت. جنبش کارگری تا آن‌جا که ممکن بود مهار شد، اما دهقانان از شرایط بندگی رهایی یافتند. در همان هنگام یک انقلاب دموکراتیک در مجارستان در جریان بود؛ در این‌جا دهقانان نقش مهمی بازی کردند، همان‌طور که جنبش‌های ملی، به ویژه در میان جمعیت اسلاو، چنین نقشی داشتند. در آغاز سال ۱۸۴۹، دولت اتریش واحدهایی را به مجارستان اعزام داشت، اما گروه‌های انقلابی تازه تأسیس موفق شدند به خوبی در برابر آن‌ها ایستادگی کنند.

باز هم اشرافیت مجارستان از ادعای هابسبورگ حمایت کردند، و هابسبورگ‌ها به نیکلای اول متوسل شدند و از او خواستند برای سرکوب انقلاب نیروهای روسی را اعزام دارد، و این کار انجام شد. با وجود این، جایگاه بورژوازی در این کشور نیز تقویت گردید. در ۱۸۴۸ انقلابی در آلمان آغاز گردید، اما در این جا فرمانروایان محلی، از طریق واگذاری امتیازاتی به بورژوازی لیبرال، توانستند نیروهای انقلابی را سرکوب کنند. همین اتفاق در ایتالیا رخ داد. ایتالیایی‌ها با مشکل ایجاد یک دولت ملی مواجه بودند: کشور به دو حوزه مختلف تقسیم شده بود، و بخش قابل ملاحظه‌ای از آن به اتریش یا به بوربن‌ها تعلق داشت. رهبران انقلاب، گاریبالدی و مازینی، امیدوار بودند یک جمهوری دموکراتیک به وجود آورند که تمام ایتالیا را در برگیرد. اما جنبش انقلابی از سوی اتریش، فرانسه، اسپانیا، و سلسله بوربنی «دوسیسیل» (که شامل ناپل می‌شد) سرکوب گردید. اما در پیمون [پیمونته] (در شمال غربی ایتالیا) یک پادشاهی مشروطه ظهور کرد. در شمال ایتالیا انقلاب صنعتی آغاز گردید.

در آلمان نیز انقلاب صنعتی، پس از مدتی واماندگی، شروع به رشد کرد، و وحدت ملی کشور در دستور کار قرار گرفت. نقش وحدت‌بخشی را ویلیام اول، پادشاه پروس، و از آن پیش‌تر، دولتمرد بسیار با استعدادش بیسمارک بر عهده گرفتند. در نتیجه جنگ با دانمارک در سال ۱۸۶۴، و به ویژه حمله برق آسای ۱۸۶۶ به اتریش، پروس رهبر بی‌چون و چرای جنبش وحدت آلمان شد. برخی از دولت‌های کوچک‌تر آلمانی جذب پروس شدند. بنابر قانون اساسی فدراسیون آلمان شمالی، که در سال ۱۸۶۷ تصویب شد، مسئولیت فدراسیون به امور نظامی، مناسبات بین‌المللی، نظام پولی، خدمات پستی و راه‌آهن گسترش یافت. دولت فدراسیون به ریاست بیسمارک به عنوان صدر اعظم پا گرفت؛ بیسمارک تنها در برابر ریاست فدراسیون، یعنی پادشاه پروس، که در زمان جنگ فرمانده کل قوا نیز بود، پاسخگو بود. پارلمان فدراسیون، رایش‌تاک، تأسیس گردید؛ این پارلمان حق تصویب بودجه را داشت و با رأی همگانی مردان، به استثنای سربازان عادی و خدمتکاران خانگی، برگزیده می‌شد. پادشاهان کوچک‌تر آلمانی افتخارات و حقوق سلطنتی خود را حفظ کردند، اما بر سیاست‌های دولت آلمان واحد تأثیر چندانی نداشتند؛ می‌توان سال ۱۸۶۷ را سرآغاز مرحله جدید سرمایه‌داری در آلمان به حساب آورد.

از نیمه قرن نوزدهم، مسئله‌ای که برای سیاست‌های اروپایی از اهمیت زیادی برخوردار بود، به اصطلاح «مسئله شرق» بود، یعنی مسئله مربوط به سرنوشت امپراتوری (ترک‌های)

عثمانی، که بر اثر تضادهای درونی و جنبش‌های جدایی طلب، به ویژه در نواحی مسیحی شبه جزیره بالکان، در حال از هم پاشیدگی بود. این مسئله برای فرانسه و انگلستان عمدتاً مسئله تسلط نظامی و تجاری بر حوزه دریای مدیترانه بود؛ برای اتریش و روسیه مسئله امکان گسترش قلمرو مطرح بود. اتریش با قلمروهای ترکیه در بالکان هم‌مرز بود، و روسیه که خود را «روم سوم» تلقی می‌کرد، امیدوار بود به امپراتوری بیزانسی اسلاوی و مسیحی ارتدکس در شبه جزیره بالکان جانی تازه بخشد. رومانیایی‌ها، بلغارها، صرب‌ها، مونته‌نگرویی‌ها، مقدونی‌ها و یونانی‌ها همگی مسیحی ارتدکس بودند؛ بخش مهمی از جمعیت آسیای صغیر شامل ارمنی‌ها می‌شد که مسیحی مونوفیست (تک ذات انگار) بودند.^۱

اما روسیه که از مدت‌ها پیش رؤیای تسخیر باریکه بین دریای سیاه و مدیترانه و دسترسی آزاد به دریای مدیترانه را در سر می‌پروراند، بیش از همه به ترکیه فشار وارد می‌کرد.

روسیه در سال ۱۷۷۴ چند قلعه نظامی در دریای سیاه برای خودش دست و پا کرد، استقلال خان‌نشین کریمه را اعلام داشت، و مدعی حق حمایت از اتباع مسیحی ترکیه شد؛ در ۱۷۸۳ کریمه را به خاک خود ضمیمه کرد، در سال‌های ۱۸۰۱-۱۸۰۲ گرجستان مسیحی ارتدکس را به تصرف خود در آورد، در سال ۱۸۱۲ بسازایی را به خود ملحق ساخت و حق تضمین خود مختاری صربستان را به دست آورد (حدوداً در همین زمان بود که ایران سرزمین‌های خود را در شمال رودخانه ارس، و همین‌طور خان‌نشین طالش را به روسیه واگذار کرد). همه این‌ها اتریش را نگران شکل‌گیری یک قدرت اسلاوی نیرومند (در واقع روسیه) در شبه جزیره بالکان کرد، و در طول قرن نوزدهم ترجیح داد از ترکیه حمایت کند. در ۱۸۲۲ یونان سر به شورش برداشت. یونانی‌ها اعلام استقلال کردند، اما قدرت‌های بزرگ می‌خواستند یونان زیر دست و وابسته به ترکیه باقی بماند.

در شبه جزیره بالکان نه تنها احساسات ضدترکی بلکه ضدیونانی هم وجود داشت؛ در والاکی، مولداوی و کرواسی، گروهی از یونانی‌ها به نام فناریوت^۲‌ها وجود داشتند که بخشی از دستگاه اداری ترکیه را تشکیل می‌دادند. بنابراین، در سال ۱۸۲۱ که یک فناریوت به نام

۱. در شبه جزیره بالکان مسیحیان کاتولیک نیز وجود داشتند، یعنی اسلونی‌ها و کروات‌ها، از جمله دالماتی‌ها؛ اما اکثر بوسنیایی‌ها به اسلام گرویده بودند.

۲. Phanariots: ساکنان محله‌های یونانی نشین که در ادارات عثمانی کار می‌کردند و صاحب نفوذ بودند. - م.

الکساندر پیسیلافیتی کوشید با اتکاء به روسیه در منطقه بالکان یک شورش ضد ترکی را سازمان دهد، موفق نشد. ترک‌ها یک اسقف ارتدکس را در استانبول حلق آویز کردند. روسیه مناسبات دیپلماتیک خود را با ترکیه قطع کرد.

در سال ۱۸۲۶ روسیه به ترکیه اولتیماتوم داد و خواستار خودمختاری امیرنشین‌های دانوب (مولداوی و والاکئی)، و صربستان شد. در سال ۱۸۲۷ ناوگان ترکیه‌ای - مصری در نوارینو از ناوگان انگلیسی - فرانسوی - روسی شکست خورد، و در سال بعد روس‌ها، ایرانیان را در ماورای قفقاز شکست دادند و ایروان و نخجوان را به تصرف در آوردند، که به این ترتیب فتح ماورای قفقاز به پایان رسید. در سال‌های ۱۸۲۸ - ۱۸۳۲ سرانجام استقلال یونان (با کمک قوای فرانسوی) تأمین گردید؛ جنگ روسیه - ترکیه در سال‌های ۱۸۲۸-۱۸۲۹. گمان می‌کرد یک امپراتوری عثمانی ضعیف بهتر از تقویت انگلستان و فرانسه یا حتی مصر در شبه جزیره بالکان است.

در ۱۸۳۱ محمدعلی، پاشای مصر، که از تلاش‌هایش در شبه جزیره بالکان به نفع ترکیه چیزی عایدش نشده بود، سلطان عثمانی را بدعت‌گذار اعلام کرد و شروع به فتح فلسطین و سوریه نمود. در این مورد، روسیه از ترکیه پشتیبانی کرد؛ سربازان روسی از امیرنشین‌های منطقه دانوب عقب نشستند.

موضوع تنگه‌های بُسفر و داردانل مورد اختلاف بین قدرت‌های بزرگ بود. نیکلای اول بر این نظر بود که یا باید این تنگه‌ها به روی روسیه باز باشد و یا برای همه قدرت‌ها بسته باشد؛ فرانسه و انگلستان باز بودن آن‌ها را برای خودشان می‌خواستند. موارد اختلاف دیگری نیز بین قدرت‌ها وجود داشت، اما به نظر می‌رسید که به طور قطع فرانسه در دوران ناپلئون سوم به پیروزی‌های چشمگیر نیاز داشت، در حالی که انگلستان از این می‌ترسید که روسیه، که خواستار حق دفاع از منافع مسیحیان ارتدکس در ترکیه بود، عملاً در حال طرح‌ریزی برقراری تحت‌الحمایگی خود بر ترکیه باشد. همه این‌ها منجر به جنگ فرانسه، انگلستان، ترکیه و دولت ایتالیایی پیمون - ساردنی علیه روسیه در سال‌های ۱۸۵۴-۱۸۵۶ شد. متحدین به این نتیجه رسیدند که لازم است تسلط روسیه را بر دریا کاهش دهند، و پایگاه نیروی دریایی روسیه در دریای سیاه را در سواستوپل به محاصره در آوردند. سواستوپل، پس از یک دفاع قهرمانانه که یازده ماه به طول انجامید، تسخیر شد.

بنابر معاهده صلح ۱۸۵۶ پاریس، روسیه بخشی از بسارابی را در نزدیکی دانوب به ترکیه

واگذار کرد و حق دفاع از منافع مسیحیان ارتدکس را در ترکیه از دست داد (تمام منافع مسیحیان تحت نظارت بین‌المللی در آمد)؛ خودمختاری امیرنشین‌های دانوب تضمین شد، و قرار شد نیروی دریایی روسیه در دریای سیاه تقلیل یابد.

اما نتیجه مهم جنگ کریمه برای روسیه این بود که ناتوانی کامل ساختار ارتش روسیه را، که بر خدمت وظیفه سربازان جدید برای یک دوره ۲۵ ساله مبتنی بود، آشکار کرد؛ و حتی مهم‌تر از آن - ناکارآمدی ساختار اجتماعی روسیه را برملا ساخت. نیکلای اول پیش از پایان جنگ در گذشت، و امپراتور جدید، الکساندر دوم، یک رشته اصلاحات را آغاز کرد، که مهم‌ترین آن‌ها الغای نظام سرف‌داری بود - گرچه واقعیت آن است که دهقانان مجبور به پرداخت نوعی فدیة شدند. قانون محاکمه از سوی هیئت منصفه تصویب گردید.^۱ شرایط لازم برای رشد سرمایه‌داری ایجاد شد (اما قدرت واقعی بی‌درنگ به طبقه سرمایه‌داران منتقل نشد). الغای سرف‌داری نیروی کار آماده را بیش‌تر در دسترس قرار داد؛ شبکه راه آهن به سرعت توسعه یافت، و صنعت رشد کرد. و البته جنگ‌های مستعمراتی معمول در این مرحله آغاز گردید.

برای تاریخ بعدی روسیه مهم بود که مستعمرات روسیه (تنها روسیه!) همجوار قلمرو خودش باشد: ماورای قفقاز بین سال‌های ۱۸۰۱ و ۱۸۲۷ به تصرف در آمد (اما تنها پس از پیروزی بر کوه‌نشین‌های قفقازی در جنگ آزادی بخش سال‌های ۱۸۲۰ - ۱۸۵۹ آن‌ها، برای روسیه ایمن شد).^۲ قزاقستان (که در آن هنگام صحرای قرقیز خوانده می‌شد) در دوران سلطنت کاترین دوم، الکساندر اول و نیکلای اول به تصرف در آمد، و به اصطلاح ترکستان (غربی)، یعنی آنچه اکنون ازبکستان، تاجیکستان و ترکمنستان است، تنها در سال‌های ۱۸۶۵ - ۱۸۸۵ فتح شد. پیشروی قوای روسیه در آمودریا [جیحون]، که فراتر از آن تحت

۱. این گام مهمی در جهت مفهوم مدرن تفکیک قوای مستقل (براساس نظریه مونتسکیو)، یعنی قوه قانون‌گذاری، قوه اجرایی، و قوه قضایی بود. در روسیه، سه قوه هیچ‌گاه مستقل نبوده‌اند؛ قوه قضایی حتی امروزه نیز هنوز مستقل نیست.

۲. جنگ علیه فاتحان روسی را امامان اسلامی: قاضی ملا، حمزه بک و شیخ شامل رهبری می‌کردند. کوه‌نشین‌های قفقاز در آن دوره، نظیر کوه‌نشینان پامیر و افغانستان، در حالت گذار به مرحله سوم به سر می‌بردند. بریتانیایی‌ها سه بار کوشیدند افغانستان را به تصرف در آورند (۱۸۳۸ - ۱۸۴۳، ۱۸۷۸ - ۱۸۸۰، ۱۹۱۹ - ۱۹۲۱)، اما هر بار مجبور به عقب‌نشینی شدند. با این وجود، آن‌ها موفق شدند بخش قابل توجهی از سرزمینی را که مهم‌ترین مردم افغانستان، یعنی پشتون‌ها، در آن ساکن بودند، به همراه شهر پشاور (اکنون در پاکستان)، به امپراتوری خود در هندوستان ضمیمه کنند.

نفوذ بریتانیا بود، متوقف شد. در داخل ایران، محدودهٔ منافع هر دو قدرت مشخص شده بود.

مهاجرت روس‌ها به مناطق مستعمره پیوسته ادامه داشت.

به دنبال آزادسازی نسبی سال‌های اولیهٔ فرمانروایی الکساندر دوم، دورهٔ تازه‌ای از ارتجاع سیاسی در دوران سلطنت او، دست کم در «ایالت‌های غربی»، یعنی در پادشاهی لهستان (رسماً «تزارنشین لهستان» برای مقامات روسی)، و همچنین در بخش‌هایی از لیتوانی، اوکراین و بلوروسی، پا گرفت. جنبش تازه آزادی‌بخش لهستان شکل گرفت. این جنبش با دموکرات‌های روسیه، هر تزن و آگارف که نشریهٔ کولوکل («ناقوس») را در لندن منتشر می‌کردند، و کمیته مرکزی سازمان زیرزمینی «زمین و آزادی» در خود روسیه تماس برقرار کرد. شورش لهستان نه برضد روس‌ها، بلکه علیه تزاریسیم بود. در ژانویه ۱۸۶۳، شورشیان به پادگان‌های تزار در چندین محل در داخل لهستان حمله کردند. آن‌ها تقریباً بلافاصله یک دولت موقت تشکیل دادند و با انتشار بیانیه‌ای به دهقانان وعدهٔ زمین و زمینداران وعدهٔ پرداخت غرامت از طرف دولت را دادند.

اما به زودی به اصطلاح «سفیدها» در میان شورشیان برتری یافتند. «سفیدها» از انجام اصلاحات ارضی خودداری ورزیدند، کمیته فرماندهی عالی نظامی تشکیل ندادند، تماس با انقلابیون روسیه را قطع کردند، و بیهوده به کمک خارجی دل بستند. شورش لهستان در بلوروسی و ساحل غربی اوکراین (غرب دنیپر) با استقبال چندانی روبرو نشد، چرا که در این جا دهقانان لهستانی‌ها را نجیب‌زادگان زمیندار به حساب می‌آوردند.

در مه ۱۸۶۳، فرماندار کل لیتوانی و بلوروسی، موراویف («جلاد»)، و فرماندار کل پادشاهی لهستان، پرگ، دست به یک ترور همگانی علیه لهستانی‌ها زدند؛ در همان حال در لیتوانی، بلوروسی، و ساحل راست اوکراین اقدام به اصلاحات ارضی کردند، و اصلاحات اجتماعی دولت شورشی لهستان را در این پادشاهی حفظ کردند.

در مه ۱۸۶۴، شورش سرکوب شد. تعداد زیادی از شورشیان به دار زده شدند یا به سیبری تبعید گردیدند. تعداد باز هم بیش‌تری از لهستانی‌ها در ایالت‌های اروپای شرقی روسیه اقامت گزیدند و در آن‌جا به تدریج روسی شدند.

بعدها به لهستانی‌ها «حقوق برابر» با روس‌ها داده شد، اما تنها به این شرط که زبان روسی را بپذیرند. لهستانی‌ها را از مدارس و دادگاه‌های مستقل محروم و روزنامه‌هایشان را ممنوع کردند، پادشاهی لهستان را «تزارنشین» نامیدند، و فرایند روسی کردن دستگاه اداری

آن را آغاز کردند. در عین حال، لغو موانع گمرکی بین لهستان و روسیه به نفع رشد صنعت در لهستان تمام شد.

برای لهستانی‌ها، وضع در امپراتوری اتریش - مجارستان تا حدی بهتر بود. از ۱۸۱۵، کراکوف یک جمهوری تحت قیمومت روسیه، اتریش و پروس بود؛ از ۱۸۴۶ که جزو گالیسی اتریشی - مجارستانی به حساب آمد، لهستانی‌ها در پارلمان با اتریشی‌ها علیه اعضای اوکراینی و اسلواک، که به روسیه گرایش داشتند، متحد شدند.

در ایالات متحده، در دوران پس از جنگ استقلال، شیوه تولید سرمایه‌داری در ایالات شمالی ریشه گرفت. به اصطلاح «خط مقدم» - حرکت مهاجرنشین‌های آمریکایی به سوی غرب و آن سوی قلمرو ایالات متحده آمریکا - هر چه بیش‌تر به سوی غرب گسترش یافت؛ بومیان کنار زده شدند یا نابود گشتند. در دهه ۱۸۴۰ تگزاس، که سابقاً به مکزیک تعلق داشت، به تصرف در آمد و از پی جنگی با مکزیک، سرزمین‌هایی که بعدها ایالات نیومکزیکو، آریزونا، کلرادو، یوتا، نوادا و کالیفرنیا را تشکیل دادند نیز به ایالات متحده ملحق شدند. کشف طلا در کالیفرنیا سیلی از مهاجران را در ۱۸۴۹ به آن‌جا جاری ساخت. باز هم زودتر از آن، بریتانیا حقوق خود را نسبت به آرگون، سرزمینی دیگر در ساحل اقیانوس آرام، به ایالات متحده واگذار کرد.

انقلاب صنعتی و کشاورزی در ایالات متحده آمریکا با همان جدیت اروپا، اگر نه جدی‌تر از آن، ادامه یافت: می‌توان به عرضه چرخ خیاطی، تلگراف برقی، خیش تمام فلزی، دروگر ماشینی، ساختن راه‌آهن، متداول شدن خرید اقساطی، تبلیغات تجاری اشاره کرد؛ همه این‌ها باعث رونق گرفتن سرمایه‌داری هم در صنعت و هم در کشاورزی شد. ایالات متحده صدور گندم از ایالات جدید را آغاز کرد.

اما این پیشرفت فن‌آوری در ایالات جنوبی با اقتصاد مبتنی بر کشت غلات و پنبه در کشتزارهای بزرگ پدرسالار و بر اساس کار بردگان، بسیار کم احساس می‌شد. زندگی و آداب و رسوم مالکان کشتزارهای بزرگ جنوب یادآور آداب و رسوم شهروندان آزاد روم، یا اشراف قرون وسطایی با مبارزه‌طلبی‌ها (دوئل‌ها) و تلقیشان از افتخارات شخصی بود. جمعیت آزاد ایالات جنوبی از پیدایش ایالت‌های جدید در غرب نگران بودند، چراکه از این بیم داشتند که یک ائتلاف قوی ضدبرده‌داری در کنگره و دولت شکل بگیرد؛ فرار سیاهان (نگروها) به ایالات شمالی، که در آن‌جا آزادی به دست می‌آوردند، به تدریج خصلت همگانی به خود می‌گرفت و اقتصاد جنوب را تهدید می‌کرد. تقابل بین ایالات‌های شمالی و

جنوبی در سال ۱۸۶۱ به اعلام استقلال ایالت‌های جنوبی منجر شد (که «کنفدراسیون ایالات» [ائتلافیۀ ایالات آمریکا] را تشکیل دادند)؛ این موضوع کار را به جنگ داخلی کشاند که در آن شمالی‌ها پیروز شدند و بردگی در سال ۱۸۶۵ لغو گردید. کمی پیش از آن، رهبر شمالی‌ها، رئیس‌جمهور لینکلن به دست یک تروریست مورد اصابت گلوله قرار گرفت. پیروزی شمالی‌ها یک موهبت بی‌چون و چرا نبود. اقتصاد ایالات جنوبی ویران شد، بردگان سابق نشان دادند که برای بازار آزاد کار نامناسبند، جنوب را یک ارتش اشغالگر مورد حمله قرار داده بود. اردوگاه‌هایی که شمالی‌ها برای اسیران جنگی تشکیل داده بودند از اردوگاه‌هایی که بعدها هیتلر به وجود آورد، دست کمی نداشتند. بازسازی اقتصاد در ایالات متحده به زمان قابل توجهی نیاز داشت.

رشد تولید سرمایه‌داری در اروپا و آمریکا موجب فقیر شدن بخش قابل ملاحظه‌ای از جمعیت و بهره‌کشی بی‌قید و شرط از طبقه کارگر شد. روزکار ۱۴ ساعته متداول بود؛ هیچ ساز و کاری برای حمایت و تأمین اجتماعی وجود نداشت؛ هرگونه تلاش کارگران برای تشکیل اتحادیه‌های کارگری سرکوب می‌شد. در چنین شرایطی رشد جنبش‌های انقلابی در راه بود.

جنبش‌های انقلابی تنها بدیل اجتماعی - روان‌شناختی واقعیت توانفرسای سرمایه‌داری نبودند؛ ادبیات نیز بود: نخست رومانتیک و سپس واقع‌گرا. ادبیات اروپایی اندیشه‌های نوین انسان و عظمت او را به هنگام مواجهه با آزمایش‌های سخت تاریخ عرضه می‌داشت، و خیر و شر را نه در اشکال جزئی نیمه مذهبی، بلکه بدان گونه که در واقعیت نمودار می‌شد و در زندگی واقعی انسان‌ها وجود داشت، نشان می‌داد.

وظیفه ما نیست که به تولید ادبی قرن نوزدهم پردازیم و آن را تحلیل کنیم. ما تنها به نام نویسندگانی که برای خود فرایند تاریخ اهمیت داشتند اشاره می‌کنیم. کار خلاقانه آن‌هاست که، بسیار بیش از هر گرایش مذهبی یا فلسفی، برای ایدئولوژی سرمایه‌داری یک جایگزین ارائه کرد. نویسندگان مورد نظر این‌ها بودند: گوته (۱۷۴۹ - ۱۸۳۲)، شیلر (۱۷۵۴ - ۱۸۰۵)، هوفمان (۱۷۷۶ - ۱۸۲۲)، هاینه (۱۷۹۷ - ۱۸۵۶) در آلمان؛ استاندال (۱۷۸۳ - ۱۸۴۲)، بالزاک (۱۷۹۹ - ۱۸۵۰)، هوگو (۱۸۰۲ - ۱۸۸۵)، مریمه (۱۸۰۳ - ۱۸۵۳)، زولا (۱۸۴۰ - ۱۹۰۲) در فرانسه؛ اسکات (۱۷۷۱ - ۱۸۳۲)، وُردزورث (۱۷۷۰ - ۱۸۵۰)، کالریج (۱۷۷۲ - ۱۸۳۴)، شلی (۱۷۹۲ - ۱۸۲۲)، بایرون (۱۷۸۰ - ۱۸۲۴)، دیکنز (۱۸۱۲ - ۱۸۷۰)، تاکسری (۱۸۱۱ - ۱۸۶۳) در بریتانیای کبیر؛ میکیویچ (۱۷۹۸ - ۱۸۵۵) در لهستان؛ پوشکین

(۱۷۹۹ - ۱۸۳۷)، لِسرماتنف (۱۸۱۴ - ۱۸۴۱)، گوگول (۱۸۰۹ - ۱۸۵۲)، تورگنیف (۱۸۱۸ - ۱۸۸۳)، داستایفسکی (۱۸۲۱ - ۱۸۸۱)، تولستوی (۱۸۲۸ - ۱۹۱۰)، چخوف (۱۸۶۰ - ۱۹۰۴) در روسیه؛ هرمان ملویل (۱۸۱۹ - ۱۸۹۱)، مارک تواین (۱۸۳۵ - ۱۹۱۰) در ایالات متحده آمریکا.

در روسیه، آثار نویسندگان سیاسی - اجتماعی: هرزن (۱۸۱۲ - ۱۸۷۰)، بلینسکی (۱۸۱۱ - ۱۸۴۸) و چرنیشفسکی (۱۸۲۸ - ۱۸۸۹) تأثیر زیادی در شکل‌گیری جنبش آزادی‌خواهی روسیه داشت.

نویسندگان بزرگ قرن نوزدهم به قدرت درک معاصرانشان کمک کردند: به آن‌ها نشان دادند که چه چیزی موجب آزار آن‌هاست، نارضایتی آن‌ها از چیست، و قدرت و بزرگی آن‌ها در چیست.

گرچه طبقه سرمایه‌دار، پس از دستیابی به قدرت، کلیسای موجود را پایگاه خود ساخت، اما برای توجیه نظم سرمایه‌داری در زندگی روزمره و در ذهن مردان و زنان، چیزی بیش از ایمان خردستیز مورد نیاز بود: یعنی اطلاعات، و آگاهی از آنچه در آن دوره از پیشرفت در حوزه دانش می‌توانست حقایق بی‌چون و چرا، دقیق و به طور عینی قابل اثبات تلقی شود. در علم و فلسفه گرایش مسلط از آن پوزیتیویست‌ها (اثبات‌گرایان) بود، که به پیشرفت سرمایه‌داری همان قدر ایمان داشتند که به انجیل. آن‌ها پیشرفت سرمایه‌داری را با پیشرفت به طور کلی یکی می‌دانستند، یعنی با آنچه به عقیده آن‌ها آرزوی خیر بی‌کران برای همگان بود. فلسفه آن‌ها می‌کوشید رشد فن‌آوران و اجتماعی را، که به نظر آن‌ها بی‌چون و چرا پیشرفت‌گرا بود، موجه جلوه دهد.

اما نباید اثبات‌گرایان را توجیه‌گر صرف سرمایه‌داری دانست: برخی از آن‌ها سرمایه‌داری را شر تلقی می‌کردند، اما شری که به خودی خود به سوی جامعه‌ای بهتر حرکت خواهد کرد.

اما جایگزین آشکاری نیز برای ایدئولوژی سرمایه‌داری وجود داشت و آن جنبش انقلابی بود.

گروه‌های تندرویی که دیدگاه انقلابی و ضدسرمایه‌داری داشتند، در فرانسه در سال‌های ۱۷۸۹ - ۱۷۹۹، در انگلستان در آغاز قرن نوزدهم، در آلمان در جریان انقلاب ۱۸۴۸، سر برآورده بودند. در این‌جا چندین گرایش را می‌توان ردیابی کرد: اول، گرایش

خیال‌پردازانه (کنت دو سن سیمون^۱، ۱۷۱۰ - ۱۸۲۵؛ فوریه ۱۷۷۲ - ۱۸۳۷؛ اوئن، ۱۷۷۱-۱۸۵۸)؛ دوم، گرایش توطئه‌گرانه و متمایل به تروریسم (آ. بلانکی در فرانسه، ۱۸۰۵-۱۸۸۱؛ «اراده خلق» در روسیه، سرآغاز دهه ۱۸۷۰)؛ سوم: گرایش آنارشستی (باکونین، ۱۸۱۴ - ۱۸۷۶)؛ و بالاخره، گرایش کسانی که در پی درک علمی سرمایه‌داری، و روش‌هایی برای آزادسازی خود از آن بودند (ف. لاسال، ۱۸۲۵ - ۱۸۶۷؛ ک. مارکس ۱۸۱۸ - ۱۸۸۳؛ ف. انگلس، ۱۸۲۰ - ۱۸۹۵).

از آن‌جا که سرمایه‌داری در عمل هر چه بیش‌تر بین‌المللی می‌شد، خردمندان به نظر می‌رسید که مقاومت در برابر آن نیز بین‌المللی شود.

در سال ۱۸۶۴ «انجمن بین‌المللی کارگران» («بین‌الملل اول») در لندن تشکیل شد. مارکس تشکیل‌دهنده آن نبود، اما ریاست آن را بر عهده داشت. اعضای آن را آدم‌های جورواجوری تشکیل می‌دادند. مارکسیست‌ها در اکثریت نبودند؛ هواداران بلانکی، لاسال، باکونین و پرودون^۲ نیز در آن شرکت داشتند. این انجمن تا پیش از سال ۱۸۷۵ دوام نیاورد. اما «بین‌الملل دوم» که در سال ۱۸۸۹ تشکیل شد، گرچه در آغاز شامل نه تنها مارکسیست‌ها بلکه هواداران لاسال و آنارشئیست‌ها نیز می‌شد، در نیمه دهه ۱۸۹۰ کاملاً مارکسیست گردید. در عین حال، در درون «بین‌الملل دوم» هم یک جناح انقلابی (دو لیکنشت پدر و پسر، روزا لوکزامبورگ، جی. وی. پلخانف) و هم یک جناح اصلاح‌طلب (ای. برنشتین) مستقر شدند. ک. کائوتسکی، شاگرد ف. انگلس، موضع میانه‌رو داشت. تاریخ قرن بیستم سرانجام ثابت کرد که حق با اصلاح‌طلبان بوده است.

جنبش اتحادیه‌های کارگری بریتانیا در «بین‌الملل دوم» شرکت نداشت. این اتحادیه‌ها بیش‌تر به مبارزه اقتصادی برای بهبود شرایط طبقه کارگر دست زدند تا مبارزه سیاسی. جنبش انجمن فابین نیز به «بین‌الملل دوم» نپیوست. فابین‌ها نماینده جناح چپ روشنفکران بودند (سیدنی و بثاتریس وب، برنارد شاو، و دیگران). در ۱۹۰۰ اتحادیه‌های کارگری و

۱. سن سیمون را به طور سنتی یک سوسیالیست خیال‌پرداز به حساب می‌آورند، اما او اصول خود را نظریه علمی می‌دانست. جالب آن‌که (در کنار مکتب هگلی) این مکتب سن سیمونی بود که بیش‌ترین تأثیر را بر کارل مارکس باقی گذاشت.

۲. پرودون (۱۸۰۹ - ۱۸۶۵)، کسی که جمله معروف «مالکیت دزدی است» را ساخت، در واقع به لغو مالکیت خصوصی باور نداشت، بلکه به سرکوب مالکیت خصوصی خُرد از سوی سرمایه‌کلان معترض بود.

فایین‌ها به هم پیوستند تا «حزب کارگر» را تشکیل دهند که خیلی زود یکی از عوامل تصمیم‌گیرنده سیاسی در بریتانیای کبیر شد.

جنبش انقلابی در روسیه در آغاز عملاً بدون ارتباط با «بین‌الملل» رشد کرد (و بدون هرگونه ارتباطی با جنبش دکابریست‌های روسیه که در سال ۱۸۲۵ سرکوب شد، اما هرترن که به انگلستان مهاجرت کرده بود عقاید آن‌ها را گسترش داد). فعالیت انقلابیون روسیه در آغاز توطئه گرانه بود، اما بعد به سیاست «رفتن به میان مردم» روی آوردند (انقلابیون مردم‌باور^۱ خود را به لباس دهقانان در آوردند تا بتوانند در میان توده‌های دهقانی به تبلیغ بپردازند)؛ اما هنگامی که این کار مخاطره‌آمیز بی‌ثمر از کار درآمد، مردم‌باوران به دو شاخه تروریستی «اراده خلق» و اصلاح طلب «توزیع مجدد سیاه»^۲ تقسیم شدند، که بعدها در جنبش مارکسیستی ادغام گردیدند.

یک رشته عملیات تروریستی با قتل الکساندر دوم به اوج خود رسید. این قتل درست در روزی صورت گرفت که نخستین طرح قانون اساسی روسیه را، که وزیر لوریس ملیکوف تهیه کرده بود، روی میز امپراتور گذاشتند. به توصیه پادوونوستسف پرنفوذ و واپسگرا، این طرح مورد پذیرش الکساندر سوم، پسر امپراتور پیشین، قرار نگرفت؛ و ارائه قانون اساسی تا سال ۱۹۱۷ به تعویق افتاد، یعنی زمانی که با به قدرت رسیدن بلشویک‌ها به کلی از دور خارج شد.

جالب توجه آن‌که بمبی که الکساندر دوم را به بستر مرگ انداخت، پسر بچه‌ای را نیز که تصادفاً از آن‌جا عبور می‌کرد به کام مرگ فرستاد. چنین پسر بچه‌هایی در نتیجه عملیات تروریستی و دیگر اقدام‌های انقلابی مرتباً جان خود را از دست می‌دادند.

اعدام سوفیا پروفسکایا، بانوی جوانی متعلق به اشرافیت، ژلیابف، روستازاده‌ای روشنفکر، و دیگر سازمان‌دهندگان این قتل، انقلابیون روسیه را از ادامه عملیات تروریستی باز نداشت؛ آن‌ها در قرن بیستم به حزبی تبدیل شدند که هدفش سازماندهی یک انقلاب دهقانی در روسیه بود، یعنی حزب سوسیالیست انقلابی یا اس. ار. مارکسیست‌ها، یا سوسیال دموکرات‌ها [اعضای حزب سوسیال دموکرات کارگری روسیه] (دست کم جناح بلشویک آن‌ها) تروریسم علیه افراد را تأیید نمی‌کردند؛ آن‌ها طرفدار تروریسم توده‌ای بر پایه حمایت طبقه کارگر بودند. هدف مارکسیست‌ها در روسیه انقلاب پرولتاریایی و انتقال

1. Populist

2. Black Re-Allotment

قدرت از اقلیت به اکثریت بود. در نگرش آن‌ها یک تضاد درونی وجود داشت: دهقانان اکثریت جمعیت روسیه را تشکیل می‌دادند، اما سوسیال‌دموکرات‌ها دهقانان را تنها همسفر به حساب می‌آوردند، و حتی در میان دهقانان سیاست خود را تنها بر دهقانان بی‌چیز مبتنی می‌ساختند، یعنی بر کسانی که اقتصادشان کم‌ترین بازدهی را داشت. در مورد پرولتاریای شهری روسیه باید گفت که اقلیت کوچکی از جمعیت را تشکیل می‌داد که با گروه‌های بی‌طبقه در هم آمیخته بود.

ساده‌ترین راه آن است که تاریخ متأخر سرمایه‌داری را با شرح مهم‌ترین جنگ‌های این دوره، که نقاط عطف آن هستند، توضیح دهیم. معمولاً این جنگ‌ها را نتیجه مبارزه سیاسی برای کسب بازارهای صادراتی و منابع مواد خام، و نتیجه رقابت در این عرصه می‌دانند. یقیناً درست است که برخورد منافع بین گروه‌های ملی گوناگون در درون بورژوازی مهم‌ترین نقش را ایفا کرد. ناچیز بودن دلایل مستقیم جنگ‌های قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم است که تکان‌دهنده است.

نخستین جنگ‌افروز دهه‌های ۱۸۵۰ تا ۱۸۷۰ ناپلئون سوم امپراتور فرانسه بود. او در حسرت افتخاراتی بود که عموش، ناپلئون کبیر، کسب کرده بود و به اشتباه بر این باور بود که مهم‌ترین دستاورد عصر ناپلئون افزودن به افتخارات و عظمت نیروهای مسلح فرانسه بوده است. موفقیت عملیات جنگی در کریمه در سال‌های ۱۸۵۴ - ۱۸۵۶ او را برانگیخت، به طوری که جنگ تازه‌ای را در ایتالیا آغاز کرد.

در این جا تولید سرمایه‌داری تنها در شمال غربی، در پیمون که در کنار سیسیل، ساووا و لیگوری بخشی از پادشاهی ساردنی بود، زمینه پیدا کرده بود. در پادشاهی ساردنی، اسماً شاه ویکتور امانوئل دوم، مردی کم‌لیاقت (که با یک شاهزاده خانم اتریشی ازدواج کرده بود) حکومت می‌کرد، اما در واقع قدرت در دست صدر اعظم پُر تحرک و با استعدادش کاوور بود. نظر این صدر اعظم بر ایجاد یک ایتالیای متحد بود، اما نه به صورت دولت جمهوری (آن طور که مازینی در نظر داشت و از راهکارهای توطئه‌گرانه استفاده می‌کرد)، بلکه بیش‌تر یک دولت محافظه‌کار با حکومت مشروطه پارلمانی میانه‌رو. روشن بود که تنها پیمون می‌توانست مرکز چنین دولتی باشد. در این جا، همراه با سرمایه‌داری، خودآگاهی ملی بورژوازی نیز شکل گرفت، ایتالیایی ادبی (گوش تو سکانی) متداول گشت و گویش‌های محلی و زبان فرانسه از کاربرد عمومی کنار رفت.

ساردنی - پیمون، به عنوان متحد فرانسه، در جنگ کریمه شرکت کرده بود، و کاوور

ناپلئون سوم را به آغاز جنگ با اتریش ترغیب کرد؛ او در نظر داشت دست کم لومباردی، توسکانی و وتی را در یک دولت ایتالیایی واحد متحد کند. ناپلئون سوم به آسانی متقاعد شد: او می‌خواست از نفوذ اتریش بر دولت‌های کوچک‌تر ایتالیایی بکاهد و از این طریق امپراتوری اتریش را ضعیف کند. متحدان به تحریک اتریش دست زدند، و سرانجام موفق شدند این کشور را به اعلام جنگ با پادشاهی ساردنی و فرانسه در سال ۱۸۵۹ وادار سازند. اما ناپلئون سوم نمی‌خواست پیمون، که آماده فتح توسکانی، اومبری و زمین‌های پاپی بود، بیش از اندازه قوی شود، از این رو با اتریش آتش‌بس برقرار کرد. در این میان، در ایتالیا یک جنبش آزادی‌بخش نیرومند شکل گرفت که گاریبالدی، کهنه سرباز جنبش آزادی ایتالیا، سازمانده اصلی آن بود. کاوور موافقت ناپلئون سوم را با آزادسازی سرزمین‌های بیشتر در ایتالیا - در ازای واگذاری قلمرو پیمون در ساووا و نیس به فرانسه - به دست آورد. در ۱۸۶۰ دولت جدید ایتالیا شامل پیمون، لومباردی، لیگوری، توسکانی و رومانیای، و همچنین ساردنی، تشکیل شد.

در همان سال، گاریبالدی، یک همدست دیگر به نام کریسپی، و مازینی که با آن‌ها متحد شده بود، و تعدادی از هواداران‌شان به سیسیل حمله بردند و وارد پادشاهی ناپل شدند. فرانسیس دوم، پادشاه بوربنی ناپل، فرار کرد. در ۱۸۶۱، کاوور قلمرو پاپی را تصرف کرد و ارتش او وارد قلمرو پادشاهی ناپل، از جمله سیسیل، شد. در این میان، نتیجه یک همه‌پرسی به زیان گاریبالدی تمام شد، که مانند مازینی از فرایند ایجاد یک دولت بورژوازی در ایتالیا حمایت نکرد. در ضمن، ایتالیا در جنگ علیه اتریش با پروس متحد شد و توانست ونیز را تصاحب کند. برای مدتی، شهر روم همچنان به عنوان قلمرو مستقل پاپ باقی ماند و سربازان ناپلئون سوم از آن در برابر تلاش گاریبالدی برای تصرف آن دفاع کردند. اما در سال ۱۸۷۰ که جنگ فرانسه و پروس آغاز شد، ناپلئون نیروهایش را از روم خارج ساخت. پاپ تنها قلمرو کاخ‌های واتیکان و لاتران را به عنوان دولت خویش حفظ کرد؛ مرکز حکومت و پارلمان ایتالیای متحد به رم انتقال یافت. در میان ویرانه‌های قابل احترام رم باستان، بنای مرمرین غول‌آسا و زشتی به عنوان یادمان ویکتور امانوئل بر پا گردید.

رخدادهای ایتالیا افتخار چندانی برای ناپلئون سوم به همراه نیاورد و او ماجرای پرمخاطره تازه‌ای را آغاز کرد. در سال ۱۸۶۳ گروهی از مکزیکی‌هایی را که از کشور خود، که پرزیدنت خوارز با دیکتاتوری بر آن حکومت می‌کرد، تبعید شده بودند ترغیب کرد تا به دوک اعظم ماکسیمیلیان، برادر فرانسیس یوزف اول امپراتور اتریش، پیشنهاد کنند که عنوان

امپراتور مکزیک را بپذیرد. طوری به ماکسیمیلیان وانمود شد که انگار مردم مکزیک به او «رأی» داده‌اند. ماکسیمیلیان به همراه قوای فرانسوی به مکزیک وارد شد و در آنجا تاجگذاری کرد و یک رشته اصلاحات آزادیخواهانه را آغاز نمود که مورد حمایت زمینداران مکزیکی قرار نگرفت. ایالات متحده آمریکا اعلام کرد که حضور قوای فرانسوی در قاره آمریکا ناقض «آیین مونرو»^۱ است؛ ناپلئون مجبور شد قوای خود را بازگرداند؛ ماکسیمیلیان از طرف خوارز دستگیر و تیرباران شد.

جنگ بعدی فرانسه با پروس بود. بدون تردید، پروس به صنعت آزراس (ناحیه‌ای مجاور مرز پروس که دارای یک گویش آلمانی بود) چشم داشت، و بورژوازی آلمان در بازارهای گوناگون هر چه بیش‌تر با فرانسه رقابت می‌کرد. اما دلیل مستقیم برخورد چیز دیگری بود: در واقع باز هم «جنگ بر سر جانشینی اسپانیا» در کار بود! ایزابلای دوم ملکه اسپانیا در سال ۱۸۶۸ عزل شد و حکومت اسپانیا در پی یافتن نامزد شایسته‌ای برای پادشاهی از میان خاندان‌های حکومتگر اروپا بود. ویلهلم اول پادشاه پروس یکی از بستگان دور خود به نام شاهزاده لئوپولد فون هوهن زولرن - زیگمارینگن را پیشنهاد کرد. این موضوع خشم ناپلئون سوم را برانگیخت، به ویژه آن‌که پروس پس از جنگ با اتریش بسیار مقتدر شده و در نتیجه «توازن قدرت» را بر هم زده بود. ویلهلم آماده بود که از پیشنهاد خود دست بردارد، اما وزیرش بیسمارک تلگرام او را چنان ویرایش کرد که ناپلئون آن را یک توهین شخصی تلقی کرد؛ او در ۱۴ ژوئیه ۱۸۷۰ به پروس اعلان جنگ داد، که دقیقاً همان چیزی بود که بیسمارک می‌خواست.

پروس و تمام اتحادیه شمال آلمان، همراه با متحدین آن، یعنی باواریا، بادن و ورتمبرگ، برای جنگ آمادگی زیادی داشتند و در توپخانه نیز برتر بودند؛ آن‌ها به سرعت نیروهایشان را بسیج کردند. ارتش فرانسه از مزیت‌های خاصی برخوردار بود، اما پشت جبهه آن سازماندهی مطلوبی نداشت و فرماندهی عالی آن مرتکب اشتباهات تاکتیکی شد. در ۳۱ اوت، یعنی کم‌تر از شش هفته از شروع جنگ، ارتش فرانسه در سدان با شکست کامل مواجه شد و عمده نیروهایش به همراه مارشال مک ماهون و امپراتور ناپلئون سوم در رأس آن‌ها به اسارت در آمدند. فرانسوی‌ها، به رهبری لئون گامبتا، و عمدتاً با کمک سربازانی که

۱. آیین مونرو، که پرزیدنت مونرو آن را در سال ۱۸۲۴ ارائه کرد، و از آن پس ایالات متحده همواره از آن پیروی می‌کرد، شامل اصل زیر بود: هرگونه تلاش یک قدرت اروپایی برای تسلط بر هر بخش از قاره آمریکا عملی خصمانه علیه ایالات متحده تلقی می‌شود.

به تازگی به خدمت نظام فراخوانده شده بودند، به مقاومت ادامه دادند. آلمانی‌ها پاریس را به محاصره در آوردند و جنگ ادامه پیدا کرد؛ اما هزاران اسیر جنگی جاده‌ها را مسدود کرده بودند و قوای آلمان به استراحت و بازسازی احتیاج داشت. در اول مارس ۱۸۷۱، مجلس ملی جمهوری در بوردو تشکیل جلسه داد و پیمان صلح را امضاء کرد. اما در ۱۸ مارس در پاریس شورشی به وقوع پیوست.

شورش را کارگران انقلابی آغاز کردند که از محاصره به تنگ آمده بودند و از مجلس ملی در بوردو (و از دولت جدید تی‌یر که در ورسای می‌نشست) انتظار اقدامات مؤثر داشتند؛ «گارد‌های ملی» (میلیشیا) که دولت نتوانسته بود حقوقشان را پردازد، از کارگران حمایت می‌کردند. در میان شورشیان تعدادی خارجی نیز حضور داشتند. شورشیان یک «کمیته مرکزی» انتخاب کردند.

انتخابات برای «کمون پاریس» برگزار شد؛ میانه‌روها در انتخابات شرکت نکردند. در سراسر کشور «کمون‌ها» مطابق الگوی پاریس تشکیل شد، اما دولت تی‌یر آن‌ها را به سرعت سرکوب کرد. اداره کنندگان «کمون پاریس» شامل هفده عضو «بین‌الملل اول»، هشت هوادار بلانکی، هشت عضو «کمیته مرکزی» که مقاومت نظامی را سازمان می‌داد، و سی هوادار سنت‌های انقلاب کبیر ۱۷۸۹، و عمدتاً دانشجویان دانشگاه، کارمندان حقوق بگیر، روزنامه‌نگاران و عناصر بی‌طبقه بودند. «کمون» فرصت نیافت به اصلاحات ریشه‌ای دست بزند؛ گرایش‌های سیاسی متضادی در آن بود، اما موفق شد سی هزار میلیشیا را مسلح کند. تی‌یر یک ارتش ۱۳۰ هزار نفری را به ریاست مارشال مک ماهون، که آلمانی‌ها آزادش کرده بودند، به مقابله با پاریس فرستاد. نبرد پاریس هفت روز به طول انجامید و در ۲۱ مه ۱۸۷۱ آخرین مدافعان مسلح کمون در گورستان پرلاشز تیرباران شدند، که اینک در همان جا بنایی به یاد بود آن‌ها برپاست.

در طول نبرد پاریس، کمونارها حدود شصت گروگان، از جمله یک اسقف اعظم، را اعدام کردند. در نبرد، بیش از بیست هزار نفر جان خود را از دست دادند؛ پس از سرکوب شورش ۳۸ هزار نفر بازداشت و بسیاری از آن‌ها تیرباران شدند. حدود نیمی از اسیران به حبس با اعمال شاقه یا زندان محکوم شدند. برخی از محلات کارگری پاریس نیمه‌خالی بود - بیش از پنجاه درصد نقاشان ساختمانی، کفاشان، کارگران ساختمانی و نجاران از شهر رفته بودند.

مارکس کمون پاریس را الگویی برای دیکتاتوری پرولتاریایی آینده، که او برای تمام دنیا آن را پیش‌بینی می‌کرد، می‌دانست.

بر اساس معاهده صلح، فرانسه آلزاس و بیش‌تر لورن را به آلمان واگذار کرد. هنگامی که قوای آلمان در خاک فرانسه بودند، برخورد تحقیرآمیز خود را نسبت به شکست‌خوردگان پنهان نمی‌کردند، و همین باعث نفرت ماندگاری شد که نیم قرن بعد هم احساس می‌شد. پس از جنگ، تمام دولت‌های ژرمنی بجز اتریش وارد اتحادیه آلمان شدند که اینک امپراتوری واحد اعلام شد و ویلهلم اول از پروس در ژانویه ۱۸۷۱ در کاخ پادشاهان فرانسه در ورسای تاج این امپراتوری را بر سر گذاشت. بیسمارک صدر اعظم او شد.

جنگ بزرگ بعدی در اروپا، جنگ روسیه و عثمانی در سال‌های ۱۸۷۷ - ۱۸۷۸ بود. باز هم این جنگ با موضوع بالکان ارتباط داشت. امپراتوری عثمانی در آستانه فروپاشی بود: ملت‌های شبه جزیره بالکان برای استقلال تلاش می‌کردند و به پشتیبانی روسیه امیدوار بودند. تعداد کمی از رومانیایی‌ها و بلغارها در ارتش روسیه خدمت می‌کردند. در جبهه قفقاز، قوای روسیه قارص و اردهان را با سرزمین پیرامونش، که در آن هنگام ارمنی‌ها در آن‌ها سکونت داشتند، به تصرف درآوردند. در جبهه بالکان نبردها در ابتدا ناموفق بود، که بخشی از آن ناشی از اختلاف نظر میان راهبران نظامی بود (در هر دو جبهه فرماندهی نه با ژنرال‌های باتجربه بلکه با دوک‌های اعظم بود). سرانجام قوای روسیه به ارتش ترکیه در پلونا شکست سختی وارد کردند و تعداد بسیار زیادی اسیر گرفتند. روس‌ها به استانبول خیلی نزدیک بودند. آنگاه بریتانیا کشتی‌های جنگی خود را وارد داردانل کرد و روسیه صلح را ترجیح داد. اما متصرفات خود را در ماورای قفقاز حفظ کرد. در شبه جزیره بالکان، شاهزاده‌نشین‌های مولداوی و والاکی که وابسته به ترکیه بودند، جای خود را به پادشاهی بزرگ رومانی دادند (بجز بسارابی، که روسی باقی ماند، و زین بورگن، یا ترانسیلوانی، که رومانیایی‌ها، مجارها و آلمانی‌ها جزو جمعیتش بودند و مجارستانی باقی ماند). اما نخستین تلاش برای ایجاد دولت مقتدر بلغاری در شبه جزیره بالکان با شکست روبرو شد: معاهده مقدماتی صلح سان استفانو بین روسیه و عثمانی را کنگره قدرت‌های اروپایی در برلین بی‌اعتبار دانست. بنابر تصمیمات این کنگره، بخش جنوبی شاهزاده‌نشین بلغاری جدا شد و به نام روملی شرقی به صورت یک منطقه خودمختار ترکیه در آمد؛ اما فرمانروای آن می‌بایست مسیحی می‌بود. شاهزاده آلمانی الکساندر فون باتنبرگ، یکی از بستگان الکساندر دوم روسیه، به فرمانروایی بلغارستان منصوب شد؛ و در رومانی، فرمانروای آن

الکساندر کوزا جای خود را به شاهزاده آلمانی کارل فون هوهن زولرن - زیگمارینگن سپرد. پایان قرن پُر از فزون‌خواهی‌ها و جنگ‌های استعماری بود. ما به جنگ‌های انگلیس با مصر، اسپانیا با آمریکا، انگلیس با بوئرهای^۱ و رخدادهای چین خواهیم پرداخت. در تمام طول قرن نوزدهم، مصر اسماً تابع عثمانی بود، اما عملاً خدیو آن همچون فرمانروایی مستقل بر کشور حکومت می‌کرد. پس از آن‌که مهندس فرانسوی دولسپس و همکارانش کانال سوئز را بین دریای مدیترانه و دریای سرخ بنا کردند (۱۸۵۹ - ۱۸۶۹)، اهمیت مصر برای اروپا به نحو قابل ملاحظه‌ای افزایش یافت. این کانال فاصله بین اروپا و آسیای جنوبی و شرقی را به طور چشمگیری کاهش داد. در مصر هم، مثل همه کشورهای دیگر که هنوز در مرحله پنجم به ششم فرایند تاریخ بودند، تلاش‌هایی به منظور کسب دستاوردهای اروپایی در عرصه فن‌آوری (از جمله فن‌آوری نظامی) و در عرصه روشنگری صورت گرفت، و همزمان با آن یک جنبش آزادی‌بخش علیه کشورهای اروپایی که به دنبال سیاست استعماری بودند به وجود آمد. فرمانروایان مصر بدون مشاوران فنی، مالی و سیاسی اروپایی نمی‌توانستند کشور را اداره کنند، که در نتیجه مصر به تدریج، نخست به صورت عملی و سپس به طور رسمی، تحت‌الحمایه بریتانیا شد. در سال ۱۸۸۲ شورش عربی پاشا در مصر به وقوع پیوست، که سخنرانی‌های ملی‌گرایانه، اسلامی و آزادی‌خواهانه محرک آن بود. بریتانیایی‌ها شورش را سرکوب کردند و از آن زمان به بعد عملاً به صورت اربابان مصر درآمدند. در این میان، ساختن کانال سوئز توجه تمام قدرت‌های اروپایی را به مصر جلب کرد - البته ترکیه همچنان مصر را یک دولت زیردست خود به شمار می‌آورد.

فرمانروایان مصر، از محمدعلی (۱۸۰۵ - ۱۸۴۹) به بعد، قدرت نظامی خود را به فراتر از نیل، تا سودان و مرزهای امیرنشین‌های دارفور و کُردوفان در اتیوپی و صحرا گسترش دادند. در ۱۸۸۴ در سودان انقلابی آغاز شد که رهبری آن را شیادی بر عهده داشت که خود را «مهدی موعود» می‌خواند، کسی که بنا بر معتقدات عمومی مسلمانان (غیر سنی) می‌بایست در آخرالزمان ظهور می‌کرد. مهدی نیروی قابل توجهی گرد آورد و خارطوم پایتخت سودان را، که نیرویی نظامی به سرکردگی یک ژنرال بریتانیایی از آن دفاع می‌کرد، به تصرف در آورد. تمام افراد پادگان و بخشی از اهالی شهر قتل عام شدند، اما سال بعد مهدی بر اثر تب حصبه درگذشت و پیروانش نتوانستند در برابر حمله بی‌امان بریتانیایی‌ها مقاومت کنند.

۱. هلندی‌های ساکن آفریقای جنوبی. - م.

یک حکومت مشترک انگلیسی-مصری بر سودان مسلط شد؛ اما در واقع هم مصر و هم سودان به بریتانیا وابسته شدند.

جنگ اسپانیا و آمریکا با آشوب‌هایی در میان جمعیت محلی کوبا در دریای کارائیب آغاز شد؛ این جزیره به اسپانیا تعلق داشت. افکار عمومی آمریکا اقدامات بی‌رحمانه و سرکوبگرانه اسپانیا علیه شورشیان را نقض آیین مونرو و حقوق بشر تلقی می‌کردند؛ ایالات متحده ناو مین را به کوبا فرستاد، اما این ناو در یک لنگرگاه کوبا در نتیجه انفجار تصادفی یا عمدی غرق شد. همین بهانه‌ای برای جنگ اسپانیا و آمریکا شد. آمریکایی‌ها نه تنها استقلال کوبا از اسپانیا را تثبیت کردند (در واقع به صورت تحت‌الحمایه ایالات متحده آمریکا)، بلکه جزیره پورتوریکو را که در نزدیک ساحل جنوبی ایالات متحده آمریکا واقع شده بود اشغال نمودند،^۱ و قوای خود را در شهر مانیل در مجمع‌الجزایر فیلیپین، که جزو متصرفات آسیایی اسپانیا بود، پیاده کردند. پیاده شدن آمریکایی‌ها در جزایر فیلیپین با موافقت رهبر فیلیپینی آگوئینالدو انجام شد که جنگی آزادی‌بخش را علیه حکومت اسپانیا رهبری می‌کرد، اما در آن لحظه در خارج بود؛ او در جنگ با اسپانیا به ایالات متحده آمریکا قول کمک داده بود. پس از پیاده شدن آمریکایی‌ها، آگوئینالدو خواست خود را مبنی بر کسب استقلال برای جزایر به زبان آورد، اما شورشیان اسلحه و وحدت لازم را برای مقاومت در برابر آمریکایی‌ها نداشتند. کل موضوع از آن جهت پیچیده‌تر می‌شد که در جزایر فیلیپین نه یک ملت، بلکه چندین گروه قبیله‌ای سکونت داشتند که به زبان‌های مختلفی سخن می‌گفتند و در سطوح رشد مختلفی زندگی می‌کردند. آمریکایی‌ها سه سال وقت لازم داشتند تا مقاومت فیلیپینی‌ها را در هم بشکنند و آگوئینالدو را وادار به تسلیم کنند. در همان زمان، آمریکایی‌ها لیلیو آکالانی، آخرین ملکه جزایر هاوایی را برکنار کردند (۱۸۹۳)، و سپس این جزایر را جزو قلمرو ایالات متحده آمریکا در آوردند (۱۹۰۰)، و از ۱۹۵۹ به صورت یک ایالت.^۲

۱. بعدها پورتوریکو موقعیت «مشترک‌المنافع همپیوند با ایالات متحده آمریکا» را پیدا کرد که یکی از امتیازات آن این بود که پورتوریکویی‌ها آزاد بودند که به ایالات متحده آمریکا مهاجرت کنند. جزیره دارای جمعیتی بسیار بیش از اندازه است و در حال حاضر بیش‌تر پورتوریکویی‌ها در ایالات متحده آمریکا زندگی می‌کنند نه در خود جزیره.

۲. در طول دوره استقلال، ژاپنی‌ها، چینی‌ها، آمریکایی‌ها، فیلیپینی‌ها و اروپایی‌ها شروع به مهاجرت به هاوایی کردند. در حال حاضر، کم‌تر از ده درصد جمعیت جزیره اصلیت هاواییایی دارند؛ و تنها اقلیتی از این‌ها زبان بومی خود را حفظ کرده‌اند. همین وضعیت را می‌توان در بسیاری دیگر از جزایر پلی‌نزی، که تابع فرانسه، ایالات متحده آمریکا، زلاندنو و استرالیا بودند (یا هنوز هستند)، مشاهده کرد.

در ۱۸۹۹ ساموآ، مجمع الجزایر دیگری در اقیانوس آرام، بین ایالات متحده آمریکا و آلمان تقسیم شد. به این ترتیب، ایالات متحده به صورت یک قدرت استعماری دیگر درآمد.

در آفریقای جنوبی، نزدیک دماغه امید نیک، یک بندرگاه خوب وجود دارد، خلیج بسته‌ای که از قرن شانزدهم کشتی‌های بادبانی بریتانیایی و هلندی در مسیر خود از اروپا به هندوستان از آن به عنوان یک استراحتگاه استفاده می‌کردند.

این بندرگاه در اختیار کمپانی هلندی هند شرقی بود. در این‌جا، در سال ۱۶۵۲، یک مهاجرنشین کوچک و دائمی هلندی دایر شد. در آن زمان، در سرزمین آفریقای جنوبی در جنوب رودخانه اورانژ قبایل آواره و خانه به دوش هوتن توت (و در عمق بیش‌تر آن سرزمین، بوش‌من‌ها [بیشه‌نشین‌ها]) سکونت داشتند که در مرحله اول رشد تاریخی به سر می‌بردند. مهاجرنشین‌ها با آن‌ها معامله پایاپای می‌کردند. بردگان سیاه نیز به مهاجرنشینان فروخته می‌شدند. در آغاز قرن هجدهم، جمعیت مهاجرنشین کیپ‌تاون [شهر دماغه] حدود سه هزار نفر بود که نیمی از آن را بردگان تشکیل می‌دادند. بقیه، که از تبار اروپایی بودند، خود را «بوئر» (یعنی «دهقان») می‌نامیدند. بعدها اصطلاح «بوئر» برای جمعیت هلندی خارج از استحکامات کیپ‌تاون به کار رفت، و تنها مدت‌ها بعد بود که به صورت یک خود-نام‌گذاری ملی در آمد. در پایان قرن، تعداد بوئر‌ها (از جمله تعداد کمی از هوگنوهای فرانسوی و دیگران) به حدود پانزده هزار نفر رسید؛ آن‌ها به آفریکنز، یک گویش محلی هلندی، صحبت می‌کردند (هلندی به شکل ادبی‌اش برای مدتی طولانی زبان رسمی بود؛ تنها در قرن بیستم آفریکنز این جایگاه را به دست آورد). تعداد بردگان در پایان قرن هجدهم حدود هفده هزار نفر بود. دو رده خاص جمعیتی نیز پدیدار شد - «رنگین پوستان» و گریکوا: فرزندان روابط جنسی نامشروع بین سفید پوستان و زنان نگرو [سیاه پوست] یا هوتن توت [بومیانی که رنگ قهوه‌ای مایل به زرد داشتند]. جمعیت محلی به تدریج بیرون رانده شده و اغلب نابود گردید؛ برخی از بومیان ناچار شدند برای سفیدها کار کنند؛ تعداد نه چندان اندکی بر اثر بیماری‌هایی که مستعمره‌نشین‌ها با خود آورده بودند، جان خود را از دست دادند.

از ۱۷۷۹ یک رشته جنگ‌ها با قبایل بانتو آغاز شد. این قبایل از شمال نقل مکان کرده بودند. نقش اصلی را، در آن هنگام و بعدها، مجموعه قبایل نگونی (شامل زوسا، سوازی و زولو) و سوتو (شامل خود سوتو، و تسوانا) به عهده داشتند. قبایل بانتو در سطح جوامع

ریاستی اولیه بودند. در سال ۱۷۹۵ مستعمره‌نشین کیپ (دماغه) در آفریقای جنوبی برای مدت کوتاهی به تصرف بریتانیایی‌ها در آمد، که اسماً به نمایندگی از طرف شاهزادهٔ اورانژ (از ندرلند) عمل می‌کردند که از دست جمهوریخواهان به انگلستان گریخته بود. در ۱۸۰۶ مستعمره‌نشین کیپ باز هم به تصرف بریتانیایی‌ها در آمد، و این بار آن‌ها آمده بودند که بمانند.

از اواخر قرن هفدهم تا اوایل قرن نوزدهم بخشی از بوئرها، عمدتاً کسانی که به دامپروری اشتغال داشتند، شروع به حرکت (ترکین کوچ) به نواحی داخلی آن سرزمین کردند و به همین جهت ترک بوئر [بوئرهای کوچگر] نام گرفتند.

از آغاز قرن نوزدهم برخوردها، با تیراندازی بی‌هدف بین کارگزاران بریتانیایی و ترک بوئرها شروع شد، که گاهی بر سر این بود که ترک بوئرها متهم به بدرفتاری با خدمتکاران هوتن توتی خود و «رنگین پوستان» می‌شدند. در ۱۸۳۵، دوازده هزار بوئر به همراه دام‌ها و خدمتکاران رنگین پوستان (بردگان) مستعمره‌نشین را ترک گفتند و به طرف شمال به سوی جلگه‌هایی که خارج از محدودهٔ اقتدار بریتانیایی‌ها بود حرکت کردند (به اصطلاح «کوچ بزرگ»). آن‌طور که بوئرها در توجیه این حرکت خود بیان داشتند، بریتانیایی‌ها بردگان را «برخلاف قوانین خداوند و تمایزات طبیعی نژادی و مذهبی، در جایگاهی برابر با مسیحیان نشانده بودند، به طوری که برای هر مسیحی محترمی سر فرود آوردن در برابر چنین وصلتی تحمل‌ناپذیر بود؛ به همین سبب ما پس کشیدیم تا خلوص عقایدمان را حفظ کنیم.» دهه‌های بعد صرف مبارزات مسلحانه یا سیاسی بین بریتانیایی‌ها، ترک بوئرها، نگوئی و سوتوها شد. دو گروه آخری پادشاهی‌های نظامی نسبتاً مقتدری به وجود آوردند. ترک بوئرها در سال‌های ۱۸۵۲ - ۱۸۵۴ دو جمهوری از آن خود را سازمان دادند: دولت آزاد اورانژ و ترانسوال. اما بیش از سه چهارم بوئرها در مستعمره‌نشین بریتانیایی دماغه باقی ماندند و پذیرای یک دولت انتخابی شدند؛ در این جا حق رأی نه بر اساس نژاد بلکه بر اساس جایگاه اقتصادی محدود می‌شد، که تفاوت چندانی نمی‌کرد، چرا که سیاهان و رنگین پوستان به هر حال به خاطر شرط مالکیت از حق رأی محروم بودند. تلاش‌هایی در جهت ایجاد مدارس برای سیاهان صورت گرفت، اما تا مدت‌های زیادی این تلاش‌ها با موفقیت چندانی همراه نبود. در جمهوری‌های بوئر تنها سفیدان حق رأی داشتند.

در پایان قرن نوزدهم، جمعیت مستعمره‌نشین کیپ و مستعمره‌نشین همجوار ناتال به سطح نیم میلیون نفر رسید؛ اکثر این جمعیت بریتانیایی تبار بودند.

در طول قرن نوزدهم، مقامات بریتانیایی مستعمره‌نشین‌های کیپ و ناتال سخت مشغول نبودند با جامعه ریاستی مقتدر نظامی قبیله زولو (از گروه نگوئی) به ریاست شاهان شاکا، دینگاین و سچویو در شمال شرقی ناتال بودند. زولوها سرانجام در سال ۱۸۸۹ شکست خوردند.

در سال ۱۸۶۷ که در دره‌های رودخانه‌های اورانژ و و آل الماس، و در ویتواترزرند در ترانسوال (در ۱۸۷۰) ذخایر غنی طلا پیدا شد، وضع به کلی و به طرز چشمگیری تغییر کرد. در ربع آخر قرن جمعیت تقریباً چهار برابر شد؛ شبکه‌های راه آهن ساخته شد، شهرها به سرعت رشد کردند. به زودی شرکت‌های انحصاری انگلیسی - بوئری استخراج معادن الماس و طلا را در اختیار خود گرفتند.

در این مرحله، سسیل رودز، میلیونر سرشناس بریتانیایی و طرفدار ثابت قدم امپراتوری، نقش مهمی در تاریخ آفریقای جنوبی بازی کرد. عقیده سیاسی رودز ایجاد یک منطقه پیوسته از متصرفات بریتانیایی از حوزه مدیترانه تا کیپ‌تاون بود که با خط آهن به هم متصل می‌شد (بعداً در چندین مورد خواهیم دید که ساختن راه‌های آهن از اهمیت سیاسی زیادی برخوردار بود). وجود مستعمرات آلمانی و پرتغالی در آفریقای شرقی (این مستعمرات اکنون کشورهای مستقل تانزانیا و موزامبیک هستند) و همچنین جمهوری‌های بوئر مانع تحقق نظر رودز بود. بریتانیا سعی کرد جمهوری‌های اخیر را به محاصره در آورد. برای این منظور، پچوانالند (بوتسوانای امروزی) را تحت‌الحمایه کرد و آن را تابع پادشاهی بریتانیا ساخت؛ در مورد رودزیا (اکنون زامبیا و زیمبابوه) نیز همین اتفاق افتاد. با ورود گسترده ایتلندرز («خارجیان» و عمدتاً بریتانیایی‌ها)، که منبع اصلی کسب مالیات در جمهوری‌های بوئر بودند، این جمهوری‌ها نیز مورد تهدید قرار گرفتند. کروگر، رئیس جمهور ترانسوال، و پارلمان ترانسوال، قوانینی را تصویب کردند که عملاً ایتلندرز را از حق رأی محروم می‌ساخت (در واقع شرایط سنی و اقامتی را بالا بردند). رودز (که در آن هنگام نخست‌وزیر مستعمره‌نشین کیپ بود)، با حمایت پنهانی جوزف چمبرلین (بزرگ) وزیر مستعمرات بریتانیا، یک تجاوز مسلحانه به داخل خاک ترانسوال را در سال ۱۸۹۵ سازمان داد. اما مقامات بریتانیایی از خود سلب مسئولیت کردند. با این وجود، منازعه شدت گرفت. بریتانیا خواستار تسلط بر سیاست خارجی ترانسوال شد، و سپس به انتقال نیرو به آفریقای جنوبی پرداخت؛ در سال ۱۸۹۹ بوئر‌ها و بریتانیایی‌ها، تقریباً به طور همزمان، به یکدیگر اوتیماتوم دادند. جنگ بین انگلیس و بوئر آغاز شده بود. بوئر‌ها در آغاز چند موفقیت داشتند، اما

بریتانیایی‌ها نیروهای تازه‌ای را (بخشی از استرالیا، زلاندنو، و کانادا) وارد عمل کردند. در پاییز ۱۹۰۰ ترانسوآل فتح شد. کروگر فرار کرد، اما جنگ چریکی تا سال ۱۹۰۲ ادامه یافت. دو عامل برای نخستین بار از طرف بریتانیایی‌ها (از طرف ژنرال کیچنر) به کار گرفته شد که بعدها در طول جنگ‌های جهانی مهم بود. اول، تاکتیک زمین سوخته بود که بریتانیایی‌ها به هنگام عقب‌نشینی به کار می‌بردند، و دوم، اردوگاه‌های کار اجباری برای زنان و فرزندان چریک‌ها بود.^۱

بوئرها از آلمان انتظار پشتیبانی داشتند - بیانیه‌های ویلهلم دوم آن‌ها را امیدوار کرده بود. از آن گذشته، تجاوز امپراتوری بسیار بزرگ بریتانیا به جمهوری‌های کوچک بوئر همدردی عمومی را - از جمله در روسیه - نسبت به بوئرها برانگیخت. افکار عمومی این واقعیت را که بوئرها به واقع برده‌دار بودند، در خاطر نداشت.

نکته اصلی در پیمان صلح، شناسایی قدرت حاکمه بریتانیایی‌ها از سوی بوئرها بود؛ غیر از این، شرایط برای آن‌ها نسبتاً مناسب بود: محاکمه سختگیرانه‌ای در مورد رهبران آن‌ها اعمال نشد، مجبور به پرداخت غرامت نیز نشدند؛ اردوگاه‌های کار اجباری هم برچیده شد. حتی بریتانیا مبلغ سه میلیون پوند نیز پرداخت، و برای بازسازی کشور وام‌های دولتی به مبلغ کل بالغ بر ده میلیون با شرایط مساعد ارائه کرد. ترانسوآل و ایالت ناحیه رودخانه اورانژ (درست مانند کیپ کولونی و ناتال) وضعیت خودمختار پیدا کردند، و ژنرال‌های بوئر در رأس آن‌ها قرار گرفتند. در سال ۱۹۱۰ هر چهار مستعمره‌نشین اتحادیه آفریقای جنوبی را تشکیل دادند؛ زبان‌های انگلیسی و هلندی (و پس از ۱۹۲۵، آفریکنز) به صورت زبان‌های رسمی در آمد؛ بوئرها اصرار داشتند که اهالی سیاه و رنگین‌پوست باید از حق رأی محروم باشند.^۲

۱. دو ابداع دیگر دوره جنگ انگلیس و بوئر که تمام ارتش‌های دنیا آن را پذیرفته‌اند: یونیفورم خاکی (که بدین خاطر به کار گرفته شد که سربازان بریتانیا مُلبَس به یونیفورم قرمز سنتی، بر اثر آتش تیراندازان کمین کرده بوئرها، متحمل تلفات بسیار سنگینی می‌شدند)؛ و تاکتیک جنگ سنگر به سنگر.

۲. در کیپ کولونی نظام انتخاباتی «رنگ کور» متداول شد: هیچ قانونی که سیاهان و رنگین‌پوستان را از حق رأی محروم کند وجود نداشت، اما در واقع بر اثر محدودیت‌های اقتصادی و تحصیلی از این حق محروم بودند. بعدها، در اتحادیه آفریقای جنوبی (که از آن پس جمهوری آفریقای جنوبی نام گرفت) مناطق خودمختار، و در مواردی، دولت‌های مستقل بانئو تأسیس شد. این‌ها زولولند (بخشی از جمهوری آفریقای جنوبی)، پادشاهی‌های سوازیلند و لِسوتو، و جمهوری بوتسوانا هستند؛ کشور اخیر در سازمان ملل متحد عضو است. پُرشمارترین مردم، یعنی زوزا، قلمرو خاصی از آن خود ندارند، و تکیه‌گاه عمده حزب کنگره ملی آفریقا در جمهوری آفریقای جنوبی هستند، در حالی که زولوها عمدتاً از یک حزب دیگر حمایت می‌کنند. در مورد ←

اکنون بهتر است به خاور دور برگردیم.

چین در دوران سلسله منچو نه تنها رشد نکرد بلکه در مقایسه با عصر مینگ حتی از جهاتی عقب هم رفت. بسته بودن شدید مرزهای چین برای کشور زیانبارتر از همه بود، چرا که از یک جهت جامعه چین را از تمام دستاوردهای فنی و اجتماعی جهان خارج دور نگه می‌داشت، و از جهت دیگر برای بازرگانان چینی سرمایه‌گذاری در کشورهای دیگر را، که برای رشد بورژوازی در پایان مرحله ششم و سراسر مرحله هفتم چه در اروپا و چه در آمریکا از اهمیت زیادی برخوردار بود، ناممکن می‌ساخت. حتی خود طبقه بورژوا در چین مستقلانه رشد نکرد: باز هم نقش اصلی را مانند گذشته دیوان‌سالارانی بر عهده داشتند که از طریق نظام آزمونی گزینش می‌شدند. عقیده اصلی آن‌ها این بود که هیچ چیز نباید تغییر کند. چین به لحاظ فن‌آوری، از جمله تسلیحات، در دوره اولیه مرحله ششم باقی ماند. هیچ محرکی برای پیدایش ایدئولوژی‌های جایگزین وجود نداشت.

تعجبی ندارد که چین در چنین شرایطی طعمه آسانی برای سرمایه‌داران غربی شد. قدرت‌های غربی در سال‌های ۱۸۳۹-۱۸۴۴ و باز هم در سال‌های ۱۸۵۶-۱۸۶۰، با نیروی نظامی، معاهداتی را به چین تحمیل کردند که تنها به نفع خودشان بود، در حالی که چینی‌ها با یکدنگی این نظر را که خارجیان با آن‌ها برابر شمرده شوند رد می‌کردند. قطعاتی از قلمرو چین را اروپاییان به تصرف در آوردند. بین سال‌های ۱۸۵۱ و ۱۸۶۴، شورش انجمن مخفی نیمه تائوئی - نیمه مسیحی تای‌پینگ نیز در تضعیف چین مؤثر افتاد. شورش با حمایت گسترده‌ای مواجه شد، و شورشیان با قدرت‌های غربی مستقلانه تماس برقرار کردند؛ آن‌ها برای خودشان چیزی شبیه یک تشکیلات دولتی به وجود آوردند و رهبر خود را «برادر جوان‌تر عیسی مسیح» اعلام داشتند. تلاش تای‌پینگ برای تسخیر پکن با شکست روبرو شد. این دوره به تضعیف باز هم بیشتر کشور کمک کرد. نتیجه آن شد که نمایندگان دولت‌های سرمایه‌داری یکی پس از دیگری امتیازات ساختن راه‌آهن، حقوق ترجیحی بازدید از بندرگاه‌های چین، و امکان انعقاد قراردادهای بازرگانی ناعادلانه را به دست آوردند؛ تریاک مثل سابق وارد می‌شد.

هوتن‌توت‌ها باید گفت، آن‌ها تنها در نامیبیا (با نام ناما) بر جای مانده‌اند؛ بوشمن‌ها هنوز در نامیبیا و بوتسوانا وجود دارند، و گروه‌های کوچک آن‌ها در زامبیا هم به حیات خود ادامه می‌دهند. در مورد به اصطلاح رنگین‌پوستان باید گفت، بخشی از آن‌ها به انگلیسی صحبت می‌کنند، و بخشی دیگر به آفریکنز. تعداد زیادی از مهاجران هندی و پاکستانی نیز در آن‌جا ساکنند.

قلمرو چین به «حوزه‌های منافع» قدرت‌های مختلف غربی تقسیم شد. در سال‌های ۱۸۹۴-۱۸۹۵ جنگی بین چین و ژاپن در گرفت، به سبب آن‌که چین در کره مدعی برخی حقوق برتری جویانه بود. ارتش مدعی «نوسازی شدگی» چین به سرعت از ارتش واقعاً «نوسازی شده» ژاپن شکست خورد. ارتش ژاپن شبه جزیره لیائوتونگ، چندین بندرگاه، و نقاط مهمی از جاده مستهپی به پکن را اشغال کرد. بر اساس معاهده صلح شیمونوسکی، چین استقلال کره را به رسمیت شناخت و لیائوتونگ، جزایر پسکادور، و تایوان را به ژاپن واگذار کرد، و مجبور به پرداخت غرامت قابل توجهی شد. اما به اصرار روسیه، فرانسه و آلمان، ژاپن از لیائوتونگ عقب‌نشینی کرد.

قدرت‌های اروپایی، به اصطلاح «رژیم کاپیتولاسیون» را به چین تحمیل کردند؛ چین مجبور شد تعدادی از بندرگاه‌های خود را واگذار کند: آلمان تسینگ تائو و خلیج کیائوچو را به تصرف در آورد؛ بریتانیا وی‌های وی و، افزون بر جزیره هنگ کنگ که پیش از آن در اختیار داشت، شبه جزیره کولون را گرفت؛ فرانسه کوانگ - چو وان در شبه جزیره کوانگ تونگ را دریافت کرد؛ و روسیه لو - شون (پورت آرتور) و تالیان (دالنی، دایرن) را در شبه جزیره لیائوتونگ اشغال کرد. اسماً همه این‌ها به اجاره ۲۵ تا ۹۹ ساله واگذار شده بود. روسیه حق احداث یک خط راه آهن را نیز در سراسر منچوری دریافت کرد که راه دسترسی آن را به ولادی وستوک و پورت آرتور کوتاه می‌کرد. در حوزه راه آهن قدرت عملاً در اختیار روسیه بود.

در داخل خود چین - مثل هر دولت مرحله ششم زیر نفوذ سرمایه خارجی - دو نیروی سیاسی متضاد وجود داشت. پیروان یکی از این دو بر این نظر بودند که ورود در صورت امکان بی‌درنگ دانش و فن‌آوری اروپایی، و انجام اصلاحات اجتماعی و سیاسی ضروری، لازم است؛ و طرفداران گرایش دیگر به خارجیان تنها به چشم غارتگر و وحشی می‌نگریستند و راه پیش رو را در بیرون راندن آن‌ها از کشور و تقویت ارزش‌های سنتی کنفوسیوسی می‌جستند. البته، خط مشی اول بورژوازی و بخشی از گروه‌های روشنفکری را نمایندگی می‌کرد، در حالی که دومی در میان دیوانسالاری منچو و چینی از یک سو و در عامه مردم از سوی دیگر با واکنش مثبت مواجه می‌شد، چراکه توده مردم در نفوذ سرمایه خارجی تنها ستم‌دیدگی، پرولترشدگی، و لمپن‌شدگی بیش‌تر را می‌دیدند. در رأس دیوانسالاری محافظه کار ملکه سنگدل، بی‌وجدان و مستبد تزوهِیس قرار داشت که از ۱۸۶۱ تا ۱۹۰۸ بر

چین حکومت کرد. او بخشی از مخالفان اصلاح‌اندیش خود را اعدام کرد، اما جنبش اصلاحی ادامه یافت.

در ۱۹۰۰ شورش مردمی ای هوتوان (یا «بکسورها» [مشت‌زنان]) درگرفت. این تا حدی یک جنبش دهقانی بود، اما افراد بی‌طبقه و طبقات فرودست، مثلاً در شهرها، را نیز در بر می‌گرفت. «بکسورها» خواستار اخراج کامل اروپایی‌ها، و به طور کلی همه مسیحیان، از چین بودند. این خواست‌ها با خشونت و قتل‌های آشکار از جانب آن‌ها همراه شد. بریتانیا، فرانسه و روسیه سربازانی را اعزام داشتند که موقتاً پکن را اشغال کردند (و خزائن آن را به تاراج بردند).

جنگ روسیه و ژاپن در سال‌های ۱۹۰۴-۱۹۰۵ از اهمیت تاریخی زیادی برخوردار بود. پیشروی روس‌ها به خاور دور از طریق سیبری در دوران ایوان مخوف در قرن شانزدهم آغاز شده بود، یعنی زمانی که پادشاهی سیبری، (بخشی از آلتون اردو)، به تصرف درآمد. در آن زمان قبایلی که هنوز در مرحله اول یا دوم رشد تاریخی مانده بودند در بخش قابل توجهی از منطقه تایگای سیبری سکونت داشتند.^۱ از این رو، فتح سیبری خاوری و شبه‌جزیره چوکوتکا، با جهتگیری کلی به سوی اقیانوس آرام، شبیه جابجایی «مرز» آمریکای شمالی به سوی باختر دور بود. عمدتاً این گروه‌های قزاق بودند که به قلمرو قبایل نفوذ کردند و از جمعیت محلی یاساق (خراج) گرفتند (که عمدتاً به شکل خزهای بسیار باارزش بود)؛ سپس حرکت مهاجران روسی به سوی شرق آغاز شد. در سیبری، برخلاف بخش اروپایی روسیه، نظام سرف‌داری وجود نداشت، و حتی محکومان تبعیدی (نظیر جدّ خود من) می‌توانستند قطعه زمینی به هر اندازه دست و پا کنند و در کار کشاورزی موفقیت چشمگیری به دست آورند.

در طول قرن نوزدهم، روس‌ها در درهٔ امور اقامت گزیدند، که بنابر معاهدهٔ نرچینسک در سال ۱۶۸۹ بین روسیه و چین اسماً خراجگذار چین بود، اما چین در موقعیتی نبود که در مقابل پیشروی روس‌ها به سرکردگی فرماندار سیبری، ان. ان. موراویف (آمورسکی) بایستد. بر اساس معاهدهٔ آیگون (۱۸۵۸)، روسیه بیش‌تر سرزمین‌های حاشیهٔ امور و زمین آن سوی رودخانهٔ اوسوری را، به همراه یک لنگرگاه مناسب طبیعی، که شهر با اهمیت ولادی وستوک در آن‌جا بناگردید، به دست آورد. روس‌ها حتی پیش از آن، یعنی در ۱۸۵۳،

۱. بوریات‌ها - بودایی‌های مغولی زبان ناحیهٔ دریاچهٔ بایکال - به یک مرحلهٔ بالاتر فرایند تاریخ تعلق داشتند.

ساختن شمالی را تصرف کردند. در این جزیره قبایل مرحله اول، آینو،^۱ اقامت داشتند و در جنوبی‌ترین نقطه آن، مهاجرنشین‌های ژاپنی بودند. روسیه در ۱۸۶۱ کوشید در جزیره تسوشیما بین کره و ژاپن پایگاه نظامی ایجاد کند، اما بر اثر فشار بریتانیایی‌ها مجبور شد از این اقدام مشکوک دست بردارد. در ۱۸۷۵ روسیه تمام ساختن را اشغال کرد، اما از همه ادعاهای خود در مورد جزایر کوریل به نفع ژاپن چشم پوشید. در ۱۸۹۶، همان‌طور که در بالا اشاره شد، معاهده‌ای با چین به امضاء رسید که به روسیه حق می‌داد از ولادی وستوک به سراسر منچوری راه آهن بکشد، که شاخه‌ای از آن از خاربین به موکدن و فراتر از آن به تالی‌ین در شبه جزیره لیائوتونگ امتداد می‌یافت (نگاه کنید به بالا). قرار شد از نوار حاشیه راه آهن سربازان روسی محافظت کنند. هشتاد هزار سرباز روسی در منچوری و در پورت آرتور در لیائوتونگ مستقر شدند؛ روس‌ها در این‌جا یک اسکادران کشتی‌های جنگی نیرومند نگه می‌داشتند (یک اسکادران کوچک‌تر در ولادی وستوک مستقر بود).

بهبانۀ جنگ روسیه و ژاپن این واقعیت بود که برخی از سوداپیشگان روسی در تماس با دولت خواستار امتیاز بهره‌برداری از جنگل‌ها در دره رودخانه یالو - در قلمرو کره - شدند که ژاپن آن را مؤکداً در حوزه منافع خود به حساب می‌آورد. ژاپن بیش از نیم میلیون سرباز داشت (که شامل کسانی می‌شد که تازه به خدمت نظام فراخوانده شده بودند)، اما روسیه می‌توانست در نهایت دو برابر این تعداد سرباز به جبهه اعزام کند. بنابراین برای ژاپنی‌ها مهم بود که جنگ را با نهایت سرعت ممکن ببرند. در شب بین ۸ و ۹ فوریه ۱۹۰۴ ناوگان اصلی ژاپن به پورت آرتور حمله کرد؛ ژاپنی‌ها موفق شدند چندین کشتی جنگی را غرق کنند و لنگرگاه آن را از نزدیک تحت محاصره دریایی در آورند. همزمان با آن، برخی از ناوهای روسی را در لنگرگاه‌های چین و کره غرق کردند یا به تصرف در آوردند. فرماندهی روسیه، چه در ارتش و چه در نیروی دریایی نالایقی خود را نشان داد (بهترین فرمانده نیروی دریایی، دریابان ماکاروف، هنگام تلاش برای شکستن حلقه محاصره کشته شد: ناو سرفرماندهی او در ورودی خلیج پورت آرتور بر اثر اصابت با مین منفجر شد). در خشکی، با وجود اعزام ماهانه سی هزار سرباز به منچوری، روس‌ها در نبردهای لیائوتونگ و موکدن شکست خوردند.

نیروهای ژاپنی دیگر به شدت خسته شده بودند، اما ناوگان روسیه باقی مانده در

۱. گروه کوچک آینو، با آن‌که زبان بومی خود را عملاً از دست داده است، هنوز در جزیره ژاپنی هوکایدو باقی است. آمو به نژاد مغولی تعلق ندارد، و شاید خویشاوند بومیان پاپوآ و / یا استرالیا باشد.

خاور دور به طرز غیر قابل قیاسی ضعیف‌تر از ناوگان ژاپن بود. روزنامه‌نگاران روسی دارای اعتقادات میهن پرستانه دولت را به اعزام تعدادی از بهترین کشتی‌های باقی مانده در بالتیک به خاور دور، و بعدها همچنین ناوگان دریای سیاه (در اکتبر ۱۹۰۴)، ترغیب کردند. حرکت این «اسکادران روژدستونسکی» خیلی کند بود، چرا که مجبور بود در مسیر خود متناوباً برای بارگیری سوخت (زغال سنگ) و غذا توقف کند، و این در حالی بود که بنادر مستعمرات بریتانیا به روی روس‌ها بسته بود، چون که بریتانیا نسبت به ژاپن اعلام «بی طرفی دوستانه» کرده بود. حرکات ناوگان روسیه را مطبوعات جهان علنی می‌ساختند، و در نتیجه هیچ رازی برای ژاپن وجود نداشت. در حالی که اسکادران در مسیر خود در حرکت بود، خبر رسید که ژاپنی‌ها در ژانویه ۱۹۰۵ پورت آرتور را به طرز نامنتظره‌ای به تصرف در آورده‌اند؛ بدین ترتیب، کشتی‌ها می‌بایست به حرکت خود به سوی ولادی وستوک ادامه می‌دادند، که به معنای عبور از تنگه‌های تسوشیما بود، که ناوگان ژاپنی دریا سالار توگو بر آن تسلط داشت. کشتی‌های توگو به لحاظ سرعت، همچنین نیروی ضد زره و بُرد توپخانه برتری داشتند. تقریباً تمام ناوگان روسیه منهدم شد؛ تنها چند کشتی با سرعت بالا توانستند از مهلکه سالم بیرون آیند که اکثر آن‌ها به بنادر بی طرف عقب نشستند. حکومت تزاری روسیه، با توجه به بروز نارضایتی در کشور، ناچار شد برای رسیدن به صلح دست به دامان ایالات متحده شود. بر اساس معاهده پورتسمت (۱۹۰۵)، روسیه شبه جزیره لیانوتونگ و ساخالین جنوبی را به ژاپن واگذار کرد؛ از ادعاهای خود نسبت به گره دست کشید و نیروهای خود را از منچوری خارج کرد. کشتی‌های روسی که در لنگرگاه پورت آرتور و بنادر گره غرق شده بودند (از جمله رزمناو مشهور واریاگ که خدمه‌اش ترجیح داده بودند آن را غرق کنند تا تسلیم ژاپنی‌ها نمایند) از سوی فاتحان بیرون آورده و به ناوگان ژاپن افزوده شد.

شکست شرم‌آور در جنگ با ژاپن و تلفات زیاد و بیهوده موجب بروز وضعیت انقلابی در روسیه شد. اما نشانه‌های ناآرامی در سال‌های ۱۹۰۰ - ۱۹۰۴ وجود داشت. دهقانان احساس نارضایتی می‌کردند، چرا که بیش‌ترین تلفات را در جنگی که برایشان هیچ معنا و مفهومی نداشت متحمل شده بودند، سنگین‌ترین بار مالیات‌ها بر دوش آن‌ها بود، و از زمینداران ناراضی بودند (زمیندارانی که تعدادشان اندک بود، اما مالک نیمی از زمین‌ها بودند، و پس از ۱۸۶۴، هنوز هم به گرفتن تاوان از دهقانانی که سابقاً سرف بودند ادامه می‌دادند). بورژوازی هم احساس نارضایتی می‌کرد، چرا که هنوز به قدرت دست پیدا نکرده بود؛ روشنفکران نیز ناراضی بودند، در درجه اول به این خاطر که کتاب‌ها و روزنامه‌ها

سانسور می‌شد؛ کارگران نیز به خاطر سختی شرایط کار و طولانی بودن زمان کار (روزی ۱۰ - ۱۱ ساعت) ناراضی بودند؛ ملل مغلوب حاشیه امپراتوری - مردم نواحی بالکان، لهستانی‌ها، و نیز اوکراینی‌ها، مردم ماورای قفقاز و آسیای میانه - نیز ناراضی بودند. جنگ درد و رنج، تلفات و خسارات، و خشم و آزرده‌گی همه اقشار جامعه را به همراه آورده بود. در ۲۲ ژانویه ۱۹۰۵^۱، تظاهرات عمومی گسترده‌ای که در آن بیش از یکصد هزار مرد و زن شرکت داشتند و پلاکاردهایی را در دست تکان می‌دادند به کاخ تزار در سن پترزبورگ نزدیک شد؛ خواست تظاهر کنندگان آزادی‌های گوناگون بود. به این خواست با آتش گلوله پاسخ داده شد،^۲ و حدود هزار نفر کشته شدند. اعتصاب‌ها در سن پترزبورگ آغاز گردید و در برخی جاها در خیابان‌ها سنگربندی شد. موج اعتصاب‌ها سراسر کشور را فراگرفت؛ تقریباً نیمی از پرولتاریا [کارگران صنعتی] در این اعتصاب‌ها شرکت داشتند. جنبش مستقیماً علیه خودکامگی تزار و ارتش بود؛ در مناطق حاشیه‌ای احساسات ملی محلی نیز بالا گرفت. به نظر می‌رسید که یک انقلاب در راه است. در این ارتباط، همه به انقلاب کبیر فرانسه در سال ۱۷۸۹ نظر داشتند. اما هم روشنفکران و هم بورژوازی لیبرال از هر چیزی که یادآور دیکتاتوری ژاکوبین و فجایع آن بود وحشت داشتند؛ اما در مورد سوسیال دموکراسی مارکسیستی، که نفوذ قابل توجهی در میان طبقه کارگر به دست آورده بود، باید گفت که، بر عکس، خواهان دیکتاتوری به سبک ژاکوبین بود، اما نه از نوع «خرده بورژوازی» (که انقلاب ژاکوبین چنین تلقی می‌شد)، بلکه از نوع پرولتاریائی آن. در میان مارکسیست‌ها در مورد نقش دهقانان یا بورژوازی، و این‌که آیا استقرار دیکتاتوری پرولتاریا امکان‌پذیر است یا نه، اختلاف نظر وجود داشت.

در این میان، اعتصاب‌ها به سرعت رو به افزایش بود و هر چه بیش‌تر خصلت سیاسی به خود می‌گرفت. از مه تا ژوئیه کارگران نساجی ایوانف - وُزننسکی دست به اعتصاب زدند و

۱. تاریخ‌ها بر اساس «تقویم جدید» (یعنی تقویم گرگوری) نقل می‌شوند. در روسیه تا سال ۱۹۱۷، تقویم رسمی یولیانی بود که در قرن بیستم سیزده روز از تقویم گرگوری عقب بود. بنابراین در تاریخ‌نگاری روسی، این تظاهرات نام «رخدادهای نهم ژانویه» را بر خود دارد.

۲. راه‌پیمایی را کشیشی به نام گاپون سازمان داده بود؛ او کارگران را متقاعد کرده بود که تزار حتماً به شکایت‌های آن‌ها توجه خواهد کرد. پس از آن، امپراتور نیکلای دوم «تزارسکوی سلو» در نزدیکی سن پترزبورگ را اقامتگاه خود قرار داد و دیگر در پایتخت ظاهر نشد. ارتباط گاپون با پلیس قطعی است، اما او صادقانه باور داشت که می‌تواند از پلیس برای مقصود «انقلابی» خود بهره‌برداری کند. بعدها سوسیال رولوسیونرها (اس. ار. ها) او را به قتل رساندند.

«شورای نمایندگان کارگران» تشکیل دادند (بعدها این شکل از قدرت سیاسی را انقلاب بلشویکی ۱۹۱۷ اقتباس کرد)؛ در لهستان، در گرجستان، و در نیروی دریایی - در ناوگان دریای بالتیک و دریای سیاه - شورش و قیام رخ داد (که شورش رزمناو پوتمکین شایان توجه بود). سربازانی که از منچوری بازگشته بودند، آماده پشتیبانی از جنبش انقلابی بودند. در ۶ اوت ۱۹۰۵، حکومت تزاری یک «دوما (مجلس) مشورتی» را فراخواند، اما جنبش انقلابی فروکش نکرد، اعتصاب‌ها حتی به کارخانه‌های جدید و راه‌آهن نیز کشیده شد. در اکتبر اعتصاب سیاسی در سراسر روسیه آغاز شد.

فنلاند پس از جنگ‌های ناپلثونی به روسیه ملحق شده بود، اما در طول قرن نوزدهم عمدتاً از نوعی خودمختاری برخوردار بود که اخیراً آن را از دست داده بود و اینک بازیابی آن را طلب می‌کرد (و این خواست بر آورده شد).

در پایان اکتبر، نیکلای دوم بیانیه‌ای منتشر کرد که تشکیل «دومای کشوری قانون‌گذاری» را اعلام می‌کرد؛ شرایط رأی دادن کمی بازتر شد. در ضمن، به محکومان سیاسی عفو عمومی داده شد. مطالبه بازپرداخت پولی که دهقانان از ۱۸۶۴ مجبور به پرداخت آن بودند، ادامه نیافت؛ سانسور کتاب‌ها و روزنامه‌ها لغو گردید.

احزاب سیاسی غیر انقلابی شکل گرفتند؛ مهم‌ترین این احزاب که در دوما نماینده داشتند، «دموکرات‌های مشروطه‌خواه» (کادتها)، و جناح راست اکتبريست‌ها بودند. احزاب انقلابی اجازه ورود به دوما را نیافتند و به فعالیت در خارج از آن ادامه دادند. کارگران در سراسر کشور اتحادیه‌های کارگری تشکیل دادند؛ روزکار هشت ساعته متداول شد. ناآرامی افزایش یافت. سوسیال دموکرات‌ها (از جمله بلشویک‌ها) و «سوسیالیست‌های انقلابی» (اس. ار.ها) مردم‌باور تدارک قیام عمومی را آغاز کردند. به منظور تأمین مالی احزاب انقلابی، بانک‌ها و سرمایه‌های خصوصی مورد دستبرد قرار گرفت (این کار «مصادره» نامیده می‌شد). شورای سن‌پترزبورگ تشکیل شد، که سوسیال دموکرات‌ها و اس. ار.ها بر آن تسلط داشتند؛ این شورا مردم را ترغیب می‌کرد که مالیات نپردازند، سپرده‌های خود را از بانک‌ها بیرون بکشند، و خواستار پرداخت دستمزد خود به طلا بشوند.

دولت با یک ضدحمله پاسخ داد. انتقامجویی علیه دهقانان در روسیه، لهستان و ماورای قفقاز صورت گرفت؛ رهبران انقلابی بازداشت شدند. در پاسخ به انتقامجویی‌های نخست، در دسامبر ۱۹۰۶ در مسکو شورشی بر پا شد؛ سپس در برخی شهرهای دیگر نیز قیام‌هایی

رخ داد. این قیام‌ها ناموفق بود و به سرعت سرکوب شد. تا بهار ۱۹۰۶ تعداد اعدامی‌ها از پانزده هزار نفر فراتر رفت.

انقلاب به تدریج توان خود را از دست داد. در سال ۱۹۰۵، بیش از دو میلیون کارگر (۶۰ درصد پرولتاریای شهری، که تنها بیش از ۳ درصد کل جمعیت را تشکیل می‌دادند) در اعتصاب شرکت کرده بودند، اما در سال ۱۹۰۶ بیش از یک میلیون نفر در اعتصاب شرکت نکردند؛ اخراج گسترده کارگران مازاد آغاز شد، بیکاری رو به افزایش رفت. در همان حال، پرسنل نیروی دریایی در جنبش انقلابی درگیر شدند.

نخستین دومای کشوری، که در آوریل ۱۹۰۶ تشکیل جلسه داد، حقوق محدودی داشت و در ژوئیه منحل شد. دادگاه‌های نظامی در سراسر کشور تشکیل گردید؛ استولپین به نخست‌وزیری منصوب شد. در اوایل ۱۹۰۷، انتخابات برای دومای دوم برگزار گردید، که از دومای نخست چپ‌گراتر بود. حکومت تزاری این دوما را نیز منحل کرد.

مردم روسیه استولپین را با انحلال دوما و به ویژه به‌دار آویختن‌های گسترده و سیاست سرسختانه روسی کردن نواحی (غیر روسی) مرزی به یاد می‌آوردند. بنابراین، از آن‌جا که افکار عمومی علیه استولپین بود، اهمیت اصلاحات کشاورزی او ناشناخته ماند. این اصلاحات شامل رهایی دهقانان از پرداخت قَدیه به مالکان سابقشان، و شرکت اجباری در یک جماعت روستایی (به نام میر)، که در قبال هر یک از اعضایش در برابر کارگزاران دولتی مسئولیت مشترک داشت، و نیز به فعالیت واداشتن کشاورزان با جهتگیری بازار می‌شد. نیکلای دوم سیاست‌های کشاورزی استولپین را تصویب نکرد. استولپین در سپتامبر ۱۹۱۱ به دست یک تروریست کشته شد، اما علل آن هیچ‌گاه روشن نشد: آیا قاتل عضو سازمان تروریستی اس. ا.د بود، یا به دستگاه جاسوسی پلیس تزاری وابسته بود.

تا دهه ۱۹۱۰، تمام اوراسیا و آفریقا میان قدرت‌های بزرگ تقسیم شده بود. این تنها نتیجه جنگ‌هایی که تاکنون شرح داده‌ایم نبود: در مقیاسی که ما برای تشریح تاریخ جهان به کار می‌بریم، ناگزیر بوده‌ایم که تعدادی از جنگ‌های «کوچک‌تر» و نمونه‌های دیگری از خونریزی‌های گسترده و رنج‌ها و تلخکامی‌های گسترده انسان را نادیده بگیریم.

در آسیا شش دولت هنوز استقلال خود را حفظ کرده بودند: چین^۱، سیام (تایلند کنونی)، نپال، افغانستان، ایران و نجد (در عربستان مرکزی)؛ و در آفریقا تنها اتیوپی. چین

۱. گرچه قدرت‌های بزرگ حق حاکمیت چین را بر تبت و مغولستان به رسمیت می‌شناختند، اما این مناطق عملاً مستقل بودند.

(که تکه‌هایی از آن را بریتانیا، فرانسه، آلمان، روسیه و ژاپن کننده بودند)^۱ در وضعیت نیمه‌مستعمره بود، و در زیر بهره‌کشی سرمایه‌داری خارجی قرار داشت؛ نپال عملاً به امپراتوری بریتانیایی هند وابسته بود. ایران به صورت نیمه‌رسمی به دو «منطقه نفوذ» روسیه و بریتانیا تقسیم شده بود.

متصرفات مستعمراتی بریتانیا شامل جزایر قبرس و مالت در دریای مدیترانه، بندر عدن در نزدیکی مدخل دریای سرخ می‌شد (همچنین برخی امیرنشین‌های حاشیه سواحل و در جزایر اقیانوس هند و خلیج فارس وابسته به بریتانیا بودند)؛ همچنین از جمله مستعمرات بریتانیا عبارت بودند از: هندوستان، سیلان (سريلانكای کنونی)، برمه، مالایا (همراه با سنگاپور)، برنئوی شمالی (کالیمانتان) و تحت‌الحمایگی بروئی، بسیاری از جزایر اقیانوس آرام؛ در آفریقا، سومالی بریتانیا، کنیا، تانزانیا، جزیره زنگبار، اوگاندا، نیاسلند [در آفریقای مرکزی]، رودزیای شمالی و جنوبی، بچوانالند (بوتسوانای کنونی)، نیجریه، ساحل طلا (غنا کنونی)، سیرالئون، گامبیا؛ مصر تحت‌الحمایه بریتانیا بود، سودان یک حکومت مشترک مصری-انگلیسی داشت. بریتانیا جزیره سن هلن در اقیانوس اطلس را نیز در اختیار داشت، و در منطقه آمریکا متصرفاتش عبارت بودند از: جزایر ترینیداد، توباگو، جامائیکا، فاکلند، باهاما، برمودا، و در خود قاره، گویانای بریتانیا (گویان کنونی) و هندوراس بریتانیا. تعدادی از مستعمرات سابق بریتانیا، که تعداد ساکنان بریتانیایی تبارشان تا حد قابل توجهی از تعداد بومیان باقی مانده فزونی گرفت، به عضویت کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا درآمدند و در مناسبات بین‌المللی حق استقلال یافتند. این‌ها عبارت بودند از: کانادا، نیوفاندلند (بعداً به کانادا ملحق شد)، آفریقای جنوبی^۲، استرالیا و زلاندنو.

متصرفات مستعمراتی فرانسه که در آسیا واقع شده بود: هندوچین فرانسه (ویتنام، لائوس و کامبوج کنونی)، بندر پوندیچری در هندوستان؛ در آفریقا: تونس، الجزایر، و مراکش (با حفظ ظاهری حاکمیت سلطان ترک)، آفریقای غربی فرانسه (موریتانی، سنگال، گینه، مالی، بورکینافاسو، ساحل عاج، توگو، داهومی و نیجر کنونی)، آفریقای استوایی فرانسه (کامرون، گابن، کنگو برازاویل، جمهوری آفریقای مرکزی کنونی)؛ در اقیانوس هند:

۱. پس از جنگ روسیه و ژاپن، روسیه حقوق خود را نسبت به راه‌آهن شمال منچوری حفظ کرد.
 ۲. نیوفاندلند در سال ۱۹۴۶ بخشی از کانادا شد؛ آفریقای جنوبی در سال ۱۹۶۱ از جرگه کشورهای مشترک‌المنافع خارج شد.

جزیره ماداگاسکار و جزایر دیگر؛ در اقیانوس آرام: جزایر کالدونیای جدید، تاهیتی، تواماتو و جزایر دیگر؛ در آمریکای جنوبی: گویان فرانسه.

توجه داشته باشید که نگرش سیاسی انگلستان و فرانسه نسبت به مستعمراتشان متفاوت بود. بریتانیا می‌کوشید از ساختارهای سنتی بهره‌برداری کند: جوامع ریاستی، شاهزاده‌نشین‌ها و غیره. هنگامی که امپراتوری مستعمراتی آن از هم پاشید، بسیاری از مستعمرات پیشین، گرچه استقلال کسب کردند، خواستار باقی ماندن در کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا شدند. فرانسه مستقیماً از طریق کارگزاران فرانسوی بر مستعمراتش حکومت می‌کرد و در نیمه قرن بیستم تمام مستعمراتش را از دست داد.

ایالات متحده مجمع‌الجزایر فیلیپین، جزیره گوام و بخشی از مجمع‌الجزایر ساموآ در اقیانوس آرام، و جزیره پورتوریکو در دریای کارائیب، همچنین منطقه کانال پاناما را در اختیار داشت.

در آفریقای غربی، بردگان سیاه سابق ایالات متحده آمریکا، جمهوری لیبریا را تأسیس کردند.

تعیین وسعت امپراتوری مستعمراتی روسیه دشوار است، چرا که سرزمین‌های تسخیر شده در مجاورت سرزمین‌هایی بودند که یا از زمان‌های قدیم متعلق به روسیه بودند و یا مانند سیبری از مدت‌ها پیش تقریباً به طور کامل روسی شده بودند. بی‌شک بخشی از لهستان که مدت‌چندان زیادی نبود که روسیه (و نه پروس یا اتریش - مجارستان) آن را تصرف کرده بود، فنلاند خودمختار، تمام ماورای قفقاز و داغستان، و نواحی‌ای که در آن هنگام «ترکستان» نامیده می‌شد، یعنی قزاقستان، قرقیزستان، تاجیکستان، ازبکستان و ترکمنستان امروزی، روسی نبودند. دیگر متصرفات غیر روسی این امپراتوری مناطقی در بالتیک بود که روسیه بخشی از آن را از لهستان و بخشی را از سوئد گرفته بود؛ اما زبان ادبی رایج در اکثر مناطق بالتیک نه روسی و نه زبان‌های محلی بلکه آلمانی بود. اوکراینی‌ها نیز سرزمین خود را غیر روسی می‌دانستند؛ اما حوزه زبان اوکراینی با مرزهای کنونی اوکراین مطابقت نداشت: نوار ساحلی دریای سیاه (نو روسیا) عمدتاً روسی‌زبان بود، اما همراه با اقلیت‌های قابل توجه یهودی، یونانی و آلمانی؛ در نواحی شرقی (حوزه زغال سنگ دُنباس) عمدتاً روس‌ها (از جمله قزاق‌ها) سکونت داشتند. هم لهستان و هم اوکراین اقلیت قابل توجه یهودی داشتند. خروشچف کریمه را به رایگان به اوکراین هدیه داد، اما اکنون رسماً سرزمینی اصالتاً اوکراینی تلقی می‌شود؛ تاتارهای ترک‌زبان کریمه را استالین

به سیبری تبعید کرده بود؛ اکنون بازماندگان آن‌ها می‌کوشند برخلاف میل مقامات به کریمه بازگردند.

متصرفات مستعمراتی ایتالیا عبارت بودند از: طرابلس، سیرنائیک، و فزان، اریتره و سومالی ایتالیا در آفریقا؛ جزایر رودس و جزایر دودکانز در دریای اژه.^۱

متصرفات مستعمراتی پرتغال عبارت بودند از: جزایر آشور (که اینک ساکنان آن تنها به پرتغالی صحبت می‌کنند)، جزایر کیپ ورد، گینه پرتغال، آنگولا، و موزامبیک در آفریقا؛ بندر گوا در هندوستان، تیمور شرقی در اندونزی.

از مناطق مستعمره سابق اسپانیا، تمام آنچه باقی مانده بود عبارت بود از: جزایر قناری (اینک اسپانیایی زبان) و سرزمین بی‌اهمیت آفریقای غربی.

ندرلند مالک جزایر غنی هند شرقی هلند (اندونزی کنونی)، و بخش هلندی پاپوآی گینه جدید بود.

مستعمرات دانمارک عبارت بودند از: ایسلند و جزایر فاروس (هر دو دارای خودگردانی) و چند جزیره در دریای کارائیب.

کنگو بلژیک یک مورد استثنایی بود. این مستعمره بزرگ از ۱۸۷۶ تا ۱۹۰۸ نه به بلژیک، بلکه به شخص لئوپولد دوم پادشاه بلژیک تعلق داشت که «سازمان بین‌المللی کنگو برای اکتشاف و تمدن‌سازی» آن را تشکیل داده بود. در نتیجه این رسالت تمدن‌سازی، این سرزمین مستعمره به کلی ویران شد و جمعیت آن به عنوان برده مورد بهره‌کشی قرار گرفت؛ در ظرف سی سال تعداد آن‌ها به نصف آنچه قبل از لئوپولد بود کاهش یافت.

متصرفات مستعمراتی آلمان به موارد زیر محدود می‌شد: آفریقای جنوب غربی (نامیبیا کنونی)، مستعمره کوچک توگو، کامرون، آفریقای شرقی آلمان (که شامل رواندا - بوروندی می‌شد و بعدها به کنگو بلژیک واگذار شد)، تانگانیکا (که اکنون بخش عمده تانزانیا را تشکیل می‌دهد)، بخشی از گینه نو و برخی از جزایر اقیانوس آرام که از میان آن‌ها جزایر بخش شمال شرقی اقیانوسیه و بخشی از مجمع‌الجزایر سامو بیش‌ترین اهمیت را داشت. از دیدگاه سرمایه‌داری آلمان، که سطح رشدش پس از بریتانیا و ایالات متحده بود، این مستعمرات کاملاً ناکافی بودند. این، پیش از همه، آلمان بود که به تجدید تقسیم مستعمرات نیاز داشت. شعار سیاست آلمان ولت پلیتیک، یعنی «سیاست در مقیاس جهانی»

۱. این مستعمرات در نتیجه تجاوزات مسلحانه ایتالیا به برخی مناطق آفریقا و نیز جنگ بین ایتالیا و ترکیه در سال ۱۹۱۲ پدید آمد.

شد؛ به منظور اجرای این سیاست، «ناوگان رزمی دریای آزاد» ساخته شد، که انگلستان آن را تهدیدی مستقیم نسبت به خود تلقی می‌کرد.

تعیین این‌که کدام بخش از اتریش - مجارستان را می‌شد مستعمراتی به حساب آورد آسان نیست. در قلمرو اتریش - مجارستان، چک‌ها، اسلواک‌ها، روتنیایی‌ها (که بعدها خود را اوکراینی‌های غربی به حساب آوردند)، لهستانی‌ها، آلمانی‌ها، رومانیایی‌ها، اسلونی‌ها، کرووات‌ها، تعداد کمی صرب، و همچنین یهودیانی که به تعداد قابل توجه هم در اتریش و هم در مجارستان ساکن بودند، زندگی می‌کردند. گروه‌های قومی در پارلمان اتریش - مجارستان نماینده داشتند، اما البته همیشه در اقلیت بودند. همه این‌ها، در طول نیمه دوم قرن نوزدهم و در قرن بیستم، جنبش‌های رهایی‌بخش ملی به وجود آوردند.

اتریش - مجارستان از سال ۱۸۷۸ ناحیه بوسنی و هرزگوین را، که سابقاً متعلق به عثمانی بود و صرب‌ها (مسیحیان ارتدکس)، کرووات‌ها (کاتولیک) و بوسنیایی‌ها (مسلمان) در آن سکونت داشتند^۱، در تحت‌الحمایگی خود داشت. حکومت اتریش - مجارستان در سال ۱۹۰۸ بوسنی و هرزگوین را به خود ملحق ساخت، که سبب نارضایتی صربستان و تا اندازه‌ای روسیه نیز شد.

با وجود دعای اتریش - مجارستان در شبه جزیره بالکان، ترکیه اتحاد با آلمان و در نتیجه با اتریش - مجارستان را حفظ کرد. کارشناسان نظامی آلمانی برای مدرن‌سازی ارتش ترکیه تلاش‌های جدی کردند، مهندسان آلمانی طرح‌هایی را برای کشیدن راه آهن از برلین تا بغداد تهیه کردند.

ترکیه، با وجود عقب‌افتادگی از سایر قدرت‌ها، باز هم دارای یک امپراتوری از آن خود بود که شامل عراق، سوریه، فلسطین، ماوراء اردن، و در عربستان، حجاز (شامل شهرهای مقدس اسلامی مکه و مدینه)، و یمن می‌شد. مصر، به همراه سودان، برای امپراتوری ترکیه (عثمانی) عملاً از دست رفته بود. شبه جزیره بالکان و آفریقای شمالی نیز در اواخر قرن نوزدهم و اوایل قرن بیستم کاملاً از دست رفت.

اینک به رخدادهای سرنوشت‌ساز جنگ جهانی اول (۱۹۱۴ - ۱۹۱۸) نزدیک می‌شویم و باید بازیگران اصلی این نمایش در شرف وقوع را مشخص کنیم. این بازیگران آلمان، اتریش - مجارستان، ایتالیا، عثمانی، بریتانیا، فرانسه و روسیه بودند (صربستان و بلژیک بیش

۱. صرب‌ها، کرووات‌ها، بوسنیایی‌های مسلمان و مونته‌نگرویی‌ها به گویش‌های مختلف یک زبان سخن می‌گویند.

از آن‌که خودشان بازیگر باشند، بازی علیه‌شان صورت گرفت). هر کدام از آن‌ها به چه چیز نیاز داشتند؟

آلمان، با صنعت نیرومند و به سرعت در حال رشد خود، به منابع مواد خام و بازارهای حاضر و آماده نیاز داشت. از زمان به قدرت رسیدن امپراتور ویلهلم دوم، مناسبات بین آلمان و روسیه، با وجود دوره‌های کوتاه مدت «دوستی»، در مجموع رو به وخامت رفته بود. به نظر می‌رسد که ویلهلم دوستی با روسیه را با اتحاد بین آلمان و اتریش - مجارستان، و با منافع آلمان در ترکیه، ناسازگار می‌دانست.

برای اتریش - مجارستان تقویت موضعش در شرایط برانگیزش جنبش‌های ملی اسلاوی، که هم در داخل و هم در خارج امپراتوری وضعیت سیاسی توفانی‌ای ایجاد کرده بود، ضروری بود؛ روسیه تا حد قابل ملاحظه‌ای محرک و مشوق این جنبش‌ها بود. اتریش - مجارستان گسترش قلمرو خود را نیز لازم می‌دانست.

ایتالیا امیدوار بود با الحاق نواحی ایتالیایی زبان اتریش - مجارستان مرزهای خود را وسعت بخشد، و با کسب مستعمرات، نسبت به گذشته نقش مهم‌تری را ایفا کند. این کشور تا آن هنگام جزیره رودس (که ساکنانش یونانی بودند) و لیبی را از ترکیه گرفته بود.

ترکیه می‌خواست امپراتوری خود را، که شامل بخشی از شبه جزیره بالکان و اکثر کشورهای عربی زبان آسیا می‌شد، حفظ کند. یکپارچگی آن از سوی جنبش‌های ملی داخلی و نیز قدرت‌های اروپایی تهدید می‌شد. مثلاً، روسیه رؤیای، دست کم، تصرف قسطنطنیه (استانبول) و تنگه‌ها [ی بسفر و داردانل] را در سر می‌پروراند. با کمک روسیه در شبه جزیره بالکان چندین دولت مستقل اسلاو - بلغارستان، صربستان، مونته‌نگرو - سر برآورده بودند. بریتانیا مدعی نواحی پیرامون کانال سوئز بود (که در آن هنگام از هر نظر به بریتانیایی‌ها تعلق داشت)؛ آن‌ها مایل بودند امپراتوری جهانی خود را حفظ کنند و با تمام بخش‌های آن در ارتباط باشند. بریتانیا از رقابت صنعتی و نیروی دریایی فرانسه و آلمان - هر دو - می‌ترسید، و بنابراین امیدوار بود امپراتوری خود را در هندوستان تا فلسطین و سوئز گسترش دهد. سیسیل رودس طرح راه آهن پورت سعید - قاهره - کیپ تاون را، که با وجود آفریقای شرقی آلمان ناممکن می‌نمود، برای بریتانیای کبیر به ارث گذاشت. از آن گذشته، نفس حفظ امپراتوری‌ای به گستردگی امپراتوری بریتانیا به خودی خود مشکل بزرگی بود، و آلمان از این جهت تهدیدی بزرگ به حساب می‌آمد.

مناسبات آلمان و قدرت‌های دیگر ساده نبود. از یک سو، آلمان مایل بود به مدرن‌سازی

ادامه دهد، اما عمده‌تأ مشغول مدرن‌سازی ارتش و نیروی دریایی بود؛ و از سوی دیگر، طرح ویلهلم دوم برای ساختن راه‌آهن از برلین تا بغداد نمی‌توانست نتیجه‌ای جز تحت‌الحمایگی آلمان بر ترکیه داشته باشد، که نه تنها برای بریتانیا بلکه برای فرانسه و سایر قدرت‌ها نیز خطرناک بود.

پیش‌تر توجه کردیم که در نیمه نخست قرن بیستم، ساختن راه‌آهن اقدامی محسوب می‌شد که از نظر اقتصادی و استراتژیکی اهمیت بسیار زیادی داشت. و تعجبی هم ندارد، چرا که هنوز حمل‌ونقل موتوری یا هوایی وجود نداشت؛ حتی جاده‌های آسفالتی نیز وجود نداشت. کسی که راه‌آهن را در اختیار داشت، واردات و صادرات را کنترل می‌کرد.

در پایان دهه هفتاد و آغاز دهه هشتاد قرن نوزدهم، «اتحاد سه امپراتور: روسیه، اتریش - مجارستان و آلمان» («Dreikaiserbund») بر اروپا مسلط بود؛ این اتحاد بازمانده «اتحاد مقدس» اوایل قرن نوزدهم بود. اما پس از آغاز سلطنت ویلهلم دوم در آلمان و عزل بیسمارک - که نگرانی اصلی‌اش این بود که نگذارد آلمان در دو جبهه وارد جنگ شود - و همچنین پس از جنگ بین صربستان و بلغارستان در ۱۸۸۶، که ناسازگاری منافع روسیه را با منافع اتریش - مجارستان نشان داد، آلمان تصمیم گرفت تنها به دومی اتکا کند. اتحاد سه‌گانه بالا برای مدتی به موجودیت خود ادامه داد، اما تقریباً افسمی بود. روسیه که حمایت اتریش - مجارستان و آلمان را از دست داده بود، تصمیم گرفت به فرانسه روی آورد؛ البته نه بدون تردید و بدگمانی، چرا که حکومت فرانسه جمهوری بود. در سال‌های ۱۸۹۱-۱۸۹۴، تزار الکساندر سوم و رئیس‌جمهور فرانسه یک معاهده کمک متقابل تهیه کردند و آن را رسماً به تصویب رساندند. (اگر آلمان، یا ایتالیای متحد آلمان، به فرانسه حمله می‌کرد، روسیه می‌بایست در طرف فرانسه باشد؛ و اگر آلمان، یا اتریش - مجارستان متحد آلمان، به روسیه حمله می‌کرد، فرانسه می‌بایست در طرف روسیه باشد.) در طول دهه بعد، فرانسه و ام‌های قابل ملاحظه‌ای به روسیه داد، و از این رو منافعش ایجاب می‌کرد که اتحاد فرانسه - روسیه حفظ شود.

شخصیت ویلهلم دوم امپراتور آلمان تا حدی به سیر حوادث شکل داد. او که کوتاه‌فکر، ستمگر و خودپسند بود، دنیای سیاست را رابطه چند خانواده خویشاوند تصور می‌کرد (خود او نوه ملکه بریتانیا و ویکتوریا، و خویشاوند نیکلای دوم بود؛ بسیاری از دوک‌های اعظم روسیه با شاهزاده خانم‌های آلمانی ازدواج کرده بودند؛ شاهزاده‌های آلمانی بر تخت سلطنت رومانی و بلغارستان تکیه زده بودند). در عین حال، ذهنیت ویلهلم را برخی

برداشت‌های قومی (یا حتی نژادی) عجیب و غریب محدود می‌کرد: اسلاوها و گُل‌ها (بخوانید روسیه و فرانسه) برای خون و روح آلمانی بیگانه بودند و دشمنان همیشگی اصول آلمانی به حساب می‌آمدند، اما آغوش آلمانی‌ها به روی آنگلو ساکسون‌ها که از تبار یک قبیله آلمانی بودند، گشوده بود و آن‌ها می‌بایست علیه گُل‌ها و اسلاوها به آلمانی‌ها می‌پیوستند.

همه این‌ها برداشتی مبهم و کژاندیشانه از برخی عقایدی بود که در رماتیسیسم اخیر آلمانی ریشه داشت، و از نظریه شبه علمی برتری نژاد ژرمن (که گمان می‌رفت شامل آلمانی‌ها، اتریشی‌ها، بریتانیایی‌ها و اسکاندیناویایی‌ها می‌شود) نسبت به همه نژادهای دیگر نشئت می‌گرفت. (اصطلاح «نژاد» در این مورد نه به معنای علمی آن، یعنی ترکیب ثابتی از برخی ویژگی‌های زیست‌شناختی قابل مشاهده، مثل رنگ مو، پوست و چشم‌ها، شکل جمجمه، و غیره، بلکه به صورتی تصور شده بود که شامل زبان و حتی سایر ویژگی‌های قابل تغییر، نه به سادگی قابل بیان و نه به وضوح قابل مشاهده، نظیر «ذهنیت» و «فرهنگ» می‌شد که نه به نژاد، بلکه تنها به سرنوشت تاریخی مشترک بستگی داشت.) این عقاید را گنت دو گوینو، آهنگساز ریشارد واگنر، و به ویژه دامادش اچ. اس. چمبرلین، و به شکلی موجه‌تر نیچه، آ. اسپنگلر و دیگران در قرن نوزدهم اشاعه دادند. این معجون شبه‌فلسفی را، همراه با برداشت‌های ذهنی خودسرانه در رابطه با برخی ویژگی‌های مبهم ملی، که گمان می‌رفت از دوران باستان و قرون وسطی به ارث رسیده، ویلهلم و شرکایش به طور کاملاً جدی جذب کردند، بدون آن‌که در هم‌آمیزی ناگزیر مردمان را در طول قرن‌ها و هزاره‌های موجودیت آن‌ها اصلاً به حساب آورند.

باید این نکته را هم در نظر گرفت که آلمان از نیمه قرن نوزدهم به نظامی کردن شدید و چندجانبه خودآگاهی عمومی دست زد. حتی در مجموعه‌ای از ترانه‌های محلی در نسخه مردم‌پسند اصلاح جهان (*Reclam Universum*)، در کنار چند شاهکار واقعی، با یک مشت مزخرفات نظامی‌گرانه منظوم نظیر این مواجه می‌شویم: «بیایید برویم، بیایید برویم، بیایید بکشیم، بیایید فرانسویان را بکشیم.»

مصر یکی از عمده نقاط خاور نزدیک بود که در آن منافع بریتانیا و فرانسه با هم در تعارض قرار گرفت. مصر اسماً به امپراتوری عثمانی تعلق داشت، اما دارای وضعیت خودمختار بود و از آن گذشته عملاً به بریتانیا وابستگی داشت. کشمکش سیاسی فرانسه و

بریتانیا بر سر مصر، این کشور را به صورت یکی از نقاط داغ سیاسی پیش از جنگ جهانی اول در آورده بود.

فرانسه نیز مانند آلمان امپراتوری مستعمراتی خود را ناکافی می‌دانست^۱، و امیدوار بود آلاس و لورن را از آلمان باز پس گیرد و شکست ۱۸۷۱ را به طریقی جبران کند که دیگر هیچ‌گاه چنین اتفاقی تکرار نشود. از آن گذشته، آلمان برای مستعمرات آفریقایی فرانسه یک تهدید به شمار می‌رفت.^۲

و بالاخره روسیه، اول از همه، به فروپاشی امپراتوری عثمانی و امکان تبدیل شدن به یک قدرت مدیترانه‌ای علاقه‌مند بود. روسیه هنوز (به طور کاملاً جدی) امیدوار بود یک امپراتوری بزرگ اسلاوی به وجود آورد که چک‌ها، اسلواک‌ها، اسلونی‌ها، صرب‌ها، کروات‌ها و بلغارها را در برگیرد. گرچه این موضوع علناً اعلام نمی‌شد، اما نمونه‌های لهستانی‌ها به وضوح نشان می‌داد که روسیه به تمام اسلاوها صرفاً به عنوان موادی برای روسی کردن کامل آن‌ها می‌نگرد.

روشن است که روسیه تهدیدی برای اتریش - مجارستان به حساب می‌آمد.

جنگ ۱۹۱۲ - ۱۹۱۳ بالکان هنگامی آغاز شد که بلغارستان با صربستان علیه ترکیه متحد شد، و آن هم درست در زمانی که ترک‌ها درگیر جنگ با ایتالیا بر سر تسلط بر لیبی بودند. اما بعداً میانه بلغارستان و صربستان بر سر مقدونیه به هم خورد: صرب‌ها مقدونیه‌ای‌ها را صرب می‌دانستند و بلغارها آن‌ها را بلغاری به حساب می‌آوردند. اما در واقع آن‌ها یک گروه اسلاوی‌زبان جداگانه هستند،^۳ که گویششان به زبان بلغاری نزدیک است اما با آن یکی نیست. یونان و رومانی از صربستان حمایت کردند. بلغارستان که از نتیجه جنگ ناخرسند بود، تصمیم گرفت وارد اتحاد با اتریش - مجارستان (و حتی با ترکیه) شود. یکی از نتایج این جنگ پیدایش آلبانی مستقل بود. یونان زمین‌های تازه‌ای، به ویژه چند جزیره در دریای اژه، به دست آورد. صربستان بخشی از مقدونیه را به دست آورد و با

۱. گاهی منافع فرانسه با منافع بریتانیا نیز ممکن بود در تعارض قرار گیرد: نمونه آن بحران فاشودا در ۱۸۹۸ بود که یک گروه مسلح فرانسوی، با حرکت از آفریقای مرکزی، دژ فاشودا را در نیل علیا (در سودان) به تصرف در آورد که ممکن بود به جنگ با بریتانیای کبیر منجر شود.

۲. این موضوع از حادثه اغادیر در ۱۹۱۱ آشکار بود، هنگامی که یک قایق توپدار آلمانی، برخلاف قرارداد فرانسه - آلمان، وارد بندر مراکشی اغادیر شد.

۳. البته مقدونیه‌ای‌های امروزی اسلاو هستند و هیچ وجه مشترکی با مقدونیه‌ای‌های باستان ندارند که خویشاوند یونانی‌ها و تراکیه‌ای‌ها بودند و در دوره اسکندر در قرن چهارم پیش از میلاد شهرت جهانی یافتند.

مونتنگرو هم مرز شد. مناسبات صربستان با ترکیه و اتریش - مجارستان رو به وخامت گذاشت و این کشور آینده خود را با روسیه گره زد.

همان طور که در بالا اشاره شد، اتریش - مجارستان تا سال ۱۸۷۸ بوسنی و هرزگوین را، که سابقاً به ترکیه تعلق داشت، به تصرف در آورده بود. دیگر نواحی اسلاوی نیز به اتریش - مجارستان تعلق داشت: کراکوی لهستان، چک، اسلواکی، روتنیا^۱، گالیسی اوکراینی زبان، کرواسی (با ساحل دالماتی آن در دریای آدریاتیک) و اسلوانی. کوه نشین های اتریش اکثراً اسلاوهای آلمانی شده هستند.

طبیعی است که در چنین شرایطی ملی گرایان اسلاوی در سرزمین های اتریش - مجارستان به صربستان خویشاوند و مستقل، و سپس به روسیه، گرایش یافتند.

ایتالیا، همراه با آلمان و اتریش - مجارستان، عضو «اتحاد سه جانبه» بود، اما در واقع منافع مشترک آن ها اهمیت نداشت، و ایتالیا از ۱۹۰۲ مقید به یک معاهده سری با فرانسه بود؛ بر اساس این معاهده، اگر آلمان به فرانسه حمله می کرد، ایتالیا روابط دوستانه خود را با دومی حفظ می نمود.

حکومت ترک های جوان در امپراتوری عثمانی مشغول مدرن سازی جامعه و نیروهای مسلح ترکیه بود. ترک های جوان می خواستند از فروپاشی امپراتوری ترکیه جلوگیری کنند و از جنبش های ملی گرای درون آن وحشت داشتند: این جنبش ها تا آن هنگام باعث از دست رفتن شبه جزیره بالکان شده بود؛ در بخش آسیایی ترکیه، تعداد بسیار زیادی عرب، ارمنی، گُرد و یونانی در کنار ترک ها زندگی می کردند؛ تصرف تنگه های ترکیه آرزوی همیشگی قدرت های اروپایی، و بیش از همه روسیه بود، که مدعی حق حمایت از منافع همه اتباع مسیحی ترکیه (از جمله ارمنه)، و همچنین اماکنی در فلسطین که برای مسیحیان مقدس بود، نیز بود. از این رو، ترک های جوان از «حرکت به سوی شرق» آلمان (*Drang nach Osten*) استقبال کردند. ژنرال آلمانی لیمان فون ساندرز به ریاست بازرسی کل ارتش ترکیه منصوب شد و تعدادی از مشاوران اقتصادی، مهندسی و نظامی آلمان به ترکیه اعزام گردیدند. ترکیه روسیه را دشمن اصلی بالقوه خود تلقی می کرد.

در پایان سال ۱۹۱۳ همه این تنش های رو به افزایش به جنگی منجر شد که ابعاد آن در تاریخ کره زمین بی سابقه بود. هیچ «جنبش برای صلح»ی، نظیر آنچه در نسل ما به کرات

۱. این ناحیه اکنون استان خودمختار اوزگورود در اوکراین است. جمعیت بوکوفینای شمالی نیز که به اشغال اتریش - مجارستان درآمد روتنیایی (روسینی) بودند؛ بخش جنوبی آن کشور دارای جمعیت رومانیایی بود.

شنیده می‌شود، وجود نداشت - شاید به استثنای چند دانشمند. مثلاً، در فرانسه، ژان ژوره نسبت به تهدید جنگ هشدار داد، اما به دست یک تروریست ملی‌گرای دست‌راستی به قتل رسید. در آن لحظه سرنوشت‌ساز، سوسیال‌دموکرات‌ها (احزاب «بین‌الملل دوم») در پارلمان‌های کشور خود، به منظور «دفاع از سرزمین پدری»، به اعتبارات جنگی رأی دادند. اما واقعیت وحشتناک این بود که هر طرف درگیر داشت برای جنگ در شرف وقوع نقشه می‌کشید، آن هم نه برای جنگ دفاعی، بلکه جنگی تجاوزگرانه. حتی جنبش‌های رهایی‌بخش ملی - جنبش‌های چک‌ها، اسلواک‌ها، کرووات‌ها، و بعداً عرب‌ها - امید خود را به جنگی تجاوزگرانه بسته بودند.

حکومت روسیه خود را برای جنگ آماده می‌دید: بین سال‌های ۱۹۰۵ و ۱۹۱۳ برای مدرن‌سازی ارتش، از جمله توپخانه و یکان‌های تفنگدار، کارهای بسیار زیادی صورت گرفته بود؛ اما واقعیت این‌که همه نیروی دریایی جدید و نوسازی شده نه در دریای بالتیک کاملاً آمادگی داشت و نه در دریای سیاه. البته شبکه راه‌آهن روسیه هم برای رفع نیازهای مربوط به حمل‌ونقل سربازان مناسب شرایط زمان نبود، و هر تحرکی در روسیه محکوم به تأخیر بود.

اگر چه درس‌های فن‌شناختی جنگ روسیه و ژاپن مورد توجه قرار می‌گرفت، اما این امر در مورد نتایج احتمالی اقتصادی یا وضع اخلاقی و روان‌شناختی مردم صادق نبود. چه در آلمان و چه در روسیه، رهبران کشور صرفاً به فکر شرایط نظامی بودند و به پی‌آمدهای ناگزیر اقتصادی و سیاسی ناشی از ورود به جنگی هولناک‌تر از جنگی که تنها نه سال پیش به شکست در برابر معجزه سیاسی نوظهور شرق منجر شده بود، اصلاً توجهی نداشتند. آن‌ها باید به خاطر می‌آوردند که حتی این جنگ «کوچک» به ضربه‌ای بزرگ بر تمام ساختار اجتماعی و دولتی روسیه انجامیده بود.

در ژوئن ۱۹۱۴، هنگامی که دوک اعظم فرانسیس فردیناند، وارث تاج و تخت اتریش - مجارستان و بازرس کل ارتش این کشور وارد سارایوو پایتخت بوسنی شد تا در مانورهای نظامی شرکت کند، دو بار به جان او سوءقصد شد. این سوءقصد‌ها را یک مأمور مخفی صرب، اما بدون اطلاع و اجازه مقامات صربستان، که حتی کوشیدند مانع وقوع آن شوند، سازمان داده بود. سوءقصد اول، در ۲۸ ژوئن، با پرتاب نارنجکی به سوی دوک اعظم صورت گرفت که ناکام ماند؛ اما به فاصله سه ربع ساعت پس از آن، فرانسیس فردیناند و همسرش به هنگام عبور از خیابان با اتومبیل از طرف یک دانشجوی بوسنیایی به نام

گاوریلو پرنسیپ مورد اصابت گلوله قرار گرفتند و کشته شدند. فوران احساسات عمومی در اتریش - مجارستان که بیش‌تر ستیزه‌جویانه بود، از طرف ویلهلم دوم در آلمان حتی با شدت بیش‌تری مورد حمایت قرار گرفت.

در وین نظرات در باره اقداماتی که باید صورت می‌گرفت متفاوت بود. اما از همان آغاز، ویلهلم دوم امپراتور آلمان اصرار داشت که صربستان باید مجازات شود. تنها پس از یک ماه مذاکرات، در ۲۳ ژوئیه ۱۹۱۴ اتریش - مجارستان به صربستان اولتیماتوم داد که می‌بایست در کم‌تر از ۴۸ ساعت پاسخ می‌داد. در ۲۴ ژوئیه همه قدرت‌ها از طریق مجاری دیپلماتیک از اولتیماتوم مطلع شدند. اولتیماتوم با ظرافت خاصی و با چنان اصطلاحاتی تدوین شده بود که هیچ دولت مستقلی نمی‌توانست با اجرای آن موافقت کند: هدف آن مداخله شدید اتریش - مجارستان در همه امور داخلی صربستان بود. در واقع، معنای اولتیماتوم از میان برداشتن صربستان به عنوان یک دولت مستقل بود. آلمان وظیفه «زمین‌گیر کردن» روسیه و جلوگیری از مداخله آن را بر عهده گرفت. از سوی دیگر، روسیه اعلام کرد که سرکوب صربستان از سوی اتریش - مجارستان را اجازه نخواهد داد.

پاشیچ نخست‌وزیر صربستان پاسخ خود را به اولتیماتوم دقیقاً به موقع تسلیم کرد. صربستان تمام شرایط مورد نظر اتریش - مجارستان را، بجز دو مورد، پذیرفت: یکی حق برکناری کارگزاران صربستان از سوی اتریش - مجارستان، و دیگری حق فعالیت کارگزاران اتریش - مجارستان در قلمرو صربستان به منظور رسیدگی به فعالیت‌های سازمان‌های شورشی احتمالی در خاک این کشور و مشارکت در اقدامات قضایی علیه چنین سازمان‌هایی.

اتریش - مجارستان برای جنگ بسیج شد. بریتانیا میانجیگری چهار قدرت (بریتانیا، فرانسه، آلمان و روسیه) را پیشنهاد کرد. در آغاز، ویلهلم دوم واکنش صربستان را نسبت به اولتیماتوم یک پیروزی تلقی کرد و تنها اشغال موقت بلگراد را پیشنهاد داد. اما بعد دولت اتریش، به تحریک وزیر امور خارجه و ستاد کل ارتش آلمان، در ۲۸ ژوئیه به صربستان اعلان جنگ داد؛ در ۲۹ ژوئیه بلگراد بمباران شد، و بدین ترتیب قتل عام زنان و مردانی آغاز شد که در این منازعه هیچ دخالتی نداشتند.

گرچه روسیه هیچ پیمان مستقیم کمک دوجانبه با صربستان نداشت، اما آن‌ها منافع مشترکی داشتند و به توافق‌های شفاهی مقید بودند. از این‌رو، روسیه در ۳۰ ژوئیه برای جنگ با اتریش - مجارستان بسیج شد. دولت اخیر نیز به اقدامات متقابل دست زد. در آلمان

«وضع خطر جنگ» اعلام شد؛ در ۳۱ ژوئیه آلمان دو اخطاریه صادر کرد: یکی به فرانسه - که بی طرف بماند؛ و دیگری به روسیه - که بسیج را متوقف سازد. شایان توجه است که تمام احزاب صرفاً به امور نظامی فکر می‌کردند و به شرایط سیاسی توجهی نداشتند. در اول اوت ۱۹۱۴، آلمان به روسیه اعلان جنگ داد. فرانسه شروع به بسیج کرد. در دوم اوت ۱۹۱۴، واحدهای آلمانی بی طرفی بلژیک را نقض کردند و شروع به پیشروی به سوی پاریس نمودند. در ۹ اوت آلمان به فرانسه اعلان جنگ داد.

در همان زمان، قیصر [امپراتور آلمان] لفاظی نژادی و ملی‌گرایانه مطلوب خود را به کار گرفت و کوشید جورج پنجم پادشاه بریتانیا (خویشاوند خود) را به لزوم حمایت آنگلساکسون‌ها از برادران خونی خود در برابر گُل‌ها (سلت‌ها) و اسلاوها، که به لحاظ نژادی بیگانه محسوب می‌شدند، متقاعد سازد.

بریتانیا با فرانسه (و از طریق فرانسه با روسیه) نه به واسطه یک پیمان دفاعی، بلکه تنها یک «رابطه دوستانه» پیوند داشت، و در روزهای نخست در مورد عاقلانه بودن دخالت در جنگی اروپایی تردید داشت. اما وقتی آلمانی‌ها شروع به تسخیر کشور همسایه، بلژیک کردند^۱ که در مورد بی طرفی اش از بریتانیا تضمین گرفته بود، و تهدید قوای آلمان که داشت به ساحل قاره اروپا نزدیک می‌شد واقعی گردید، بریتانیا در ۴ اوت به آلمان اعلان جنگ داد. مدتی بعد، در ۵ سپتامبر بریتانیا، فرانسه و روسیه («آئتانت»، متفق) پیمانی را امضاء کردند که به موجب آن قرار شد هیچ یک از امضاء کنندگان با قدرت‌های محور صلح جداگانه برقرار نکنند. (این پیمان برای آینده روسیه بسیار نامطلوب از کار در آمد.)

طرح استراتژیک ژنرال پیشین شلیفن، که در داخل ستاد کل ارتش آلمان به منظور تضمین پیروزی سریع و اجتناب ناپذیر بر فرانسه تهیه شده بود، گامی به سوی سقوط امپراتوری آلمان از کار در آمد.

استراتژیست‌های آلمانی طبق معمول تنها در محدوده وضعیت نظامی می‌اندیشیدند و نه به جنبه‌های سیاسی عملیاتی که طرح‌ریزی می‌کردند توجه داشتند و نه به مشکلاتی که بر اثر پیشرفت فن‌آوری حریفشان متوجه طرح‌نخ‌نمایشان می‌شد؛ مثلاً، آن‌ها متوجه اهمیت راه‌آهن نظامی (Rocade) فرانسه (یعنی راه‌آهنی که به موازات خطوط جبهه کشیده شده

۱. و همچنین لوکزامبورگ، اما این انزجار کم‌تری را برانگیخت، شاید به این دلیل که بخشی از آن آلمانی زبان بود. اهالی این کشور به سه زبان مختلف سخن می‌گویند: فرانسوی، آلمانی، و لوکزامبورگی، که یک گویش آلمانی است.

بود) نبودند، که این امکان را فراهم می‌کرد که نیروها به سرعت از یک بخش به بخش دیگر جبهه منتقل شوند.

بر اساس طرح شلیفن، پنج ارتش آلمان می‌بایست به شکل یک بادبزن ژاپنی از پنج جهت به داخل خاک بلژیک پیشروی می‌کردند و از آنجا به سوی غرب و جنوب ادامه مسیر می‌دادند تا از این طریق پاریس، و همچنین نیروهای اصلی مدافع پایتخت را به محاصره درآورند. این نیروها می‌بایست به سوی جنوب غربی، به لورن (لوترینگن) عقب رانده می‌شدند، که در آنجا دو ارتش دیگر آلمان در انتظارشان می‌بودند. استراتژیست‌های آلمانی امکان جابجایی سریع نیروهای فرانسوی را در طول جبهه در نظر نگرفته بودند، و - نه کم اهمیت‌تر از آن - فریاد اعتراض افکار عمومی جهان را نسبت به اشغال بلژیک بی‌طرف نشنیده گرفته بودند، که البته مستلزم جنایت در حق این مردم صلح‌جو بود، و نیز سلب اعتماد همه کشورهای را نسبت به تعرض ناپذیر بودن مرزهای بی‌طرف در پی داشت - که این به ویژه مهم بود.

ارتش آلمان موفق نشد پاریس را محاصره کند؛ فرانسوی‌ها (به همراه نیروهای اعزامی بریتانیایی مستقر در دژ مستحکم وردون واقع در جایی که جبهه‌های شمال و غرب را به هم متصل می‌کرد) موفق شدند پیشروی آلمانی‌ها را در دره‌های مارن و موزل متوقف کنند. از اواسط سپتامبر هر دو ارتش زمینگیر شدند و در آنجا (بین ماه‌های سپتامبر و اکتبر در بخش‌های مختلف جبهه) یک جنگ موضعی طولانی و فرساینده آغاز شد - چیزی که استراتژیست‌های آن زمان پیش‌بینی نکرده بودند، اما به صورت ویژگی جنگ جهانی اول به‌طور کلی در آمد.

ارتش آلمان در اکتبر ۱۹۱۴ بندر اصلی بلژیک، آنتورپ، را تصرف کرد.

در جبهه روسیه و آلمان، آرزوی فرماندهی عالی روسیه این بود که پروس شرقی را، که به مرزهای لهستان روسیه دست‌اندازی کرده بود، پاره‌پاره کند. نیروهای روسیه دو برابر بود، اما آلمانی‌ها به نیروهای کمکی راحت‌تر دسترسی داشتند. از آن گذشته، عملیات ناشیانه رئیس ستاد کل، ژیلینسکی، و ژنرال‌ها سامسوئف و رنه کامپف (که از ۱۹۰۵ که در سکوی راه آهن در موکدن به گوش یکدیگر سیلی زده بودند، دشمن خونی هم بودند) مزیت‌های روس‌ها را خنثی می‌کرد؛ همچنین بود بی‌توجهی نسبت به مشخصات خاص زمین‌های باتلاقی، بی‌نظمی تدارکات، و بی‌انضباطی در میان افسرانی که پیام‌های سری را بدون رمز از

طریق بی سیم انتقال می‌دادند. عملیات قاطع و هوشمندانه ژنرال‌های آلمانی (هوفمان، لودندورف و هیندنبورگ) به شکست کامل نیروهای روسیه منجر شد. روس‌ها یک چهارم ارتش یک میلیون نفری و بسیاری از تجهیزات نظامی خود را از دست دادند.

ارتش‌های روسیه جنوبی موفقیت بیش‌تری داشتند: مثلاً شهر یوژو (لمبرگ) در گالیسی فتح شد. اما بی‌نظمی در جریان تدارکات، و ویران‌سازی شبکه ضعیف راه‌آهن لهستان از طرف اتریشی‌های در حال عقب‌نشینی، پیشروی را دشوار کرد. در این‌جا نیز جنگ سنگر به سنگر آغاز شد. توجه داشته باشید که آلمانی‌ها مجبور شدند بخشی از نیروهایشان را از جبهه غربی به پروس شرقی و لهستان انتقال دهند، بنابراین از فشار بر فرانسه تا حدی کاسته شد.

در جبهه بالکان، صرب‌ها بلغراد را از دست دادند، اما در جنوب، با وجود تلفات سنگین، در برابر اتریشی‌ها با موفقیت ایستادگی کردند. ترکیه جبهه جدیدی را گشود. در آن هنگام، حزب ترک‌های جوان، که نسبتاً تجددگرا اما بیش‌تر شوونیست [وطن‌پرست افراطی] بود، به قدرت رسیده بود؛ رهبری این حزب را انور، طلعت و جمال پاشا بر عهده داشتند. سیاست این حزب داشتن حداکثر تماس با آلمان بود، چرا که سیاست سنتی روسیه بر تجزیه تدریجی امپراتوری ترکیه دلالت داشت، و بریتانیایی‌ها خواهان به دست آوردن تنگه‌های ترکیه (در این مورد از روسیه دست کمی نداشتند)، و همچنین خاور نزدیک ترکیه بودند، که برای کانال سوئز و جاده منتهی به هندوستان تهدیدی به شمار می‌رفت.

ترکیه و آلمان در دوم اوت ۱۹۱۴ یک معاهده سری اتحاد امضاء کردند. ترک‌ها آرزو داشتند یک نیروی دریایی مدرن برای خودشان به وجود آورند، و دو کشتی جنگی تازه به انگلستان سفارش داده بودند؛ اما به آن‌ها اطلاع داده شد که این کشتی‌های جنگی به نیروی دریایی بریتانیا ملحق خواهند شد. سپس آلمانی‌ها رزمناو گوبن و نیز ناوچه پرسلورا به ترکیه اعزام داشتند. این کشتی‌ها موفق شدند با فرار از چنگ اسکادران گشتی بریتانیا، در نخستین روزهای ماه اوت از دریای مدیترانه عبور کنند؛^۱ آن‌ها برای رسیدن به استانبول (بدون تعویض افسران و خدمه خود) پرچم ترکیه را برافراشتند. در آن زمان، ناوگان روسیه در دریای سیاه تنها کشتی‌های جنگی قدیمی با سرعت محدود و بُرد کم آتش توپخانه در اختیار

۱. انگلستان در چهارم اوت ۱۹۱۴ به آلمان و تنها در ۱۲ نوامبر به ترکیه اعلان جنگ داد، و پیش از آن، گوبن و پرسلورا توانستند طوری وانمود کنند که در آب‌های بی‌طرف هستند تا این‌که به تنگه بسفر رسیدند.

داشت؛ آن‌ها نمی‌توانستند با گوبن^۱ رقابت کنند، از این رو گوبن قادر بود از فاصله بی‌خطر کشتی‌های روسی را گلوله‌باران کند.

در ۲۹ - ۳۰ اکتبر ۱۹۱۴، گوبن و برسلو بندر اُدسا و دیگر نقاط ساحلی روسیه را گلوله‌باران کردند، بدون آن‌که ترکیه به روسیه اعلان جنگ داده باشد. در همان زمان، عملیات نظامی در جبهه ماورای قفقاز آغاز شد. در نوامبر ۱۹۱۴، روسیه به ترکیه اعلام جنگ داد.

در پاییز ۱۹۱۴ ناوهای آلمانی به کشتی‌های بازرگانی در مسیر انگلستان و فرانسه حمله کردند. رزمناو آمدن در اقیانوس هند به خاطر حملاتش شهرت یافت؛ این رزمناو نه تنها موفق شد پانزده کشتی بریتانیایی را غرق کند بلکه یک بار به خود جرئت داد (با افزودن دودکش چهارمی به سه دودکش اصلی خود، خود را شبیه یک رزمناو انگلیسی کند و) وارد لنگرگاه هندی مدرس که متعلق به بریتانیا بود، شود و به روی مخازن نفت بندرگاه آتش بگشاید. به دنبال آن، آمدن با کشتی‌های جنگی بریتانیا رودرو و غرق شد.

اگر آمدن مستقلانه عمل می‌کرد، بقیه اسکادران عالی دریایی آلمان همراه هم و به صورت واحد عمل می‌کردند. این اسکادران موفق شد به یک اسکادران انگلیسی در اقیانوس آرام و در نزدیکی ساحل شیلی شکست سختی وارد سازد. دریاسالار آلمانی، پس از ورود به اقیانوس اطلس، تصمیم گرفت به جزایر فالکلند - از متصرفات بریتانیایی نزدیک ساحل آرژانتین^۲ - حمله کند، اما در این جا با ناوگان بریتانیا مواجه شد. این بار اسکادران آلمانی تقریباً به طور کامل منهدم شد، در حالی که بریتانیایی‌ها تنها تلفات اندکی را متحمل شدند. بعد از آن، آلمانی‌ها در دریای شمال و در نزدیکی وطن خود متحمل چند شکست دیگر شدند.

۱. بهترین کشتی‌های جنگی روسیه در تسوشیما غرق شدند. رزمناو جدید امپرس (ملکه) ماریا، که با توجه به درس‌های جنگ با ژاپن، اختصاصاً برای دریای سیاه ساخته شده بود، کمی پیش از جنگ جهانی در لنگرگاه واژگون و غرق شد. کلاهبرداران سررشته‌داری برای دریانوردان کفش‌هایی تهیه کردند که تخت آن‌ها برای استفاده مناسب نبود؛ از این رو، دریانوردان به یک انبار باروت رفتند تا از باروت‌های ورقه شده برای خودشان تخت کفش بپزند؛ چنین تخت کفش‌هایی برای پا کردن خیلی عالی بود. اما یکبار ملوانی با یک شمع روشن وارد انبار شد. (این داستان را من از پرفسور - و دریاسالار - آ. ان. کریلف، کارشناس برجسته کشتی‌سازی، شنیده‌ام). برای دریای بالتیک نیز، با احتساب تجربیات جنگ روسیه و ژاپن، یک ناوگان کامل جدید و مدرن برای روسیه در حال ساخته شدن بود: کشتی‌های جنگی، ناوها و ناوچه‌ها، ناوشکن‌ها و زیردریایی‌ها. اما این ناوگان تا سال ۱۹۴۴ هنوز آماده خدمت نبود.

۲. جزایر فالکلند، که در اصل غیر مسکونی بود، اکنون عمدتاً مهاجرانی از اسکاتلند و تا حدی اسکانداویا را در خود جای داده است؛ هیچ اسپانیایی زبانی هیچ‌گاه به طور دائمی در آن سکونت نداشته است؛ با این وجود، آرژانتین هنوز هم مدعی آن است.

از آن لحظه، آلمان به جنگ زیردریایی روی آورد. زیردریایی‌های آلمان تا آن هنگام موفقیت شایان توجهی داشتند: در ۲۲ سپتامبر ۱۹۱۴، یک زیردریایی آلمانی سه رزمناو انگلیسی را در لنگرگاه غرق کرد؛ زیردریایی‌ها می‌توانستند آزادانه وارد خلیج‌های اسکاتلند شوند، و این بریتانیایی‌ها را مجبور ساخت که نه تنها پایگاه اصلی نیروی دریایی خود را به جزایر اورکنی و خلیج دوردست اسکاپافلو منتقل کنند، بلکه برای دفاع از پایگاه خود در برابر حملات زیردریایی امکانات دفاعی نیرومندی تدارک ببینند. ناوگان رزمی بریتانیا دیگر به زحمت توانست از اسکاپافلو خارج شود.

آلمان از همان ابتدا از تسلط کشتی‌های جنگی سبک بریتانیایی بر دریاها به شدت لطمه می‌دید؛ این کشتی‌ها راه‌های تدارکاتی آلمان را مسدود می‌کردند. آلمان تصمیم به مقابله به مثل گرفت و با استفاده از زیردریایی‌ها تجارت دریایی بریتانیا را مختل کرد. در ابتدا، به خدمه کشتی‌هایی که قرار بود غرق شوند اجازه داده می‌شد که با قایق از صحنه دور شوند، اما به زودی آلمانی‌ها شروع به غرق کردن کشتی‌ها بدون اخطار قبلی کردند. از فوریه ۱۹۱۵، آب‌های پیرامون جزایر بریتانیا «منطقه جنگی» اعلام شد که در آن هدف قرار دادن هر کشتی‌ای مجاز بود.

با این حال، معلوم شد که محاصره دریایی بندرگاه‌های آلمان از سوی کشتی‌های انگلیسی از محاصره آب‌های بریتانیا از سوی زیردریایی‌های آلمانی مؤثرتر است: در طول سه ماهه اول محاصره دریایی آلمانی‌ها، ۱۲ تا ۱۳ هزار کشتی بازرگانی وارد بندرگاه‌های بریتانیا شد، در حالی که تنها ۵۱ کشتی غرق گردید. بریتانیایی‌ها از تورهای ضدزیردریایی و بمب‌های ضد زیردریایی استفاده کردند. زیردریایی‌های آلمانی نه تنها کشتی‌های بازرگانی انگلیسی حامل محموله‌های نظامی بلکه همچنین مسافر و حتی کشتی‌های بی‌طرف را (که رنگ‌های پرچمشان در ابعاد بزرگ بر روی بدنه کشتی‌ها نقش بسته بود) غرق می‌کردند. چشمگیرترین این موارد در اقیانوس اطلس اتفاق افتاد. کشتی مسافری آمریکایی لوزیتانیا در ۷ مه ۱۹۱۵ غرق گردید و ۱۲۰۰ مسافر و خدمه آن جان خود را از دست دادند.

افکار عمومی ضد آلمانی بسیار شدید بود (به ویژه در ایالات متحده که بی‌طرف بود)، و هر کشتی بازرگانی تازه‌ای را که آلمانی‌ها غرق می‌کردند، خشم و نفرت شدیدتر می‌شد. جنگ زیردریایی آلمان با موفقیت همراه بود، اما در صحنه سیاسی از شکست خبر می‌داد. زمان ورود ایالات متحده به جنگ هنوز فرا نرسیده بود، و در این میان، آمریکایی‌ها نه تنها برای آلمانی‌ها به دلیل غرق کردن کشتی‌های آمریکایی و از بین بردن مسافران

آمریکایی، بلکه برای بریتانیایی‌ها نیز به سبب محاصره دریایی بنادر آلمان، یادداشت‌های اعتراض می‌فرستادند.

در این میان، آلمانی‌ها به تدریج مستعمرات خود را از دست می‌دادند که به اشغال نیروهای آفریقای جنوبی، بریتانیا و فرانسه در می‌آمد. اما در آفریقای شرقی آلمان، کلنل فون لیتو-فوربیک به سازماندهی جنگ چریکی پرداخت و تا پایان جنگ به نبرد ادامه داد. در چین، قلمرو محصور آلمانی کیائوچو همراه با بندر تسینگ‌تو به تصرف ژاپن در آمد؛ به همین دلیل بود که ژاپن (از اوت ۱۹۱۴) به آلمان اعلان جنگ داد.

تا سال ۱۹۱۵، هر دو طرف جنگ دریافته بودند که جنگ سنگر به سنگر، که نیازمند توپخانه صحرائی با آتش سریع، تیربار و تفنگ‌های مدرن بود، در همه جا کار را به بن‌بست کشانده است. برای تغییر این وضع، می‌بایست وسایل تازه‌ای یافت می‌شد: آلمانی‌ها از گاز سمی استفاده کردند (ژانویه - مه ۱۹۱۵)، بریتانیایی‌ها تانک را وارد صحنه کردند (در تابستان ۱۹۱۶). اما نه گاز و نه تانک پیروزی قطعی به بار نیاورد. بنابراین بریتانیایی‌ها به این نتیجه رسیدند که کل صحنه جنگ را دور بزنند و به قدرت‌های محور «از شکم» ضربه وارد کنند. برای این منظور تصمیم گرفته شد تنگه داردانل را از طریق عملیات پیاده شدن نیروهای انگلیسی، استرالیایی، زلاندنوبی و فرانسوی، به زور بگیرند تا به دریای سیاه برسند. این تصمیم از این جهت نیز بسیار حائز اهمیت بود که تمام تدارکاتی که متفقین برای روسیه می‌فرستادند باید از طریق داردانل فرستاده می‌شد که عملاً به دشمن تعلق داشت. تدارک روسیه از راه مناطق قطب شمال در آن دوره بیش از حد دشوار بود. (با وجود این، بندرگاه مورمانسک با سرعت هر چه تمام‌تر ساخته می‌شد، و راه‌آهن از پترزبورگ تا کولا احداث گردید). تدارک ارتش روسیه از ولادی وستوک از راه سیبری و از طریق خط راه‌آهن ناامن نیز به هیچ وجه کار آسانی نبود.

عملیات داردانل به شکست انجامید. اما متفقین شهر بندری سالونیکا متعلق به یونان را که در آن هنگام هنوز بی طرف بود، اشغال کردند.

آنتانت نزدیک به ۲۵۰ هزار نفر را از دست داد، اما رخنه «از شکم» امکان‌پذیر نشد. از آن گذشته، دو تلاش برای پیشروی در برابر آلمانی‌ها در جبهه غربی در آوریل و سپتامبر ۱۹۱۵ موفقیتی به همراه نداشت.

در مه ۱۹۱۵ آلمان و اتریش - مجارستان حمله‌ای سرنوشت‌ساز علیه ارتش روسیه را در جبهه شرقی آغاز کردند. بنابر برآورد فرماندهی عالی آلمان، یک لشکر آلمانی قوی‌تر از یک

لشکر روسی بود، اما یک لشکر روسی از یک لشکر اتریشی - مجارستانی نیرومندتر بود. از این رو، فون مکنزن، فرمانده جبهه آلمان، تعدادی از واحدهای آلمانی را به قسمت‌های اتریشی جبهه انتقال داد. اما باز هم، مثل ۱۹۱۴، لازم بود برخی از نیروها از جبهه غرب برای تقویت جبهه شرق منتقل شوند. روس‌ها، پس از مقاومتی سرسختانه، عقب‌نشینی کردند. اینک خط جبهه از رودخانه دوینا نزدیک ریگا تا غرب دوینسک (دوگاوپیلس کنونی)، و فراتر از آن در یک خط تقریباً مستقیم تا مرز رومانی در بوکووینا، امتداد داشت. روس‌ها گالیسی، لهستان و بخشی از لتونی (کورلند) را رها کرده بودند. اما، با وجود میلیون‌ها کشته، زخمی و اسیر، هنوز قادر بودند خط جبهه تازه را حفظ کنند.

در اروپای غربی جبهه بدون تغییر باقی ماند، اما هر دو طرف متحمل تلفات سنگینی شدند.

با آغاز پاییز ۱۹۱۴، ترکیه واحدهای خود را برای اعزام به شرق از نوسازماندهی کرد (عمدتاً پیاده - خطوط راه‌آهن به اندازه کافی وجود نداشت)؛ هدف نهایی تصرف باکو و ذخایر نفت آن بود. به عنوان یک حرکت ثانوی، ترک‌ها به آذربایجان ایران یورش بردند. ظاهراً آن‌ها از ترک‌های آذربایجان، نه تنها آذربایجان ایران بلکه همچنین آذربایجان روسیه، انتظار کمک داشتند. گرچه ترک‌های آذربایجان، برخلاف ترک‌های آناتولی، نه سنی بلکه شیعه بودند، حکومت ترکیه امیدوار بود که اشتراک زبان و فرهنگ ضامن موفقیت باشد. ظاهراً فرماندهی عالی روی این حساب می‌کرد که سربازان احتیاجات خود را با غارت تأمین خواهند کرد، چرا که برای تأمین تدارکات، راه‌آهن یا حتی جاده خاکی در مسیر مورد نیاز وجود نداشت. در آغاز ۱۹۱۵ ترک‌ها در اردهان شکست سنگینی را متحمل شدند.

ارمنی‌های مسیحی (و تا حدی آشوری‌های مسیحی - که سوری یا آرامی نیز خوانده می‌شدند) آشکارا آماده کمک به روس‌ها بودند؛ در گوشه و کنار چریک‌ها خودنمایی می‌کردند. در ۱۱ ژوئن ۱۹۱۵، حکومت ترکیه دستور تبعید کامل جمعیت مسیحی (یعنی عمده‌تأ ارمنی) را به بیابان‌های شمال بین‌النهرین صادر کرد. این امر به نسل‌کشی بیش از یک میلیون ارمنی زن و مرد و در تمام سنین منجر گردید.^۱ ارمنی‌های بازمانده به جنگ چریکی روی آوردند و به یقین از کشتن اهالی روستاهای ترکیه دریغ نوزیدند.

در سپتامبر ۱۹۱۵ دوک اعظم نیکلای نیکلایویچ، که فرماندهی واحدهای روسی را در

۱. تعداد کمی از آشوری‌های مسیحی (در واقع آرامی) به ماورای قفقاز روسیه رسیدند و در شهرهای مختلف روسیه اقامت گزیدند. اکثر آن‌ها بعدها قربانی تفسیه‌های استالین شدند.

جبهه آلمان بر عهده داشت، جایگاه فرماندهی خود را به خود امپراتور سپرد و فرماندهی حمله به ترکیه در آناتولی شرقی را به عهده گرفت. (اما فرماندهی عملی با ژنرال یودنیچ بود.) واحدهای روسی ارزروم و سپس ارزنجان را تصرف کردند و به دریاچه وان و شهر بتلیس رسیدند. در ساحل جنوبی دریای سیاه، روس‌ها طرابوزان را فتح کردند. جبهه ارمنستان تا بهار ۱۹۱۷ ثابت ماند.

در ایران - با وجود آن‌که این کشور در ۱۹۱۴ بی‌طرفی خود را اعلام کرده بود - قرار داد ۱۹۰۷ روسیه و انگلیس در مورد مناطق نفوذ دوجانبه همچنان اعتبار خود را حفظ کرده بود. در این جا عملیات نظامی بدون نظم و ترتیب از سوی نیروهای روسیه،^۱ انگلیس و ترکیه، و گروه‌های هوادارشان، به چشم می‌خورد.

سرنوشت مواضع بسیار مهم ترکیه در غرب ایران، یعنی در بین‌النهرین (عراق)، هنوز نامشخص بود که «دولت موقت» در مارس ۱۹۱۷ نیکلای نیکلایویچ را به روسیه فراخواند. در منطقه اقیانوس هند، بریتانیای کبیر هدف‌های مهمی داشت: تضمین دسترسی به نفت عراق، و سازماندهی قیام اعراب علیه ترکیه. انگلیسی‌ها، با به کارگیری نیروهای مسلح هندی، امنیت حوزه‌های نفتی و پالایشگاه آبادان را در ۱۹۱۴ تضمین کردند و سپس گروه کوچکی از نیروهای بریتانیایی جنوب عراق را متصرف شدند؛ اما این عملیات تا بهار ۱۹۱۶ موفقیت چندانی نداشت.

در این میان، پس از شکست در داردانل، بریتانیا نیروهایش را (حدود ۲۵۰ هزار نفر) به مصر (که با ارباب ترک خود به طور کامل قطع ارتباط کرده بود) عقب کشید. ترک‌ها هم از شرق سوئز و هم از غرب، از طریق فرقه مسلمان و رزمنده سنوسی که در لیبی صاحب نفوذ بود، بریتانیایی‌ها را تحت فشار قرار دادند.

در ژوئیه ۱۹۱۶ خانواده عرب و صاحب نفوذ هاشمی شورش را علیه ترکیه در حجاز به راه انداخت. رهبر واقعی جنبش آزادی بخش عرب افسر تیزهوش اداره اطلاعات انگلیس تی. ای. لورنس (لورنس عربستان)، و فرمانده نیروهای بریتانیایی در خاور نزدیک، ژنرال تی. ای. ایچ. آلتبی بود. در شمال، کمی پیش از پایان جنگ، بریتانیایی‌ها چندین پادشاهی هاشمی به وجود آوردند، از جمله در عراق، ماوراء اردن، حجاز و سوریه، که نیروهای انگلیسی، فرانسوی و تا حدی عرب آن را از ترکیه جدا کرده بودند (ترک‌ها پیش از آن

۱. مثلاً، روس‌ها واحدهایی را در انزلی واقع در ساحل جنوبی دریای خزر پیاده کردند.

امیدوار بودند راهی به سوی سوئز بکشایند)، فلسطین را بریتانیایی‌ها به عنوان تحت‌الحمایه زیر سلطه خویش قرار دادند. در طول ساحل جنوبی و شرقی شبه جزیره عربستان، سلطان‌نشین‌های عسیر، یمن، عمان و سایرین قرار داشتند؛ همه آن‌ها پرداخت خراج نمادین سابق را به ترکیه متوقف ساخته بودند. تمام عربستان در آن زمان در مرحله پنجم رشد تاریخی قرار داشت؛ این جامعه به واسطه کثرت شترداران کوچگر ویژگی خاصی داشت.

تجدید سازمان عربستان مطابق نقشه بریتانیا کاملاً به نتیجه نرسید. پس از جنگ، اهالی نجد بر حجاز (با مکه و مدینه) مسلط شدند و پادشاهی عربستان سعودی را به وجود آورد؛ در سوریه، مقامات فرانسوی هاشمی‌ها را به رسمیت نشناختند.

با این همه، از نیمه دوم جنگ جهانی اول، بریتانیایی‌ها مشغول احداث راه آهن حجاز، تجهیز بندرگاه عدن نزدیک مدخل دریای سرخ (در آن سوی دریا، سوئز را در اختیار داشتند)، و احداث خطوط لوله نفت بودند.

در این میان، در ۲۳ مه ۱۹۱۵، ایتالیا به اتریش - مجارستان اعلان جنگ داد. هدف آن الحاق دره‌های ایتالیایی زبان نزدیک مرز در مناطق تریست و تروتو، و همچنین شبه جزیره ایستری و دالماسی بود، که عمده جمعیت آن اسلاو بودند اما در گذشته به دوک‌های ونیز تعلق داشت. در ایزونتسو از ژوئن ۱۹۱۵ تا پاییز ۱۹۱۶ نبردهای دائمی در جریان بود؛ در ۲۸ اوت ۱۹۱۶، ایتالیا به آلمان نیز اعلان جنگ داد. در جریان این عملیات، ایتالیایی‌ها حدود نیم میلیون و اتریشی‌ها حدود ۲۵۰ هزار سرباز از دست دادند، اما تغییر چندانی در وضعیت نظامی پدید نیامد.

در تابستان ۱۹۱۵، هر دو ائتلاف درگیر جنگ کوشیدند بلغارستان را به طرف خود جذب کنند. سه حمله از طرف اتریشی - مجارستانی‌ها علیه صربستان مشکلات مربوط به موجودیت آن دولت و تسلط آن بر مقدونیه را حل نکرد. در سپتامبر ۱۹۱۵ بلغارستان پیمانی را با اتریش - مجارستان به امضاء رساند؛ در اکتبر نیروهای روسی کوشیدند به بلغارستان هجوم برند که با وجود قول مساعدت یونان، موفقیت چندانی به دست نیاوردند. صرب‌ها، به انتظار کمک از سالونیکا^۱، امروز و فردا می‌کردند؛ اما این کمک تحقق نیافت. ارتش صربستان، زیر فشار نیروهای بلغاری، به آلبانی عقب نشست و از آن‌جا به جزیره کورفو و به ناحیه سالونیکا نقل مکان کرد. قلمرو صربستان بین اتریش - مجارستان و

۱. سالونیکا (تسالونیکه) به یونان تعلق داشت، که در آن زمان بی‌طرف بود، اما این ناحیه به یک بهانه ظاهر فریب از سوی متفقین اشغال شد.

بلغارستان تقسیم شد. در دسامبر ۱۹۱۵، متفقین امکان ترک سالونیکا را مورد بررسی قرار دادند، اما تا آنجا که امکان داشت در آنجا ماندند، به این امید که از این طریق رومانی را تحت فشار قرار دهند. تلفات بریتانیایی ها، فرانسوی ها، ایتالیایی ها، روس ها، و صرب ها بسیار چشمگیر بود.

در دسامبر ۱۹۱۵، یک جلسه مشورتی از فرماندهان متفقین در فرانسه برگزار شد. تصمیم گرفته شد در تابستان ۱۹۱۶ یک حمله هماهنگ علیه آلمان و اتریش - مجارستان آغاز شود. در ژانویه ۱۹۱۶ بریتانیای کبیر نیز، مانند سایر قدرت ها، خدمت نظام را اجباری کرد.

در همان زمان، فرمانده کل قوای آلمان، فالکنهاین، یک طرح عملیاتی برای سال ۱۹۱۶ تهیه کرد. به نظر او، کلید دستیابی به مواضع انگلیسی - فرانسوی ها در وردون بود که به صورت یک برآمدگی در خط عمومی جبهه خودنمایی می کرد و ابتکار عمل را از آلمانی ها می گرفت. در ۲۱ فوریه ۱۹۱۶، وردون از زمین و هوا گلوله باران شد. در اول ژوئیه ۱۹۱۶، متفقین ضد حمله بزرگ خود را از دره سوم^۱ آغاز کردند. برای نخستین بار از تانک استفاده شد، اما پوشش توپخانه سربازان ناکافی بود و در نتیجه تلفات سنگینی به بار آمد. کل تلفات عملیات جنگی سال ۱۹۱۶، ۶۵۰ هزار فرانسوی و انگلیسی، و ۴۴۰ هزار آلمانی بود. اما آلمانی ها موفق به تصرف وردون نشدند.

با توجه به این که جنگ در جبهه غرب سه سال بدون هیچ موفقیتی، و با تلفات بیش از یک میلیون نفر، ادامه داشت، فرماندهی متفقین به کسب نتایج بهتری در جبهه شرق امید بسته بود.

در این جا روس ها متناوباً عقب می نشستند و از فرط خستگی داشتند از پا در می آمدند. تدارکات نامنظم غذا و مهمات مشکلی دائمی بود. اما فالکنهاین تصمیم گرفت نیروی خود را روی وردون متمرکز سازد و نه شرق، و امیدی وجود نداشت که تلاش روسیه بتواند متفقین را نجات دهد. در مارس ۱۹۱۶، روس ها به منظور منحرف کردن توجه قوای دشمن از فرانسه، حمله ای را به شرق ویلنا (ویلنیوس) در دریاچه ناروچ آغاز کردند.

نقشه فرماندهی روسیه این بود که حمله خود را از سه جهت آغاز کنند: به سوی شمال (ژنرال کورویاتکین)، در مرکز (ژنرال اورت)، و به طرف جنوب و جنوب شرقی (ژنرال

1. Somme

بروسیلف). تصور می‌شد که این جهت آخری اهمیت کم‌تری دارد، چرا که واحدهای بروسیلف در یک منطقه باتلاقی گیر افتاده بودند. اما خود ژنرال این واقعیت را یک امتیاز به حساب می‌آورد، چرا که حمله او غیرمنتظره بود. تعداد سربازان بروسیلف از حریفش بیش‌تر نبود، اما این حمله ناگهانی دشمن را سراسیمه کرد - حتی توپخانه اصلاً آمادگی نداشت. و حتی با آنکه اورت حمله خود را در موعد مقرر آغاز نکرد، پیشروی سریع بروسیلف دفاع اتریش - آلمان را در هم شکست و در پایان تابستان سربازان اولوؤ (لمبرگ) را گرفتند و وارد بوکووینا شدند، و تعداد زیادی اسیر گرفتند.

پیروزی بروسیلف در میان فرماندهی روسیه، بورژوازی، و روشنفکران امیدهایی را برانگیخت، اما در دهقانان هیچ شور و نشاطی ایجاد نکرد، چرا که آن‌ها دست‌های کارآزموده را از دست می‌دادند و جنگ برایشان تنها به معنای مرگ گسترده نزدیکانشان و به دنبالش گرسنگی بود؛ برای طبقه کارگر نیز وضع به همین ترتیب بود: آن‌ها مجبور بودند تحت فشار کار کنند و شاهد تلفات در هر خانواده باشند. در همان حال، قیمت مواد غذایی و سایر ملزومات پیوسته در حال افزایش بود.

البته در میان افسران، روشنفکران، و حتی در میان بورژوازی نیز تلفات سنگین بود، اما در مورد آن‌ها انگیزه افتخار برای بعضی و سود بیش‌تر برای برخی دیگر وجود داشت. وضعیتی بس ناگوار سراسر کشور - و سراسر جهان را تهدید می‌کرد.

تا تابستان ۱۹۱۶، رومانی بی‌طرف مانده بود، اما حکومت رومانی در مورد نتیجه جنگ به هیچ وجه بی‌تفاوت نبود: عده زیادی از رومانیایی‌تبارها در ترانسیلوانی (سین بورگن) اتریش - مجارستان و در بوکووینای جنوبی زندگی می‌کردند، و خود قلمرو رومانی بین بلغارستان طرفدار آلمان و اتریش - مجارستان طرفدار آلمان تحت فشار بود. در ۲۷ اوت ۱۹۱۶، رومانی به اتریش - مجارستان اعلان جنگ داد؛ و در ظرف پنج روز خود را با تمام قدرت‌های محور در حال جنگ دید. این واقعیت که رومانی این قدر دیر وارد جنگ شد، دو پیامد داشت: از یک سو، رومانی برای بسیج یک ارتش بزرگ فرصت داشت، اما از سوی دیگر، تجربه نظامی آن در حد صفر بود. روسیه نمی‌توانست کمک زیادی به رومانیایی‌ها بکند؛ رومانیایی‌ها سر فرصت حمله به ترانسیلوانی را آغاز کردند و پس از نبردی ناموفق در تیرگوچیو مجبور شدند در ۶ دسامبر از بخارست دست بکشند، و قدرت‌های محور به ذخایر جدید نفت و غلات دسترسی یافتند. والاکی فتح شد، تنها مولداوی هنوز باقی مانده بود.

سال ۱۹۱۶ در رابطه با جنگ هوایی نقطه عطف بود. هواپیماهای تک بال و دو بال سبک تخته سه لایی از همان آغاز برای شناسایی به کار می‌رفت، و هنگامی که خلبان‌ها با هواپیماهای شناسایی دشمن مواجه می‌شدند، تپانچه خود را بیرون می‌کشیدند. اما سال ۱۹۱۵ شاهد پیدایش هواپیماهای جنگنده مسلح به تفنگ‌های خودکار بود. هنگامی که جنگ سنگر به سنگر آغاز شد، هواپیماها مأموریت تازه‌ای دریافت کردند؛ انداختن بمب بر مواضع دشمن. هواپیماهای آلمانی بمباران پشت جبهه دشمن را از همان اوایل آغاز و در همان سال ۱۹۱۴ بنادر و شهرهای بریتانیا را بمباران کردند - در آغاز از هواپیمای بمب‌افکن، و سپس از کشتی‌های هوایی شناور و شگفت‌انگیز، انواع بالن‌ها (زیپلن)، که در میان اهالی مسالمت‌جو ایجاد هراس می‌کرد، نیز استفاده کردند. اما برخی از این زیپلن‌ها پیش از حد آسیب‌پذیر بودند و آلمانی‌ها مجبور شدند عملیات آن‌ها را متوقف کنند. در مورد فعالیت هواپیماهای شناسایی، جنگنده و بمب‌افکن باید گفت، گرچه آن‌ها هیچ‌گاه به سطح نمونه‌های جنگ جهانی دوم نرسیدند، حضورشان در تمام جبهه‌ها از ۱۹۱۵ - ۱۹۱۶ به طور فزاینده‌ای احساس می‌شد.

بهار ۱۹۱۶، پس از یک وقفه، شاهد بزرگ‌ترین جنگ دریایی تاریخ جهان بود. این جنگ در دریای شمال بین سواحل بریتانیا و شبه جزیره دانمارکی ژوتلند روی داد. ناوگان بزرگ بریتانیا و ناوگان دریای آزاد آلمان مدت‌ها بود که از رود روی پرهیز کرده بودند. بر اساس آیین نیروی دریایی بریتانیا، دریا باید برای تجارت و تدارکات سرزمین مادری آزاد نگه داشته می‌شد. ناوگان آلمان در بنادرش در جنوب غربی ژوتلند در محاصره بود؛ فرماندهی آلمان مطمئن بود که عملیات زیردریایی‌هایش نه تنها به نیروی دریایی و تجارت دریایی انگلیس آسیب خواهد رساند، بلکه از بروز خطر برای «ناوگان دریای آزاد» آلمان در لنگرگاه‌هایش نیز جلوگیری خواهد کرد. فرماندهی آلمان روی نیروهای خودش که به تدریج با نیروی دریایی بریتانیا برابری می‌کرد و امکان شکست بریتانیایی‌ها را در نبرد رودرو فراهم می‌ساخت، حساب می‌کرد. اما از آن‌جا که در جنگ بین زیردریایی‌های آلمان و ناوگان بزرگ انگلیس موفقیت‌های آشکاری به ثبت نرسیده بود، تصمیم گرفته شد با کشتی‌های جنگی منفرد یا با گروه کوچکی از کشتی‌های بریتانیایی در لحظه‌ای که به هر دلیلی از ناوگان بزرگ جدا افتاده‌اند، درگیر شوند. از این‌رو، در ۲۵ آوریل ۱۹۱۶، ناوچه‌های آلمانی لنگرگاه‌های انگلیسی لوستافت و یارموث را گلوله‌باران کردند. و، همان‌طور که انتظار می‌رفت، یک اسکادران از رزمناوهای تحت فرمان دریاسالار بیٹی، که در شرق این

بندرها نگهداری می‌شدند، بی‌درنگ برای مقابله با کشتی‌های آلمانی اعزام شدند. اما در همان زمان، برخلاف انتظار فرماندهی آلمان، دریاسالار جلیکو، فرمانده کل نیروی دریایی بریتانیا، کشتی‌های جنگی خود را از اسکاپافل، با حمایت ناوچه‌ها، حرکت داد. دو ناوگان بریتانیا و آلمان تصادفاً با یکدیگر برخورد کردند: در ساعت ۲:۳۰ بعدازظهر ۳۱ مه، ناوچه‌های هر دو ناوگان یک کشتی تجارتی کوچک دانمارکی را مشاهده کرده بودند و برای بازرسی به آن نزدیک می‌شدند. در ساعت ۳:۲۰ بعدازظهر اسکادران‌های رزمناوهای بیتی و هیپر با هم رودررو شدند؛ بیتی دو رزمناو از دست داد. یک ناوگشتی بریتانیایی متوجه اسکادران جلیکو شد و به آن علامت داد که به بیتی نزدیک‌تر شود. در این میان، بیتی به یک اسکادران دیگر رزمناوهای انگلیسی به فرماندهی دریاسالار هود پیوسته بود. برای مدتی مه و دود دید را محدود کرد، اما در ساعت ۶:۱۵ بعدازظهر که هوا کمی صاف‌تر شد، معلوم گردید که ناوگان آلمانی دارد توی تله می‌افتد و خود را در معرض آتش اسکادران‌های هود، بیتی و (از پهلو) اسکادران جلیکو قرار می‌دهد. با وجود آن‌که بریتانیایی‌ها به لحاظ تعداد برتری داشتند، آلمانی‌ها موفق شدند ناو سرفرماندهی هود را غرق کنند؛ و ناوگان آلمانی، با وجود آسیب‌هایی که از همه طرف به آن وارد می‌شد، ظرفیت جنگی خود را حفظ کرد. در ساعت ۶:۳۶ بعدازظهر، دریاسالار شیر^۱، سرفرماندهی ناوگان آلمانی دستور گردش ۱۸۰ درجه‌ای را به همه کشتی‌هایش داد و فرار از تله را آغاز کرد. دود و مه همچنان سطح دریا را پوشانده بود و جلیکو متوجه نبود که اسکادرانش هنوز داشت از ورود شیر به لنگرگاه‌های ساحلی جلوگیری می‌کرد. اما شیر این را می‌دانست و کمی پس از ساعت ۷ بعدازظهر به رزمناوها و ناوشکن‌هایش دستور داد به ستون جلیکو حمله کنند. اگر در آن لحظه دریاسالار انگلیسی رزمناوهایش را به مقابل آلمانی‌ها می‌فرستاد، به کلی شکست می‌خوردند. اما جلیکو در انتظار حمله زبردربایی‌های آلمانی با اژدر بود (این زبردربایی‌ها عملاً در این عملیات شرکت نداشتند). همچنین او رادیوگرام شیر را (گرچه انگلیسی‌ها آن را گوش کرده بودند) دریافت نکرده بود که می‌توانست جهت واقعی حرکت آلمانی‌ها را مشخص کند. در ساعت ۳ بامداد، ناوگان شیر پشت میدان‌های مین پنهان شد و به دفاع از ورودی پایگاه نیروی دریایی آلمان پرداخت.

در نبرد ژوتلند، در طرف انگلیس، ۲۸ کشتی جنگی، ۹ رزمناو مدرن (سه فروند غرق شد)، ۸ رزمناو نوع قدیمی (سه فروند غرق شد)، ۲۶ ناو سبک و ۷۹ ناوشکن (۸ فروند غرق شد) وجود داشت. در طرف آلمان، ۲۲ کشتی جنگی (یکی غرق شد)، ۵ رزمناو (یکی غرق شد)، ۱۱ ناوسبک (۴ فروند غرق شد) و ۶۲ ناوشکن (۶ فروند غرق شد) وجود داشت. تلفات پرسنل، بدون احتساب کسانی که زخمی یا اسیر شدند، ۶۱۰۰ نفر در طرف انگلیس، و ۲۵۰۰ نفر در طرف آلمان بود.

پیش از این، در تاریخ جنگ‌های دریایی، هیچ‌گاه صحنه‌ای وحشتناک‌تر از این وجود نداشت. از میان ابرهای دود باروت کشتی‌های غول‌آسایی ظاهر می‌شدند که برخی از آن‌ها را شعله‌های آتش در کام کشیده بود و برخی‌ها داشتند به طور عمودی در آب - در قیف تنگ‌شونده دریا - فرو می‌رفتند. از میان غرش توپ‌ها می‌شد فریادهای رقت‌انگیز هزاران انسانی را شنید که در حال مرگ بودند و یا داشتند در آب‌های سرد غرق می‌شدند. چهار رزمناو بسیار بزرگ انگلیسی در یک خط به پیش می‌رفتند؛ یکی از آن‌ها، درست در وسط کشتی‌های دیگر، بر اثر اصابت یک اژدر دشمن منفجر شد - و چند دقیقه بعد که کشتی بعدی به محل رسید، چیزی روی آب نمانده بود: نه کشتی و نه آدم‌ها؛ تنها یک گرداب بسیار بزرگ به چشم می‌خورد. و در صف ناوهای سبک، یکی از آن‌ها چنان آتش گرفته بود (انگار انبار سوخت و مهماتش منفجر شده بود) که در جای خود در صف با همان سرعت به حرکتش ادامه می‌داد، اما کاملاً به صورت یک گلوله سرخ آتشین در آمده بود و خدمه‌اش همه مرده بودند. تنها در جنگ جهانی دوم می‌شد صحنه‌هایی وحشتناک‌تر از این را شاهد بود. وحشتی که نبرد ژوتلند به وجود آورد شاید اهمیتش برای بهبود نبردهای دریایی بعدی کم‌تر از آمار تلفات دو طرف نبود. نبرد دریایی بعدی در ۱۸ - ۱۹ اوت ۱۹۱۶ رخ داد. اما در این جا نقش اصلی را زیردریایی‌ها ایفا کردند؛ بریتانیا یک ناو از دست داد و یک کشتی جنگی آلمانی به شدت آسیب دید. این بار نیز نبرد با نتیجه مساوی به پایان رسید.

یکی از نتایج نبرد ژوتلند این نتیجه‌گیری بود که نبردهای بزرگی که در آن‌ها اسکادران‌های بزرگ با قدرت کم و بیش برابر درگیر می‌شوند نمی‌تواند به نتایج قطعی بینجامد؛ و همچنین این‌که آن‌ها نمی‌توانند بر عملیات زیردریایی تأثیر بگذارند، چیزی که تا پایان جنگ عامل اصلی نظامی در دریا بود.

قدرت‌های بزرگ دیگر رزمناو نساختند: پوشش زرهی آن‌ها برای نبرد با کشتی‌های جنگی ضعیف از کار درآمده بود، و سرعتشان برای مانورهای سریع در عملیات ناوی

ناکافی بود. برای مدت زیادی ساخت کشتی‌های جنگی ادامه یافت؛ تنها پس از حملات هوایی سنگین جنگ جهانی دوم بود که بی‌ارزش بودن آن‌ها معلوم شد.

نیروی هوایی در جنگ جهانی اول هنوز خیلی کاستی داشت. هنوز خدمات ناو هوایمابر یا فرودگاه‌های کوچک و منظم نظامی وجود نداشت؛ تنها چند دهه بعد بود که بمب‌افکن‌های سنگین و کارآمد از طرف ایگور سیکورسکی در ایالات متحده آمریکا، و از طرف تعدادی از مهندسان اروپایی، ساخته شد. در طول جنگ جهانی اول، این آلمانی‌ها بودند که، همان‌طور که در بالا اشاره شد، با استفاده از هواپیماهای سنگین و به ویژه بالن‌ها (زیپلن‌ها)، به بمباران وسیع صنایع و به طور کلی شهرهای دشمن دست زدند. اما سرعت آن‌ها کند و ارتفاع پروازشان کم بود و آن قدر بزرگ بودند که به راحتی هدف آتش قرار می‌گرفتند. عناصر مهم و جدید صحنه جنگ - تانک‌ها و گازها - در طول جنگ جهانی اول عمدتاً در مرحله آزمایشی بودند.

در وضعیتی که تمام این سیاره برای سه سال درگیر جنگ شده بود - چرا که آمریکا هم گرفتار شد - و هیچ طرف نمی‌توانست به پیروزی قطعی دست یابد، افکار متوجه امکان پایان دادن به جنگ از راه مصالحه - یا حتی اقدامات انقلابی - شد.

در سراسر جنگ، سوسیال‌دموکرات‌ها (عمدتاً سوسیال‌دموکرات‌های کشورهای بی‌طرف) در پی صلح بودند. در آغاز سال ۱۹۱۵ کنفرانسی مرکب از تنها سوسیال‌دموکرات‌های کشورهای بی‌طرف تشکیل شد (چرا که سوسیال‌دموکرات‌های کشورهای درگیر در جنگ، بجز چپ رادیکال، به نفع اعتبارات جنگی دولت‌های متبوع خود رأی داده بودند). در فوریه ۱۹۱۵ کنفرانسی با شرکت سوسیال‌دموکرات‌های آنتانت در لندن، و در آوریل کنفرانسی با شرکت سوسیال‌دموکرات‌های قدرت‌های محور در وین برگزار شد. در هر دو مورد معلوم شد که اکثریت سوسیالیست‌ها (بجز لینن و مارثف از روسیه) از دولت‌های متبوع خود دفاع می‌کنند، و امکان دستیابی به توافقی وجود ندارد. در سپتامبر ۱۹۱۵، کنفرانس جدیدی در زیمروالد سوئیس برگزار شد که در آن سوسیالیست‌های یازده کشور - هم از کشورهای درگیر جنگ و هم از کشورهای بی‌طرف - نمایندگی داشتند. در این جا لینن، برای نخستین بار، نظریه «تبدیل جنگ امپریالیستی به جنگ داخلی» را مطرح کرد، اما حمایت اکثریت را به دست نیاورد. اکثریت بیانیه تروتسکی را «خطاب به پرولتاریای اروپا»، با درخواست عدم حمایت از دولت‌های بورژوایی و تقاضای آتش‌بس امضاء کرد. وضعیت

مشابهی در کنفرانس کیتال (سوئیس، آوریل ۱۹۱۶) پیش آمد که این شعار را مطرح کرد: «صلح بدون الحاق و غرامت جنگی.»

اندیشه‌های صلح‌طلبانه تنها در ذهن اپوزیسیون چپ رادیکال نبود. در آلمان، در دسامبر ۱۹۱۶، صدراعظم بتمان هولوگ، خطاب به رایشتاگ، شرایط صلح احتمالی را مطرح ساخت؛ اما افسوس که آن‌ها فرض را بر این گذاشتند که آلمان بیش‌تر آنچه را که توانسته است به خود ملحق سازد، حفظ خواهد کرد. در همان حال، ویلسون رئیس‌جمهور ایالات متحده آمریکا خواستار اظهارنظر رسمی تمام کشورهای درگیر در جنگ در مورد «اهداف جنگ» شد. در ژانویه ۱۹۱۷، متفقین اعلام کردند که هدفشان «آزادسازی ایتالیایی‌ها، رومانیایی‌ها، اسلاوها، و چکسلواک‌ها از تسلط بیگانه» است - اعلامیه‌ای که البته نمی‌توانست کسی را راضی کند.

در این میان، منابع دو طرف داشت تحلیل می‌رفت. انگلیسی‌ها و فرانسوی‌ها حدود چهار میلیون سرباز داشتند که شامل واحدهای مستعمراتی نیز می‌شد، اما فرمانده کل قوای آن‌ها، ژوفر، اعلام کرد که نیروهای فرانسوی تنها برای یک نبرد تعیین‌کننده دیگر کفایت خواهد کرد و پس از آن آن‌ها دیگر به اندازه کافی مردانی را در اختیار نخواهند داشت که به خدمت فرا خوانند. آلمان دو میلیون و پانصد هزار سرباز داشت (بدون احتساب سربازان متحدینش - اتریشی‌ها، مجارستانی‌ها، ترک‌ها و بلغارها)، اما از جهت تقویت از طریق سربازگیری، وضع آن حتی از کشورهای آنتانت بدتر بود. صنعت هر دو طرف خط جبهه هنوز کار می‌کرد اما مشکلات آن رو به افزایش بود. نیروی هوایی به آن صورتی که در آن زمان وجود داشت، نمی‌توانست به صنعت آسیب جدی وارد کند، و موجودی مواد خام کاملاً به اتمام نرسیده بود. اما ذخایر غذایی، به ویژه در آلمان، هرماه کاهش پیدا می‌کرد؛ چاره‌ای جز توزیع کارت‌های جیره‌بندی وجود نداشت.

وضع در روسیه از همه جا بدتر بود. به سوسیال‌دموکرات‌ها اجازه ورود به دوما داده نمی‌شد. دوما در مجموع موضعی را اختیار کرده بود که آن را «وطن‌پرستانه» تلقی می‌کرد. اما دولت از اعتماد به نفس سیاسی برخوردار نبود. در دربار سلطنتی، مرد مذهبی شیاد و حقه‌بازی به نام راسپوتین همه‌کاره بود. او وعده داده بود که پسر بچه‌ای را که وارث بدون معارض تاج و تخت بود و بیماری علاج‌ناپذیری (هموفیلی) داشت، شفا دهد؛ در این میان، راسپوتین وزیران و مقامات عالی‌رتبه را عزل و نصب می‌کرد، با بانوان درباری به عیاشی مشغول می‌شد، و نظایر این‌ها. افکار عمومی برخی از وزیران و حتی ملکه الکساندرا را (که از تبار

آلمانی بود) به خیانت متهم می‌کرد. بسیاری از اعضای برجسته جناح راست دوما و رهبران روشنفکران کوشیدند توطئه‌هایی را از جمله «ماسونی»، علیه راسپوتین و حکومت تزاری ترتیب دهند.

صنعت روسیه توانایی تأمین مهمات و سلاح‌های جدید مورد نیاز ارتش را نداشت. کشاورزی به واسطهٔ بسیج مردان دچار کم‌خونی مفرط شده بود و به هیچ وجه توان آن را نداشت که نان و غذای ارتش و شهرها را تأمین کند. در همان حال، یک تشکیلات مدنی (به نام «زمگور») پا گرفت بدون آن‌که هیچ دستاورد خاصی داشته باشد - معلوم نبود که این تشکیلات خیریه است یا سودجو، مدنی است یا غیرنظامی. بورس اوراق بهادار بازار گرمی داشت، و این به خاطر خرید سهام صنایع نظامی به صورت کلان بود.

هنگامی که نوجوانان و سالمندان به خدمت نظام فراخوانده شدند و وارد ارتش گردیدند، داستان‌های غم‌انگیزی در بارهٔ فقر و فلاکت در روستاها، و زندگی دشوار زنان کارگر در مراکز پرولتری نقل کردند. یادآور می‌شوم که وضع بی‌شک در مقایسه با گذشته واقعاً بسیار بد بود، اما نسبت به آنچه می‌رفت تا در سال‌ها و سال‌های بعد پیش آید، به مراتب بهتر بود.

در مارس ۱۹۱۷ (بنابر تقویم یولینانی که در آن زمان در روسیه متداول بود - فوریه)، در نواحی کارگری پتروگراد (سن پترزبورگ در سال ۱۹۱۴ چنین تغییر نام یافته بود)، ناآرامی‌هایی در میان زنانی که برای نان در صف‌ها می‌ایستادند بروز کرد. به نظر می‌رسد که دلیل آن این نبود که نان در انبارهای عمده موجود نبود، بلکه کارگزاران بی‌مبالات بودند. یک واحد ارتش که در آن هنگام در پتروگراد اقامت داشت تا جایگزین تلفات شود و برای سازماندهی مجدد به کار آید، اعزام شد تا زنان را بر سر عقل آورد. سربازان از زنان شورشی حمایت کردند و با پلاکاردهای سرخ به طرف دوما راه افتادند. موجی از اعتصابات در پتروگراد آغاز شد که به قیام تبدیل شد. دولت تزاری استعفا کرد و در ۱۳ مارس ۱۹۱۷ بازداشت گردید. دوما یک دولت موقت تازه تشکیل داد. ناآرامی‌ها به سراسر کشور و داخل ارتش سرایت کرد. دوما قانون انتخابات برای مجلس مؤسسان، با رأی‌گیری عمومی، مستقیم، برابر و مخفی، را تصویب کرد.

ارتش در سنگرهای خود باقی ماند اما امیدوار بود که عملیات جنگی ادامه پیدا نکند. پس از تلفات و شکست‌های بی‌شمار، سربازانی که از سوی ژنرال‌های بی‌ارزش و بد دهن - شامل اعضای خانوادهٔ سلطنتی (و خود نیکلای دوم)، که بیش‌تر اهل رژه و نمایش بودند تا

آگاهی از استراتژی و تاکتیک‌های علمی - بدجوری لباس پوشانده و بدجوری تربیت شده بودند، با اشتیاق به تبلیغات اس. ار. ها و بلشویک‌ها - «صلح برای کلبه‌ها، جنگ علیه کاخ‌ها»، و نظایر آن - گوش می‌سپردند.

در واقع، در حالی که متحدان و دشمنان روسیه می‌بایست هجده ماه دیگر به جنگ ادامه دهند، تقدیر روس‌ها چنین بود که تقریباً پنج سال دیگر به جنگ ادامه دهند، جنگی که در آن تفاوت چندانی بین جبهه واقعی و جبهه خانگی وجود نداشت. اما همه این‌ها در [اقق‌های] آینده پنهان شده بود؛ در این میان، دستیابی سریع به صلح با وسایل انقلابی هم ممکن و هم مطلوب به نظر می‌رسید.

این‌که روسیه عملاً از جنگ خارج شد، از طرف متحدینش در آنتانت فاجعه‌ای تلقی شد که نیازمند یک بازبینی کلی در سیاست‌های نظامی بود، اما آلمان و اتریش - مجارستان آن را گام نخست‌تری تلقی کردند که برای پیروزی در جنگ جهانی اول مدت‌ها در انتظارش بودند. ولی همان‌طور که در سطور بعدی شرح خواهیم داد، هر دو طرف در واکنش‌های خود اشتباه می‌کردند.

به جای حکومت پارلمانی مورد انتظار در روسیه، دیکتاتوری افراطیون چپ - بلشویک‌ها - ظهور کرد.

از دیدگاه تاریخ جهان، رخدادهای انقلاب بلشویکی روسیه، و سپس انقلاب نازی آلمان، بیش‌تر از رخدادهای جاری جنگ جهانی اهمیت داشت. اما ما ناگزیریم پیش از پرداختن به انقلاب اکتبر در روسیه و تمام پیامدها و پژواک‌های جهانی آن، بحث خود را در مورد جنگ جهانی اول کامل کنیم.

طی سال‌های ۱۹۱۶ و ۱۹۱۷ جبهه اصلی جنگ جهانی هنوز جبهه غرب بود.^۱ نبردها در این جا شدید و فرسایشی بود؛ این جنگ‌ها نشان داد که هماهنگی عملیات افسران فرمانده ارتش‌های متفق دشوار است و دشمن می‌تواند آن‌ها را گمراه کند (مثلاً، جابجایی برخی از واحدهای آلمانی به مواضع بهتر فرار تلقی شد). در ژوئیه ۱۹۱۶، ژنرال هیگ انگلیسی (به تشویق فرانسه) بیهوده تلاش کرد تا خط جبهه را در طول سوم بشکنند، با این هدف که بنادر فلاندر را آزاد کند؛ او با نادیده گرفتن داده‌های اطلاعاتی و هواشناسی، واحدهای خود را

۱. از آوریل ۱۹۱۶، قوای آلمان تحت فرمان هیندنبورگ (فالنکهاین فرماندهی جبهه ترکیه را برعهده گرفت)، و قوای فرانسه (پس از ژوفر) تحت فرمان نیول بودند؛ نیول پس از تحمل بدبختی‌های جدی، جای خود را به پتن سپرد.

به زمین باتلاقی فرستاد؛ واحدهای انگلیسی - فرانسوی ۲۵۰ هزار نفر تلفات دادند. اما این، فرایند تاریخ را که مورد بحث ماست، نه به جلو بُرد و نه به عقب انداخت. در سال ۱۹۱۷، نگرش عمومی سربازان در هر دو سوی جبهه را می‌شد چنین جمع‌بندی کرد: «ما از سنگرهایمان دفاع می‌کنیم، اما تصمیم نداریم پیشروی کنیم».

در جبهه غرب، در طول سال ۱۹۱۶، خط سنگرها که از کانال مانش تا مرزهای سوئیس ادامه داشت، و خط مشابهی در جبهه اتریش - مجارستان، به صورت یک خاکریز دوگانه دائمی و بسیار مستحکم به طول هزار مایل در آمد که در هیچ نقطه‌ای نمی‌شد آن را درهم شکست.^۱ امکان داشت کسانی بر اثر گلوله‌های اتفاقی یا آتش تفنگ‌های خودکار، یا گلوله‌باران تصادفی توپخانه جان خود را از دست بدهند. چند تانک ابتدایی، اسباب‌بازی‌هایی تلقی می‌شد که چندان خطرناک نبود، و استفاده از گاز کُلر یا خردل در بخش‌هایی از جبهه نیازمند توجه لازم به وضعیت هواشناختی بود (تا سربازان خودی آسیب نبینند)؛ گاز تمام سرزمین را آلوده می‌کرد و برای پیشروی بعدی نیروهای خودی مناسب نبود.

وضع جبهه شرقی (روسیه) کم و بیش مشابه بود؛ با این تفاوت که خط سنگرها همیشه آن قدرها مستحکم و نفوذناپذیر نبود، تدارکات سربازان بسیار بدتر بود، بگومگو در ستادها بی‌سابقه بود، و وسعت دزدی‌ها در سررشته‌داری با معیارهای جبهه غربی تصورناپذیر بود.

از پی این وضع، راه‌های مختلفی در نظر گرفته شد. آلمانی‌ها عمدتاً به محاصره زیردریایی تکیه داشتند. اما نتیجه کار برای مقامات آلمانی چندان دلگرم‌کننده نبود: محاصره دریایی کشتی‌های بریتانیایی به لحاظ مواد غذایی و هزینه‌ها خسارات بیش‌تری به آلمان وارد می‌کرد تا محاصره زیردریایی آلمانی‌ها به بریتانیا.

انگلستان و فرانسه امیدوار بودند که ایالات متحده به نفع آن‌ها وارد جنگ شود، چرا که محاصره دریایی اروپا از سوی زیردریایی‌های آلمان و آشفتگی عمومی اقتصادهای جهان خسارات زیادی به آمریکایی‌ها تحمیل می‌کرد.

موضوع خاص دیگری هم بود که باعث شد ایالات متحده نقش مهمی را در مقیاس جهانی بازی کند. در سال‌های ۱۸۷۹ - ۱۸۸۹ مهندس مشهور فرانسوی دولسپس تصمیم

۱. از تانک استفاده نمی‌شد. در آن زمان، نخستین مدل‌های تانک هنوز در دست ساخت بود.

گرفت، به همان ترتیبی که در سال‌های جوانی‌اش دریای مدیترانه و اقیانوس هند را از طریق کانال سوئز به هم متصل کرده بود، اقیانوس اطلس و اقیانوس آرام را نیز به هم متصل کند. اما معلوم شد که سامان دادن کارها با جناح‌های زمیندار آمریکای لاتین بسیار مشکل‌تر از کار با اعراب است. کمپانی کانال پاناما، پس از دریافت اعتبار کلان، خود را ورشکسته اعلام کرد - و آن هم در سطحی بسیار هنگفت! واژه «پاناما» به خاطر «کلاهبرداری عظیم و تباهی وحشت‌انگیز» بدنام شد. آمریکایی‌ها ساختن کانال اطلس - آرام را به عهده گرفتند؛ دولتمردان آمریکایی بهتر می‌دانستند که چطور با ریاست جمهوری‌های آمریکای لاتین کنار بیایند. «ناگهان» چنین پیش آمد که، بخت یار شد، و به دلایلی چند، یک جنبش جدایی طلب قوی در نوارهای پاناما (که به کلمبیا تعلق داشت) پیدا شد و یک جمهوری تازه به نام پاناما شکل گرفت؛ در وسط این جمهوری منطقه بی‌طرفی بود که ایالات متحده آمریکا آن را برای سال‌های زیادی اجاره کرده بود. و سرانجام، در سال ۱۹۱۴، در این منطقه کانال کشتیرانی معروف پاناما ساخته شد؛ عصر تازه‌ای در کشتیرانی جهانی و ارتباطات بازرگانی و سیاسی بین خاور دور، کشورهای منطقه اقیانوس آرام، دریای کارائیب، و سراسر اقیانوس اطلس، و البته اروپا آغاز گردید.

اگر به همه این‌ها، سطح بالای رشد فنی و منابع هنگفت ثروت و نیروی انسانی ایالات متحده را بیفزاییم، آن وقت متوجه می‌شویم که چرا ائتلاف روسیه - فرانسه - بریتانیا نمی‌توانست متحدی بهتر از این را در خواب ببیند؛ اما آمریکایی‌ها در پیوستن به جنگ هیچ عجله‌ای نداشتند.

در این میان، گستردگی جنگ به معنای آن بود که دست زدن به آن بر مبنای تصورات سلحشوری و شرافت سربازی قرون وسطایی دیگر امکان‌پذیر نبود. در دو سو، مطبوعات تصویری بسیار منفی از دشمن ارائه می‌کردند: آلمانی‌ها «هون‌های تشنه خون»، قاتل کودکان و ویران‌کننده پرستشگاه‌ها بودند (اتهام آخری نادرست نبود)، در سوی دیگر، وجهه بریتانیایی‌ها، فرانسوی‌ها و به ویژه «اسلاوهای وحشی» بهتر از این نبود. این تبلیغات سه هدف را دنبال می‌کرد: تقویت روحیه جنگ طلبانه نیروهای خودی، ایجاد نفرت نسبت به دشمن، و تأثیر در افکار عمومی کشورهای بی‌طرف به نفع طرف خودی. اغلب، مرز بین اقدامات تبلیغاتی و عملیات نظامی روشن نبود: تلاش‌هایی صورت می‌گرفت تا سیم تلگراف در اقیانوس بین ایالات متحده و آلمان از بین برود، تا وزیران نامطلوب در کشورهای

بی طرف برکنار شوند، و نظیر این‌ها. سانسور نظامی شدیدی برقرار بود؛ در انگلستان و فرانسه سانسورچی‌ها غیرنظامی بودند، اما در آلمان و اتریش - مجارستان نظامی بودند.

با ورود ایالات متحده به جنگ، وضع به طرز محسوسی تغییر کرد.

پرزیدنت ویلسون برای مدت طولانی بر سازش اصرار می‌ورزید، اما بعداً موضع بی طرفی دوستانه نسبت به آنتانت اختیار کرد. او حتی در مه ۱۹۱۶ طرح تشکیل «جامعه ملل» را برای پس از جنگ مطرح کرد، که می‌بایست تمام منازعات بعدی را به صورت مسالمت آمیز حل و فصل کند. اما تقریباً در همان زمان، ایالات متحده شروع به تدارک برای جنگ کرد. ویلسون در دسامبر ۱۹۱۶ کشورهای در حال جنگ را مورد خطاب قرار داد و از آن‌ها خواست هدف‌های نظامی خود را دقیقاً مشخص کنند. هم بریتانیا و هم فرانسه از این موضوع بسیار ناخرسند شدند، چرا که پیامد جنگ را نمی‌شد پیش‌بینی کرد (تنها می‌شد به بهترین حالت امیدوار بود). لانسینگ، وزیر امور خارجه ویلسون، مخفیانه به دولت‌های بریتانیا و فرانسه توصیه کرد که آن‌ها چنین اهدافی را اعلام کنند، که بدیهی بود بدون پیروزی کامل در جنگ نمی‌شد به آن‌ها دست یافت. او به درستی بر این نظر بود که اقدامات نیم‌بند به صلح پایدار منجر نخواهد شد. به هر حال، ویلسون تا ژانویه ۱۹۱۷ به گفتگوهای سری با بریتانیای کبیر و آلمان ادامه داد. اما خسارتی که جنگ زیردریایی به ایالات متحده وارد می‌کرد، چه به لحاظ مادی و چه معنوی، خیلی زیاد بود؛ مشارکت در جنگی پیروزمندانه دستاوردهای مهمی را در دوران پس از جنگ به ارمغان می‌آورد.

صدراعظم بتمان هولوگ، با ارسال یادداشتی برای ویلسون، شرایط آلمان را برای صلح برشمرد و از رئیس جمهور درخواست کرد به تلاش‌های صلح‌جویانه خود ادامه دهد، اما در همان زمان خبر رسید که آلمان «جنگ زیردریایی نامحدود» را آغاز کرده است، یعنی این کشور اعلام داشت که «حق» دارد تمام کشتی‌هایی را که بکوشند از خط محاصره دریایی دولت‌های آنتانت عبور کنند، غرق کند. در سوم فوریه ۱۹۱۷، ایالات متحده مناسبات دیپلماتیک خود را با آلمان قطع کرد، و در ۴ - ۶ آوریل اعلام جنگ علیه آلمان از تصویب کنگره گذشت. نظام جدید سانسور برقرار شد، و تا پایان جنگ آمریکایی‌ها چهار میلیون و هشتصد هزار سرباز را به خدمت فرا خواندند. تمام مطبوعات کارگری، سوسیالیست، رادیکال و صلح‌طلب به سکوت وا داشته شدند. راه‌های آهن نظامی گردیدند و اقدامات مهمی برای تسهیل جنگ به عمل آمد.

در ژانویه ۱۹۱۸، پرزیدنت ویلسون در کنگره اصول چهارده‌گانه خود را، که در برگیرنده

خواست‌های ایالات متحده آمریکا بود، اعلام کرد: (۱) دیپلماسی آشکار، (۲) آزادی مطلق کشتیرانی، (۳) برداشتن مرزهای گمرکی در تجارت بین‌المللی، تا حد ممکن، (۴) تضمین کاهش عمومی تسلیحات ملی تا پایین‌ترین حد سازگار با امنیت داخلی، (۵) تعدیل منصفانه ادعاهای مستعمراتی، همچنین به خاطر منافع اهالی مربوطه، (۶) تخلیه تمام قلمرو روسیه، و تضمین حق این کشور به تعیین مستقلانه راه رشد سیاسی خود، (۷) احیای بلژیک و استقلال آن، (۸) بازگشت فرانسه به مرزهای پیش از (۱۸۷۱)، (۹) اصلاح مرزهای ایتالیا در راستای خطوط قابل شناسایی ملیت، (۱۰) به خلق‌های اتریش-مجارستان باید فرصت رشد آزادانه داده شود، (۱۱) متصرفات آلمان در رومانی، صربستان و مونتنگرو باید تخلیه شود؛ به صربستان امکان دسترسی به دریا داده شود، (۱۲) به ملیت‌های غیر ترک تحت فرمانروایی عثمانی باید فرصت تضمین شده بین‌المللی برای رشد خودمختارانه داده شود؛ تنگه داردانل باید پیوسته به روی تمام ملت‌ها باز باشد، (۱۳) دولت مستقل لهستان باید تأسیس گردد، (۱۴) جامعه ملل باید تشکیل شود.

تا مارس ۱۹۱۸، ۸۵ هزار آمریکایی در نبردهای جبهه غربی شرکت کرده بودند؛ تا سپتامبر این تعداد به یک میلیون و دویست هزار نفر افزایش یافت.

به دنبال ایالات متحده آمریکا، پاناما، کوبا و هائیتی به آلمان اعلام جنگ دادند؛ سایر جمهوری‌های آمریکای لاتین در آغاز اقدامات خود را به قطع مناسبات دیپلماتیک محدود کردند، اما بعد از آن برزیل (در اکتبر ۱۹۱۷) و سپس گواتمالا (در آوریل ۱۹۱۸)، نیکاراگوا و کوستاریکا (در مه)، و هندوراس (در ژوئیه) اعلام جنگ دادند. از آن گذشته، لیبیا و چین نیز در طول سال ۱۹۱۷ وارد جنگ شدند.

این کتاب به نظریه فرایند تاریخ اختصاص دارد؛ از این رو ما نمی‌توانیم به بیان جزئیات تمام رخدادهای جنگ‌های جهانی اول و دوم بپردازیم. چنانچه تاکنون روایت ما به طور نسبی وارد جزئیات شده، به این دلیل بوده که نشان دهد چگونه تمام کره زمین در جنگ جهانی اول درگیر شد.

از فوریه تا ژوئیه، ویلسون دو بار حرکت‌های سیاسی مهمی انجام داد. این‌ها به «اصول چهارگانه» مربوط می‌شد: صلح باید بر اساس اصول عادلانه و بر اساس خواست‌های عادلانه در هر مورد خاص منعقد گردد؛ در مذاکرات، ملت‌ها و مناطق نباید موضوع بده و بستان و معامله قرار گیرند؛ هر تصمیمی در مورد مسائل هر سرزمین باید با در نظر گرفتن منافع اهالی آن سرزمین گرفته شود؛ تمام آرزوهای به وضوح بیان شده ملی تا آن جا می‌تواند

برآورده شود که به صلح آسیب وارد نسازد. پس از آن نوبت «اهداف چهارگانه» رسید: نابودی یا تضعیف هر قدرت خودکامه‌ای که بتواند صلح را تهدید کند؛ حل مسائل سرزمینی، حقوقی، سیاسی و اقتصادی، نخست و پیش از همه، به نفع ملت مربوطه؛ رعایت هنجارهای اخلاقی متمدنانه در مناسبات بین‌المللی؛ ایجاد یک «تربون خاص افکار عمومی» به منظور تضمین حقوق و برابری از طریق «تلاش مشترک ملت‌های آزاد». و بالاخره نوبت به شرایط خاص رسید: مذاکرات صلح باید منصفانه باشد؛ منافع مشترک باید بر منافع فردی ترجیح داده شود؛ اعضای جامعه ملل باید از پیمان‌های اختصاصی با تک‌تک اعضای آن، نه فقط در مسائل سیاسی بلکه همچنین در مسائل اقتصادی، خودداری ورزند؛ معاهدات بین‌المللی باید به صورت کامل و علنی منتشر شود.

گزاره‌های ویلسون برای ایجاد آن فضای اجتماعی - روان‌شناختی‌ای که بعدها گذار به مرحله هشتم را برای بشریت امکان‌پذیر کرد، اهمیت بسیار زیادی داشت.

البته معلوم شد که بخشی از گفته‌های ویلسون چیزی بیش از نیت خوب نبود، اما اکثر پیشنهادها، دست کم به صورت ظاهری، از طرف اعضای جامعه ملل پذیرفته شد؛ تصمیم در مورد تأسیس این جامعه بخشی از معاهده صلح و رسای بود؛ اما جامعه ملل عملاً در سال ۱۹۲۰ تأسیس شد.

اجازه بدهید، خیلی به اختصار، به رخدادهای بعد از پس کشیدن روسیه از جنگ در نوامبر ۱۹۱۷ - مارس ۱۹۱۸، و پیوستن ایالات متحده آمریکا به جنگ در آوریل ۱۹۱۷، بپردازیم.

آلمانی‌ها نیروهایشان را که از جبهه شرق آزاد شده بودند به جبهه غرب فرستادند، اما فرانسوی‌ها در وردون دفاع قهرمانانه‌ای را سازمان دادند؛ در نتیجه بهبود دفاع در مقابل زیردریایی‌ها، تلفات ناوگان دریایی رو به کاهش گذاشت. پیشرفت در هوانوردی نقش بمباران‌ها را تا حدی افزایش داد، اما این نقش هنوز خیلی زیاد نبود. شورش‌ها در نیروی دریایی آلمان ادامه یافت. در ژوئیه ۱۹۱۷، رایش‌تاک آلمان امکان قرارداد صلح را مورد بررسی قرار داد. اما این پیشنهاد مستقیم صلح نبود و آتانت نیز آن را چنین تلقی نکرد. مذاکرات پنهانی صلح را اتریش - مجارستان در بهار ۱۹۱۷ آغاز کرده بود؛ اما پس از آن‌که نیروهای اتریشی در کاپورتو شکست سختی را به ایتالیایی‌ها وارد ساختند، این مذاکرات ادامه نیافت.

اوضاع جبهه شرق به آلمان اجازه داد تهاجم تازه و نامنتظره‌ای را به فرماندهی

لودندورف در غرب آغاز کند. او به گازهای سمی تکیه کرد و اهمیت تانک‌ها را دست کم گرفت. این حمله (نبرد دوم سوم) با شرکت ۶۲ لشکر در جبهه‌ای به وسعت ۳۵ مایل از ۲۱ مارس ۱۹۱۸ آغاز شد؛ تا پایان مارس، ارتش‌های متفقین به سرعت در حال عقب‌نشینی بودند؛ در داخل مواضع فرانسه - انگلیس یک منطقه نفوذ قابل توجه جدا گردید. فقط انگلیسی‌ها سیصد هزار نفر تلفات دادند. اما در اوایل اوت ۱۹۱۸ واحدهای انگلیسی - کانادایی و فرانسوی ضدحمله را آغاز کردند. در هشتم اوت، لودندورف نوشت: «باید جنگ را تمام کرد.» از آن‌جا که ورود نیروهای تازه‌نفس و پرتوان آمریکایی نیروی فزاینده‌ای را گرد آورد، موضوع سرانجام می‌توانست فیصله یابد.

در جبهه شرق، روسیه بلشویک در دسامبر ۱۹۱۷ ترتیب یک آتش‌بس را داد. انتخاب افسران در ارتش روسیه متداول شد: کمیته‌های حزب کمونیست در واحدهای نظامی مستقر شدند؛ دوستی با سربازان آلمانی سازمان داده شد؛ تعداد سربازان فراری به شدت افزایش یافت. آلمانی‌ها در ۲۸ دسامبر مذاکرات صلح را قطع کردند. واحدهای روسی که روحیه خود را از دست داده بودند مقاومت چندانی نکردند. آلمانی‌ها در سراسر جبهه شرق تقریباً به سرعت پیشروی کردند و ریگا و اکثر بلوروسی را گرفتند. اگر بلشویک‌ها در مذاکرات صلح تعلل می‌ورزیدند، به این سبب بود که انقلاب خود را (در روسیه) تنها گام نخست انقلاب جهانی می‌دانستند. سرانجام معاهده صلح در سوم مارس ۱۹۱۸ در برست - لیتوفسک به امضاء رسید (جزئیات پیش‌تر بعداً خواهد آمد)؛ روسیه کشورهای بالتیک و اوکراین را از دست داد. (آلمانی‌ها پیش‌تر پیمان صلحی را با دولت ملی‌گرای چپ‌گرای اوکراین، به نام «شورای مرکزی» یا «رادا» به امضاء رسانیده بودند.)

اما در سپتامبر ۱۹۱۸ این آلمانی‌ها بودند که در سراسر جبهه غرب در حال عقب‌نشینی بودند؛ واحدهای آمریکایی، بریتانیایی، فرانسوی، کانادایی و بلژیکی آن‌ها را تعقیب می‌کردند. در ۱۴ سپتامبر اتریش - مجارستان درخواست صلح کرد؛ تقریباً در همان زمان در جبهه ترکیه در فلسطین رخنه‌ای به وجود آمد. در ۱۹ سپتامبر بلغارستان تسلیم شد. در سوم اوت شاهزاده ماکس فون بادن به صدراعظمی آلمان منصوب شد؛ اکثریت رایشتاگ که در آرزوی صلح بودند از او حمایت می‌کردند. اما در اول اکتبر ۱۹۱۸ لودندورف و هیندنبورگ نیز خواستار صلح بدون درنگ شدند و در شب سوم اکتبر یادداشتی از طریق سوئیس برای ویلسون فرستادند که در آن تقاضای شروع مذاکرات صلح بر اساس اصول چهارده‌گانه او مطرح شده بود. این آغاز یک رشته یادداشت‌پراکنی‌ها بود (گرچه نبرد در فرانسه ادامه

داشت). در ۲۶ اکتبر لودندورف کناره‌گیری کرد. (یادآور می‌شویم که او [بعدها] در کسوت یک نازی دوآتشه به زندگی خود پایان داد.) در سی‌ام اکتبر، آتش‌بس با ترکیه مورد توافق قرار گرفت (اما، همان‌طور که پایین‌تر خواهیم دید، به زودی جنگ بین ترکیه و یونان از سر گرفته شد). در سوم نوامبر، صلح بین آنتانت و اتریش-مجارستان برقرار شد، و قوای متفقین به آن کشور اجازه ورود یافتند.

به اصول چهارده‌گانه ویلسون این درخواست افزوده شد که آلمان مسئولیت کامل مالی خسارت‌هایی را که، به واسطه تجاوز از زمین، دریا و هوا، به جمعیت غیرنظامی و اموال آن‌ها وارد کرده بود به عهده بگیرد.

در هشتم نوامبر در یک واگن قطار در جنگل کومپینی نزدیک پاریس، نمایندگان آلمان شرایط پیشنهادی آتش‌بس را امضاء کردند.

در این میان، درست مانند یک سال پیش در روسیه، چند رخداد انقلابی در آلمان به وقوع پیوست. پس از ناآرامی‌های هامبورگ، برمن و چند شهر دیگر، در ۷-۸ نوامبر «جمهوری سوسیال دموکراتیک باواریا» اعلام گردید، و در جاهای مختلف، به پیروی از الگوی روسی، «شوراهای نمایندگان سربازان و کارگران» سر بر آورد. در رایشستاگ، ماکس فون بادن داشت حمایت سوسیال دموکرات‌ها را از دست می‌داد، و در حالی که ویلهلم در این فکر بود که آیا از عنوان امپراتوری چشم‌پوشد و تنها به عنوان پادشاه پروس بسنده کند، ماکس فون بادن در نهم نوامبر اعلام کرد که ویلهلم دوم از حقوق خود نسبت به تاج و تخت آلمان و پروس هر دو صرف‌نظر کرده است. آلمان جمهوری اعلام شد، و یک دولت سوسیال دموکرات به ریاست اِبرت با نام «شورای نمایندگان خلق» تشکیل گردید. صبح روز دهم نوامبر، ویلهلم به کشور بی‌طرف هلند گریخت. عملیات انقلابی با مشارکت دولت اِبرت فرو نشانده شد.

آیا چنانچه ایالات متحده به متفقین نمی‌پیوست، آلمان می‌توانست به جنگ ادامه دهد و پیروز شود؟ آیا می‌توانست با غارت سرزمین‌های اشغالی در شرق، وضعیت اقتصادی و سیاسی خود را بهبود بخشد؟ پاسخ هر دو سؤال منفی است. در صورتی که ایالات متحده آمریکا در جنگ شرکت نمی‌کرد، آلمان یکی دو سالی دوام می‌آورد، البته به بهای جاری شدن سیل خون آلمانی‌ها و خارجی‌ان، اما نمی‌توانست به پیروزی قطعی دست پیدا کند، و مردان خردمند روزی این نکته را درک می‌کردند. در شرق، تماس با بلشویک‌ها، چه در خط آتش‌بس و چه فراتر از آن، به فروپاشی ارتش آلمان کمک کرد؛ کشور ویران و حمل و نقل

نيمه فلج شده بود، به طوري که اميدي به حل سريع مشکل تهيه غذا به هزينه روسيه و اوکراين وجود نداشت.

اطلاعات منتشر شده از سوي دايره‌المعارف بریتانیکا در مورد تعداد افراد بسيج شده و نيز تعداد تلفات در طول جنگ جهاني اول (به ميليون نفر) آموزنده است.

روي هم رفته، ۶۷ ميليون نفر، يا حدود نه درصد جمعيت بالغ مذکر کره زمين، بسيج شده بودند. تلفات ۳۶ ميليون، يا حدود پنج درصد جمعيت مذکور بود. آمار تلفات بايد کسانی را نيز که بر اثر بيماري‌هاي واگير جان سپرده بودند، و نيز درصد متولد نشده‌ها بر اساس پيش‌بيني‌هاي آماری را در بر مي‌گرفت، اما جدول زير شامل اين موارد نمی‌شود:

نام کشور	بسيج شده (به ميليون)	تلفات (به ميليون)
روسيه	۱۲	۹ (پيش از صلح برست)
آلمان	۱۱	۷/۲
بریتانیای کبير و امپراتوري بریتانیا	۹	۳/۲
فرانسه	۸/۴	۶/۲
اتریش - مجارستان	۷/۸	۵/۸
ایتاليا	۵/۵	۲/۲
ایالات متحده آمریکا	۴/۴	۰/۳
ترکيه	۳	۱
يونان	۲/۳	۰/۰۳
بلغارستان	۱/۲	۰/۲۷
صربستان	۰/۷۵	۰/۵
بلژیک	۰/۲۵	۰/۰۹
پرتغال	۰/۱	۰/۰۳۳
موتنه‌نگرو	۰/۰۵	۰/۰۲

اينک به انقلاب روسيه می‌پردازيم، و به سال ۱۹۱۶ باز می‌گرديم. از تمام ارتش‌هاي درگير در جنگ، ارتش روسيه احتمالاً در بدترين شرايط بود: نه تنها متحمل تلفات بسيار سنگين شد، بلکه وضعيت محلي تأمين غذا آن را در آستانه گرسنگي نگه داشت؛ نود درصد سربازان دهقان بودند، و برای آنها روشن بود که خانواده‌هاي آنها

در وطن در نابسامانی کامل به سر می‌برند و گرسنگی واقعی پا به درون خانه‌های آن‌ها گذاشته است.

نمایندگان راست‌گرا و میانه‌روی دوما نگران چگونگی پیشرفت جنگ بودند. همدستی برخی از نمایندگان دوما و برخی از اعضای اشرافیت منجر به قتل راسپوتین (در اواخر سال ۱۹۱۶) شد، اما با وجود این دستگاه اداری در وضعیتی تأسف بار باقی ماند.

در مارس ۱۹۱۷، همان طور که پیش‌تر اشاره گردید، در پتروگراد در میان زنان کارگر ناآرامی‌هایی بروز کرد که سربازان به آن‌ها پیوستند. خود دوما قدرت را به دست گرفت؛ اما انتخابات آن بر اساس یک نظام پیچیده و غیردموکراتیک صورت گرفته بود و از این رو به لحاظ قانونی نمی‌توانست نماینده مردم روسیه باشد. در این میان، در پتروگراد و برخی شهرهای دیگر، «شوراهای نمایندگان کارگران و سربازان» به صورت خودجوش پدید آمدند که مدعی بودند منافع عمومی را به صورتی عادلانه‌تر نمایندگی می‌کنند. در پانزدهم مارس، شورای پتروگراد «فرمان شماره یک برای ارتش» را صادر کرد، که سربازان را به گزینش کمیته‌ها فرامی‌خواند؛ این کمیته‌ها می‌بایست برخی از اعضای خود را برای نمایندگی در شوراها انتخاب می‌کردند. رهبری سیاسی در ارتش می‌بایست به کمیته‌ها واگذار می‌شد، و افسران تنها می‌بایست به وظایف صرفاً نظامی بپردازند، و حتی اسلحه تنها بر اساس نیازهای فوری باید به آن‌ها تحویل داده می‌شد. ریاست کمیته‌ها را کمیته‌های انتخابی یا صرفاً انتصابی برعهده داشتند. شورای جدید پتروگراد اعلام کرد که روسیه باید «بدون الحاق و پرداخت غرامت» صلح را بپذیرد. در دوما، و همین طور در دولت موقت منتخب آن، عمده نمایندگان از نیروهای جناح راست و میانه‌رو بودند، در حالی که در جناح چپ آن‌ها تنها حزب کار (ترودویک) آ. اف. کرنسکی اهمیت داشت. لیبرالیسم نسبی یا حتی شبه‌سوسیالیسم کرنسکی به زودی در میان روشنفکران لیبرال (آزادیخواه) و آن دسته از افسران و سربازانی که خواستار تشکیل دولت جناح چپ اما نه شورایی بودند، برایش محبوبیت زیادی به ارمغان آورد.

در راه به رسمیت شناختن مشروعیت اقدامات دوما یک مشکل آشکار وجود داشت و آن وجود موازی شوراها بود که دیگر قدرت دولتی را در دست گرفته بودند. در شوراها، که چیزی شبیه یک پارلمان سوسیالیستی خود برگزیده بودند، سوسیالیست‌های انقلابی (اس.ا.ر.) و سوسیال دموکرات‌ها، چه بلشویک و چه منشویک، نماینده داشتند. شعار شوراها این بود: «سرنیزه را در گِل فرو کنید و صلح فوری بخواهید.»

از دیدگاه حقوق بین‌الملل، مشکل متقاعد کردن متفقین به مشروعیت دولت موقت برگزیده دوما وجود داشت. یادآور می‌شویم که تمام معاهدات با شرق و غرب را حکومت معزول تزاری امضاء کرده بود. با اتحاد زمان جنگ بین روسیه از یک طرف و انگلستان و فرانسه از طرف دیگر، حکومتی موافقت کرده بود که دیگر وجود نداشت. اما صلح بی‌درنگ با آلمان در سراسر جبهه شرق تعداد سربازان آلمانی را در جبهه غرب تقریباً به دو برابر افزایش می‌داد و این احتمالاً به معنای شکست متفقین بود. گروهی از چپ‌گرایان، میان‌روها و راست‌گرایان این عمل را خیانت مستقیمی می‌دانستند که می‌توانست برای روسیه پیامدهای غیرقابل پیش‌بینی به بار آورد.

اجازه بدهید رخدادهای جنگ جهانی اول را در پرتو پیش‌گزاره‌های نظری خود مورد بررسی قرار دهیم.

جنگ‌های جهانی پیامد اجتناب‌ناپذیر رشد طبیعی تولید سرمایه‌داری در مرحله هفتم هستند. هدف تولید سرمایه‌داری گردآوری سود است؛ بهره‌گیری از این سود برای رشد بیش‌تر نیروهای مولد، فرهنگ و غیره تنها دارای اهمیت ثانوی است؛ این‌که بخشی از این سود صرف رشد علوم فنی - و از این رو به طور غیر مستقیم سبب بالا رفتن سطح عمومی زندگی (از طریق به‌کارگیری دستاوردهای علمی در تولید) - می‌شود، تنها یک تأثیر جانبی است. اما باید تأکید کرد که علم در تولید نظامی به آزادترین معنای آن، به کار گرفته شد که موجب گسترش منابع مواد خام و رشد بازارها گردید که برای سرمایه‌داری جنبه حیاتی داشت.

این گسترش منابع مواد خام بخش جدایی‌ناپذیر رشد جامعه مبتنی بر افزایش حداکثر سود است، که به ناگزیر به گسترش مستعمره‌سازی منجر شد، تا این‌که سرانجام سراسر سطح کره زمین در چنگ قدرت‌های گوناگون قرار گرفت، که پیامد آن به ناچار تقسیم مجدد تمام سطح کره از راه زور بود. مشکل سرمایه‌داری کلاسیک به ویژه آن بود که ساز و کاری برای مهار پیامدهای ویرانگر رشد تولید به وجود نیامد و نمی‌توانست به وجود آورد؛ و این به معنای گریزناپذیری جنگ‌های جهانی بود، که نه تنها باعث ناآرامی اجتماعی - روان‌شناختی، بلکه ناآرامی‌های همه‌جانبه می‌شد.

تجربه فرایندهای تاریخ انسان نشان می‌دهد که ناآرامی عمومی و گسترده را تنها با ایجاد روحیه اجتماعی جایگزین می‌توان برطرف کرد، به طوری که شرایط جدیدی برای تولید پدید آید، منتها به این شرط که یک سیستم جدید سلاح‌های پیشرفته‌تر نیز به وجود آید که

بتواند پیدایش نظم اجتماعی تازه را تضمین کند. اما در آن لحظه‌ای که جهان در آستانه تقسیم مجدد از سوی قدرت‌های بزرگ بود، نه روحیه اجتماعی تازه، و نه سلاح‌های واقعاً پیشرفته‌تر در دسترس بود؛ به هر حال معلوم بود که باید کاری انجام می‌شد. طبیعی است که در چنان شرایطی می‌بایست ایدئولوژی‌های جایگزین پدید می‌آمد، و آن هم بیش از یکی؛ یکی از آن‌ها کمونیسم بود.

شرایطی که به احزاب انقلابی در روسیه امکان عمل داد، شکست کامل امپراتوری روسیه در اوج جنگ جهانی اول، و تزلزل احزاب پارلمانی به قدرت رسیده (در دولت موقت) و گرایش آن‌ها به اقدامات نیم‌بند بود: آن‌ها هنوز نمی‌توانستند آنچه را که نیاز مبرم مردم در آن لحظه بود برآورده سازند: پایان دادن به جنگ بیهوده‌ای که داشت روسیه دهقانی را ویران می‌ساخت، و انتقال مالکیت زمین به دهقانان.^۱

اس.ار.ها که در دوره پیشین به ترور فردی امید بسته بودند، اینک در وضعیت تازه روش‌های پارلمانی را ترجیح می‌دادند. برنامه آن‌ها با منافع دهقانان همخوان بود و بخت زیادی داشتند که در انتخابات مجلس مؤسسان، که قرار بود با رأی‌گیری مخفی، برابر و همگانی در زمستان ۱۹۱۷ - ۱۹۱۸ برگزار شود، پیروز شوند. جناح راست سوسیال دموکرات‌ها (منشویک‌ها) نیز همین راهکار را در نظر داشتند. اما جناح چپ سوسیال دموکرات‌ها، یعنی بلشویک‌ها، به پیروی از نظریه مارکس و به رهبری لنین، همان طور که می‌دانیم، راه دیگری را برگزیدند.

مارکس نظریه به حد کافی اقتناع‌کننده تولید سرمایه‌داری را ابداع کرده بود (نقطه ضعف‌های این نظریه، به ویژه نادرستی پافشاری بر قریب‌الوقوعی فقیر شدن مطلق پرولتاریا در نظام سرمایه‌داری، مدت‌ها بعد نمایان شد). او حق داشت که فرض را بر این بگذارد که سرمایه‌داری پدیده‌ای گذراست. او ظهور مرحله تازه‌ای از فرایند تاریخ را که می‌بایست جایگزین سرمایه‌داری شود پیش‌بینی کرد، اما با این حال، گمان او بر این بود که این مرحله کمونیسم است، یعنی آینده‌ای با هماهنگی مطلق. او به روشنی دریافته بود که مناسبات تولیدی تنها هنگامی می‌تواند تغییر کند که تمام امکانات سرمایه‌داری به اتمام رسیده باشد،

۱. دقیق‌تر بگوییم، اعضای مجلس مؤسسان، که از راه دموکراتیک انتخاب شده بودند، در نظر داشتند صلح کنند و به اصلاح ارضی دست بزنند؛ دست کم این طرح سوسیالیست‌های انقلابی بود که در مجلس اکثریت داشتند. اما جریان انتخابات و تشکیل مجلس تا آغاز سال ۱۹۱۸ به درازا کشید و در این زمان بلشویک‌ها دیگر قدرت را به دست گرفته بودند و توانستند مجلس را منحل و حتی عده‌ای از نمایندگان را تیرباران کنند.

اما بنا بر فرضیه او یک شورش کم‌ویش خشونت‌آمیز برای این کار لازم بود. یادآور می‌شویم که مارکسیست‌ها در ارزیابی خود از فرایند تاریخ تنها به تجربه اروپا (و تا حدی ایالات متحده آمریکا) متکی بودند و بیش از هر چیز پیدایش انقلاب فرانسه را دارای کاربست و بازخورد جهانی می‌دانستند.

همان‌طور که در بالا اشاره شد، در مرحله سرمایه‌داری علوم طبیعی به نیرویی مولد تبدیل شده بودند. اما مارکسیست‌ها کوشیدند برای مداخله در فرایند تاریخ از یک علم انسان‌نگر (یک نظریه اقتصادی) استفاده کنند. البته این بدان معنا بود که نظریه علمی مارکسیستی باید از پشتیبانی گسترده بین‌المللی برخوردار می‌شد (مارکس از این واقعیت به خوبی آگاه بود که تولید سرمایه‌داری گذراست). برای به دست آوردن چنان حمایتی، «انجمن بین‌المللی کارگران» (انترناسیونال یا بین‌الملل اول) تأسیس شد، که به هر حال نفوذ اندکی داشت. پس از درگذشت مارکس، بین‌الملل دوم تشکیل شد، که شامل احزاب توده‌ای سوسیال‌دموکرات اروپا می‌شد که اکثر آن‌ها در پارلمان‌های ملی نمایندگی داشتند.

اما توده‌ها برای کار دانشورانه مناسب نیستند، آن‌ها تنها قادر به یادگیری طوطی‌وار نظریات پیشنهادی خاصی هستند که به صورتی عوام‌فریبانه در آمده باشد. یک نظریه علمی که از تکمیل شدن باز ایستد و تا حد جزم‌اندیشی فروکاسته شود دیگر نمی‌تواند علم باشد. چنین نظریه‌ای که در شرایط تبلیغات توده‌ای، از آزمون یا حتی منطق صرف می‌گریزد، به ناگزیر باید به مذهب تبدیل شود. مورد بودائیسیم و کنفوسیوسیسیم اولیه نشان می‌دهد که مذهب حتی بدون یک خدای متعال هم می‌تواند وجود داشته باشد. تغییر شکل این چنینی این نظریه به پیشگویی‌های نادرست انجامید.

در اوایل قرن بیستم در امکانات سرمایه‌داری هیچ خلل و فروکاستی مشاهده نمی‌شد، و سوسیال‌دموکرات‌های اروپای غربی در فعالیت‌های پارلمانی مشارکت عملی داشتند. اما در روسیه چنین نبود.

از نظر لنین، مارکسیست روسی برجسته قرن بیستم، جنگ جهانی، که برای تقسیم مجدد مستعمرات بر پا شد، نشانه پیدایش «امپریالیسم به مثابه آخرین مرحله سرمایه‌داری» و «عصر جنگ‌های جهانی و انقلاب‌ها» بود (در این زمینه، تجربه جنگ روسیه و ژاپن و از پی آن، انقلاب ناکام ۱۹۰۵ روسیه راهنمای او بود). او فرضیه «حلقه ضعیف» را پیشنهاد می‌کرد که به لحاظ علمی کاملاً بی‌اساس بود. بر اساس این فرضیه، انقلاب از سرمایه‌داری به کمونیسم نه در کشوری که سرمایه‌داری امکانات خود را به اتمام رسانده بود، آن‌طور که

نظریه کلاسیک مارکسیستی مطرح می‌کرد، بلکه برعکس، در جایی رخ می‌داد که سرمایه‌داری رشد محسوسی نداشت و از این رو ضعیف بود. اما در ارتباط با روسیه، باید به این واقعیت توجه کنیم که در این جا نه تنها سرمایه‌داری بلکه پرولتاریا هم ضعیف بود، پرولتاریایی که نقش «گورکن سرمایه‌داری» به او اختصاص یافته بود. پرولتاریا درصد بسیار کمی از جمعیت را شامل می‌شد (در ۱۹۱۰، ۲ تا ۳ درصد، بدون احتساب کارگران کشاورزی).^۱ در هفت سال پس از ۱۹۱۰ این درصد نمی‌توانست رشد چندانی کرده باشد. بنابراین، اگر انقلاب ۱۹۱۷ روسیه می‌خواست قدرت را از اقلیت به اکثریت انتقال دهد، می‌بایست انقلاب دهقانی باشد، نه انقلاب پرولتری.^۲

اما بنابر فرضیه لنین، پس از یک «رخنه» انقلابی در «حلقه ضعیف»، انقلاب کمونیستی می‌بایست نه تنها در روسیه بلکه همچنین در سایر کشورها، که در آن‌ها نه تنها سرمایه‌داری نیرومند بود بلکه پرولتاریا نیز اکثریت جمعیت را تشکیل می‌داد، صورت می‌گرفت. با در نظر گرفتن این سمتگیری بود که انقلاب در روسیه به صورت «انقلاب پرولتری» طرح‌ریزی شد. هنگامی که لنین سرانجام به قدرت رسید، «ستاد انقلاب جهانی» کمیترون - را تأسیس کرد. لنین در ۱۹۱۷ (موقتاً) با این شعار اس. ار. ها: «زمین برای دهقانان» موافقت کرد، و از این طریق توانست (در نوامبر همان سال) یک خیزش انقلابی بر پا کند که نه تنها طبقه کارگر نسبتاً کم‌شمار روسیه بلکه، از آن مهم‌تر، ارتش مشتمل بر دهقانان را به سوی خود جذب کند. وعده تأسیس یک جمهوری فدرال، و انترناسیونالیسم (بین‌الملل‌گرایی) آشکار کمونیست‌ها نیز حمایت اقلیت‌های ملی تحت ستم روسیه را جلب کرد.

۱. این درصد از «دایرة‌المعارف بزرگ» "Granat Encyclopaedia"، چاپ هفتم [۱۹۳۲؟]، جلد ۳۶ - II («IV روسی»)، به اختصار نقل شد. درصدی که لنین در *Razvitie kapitalizma v rossii* خود [رشد سرمایه‌داری در روسیه]، نقل کرده، یعنی ده درصد، شامل وابستگان غیر کارگر و «اقشار نیمه پرولتر» نیز می‌شود، اما با این حال این درصد «اکثریت» را شامل نمی‌شود.

۲. حکومت لنین تا آن جایی حق داشت خود را نماینده اکثریت ملت و دولت موقت را نماینده اقلیت محسوب دارد که به شعار «زمین برای دهقانان» و نیز شعار پیامد آن «اتحاد بین طبقه کارگر و دهقانان» وفادار می‌ماند. اما این شعارها، پس از آن‌که در ۱۹۱۹ بلشویک‌ها روش گرفتن اجباری غلات از دهقانان (به اصطلاح «نظام برداشت تولید اضافی»، *prodrazverstka*) را باب کردند، به واژه‌هایی توخالی تبدیل شد؛ سپس بعد از دوره کوتاهی که دهقانان عملاً مالک زمین بودند (۱۹۲۲ - ۱۹۲۹)، انهدام گسترده تمامی دهقانان مولد کالا، با شعار کاذب «پاکسازی کولاک‌ها» به عنوان یک طبقه، آغاز شد. اصطلاح کولاک در اصل به معنای دهقان ثروتمندی بود که از همسایگانش بهره‌کشی می‌کرد. از این اصطلاح به طرز باورنکردنی برداشتی گسترده به عمل آمد؛ و کولاک‌ها، نه «به عنوان یک طبقه»، بلکه به صورت اشخاص، «پاکسازی» (یا دست کم تبعید) شدند.

در ۱۶ آوریل ۱۹۱۷، لنین، مارتنف و حدود ۲۰۰ سوسیال دموکرات وارد پتروگراد شدند. این نامتظره بود، چرا که آن‌ها تنها از طریق آلمان می‌توانستند به روسیه وارد شوند. واقعیت قضیه چنین بود: با پا در میانی چپ‌گرایان بی‌طرف، آلمانی‌ها به یک قطار با واگن‌های سر بسته اجازه عبور به سوئد را دادند و از آنجا رسیدن به فنلاند و سپس پتروگراد آسان بود. ثابت نشده است که لنین هیچ گونه وعده سری به دولت آلمان داده باشد، اما بدیهی است که دولت آلمان فکر می‌کرد ترویج یک گروه بزرگ موسوم به «صلح‌طلبان» در روسیه برای آلمان سودمند خواهد بود.

لنین و دیگران در میدان جنب ایستگاه راه‌آهن فنلاند در پتروگراد با جمعیت بزرگی از کارگران و سربازان مواجه شدند. لنین روی یک خودروی زرهی رفت و سخنرانی معروف خود را انجام داد، که پایه و اساس سیاست بلشویک‌ها برای سال ۱۹۱۷ (و ظاهراً برای همیشه) شد. او خواستار صلح بی‌درنگ با آلمان، تقسیم بی‌درنگ زمین زمینداران در میان دهقانان، و واگذاری «تمام قدرت به شوراها» شد؛ به عبارت دیگر، او به جمعیت توصیه کرد دوما و دولت موقت را به رسمیت نشناسند.

تا آن لحظه، تمام سوسیال دموکرات‌های روسیه، چه بلشویک‌ها و چه منشویک‌ها، از این نظریه معروف مارکس پیروی می‌کردند که نظم پیش - سرمایه‌داری را باید از طریق انقلابی به سبک انقلاب ۱۷۸۹ فرانسه و تحت رهبری بورژوازی واژگون‌کرد؛ و تنها هنگامی که تضادهای درونی جامعه سرمایه‌داری رسیده شد، تعداد پرولتاریا و تشکیلات درونی و «خودآگاهی طبقاتی» آن (یعنی دلبستگی به مارکسیسم) به طور محسوسی رشد کرد، تنها در آن هنگام است که پرولتاریا می‌تواند قدرت را به دست گیرد و آنگاه شالوده مناسبات تولیدی جدید سوسیالیستی را پی‌ریزی کند. اما لنین بر این نظر بود که انقلاب ۱۹۰۵ ضعف بورژوازی روسیه و ناتوانی آن را در کسب قدرت نشان داده است. بنابراین، پیشاهنگ پرولتاریا باید مرحله بورژوایی انقلاب را عملی کند. لنین به ضرورت کمک کارگران غربی واقف بود، اما عقیده داشت اتحاد میان کارگران و فقیرترین دهقانان در روسیه برای دفاع از مرحله اول انقلاب کافی است، تا انقلاب پرولتری گریزناپذیر در اروپای غربی رخ دهد. به عبارت دیگر، اگر اصطلاح‌شناسی پیشنهادی در این کتاب را به کار بریم، لنین امیدوار بود از مرز بین مرحله ششم و هفتم (که روسیه عملاً در آن قرار داشت) مستقیماً به مرحله هشتم پرش کند. اما تجربه تاریخی به ما می‌آموزد که عبور یک باره از مرحله الف به مرحله پ با پرش از روی مرحله ب تنها در صورتی امکان‌پذیر است که مرحله عالی‌تر

در جایی مسلط شده، و تماس‌های ممتد و ثمربخشی بین جوامع متعلق به مراحل گوناگون (در مثال ما، بین الف و ب با پ نوظهور) برقرار شده باشد.

دیدگاه دیگری نیز وجود داشت که از آن سوسیال دموکرات‌های گروه به اصطلاح «بینابینی» به رهبری تروتسکی بود؛ او در آغاز از منشویک‌ها طرفداری می‌کرد اما بعداً و برای همیشه به سمت بلشویک‌ها رفت. تروتسکی با امکان بقای شرایط اجتماعی سرمایه‌داری پس از پیروزی پرولتاریا موافق نبود؛ او اصرار داشت که انقلابی که در روسیه آغاز شده بود باید یک «انقلاب دائمی» باشد، یعنی باید با خیزش‌های مشابهی در سراسر اروپا و سراسر جهان دنبال شود. اما در این مرحله خاص او با لنین دعوی جدی نداشت. او وارد حزب بلشویک شد و نقش مهمی در آن ایفا کرد.

از نظر لنین، مشارکت در نظام سیاسی پارلمانی تصورناپذیر بود، چرا که شیوه کار پارلمانی نیازمند مصالحه بود، و از آن گذشته، بلشویک‌ها به داشتن اکثریت یا حتی یک جناح مخالف با اهمیت در پارلمان انتخابی نمی‌توانستند امیدوار باشند، و از این رو حتی امید نداشتند در قدرت مشارکت داشته باشند. اما در مورد شوراها موضوع کاملاً فرق می‌کرد: بلشویک‌ها به راحتی می‌توانستند بر این نهادهای بی‌در و پیکر مسلط شوند. از این جا بود که شعار «همه قدرت به شوراها» مطرح شد.

در این میان، در ۵ آوریل ۱۹۱۷، وزیر جدید امور خارجه، پی. ان. میلیوکوف (انگار در پاسخ پزیدنت ویلسون) اعلام داشت که اهداف نظامی روسیه الحاق گالیسی اتریش - مجارستان (که عمدتاً اوکراینی‌ها و لهستانی‌ها در آن ساکن بودند)، همین طور قسطنطنیه و داردانل است. چهار روز بعد، شورای پتروگراد قطعنامه‌ای را به تصویب رساند که خواستار انعقاد صلح فوری «بدون الحاق و غرامت» بود. و اما دوما به «تضمین صلحی پایدار بر اساس حق تعیین سرنوشت ملت‌ها» رأی داد. این مصوبه در اول ماه مه برای متفقین ارسال شد، و همزمان با آن، به آن‌ها اطلاع داده شد که روسیه تا پیروزی به نبرد ادامه خواهد داد. در واکنش به این تصمیم، تظاهرات عمومی بزرگی در پتروگراد برپا گردید؛ میلیوکوف و وزیر دفاع گوچکوف استعفا دادند؛ دولت ائتلافی جدید شامل نمایندگان اس. ار. ها و منشویک‌ها بود (نمایندگان گروه‌های راست‌گرا در آن عضویت نداشتند).

پیامد نهایی همه این رخدادها از بین رفتن انضباط در ارتش بود. با وجود این، کرنسکی، به عنوان وزیر دفاع جدید، تصمیم گرفت کمیته‌های سربازان را به ادامه عملیات نظامی

ترغیب کند؛ او حتی موفق شد تلاش تازه‌ای را برای حمله در گالیسی آغاز کند. اما این تلاش به جایی نرسید؛ بسیاری از واحدها به سادگی از نبرد خودداری کردند.

در اول ژوئیه، «کنگره نمایندگان کارگران و سربازان» در پتروگراد برگزار شد؛ نمایندگان بلشویک‌ها حدود ۱۲ درصد اعضای کنگره را تشکیل دادند. اما هنگامی که رهبران کنگره کوشیدند یک تظاهرات عمومی گسترده در دفاع از «دموکراسی انقلابی» بر پا دارند، بلشویک‌ها یک ضدتظاهرات با خواست قطع فوری جنگ ترتیب دادند. در ۱۶ ژوئیه، تظاهرات بلشویک‌ها، با مشارکت توده کارگران، سربازان، و ملوانان پایگاه دریایی کرونتشات، از سرگرفته شد. به نظر می‌رسید که تظاهرات می‌تواند به یک کودتای تازه منجر شود. نتیجه این شد که سربازان به روی تظاهرکنندگان آتش گشودند و آن‌ها را پراکنده کردند. دولت موقت کوشید رهبران بلشویک‌ها را بازداشت کند. شایع شد که لنین عامل مزدور آلمانی‌هاست و او مجبور شد در حومه پتروگراد و سپس در فنلاند مخفی شود. در ۲۱ ژوئیه، دولت موقت تجدید سازمان یافت و کرنسکی نخست‌وزیر شد. گرچه این به معنای سمتگیری تازه دولت به چپ بود، اما به معنای ادامه جنگ نیز بود.

در این میان، در حول و حوش امپراتوری، جنبشی برای آزادی ملیت‌های غیر روس آغاز شد. در ۱۷ مه، کی‌یف شاهد تشکیل یک دولت موقت اوکراین – «زادا (شورای مرکزی)» – به ریاست تاریخ‌نگار مشهور هروشفسکی بود. دولت موقت در پتروگراد از شناسایی «زادا» به دلیل آن‌که با رأی‌گیری عمومی و همگانی انتخاب نشده است خودداری کرد (انگاری نمایندگان دوما از طریق دموکراتیک انتخاب شده بودند!). امتیازات معینی به فنلاند داده شد، اما موضوع استقلال فنلاند به تصمیم مجلس مؤسسان موکول گردید. در نواحی بالتیک نیز دولت‌های محلی سر بر آوردند؛ این خطرناک‌تر بود، چرا که این نواحی تا ۱۹۴۰ دارای اقلیت‌های آلمانی ثروتمند و پرنفوذ بودند.^۱ ارمنستان و گرجستان تا تشکیل مجلس مؤسسان منتظر ماندند. در ماه مه، کنگره مسلمانان روسیه در مسکو برگزار گردید. اما دولت موقت هیچ وعده‌ای به کسی نداد.

در ماه اوت، یک «کنفرانس دموکراتیک» در مسکو برگزار شد. نمایندگان برخی از گروه‌های مردم، که تقریباً به طور تصادفی برگزیده شده بودند، و همین‌طور اعضای سابق دوما، حضور داشتند. بلشویک‌ها شرکت نکردند، و نتایج قابل ملاحظه‌ای به دست نیامد.

۱. در سال ۱۹۴۰، بر اساس قراردادی بین هیتلر و استالین، آن‌ها را پس از هفتصد سال زندگی در ناحیه بالتیک، در آلمان ساکن ساختند.

خواست‌های نهادهای مختلف عمومی و ملی در اساس قابل پذیرش اعلام شد، اما موضوع ادامه عملیات نظامی مشکل اصلی باقی ماند، که نشان می‌داد به نیازهای سربازان و طرز فکر آن‌ها کم‌تر توجه می‌شود.

در ۳ سپتامبر، آلمانی‌ها ریگا را تصرف کردند و اینک پتروگراد در خطر بود. این امر به شورش راستگرایان به رهبری ژنرال کورنیلف بر ضد کرنسکی منجر شد. کرنسکی از شوراها کمک خواست. نمایندگان شوراها در تضعیف روحیه واحدهای کورنیلف از طریق تبلیغات هیچ مشکلی نداشتند؛ خود کورنیلف بازداشت شد. در ۱۵ سپتامبر، کرنسکی روسیه را جمهوری اعلام کرد؛ این تصمیم پس از گفتگوهای سری با نیکلای دوم (که در پشت جبهه روسیه و آلمان نگهداری می‌شد)، وکناره‌گیری او از سلطنت به نفع برادرش، که او نیز بی‌درنگ کناره‌گیری کرد، گرفته شد. اما رخدادهای سپتامبر نه قدرت تازه و نه افتخاری برای کرنسکی به همراه داشت: این بلشویک‌ها بودند که عملاً موفقیت کسب کردند. در جریان کنگره ششم حزب بلشویک (که در ماه‌های ژوئیه و اوت در پتروگراد برگزار شد) فکر به چنگ آوردن استقلال قدرت از موضع شوراها ابراز شده بود. در میان رهبران بلشویک زینوف و کامیف پیشنهاد کردند که کمی صبر کنند، اما تروتسکی و لنین (دومی هنوز به حالت مخفی) نظرشان این بود که بی‌درنگ باید قدرت را به دست گرفت.

افکار عمومی بین‌المللی بین حمایت از راستگرایان (کورنیلف) و چپگرایان (کرنسکی) مردد بود. فعالیت‌های بلشویک‌ها کاملاً نادیده گرفته می‌شد. اما از نظر بلشویک‌ها، شکست کورنیلف نشانه آن بود که قدرت را می‌توان به تصرف در آورد. تروتسکی، به عنوان رئیس شورای پتروگراد، یک «کمیته انقلابی موقت» مخفی تشکیل داد. تلاش‌های ناکافی کرنسکی برای به دست آوردن قدرت بیش‌تر به جایی نرسید: نمایندگان و کمیسرهای بلشویک دیگر در واحدهای نظامی و کارخانه‌های صنعتی بزرگ وارد شده بودند. در شب بین ۶ و ۷ نوامبر (۲۴-۲۵ اکتبر مطابق تقویم قدیمی یولیانی) بلشویک‌ها توانستند در پتروگراد به کودتا دست بزنند. اعضای دولت در اقامتگاه سابق امپراتوران - کاخ زمستانی - اقامت داشتند. کرنسکی در آستانه انقلاب فرار کرده بود، و شایع بود که با لباس مبدل و حتی با لباس زنانه فرار کرده است. یک گردان از زنان داوطلب از کاخ محافظت می‌کردند که در پشت توده‌های عظیمی از هیزم که به منظور گرمایش کاخ در جلوی آن انباشته شده بود، سنگر گرفته بودند. اما هنگامی که شورشیان مسلح در حوالی میدان کاخ ظاهر شدند، یک استوار زنان را به خانه‌هایشان فرستاد.

کاخ زمستانی، علی‌رغم آنچه از آن پس در فیلم‌ها و نقاشی‌های بزرگ رنگ و روغن به تصویر کشیده شده است، مورد هجوم واقع نشد. شورشیان وارد میدان شدند و به طرف در ورودی سمت چپ کاخ رفتند و دریافتند که از کاخ دفاعی صورت نمی‌گیرد. آن‌ها از پلکان بالا رفتند و وارد «تالار پذیرایی مرمر سبز» و «تالار غذاخوری سفید» شدند، و اعضای دولت موقت را که در آنجا بودند بازداشت کردند. هنگام ورود به کاخ، هیچ افراتکاری صورت نگرفت؛ تنها یک چهره‌نگاری (پرتره) از نیکلای دوم با سرنیزه سوراخ سوراخ شد. مجسمه‌ها، تابلوهای نقاشی و اثاثه همه دست نخورده باقی ماند. اما پس از مدت کوتاهی، از آنجا که از کاخ محافظت نمی‌شد، بزهکاران و میخوارگان ولگرد قدم به داخل کاخ گذاشتند؛ اما آن‌ها به سردابه‌های پُر از شراب‌های گران قیمت بیش‌تر علاقه‌مند بودند.

در ۸ نوامبر نخستین اجلاس شورای پتروگراد تشکیل شد که در آن تنها بلشویک‌ها و اس. ار. ها شرکت داشتند. مهم‌ترین فرمان‌ها به تصویب رسید. فرمان نخست به همه کشورهای درگیر در جنگ توصیه می‌کرد بی‌درنگ و بدون الحاق و غرامت پیمان صلح را امضاء کنند؛ دولت شوروی با گفتگو درباره هر طرح صلحی موافقت کرد. همچنین اعلام شد که تمام معاهدات و قراردادهای سری دولت پیشین منتشر خواهد شد. فرمان دوم در باره زمین بود. این فرمان مصادره تمام املاک زمینداران، سلطنتی و صومعه‌ها را اعلام می‌داشت که می‌بایست، بر اساس قوانینی که قرار بود از سوی مجلس مؤسسان آینده (که هیچ‌گاه تشکیل نشد) به تصویب برسد، بین دهقانان تقسیم شود. سپس روزکار هشت ساعته برقرار شد. برخی از بنگاه‌های صنعتی و تمام بانک‌ها ملی شدند (کل صنعت در تابستان ۱۹۱۸ ملی شد). یک کمیته اقتصاد ملی سراسر روسیه تشکیل شد تا کل صنعت را اداره کند. در نیمه نوامبر، بلشویک‌ها فرمانده کل جدید جبهه غرب، یعنی نوابان دوم کرلنکو^۱ را منصوب کردند.

لنین سال‌ها پیش از آن اعلام کرده بود «خلق‌ها حق تعیین سرنوشت و حتی جدایی دارند»، اما مسئله اصلی این بود که بلشویک‌ها چه کسانی را به عنوان نمایندگان مشروع ملیت‌ها به رسمیت بشناسند. مثلاً، آن‌ها حق اوکراین را در مورد جدایی به عنوان یک اصل به رسمیت می‌شناختند، اما شورا (رادا)ی مرکزی موجود را غیر دموکراتیک می‌دانستند، چرا که نواحی صنعتی روسی‌زبان (که طرفدار بلشویک‌ها بودند) به اندازه کافی در آن

۱. او بعدها به کرات به عنوان دادستان در محاکمات قلابی استالینی عمل کرد، اما خودش از سال مصیبت‌بار ۱۹۳۸ جان سالم به در نبرد.

نماینده نداشتند، و رادا مانع سفر افسران تزاری به دُن نشده بود، جایی که یک ارتش داوطلب («سفید»، یعنی ضد بلشویک) داشت شکل می‌گرفت: اما این شورا از حرکت واحدهای بلشویک که آماده تعقیب سفیدها بودند جلوگیری کرد. از این رو، بلشویک‌ها خودشان در خارکُف یک دولت اوکراینی به ریاست کریستین راگُفسکی^۱ تشکیل دادند. از این جا لشکرکشی علیه رادای مرکزی آغاز شد. اعضای رادا کوشیدند به متفقین مراجعه کنند، اما متفقین استقلال اوکراین را به رسمیت نشناختند؛ در فوریه ۱۹۱۸، رادای مرکزی در برست - لیتوفسک یک پیمان صلح با آلمان امضاء کرد؛ اما رادا در ذائقه آلمانی‌ها بیش از حد دموکراتیک بود، و آن‌ها یک رئیس خودفرموده با نام اسکوروپادسکی را به ریاست اوکراین منصوب کردند.

در ماورای قفقاز یک کمیساریای ماورای قفقاز به وجود آمد که تا هنگام اتخاذ تصمیمات مجلس مؤسسان، قدرت را در دست گرفت.

لنین، در داخل دولت شوروی، یک کمیساریای (= وزارت) امور ملی، به ریاست جوگاشویلی (استالین)، تشکیل داد؛ بلشویک‌ها پرسنل کارآمد کم داشتند؛ از دوره کار مخفی، با یکدیگر چندان آشنا نبودند، و گذشته بسیار مشکوک استالین عموماً ناشناخته بود، به ویژه آن‌که از آن پس او هر کس را که چیزی درباره گذشته‌اش می‌دانست - چه خوب و چه بد - بی‌رحمانه نابود کرد. تشکیل این کمیساریا مورد حمایت فعالانه تاتارهای ولگا، که در میانشان درصد قابل توجهی از کارگران صنعتی بودند، قرار گرفت. در قزاقستان، یک سازمان ملی‌گرای محلی به نام اورد («هورد» یا «اردو») به وجود آمد، و در آسیای مرکزی تلاش می‌شد که یک «شورای مسلمانان» تأسیس شود، اما پرولتاریای روسی زبان تاشکند (عمدتاً کارگران راه آهن) نه تنها این شورا را به رسمیت نشناختند، بلکه مسلمانان را از اشتغال در مشاغل اداری منع کردند. مسلمانان شورای خودشان را در خوقند تشکیل دادند و برای چندین ماه بر نواحی روستایی مسلط بودند، در حالی که شهرها عمدتاً در اختیار بلشویک‌ها بود. جنگ چریکی در آسیای مرکزی سال‌ها ادامه یافت.

در طول نیمه دوم سال ۱۹۱۷، تدارک برگزاری مجلس مؤسسان در حال پیشرفت بود. در آغاز قرار بود انتخابات در اوایل پاییز با رأی‌گیری عمومی، برابر، مخفی و مستقیم انجام شود. اما در کشور عقب‌افتاده‌ای چون روسیه و در شرایط کشمکش سیاسی شدید، چه در داخل

۱. او بعدها تیرباران شد.

ارتش و چه در شهرها، امکان برگزاری انتخابات تنها در نوامبر ۱۹۱۷ فراهم آمد، بدون آن که لنین اعتراضی داشته باشد. نتایج رأی‌گیری به قرار زیر بود: اس.ار.ها (ی روسیه و اوکراین) ۴۱۹ کرسی، بلشویک‌ها ۱۶۸ کرسی، منشویک‌ها ۱۸ کرسی، دموکرات‌های مشروطه‌خواه (کادت‌ها) و راست‌گرایان ۱۷ کرسی، و دیگران ۸۱ کرسی به دست آوردند. اس.ار.های چپ و بسیاری از «دیگران» به نفع بلشویک‌ها رأی دادند، که به این ترتیب تعداد نمایندگان طرفدار آن‌ها به بیش از ۲۰۰ نفر رسید، و تقریباً ۴۰۰ نفر در برابر آن‌ها قرار گرفتند (اما راست‌گرایان و کادت‌ها با منشویک‌ها ائتلاف نکردند). بلشویک‌ها اعلام کردند که این شوراها نمایندگان کارگران هستند که باید بر کشور حکومت کنند، چرا که مجلس مؤسسان یک نهاد بورژوازی است و به هر حال بازتاب دیدگاه کنونی مردم نیست بلکه به گذشته تعلق دارد.

تا ۱۸ ژانویه ۱۹۱۸ - روزی که قرار بود مجلس مؤسسان تشکیل جلسه دهد - تنها نیمی از اعضای برگزیده توانستند خود را به پتروگراد برسانند. بلشویک‌ها و اس.ار.های چپ پیشنهاد کردند حقوق شوراها فراتر از حقوق مجلس مؤسسان به رسمیت شناخته شود. وقتی این پیشنهاد با رأی ۲۳۰ در برابر ۱۳۶ رد شد، بلشویک‌ها و اس.ار.ها جلسه را ترک کردند. در شب بین ۱۸ و ۱۹ ژانویه، ملوانانی که مشغول نگهداری از کاخ تورید، محل اجلاس مجلس مؤسسان بودند، اعلام کردند که «نگهبانان خسته‌اند» و نظر دادند که هر کس باید به خانه‌اش برود. صبح که تظاهرات اعتراضی برپا شد، با آتش گلوله پراکنده گردید.

برای مدتی هرج و مرج در پتروگراد حاکم بود: افراد ناشناس هر کسی را که دوست نداشتند بازداشت یا تیرباران می‌کردند. بانک‌ها اعتصاب کردند، اما کمیسرها با اسلحه کمتری موزر آن‌ها را در اختیار گرفتند. ظاهراً در دولت جدید بلشویک‌ها و اس.ار.های چپ یک «کمیسر خلق» هم‌تراز یک وزیر بود، اما در عمل کمیسرها، چه انتصابی و چه خودفرموده، در کارخانه‌ها و کارگاه‌ها، در ادارات، در دفاتر شرکت‌ها و غیره نیز وارد شدند. همه آن‌ها به اسلحه کمتری مسلح بودند و بدون عذاب وجدان به هر کس که او را «بورژوا» یا «ضد انقلابی» تشخیص می‌دادند، شلیک می‌کردند.

بلشویک‌ها با دست زدن به اقدامات فوق‌العاده توانستند نظم ظاهری را برقرار کنند، اما وضع غذایی روز به روز بدتر می‌شد و در طول جنگ داخلی به بدترین شکل ادامه یافت. بلافاصله پس از تصرف قدرت از سوی بلشویک‌ها، تمام روزنامه‌ها، بجز روزنامه‌های رسمی کمونیستی، توقیف شد. راستش، برای مدتی یک روزنامه مستقل، و تقریباً منتقد

شورهاها، همچنان منتشر می‌شد، که آن را ماکسیم گورکی نویسنده مشهور که در آن زمان هنوز به بلشویک‌ها نپیوسته بود، اداره می‌کرد. و اما بلشویک‌ها یک «کمیسون فوق‌العاده برای مبارزه با ضدانقلاب و خرابکاری»، که بیش‌تر به چکا معروف است، تأسیس کردند که تنها یک شکل مجازات داشت و آن هم تیرباران فوری بود. ریاست چکارا دزرژینسکی، از تبار اشراف لهستانی، بر عهده داشت؛ اما این سازمان یک مشت افراد جاهل، مشکوک و بی‌وجدان را استخدام کرد. چکا ده‌ها هزار مرد و زن را بدون هیچ‌گونه تحقیقات قانونی اعدام کرد. افراد را به دلیل سابقه سیاسی یا فعالیت‌های ضد بلشویکی (به گسترده‌ترین معنا، و بدون نشانه‌ای از اثبات حقوقی)، به خاطر داشتن یک خویشاوند افسر در ارتش تزاری، به خاطر تاجر یا زمیندار بزرگ (یا نه چندان بزرگ) بودن، و نظایر آن تیرباران می‌کردند.

در ۱۵ دسامبر ۱۹۱۷، دولت بلشویک قرارداد آتش‌بس موقت را با آلمان در برست - لیتوفسک امضاء کرد. این واقعتی که اعتصاب‌های بی‌شماری در چندین شهر آلمان در جریان بود اعتقاد بلشویک‌ها را به نزدیکی یک انقلاب جهانی تقویت می‌کرد. از این‌رو، آن‌ها به جای نمایندگان مسئول و تام‌الاختیار، تعدادی مُبَلِّغ را با هدف تضعیف روحیه سربازان آلمانی در جبهه و جهت دادن خواست‌های آن‌ها به سوی انقلاب به نمایندگی از جانب خود فرستادند. هیئت نمایندگی آلمان از جانب خود اصرار داشت که مذاکرات لتونی، لیتوانی و لهستان را که بخشی از امپراتوری آلمان شده بود در بر نگیرد. تروتسکی که ریاست هیئت نمایندگی شوروی را بر عهده داشت، به فرمول احمقانه خود: «نه جنگ، نه صلح» چسبید. آلمان، تا فوریه ۱۹۱۸، با رادای مرکزی اوکراین پیمان صلح بسته بود، اما هیئت نمایندگی شوروی حتی جلوتر از آن (در پایان ۱۹۱۷) برست - لیتوفسک را ترک کرده بود؛ از این‌رو، آلمان و اتریش - مجارستان تهاجم خود را از سر گرفتند. پس از جروبحث‌های طولانی و کسب اکثریت متزلزل، نئین موافقت کمیته مرکزی حزب بلشویک را با صلح با آلمان به دست آورد، که در ۳ مارس ۱۹۱۸ در برست - لیتوفسک به امضاء رسید. اما بلشویک‌ها که مطمئن نبودند آلمانی‌ها به قرارداد صلح پایبند بمانند، در ۱۲ مارس ۱۹۱۸، مرکز حکومت را از پتروگراد به مسکو منتقل کردند.^۱

۱. در مه ۱۹۱۸، رومانی با قدرت‌های محور پیمان صلح امضاء کرد. در پایان سال، آلمانی‌ها و اتریشی - مجارستانی‌ها، رومانی را ترک کردند؛ در همان زمان بسازایی، که به مدت بیش از ۲۰۰ سال جزو روسیه بود، بخشی از رومانی شد. در بخش مرکزی بسازایی مولداویایی‌ها ساکنند، آن‌ها همراه با وِلاش‌ها مردم رومانی را تشکیل می‌دهند؛ آن‌ها تقریباً به یک زبان سخن می‌گویند.

بر اساس معاهده برست - لیتوفسک، روسیه استونی، لتونی، لیتوانی، لهستان و بخشی از بلوروسی را از دست داد. بر اوکراین رادای مرکزی حکومت می کرد، اما به زودی عملاً زیر سلطه آلمان قرار گرفت. روسیه شوروی تا آن هنگام به فنلاند استقلال کامل داده بود، بدون آن که به هیچ بخشی از قلمرو آن رسماً دست اندازی کند؛ اما برخی فعالیت های چریکی و شورشی تا سال ها در آن جا ادامه یافت. روسیه شوروی بندر باتومی در دریای سیاه و شهرهای قارص و اردهان را همراه با بخش های آن ها، که در آن زمان ارمنی ها در آن ها ساکن بودند، به ترکیه وا گذاشت.

ماورای قفقاز را در سال های ۱۹۱۸ - ۱۹۲۰ قوای خارجی (ترک ها، سپس انگلیسی ها، بعد از آن باز هم ترک ها) اشغال کردند؛ مبارزه خونین داخلی نیز همچنان ادامه داشت. برای یک دوره معین در آن جا جمهوری های مستقل - گرجستان، ارمنستان، آذربایجان - موجودیت یافت (که در مورد آن ها بعداً بیش تر صحبت خواهیم کرد). گاهی این جمهوری ها دموکراتیک بودند.

در کنگره هفتم حزب در مارس ۱۹۱۸، بلشویک ها نام جدیدی به حزبشان دادند: اینک این حزب «حزب کمونیست روسیه (بلشویک)» نامیده می شد. کنگره شوراها، بلافاصله پس از آن که اس. ار. ها کنگره را (کاملاً به دلایل دیگری) ترک کردند، معاهده برست را تصویب کرد. کمی پس از آن، کمونیست ها اس. ار. ها را به شورش برانگیختند و تمام سوسیالیست های انقلابی برجسته را بازداشت کردند. به دلیلی نامعلوم، برخی از رهبران اس. ار. ها، از جمله برجسته ترین چهره آن ها، ماریا اسپیریدونووا، برای مدتی بسیار طولانی زندانی شدند اما تیرباران نشدند: یعنی تا زمانی که ارتش آلمان در پاییز ۱۹۴۱ داشت به مسکو نزدیک می شد؛ و آن گاه بود که اسپیریدونووا به همراه تعدادی دیگر از چهره های سیاسی سابق در زندانی نزدیک مسکو تیرباران شدند.

در نیمه ۱۹۱۸، کشور آشکارا به دو اردوی سیاسی هم سنگ تقسیم شده بود: «سرخ ها» و «سفیدها». بلشویک ها و هواداران شان «سرخ ها» بودند، در حالی که همه کسانی که به دلایل مختلفی به آن ها دلبستگی نداشتند و خواستار روسیه متحد غیر بلشویک بودند، جزو «سفیدها» محسوب می شدند. «سرخ ها» یک ارتش گسترده اما فاقد انضباط جدی داشتند و تا سال ۱۹۲۰ اکثر دهقانان از آن ها پشتیبانی می کردند، در حالی که «سفیدها» دارای ارتشی بودند مرکب از کانون های کوچک و خوب سازمان یافته، که تا حدی از تدارکات نسبتاً ناکافی

ارائه شده از سوی متفقین نیز بهره‌مند بود؛ ریاست این ارتش را در آغاز ژنرال کورنیف و سپس ژنرال دنیکن در دره رودخانه کوبان در قفقاز شمالی بر عهده داشت.

جنگی تازه، بسیار خونین‌تر از جنگ با آلمان، در راه بود.

تهاجم بعدی آلمان در جبهه غربی در ۱۹۱۸ کشورهای آنتانت را به تلاشی تازه و ایجاد دست‌کم جبهه‌ای شبیه جبهه شرق واداشت. واحد کوچکی از سربازان انگلیسی و آمریکایی در مارس ۱۹۱۸ (با توافق شورای محلی) در مورمانسک پیاده شد. در آن زمان یک اسکادران از کشتی‌های جنگی روسی در مورمانسک مستقر بود.^۱ انگلیسی‌ها این کشتی‌ها را به تصرف در آوردند، و بعدها (در اوایل دهه ۱۹۲۰) آن‌ها را به خاطر فلزشان اوراق کردند. ژاپنی‌ها در آوریل ولادی وستوک و ناحیه امور را اشغال کردند، و ترک‌ها باتومی را (با موافقت روسیه، اما حتی بدون اطلاع مقامات گرجستان، که مسکو آن‌ها را به رسمیت نمی‌شناخت) متصرف شدند. در ماه اوت، انگلیسی‌ها آرخانگلسک را به تصرف در آوردند؛ در این جا یک حکومت دست‌نشانده به ریاست پوپولیسیت بسیار سالخورده چایکوفسکی مستقر شد.

در قلمرو روسیه، در سال‌های پیشین یک سپاه مسلح چکسلواک تشکیل شده بود که شامل چک‌ها و اسلواک‌هایی می‌شد که یا اسیر شده بودند و یا از ارتش اتریش - مجارستان گریخته بودند. حکومت شوروی به این نتیجه رسید که چکسلواک‌ها باید با قطار به شرق دور بروند تا از آن‌جا از راه دریا به خارج انتقال داده شوند. اما چکسلواک‌ها احساس کردند گیر افتاده‌اند، و درگیری‌های مسلحانه بین آن‌ها و مقامات محلی آغاز شد. تروتسکی، به عنوان کمیسر ارتش و نیروی دریایی، دستور داد چکسلواک‌ها خلع سلاح شوند. آن‌ها از این دستور سر باز زدند و خط راه آهن ماورای سبیری را به اشغال در آوردند. تا حدودی در ارتباط با این رخدادها، و تاحدی هم به طور خودانگیخته، نطقه یک حکومت جایگزین گذاشته شد (که عمدتاً اس.ار.ها در سازماندهی آن نقش داشتند). آنگاه بلشویک‌ها تمام اس.ار.ها و باقی‌مانده منشویک‌ها را از تمام شوراها اخراج و آن‌ها را از هر گونه فعالیت سیاسی منع کردند. در ژوئیه ۱۹۱۸، گروهی از اس.ار.های چپ سفیر آلمان در مسکو، گراف فون میرباخ - هارف، را به قتل رساندند. اما این همه ماجرا نبود. در ۳۰ اوت، اوریتسکی، رئیس چکای پتروگراد، به قتل رسید، و در مسکو یک زن اس.ار. به نام کاپلان، نئین را به شدت زخمی کرد.^۲ اس.ار.ها مدت کوتاهی مقرر چکا در مسکو را به تصرف در

۱. این‌ها همان کشتی‌های جنگی‌ای بودند که ژاپنی‌ها در ۱۹۰۵ به تصرف در آورده بودند؛ کشتی معروف «واریاگ» نیز در میان آن‌ها بود. ۲. کاپلان محاکمه نشد؛ او را در یک اتومبیل جای داده تیرباران کردند.

آوردند، اما از آن‌جا بیرون رانده شدند. به زودی شورش‌های اس.ار.ها در یاروسلاول، وُلوگدا و جاهای دیگر نیز سرکوب شد.

سرکوب شورش اس.ار.ها روسیه شوروی را به یک دولت تک حزبی مبدل ساخت. از این زمان به بعد، تمام تصمیم‌های مهم نه در شوراها بلکه در کمیته مرکزی حزب کمونیست، یعنی ارگانی که مردم آن را انتخاب نکرده بودند، گرفته می‌شد.

در مورد چکا، لازم است در مورد ماهیت فعالیت‌های آن توضیح داده شود. در ۱۹۱۹، گروهی از آنارشیست‌ها کوشیدند یک اقامتگاه شخصی سابق را در مسکو که اعضای کمیته مرکزی حزب بلشویک قرار بود در آن‌جا کنفرانسی تشکیل دهند، منفجر کنند. توطئه کشف شد، تمام آنارشیست‌های درگیر ماجرا تیرباران شدند، اما درست در آستانه اعدام آن‌ها، چکا تعدادی از افراد را از گروه‌های مختلف مردم، که هیچ ارتباطی با آنارشیست‌ها نداشتند اما گمان می‌رفت که با مقامات شوروی موافق نباشند، گرد آورد. چند صد نفر تیرباران شدند. این تنها یک مورد است؛ در سراسر کشور صدها، اگر نه هزاران، مورد نظیر این وجود داشت.^۱

در سپتامبر ۱۹۱۸، برخی اعضای مجلس مؤسسان که یک سال پیش منحل شده بود (البته، عمدتاً اس.ار.ها) در اوفاء، در باشقیری، گردهم آمدند؛ کمیته دیگری از مجلس

۱. خانواده نیکلای دوم جزو قربانیان تروریسم انقلابی بودند. نخست امپراتور سابق و خانواده‌اش به توپولسک تبعید شدند، سپس به یک‌تترین بورگ انتقال یافتند و در آن‌جا در خانه‌ای تک افتاده که به شدت از آن مراقبت می‌شد منزل داده شدند که با چند خدمتکار، یک معلم سرخانه، یک پزشک و غیره زندگی می‌کردند. در شب ۱۶ - ۱۷ ژوئیه ۱۹۱۸، همه این افراد را، از جمله یک پسر بچه دارای بیماری مزمن، که وارث نیکلای دوم بود، به سردابه‌ای در زیرزمین خانه هدایت و در آن‌جا تیرباران کردند؛ جنازه‌ها را به حومه شهر انتقال دادند و در همان جا با آکراه دفن کردند. رسماً اعلام شد که شورای محلی و بدون اجازه از بالا این کار را کرده است، اما بعدها ثابت شد که تیرباران قربانیان به دستور لنین و سرسپرده‌اش اسوردلوف انجام گرفته است. در دهه ۱۹۹۰، سلطنت‌طلبان در اطراف این واقعه سروصدای تبلیغاتی زیادی برپا کردند. اما به یاد آوریم که چه بسیار خانواده‌هایی که بلشویک‌ها با همین بی‌رحمی نابودشان کردند؛ چرا باید سرنوشت این خانواده خاص عواطف ویژه‌ای را برانگیزد؟ نیکلای دوم فرمانروایی نالایق و یک رهبر نظامی بی‌کفایت بود؛ او جزو کسانی بود که در مورد انتقام‌جویی‌های خونبار سال‌های ۱۹۰۵ - ۱۹۰۶، و در مورد به راه انداختن جنگ جهانی اول، و همچنین به خاطر تمام صحنه‌های آن، بیش‌ترین مسئولیت را داشتند؛ این شبهه وجود دارد که او در قتل استولپین دست داشته، آن هم درست در زمانی که استولپین از به‌دار آویختن مردم دست کشیده و شروع به اصلاح ارضی کرده بود، که برای روسیه اهمیت حیاتی داشت. نیکلای دوم به لحاظ شخصی اهمیت چندانی نداشت. با وجود این، جار و جنجالی که در مورد قتل عام یک‌تترین بورگ به راه افتاد، توجه مردم را به ماهیت کلی «ترور سرخ» که بلشویک‌ها از نیمه سال ۱۹۱۸ آغاز کردند، جلب کرد.

مؤسسان در سامارا، در ولگا، وجود داشت. مجلس واقع در اوفایک هیئت مدیره را به عنوان ارگان یک دولت موقت تا برگزاری اجلاس کامل مجلس مؤسسان قانونی برگزید. اما ارتش سرخ، که تروتسکی و همدستانش آن را سازمان داده بودند، در پاییز ۱۹۱۸ توانست نه تنها بخش عمده غرب روسیه، بلکه همچنین بخش شرقی کشور را به تصرف در آورد. هیئت مدیره به آمسک در سیبری انتقال یافت، جایی که یک ارتش جدید «سفید» به ریاست دریاسالار کولچاک به سرعت در حال سازمان‌یابی بود. هیئت‌های نظامی بریتانیایی و آمریکایی به این هیئت مدیره معرفی شدند.

دخالت قدرت‌های غربی در رخداد‌های جنگ داخلی روسیه بسیار محدود و تا حد زیادی نمادین بود، اما به کمونیست‌ها فرصت داد تا کارزار تبلیغاتی عظیمی را نه تنها در مورد «مداخله» متفقین، بلکه حتی در باره «لشکرکشی آنتانت علیه جمهوری شوروی فدرال سوسیالیستی روسیه» به راه اندازند؛ اما آن‌ها تأکید می‌ورزیدند که آنتانت بر اثر انقلاب جهانی شکست خواهد خورد. پیدایش چنین انقلابی اعتقاد راسخ کمونیست‌های اولیه بود. در این میان، آنتانت حواسش بیش‌تر در جای دیگری بود.

کولچاک اس. ار. ها را به اندازه بلشویک‌ها سرخ می‌دانست، لذا در نوامبر ۱۹۱۸ کودتایی را سازمان داد که او را دیکتاتور منحصر به فرد ساخت - تا لحظه موعود احیای امپراتوری در روسیه.

جنگ داخلی در اوکراین شکلی پیچیده‌تر و همه‌جانبه‌تر داشت. رژیم اسکوروپادسکی که مورد حمایت آلمانی‌ها بود، پس از عقب‌نشینی آن‌ها، دوام نیاورد؛ اینک در بخشی از قلمرو اوکراین ملی‌گرایان اوکراینی، به ریاست پتلیورا، مسلط بودند. پتلیورا به قتل‌عام‌های خونین، و کشتار یهودیان تمایل داشت. در بخش دیگری از اوکراین، شامل حوزه زغال سنگ دوتنز، و خارکف، که اکثر ساکنان آن را روس‌ها تشکیل می‌دادند، قدرت در دست کمونیست‌هایی بود که آن‌ها نیز گروه‌های «به دردخور» را، البته نه آشکارا بلکه مخفیانه، قتل‌عام می‌کردند. از آن گذشته، بخشی از قلمرو اوکراین در تصرف آنارشویست‌ها به ریاست نستور ماخینو بود؛ این یکی نیز در اقداماتش احساساتی‌تر نبود، اما با هرکس دیگری بجز سفیدها بازی می‌کرد.

فرستادگان سفیدها در کشورهای آنتانت سعی داشتند توضیح دهند که آن‌ها هیچ‌گاه هدف آنتانت را رها نکرده‌اند و ارتش واقعی روسیه به ریاست دنیکن در ناحیه رود کوبان عملاً وجود دارد. آن‌ها خاطر نشان می‌کردند که کمونیسم تهدیدی برای تمامی جهان است،

چرا که رخدادهای انقلابی نه تنها در روسیه بلکه در کشورهایی که در جنگ شکست خورده‌اند - در آلمان و مجارستان - نیز در جریان است و در این کشورها نیز برای برپایی جمهوری‌های شوروی تلاش می‌شود؛ بنابراین، آنتانت باید به دشمنان کمونیست‌ها کمک کند. دولت‌های کشورهای آنتانت به این نظرات با بی‌علاقگی برخورد می‌کردند: البته ورود یک ارتش تمام‌عیار به داخل قلمرو روسیه نمی‌توانست جدی تلقی شود؛ نتیجه چنین اقدامی شکست هر دولتی در انتخابات بعدی بود. کمک اقتصادی آن‌ها به کولچاک و دنیکنین نسبتاً محدود بود. کمک تسلیحاتی آن‌ها بسیار ناچیز بود. فرانسوی‌ها که در ادسا پیاده شده بودند، دقیقاً نمی‌دانستند به چه کسی باید کمک کنند و در مارس - آوریل ۱۹۱۹ نیروهایشان را عقب کشیدند؛ بریتانیایی‌ها و آمریکایی‌ها در سپتامبر - اکتبر ۱۹۱۹ مورمانسک و آرخانگلسک را ترک کردند. تنها ژاپنی‌ها به اشغال خاور دور تا مدتی دیگر ادامه دادند.

اما عمده رخدادهای جنگ داخلی روسیه دقیقاً در سال‌های ۱۹۱۹ و ۱۹۲۰ پیش آمد. در اوایل ۱۹۱۹، کولچاک حمله نیرومندی را از سبیری و در نواحی اورال آغاز کرد، گرچه چریک‌های سرخ در پشت جبهه ارتش او مزاحمت‌هایی ایجاد می‌کردند؛ اما حمله او در پایان تابستان به تدریج فرو نشست و فرار شتاب‌زده به شرق آغاز گردید. دولت موقتی که کولچاک در ایرکوتسک تأسیس کرده بود از سوی اس.ار.ها تسخیر شد و آن‌ها کولچاک را تحویل سرخ‌ها دادند؛ در یاسالار و همراهانش در اوایل ۱۹۲۰ تیرباران شدند؛ به دنبال آن، تیرباران هواداران واقعی و فرضی کولچاک آغاز شد.

در اواخر تابستان ۱۹۱۹ دنیکنین پیشروی قدرتمندی را از کوبان به طرف روسیه مرکزی آغاز کرد. در ماه اوت تمام اوکراین را به تصرف در آورد. در اکتبر ۱۹۱۹ ارل را که با مسکو فاصله زیادی نداشت، تسخیر کرد. در همان زمان، ژنرال یودنیچ، که نیروی مسلحی را در استونی سازمان داده بود، تهاجمی را با هدف تصرف پتروگراد آغاز کرد؛ در آن جا، طبق معمول بازداشت‌ها و تیرباران‌های گسترده آغاز شد. اما تا آن هنگام ارتش سرخ به کارایی جنگی بسیار خوبی رسیده بود و افسرانش (که رسماً «فرمانده» نامیده می‌شدند) تجربه کافی کسب کرده بودند، و در نتیجه هم دنیکنین و هم یودنیچ با تلفات بسیار سنگینی شکست خوردند. ارتش یودنیچ به استونی بازگشت و در آن جا متلاشی شد، در حالی که نیروهای رو به زوال دنیکنین به طرف جنوب تا نوروسیسک فرار کردند و در آن جا در مارس ۱۹۲۰ سوارکشتی‌های آنتانت شدند.

اما یک مرکز نیرومند مقاومت به رهبری ژنرال ورنانگل هنوز در کریمه وجود داشت. کمی پس از کودتای اکتبر، بلشویک‌ها کوشیده بودند کریمه را به تصرف در آورند، اما تمام رهبرانشان اسیر و تیرباران شدند. در آوریل ۱۹۱۸ آلمانی‌ها با نقض قرارداد صلح برست، کوشیدند این شبه‌جزیره را به تصرف در آورند؛ اما بعداً، این ناحیه با مساعدت آنتانت به تصرف سفیدها در آمد. تا پایان ۱۹۲۰، کریمه به صورت پناهگاهی برای پناهندگان بسیار زیادی در آمد که از دست کمونیست‌ها می‌گریختند. نوار پرکوپ که شبه جزیره را به سرزمین اصلی متصل می‌ساخت دارای استحکامات سنگینی شد. در ژوئن ۱۹۲۰ که حمله لهستانی‌ها به اوکراین که در آن هنگام در دست کمونیست‌ها بود، آغاز شد، واحدهای ورنانگل از کریمه وارد اوکراین شدند و به طرف کوبان حرکت کردند. اما سرخ‌ها تا آن هنگام بسیار نیرومندتر شده بودند، و تنها کاری که واحدهای ورنانگل توانستند انجام دهند تأمین انتقال سریع جمعیت غیر نظامی از کریمه، کوبان و ادسا بود. تنها از کریمه ۱۵۰ هزار مرد و زن خارج شدند. ارتش سرخ به ریاست فرونزه مواضع سفیدها را در پرکوپ درهم شکست و شبه جزیره را تسخیر کرد. پس از آن، مقامات بلشویک، به ریاست روزالی زمیلیاچکا، کمونیست مجارستانی بلاکن و برادر خود لنین، دمیتری اولیانف، قتل عام خودسرانه افسران و سربازان ورنانگل را که تسلیم سرخ‌ها شده بودند، و «عناصر بورژوا» از جمله روشنفکران را - که اکثراً برای تابستان در کریمه اقامت داشتند و توانسته بودند به موقع فرار کنند - سازمان دادند.

شاید تصور می‌شد که اینک دیگر جنگ داخلی به پایان رسیده است؛ اما اس. ار. ها یک شورش دهقانی را در حوالی تامبوف در جنوب روسیه سازمان دادند؛ این شورش تقریباً یک سال به طول انجامید و واحدهای برگزیده ارتش سرخ به ریاست توخاچفسکی آن را سرکوب کردند. به دستور مسکو، در هر خانواده دهقانی که از تحویل مقدار غله‌ای که به عنوان مالیات باید می‌پرداخت خودداری کرده بود، یک مرد باید تیرباران می‌شد. در روستاهای قزاق‌ها در دن و کوبان، بخش قابل توجهی از اهالی از سفیدها حمایت کرده بودند، در نتیجه عملیات گسترده سلب مالکیت و قتل قزاق‌ها آغاز شد؛ صدها هزار نفر جان خود را از دست دادند.

در نواحی مسلمان آسیای مرکزی برای مدتی طولانی صلح پایداری وجود نداشت، و حملات چریک‌های موسوم به باسمه‌چی، که به افغانستان (و به طور غیر مستقیم به امپراتوری بریتانیا) متکی بودند، تا سال ۱۹۳۰ ادامه یافت.

در اوکراین نیز مشکلات راه حل آسانی نداشت. پتلیورا با پیلسودسکی رئیس جمهور لهستان هم‌پیمان بود و به یک فدراسیون لهستانی - اوکراینی در آینده چشم امید داشت. لهستانی‌ها می‌خواستند مرزهای ۱۷۷۲ خود را احیا کنند، که به معنای تصرف تمام بلوروسی و بخشی از اوکراین تا غرب دنپپر بود. اما اهالی اوکراین آن‌ها را نمی‌خواستند. این دوره یادآور قتل عام‌های یهودیان از سوی افراد پتلیورا و لهستانی‌ها است. تعداد قربانیان نامعلوم است، اما احتمالاً به صدها هزار نفر می‌رسید. ارتش سرخ لهستانی‌ها را از کی‌یف بیرون راند و با شتاب در دو ستون به سوی غرب حرکت کرد.

۱۹۲۰ سال تلاش کمونیست‌ها برای آغاز انقلاب در آلمان بود؛ و کرم‌لین، که هنوز به انقلاب جهانی چشم امید داشت (بدون آن یک انقلاب کمونیستی در روسیه دهقانی اهمیت خود را برای تاریخ جهان از دست می‌داد)، تصمیم گرفت لهستانی‌ها را شکست دهد و وارد سیلزی انقلابی [در آلمان] شود. گروه شمالی ارتش به رهبری توخاچفسکی، که درس آموخته یک مدرسه نظامی تزاری بود، موفقیت قابل توجهی داشت. در بیالیستوک اشغال شده یک دولت موقت کمونیستی لهستان مستقر شد، و تا ماه اوت سرخ‌ها داشتند به ویستول نزدیک می‌شدند. اما گروه جنوبی به ریاست بودنی، استوار سابق سواره‌نظام، که سربازان بی‌انضباط و دارای سازماندهی ضعیفی را در اختیار داشت، به جای رفتن به پشتیبانی توخاچفسکی، از پی عملیات نظامی همراه با غارتگری آشکار، در عمق خاک گالیسی پیشروی کرد. در این میان، جنبش انقلابی در آلمان سرکوب شد.

در اوت ۱۹۲۰، لهستانی‌ها به ضد حمله دست زدند. خبرهای بدی که از وطن می‌رسید، روحیه رزمندگی سرخ‌ها را تضعیف می‌کرد (مقامات کمونیست بدون پرداخت وجهی از دهقانان مواد غذایی طلب می‌کردند)، و در اکتبر ۱۹۲۰، جمهوری شوروی فدرال سوسیالیستی روسیه یک پیمان آتش‌بس با لهستان امضاء کرد. بنابر معاهده نهایی ریگا (۱۸ مارس ۱۹۲۱)، لهستان بخش قابل ملاحظه‌ای از قلمرو بلوروسی و اوکراین را به دست آورد (که در میان آن‌ها گالیسی، که سابقاً جزو اتریش - مجارستان بود، اهمیت خاصی داشت. در آن‌جا، دهقانان خودشان را اوکراینی می‌دانستند، اما شهری‌ها بی‌شک لهستانی بودند).

در نواحی بالتیک، پس از شکست تهاجم یودنیچ، کمونیست‌ها کوشیدند قدرت را به دست گیرند؛ آن‌ها ریگا را تا مه ۱۹۱۹ در اختیار داشتند (باید یادآور شویم که تفنگداران لیتوانیایی از آغاز قابل اعتمادترین - و شاید بی‌رحم‌ترین - بخش ارتش سرخ به حساب

می آمدند). اما در ۱۹۲۰، ارتش سرخ به شدت فرسوده شده بود، و بریتانیایی‌ها کشتی‌های جنگی خود را وارد بالتیک کردند. جمهوری شوروی فدرال سوسیالیستی روسیه در فوریه با استونی و در ژوئیه با لیتوانی پیمان صلح امضاء کرد (اما پیلسودسکی به زودی ویلنویا و یلینوس، پایتخت تاریخی و لهستانی زبان لیتوانی، و نواحی اطراف شهر را به تصرف درآورد)؛ در اوت معاهده‌ای با لتونی به امضاء رسید. کمونیست‌ها برای تسخیر بسارابی تلاش نکردند، گرچه حقوق رومانی را نیز نسبت به آن به رسمیت نشناختند.

در ۱۹۲۰، آنتانت گرجستان، ارمنستان و آذربایجان را عملاً به رسمیت شناخت (و ارمنستان به لحاظ نظری می‌بایست شامل نواحی ارمنی‌نشین سابق ترکیه می‌شد که جمعیت ارمنی خود را بر اثر قتل عام سال ۱۹۱۵ از طرف ترک‌ها از دست داده بودند). مصطفی کمال پاشا (که بعدها لقب «آتاترک» - پدر ترک‌ها - را دریافت کرد) سرحدات سابق ترکیه در ارمنستان، شامل قارص و اردهان را برگرداند. اما دولت ملی گرای ارمنستان («داشناک») موفق شد شکست سختی را به ترک‌ها وارد آورد و آن‌ها را به عقب‌نشینی از ناحیه رودخانه ارس وادار سازد. در گرجستان دولت منشویک از حمایت مردمی تقریباً یکپارچه‌ای برخوردار بود.

در آذربایجان^۱ مشکل این بود که حزب ملی‌گرای مساوات از حمایت جمعیت روستایی ترک (اینک آذربایجانی) و شهرهای کوچک برخوردار بود؛ اما باکو که مرکز بزرگ صنعتی با جمعیت پرولتاریای روسی، ارمنی و یهودی بود، مساواتی‌ها را نمی‌خواست.

دولت مساواتی، بر اثر تهدید شورشی در باکو و تهاجم ارتش سرخ، در آوریل ۱۹۲۰ کناره‌گیری کرد. در دسامبر همان سال، جمهوری شوروی فدرال سوسیالیستی روسیه با ترکیه کمالیستی پیمان صلح بست؛ بر اساس این قرارداد، ارس مرز بین ترکیه و روسیه در نظر گرفته شد؛ اکثر ارمنستان روسیه و ناحیه باتومی جزو روسیه محسوب گردید. در مه ۱۹۲۰ دولت روسیه شوروی با گرجستان پیمان صلح بست، اما این پیمان قوای شوروی را از تسخیر آن کشور باز نداشت. در دسامبر ۱۹۲۲، فدراسیون شوروی ماورای قفقاز تأسیس شد که بعدها جزو کامل اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی گردید. باز هم مدتی بعد،

۱. نگاه کنید به فصل ۵ (مرحله پنجم) پاورقی ۲ صفحه ۱۶۵ یادآور می‌شویم که در اوایل قرن نوزدهم جمعیت تفلیس عمدتاً ارمنی (نه گرجی)، جمعیت ایروان ترک (نه ارمنی)، و جمعیت باکو آمیخته‌ای از روس‌ها، ارمنی‌ها، یهودی‌ها و ترک‌های آذربایجانی بود. وضعیت کنونی، که تفلیس کاملاً گرجی، ایروان کاملاً ارمنی، و باکو کاملاً آذربایجانی است، نتیجه تحولات بعدی است.

ماورای قفقاز به گرجستان (با مناطق خودمختار آبخازی، اوستیای جنوبی^۱، و آجاری)، ارمنستان، و آذربایجان تقسیم شد.

در خاور دور، یک دولت سوسیالیستی میانگیر، به نام جمهوری خاور دور، تشکیل شد. به نظر می‌رسد که ژاپنی‌ها از این راه‌حل راضی بوده‌اند، اما به نبرد با چریک‌ها ادامه دادند؛ گرچه آن‌ها منطقه بایکال را ترک کردند، اما مایل نبودند ولادی وستوک، و ناحیه بین ولادی وستوک و امور را ترک کنند. تقویت این چنینی ژاپن مغایر منافع ایالات متحده بود، و دولت ژاپن در پاییز ۱۹۲۲ به واشنگتن اطلاع داد که نیروهای مسلح خود را از قلمرو سابق روسیه بیرون خواهد برد. جمهوری خاور دور بی‌درنگ به جمهوری شوروی فدرال سوسیالیستی روسیه ملحق گردید.

فرضیه بی‌پایه لنین - که شالوده تمام اقدامات انقلابی بود (و به خون‌ریزی گسترده در جریان جنگ داخلی و بی‌رحمانه‌ترین انتقام‌جویی‌ها منجر شد) - به پیدایش مناسبات تازه‌ای در سرزمین‌های تا حدی تقلیل یافته امپراتوری سابق روسیه انجامید؛ این امپراتوری از سال ۱۹۲۲ اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی اعلام شد، که علاوه بر فدراسیون روسیه (جمهوری شوروی فدرال سوسیالیستی روسیه)، شامل جمهوری شوروی سوسیالیستی بلوروسی، جمهوری شوروی سوسیالیستی اوکراین، جمهوری شوروی فدرال سوسیالیستی ماورای قفقاز، و جمهوری‌های شوروی آسیای مرکزی می‌شد.

اتحاد شوروی خصلت امپراتوری خود را حفظ کرد، چرا که درجات مختلف خودمختاری که به ملیت‌های غیر روس داده شد، در همه موارد صوری بود.

گرچه این دولت جمهوری شوروی فدراتیو سوسیالیستی روسیه، و بعدها اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی نامیده می‌شد، شوراها در عمل تنها نقش تزئینی ایفا می‌کردند، چرا که تمام تصمیم‌های سیاسی، اقتصادی و حتی فرهنگی را کمیته مرکزی حزب کمونیست روسیه (بلشویک) و کمیته‌های منطقه‌ای و ناحیه‌ای آن می‌گرفتند.

۱. توضیح این‌که چرا دو منطقه خودمختار جداگانه اوستیایی وجود دارد، اوستیای شمالی در شمال قفقاز و اوستیای جنوبی در جنوب آن، دشوار است؛ احتمالاً استالین که مأموریت داشت مسائل ملی قفقاز را حل و فصل کند، نمی‌خواست در میان گرجی‌ها که اوستیای جنوبی را جزو لاینفک گرجستان می‌دانستند، رنجش ایجاد کند. اما این ادعا که سابقاً گرجی‌ها در اوستیای جنوبی ساکن بودند اثبات نشده است؛ و به هر صورت، از آن‌جا که یقیناً اوستیایی‌ها طی قرن‌ها در این‌جا زندگی می‌کرده‌اند، دلیلی ندارد که این سرزمین را از آن خود ندانند. آجاری‌ها که در گرجستان جنوبی یک منطقه خودمختار از آن خود دارند، گروهی از گرجی‌های در گذشته مسلمان شده با یک گویش خاص هستند (کسانی از آن‌ها که دین اسلام را حفظ کرده‌اند، ترک‌های مسقطی نامیده می‌شوند؛ استالین آن‌ها را به آسیای مرکزی تبعید کرد).

در این جمهوری، مرد دوم پس از لنین به یقین تروتسکی بود. او به عنوان کمیسر خلق (= وزیر) در امور ارتش و نیروی دریایی، ارتش سرخ را از یک توده عوام ناآزموده، ارتشی‌های دوباره به خدمت گرفته شده، و کارگرانی که در زمان جنگ جهانی اول وقت خود را در کارخانه‌ها گذرانده بودند و هیچ‌گاه بوی باروت به مشامشان نخورده بود، به یک ارتش منضبط و بسیار کارآمد تبدیل کرد. این دستاورد با وجود این واقعیت (یا حتی به خاطر آن) به دست آمد که افسران همراه سربازان غذا می‌خوردند و به لحاظ ساز و برگ با سربازان تفاوتی نداشتند؛ «رفیق» تنها شکل خطاب به یکدیگر بدون در نظر گرفتن درجه بود. و این باز هم تروتسکی بود که اجازه یافت افسران کارآزموده و وفادار ارتش تزاری را وارد کادر ارتش سرخ کند (یک رهبر کمونیست برجسته دیگر، زینوویف، بیش‌تر مایل بود که آن‌ها را تیرباران کند؛ استالین نیز که کم‌وبیش همین نظر را داشت، در آن هنگام هنوز از اهمیت خاصی برخوردار نبود). انضباط حزب و ارتش هر دو شدید و سختگیرانه بود. در پایان جنگ داخلی، ارتش سرخ بسیار کارآمدتر از ارتش‌های سفید بود. این‌که سرخ‌ها به پیروزی دست یافتند، تا حدی نیز از این واقعیت ناشی می‌شد که بلشویک‌ها مرکزیت و ارتباطات مرکزی را اکیداً حفظ می‌کردند، در حالی که سفیدها به صورت دسته‌های مختلف و بدون ارتباط با هم عمل می‌کردند.

همان‌طور که در بالا خاطر نشان کردیم، لنین و کمونیست‌ها به این دلیل در سال ۱۹۱۷ به قدرت رسیدند که شعار «زمین برای دهقانان» اس.ار.ها را اقتباس کردند. اما بلشویک‌ها، که سوسیال‌دموکرات بودند، همیشه بر این نظر بودند که کشاورزی باید ملی و دهقانان پرولتری شوند؛ با وجود این واقعیت که لنین در سال ۱۹۱۷ اعلام کرده بود که زمین باید به دهقانان داده شود، این اعتقاد در ذهنیت بلشویک‌ها عمیقاً ریشه داشت. از آن گذشته، خود جنگ ایجاب می‌کرد که نه تنها ارتش بلکه کل کشور نیز به لحاظ غذا دست کم در سطح حداقل تأمین شود. برای ادامه جنگ، می‌بایست تمام دهقانان تندرست (و همین‌طور کسانی که بیش‌ترین بازدهی را در کار بر روی زمین داشتند) بسیج شوند، و از آن‌ها مواد غذایی خواسته شود. اسم این را گذاشته بودند «کمونیسم جنگی»، با این تفاهم که این شرایط پس از جنگ ادامه نخواهد یافت. اما مفهوم «دهقانان» به نحوی از واژگان کمونیستی محو شد. عقیده رسمی بر این بود که روستاییان عبارتند از: ۱) «کولاک‌ها»یی که برای بازار تولید می‌کنند و از کار مزدوری بهره می‌برند و بنابراین باید آن‌ها را دشمنان طبقاتی به حساب آورد؛ ۲) «دهقانان میانه‌حال» بی‌طرف؛ و ۳) «دهقانان فقیر»، که نوعی پرولتر روستایی به

حساب می‌آیند، اما عملاً کم بازده، میخواره یا تن پرورند - مگر این‌که بیمار یا از کار افتاده باشند.

مناسبات بین دهقانان و کمونیست‌ها از ۱۹۲۰ رو به وخامت گذاشت، یعنی از زمانی که «نظام تخصیص محصول اضافی» (پرودرازورستکا *Prodrazverstka*) رایج شد؛ که به معنای ضبط کامل تمام ذخایر مواد غذایی دهقانان بجز مقداری بود که کمیسر مربوطه برای زنده ماندن دهقانان ضروری تشخیص می‌داد.

طبقه کارگر تحلیل رفته بود، زیرا فعال‌ترین و لایق‌ترین نمایندگانش جذب ارتش شده یا به صفوف «کمیسرها» راه یافته بودند. وضعیت تولید صنعتی بسیار نابسامان بود. در چنین شرایط ویژه‌ای بود که تروتسکی و دوستانش به این نظر رسیدند که «کمونیسم جنگی» باید تا انقلاب جهانی (که البته قرار بود به زودی رخ دهد) ادامه پیدا کند، و حتی «کمونیسم جنگی» را می‌توان الگویی برای تولید صنعتی سوسیالیستی آینده در نظر گرفت.

اوایل سال ۱۹۲۰ شاهد اعتصاب‌های گسترده سیاسی و اقتصادی در پتروگراد بود. کارگران خواستار آزادی سوسیالیست‌های غیر بلشویکی بودند که بازداشت شده بودند. در ماه مارس، ملوانان پایگاه دریایی کرونتشاد در بالتیک سر به شورش برداشتند؛ آن‌ها خواستار این بودند که، همان‌طور که در نوامبر ۱۹۱۷ اعلام شده بود، قدرت از کمیته‌های حزب کمونیست به شوراهای انتقال یابد، و به اجحاف بیش از حد به دهقانان پایان داده شود.^۱ در ۱۷ مارس ۱۹۲۱، در حالی که خلیج هنوز یخ بسته بود، نیروهای نظامی قابل توجهی بر ضد کرونتشاد گردآورده شد و گلوله‌باران آن آغاز گردید. ملوانان با آتش توپخانه پاسخ دادند، اما در ۱۸ مارس شهر مورد حمله قرار گرفت و قتل عام شروع شد. چند نفری توانستند با قایق به فنلاند فرار کنند؛ برخی از ملوانان را زنده نگه داشتند، چون کشتی‌ها را بدون خدمه نمی‌شد حرکت داد؛ اما ظاهراً اکثر افراد پایگاه قتل عام شدند.

در همان ماه (مارس ۱۹۲۱)، کنگره دهم حزب کمونیست (بلشویک) روسیه برگزار شد. در این جا گروه موسوم به «اپوزیسیون کارگران» خواستار سرکوب تنها دشمنان طبقاتی واقعی، اما افزون بر آن، آزادی اندیشه برای کارگران و انتقال مرکز سیاسی از کمیته‌های حزبی به اتحادیه‌های کارگری گردید. گروه تا حدی مشابه «مرکزگرایی دموکراتیک» موافق

۱. یادآور می‌شویم که تعداد زیادی از ملوانان نظامی (اغلب به عنوان عناصر فرماندهی) به ارتش سرخ منتقل شده بودند، و در ۱۹۲۰ دژ و بندر کرونتشاد تا حد قابل ملاحظه‌ای از سوی دهقانان سربازگیری شده اداره می‌شد.

حفظ نظام تک‌حزبی، اما همراه با تا حدی آزادی نظر برای اعضای حزب بود. لنین به اپوزیسیون حمله کرد و این گروه در برابر اکثریت قاطع آرا که به نفع لنین بود، موقعیت خود را از دست داد. یادآور می‌شویم که در آن هنگام تعداد بسیار کمی از سوسیال‌دموکرات‌های بلشویک اولیه هنوز زنده بودند و اکثریت نمایندگان کنگره تجربه مشارکت در چکا و در انتقامجویی‌های نظامی را داشتند.

کنگره هر گونه دسته‌بندی در داخل حزب را ممنوع کرد. هرگونه خطاب به ارگان‌های رهبری حزب که بیانگر دیدگاه بیش از یک نفر باشد، «فعالیت جناحی» تلقی گردید. مهم‌ترین تصمیم این کنگره کنار گذاشتن «نظام تخصیص محصول اضافی» و معمول داشتن «مالیات از اجناس» بود. از آن گذشته، به نظر می‌رسد لنین متوجه این واقعیت شده بود که نباید منتظر «انقلاب جهانی کمونیستی» بود. انقلاب در روسیه جرقه‌ای در نظر گرفته شده بود که می‌بایست انقلاب‌های دیگر را در سایر کشورها شعله‌ور سازد؛ اما نیروهای سرمایه‌داری حتی به تلاش‌های نیمه‌جدی برای شروع انقلاب سوسیالیستی در مجارستان و باواریا [در آلمان] به آسانی پایان داده بودند. بنابراین، لنین به نظر اولیه مارکس مبنی بر رسیده شدن تدریجی مناسبات تولیدی کمونیستی بازگشت، که تنها هنگامی می‌توانست به پیروزی برسد که تمام امکانات مثبت نظام تولید سرمایه‌داری به اتمام رسیده باشد. از این رو، لنین آغاز «سیاست اقتصادی جدید» (نپ) را اعلام کرد؛ سرمایه‌گذاری خصوصی کنترل شده (حتی در انتشار کتاب) برای مدتی نامشخص اما به اندازه کافی طولانی مجاز اعلام شد. بسیاری از کمونیست‌ها، از جمله استالین، مخالف بودند، اما اقتدار لنین آن‌ها را به سکوت واداشت. بنابراین، سرانجام دهقانان زمینی را که در سال ۱۹۱۷ به آن‌ها وعده داده شده بود دریافت کردند.

اقتدار لنین از زمان اعلام قدرت مطلق و بی‌چون و چرای حزب کمونیست رو به افزایش گذاشته بود. یک «هسته» کمونیستی می‌بایست از تصمیمات ارگان‌های حزبی بالاتر پیروی می‌کرد، و این ارگان‌ها نیز می‌بایست از دفتر سیاسی و ارگان‌های فرعی آن - دبیرخانه به ریاست دبیرکل، و دفتر تشکیلاتی - اطاعت می‌کردند. لنین در رأس هرم بود. تاکنون، در قرن بیستم چنین قدرت دیکتاتوری‌ای نظیر نداشته است.

از نظر لنین، این هنوز حرف آخر نبود. می‌بایست مشخص می‌شد که در شرایط بازگشت به اقتصاد سرمایه‌داری (گرچه کنترل شده)، چگونه می‌بایست قدرت انحصاری حزب را حفظ کرد. اما لنین مدت زیادی زنده نماند. در نتیجه دسیسه‌گری‌ها و فریب‌کاری‌های داخل

حزب، یکی از گمنام‌ترین و بی‌وجدان‌ترین (اما نه یکی از نزدیک‌ترین) مریدان لنین، یعنی استالین، به قدرت رسید. و به این ترتیب دورانی تازه و شاید مصیبت‌بارترین دوران تاریخ بشریت آغاز شد.

به تعداد تلفات دوران جنگ داخلی مشکل بتوان دست یافت.^۱ مایاکوفسکی شاعر در یکی از قطعات منظومش به شنوندگانش با این سخنان خطاب می‌کند: «ساکت، رفقا! رفیق موزر اجازه صحبت دارد!» اما اقدامات عنان‌گسیخته یک فرهنگ‌تپانچه‌ای نمی‌تواند مقید به آمار باشد؛ تیرباران‌های سازمان‌یافته اغلب اوقات در خفا، در سردابه‌ها، در دره‌های تنگ و تاریک صورت می‌گرفت. درست است که سفیدها قربانیان خود را گاهی در ملأ عام به‌دار می‌زدند، اما نه همیشه. در ضمن باید شیوع گسترده تب حصبه و بیماری‌های دیگر را نیز به حساب آوریم، که نتیجه غیر مستقیم کل جنگ بودند. بین شیوع بیماری آنفلوآنزا در سال‌های ۱۹۱۸-۱۹۱۹ که جان میلیون‌ها انسان را گرفت، و تلفات یک میلیون سرباز روسی در جنگ جهانی اول تا صلح برست، تلفات مستقیم جنگ داخلی کم‌تر از ۲۰ تا ۳۰ میلیون نفر نبود. اما عمده تلفات جمعیت در کشور ما هنوز در راه بود.

از آن‌جا که تحولی در نیروهای مولد و در فن‌آوری تولید تسلیحاتی به وجود نیامده بود، جامعه پسا سرمایه‌داری پدید نیامد و نمی‌توانست پدید آید. به جای آن، دوره کمی پس از مرگ لنین در ۱۹۲۴ شاهد احیای سرمایه‌داری به ابتدایی‌ترین و بی‌رحمانه‌ترین شکل آن، از جمله تولید از سوی بردگان نیز، بود. این نوع از سرمایه‌داری، که در آغاز خود را «کمونیسم»، سپس «سوسیالیسم به مثابه نخستین مرحله کمونیسم»، یا حتی «سوسیالیسم پیشرفته» یا «واقعاً موجود» می‌نامید، در واقع جامعه‌ای بود که در آن نیروهای مولد به دولت تعلق داشتند، و طبقه فرمانروای جدید عبارت بود از یک دستگاه دیوانسالارانه گول‌آسا. این دستگاه در آغاز فعال‌ترین بلشویک‌ها (یعنی کمونیست‌های هم‌مسلك لنین) را در بر می‌گرفت. سپس دوره مبارزه بی‌رحمانه بر سر قدرت بین وارثان لنین آغاز شد: بین تروتسکی و استالین^۲، و بین بوخارین و استالین. کسی که می‌توانست دست بالا را بگیرد (و

۱. بر اساس داده‌های کارشناس آمار ای. کورگائف، که مهاجرت کرده و قابل اعتماد به نظر می‌رسد، جمعیت روسیه بین سال‌های ۱۹۱۷ و ۱۹۵۹، ۱۱۰/۵ میلیون نفر کم‌تر از حد مورد انتظار بود، البته با احتساب تولدهای پیش‌بینی شده‌ای که صورت نگرفت.

۲. یوسف جوگاشویلی (با نام مستعار حزبی استالین) در جریان انقلاب ۱۹۰۵ به صورت یک چهره برجسته ظاهر شد، هنگامی که هم اس. ار. ها و هم بلشویک‌ها، به منظور تأمین مالی فعالیت‌های سیاسی رو به افزایش خود، به اصطلاح «مصادره»، یعنی سرقت به مقیاس وسیع، متوسل شدند. طبعاً، حزب بلشویک در آن ←

در برآورد نهایی، این شخص استالین بود) در ضمن قادر بود اعدام‌های گسترده و دیگر وحشی‌گری‌هایی را سازمان دهد که با این گزاره توجیه می‌شد که «خشونت قابل‌تاریخ است». افزون بر آن، کمونیست‌هایی که استالین تصور می‌کرد به اندازه کافی به او وفادار نیستند تیرباران یا به اردوگاه‌های کار اجباری فرستاده می‌شدند.

طبقه فرمانروای جدید از کسانی شکل گرفت که بهتر از دیگران قادر به بقا و دستیابی به قدرت در این شرایط غیرعادی بودند، یعنی معمولاً بی‌شرف‌ترین آدم‌ها که در خونین‌ترین موقعیت، خود را در خانه خویش احساس می‌کردند. آن‌ها در پناه پنهان‌کاری دولتی تسخیرناپذیر و به دقت محافظت شده، از چنان رفاهی برخوردار بودند که می‌توانست موجب رشک بسیاری از سرمایه‌داران غربی باشد. این طبقه از روی حُسن تعبیر نومنکلاتورا [نامداران] نامیده می‌شد. یک عضو نومنکلاتورا، مثل هر شهروند دیگر شوروی، بر اساس هر اتهام خیالی و به کلی بی‌اساس، و بدون هر گونه مدرک معتبر قانونی، در هر لحظه در معرض بازداشت و اعزام به اردوگاه کار اجباری یا تیرباران قرار داشت؛ لازم بود که هر متهم سیاسی همواره به گناه خود اعتراف کند و این در مورد هر زندانی شوروی نیز مصداق داشت. برای این منظور، زندانی را در معرض غیرانسانی‌ترین شکنجه‌ها قرار می‌دادند، تهدیدش می‌کردند که فرزندانش را «می‌گیرند»، و نظایر این‌ها. اما اگر یک عضو نومنکلاتورا آن قدر خوش اقبال بود که از زیر تیغ خود را برهاند، برای همیشه در نومنکلاتورا باقی می‌ماند؛ و اگر مسئولیت‌های سیاسی یا اقتصادی خود را با شایستگی انجام نمی‌داد، بالاترین خطری که او را تهدید می‌کرد این بود که به سمت دیگری در نومنکلاتورا، شاید با امتیازات مادی کم‌تر، تنزل مقام داده شود.^۱

دوره عده‌ای از تبهکاران بی‌طبقه را به عضویت پذیرفت. یکی از این‌ها استالین بود؛ ظاهراً لنین و مالینوسکی، یکی از چهره‌های برجسته در میان بلشویک‌ها که بعدها به عنوان یک عامل فتنه‌انگیز افشاء گردید، پس از آن‌که اعضای «دفتر روسیه» کمیته مرکزی در سال ۱۹۱۲ بازداشت شدند، استالین را به عنوان عضو کمیته مرکزی حزب پیشنهاد کردند. اراده قوی و بی‌وجدانی بیمارگونه به استالین اجازه داد در داخل سلسله‌مراتب حزبی بالا و بالاتر رود. اما اشتباه است اگر تصور شود که بهتر می‌بود اگر تروتسکی با عقایدش درباره نظامی کردن کامل توده مردم (و قرار دادن آن‌ها تحت اقتدار قانون تپانچه)، یا بوخارین، که بر نابودی تمام «عناصر بیگانه» اصرار می‌ورزید، دست بالا را می‌گرفتند. شاید تاریخ کاملاً همانند نمی‌شد، اما این میزان انتقامجویی‌های جنایتکارانه ذاتی خود اندیشه کمونیستی بود.

۱. مهم آن است که به خاطر داشته باشیم که این «انتقامجویی‌ها»ی خونین به هیچ وجه تنها شکلی از مبارزه بین کمونیست‌های دارای اختلاف دیدگاه‌های جزئی نبود، بلکه در مقیاسی بسیار گسترده‌تر به عنوان شکلی از مبارزه آگاهانه طبقاتی به کار می‌رفت.

در میان سایر موارد، یکی از نقطه‌ضعف‌های مهم نظریهٔ لنین این بود که او، و همین‌طور پیروانش، به نقش تاریخی روشنفکران چه برای رشد سرمایه‌داری و چه به ویژه برای رشد مرحلهٔ پسا سرمایه‌داری توجهی نداشتند. (برای بحث بیشتر در این باره، به صفحات بعدی در همین فصل مراجعه کنید.) لنینیست‌ها به روشنفکران نه به عنوان یک عامل مستقل در رشد فرایند تاریخ و مسبب انگیزهٔ اجتماعی - روان‌شناختی تحول اجتماعی، بلکه به عنوان بخشی از طبقهٔ بورژوا می‌نگریستند؛ ناگفته نماند که از آن‌جا که قرار بود بورژوازی در جریان انقلاب به کلی نابود شود، پس بخش بزرگی از روشنفکران نیز می‌بایست نابود می‌شدند. و اگر بخشی از آن، معمولاً محافظه‌کارترین بخش آن، باقی ماند، تنها به این دلیل بود که سازوکار اجتماعی و دولتی را بدون روشنفکران نمی‌شد به کار انداخت. با این وجود، گرچه برخی از اندیشمندان برجسته و دانشمندان کارآزموده در روسیه زنده ماندند، و گرچه فن‌آوری اتمی و فضایی رشد کرد^۱، اما انقلاب علمی و فنی ضروری برای گذار جامعهٔ روسیه به مرحلهٔ پسا سرمایه‌داری به طور کامل دست‌یافتنی نبود.

با وجود اختلاف بسیار در سمتگیری ایدئولوژیک کمونیسم با مثلاً فاشیسم، اتحاد شوروی به لحاظ کارکردی نقش تاریخی یک دولت توتالیتر (تمامیت‌خواه) را ایفا کرد، که ویژگی آن عبارت بود از: اولاً، درآمیزی حزب با دستگاه دولتی، و ثانیاً، این واقعیت که تمام تصمیمات مهم در سطح حزبی گرفته می‌شد نه در سطح «شورایی»، و عملاً این تصمیمات را دیکتاتور شخصاً (به عنوان رهبر حزب) می‌گرفت.

قربانیان این «انتقامجویی‌ها»، در صورتی که تیرباران نشده بودند^۲، به دوردست،

۱. بدین نحو که مثلاً فن‌آوری هوایی و فضایی در اتحاد شوروی تا حد زیادی ثمرهٔ کار زندانیان اردوگاه‌های کار اجباری (نظیر توپولف، کورولف، پتلیاکف و دیگران) بود.

۲. به هلاکت رسیدن میلیون‌ها انسان را می‌توان تا حدی با دو عامل توضیح داد: اول از همه، در جنگ معمولی، افرادی که به یکدیگر تیراندازی می‌کنند کم‌وبیش مثل هم مسلح هستند؛ پس از نبرد، کشته‌شدگان را دفن می‌کنند و اسیران را رها، اما نه برای همیشه. اما در جنگ داخلی، دشمن طبقاتی را باید به طور کامل نابود کرد (این‌که دشمن طبقاتی کیست، بر اساس برآورد تقریبی مورد تصمیم‌گیری قرار می‌گیرد). قانون «رفیق تپانچه» مستلزم تیرباران اسیران و افراد «طبقهٔ بیگانه» در سرزمین اشغال شده است؛ این جزو وظایف «فرماندهان سرخ» (افسران کمونیست) و به ویژه کمیسرها بود، درست مانند تیراندازی به دشمن به هنگام نبرد. در مرتبه دوم، اگر کسی از یک فرد بازداشت شده (و از این‌رو خود به خود گناهکار) اعتراف نمی‌گرفت، این یک نقص جدی در کار بازجو یا نشانهٔ مستقیم کارشکنی او تلقی می‌شد، و حتی گروه‌های تازه‌ای از خود افراد چکا (افراد گ. پ. او. ان. کا. وی. دی) تیرباران می‌شدند. یادآور می‌شویم که سفیدها هم نسبت به دشمنان خود چندان انسانی‌تی نشان نمی‌دادند، اما اعدام‌هایی که آن‌ها سازمان می‌دادند اثر وحشت‌آفرینی بیشتری داشت، چرا که آن‌ها این کار را در ملأ عام انجام می‌دادند. در مورد کمونیست‌ها باید گفت، آن‌ها قربانیانشان را در ←

به اردوگاه‌های کار اجباری مخفی در صحراهای قطبی برای کار بردگی و مرگ تدریجی فرستاده می‌شدند. گستردگی زمین‌های بی حاصل و ناپورده در کشور به حدی بود که مخفی نگه داشتن حتی وجود اردوگاه‌های کار اجباری را امکان‌پذیر می‌ساخت؛ عموم مردم از وجود آن‌ها بی‌خبر بودند. تعداد محکومان به بردگی در زمان‌های مختلف متفاوت بود، اما احتمالاً بین ۵ تا ۲۰ میلیون در نوسان بود.^۱

اکثر مردم در بارهٔ تحمل و رفاه نومنکلاتورها، یا رنج و عذاب زندانیان («زک‌ها») چیزی نمی‌دانستند، و این به دلیل وجود نظام پنهان‌کاری همه‌جانبه بود: کوچک‌ترین رخنه در این اسرار می‌توانست برای مرتکب آن (و برای خانواده‌اش) کشنده باشد. کسی چیزی در بارهٔ این مسائل نمی‌دانست، اما افراد باهوش‌تر حدس می‌زدند. اما حتی گفتگوی خصوصی با یک دوست خانوادگی می‌توانست به بهای جان شخص تمام شود؛ از این‌رو، همه سکوت می‌کردند، حتی معمولاً در داخل خانه. استالین امیدوار بود بتواند برای هر پنج نفر از مردم یک خبرچین داشته باشد. بنابراین، هر کس همان‌گونه عمل می‌کرد که آن‌ها عمل می‌کردند، و نه تنها از روی دلبستگی به کمونیسم (که تنها از ترس نیرو می‌گرفت) بلکه همچنین از روی وحشت حیوانی محض؛ در همان حال، مردم به وظایف خود بی‌اعتنا می‌شدند: رفاه فردی به نتایج و چگونگی کار انجام شده بستگی نداشت، همچنان که احتمال «سرکوب شدن» نیز به آن بستگی نداشت. دستگاه تبلیغاتی نیرومندی مردم (و خود رژیم) را متقاعد می‌کرد که «انتقامجویی‌های» بی‌رحمانه و «سیاست اقتصادی» (که به معنای گرایش عمومی به کاهش سطح زندگی بود)، ناشی از محاصرهٔ شکست‌ناپذیر کشور از سوی نیروهای تادندان مسلح کشورهای سرمایه‌داری است که در نفرت از شوروی‌ها جداً با هم متحدند (اما در واقع هیچ اتحادی میان آن‌ها وجود نداشت).

اختفای کامل تیرباران و دفن می‌کردند و بستگان قربانیان از مرگ پسر، شوهر یا همسر خود آگاه نمی‌شدند. یقیناً تا سال ۱۹۳۸ چنین بود. اشتیاق به دیدار دوبارهٔ عزیزان از اعتراض جلوگیری می‌کرد، که به هر حال کشنده بود. بعدها پلیس مخفی گواهی‌نامه‌های ساختگی مرگ بر اثر بیماری را، که به فرض تاریخ‌های مختلفی بین ۱۹۳۹ تا ۱۹۴۵ را برخوردار داشت، به بستگان قربانیان ارائه می‌کرد، حال آن‌که افراد مورد نظر در واقع بلافاصله پس از صدور حکم تیرباران شده بودند.

۱. بر اساس محاسبات سولژنیتسین، بین سال‌های ۱۹۱۸ و ۱۹۵۶، در نتیجه «انتقامجویی‌های» بلشویک‌ها، حدود ۶۰ میلیون نفر از بین رفتند؛ به نظر کورگانف تعداد کشته‌شدگان تا سال ۱۹۵۹، ۶۶/۷ میلیون نفر بود. یادآور می‌شویم که آمارگران رسمی که سرشماری عمومی جمعیت را در سال ۱۹۳۸ تدارک دیدند، به دستور استالین به عنوان «خرابکار» تیرباران شدند.

اگر به واقع در ذهنیت هر «انسان شوروی» چیز نهادینه شده‌ای وجود داشت، این چیز تصور زندگی در «محاصره» دشمن بود (که تنها همبستگی نیروهای انقلابی در خارج از شدت آن می‌کاست)؛ و همچنین ضرورت حیاتی سکوت در قبال هر گونه مشکلات سیاسی (به ویژه «انتقامجویی‌های» سیاسی)، حتی در میان نزدیک‌ترین دوستان و خویشاوندان. چنین مشکلاتی به ویژه می‌بایست از کودکان و نوجوانان، که تقریباً همگی در سازمان‌های خاص کمونیستی («پیشگامان» برای کودکان «گُسمومول» برای جوانان) عضویت داشتند، پنهان نگه داشته می‌شد.

کمونیست‌ها، به خاطر «مبارزه طبقاتی»، دهقانانی را که برای بازار تولید می‌کردند (و لقب «کولاک‌ها» را به آن‌ها داده بودند) نابود (یا به شمال دور تبعید) کردند؛ نتیجه، گرسنگی مصیبت‌بار سال‌های ۱۹۳۲-۱۹۳۳ بود. دهقانان بازمانده را می‌توان گفت که بخشی از طبقه کارگر شدند و به همان ترتیب بی‌رحمانه مورد بهره‌کشی قرار گرفتند. دستگاه حاکمه نه تنها محصول اضافی بلکه حتی بخشی از محصول ضروری را به زور از آن‌ها می‌گرفت. دهقانان در کالخوزها در وضعیت بندگی (سرف‌داری) به سر می‌بردند. مبادله بازار عملاً از بین رفته و توزیع از طریق دستگاه حاکمه جای آن را گرفته بود؛ و این دستیابی به اصول سوسیالیستی در اقتصاد تلقی می‌شد؛ در اتحاد شوروی، و بسیاری کسان در اروپا، این راهیابی از ناآرامی و پریشانی سرمایه‌داری ارزیابی می‌کردند. اما در واقع، این نظام بازتوزیع تنها به دیوانسالارانه کردن فاجعه‌آمیز ساختارهای دولتی انجامید. مثل همیشه تاریخ (مثلاً رجوع کنید به مصر باستان)، استیلای دیوانسالاری سرانجام به آشفتگی کم‌وبیش دراز مدت و آغاز فروپاشی امپراتوری منجر شد.

اما پیش از آن‌که این امر آشکار شود، کمونیست‌ها موفق شدند قدرت را در چین، و همین‌طور در برخی از کشورهای توسعه‌نیافته دیگر (کوبا، ویتنام، کامبوج، و غیره)، به دست گیرند و همان نتایج یا بدتر از آن را به بار آورند. اما، در کل، مکتب کمونیسم بسیار دیرپا از کار درآمد؛ و در اتحاد شوروی و خارج از آن بیش‌تر از نیم قرن دوام آورد.

پس از پایان جنگ جهانی اول، رنج و پریشانی‌ای که خود سرمایه‌داری موجد آن بود آشکار شد، به ویژه آن‌که یک جنگ عالمگیر پیامد ویرانگر آن بود. مسئله‌رهایی از این پریشانی (گرچه بدین نحو بیان نمی‌شد)، نه تنها برای روسیه بلکه همچنین برای کشورهای سرمایه‌داری بسیار رشدیافته اروپای غربی و آمریکا، به صورت امری اضطراری درآمد.

حتی پیش از پایان جنگ، راه‌های شکستن بن‌بستی که سرمایه‌داری ایجاد کرده بود، مورد توجه قرار گرفت.

چنانچه از کسی که پرورش یافته یک جامعه سرمایه‌داری دارای ذهنیت قانونی است انتظار می‌رود، وودرو ویلسون رئیس جمهور ایالات متحده با مسئله به صورت یک موضوع اخلاقی برخورد کرد. البته ویلسون و همکارانش در ایالات متحده آمریکا و دولت‌های متفق به اخلاق به روش خودشان می‌پرداختند، چرا که آن‌ها سیاستمداران حرفه‌ای و پرورش یافته اقتصاد سرمایه‌داری کلاسیک بودند. چنین تفسیری از مسائل اخلاقی نمی‌توانست بشریت را نجات دهد، و بشریت باید این را با تجربه تلخ خودش می‌آموخت. با این وجود، پریشانی عمومی چنان آشکار بود که سیاستمداران جدی نمی‌توانستند صرفاً به رد پیشنهادهای ویلسون به عنوان تبلیغات توخالی بسنده کنند، این بود که شروع به عرضه آن‌ها در واقع‌گرایی سیاسی^۱ کردند - البته آن پیشنهادهای را مطابق عقایدی که از دوران کودکی فراگرفته بودند، و مطابق وضعیت سیاسی به ارث رسیده، «اصلاح» کردند. در مورد ایجاد «جامعه ملل» جهانی باید تصمیم عمومی گرفته می‌شد. این جامعه باید بر مبنای این عقیده استوار می‌شد که جنگ تجاوزگرانه یک جنایت است، نه تنها نسبت به قربانی تجاوز بلکه نسبت به کل جامعه بشری (تنها جنگ تجاوزگرانه! چه آسان می‌توان جنگی را به عنوان جنگ دفاعی اعلام کرد!). پایان دادن به جنگ تجاوزگرانه می‌بایست حق و وظیفه همه دولت - ملت‌ها باشد، و اگر همه مطابق این اصل عمل می‌کردند، تجاوز تازه اگر نه به کلی ناممکن، دست کم بسیار کم احتمال می‌شد. در ارتباط با این اصل، فکر امنیت جمعی برای نخستین بار در حوزه سیاست مطرح شد. این فکر، انگاره سابقاً رایجی را که بر آن بود حاکمیت نامحدود حق برتر و بی‌چون و چرای هر دولت مستقلی است، کنار گذاشت.

از کنفرانس‌های لاهه در ۱۸۹۹ و ۱۹۰۷ فکر داوری بین‌المللی بین کشورهایی که با هم اختلاف دارند پدیدار شد؛ اما عملاً در همه معاهدات قیدی گنجانیده می‌شد که به موجب آن دادگاه بین‌المللی در همه موارد بجز منازعات بسیار پیش پا افتاده حق دخالت نداشت. اما با وجود همه این تمهیدات فریبکارانه سیاستمداران، فکر ایجاد یک سازوکار حقوقی آشتی‌جویانه (میانجیگری) برای حل منازعات بین‌المللی داشت در ادبیات دانشورانه زمینه پیدا می‌کرد. از آن گذشته، برخی از سنت‌های ایجاد پیمان‌های معتبر بین‌المللی، و حتی

سازمان‌های بین‌المللی‌ای نظیر «ثب کشتی رانی لوبد»، «اتحادیه جهانی پُست» و «صلیب سرخ» وجود داشت.

این فکر نیز مطرح گردید: مسبب جنگ، در درجه اول، «تسلیمات نامحدود دولت‌ها»^۱، و در درجه دوم، «دیپلماسی مخفی» است.

از بهار ۱۹۱۵، سیاستمداران آنتانت بحث در اطراف طرح‌های مربوط به جامعه آینده ملل پیروز را آغاز کردند. در ژانویه ۱۹۱۸، نه تنها ویلسون اصرار ورزید که همه کشورهای حاضر در جنگ اهداف نظامی خود را اعلام دارند، بلکه او همچنین فکر ایجاد انجمن جهانی ملل را، که استقلال سیاسی و تمامیت سرزمینی همه دولت‌ها را، چه بزرگ و چه کوچک، تضمین می‌کرد، مطرح ساخت.

پس از پایان جنگ، مسئله تأسیس جامعه ملل ضرورت فوری یافت. در فوریه ۱۹۱۹، کنفرانس صلح پاریس از طرح «پیمان جامعه ملل» آگاه شد؛ در ۲۸ آوریل ۱۹۱۹، این طرح به اتفاق آرا مورد پذیرش قرار گرفت. آنچه ماند تصویب آن بود. پیمان، ایجاد یک مجمع نمایندگان از همه ملت‌های عضو جامعه، و یک شورا مرکب از پنج عضو دائمی (ایالات متحده آمریکا، بریتانیای کبیر، فرانسه، ایتالیا و ژاپن)، و چهار عضو متغیر انتخابی از میان گروه‌های مختلف دولت‌ها برای مدتی معین، را پیش‌بینی می‌کرد. همه اعضای جامعه می‌بایست تعهد می‌سپردند که تسلیمات خود را به حداقل مورد نیاز برای تأمین امنیت داخلی (یا ملی) کاهش دهند؛ از تولید خصوصی جنگ‌افزارها جلوگیری کنند؛ و اطلاعات خود را در مورد تسلیمات مرتباً مبادله نمایند.

اعضای اولیه جامعه ملل، دولت‌های پیروز و نیز دولت‌هایی بودند که بر مبنای معاهده ورسای، و نیز معاهده مشابهی که آنتانت به اتریش و مجارستان تحمیل کرده بود، به وجود آمده بودند.

بر اساس معاهده اخیر، امپراتوری اتریش - مجارستان دیگر وجود نداشت؛ این کشور به اتریش آلمانی‌زبان، مجارستان مجاری‌زبان، چک و اسلواکی، که ساکنانش به زبان‌های مختلف اسلاوی سخن می‌گفتند (و بعدها در چکسلواکی متحد شدند؛ که شامل روتنیا نیز می‌شد که زبانش گویشی از اوکراینی بود) تقسیم گردید؛ نواحی اسلاوی‌زبان جنوب

۱. تنها نتیجه تلاش برای مهار مسابقه تسلیماتی انعقاد یک پیمان بین‌المللی بود که در جریان کنفرانس ۱۹۲۱ - ۱۹۲۲ واشنگتن در جهت محدود کردن تعداد و ظرفیت کشتی‌های جنگی متعلق به قدرت‌های بزرگ گوناگون به دست آمد. تاریخ بعدی نشان داد که در نهایت کشتی‌های جنگی به هیچ دردی نمی‌خورد.

امپراتوری اتریش - مجارستان به صربستان داده شد، که نخست «پادشاهی صرب‌ها، کروات‌ها و اسلونی‌ها» و سپس «یوگسلاوی» نامیده شد؛ ترانسیلوانی (سینبرگن) به رومانی واگذار گردید؛ سرزمین‌های لهستانی‌زبان (و بخشی از سرزمین‌های اوکراینی و بلوروسی‌زبان) به لهستان واگذار شد. لهستان دولت مستقل تازه‌ای بود که شامل نواحی ای می‌شد که سابقاً به آنچه روسیه و اتریش - مجارستان نامیده می‌شد تعلق داشت، و نیز بخشی از آلمان، که در آن نه تنها آلمانی‌ها بلکه لهستانی‌ها نیز سکونت داشتند. لهستان همچنین یک «دالان» بین پروس غربی و شرقی، برای دسترسی به دریا، دریافت کرد. شهرهای سابقاً آلمانی دانتزیگ (گدانسک)، با یک اقلیت لهستانی، و میمل (کلاپیدا) با یک اکثریت لیتوانیایی در میان جمعیت روستایی، به صورت واحدهای خودگردان جدا شدند.

همه اعضای جامعه ملل خود را ملزم به رعایت حریم و استقلال سایر اعضا از هر جهت و به منظور جلوگیری از هرگونه تجاوز احتمالی، دانستند. همه منازعات جاری می‌بایست از طریق جامعه ملل حل و فصل می‌شد و طرفین منازعه می‌بایست برای سه ماه از جنگ خودداری می‌کردند تا با میانجیگری جامعه به توافق برسند. چنانچه با وجود همه این‌ها تجاوزی صورت می‌گرفت، همه اعضای جامعه موظف بودند علیه متجاوز دست به مجازات‌های اقتصادی بزنند، و چنانچه هر دولتی از اجرای این مجازات‌ها سر باز می‌زد، این مجازات‌ها در مورد آن دولت نیز به اجرا در می‌آمد. در صورتی که همه اقدامات دیگر مؤثر واقع نمی‌شد، اعضای جامعه ملل ناگزیر بودند به متجاوز اعلام جنگ دهند. هرگونه توافق دیپلماتیک تنها پس از تسلیم به دبیرخانه جامعه ملل اعتبار پیدا می‌کرد؛ هر معاهده‌ای که با میثاق جامعه سازگار نبود خود به خود بی اعتبار اعلام می‌شد.

فصل خاصی به سرزمین‌های تحت قیمومت اختصاص یافت. مستعمرات سابق قدرت‌های محور (و در مواردی، مستعمرات دیگری هم) به یک دولت قیم واگذار شد، که یکی از قدرت‌های بزرگ پیروز بود، تا زمانی که جمعیت آن مستعمره به سطحی از تمدن می‌رسید که برای کسب استقلال کفایت می‌کرد. این که چه کسی می‌بایست چنین تصمیماتی را می‌گرفت، و به چه طریقی، نامشخص باقی ماند.

سازمان‌های بین‌المللی گوناگونی تأسیس شد؛ می‌توان به «سازمان بین‌المللی کار» اشاره کرد که به منظور فراهم آوردن زمینه عمومی و تشویق شرایط انسانی کار تأسیس گردید. این پیروزی مهمی برای جنبش اقتصادی کارگران بود.

میثاق جامعه ملل صلح‌طلبان زیاده‌خواه‌تر را راضی نمی‌کرد. تاریخ از آن به بعد نشان

داده است که حق با آن‌ها بود. در پرتو تجربیات بعدی، به یقین می‌توان گفت که بسیاری از شرایط میثاق ساده‌انگارانه و ناکارآمد بود. دو نقطه ضعف آن از همه جدی‌تر بود: اولاً، جامعه ملل از خودش نیرویی نداشت که بتواند تصمیمات خود را علیه یک متجاوز، که حتماً هم مسلح بود، عملی سازد، ثانیاً، همه تصمیمات جامعه می‌بایست به اتفاق آرا باشد^۱ (مگر تصمیمات مربوط به مسائل آیین‌نامه‌ای). به دیگر سخن، اعضای جامعه «حق‌تو» داشتند، و از این رو جامعه ملل مقدر شده بود که به سرنوشت جمهوری ورافتاده لهستان در قرن هفدهم دچار شود. هنگام بحث در مورد یک اختلاف، آرای طرفین منازعه در نظر گرفته نمی‌شد. بنابراین رویه پذیرفته شده، ملت‌هایی که پیشنهادشان در کمیته‌های جامعه اکثریت آرا را به دست نمی‌آورد، از رأی دادن در مجمع محروم می‌شدند. مقام‌های دبیرخانه مجمع از قضاوت در مورد کشورهای خودشان معاف بودند. بودجه جامعه به مبلغ ناچیز ۵ میلیون دلار بالغ می‌شد.

فاجعه در همان سال ۱۹۲۰ رخ داد، هنگامی که کنگره ایالات متحده از تصویب میثاق جامعه ملل سر باز زد، چرا که آن را ناقض حقوق قانون اساسی ایالات متحده آمریکا تلقی می‌کرد. بدون مشارکت ایالات متحده آمریکا - یا اتحاد شوروی - هیچ تصمیم مهمی (نظیر وضع مجازات علیه یک متجاوز) را نمی‌شد گرفت. با این وجود، جامعه ملل موفق شد چند قانون انسانی ارائه کند که در زندگی این سیاره نقش خاصی ایفا کرد.

اشتباه مهلک قدرت‌های پیروز - که به هر حال به لحاظ تاریخی قابل درک بود - مطالبه غرامت سنگین از قدرت‌های شکست خورده، یعنی از آلمان^۲، بود که می‌بایست طی چند دهه پرداخت می‌شد؛ این امر منجر به سقوط شدید سطح زندگی در آلمان، و به همان نسبت افزایش سطح ناآرامی، شد.

در دهه ۱۹۲۰ و اوایل دهه ۱۹۳۰ همه ملت‌هایی که عضو ائتلاف پیروز بودند، بجز ایالات متحده آمریکا، عضو جامعه ملل شدند؛ دفتر مرکزی جامعه در ژنو بود. اکثر دولت‌هایی که با آنتانت در جنگ بودند نیز به تدریج وارد جامعه شدند: اتریش و بلغارستان در اواخر ۱۹۲۰، مجارستان در ۱۹۲۲، آلمان در ۱۹۲۶، ترکیه^۳ در ۱۹۳۲. برخی از

۱. در سازمان ملل متحد - جانشین جامعه ملل - قاعده اتفاق‌آرا تنها به شورای امنیت اختصاص یافت.
 ۲. همان‌طور که پیش‌تر اشاره شد، اتریش - مجارستان متلاشی گردید. ترکیه نیز عملاً به جنگ با یونان ادامه داد.
 ۳. بنابر معاهده اصلی، قطعات بزرگی از ترکیه جدا شد - اکثراً زمین‌هایی که مردمان غیر ترک در آن‌ها سکونت داشتند. تمام جزایر، از جمله قبرس، از آن گرفته شد؛ در آناتولی شرقی یک جمهوری ارمنی تأسیس گردید. ←

دولت‌های بی طرف، همچنین صلح طلبان سراسر جهان، اصرار داشتند که آلمان، و بعدها اتحاد شوروی، به جامعه ملل پذیرفته شوند. نظر بر این بود که عضویت در جامعه ملل به صورت یک عامل تعادل در مقابل ملی گرایان و تلافی جویان آلمانی عمل خواهد کرد.^۱

از میان دستاوردهای مثبت جامعه ملل می توان به موارد زیر اشاره کرد: تعیین مرز لهستان و آلمان؛ نجات اتریش از فاجعه مالی؛ ارائه کمک جمعی به مجارستان، بلغارستان و یونان؛ حل مسئله روه‌ر (حوزه تولید آهن روه‌ر در آلمان برای چندین سال در اشغال ارتش فرانسه بود)^۲؛ جلوگیری از اشغال جزیره یونانی کورفو از سوی ایتالیا (که در این میان در آن‌جا موسولینی فاشیست به قدرت رسیده بود).

مصطفی کمال پاشا (آتاتورک) که صلح و رسای را به رسمیت شناخت و به جنگ - اول از همه، با یونان - ادامه داد، تقریباً تمام این تغییرات را زیر پا گذاشت. اکثر ارمنی‌ها در دوران حکومت سلطان، در سال‌های ۱۹۱۵ - ۱۹۱۶ قتل عام شده بودند؛ کمال کوشید به نسل‌کشی ارمنی‌ها در ماوراء قفقاز، و یونانی‌ها در ساحل دریای اژه ادامه دهد. به ویژه نسل‌کشی یونانی‌ها در اسمیرنا (ازمیر ترکیه)، جایی که یونانی‌ها از قرن دهم پیش از میلاد در آن زندگی می‌کردند، دلخراش و به طرز وحشتناکی خونبار بود. پس از آن‌که ترکیه با یونان پیمان صلح امضاء کرد، هر دو کشور به جامعه ملل پذیرفته شدند. در این هنگام، ترکیه تمام سرزمین‌هایی را که اعراب در آن ساکن بودند از دست داده بود: سوریه و لبنان تحت قیمومت فرانسه در آمدند (عملاً مستعمره فرانسه شدند)، فلسطین و عراق تحت قیمومت بریتانیا در آمدند (اما در عراق یک پادشاهی «مستقل» هاشمی پدید آمد)؛ حجاز و عسیر مستقل اعلام شدند، همچنین تعدادی از امیرنشین‌های ساحل خلیج فارس، از جمله کویت و عمان، و همچنین حضرموت و یمن؛ این‌ها را احتمالاً باید به یک مرحله عقب‌تر (سوم؟) فرایند تاریخ متعلق دانست. بندر عدن و جزیره سوظطرا به بریتانیا تعلق داشت. در ۱۹۲۱ امارات ماورای اردن، که آن نیز تحت قیمومت بریتانیا بود، از قلمرو تحت قیمومت فلسطین جدا شد.

نخستین دولتی که حکومت کمال را به رسمیت شناخت، جمهوری شوروی فدرال سوسیالیستی روسیه بود که در آن لحظه به هرگونه ارتباط بین‌المللی ممکن نیاز داشت.

۱. در ۱۹۲۲، روسیه شوروی با آلمان در راپالو قراردادی منعقد ساخت که به موجب مواد سری آن، برای آلمان زیردریایی، تانک، سلاح‌های شیمیایی و غیره تولید کرد، که به موجب معاهده و رسای ممنوع بود. روسیه همچنین خلبانان نظامی آلمان را آموزش داد. یادآور می‌شویم که روسیه تنها کشوری نبود که آلمان را دوباره مسلح کرد: سوئد برای آن توپخانه و سوئیس مسلسل تهیه کردند. در ۱۹۳۵، بریتانیا از اعتراضات خود نسبت به تدارکات تسلیحاتی نیروی دریایی آلمان چشم‌پوشی کرد (البته تنها به این شرط که نیروی دریایی بریتانیا ۳۵ درصد در آن سهم داشته باشد).

۲. مطابق طرح اشترس‌مان، وزیر امور خارجه آلمان، نیروهای فرانسوی در ۱۹۲۵ روه‌ر را تخلیه کردند؛ روه‌ر غیرنظامی شد، و جامعه ملل مرز آلمان - فرانسه را تضمین کرد. ۵۰ کیلومتر منطقه مرزی در طول رایسن غیرنظامی شد، و حوزه زغال سنگ سار برای یک دوره قابل ملاحظه به اشغال قوای فرانسوی در آمد. جالب توجه است که اشترس‌مان، در حالی که مورد اعتماد بریان، اوستین چمبرلین، و سایر رهبران آنتانت بود، در همان زمان با نام مستعار کتابچه‌ای را منتشر ساخت که در آن «سیاست آمرانه و رسای» را جنایتی علیه آلمان ←

تا ۱۹۲۴ طرح سازماندهی امنیت جمعی در مقیاس جهانی تهیه شده بود، اما این طرح از جانب سه عضو از چهار قدرت بزرگ حاضر در شورای جامعه ملل (بجز فرانسه) رد شد.^۱ تعریف تجاوز مورد توافق قرار گرفت: طرفی در منازعه که داوری جامعه ملل را نمی‌پذیرفت متجاوز تلقی می‌گردید. مقررات عمومی مربوط به داوری بین ملت‌ها تهیه شد (اما این مقررات شامل میثاق جامعه نمی‌شد!)؛ طرح‌های مربوط به چگونگی سازماندهی امنیت مشترک و خلع سلاح مورد بحث قرار گرفت، اما اعتراض‌هایی نسبت به آن‌ها، به ویژه از جانب بریتانیای کبیر، برخاست.

در ۱۹۲۵ دولت‌های آنتانت و آلمان قراردادهایی را در لوکارنو به امضاء رساندند. در یکی از آن‌ها، آلمان شرایط معاهده ورسای را، که تا آن زمان به اجبار عملی می‌شد، به رسمیت شناخت، چرا که متفقین قادر بودند شرایط خود را دیکته کنند، زیرا قوای خود را در روهر، منطقه راین، و سارنگه داشته بودند. در همان سال، آلمان به عنوان پنجمین عضو دائمی به شورای جامعه ملل راه یافت.^۲ اینک کسانی که در جامعه ملل نفوذ کلام و قدرت داشتند بریان (از فرانسه)، اوستین چمبرلین (از بریتانیا) و اشترس‌مان (از آلمان) بودند. در همان سال ۱۹۲۵، طرح یک تفاهم‌نامه در مورد خلع سلاح عمومی تهیه شد، و تدارک یک کنفرانس خلع سلاح آغاز گردید؛ ایالات متحده و اتحاد شوروی وعده دادند که نمایندگان خود را بفرستند. بنابر معاهده ورسای، همه کشورهای شکست خورده متعهد شده بودند که تسلیحات خود را محدود سازند، اما اشترس‌مان، خواستار لغو این تعهد در مورد آلمان شد. در این میان، آلمانی‌ها تنها مجاز بودند کشتی‌های جنگی در ابعاد بسیار کوچک بسازند (به اصطلاح «کشتی‌ها جنگی جیبی»؛ اما این کشتی‌ها به هیچ وجه از کشتی‌های «واقعی» کارایی کم‌تری نداشتند).

جامعه ملل تا سال ۱۹۲۹ کارکرد کم‌ویش رضایت‌بخشی داشت. در این سال بود که

نامید و بر ضرورت محروم ساختن لهستان از «دالان لهستان» (راه دسترسی به دریا، بین پروس شرقی و غربی) و برخی سرزمین‌های دیگر، و بازگرداندن دانتزیگ (گدانسک لهستان) و میمل (کلایپدای لیتوانی) به آلمان تأکید ورزید. همه این‌ها به زودی در تبلیغات نازی راه یافت.

۱. اجازه دهید یادآور شویم که پنجمین قدرت بزرگ مفروض - ایالات متحده آمریکا - به جامعه ملل نپیوسته بود.

۲. این امر لهستان و برزیل را ترغیب کرد که جایگاه مشابهی را خواستار شوند. جالب است یادآور شویم که هلند، با وجود آن‌که امپراتوری قابل توجهی را در اندونزی داشت، مدعی نبود که یک قدرت بزرگ است.

رکود اقتصادی بزرگ تازه‌ای، که ویژگی سرمایه‌داری بود، آغاز شد که این بار به راستی بسیار ویرانگر بود.

در سال‌های ۱۹۲۷ و ۱۹۳۳، دو کنفرانس اقتصادی جهانی در سایه حمایت جامعه ملل برگزار شد. این دو کنفرانس به مسئله مبادله بین‌المللی سازمان‌یافته‌تر و فراگیرتر اختصاص یافت؛ اما آغاز فاجعه در ساختار اقتصاد جهانی این مذاکرات را بی‌معنا ساخت. در میان سایر مسائل، مناسبات لهستان - آلمان، ایران - ترکیه، یونان - بلغارستان تا حد چشمگیری رو به وخامت رفت.

در ۱۹۳۲ کنفرانس خلع سلاح برگزار شد؛ اما برگزاری آن در زمانی بود که بحران اقتصادی فراگستر بود. مذاکرات در کمیته‌ها گیر کرد؛ مسئله اصلی «خلع سلاح» عملاً به موضوع تسلیحات اضافی آلمان کشیده شد. نمایندگی آلمان حتی برای مدتی کنفرانس را ترک کرد، و تنها هنگامی بازگشت که سایر شرکت‌کنندگان به او اطمینان دادند که آلمان حقوق مساوی خود را در زمینه تسلیحاتی دوباره به دست خواهد آورد.

اینک بهتر است به رخدادهای شرق، به ویژه چین بپردازیم. در این جا اندیشور و اصلاح‌گر سون یات سن مؤثرترین چهره سیاسی بود. فعالیت‌های انقلابی او از ۱۸۹۴ آغاز شد. برنامه او به صورت «سه اصل مردمی» جمع‌بندی می‌شد: ملی‌گرایی (که به معنای برانداختن سلسله منچو، و بازگشت قدرت حاکمه به ملت چین یا هان بود)؛ مردم‌سالاری، یعنی حاکمیت مردم؛ و رفاه (که به معنای برابری حقوق در مالکیت زمین، و مالیات‌گیری یکسان، بر اساس عقاید خیال‌پرداز اقتصادی آمریکایی، هنری جورج، بود). در ۱۹۱۱، امپراتوری هزار ساله برچیده شد، چین جمهوری اعلام گردید، و سون یات سن رئیس جمهور آن شد؛ اما به زودی مجبور به کناره‌گیری شد؛ یوآن شی - کای رئیس جمهور جدید و دیکتاتور گردید. اما سون یات سن به رهبری حزب «ملی» کومین‌دان (که در آن هنگام یک حزب انقلابی بود)، نخست در مهاجرت، و سپس در خود چین ادامه داد. پس از انقلاب ۱۹۱۷ در روسیه، سون یات سن موفق شد با لنین تماس برقرار کند؛ دولت شوروی چند رهبر نظامی برجسته و یک مشاور سیاسی (بورودین) را به چین فرستاد. حزب کومین‌دان [کومین‌تانک] کانون نیروهای چپ‌گرا در چین شد. خود سون یات سن از ایدئولوژی کمونیستی به شدت تأثیر پذیرفت. او در سال ۱۹۲۵ درگذشت، و رهبری کومین‌دان به چیان کای‌شک انتقال یافت.

در طول دهه ۱۹۲۰ و پس از آن، چین بر اثر جنگ داخلی بین رهبران مختلف نظامی‌گرا

دچار از هم پاشیدگی شد. اتحاد رادیکال‌های چپ‌گرا و کمونیست‌ها در کومین‌دان عمر کوتاهی داشت: متحدان سابق دشمنان مسلح یکدیگر شدند، در حالی که هر کدام قلمرو خاص خود را داشتند. چیان کای‌شک هیچ‌گاه نتوانست بر تمام سرزمین چین مسلط شود، و پایتختش نه پکن، نه حتی نانکن، بلکه چونکن در جنوب غربی بود. اما اکثر کشورهای جهان چین چیان کای‌شک را به رسمیت شناختند.

در سپتامبر ۱۹۳۱، نیروهای ژاپنی با بهانه‌ای بی‌معنا به منچوری چین حمله بردند.^۱ دولت ژاپن برای این‌که از طرف جامعه ملل به عنوان متجاوز شناخته نشود، اشغال خود را «آزادسازی» امپراتوری منچو (به چینی منچو-کو) توصیف کرد. پویی نامی، آخرین بازماندهٔ سلسلهٔ چیان^۲ امپراتور دست‌نشانده شد.

فتح منچو-کو آغاز تحقق «طرح تاناکا» بود. ژاپن قرار بود برای اجرای کامل‌تر این طرح در طول جنگ جهانی دوم تلاش کند.

جالب آن‌که طرح تاناکا بسیار شبیه طرح سیسل رودس بود که برای حفظ نه تنها تمام آفریقای شرقی از قاهره تا کیپ‌تاون، بلکه همچنین قبرس، کرت، و تمام خاور نزدیک، از جمله فلسطین، برای بریتانیای کبیر در نظر گرفته شده بود.

برخی از اعضای جامعه ملل، بر اساس میثاق آن، خواستار تحریم ژاپن به عنوان متجاوز شدند، اما این درخواست به چندین دلیل مورد قبول قدرت‌های بزرگ واقع نشد. مثلاً، ایالات متحده آمریکا، و اتحاد شوروی مخالف تحریم ژاپن بودند. در عوض، در سال ۱۹۳۳ قطعنامه‌ای به تصویب رسید که منچوری اصولاً باید به چین بازگردانده شود. ژاپن با ترک جامعه ملل واکنش نشان داد.

۱. ژاپنی‌ها مدعی شدند که چینی‌ها راه‌آهن را از جلوی یک قطار ژاپنی برچیده‌اند، و تنها دخالت یک نیروی فراطبیعی (که ظاهراً گمان می‌رفت به شخص ملکوتی امپراتور اعطا شده است) قطار را از نابودی نجات داده است.

۲. پویی نوهٔ بیوهٔ ثروتمند و ملکهٔ چین تزو هیس بود، و بر اساس وصیت‌نامه او در یک‌سالگی امپراتور چین اعلام شد. این موضوع اختلافات داخلی را در کشور تشدید کرد. چین، که حزب نسبتاً لیبرال کومین‌دان در آن بر سر قدرت بود، درگیر یک جنگ داخلی بر ضد تعدادی ژنرال با ظاهر دیکتاتورمآب، بر ضد ژاپن، و بعدها بر ضد یک ارتش سرخ کمونیستی شد که سال‌های زیادی به طول انجامید. در ۱۹۴۵، پویی تحویل قوای شوروی شد که وارد منچوری شده بودند، آن‌ها نیز او را تحویل دولت چین دادند (که در آن هنگام به معنای کومین‌دان بود). در دوران دیکتاتوری کمونیستی مائوتسه دون، پویی زندانی شد اما زنده ماند و در سالخوردگی کتاب خاطرات خود را نوشت.

در اکتبر ۱۹۳۳، نازی‌ها به رهبری هیتلر، در نتیجه رأی سراسری ملت به نفع آن‌ها، به قدرت رسیدند.^۱

در ۱۹۳۴ اتحاد شوروی وارد جامعه ملل شد. نماینده قابل شوروی‌ها، لیتونیف، سخنرانی فصیحی درباره ضرورت خلع سلاح عمومی ایراد کرد؛ در این میان، همه قدرت‌ها دلمشغولیشان این بود که چگونه به طور قانونی به تسلیحات کارآمدتر دست پیدا کنند. در طول دهه ۱۹۳۰، جامعه ملل چند تصمیم مفید گرفت؛ مثلاً، موفق شد با حمایت نسبی ایالات متحده آمریکا مکزیک، اکوادور، آرژانتین و همچنین عراق را، که از وضعیت تحت‌الحمایگی بریتانیا رهایی یافته بود، به عضویت بپذیرد. جامعه ملل به آرام‌سازی احساسات برانگیخته شده بر اثر قتل الکساندر اول، پادشاه یوگسلاوی، و بارتو، وزیر امور خارجه فرانسه، در سال ۱۹۳۴ به دست یک تروریست کروات، کمک کرد. در ۱۹۳۵ در ناحیه سار، که تا آن هنگام در اشغال فرانسه بود، همه‌پرسی برگزار گردید و سار به آلمان باز گردانده شد. جامعه ملل همچنین توانست منازعه بین کلمبیا و پرو را حل و فصل کند، اما منازعه بین بولیوی و پاراگوئه را نتوانست.

در ۱۹۳۸ آلمان از جامعه ملل خارج شد. در آغاز ۱۹۳۶، هیتلر موافقتنامه‌های لوکارنورا لغو و اعلام کرد که شرایط معاهده ورسای برای آلمان قابل اجرا نیست. اتحاد شوروی، که از ۱۹۳۹ عملاً (به صورت دفاکتو) متحد آلمان بود، از جامعه ملل اخراج گردید. پس از آن، جامعه ملل ظاهراً تا ۱۹۴۱ به موجودیت خود ادامه داد و در این سال خود را منحل کرد. در پایان دهه ۱۹۳۰، بشریت با جنگ جهانی دوم روبرو شد.

در این جا مناسب است که به پدیده نازیسم (و همچنین فاشیسم و نظایر آن)، نه تنها در پرتو علم سیاست، بلکه همچنین در روشنای روان‌شناسی اجتماعی، بپردازیم. کمونیسم یگانه تلاش برای پرش از روی فرایند طبیعی رشد سرمایه‌داری نبود. دیگر تلاش‌های نظیر آن، پیدایش فاشیسم در ایتالیا، و نازیسم (ناسیونال سوسیالیسم) در آلمان بود.

نازی‌ها، در اصطلاح عمومی کشور ما، همان فاشیست‌ها بودند و هستند؛ اما، چنانچه دقیق صحبت کنیم، اصطلاح فاشیست تنها مربوط به حزب انحصارطلب دولت تمامیت‌خواه

۱. هیتلر نیز مانند استالین در اصل به یک محیط اجتماعی بی‌طبقه تعلق داشت (که در شرایط آن زمان آلمان به معنای تلخ‌کام‌ترین قشر جمعیت بود)؛ او مدتی نقاش ساختمان بود و در جریان جنگ جهانی اول به عنوان سرباز عادی خدمت می‌کرد.

(توتالیترا) ایتالیاست. فاشیست‌های ایتالیایی در فکر قتل عام یهودیان، یا قربانی کردن هرکس دیگری به دلایل نژادی نبودند (دست کم پیش از آن‌که از سوی متحدان آلمانی خود در بحبوحه جنگ جهانی دوم به این کار مجبور شوند). تنها نازی‌های هیتلری طرفدار پیگرد و آزار نژادی بودند. فاشیست‌ها حق خود می‌دانستند که، به صرف این‌که از تبار رومیان بودند، یک امپراتوری جهانی تشکیل دهند؛ آن‌ها حزب و دولت را یکی می‌دانستند، و حزب (وکل جامعه ایتالیا) را به صورت صفوف نیمه‌نظامی سازمان دادند. آن‌ها همه انواع اتحادیه‌های کارگری و احزاب را تحت پیگرد قرار دادند - و بی‌شک به سرمایه‌داری ایتالیا خدمت کردند. در حالی که واحدهای نظامی نازی‌ها پیراهن قهوه‌ای می‌پوشیدند و صلیب شکسته را (که از هندی‌ها دزدیده بودند) نماد خویش ساخته بودند، فاشیست‌های ایتالیا پیراهن سیاه می‌پوشیدند و نمادشان فاش‌های (fasces) فرماندهان رومی بود: تبری که یک دسته میله گرداگردش را گرفته بود و نشانه قدرت بود. در مجموع، نازی‌ها کم‌وبیش همانند فاشیست‌ها بودند، منتها افراطی‌تر. این فاشیست‌های ایتالیا بودند که به عنوان الگو از طرف فلائزیست‌های اسپانیا (که پیراهن سبز می‌پوشیدند)، احزاب شبه فاشیست پرتغال و یونان، و بسیاری دیگر، مورد تقلید قرار گرفتند.

درست مانند مورد کمونیسم، دلیل شکوفا شدن نازیسم پایین رفتن کامل سطح زندگی مردم بود که پیامد جنگ جهانی اول بود. هدف نازیسم بازتوزیع ثروت مادی به نفع آلمان نازی، و قتل عام (نسل‌کشی) گروه‌های ملی معین بود. بنا بر طرحی که به صورت نیمه‌رسمی انتشار یافت، نخستین کسانی که می‌بایست در معرض «تصمیم نهایی» (یعنی نسل‌کشی) قرار گیرند، یهودیان و همچنین، به دلایلی، کولی‌ها بودند^۱ سپس، پس از مدتی، نوبت لهستانی‌ها

۱. بنا بر اصول نازیسم، آلمانی‌ها به «نژاد آریایی» تعلق دارند. «آریایی» لقب قدیمی مردمی از نژاد نوردیک است که شامل اسکاندیناوی‌ها، ملیت‌های بالتیک، فنلاندی‌ها، و بخشی از آلمانی‌ها و اسلاوها می‌شود. در دانش‌پژوهی مدرن، اصطلاح «آریایی» تنها به معنای زبان‌شناختی به کار می‌رود، و بر مردمی دلالت دارد که در اصل اصطلاح «آریا» را برای نامگذاری خود به کار می‌بردند، یعنی هندیان و ایرانیان باستان. اخلاف آن‌ها ایرانیان امروزی (فارس‌ها، تاجیک‌ها و غیره)، پاکستانی‌ها، هندی‌ها، و همچنین کولی‌ها هستند. بر اساس ایدئولوژی نازی، «آریایی‌ها» یک ملت برتر (Herrenvolk = Parexellence) هستند. یادآور می‌شویم که از آن‌جا که پس از نابودی سرمایه‌داران در اتحاد شوروی، توجیه شکست‌های «سوسیالیسم واقعی» به وسیله فعالیت‌های بورژوازی روسیه غیر ممکن بود، این شکست‌ها به توطئه‌های پنهانی سرمایه‌داران خارجی نسبت داده شد (که البته باید گفت دست کم به تقویت رژیم شوروی چندان علاقه‌ای نداشتند)؛ اما گذشته از آن، استالین فکر و عمل نسل‌کشی را نیز از نازی‌ها به وام گرفت. درست است که مردمانی که در اتحاد شوروی تحت پیگرد و آزار قرار گرفتند، بی‌درنگ در اتاق‌های گاز به قتل نرسیدند، اما بازداشت و به نقاطی فرستاده شدند که برای بقای ←

می‌رسید. در مورد روس‌ها، تصمیم بر این بود که نخبگان، از جمله روشنفکران (باز هم روشنفکران نگون بخت!)، نابود شوند، و دیگران از هر گونه تحصیل بجز آموزش الفبا و حساب محروم گردند و تنها آینده‌ای که برای آن‌ها باقی بماند بردگی برای ملت آلمان در ازای غذا باشد.

پس از شکست در جنگ، وضع اقتصادی در آلمان بد و سطح زندگی مردم پایین بود و با آغاز بحران بزرگ در سال ۱۹۲۹ بسیار پایین آمد. نمایندگان برجسته سرمایه انحصاری آلمان (که «حزب ملی» خود را داشتند)، از ترس پیروزی کمونیست‌ها، که در انتخابات ۱۹۳۲ قدرت قابل ملاحظه‌ای کسب کرده بودند، تصمیم گرفتند با «پیشوا»ی («Führer») نازی‌ها، یعنی هیتلر، هم‌پیمان شوند. او امکان سازماندهی شورش «سوسیالیستی» و «ملی کردن» صنایع را به دست آورد، به این شرط که مالکان سابق «پیشوای» بنگاه‌ها باقی بمانند. (اصل «پیشوایی» را نازی‌ها در همه جا، در دستگاه اداری و در مدیریت صنعتی، عملی ساختند؛ واحدهای منطقه‌ای مستقیماً زیر دست کارمندان حزبی، فرمانداران منطقه (Gauleiters)، قرار گرفتند.)

یادآور می‌شویم که حزب کمونیست آلمان بالاترین تعداد اعضاء را در میان احزاب کمونیست غرب داشت، و هم در میان طبقه کارگر و هم روشنفکران بسیار پرنفوذ بود. در اتحاد شوروی امیدهای بسیاری وجود داشت که انقلاب آلمان گام دیگری باشد به سوی پیروزی جهانی کمونیسم. اما استالین، که اینک بر تمامی جنبش جهانی کمونیستی مسلط بود، رهنمود داد که کمونیست‌های آلمانی نباید با سوسیال دموکرات‌های غیر بلشویک جبهه متحد تشکیل دهند. در این میان، نازی‌ها با ناسیونالیست‌ها متحد شدند (پس از آن، دو حزب در هم ادغام شدند) و پیروزی خیره کننده‌ای در انتخابات کسب کردند و سه برابر کمونیست‌ها رأی آوردند. بنگاه‌های صنعتی «ملی شد» و اتحادیه‌های کارگری منحل گردیدند و اتحادیه‌های نازی جای آن‌ها را گرفتند که قادر بودند به کارکنان امکانات بسیار بیش‌تری

انسان مناسب نبود، و آن‌ها یا در قطارها از بین رفتند و یا در اردوگاه‌هایی که آن‌ها را به شکلی از کار بردگی وامی‌داشتند. در کشورهایی که اتحاد شوروی بر اساس توافق با هیتلر آن‌ها را اشغال کرد، کسانی که به نقاط دوردست سیبری فرستاده شدند تا بمیرند، تمام جمعیت را شامل نمی‌شدند، اما حدود ۱۰ درصد آن بودند (این عمل پس از جنگ جهانی دوم نیز ادامه یافت). روس‌های سرزمین‌های «قدیمی» اتحاد شوروی تشویق شدند که در کشورهای تازه به دست آمده اقامت گزینند، جایی که شرایط زندگی هنوز هم از خود روسیه بهتر بود. برخی از مردمان (مثلاً یهودیان) که قرار بود به نواحی قطبی سیبری منتقل شوند، عملاً سرنوشتی را که برایشان تدارک شده بود تجربه نکردند، چرا که استالین درگذشت.

(از جمله استراحتگاه‌ها، مسافرت‌های تفریحی به خارج، و غیره) بدهند. دهقانان نیز سازمانی از آن خودشان یافتند: در هر بهار از هر مزرعه یک صورت موجودی گرفته می‌شد، و پس از برداشت، بخشی از محصول (که در زمان جنگ برابر کارت جیره‌بندی یک کارگر صنعتی برای هر عضو خانواده بود) در اختیار دهقان باقی می‌ماند و بقیه به صورت خرید به قیمت ثابت سال ۱۹۳۲ (در اتریش، ۱۹۳۹) به دولت تحویل داده می‌شد. در دهه ۱۹۳۰، اقتصاد آلمان وارد دوره رونق شد. همه چیز روپراه می‌شد اگر واقعیت این نبود که مجموعه اقتصاد بر اساس اعتبار شکوفا شد، یعنی چشمداشت به غارت کشورهای دیگر. و این به معنای آن بود که جنگ کاملاً نزدیک است.

اینک وارد عصری می‌شویم که خود ما، یا دست‌کم والدین ما، شخصاً شاهد آن بوده‌اند.^۱ از شرح کلی و مطابق توالی زمانی داستانمان دور می‌شویم، و به اختصار به سرنوشت نازیسم به عنوان یک تجربه ایجاد ایدئولوژی جایگزین و ضروری برای خروج از مرحله هفتم (سرمایه‌داری) می‌پردازیم. می‌توان به طور خیلی مختصر گفت که نازیسم به عنوان یک نظام سیاسی، اقتصادی و اجتماعی - روان‌شناختی خودش را توجیه نکرد، و در نتیجه جنگ جهانی دوم - که از جنگ جهانی اول خونبارتر بود - موجودیت خود را از دست داد. سیاست قدرت‌های پیروز نقش مهمی ایفا کرد، که ما بعداً به جزئیات آن خواهیم پرداخت.

پس از بررسی مختصر راه رشدی که، در مرحله هفتم، به بن‌بست رسید، خود جنگ را مورد بررسی قرار خواهیم داد و سپس به رخدادهایی خواهیم پرداخت که جنگ جهانی دوم موجب آن‌ها شد، رخدادهایی که پیش‌شرط‌های مرحله هشتم فرایند تاریخ، یعنی مرحله پسا‌سرمایه‌داری بودند.

معاهده ورسای هیچ کس را راضی نکرد. دهه‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۳۰ شاهد پیدایش اوضاعی بود که تنها می‌توانست به منازعات تازه‌ای بینجامد. بدیهی است که ممکن نبود دولت‌های مستقل جدید را از صحنه حذف کرد، بدون آن‌که بخشی از گروه‌های ملی معین را تابع دولتی ساخت که برای ملیتی دیگر پدید آمده بود. در سراسر این دوره، دشمنی‌ها شدت می‌گرفت و از پس آن سازش و توافق و باز هم خصومت‌های تازه به وجود می‌آمد؛

۱. برخی از واقعیت‌هایی که نقل می‌کنم و مربوط به نازیسم و جنگ جهانی دوم است، از منابع منتشر شده گرفته نشده بلکه هنگامی که به عنوان افسر اطلاعات یا افسر «اداره تبلیغات برای قوای دشمن» در ستاد ارتش شوروی خدمت می‌کردم، بر من معلوم گردید.

اتحادها و ائتلاف‌های ناپایداری در داخل خود جامعه ملل پدید می‌آمد؛ چنین اتحادهایی قطعی و نهایی اعلام می‌شد و سپس در ظرف یکی - دو سال از هم می‌پاشید.^۱ شاید اتحاد «آنتانت کوچک»، شامل چکسلواکی، رومانی و یوگسلاوی، و عمدتاً در ضدیت با مجارستان، پایدارتر از اتحادهای دیگر بود. کشور اخیر یک انقلاب کمونیستی زودگذر را (که به عنوان بخشی از یک انقلاب جهانی در نظر گرفته شده بود) از سرگذرانده بود و در همان حال خود را به ویژه از روی بی‌انصافی مورد تهدید احساس می‌کرد: قطعات بزرگی از قلمرو سابقش را، با تعداد بسیار قابل توجهی از جمعیت مجارستانی (و آلمانی)، از آن جدا کرده و به همسایگانش بخشیده بودند. جمعیت مجارستان به لحاظ تعداد کاهش چشمگیری یافته بود، سطح زندگی بسیار پایین بود. مشکلات ساختارهای دولتی در سراسر اروپای شرقی برای مدتی طولانی حل نشده و ناراضی‌کننده باقی مانده بود. جامعه ملل نشان داد که در این جا کارایی چندانی ندارد.

در ۱۹۲۹ آفت شدید اقتصادی در بورس اوراق بهادار آمریکا رخ داد. تولید ناخالص ملی به نصف میزان پیشین سقوط کرد، سطح تولید ۴۸ درصد پایین‌تر از قبل بود. ارزش سهام سقوط کرد؛ عواقب آن وحشتناک بود و به طرز دردناکی در همه کشورهای سرمایه‌داری احساس شد؛ بی‌کاری در همه جا تا سطح دو تا چهار برابر افزایش یافت؛ در ایالات متحده آمریکا تعداد بی‌کاران به ۱۳ میلیون نفر رسید. این بحران به ویژه آلمان را تحت تأثیر قرار داد: این کشور برای پرداخت مبالغ مورد مطالبه بابت غرامت جنگ، مجبور بود از سرمایه‌گذاری‌ها و اعتبارات قدرت‌های پیروز استفاده کند. بر اساس معاهده منعقد شده سال ۱۹۳۲ در لوزان، آلمان از پرداخت غرامت‌های بیش‌تر معاف شد و بخشی از بدهی‌های زمان جنگش لغو گردید. با این‌که معمولاً جهان سرمایه‌داری پس از یک بحران به سرعت رو به بهبود می‌رفت، این بار وضعیت بحرانی - عمدتاً به سبب کاهش چشمگیر قدرت خرید مردم - برای چندین سال ادامه یافت.

در همان زمان، رشد صنعتی در اتحاد شوروی در مقیاس بزرگی آغاز شد: «برنامه پنج ساله اول». بعدها معلوم شد که دستیابی به سرعت بالای فعالیت‌های سازندگی تا حد زیادی ناشی از استفاده از کار بردگان، و پایین نگه داشتن چشمگیر سطح زندگی کارگران آزاد بوده است. طرح‌های به اجرا درآمده به لحاظ کیفیت تا حد مطلوب فاصله زیادی

۱. یادآور می‌شویم که در سال ۱۹۳۲ اتحاد شوروی به لهستان اطمینان داده بود که به هر دولتی که علیه آن کشور دست به اقدامات تجاوزکارانه بزند، کمک نخواهد کرد.

داشتند؛ اما در آن زمان برنامه پنج ساله موجی از شور و شوق هم در اتحاد شوروی و هم در میان کارگران و روشنفکران چپ در غرب برانگیخت؛ آن‌ها این برنامه را پاسخی مثبت به بحران سرمایه‌داری غرب می‌دانستند. تعدادی از کارشناسان غربی به اتحاد شوروی رفتند تا در ساختمان سوسیالیسم مشارکت کنند، که اگر به موقع فرار نکرده بودند، یکراست از اردوگاه‌های بردگان سر در می‌آوردند، چرا که در ذهنیت استالین هر کس که خارجی بود فی‌نفسه عامل بالقوه سرویس‌های مخفی امپریالیستی به حساب می‌آمد. اما تعداد شهروندان شوروی در میان «سازندگان سوسیالیسم»، که در اردوگاه‌های کار اجباری اقامت داشتند، البته به نحو غیر قابل قیاسی بیش‌تر بود.^۱

یادآور می‌شویم که در این هنگام، قدرت استالین آن قدر زیاد شده بود که مسئولیت هر عمل سیاسی مهمی را یا شخصاً بر عهده داشت و یا عموماً به انجام آن باور داشت. از این‌جا به بعد، هر زمان که می‌گوئیم این یا آن کار را «استالین انجام داد» یا «استالین در نظر داشت»، می‌بایست موقعیت را بر اساس این گزاره مورد داوری قرار داد. این‌که برخی از همکاران استالین در اعمال یا تصمیمات مورد نظر عملاً تا چه اندازه سهم و مسئولیت داشتند، چیزی است که در حال حاضر نمی‌توان در مورد آن داوری کرد. به هر حال، از نظر ملت و از نظر کل جهان، این‌ها همیشه تصمیم شخصی استالین و عمل شخص استالین به حساب می‌آمد.

همان‌طور که در بالا اشاره شد، نازی‌ها در انتخابات رایش‌تاک در سال ۱۹۳۲ پیروزی بزرگی به دست آوردند. در ژانویه ۱۹۳۳، فیلد مارشال (ارتشبد) سالخورده هیندنبورگ، رئیس جمهور وقت آلمان، به هیتلر پیشنهاد صدراعظمی داد، گرچه نازی‌ها هنوز اکثریت پارلمان را در اختیار نداشتند.

در فوریه ۱۹۳۳، نازی‌ها رایش‌تاک را به آتش کشیدند، به این امید که از پی آن محاکمه بزرگی بر پا شود و کمونیست‌ها را بدنام سازد (کمونیست‌های بلغاری دیمیتروف، پاپوف و تانف، به همراه یک لومین پرولتر هلندی‌ال‌اصل به نام وان در لوب، به محاکمه کشیده شدند).^۲ محاکمه با ناکامی روبرو شد، اما تحت تأثیر تبلیغات نازی‌ها، از وجهه کمونیست‌ها به طور محسوسی کاسته شد. در انتخابات مارس ۱۹۳۳، نازی‌ها ۲۸۸ کرسی در رایش‌تاک

۱. استالین برای نویسندگان بازدیدهای دسته‌جمعی از اردوگاه‌های کار اجباری در کنار کانال دریای سفید و کانال مسکو - ولگا ترتیب می‌داد؛ در این‌جا تصویری از زندگی مردانه و قهرمانانه زندانیان «اصلاح شده» به روی صحنه می‌رفت. این صحنه‌آرایی برخی از نویسندگان را می‌فریفت، اما نه همه آن‌ها را.

۲. دادگاه با ملاحظه افکار عمومی جهان، تنها وان در لوب را به مرگ محکوم کرد. پاپوف و تانف بعدها در اتحاد شوروی بازداشت و سر به نیست شدند، اما دیمیتروف یکی از رهبران کمیترن گردید.

به دست آوردند (که همراه با ملی‌گرایان و میانه‌روها، جمعاً به ۴۴۱ کرسی رسید)؛ کمونیست‌ها به زحمت ۸۱ کرسی کسب کردند، اما عملاً به آن‌ها اجازه داده نشد که در جلسات شرکت کنند؛ ۹۴ سوسیال‌دموکرات علیه این تصمیم رأی دادند.

در اکتبر ۱۹۳۳، آلمان هیتلری کنفرانس خلع سلاح و همچنین جامعه ملل را ترک کرد. در آن زمان، ارتش آلمان (Reichs wehr) تنها ۲۱ هنگ، اما چهل ژنرال و هشت هزار افسر داشت، بنابراین ایجاد یک ارتش بزرگ کار آسانی نبود. و این دقیقاً کاری بود که هیتلر انجام داد؛ در همان زمان، او رایش‌ور («دفاع امپراتوری») را به ورماخت («نیروی دفاعی») تغییر نام داد. در ژانویه ۱۹۳۴، ساختار فدرال آلمان ملغی گردید؛ و در ژوئیه ۱۹۳۴ حزب نازی تنها حزب قانونی در کشور اعلام شد. حزب ناسیونال سوسیالیست، ملی‌گرایان را در کام خود فرو برد. تعدادی از قراردادهای بین‌المللی آلمان، از جمله معاهده‌ای که در لوکارنو با اتحاد شوروی امضاء شده بود و شامل بندهای سری می‌شد، فسخ گردید؛ بدین ترتیب، آلمان دیگر از اتحاد شوروی کمک نظامی دریافت نکرد.

در مه ۱۹۳۳، ژاپن، در شرایطی که ملی‌گرایی و نظامی‌گری در آن رو به رشد بود، به مرزهای چین تجاوز کرد. خواست ژاپن این بود که چین از دعوت از مشاوران نظامی خارجی (بجز ژاپنی) دست بردارد، فعالیت‌های ضدژاپنی را ممنوع سازد، و از حضور قوای خارجی (باز هم بجز ژاپنی) در خاک چین جلوگیری کند. در چین، به واسطه درگیری‌های مسلحانه دائمی بین دولت نه کاملاً فسادناپذیر کومین‌دان، چندین ژنرال منفرد که در بخش‌های مختلف کشور عملاً حاکمان خودکامه بودند، و کمونیست‌ها که نیروهای مسلح خودشان را داشتند، وضع پیچیده‌ای وجود داشت. کمونیست‌ها برای مدتی از دولت کومین‌دان به رهبری چیان کای‌شک حمایت کردند، اما بعداً تحت پیگرد کومین‌دان قرار گرفتند و نواحی جنوبی چین که تحت کنترل آن‌ها بود مورد تعرض قرار گرفت. سپس کمونیست‌ها، به ریاست رهبر سیاسی خود مائوتسه دون و رهبر نظامی خود چو‌ته، به اصطلاح «راه‌پیمایی بزرگ» از جنوب کشور به منطقه‌ای کم و بیش دورافتاده در بخش شمال غربی چین را سازمان دادند و در این‌جا یک منطقه عملاً مستقل و نظامی به وجود آوردند؛ در این‌جا کمونیسم آیین رسمی بود و آن‌ها توانستند تا سال ۱۹۴۵ در این‌جا بمانند. کمونیست‌های چینی برای مدتی مشاوران نظامی شوروی را به کار گرفتند.

با وجود اعتراض‌های ژاپن، تعداد قابل توجهی از گروه‌های نظامی خارجی در چین حضور داشتند. مثلاً در ۱۹۳۷ هواپیماهای ژاپنی ناوچه توپ‌دار آمریکایی پانی را در

رودخانه چینی یان تسه غرق کردند، و روابط آمریکا و ژاپن رو به وخامت گذاشت. در نهم ژوئیه ۱۹۳۳، میثاق دیگری در لندن به امضا رسید؛ اتحاد شوروی، دولت‌های بالتیک، ترکیه، ایران و افغانستان از جمله شرکت کنندگان بودند. این بار اصطلاح «متجاوز» تعریف شد. موضوع کنفرانس به موقع بود: هیتلر قصد خود را در مورد عملی ساختن افکاری که در دهه ۱۹۲۰ در جزوه نبرد من مطرح ساخته بود، پنهان نمی‌کرد؛ او این جزوه را در هنگامی نوشته بود که به دلیل اقدام به شورش در مونیخ، به همراه همدست خود رودلف هس مدتی را در زندان به سر می‌برد. هیتلر اعلام کرد که مرزهای ۱۹۱۴ و حتی ۱۸۷۱ برای نیازهای مردم آلمان به هیچ وجه کفایت نمی‌کند، چرا که شامل اتریش آلمانی‌زبان نمی‌شود، و خلاصه آن‌که امکانات را برای ایجاد یک منطقه وسیع‌تر برای اقامت آریایی‌ها، که او آن‌ها را به اشتباه با مردمان آلمانی زبان یکسان می‌پنداشت، محدود می‌کند. نخستین فکر بزرگ هیتلر (که بکر نبود بلکه آن را از برخی نویسندگان دیگر آلمانی به وام گرفته بود) تصرف لهستان بود: او به این نتیجه رسیده بود که آلمان به اندازه کافی «فضای حیاتی» (Lebensraum) ندارد؛ و این «فضای حیاتی» می‌بایست شامل تمام نواحی ای می‌شد که آلمانی‌ها در آن‌ها سکونت داشتند یا می‌توانستند سکونت گزینند. منظور او در درجه اول اتریش و همچنین لهستان^۱، نواحی بالتیک و روسیه بود؛ جمعیت محلی این مناطق یا باید اخراج می‌شدند و یا به عنوان کارگر کشاورزی، یا چیزی شبیه سرف، مورد بهره‌برداری قرار می‌گرفتند.

در ژوئن ۱۹۳۴، برخوردی بین هیتلر و معاونش روهم، رئیس واحدهای پیراهن قهوه‌ای (اس. آ.) پیش آمد. روهم اصرار داشت که اس. آ. باید به ارتش ملحق شود، که باعث رنجش ژنرال‌هایی می‌شد که حمایتشان در آن برهه برای هیتلر مهم بود. از آن گذشته، روهم از خود روحیه جداسری نشان داده بود. در سی‌ام ژوئن هیتلر دستور قتل عام پیراهن قهوه‌ای‌ها (و همچنین سایر افراد نامطلوب) را صادر کرد. به تدریج واحدهای اس. آ. بجز چند واحد، جای خود را به اس. اس (پیراهن سیاه‌ها) سپردند، که زیردست هیملر، رئیس پلیس مخفی تازه تأسیس نازی (گشتاپو)^۲ بودند.

در اوت ۱۹۳۴ همه‌پرسی برگزار شد؛ نازی‌ها ۸۸ درصد آرا را به دست آوردند. هیتلر

۱. با این‌که هیتلر در مه ۱۹۳۳ مرزهای لهستان را تعرض‌ناپذیر اعلام کرده بود.

۲. در طول جنگ، بخشی از اس. اس به صورت واحدهای نظامی تجدید سازمان یافت (اس. اس رزمی Waffen - SS)؛ آن‌ها تحت فرماندهی و رماخت («نیروی دفاعی») قرار گرفتند، اما غالباً مأموریت‌های خاصی را برعهده می‌گرفتند، مثلاً عملیات ضدچریکی، یا تیرباران یهودیان، از جمله کودکان.

مصراغه در پی ایجاد یک «مظهر دشمن» بود؛ یهودیان برای نقش دشمن اصلی انتخاب شدند.^۱ از اول آوریل ۱۹۳۳، واحدهای اس. آ. تحریم فروشگاه‌های یهودی را سازمان دادند. از هفتم آوریل، استخدام غیرآریایی‌ها (یعنی یهودیان) از طرف دولت ممنوع شد؛ بعداً این ممنوعیت همه فعالیت‌های علمی، دانش‌پژوهی، فرهنگی، پزشکی، یا آموزشی را نیز شامل گردید؛ هر کس که دست کم یکی از پدر یا مادربزرگ‌هایش یهودی بودند، غیرآریایی محسوب می‌شد. هنرمندان، بازیگران و موسیقیدانان یهودی از حضور در برابر تماشاگران آریایی، و همچنین اشتغال به روزنامه‌نگاری منع شدند.

بر اساس قوانین نژادپرستانه نورنبرگ، که بین پانزدهم سپتامبر و چهاردهم نوامبر ۱۹۳۵ به تصویب رسید، در «رایش» (یعنی «امپراتوری»؛ که اینک نام رسمی دولت آلمان بود) تنها کسانی شایسته شهروندی بودند که «آلمانی یا هم‌خون» بودند «و کسانی که رفتارشان ثابت کرده باشد که هم مایل و هم قادرند صادقانه به ملت آلمان و رایش خدمت کنند»؛ یهودی‌ها شهروند رایش نبودند و حق رأی نداشتند. نه تنها ازدواج بین آریایی‌ها و یهودیان، بلکه حتی روابط خارج از ازدواج بین آن‌ها نیز ممنوع شد. یهودیان از استخدام «زنان آلمانی یا هم‌خون زیر ۴۵ سال» منع شدند.^۲ در گذرنامه‌های یهودیان مهر مخصوص زده شد؛ همه یهودیانی که نام‌های شخصی یهودی غیرمعمول داشتند، می‌بایست آن‌ها را با نام‌های یهودی آشکار عوض می‌کردند.

در نوامبر ۱۹۳۸ نازی‌ها پیگرد و کشتار برنامه‌ریزی شده یهودیان را در منازل، فروشگاه‌ها، خانه‌های سالمندان و پرورشگاه‌های آن‌ها آغاز کردند؛ ده‌ها هزار یهودی در اردوگاه‌های کار اجباری زندانی شدند؛ کنیسه‌ها به آتش کشیده شد، کتاب‌های مقدس یهودیان مورد بی‌حرمتی قرار گرفت. به موجب فرامین ۱۲ و ۲۳ نوامبر ۱۹۳۸، یهودیان به‌طور کامل از ورود به زندگی اقتصادی آلمان محروم شدند و جریمه‌ای معادل یک میلیارد

۱. گمان می‌رفت کشتار یهودیان مجازاتی در پی ندارد، چرا که یهودیان عملاً هیچ دولتی را به نمایندگی از خود نداشتند که موجب برخورد احتمالی نا به هنگام با آن شود.

۲. تصور این‌که «خون آلمانی» (یا «روسی» یا هر عنوان دیگری) نشانه‌ای قطعی از نژاد یا ملت است، پوچ و نابخردانه است؛ البته گروه‌های خونی وجود دارد، اما این گروه‌ها با نژادهای بیولوژیک همخوانی ندارند (در معدود مواردی یک گروه خونی معین ممکن است در نژاد مورد نظر فراوان یا کمیاب باشد، اما این به هیچ وجه دالّی بر یک نژاد بیولوژیک نیست)؛ و البته ویژگی‌های فیزیولوژیکی ژنتیکی هیچ ارتباطی با فرهنگ یا زبان خاصی ندارند. از آن گذشته، بسیاری از هندواروپایی‌ها (یا به اصطلاح نازی‌ها، «آریایی‌ها») دارای مو و پوست تیره هستند، در حالی که تعدادی از مثلاً مردمان فینو-اویغوری («غیرآریایی‌ها») موبور و دارای پوست روشن هستند.

مارک آلمان به مجموعه آنها تحمیل شد.

از سال ۱۹۴۱ نازی‌ها آنچه را که «راه‌حل نهایی» نامیده می‌شد آغاز کردند، که بدین معنا بود که تمام یهودیان بدون استثنا باید نابود می‌شدند (یعنی در کوره‌های مخصوص این کار سوزانده می‌شدند). در واقع در پایان جنگ در سال ۱۹۴۵، حدود ۸۵ درصد یهودیانی که از ابتدا ساکن سرزمین‌های در دسترس نازی‌ها بودند، نابود شده بودند. می‌بایست یادآور شویم که برخی سازمان‌های مسیحی کوشیدند در برابر این یهودستیزی مقاومت کنند.

در این میان، حوادث خونباری که در اتحاد شوروی جریان داشت کم‌تر از این نبود که شاید بیش‌تر هم بود. بازداشت و تیرباران افراد به لحاظ سیاسی نامطلوب پیوسته ادامه داشت، گرچه پلیس مخفی شوروی نام خود را چند بار تغییر داد (چکا، و. ج. کا، گ. پ. او، ا. گ. پ. او، ان. کا. و. د.)؛ زندانیان زنده مانده به صورت برده در «طرح‌های بزرگ سازندگی» برنامه‌های پنج ساله به کار گرفته می‌شدند. اما در اواخر سال ۱۹۳۶، با دستور مخصوص استالین، عملیات بزرگ بازداشت و نابودی «دشمنان مردم» در سراسر کشور آغاز شد. در میان کسانی که نابود شدند کارگرانی بودند که مدت‌های مدید عضو حزب بودند. هر کس که زمانی به رقیبان استالین رأی داده بود، فرزندان اشراف و افسران تزاری، اشخاصی که در خارج خدمت کرده بودند، تعداد زیادی از روشنفکران و کسانی که صرفاً مطابق شرایط رسمی شوروی وضعیت روشنی نداشتند جزو کسانی بودند که نابود شدند. در سال ۱۹۹۱، روزنامه‌ای خاطرات یک مأمور اعدام را، که چند کودک را که بر اثر اقدامات او یتیم شده بودند به فرزندی پذیرفته بود، منتشر کرد. او، بر اساس شهادت خودش، به تنهایی (بدون احتساب بقیه افراد تیم) هر شب بالغ بر پنجاه نفر را با شلیک گلوله از پشت سر اعدام می‌کرد؛ و این به لحاظ جسمانی کاری خسته‌کننده بود، به طوری که یک پزشک مخصوص متناوباً با دست او را ماساژ می‌داد. بی‌چاره بقراط!^۱

هر چه استالین بیش‌تر خون می‌ریخت، از نفرت نسبت به خودش بیش‌تر دچار وحشت می‌شد.^۲ او در اواخر دهه ۱۹۳۰ یکی از جنون‌آمیزترین اعمال خود را انجام داد: تیرباران حدود ۸۰ درصد مارشال‌ها، ژنرال‌ها و افسران عالی‌رتبه ارتش سرخ و نیروی دریایی. او

۱. حکیم یونانی که سوگندنامه پزشکی او معروف است. - م.

۲. یادآوری این نکته حائز اهمیت است که در نتیجه تبلیغ گسترده نظرات «لنینیستی» در باره سوسیالیسم، استالین به عنوان رهبر کمونیسم نه تنها چهره نفرت‌انگیزی نشد، بلکه بر عکس محبوب توده‌ها بود. این ویژگی تمام جوامع تمامیت‌خواه (توتالیتار) است.

امیدوار بود که در زمانی که هیتلر داشت کار فرانسه و بریتانیا را یکسره می‌کرد، فرصت سازماندهی گروه افسران تازه‌ای را به دست آورد که واقعاً به او وفادار باشند. مفاهیمی چون صلاحیت و استعداد برای استالین معنا نداشت؛ او همه افراد را «پیچ و مهره‌های کوچکی» به حساب می‌آورد که قابل تعویضند؛ تنها باید به کسی دستور داده می‌شد تا وظیفه‌ای را که قبلاً به کس دیگری واگذار شده بود، با تهدید به مجازات مرگ، به انجام برساند، و او همان وظایف را به خوبی انجام می‌داد؛ او تصریح می‌کرد که هیچ کس بدون جایگزین نیست.

نتیجه این بود که در آغاز جنگ جهانی جدید، افسرانی توانستند در رأس ادارات اطلاعات ارتش‌ها و جبهه‌ها قرار گیرند که پیش‌تر مسئول گروهان‌ها یا گردان‌های واحدهای مرزی ان.کا. و.د. بودند، اما اینک به درجات عالی ستادی رسیده بودند؛ در رأس واحدهای میدانی ارتش نیز بعضاً استوارهای سابق قرار گرفتند که به سرعت به درجه افسری ارتقاء یافته بودند. به همان دلیل، آرایش رزمی ارتش تنها شامل چند تانک مدرن می‌شد، پیاده‌نظام از پشتیبانی هواپیماهای مدرن برخوردار نبود. تانک‌ها و هواپیماهای ضروری تنها در پشت جبهه موجود بود و مهم‌ترین سازندگان آن‌ها در حین بازداشت مشغول کار بودند. مخترع موشک اندازهای چند ریلی («کاتیوشا»)، که در طول جنگ مهم‌ترین نقش را بازی کرد، به همراه تعدادی دیگر از کارشناسان نظامی تیرباران شده بود.

در یک جزوه آموزشی که سرویس اطلاعات آلمان در دسامبر ۱۹۴۰ در اختیار افسران رده فرماندهان گروهان به بالا قرار داد، گفته می‌شد که گرچه سرباز روسی در دنیا بهترین است، اما ارتش سرخ محکوم به شکست است، چرا که افسران عالی رتبه آن از آموزش نظامی کافی برخوردار نیستند و از این‌رو لشکرها، سپاه‌ها و ارتش‌های آن قادر نیستند عملیات خود را هماهنگ کنند.

سیاست خارجی شوروی نیز همراه با سیاست داخلی خونبار استالین تغییر کرد. نخست استالین کوشید شکاف بین کشورش و قدرت‌های سابق آنتانت را پُر کند. اتحاد شوروی در سال ۱۹۳۵ در مورد پیمان کمک متقابل با فرانسه و در مورد مشابه آن با چکسلواکی نیز به توافق رسید؛ اما پیمان دوم به شرطی به اجرا در می‌آمد که چکسلواکی کمک مشابهی را از فرانسه نیز دریافت می‌کرد.

در سال ۱۹۳۵، ایتالیا، یک عضو شورای جامعه ملل، به اتیوپی، یک عضو دیگر جامعه ملل، حمله کرد. موسولینی در توجیه این اقدام خود گفت: «ایتالیای پرولتری [برای اتیوپی] به جای فساد و تزویر، تمدن و آزادی را به ارمغان می‌برد.» (انگار که موسولینی نیز خود یک

پرولتر بود). نیروهای مسلح ایتالیا از راه کانال سوئز که در کنترل بریتانیا بود به آفریقا اعزام شدند. جامعه ملل ایتالیا را متجاوز اعلام کرد، اما هیچ مجازات مهمی برای آن در نظر نگرفت. اتحاد شوروی و رومانی پیشنهاد کردند که صدور نفت به ایتالیا متوقف شود، اما این ابتکار عمل از سوی نمایندگان محافظه‌کار بریتانیا و فرانسه، هوئر و لاوال، عقیم گذاشته شد. در عوض، آن‌ها طرح تقسیم اتیوپی را پیشنهاد کردند. این طرح به تصویب نرسید، اما تمام اتیوپی اشغال و به مستعمره ایتالیا تبدیل شد.

سپس توجه خوانندگان روزنامه‌ها به اسپانیا معطوف گردید.

در طول جنگ جهانی اول، موضع اسپانیا طرفداری معتدل از آلمان بود و، مثل همه کشورهای بی‌طرف، تا حدی از جنگ اروپا سود بُرد. اما سطح زندگی پایین بود، و اسپانیا نگرانی‌های دیگر هم داشت: جنگ با رهبر مراکشی (بربر) [عضو یکی از طوایف بزرگ شمال آفریقا - م.ا.] عبدالکریم به درازا کشیده بود، در حالی که در داخل کشور یک جنبش آنارشستی تروریستی در حال رشد بود. حکومت اسپانیا رسماً پادشاهی مشروطه محسوب می‌شد، اما دولت‌های آن بسیار ناپایدار بودند: در ظرف بیست سال بیش از سی دولت به قدرت رسیده و کناره‌گیری کرده بودند. در ۱۹۲۳، شاه آلفونسوی سیزدهم از ژنرال پریمو دو ریورا برای ریاست دولت دعوت به عمل آورد، و به او اختیارات دیکتاتورانه بخشید. با کمک فرانسه، پیروزی بر عبدالکریم به دست آمد، و بخشی از مراکش به اسپانیا ملحق شد (بقیه تحت‌الحمایه فرانسه گردید). جناح مخالف، که سابقاً فعالیت پارلمانی داشت، مخفی شد که البته به افراطی شدن کامل آن انجامید. در اوایل سال ۱۹۳۰، شاه پریمو دو ریورا را برکنار کرد. در انتخابات ۱۹۳۱ جمهوریخواهان پیروز شدند و آلفونسوی سیزدهم از کشور گریخت. اما بین جمهوریخواهان توافق چندانی وجود نداشت و در نتیجه کشمکش‌های سیاسی شدیدی بروز کرد.

در سال ۱۹۳۶ دولت جبهه مردمی مستقر گردید. این دولت به تقلید از دولت جبهه مردمی (لئون بلوم) که در فرانسه وجود داشت، طرح‌ریزی شده بود؛ اما در آنجا ائتلاف شامل سوسیالیست‌ها و رادیکال‌ها می‌شد و تنها به طور غیر مستقیم از حمایت کمونیست‌ها برخوردار بود. در اسپانیا، جبهه مردمی ائتلافی گسترده‌تر و نامنسجم‌تر بود.

دولت جدید کار خود را با انتقامجویی از احزاب دست‌راستی آغاز کرد، اما در ژوئیه ۱۹۳۶ برخی از افسران ارتش سر به شورش برداشتند؛ در سپتامبر ژنرال فرانکو در رأس آن‌ها قرار گرفت. افکار عمومی در اروپا، آمریکا و اتحاد شوروی (به ویژه در میان روشنفکران)

دولت جبههٔ مردمی را طرفدار دموکراسی و هواداران فرانکو را فاشیست به حساب می‌آورد. یک احساس قوی وجود داشت که آنچه در اسپانیا رخ می‌دهد نمایشی است از منازعه‌ای بین نیروهای دموکراسی (از جمله - آن طور که گمان می‌رفت - کمونیست‌ها)، و نیروهای فاشیست، که از مدت‌ها پیش انتظارش می‌رفت. اما در واقع، سازمانی که به فالانژیست‌های اسپانیایی معروف بود، که ممکن بود فاشیست تلقی شوند، به هیچ وجه تنها گروه حامی فرانکو نبود. در طرف جبههٔ مردمی، لیبرال‌ها، رادیکال‌ها، سوسیالیست‌ها، کمونیست‌های دارای گرایش به استالین و کمونیست‌های متمایل به تروتسکی، و جدایی‌خواهان باسک و کاتالونی وجود داشتند. در طرف فرانکو، علاوه بر فالانژیست‌ها، بورژواها و زمینداران محافظه‌کار، سلطنت‌طلبان با دوگرایش مختلف، اکثر روحانیون، و اکثر افسران ارتش وجود داشتند. فرانکو واحدهای ارتش منظم اسپانیا و همچنین سربازان مراکشی و «ترسیو»، یعنی داوطلبانی که در جنگ با عبدالکریم شرکت کرده بودند، را در اختیار داشت. هستهٔ مرکزی ارتش «فالانژ» بود که یک نیروی شبه نظامی سلطنت‌طلب آن را تقویت می‌کرد.

آرایش نظامی جمهوریخواهان ضعیف‌تر بود؛ این‌ها عمدتاً داوطلبان احزاب سوسیالیست و آنارشیست بودند؛ کادر ثابت نظامی به ندرت در میانشان وجود داشت. اگر بریگادهای بین‌المللی مرکب از داوطلبان پایبند به اصول (و در نتیجه دارای انضباط بهتر) از اروپا و آمریکا نمی‌رسیدند، جمهوریخواهان به آسانی شکست می‌خوردند. اتحاد شوروی نه سربازان عادی، بلکه مشاوران نظامی، افسران ستاد و مربی، به همراه تانک، هواپیما و توپخانه، فرستاد. در اکتبر ۱۹۳۶، دولت جمهوریخواه ذخایر طلای خود را (۵/۵ میلیارد پزوتای طلا) به مسکو انتقال داد. دولت فرانسوی لئون بلم به صد هواپیما با خلبانان داوطلب اجازه داد که به یاری جمهوریخواهان بشتابند. ایتالیا صد هزار لژیونر (سپاهی) به اسپانیا فرستاد و هواپیماهایش به انتقال واحدهای فرانکو از مراکش کمک کردند. از آن گذشته، ده هزار داوطلب پرتغالی به فرانکو پیوستند. برخلاف افکار عمومی جهان که به شکل گسترده‌ای از جمهوریخواهان طرفداری می‌کرد، واحدهای فرانکو آهسته اما مقاومت‌ناپذیر به پیش می‌رفتند؛ آن‌ها آستوریای پرولتری را در ساحل خلیج بیسکی منزوی ساختند و پیشروی به سوی مادرید را آغاز کردند، اما تقریباً در نزدیکی‌های پایتخت با مقاومت عمدتاً از جانب افراد بریگادهای بین‌المللی مواجه شدند. انضباط ارتش جمهوریخواهان نامطلوب بود، آنارشیست‌ها و تروتسکیست‌ها از دستورات کمونیست‌ها اطاعت نمی‌کردند (و بر عکس)؛ همهٔ احزاب به اقدامات تلافی‌جویانه دست می‌زدند. در

مجموع، در خلال جنگ داخلی، جان انسان نه تنها در جبهه بلکه حتی در پشت جبهه ارزش چندانی نداشت.

آلمان و ایتالیا دولت فرانکو را به رسمیت شناختند. موسولینی به خود می‌بالید که روح فاشیسم را در اسپانیا دمیده است. فرانسه سیاست عدم مداخله در پیش گرفت، که از طرف دولت محافظه‌کار بریتانیا تأیید شد. یک کمیته عدم مداخله با حضور نمایندگان ایتالیا و آلمان و نیز اتحاد شوروی تشکیل گردید. از تابستان ۱۹۳۷، عملیات دزدی دریایی در حوزه مدیترانه پیوسته انجام می‌گرفت، با این هدف که جلوی ورود اسلحه برای طرفین درگیر را سد کند. کمیته کوشید به دزدی دریایی پایان دهد، اما در عمل عمدتاً راه ورود اسلحه برای جمهوریخواهان را سد کرد. در مارس ۱۹۳۸، ارتش فرانکو به ساحل مدیترانه رسید و کاتالونی را از والنسیا (که دولت جمهوریخواه از مادرید به آنجا منتقل شده بود) جدا کرد. در این میان، در مادرید، کسانی که آماده انعقاد صلح با فرانکو بودند در یک کودتا شرکت کردند، و در مارس ۱۹۳۹ همه نواحی جمهوریخواه اسپانیا به زیر کنترل پیروان فرانکو درآمد.

رژیم توتالیتار (تمامیت‌خواه) فرانکو را معمولاً فاشیستی قلمداد می‌کنند. این رژیم، مانند فاشیست‌ها و نازی‌ها، به گروه‌های نظامی متکی بود و علیه دشمنانش از روش‌های تروریستی استفاده می‌کرد. اما، برخلاف فاشیسم ایتالیا و نازیسم آلمان، فاقد رفتار عوامفریبی اجتماعی بود؛ و شعار همیشگی اش «به خاطر خدا، پادشاه، و سرزمین پدری!» بود. فرانکو در سال ۱۹۳۹، به پیروی از سرمشق ایتالیا، و تقریباً همزمان با مجارستان و منچوکوئو [در چین]، پیمان ضدکمیترون را، که در سال ۱۹۳۶ بین آلمان و ژاپن منعقد شده بود، امضاء کرد. مردم اروپا با نگرانی حوادث جنگ داخلی اسپانیا را دنبال می‌کردند، چراکه عموماً آن را تمرین جنگ بزرگی تلقی می‌کردند که هیتلر کاملاً آشکارا در تدارک آن بود. او در سال ۱۹۳۸، تقریباً بدون آن‌که با مقاومتی روبرو شود، الحاق اتریش را به رایش آلمان («Anschluss») سازمان داد. هیتلر از ۱۹۳۳ دائماً درگیری‌های کوچکی را با چکسلواکی بر می‌انگیخت، و چکسلواکی را «ناو هواپیمابر شوروی که آلمان را هدف قرار داده» می‌نامید. هم لندن و هم پاریس بر این گمان بودند (و از طریق مجاری دیپلماتیک پیشنهاد می‌کردند) که در صورت واگذاری منطقه مرزی سوویتین (که ساکنانش آلمانی بودند) به آلمان (بر اساس «حق ملت‌ها در تعیین سرنوشت خود»)، صلح را می‌توان حفظ کرد. (اما این بدان معنا بود که مرزهای آلمان از خطوط دفاعی چکسلواکی فراتر رود.) با وجود این،

چکسلواکی، بدون متحدی، اعلام بسیج عمومی کرد. در ۲۴ سپتامبر ۱۹۳۸، نویل چمبرلن، نخست وزیر بریتانیا، اولتیماتوم هیتلر را، که خواستار واگذاری فوری سوئدن لند به آلمان بود، تسلیم پراگ کرد. در ۲۹ سپتامبر، باز هم درخواست جلسه دیگری (عملاً سوم) را با هیتلر و موسولینی برای بحث در مورد مسئله چکسلواکی مطرح کرد. نمایندگان چک شخصاً به جلسه دعوت نشدند، و نتیجه آن تنها پس از نیمه شب به آن‌ها اعلام شد: سوئدن لند باید بی درنگ به آلمان واگذار می‌شد. چمبرلن با شادمانی به لندن بازگشت؛ او با افتخار صلح را بازگردانده بود. اما چرچیل، که بعداً نخست‌وزیر شد، آن را «شکستی کامل و تمام عیار» توصیف کرد.

در این میان، مجارستان و لهستان نیز سهم خود را از چکسلواکی مطالبه کردند؛ و جدایی خواهان اسلواک دولت خود را در براتیسلاوا تشکیل دادند. در مارس ۱۹۳۸، هیتلر چک را به یک تحت‌الحمایه آلمان با نام «بوهم و موراوی» تبدیل کرد. از آن گذشته، به لیتوانی اولتیماتوم داد و آن کشور با فرمانبرداری، کلایپدا (مِجل) را به آلمان واگذار کرد. در آوریل ۱۹۳۹، ایتالیا پادشاهی آلبانی را اشغال کرد.

هیتلر، برای چند سالی، با لهستان بازی می‌کرد و می‌کوشید رهبران آن کشور را متقاعد کند که آلمان و لهستان دشمن مشترکی به نام بلشویسم شوروی دارند. اما پس از اشغال سوئدن لند، چک، و کلایپدا، هیتلر بازی را کنار گذاشت و به تهدید پرداخت.

دلیل این چرخش تند سرنوشت سوئدن لند یا کلایپدا نبود. در خلال تابستان ۱۹۳۹، نمایندگان بریتانیا و فرانسه برای مذاکره پیرامون یک پیمان کمک متقابل، که شامل دولت‌های کوچک اروپایی نیز می‌شد، وارد مسکو شده بودند. ظاهراً یک دلیل مهم این کار این بود که لهستان (طبعاً) شکلی از کمک را نمی‌خواست که پیش‌فرض آن ورود نیروهای مسلح کمونیست به داخل آن کشور در زمان صلح بود. اما دلیل اصلی آن این بود که استالین تصمیم گرفته بود سیاست خود را تغییر دهد؛ این موضوع، در میان سایر چیزها، در این واقعیت خود را نشان می‌داد که مولوتف روسی، خدمتکار باوفای استالین، به عنوان وزیر امور خارجه جانشین لیتوینوف یهودی شد، و مذاکره با هیئت‌های نمایندگی بریتانیا و فرانسه نه به وزارت خارجه، بلکه به مارشال وروشیلف واگذار گردید. مولوتف و استالین پیش از دستیابی به توافقنامه با وزیر امور خارجه هیتلر، ریبین تروپ، وقت زیادی را تلف نکردند، و در اوت ۱۹۳۹ پیمان عدم تجاوز بین شوروی و آلمان، با بندهای سرّی و نقشه‌ای که حوزه‌های نفوذ آینده را مشخص می‌ساخت، به امضاء رسید. قرار شد اتحاد شوروی

بسارابی (مولداوی)، که در جریان جنگ داخلی دوباره با رومانی متحد شده بود)، بخش شمالی (اوکراینی زبان) بوکونین، و بخش شرقی لهستان (یعنی اوکراین غربی و بلوروسی غربی)، لیتوانی^۱، لتونی، استونی و فنلاند را صاحب شود؛ آلمان نیز قرار شد در سایر کشورهای اروپایی دستش باز باشد.

در شب اول سپتامبر ۱۹۳۹، گروهی از افراد اس. اس در یونیفورم لهستانی، صحنه‌ای ساختگی از تجاوز لهستانی‌ها را به مرز آلمان به نمایش در آوردند. در ساعت ۵ بامداد، تجاوز آلمان به لهستان آغاز شد. ارتش لهستان سربازان بسیار خوبی داشت اما - همان طور که معمولاً پیش می‌آید - سازماندهی و استراتژی مطابق با شرایط جنگ پیشین (جنگ بین شوروی‌ها و لهستان در ۱۹۲۰) طراحی شده بود. ارتش لهستان به عملیات تهاجمی تمایل داشت، اما این عملیات را باید نیروی زرهی انجام می‌داد. در این میان، ارتش آلمان یک استراتژی کاملاً جدید و تاکتیک‌های تازه به کار بُرد. واحدهای تهاجمی آن لشکرهای مستقل مکانیزه و یکان‌های تانک بودند که پیش‌بینی می‌شد در سرزمین دشمن با سرعت حرکت کنند و توپخانه و نیروی زرهی آن را پراکنده سازند.

در ۳ سپتامبر، فرانسه و بریتانیا به آلمان اعلان جنگ دادند، در صورتی که نیروهای فرانسوی و بریتانیایی برای عملیات فوری آماده نبودند. در ۱۰ سپتامبر، مارشال ریدزل - اسمیگلی، فرمانده کل ارتش لهستان، دستور تخلیه لهستان مرکزی و عقب‌نشینی عمومی به طرف شرق را صادر کرد. ورشو در ۲۸ سپتامبر سقوط کرد، اما گروه‌های پراکنده ارتش لهستان تا ۵ اکتبر به مقاومت ادامه دادند. در این میان، در ۱۷ سپتامبر، واحدهای شوروی، به بهانه دفاع از بلوروسی‌ها و اوکراینی‌هایی که همچنان اکثریت جمعیت را در لهستان شرقی تشکیل می‌دادند، از مرز شرقی لهستان گذشتند. البته، آلمانی‌ها بلوروسی‌ها و اوکراینی‌ها را تهدید نمی‌کردند، چرا که سرزمین لهستان پیش از آن، بر اساس یک معاهده سری بین هیتلر و استالین، تقسیم شده بود. اما در همان زمان، هزاران پناهنده از لهستان مرکزی به همین منطقه رسیدند، واحدهای در حال عقب‌نشینی ارتش لهستان نیز همین کار را کردند. واحدهای ارتش سرخ آن‌ها را اسیر ساختند و به اردوگاه‌های کار اجباری در همان نزدیکی فرستادند. بعداً تمام افسران لهستانی (اکثراً جزو نیروی احتیاط) و اکثر سربازان تیرباران شدند - واقعیتی که مقامات روسی تنها پنجاه سال بعد به آن اذعان کردند.

۱. بر اساس شکل اولیه توافق‌ها، قرار بود لیتوانی به آلمان ملحق شود.

در ۱۰ اکتبر، باز هم به بهانه دفاع از مرزها، شوروی‌ها درخواستی را، به شکل یک اولتیماتوم، به لیتوانی، لتونی، و استونی ارائه دادند و خواستار ورود نیروهای شوروی به قلمرو این کشورها شدند.^۱

در ۱۲ اکتبر، اتحاد شوروی باز هم به بهانه امنیت، به فنلاند پیشنهاد کرد که قلمرو نوار کارلیا (بین خلیج فنلاند و دریاچه کارلیا) را با بخش وسیع اما تقریباً خالی از سکنه کارلیای شوروی که تنها از نظر زغال‌آخته باتلاقی و جنگل متراکم غنی بود، معاوضه کند؛ فنلاند از این گونه منابع بیش از اندازه برخوردار بود و نمی‌توانست با چنین معاوضه‌ای موافقت کند. در ۳۰ نوامبر، واحدهای شوروی از مرز فنلاند گذشتند و از بلوستروف تا دریاچه لادوگا پیش رفتند، و هواپیماهای شوروی هلسینکی را بمباران کردند. به اصطلاح «جنگ زمستانی» در تمام طول مرز از خلیج فنلاند تا دریای بارتنز شروع شده بود.

ارتش شوروی نیز، مانند لهستانی‌ها، برای جنگی مشابه جنگ داخلی ۱۹۱۸-۱۹۲۱ آمادگی داشت. استراتژی ارتش‌های تانک سریع‌السير (که به موازات ستاد کل آلمان، از سوی توخاچفسکی و همکارانش طراحی و شرح و بسط داده شده بود) از نظر استالین خرابکارانه ارزیابی شده بود؛ همه ژنرال‌های مورد بحث، طبق معمول آن زمان، تیرباران شدند. در برابر فنلاندی‌ها، توده پیاده نظام به صحنه نبرد سرازیر شدند؛ اما سربازان لباس و تجهیزات زمستانی نداشتند - پوشش آن‌ها همان ردای معمولی و چکمه‌های بلند بود، و آن‌ها از مواردی نظیر تیراندازی از کمینگاه، خمپاره‌اندازی از داخل سنگر یا میدان‌های مین هیچ تصویری نداشتند. بهانه آغاز جنگ به اصطلاح «خط مانرهایم»^۲ بود که فنلاندی‌ها در عرض نوار کارلیا ساخته بودند؛ اعلام شد که این خط تهدیدی نسبت به لنینگراد است که ادعا می‌شد از آن‌جا با آتش توپخانه می‌توان آن را هدف قرار داد. این دستاویز مطلقاً نادرست بود، چرا که فاصله «خط مانرهایم» تا شهرک مرزی بلوستروف فراتر از بُرد توپخانه بود، چه رسد به شهر لنینگراد. این «خط» یک بنای دفاعی بسیار مستحکم بود

۱. پس از آن، در ۱۹۴۰، در کشورهای بالتیک «همه‌پرسی‌هایی» به صحنه آورده شد که به دنبال آن این کشورها به اتحاد شوروی ضمیمه شدند. بی‌درنگ، دولتمردان بالتیک و ده‌ها هزار نفر دیگر به اردوگاه‌های سبیری تبعید شدند؛ چنین عملیاتی پس از جنگ نیز تکرار شد.

۲. لنین در سال ۱۹۱۸ استقلال فنلاند را به رسمیت شناخت، اما این مانع از آن نشد که کمونیست‌های فنلاندی به جنگ چریکی دست بزنند؛ باقی مانده چریک‌های کمونیست به کارلی شوروی عقب‌نشینی کردند. مانرهایم که سابقاً ژنرال روسیه تزاری بود، رئیس جمهور فنلاند و فرمانده کل قوای آن کشور شد. این طرح او بود که یک خط استحکامات نظامی در عرض نوار کارلیا به منظور دفاع در برابر اتحاد شوروی ساخته شود.

که در عمق زمین پنهان شده بود و مانعی جدی بر سر راه هرگونه تجاوز شوروی به حساب می‌آمد.

واحدهای شوروی از مرز فنلاند گذشتند و شهرک مرزی تریوکی (زینوگورسک کنونی) را اشغال کردند. در این شهرک بلافاصله جلسه‌ای تشکیل شد تا به دولت کمونیستی دست‌نشانده فنلاند، به ریاست رهبر سالخورده کمیترن، کوزینن، شکل دهد. اطلاع رسمی درباره تصرف شهرک تریوکی برای یک دوره کوتاه داده نشد تا چنین وانمود شود که خبر تشکیل یک دولت کمونیستی فنلاندی از طریق ره‌گیری رادیویی دریافت شده است. بلافاصله قراردادی با دولت کوزینن بسته شد که قرار شد پس از اشغال هلسینکی پایتخت فنلاند از سوی ارتش سرخ، به تصویب برسد.

مقامات فرانسوی و بریتانیایی، که اتحاد شوروی را متحد آلمان به حساب می‌آوردند، در مورد ارسال غذا، تجهیزات و شاید واحدهای نظامی به فنلاند تبادل نظر کردند، اما چنین کمکی تحقق نیافت، زیرا نروژ و سوئد بی طرف اجازه عبور از خاک خود را ندادند، و تنها بندر فنلاند در دریای بارتز به اشغال روس‌ها در آمده بود. رهبران بریتانیا، به ویژه چرچیل (که هنوز به عنوان نخست‌وزیر جانشین نویل چمبرلن نشده بود) طرح‌های اعزام قوای متفقین به نروژ را مورد بررسی قرار دادند، بخشی برای کمک به فنلاندی‌ها، بخشی برای توقف واردات آهن از سوی آلمانی‌ها از شهرک سوئدی گالیور از طریق نارویک نروژ، و بخشی به منظور بهبود تدارکات نیروهای دریایی بریتانیا که در دریای شمال بر ضد آلمانی‌ها عمل می‌کردند.

جنگ فنلاند، که تنها از سوی نیروهای ناحیه نظامی لنینگراد آغاز شده بود، به تدریج نواحی نظامی دیگر را نیز درگیر کرد. تلفات ارتش سرخ بسیار زیاد و بر اساس اطلاع بریتانیا، حدود نیم میلیون نفر، و مطابق برآوردهای شوروی، در حدود ربع میلیون نفر بود. در فوریه ۱۹۴۰، در خط مانرهایم رخنه ایجاد شد و نیروهای فنلاندی شروع به عقب‌نشینی کردند. نیروهای شوروی در غرب ویپوری نیز پیاده شدند؛ فنلاندی‌ها در ۷ مارس درخواست صلح کردند، و در ۱۲ مه جنگ تمام شد. دیگر از دولت کوزینن و اشغال هلسینکی صحبتی به میان نیامد. اما اتحاد شوروی توانست تکه بزرگی از حاصلخیزترین بخش فنلاند، از جمله دومین شهر بزرگ فنلاند یعنی ویپوری (ویبورگ) را به خاک خود ملحق سازد.

هیتلر از نقشه‌های بریتانیا در مورد نروژ باخبر شد و تصمیم گرفت پیشدستی کند و نروژ

را به اشغال در آورد - و همین طور دانمارک را، تا ارتباط با واحدهای آلمانی را در نروژ آسان کند. در مورد این موضوع مذاکراتی با کویسلینگ، رهبر نازی‌های نروژی (که در کشور خود بسیار نامحبوب بودند) صورت گرفت، و در ۹ آوریل ۱۹۴۰ نیروهای دریایی آلمان وارد تمام بندرگاه‌های مهم نروژ، از نارویک در شمال گرفته تا اُسلو در جنوب، شدند. نیروهای اشغالگر مدتی در نزدیک اُسلو معطل شدند، چرا که دو موشک از یک قلعه قدیمی در مدخل آبدرد اُسلو پرتاب شد که یک ناو آلمانی را غرق کرد. اما چتربازان آلمانی فرودگاه اُسلو را به تصرف در آوردند و عصر همان روز در یک آرایش نظامی در خیابان‌های شهر رژه رفتند؛ پس از آن دولت نروژ واقعیت اشغال نروژ را پذیرفت. دانمارک نیز مدتی پیش از آن بدون خونریزی اشغال شده بود.

آلمانی‌ها به زودی دولت برگزیده خودشان را در نروژ به ریاست کویسلینگ بر سرکار آوردند؛ اما در دانمارک، شاه کریستین دهم^۱ و دولتش اسماً بر سر قدرت باقی ماندند.

گرچه دولت نروژ تسلیم شده بود، مقاومت در داخل کشور به ریاست شاه هائکون هفتم ادامه یافت. در ۱۴ آوریل ۱۹۴۰، ترکیب کوچکی از واحدهای بریتانیایی و سایر متفقین سرپلی را در نارویک در شمال نروژ به تصرف در آوردند. به همراه باقی‌مانده نیروهای مسلح نروژ (که در بهترین حالت هم پُرشمار نبودند)، حدود بیست هزار نیرو در نارویک گرد آمد. اما از آن‌جا که در فرانسه وضعیت بسیار خطرناکی پیش آمده بود، نیروهای متفقین در هفتم ژوئن آن‌جا را تخلیه کردند.

در این میان، استالین، بر اساس نقشه‌ای که مورد توافق هیتلر قرار گرفته بود، به رومانی اولتیماتوم داد و بسارابی و بخش شمالی بوکوفین (در این بخش عمدتاً اوکراینی‌ها ساکن بودند) را به تصرف در آورد.

روش نظامی هیتلر، به عنوان فرمانده کل قوا، «جنگ برق‌آسا» (blitzkrieg) بود که مستلزم استفاده از تانک برای نفوذ در قلمرو دشمن و همزمان با آن، با چتر فرود آمدن خرابکاران در پشت خطوط دشمن و نیز بمباران مراکز مهم نظامی، پل‌ها و غیره، بود.

۱. دانمارک که «به لحاظ نژادی نزدیک» به آلمانی‌ها بود، از سوی هیتلر اجازه یافت که وضعیت پیش از جنگ و پادشاه خود را حفظ کند. هنگامی که یهودیان در دانمارک نیز تحت پیگرد قرار گرفتند، شاه کریستین دهم نشان زرد رنگی را که برای یهودیان در آلمان نازی اجباری بود به سینه زد؛ او همچنین تقریباً به همه یهودیان کمک کرد که به سوئد بگریزند. کریستین برادر هاکون هفتم، پادشاه نروژ، بود.

در اروپای غربی، به اصطلاح «جنگ بیهوده» برای بیش از شش ماه به درازا کشید. اما در ۱۰ مه ۱۹۴۰، آلمانی‌ها پیشروی خود را آغاز کردند. آن‌ها در واقع طرح شلیفن را، که بر استراتژی جدید حرکت سریع واحدهای تانک و تخریب وسایل ارتباطی دشمن از راه عملیات انحرافی مبتنی بود، به شکل گسترده‌ای تکرار می‌کردند. تهاجم به طور همزمان از سه مسیر هلند، بلژیک و لوکزامبورگ آغاز شد. هدف نه تنها در هم شکستن فرانسه، بلکه همچنین جلوگیری از ورود بریتانیایی‌ها به هر یک از بنادر قاره بود. دو سوم نیروهای مسلح آلمان در حمله به فرانسه به کار گرفته شدند (یک سوم باقی مانده علیه استحکامات فرانسوی «خط مازینو» مورد استفاده قرار گرفتند). آلمانی‌ها در طول جبهه در همه جهات به سرعت حرکت می‌کردند. بمباران به لحاظ استراتژیکی بی‌معنای روتردام صلح طلب (در زمانی که مقاومت هلند دیگر در هم شکسته بود) جهان را منزجر ساخت، گرچه این بمباران در مقایسه با بمباران‌های بعدی شهرهای آلمان چندان به حساب نمی‌آمد: هواپیماهای بمب‌افکن آلمانی «یونکر - ۸۸» و هواپیماهای بمب‌افکن شیرجه‌رو «یونکر - ۸۹» معمولاً چهار بمب نیم‌تنی حمل می‌کردند و در گروه‌های کوچک به پرواز در می‌آمدند. در اواخر جنگ، هواپیماهای بریتانیایی و آمریکایی در ناوگان‌های کامل بر فراز آلمان ظاهر می‌شدند و به صورت پوششی تمام منطقه مورد نظر را بمباران می‌کردند، در حالی که هر هواپیما ظرفیت پنج یا حتی ده تن بمب را داشت. اما این رخداد مربوط به مدت‌ها بعد است.

در ۱۰ مه آلمانی‌ها لوکزامبورگ را اشغال کردند. در همان روز چرچیل در رأس دولت بریتانیا قرار گرفت. در ۱۳ مه ملکه هلند و یلهلمینا همراه دولتش به انگلستان گریخت. در ۱۲ مه آلمانی‌ها با عبور از بلژیک، به فرانسه حمله کردند. آن‌ها با استفاده از تانک به تهاجم خود از راه منطقه پر از پستی و بلندی آردن در بلژیک، که گمان می‌رفت عبورناپذیر است، شتاب بخشیدند و از نزدیک سدان وارد خاک فرانسه شدند و تنها با پیاده‌نظام و نیروی زرهی مواجه گشتند. نقشه آن‌ها این بود که در نزدیکی بندر فرانسوی دونکرک به دریا برسند و ارتباط واحدهای فرانسوی و بلژیکی، و همچنین نیروهای اعزامی بریتانیایی، را قطع و سپس به طرف غرب حرکت کنند. پس از اقدام به یک ضد حمله نه چندان جدی (با واحدهای پیاده و پشتیبانی تانک)، برای ستاد فرماندهی بریتانیا مشخص شد که آلمانی‌ها در فکر محاصره هم نیروهای اعزامی بریتانیا و هم بخش بزرگی از واحدهای فرانسوی و بلژیکی هستند. تصمیم گرفته شد همه نیروها از طریق دونکرک تخلیه شوند. خوشبختانه، در ۲۴ مه حمله آلمانی‌ها به دستور هیتلر متوقف گردید، زیرا او خطر ضربه متقابل و جناحی

تانک‌های بریتانیایی را، که تعدادشان در واقع زیاد نبود، بیش از اندازه برآورد می‌کرد. ستاد فرماندهی آلمان به این نتیجه رسید که بهتر است تانک‌های خود را برای نبردهای آینده نگه دارد، و هرمان گورینگ، مارشال رایش، اعلام کرد که هواپیماهایش برای برهم زدن طرح بریتانیایی‌ها برای تخلیه نیروها کافی است. با این وجود، تخلیه از ۲۶ مه آغاز شد و تا ۳ ژوئن ادامه یافت؛ انواع کشتی‌های مختلف، حتی قایق‌های بادبانی و دیگر قایق‌های کوچک، در دونکرک گردآمدند. تخلیه در زیر بمباران دائمی هواپیماهای آلمانی ادامه یافت. اما حتی هنگامی که آلمانی‌ها حمله مستقیم را آغاز کردند، باقی مانده نیروهای انگلیسی با عملیات قهرمانانه خود جلوی آن را گرفتند. در مجموع، تخلیه دوست هزار سرباز بریتانیایی و ۱۵۰ هزار سرباز فرانسوی میسر گردید. در جریان نبرد سه هفته‌ای دونکرک، آلمانی‌ها حدود یک میلیون اسیر گرفتند، در حالی که شصت هزار سرباز خودشان کشته یا اسیر شدند. لشکرهای بریتانیایی که از دونکرک خیلی دور بودند مجبور شدند در فرانسه باقی بمانند. آلمانی‌ها در ۵ ژوئن با استفاده از ده لشکر تانک حمله تازه‌ای را آغاز کردند. مقاومت برای دو روز ادامه یافت؛ نیروهای آلمانی به فرانسه مرکزی راه یافتند و به پشت جبهه لشکرهای فرانسوی مدافع خط ماژینو در طول مرز فرانسه و آلمان یورش بردند.

موسولینی، بر اساس یک چنین شکست بی سابقه نیروهای بریتانیایی و فرانسوی، به این نتیجه رسید که درست وقت آن است که ایتالیا وارد جنگ شود. ایتالیا در ۱۰ ژوئن اعلان جنگ داد، اما نتایج مهمی برای «دوچه» به دست نیامد.

در جبهه شمال، باقی مانده ارتش فرانسه در حال متلاشی شدن بود؛ دولت فرانسه به ریاست رینو بارها محل اقامت خود را تغییر داد و سرانجام در بوردو در ساحل اقیانوس اطلس اقامت گزید. آلمانی‌ها در ۱۴ ژوئن پاریس را اشغال کردند؛ رینو کناره‌گیری کرد. دولت جدید را قهرمان دفاع ورنو، ژنرال پتن، تشکیل داد که در ۲۵ ژوئن ۱۹۴۰ با هیتلر و موسولینی قرارداد آتش بس امضاء کرد.

فرانسه به دو منطقه تقسیم شد. یک منطقه «مستقل» (در مرکز) با دولت کمابیش طرفدار آلمان به ریاست مارشال پتن، که مقر آن در ویشی بود و دیگری منطقه‌ای که عملاً در اشغال آلمانی‌ها بود؛ این منطقه شامل پاریس و ساحل شمالی می‌شد. بریتانیایی‌ها خود را رو در روی آلمان یافتند و «نبرد بریتانیا» آغاز شد.

تمام آنچه بریتانیایی‌ها برای این نبرد در اختیار داشتند حدود ۷۰۰ هواپیمای جنگنده «هوریکن» و «اسپیت فایر» بود (اولی خیلی رضایت‌بخش نبود)؛ هدایت آن‌ها را عمدتاً

خلبانان داوطلب بر عهده داشتند. نیروی هوایی آلمان حدود دوازده هزار بمب‌افکن و یکهزار هواپیمای جنگنده داشت. بمب‌افکن‌های آلمانی قادر نبودند بی‌وقه و با تمام نیرو حمله کنند، و رادارهای بریتانیا می‌توانستند با اصل غافلگیری با آن‌ها مقابله کنند. هواپیماهای جنگنده «میراشمیت - ۱۱۰» از «هوریکن‌ها» بهتر بودند، اما به پای «اسپیت‌فایرها» نمی‌رسیدند؛ میدان تیر «میراشمیت‌های ۱۰۹» کم‌تر از «۱۱۰»ها بود و عمدتاً برای پوشش بمب‌افکن‌هایی به کار می‌رفتند که قدرت آتش‌شان ناکافی بود. در اوت ۱۹۴۰، «نبرد بریتانیا»، با حدود ۱۵۰۰ پرواز در روز برای هر طرف، به اوج خود رسید. تلفات آلمانی‌ها حدود دو برابر انگلیسی‌ها بود. عکس‌های هوایی برای ستاد فرماندهی آلمان روشن ساخت که بمباران در روز بسیار نادقیق بوده و باعث بالا رفتن میزان تلفات خود آن‌ها شده است. در نتیجه، در پاییز ۱۹۴۰ و سرتاسر سال بعد، آلمانی‌ها تمام شهرها را در شب مورد حمله قرار دادند، اما آماج‌های خاصی مورد هدف‌گیری آن‌ها نبود. به هر حال، آن‌ها از فکر تسخیر بریتانیا دست نکشیدند.

در نواحی بالکان، اشغال بسازایی و بوگوین شمالی از سوی اتحاد شوروی، ظاهراً در سطح منطقه اقدامی هماهنگ با آلمان تلقی نشده بود. در واقع، احساسات طرفداری از آلمان شدید بود. ترس از اقدامات تجاوزکارانه هماهنگ شده بین اتحاد شوروی و ایتالیا بود. با وجود آن‌که، در نتیجه حکمیت آلمان، دو سوم ترانسیلوانی از رومانی جدا شده و به مجارستان (تحت دیکتاتوری دریاسالار هورثی) بازگشته بود (و در حالی که بلغارستان دوبروجای جنوبی Dobrudja را از رومانی دریافت کرده بود)، ژنرال آنتونسکو، که به عنوان «پیشوای [Führer] ملت» در رومانی به قدرت رسیده بود و از طرف گروه محلی شبه فاشیستی «گارد آهنین»^۱ حمایت می‌شد، سیاست طرفدار آلمان در پیش گرفت. در این مورد چیز تازه‌ای وجود نداشت: رومانی در ماه مه پیمانی را با آلمان به امضاء رسانیده و قرار بر این شده بود که رومانی به آلمان نفت و اسلحه بدهد. شاه کارول مسبب امتیازات واگذاری به مجارستان شناخته شد و پسرش میخای او را از تخت به زیر کشید و جایش را گرفت. در اکتبر ۱۹۴۰، یک هیئت نظامی آلمانی به رومانی رسید تا رومانی‌ها را برای جنگ با اتحاد شوروی آماده کند - چرا که، با وجود این‌که استالین نمی‌خواست باور کند، آلمان تصمیم به آغاز چنین جنگی را هنگامی گرفته بود که در نبرد بریتانیا شکست خورد.

۱. به زودی بین «گارد آهنین» و آنتونسکو برخورد پیش آمد. هیتلر از آنتونسکو حمایت کرد، اما به «گارد آهنین» اجازه پناهنده‌گی در آلمان را داد، تا آنتونسکو را در صورت نافرمانی مهار کند.

در پایان اکتبر ۱۹۴۰، ایتالیا از طریق آلبانی به یونان حمله کرد. جنگ با یوگسلاوی نیز مورد نظر بود، اما هیتلر چنین اجازه‌ای را نداد، چراکه یوگسلاوی را برای آلمان ذخیره کرده بود. از آن‌جا که یونان از بریتانیا تضمین داشت - بریتانیایی‌ها به تسلط نیروی دریایی خود در دریای مدیترانه متکی بودند - واحدهای بریتانیایی در جزیره کرت پیاده شدند. یوگسلاوی به «اتحاد مثلث» - آلمان، ایتالیا، ژاپن - پیوست، با این تفاهم که در حمله آلمان به یونان از قلمرو یوگسلاوی استفاده نخواهد شد. در این میان، واحدهای بریتانیایی در مارس ۱۹۴۱ در یونان پیاده شده بودند؛ ایتالیایی‌ها شکست خوردند، و لشکرکشی هیتلر به بالکان که مدت‌ها تدارک دیده شده بود، می‌بایست آغاز می‌شد.

در ۶ آوریل ۱۹۴۱، بلغراد بدون اخطار قبلی در زیر بمباران سنگین آلمانی‌ها قرار گرفت؛ «حمله برق‌آسای» جدید آلمان آغاز شده بود: آلمانی‌ها با حمله از راه بلغارستان، یوگسلاوی را در ظرف دو روز از یونان جدا کردند؛ ستون دوم آلمان به داخل یوگسلاوی مرکزی حرکت کرد، و ستون سوم حرکت خود را از قلمرو اتریش و مجارستان آغاز کرد (مجارستان در این لشکرکشی شرکت داشت)، و کرواسی را اشغال نمود. «کرواسی بزرگ» مستقل اعلام شد، که شامل بوسنی، هرزگوین، و بخشی از اسلوونی می‌شد (بخش دیگر اسلوونی به «رایش» ملحق شد).

در ۱۱ آوریل، ارتش ایتالیا شبه جزیره ایستریا و ساحل یوگسلاوی در دریای آدریاتیک (دالماسی) را اشغال کرد. ارتش یوگسلاوی در بوسنی به محاصره در آمد و در ۱۷ آوریل تسلیم شد. دولت یوگسلاوی فاقد موجودیت اعلام شد. آلمانی‌ها پیش از آن سالونیک و یانین در یونان را اشغال کرده و ارتش یونان را که در آن هنگام در آلبانی مستقر بود محاصره کرده بودند، که در ۲۲ آوریل تسلیم شد. بریتانیایی‌ها بی‌هوده از ترمویلا دفاع می‌کردند - در ۲۷ آوریل آلمانی‌ها وارد آتن شدند و در مه ۱۹۴۱ تمام سرزمین اصلی یونان و جزایر دریای اژه (بجز کرت) به اشغال آلمان در آمد، در حالی که ایتالیا جزایر ایونی را تصرف کرد. در ماه مه آلمانی‌ها با استفاده از کشتی و گلايدر در کرت پیاده شدند؛ نبردهای خونینی در گرفت، اما در پایان ماه مه باقی‌مانده واحدهای انگلیسی و واحدهای کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا کرت را به مقصد مصر تخلیه کردند.

هیتلری‌ها، با وجود تسلط بر شهرها و راه‌های آهن در یوگسلاوی، قادر نبودند از تشکیل گروه‌های چریکی میهن‌پرست در کوهستان‌ها جلوگیری کنند: گروه سلطنت طلب لیبرال به رهبری میهایلوویچ، و گروه کمونیستی به رهبری یوزف بروز (که نام مستعار حزبی اش تیتو

بود). اما علامت «به پیش» تنها در ۴ ژوئیه از طرف مسکو به چریک‌های تیتو داده شد، یعنی در زمانی که آلمان جنگ علیه اتحاد شوروی را آغاز کرده بود.

بریتانیایی‌ها نسبت به سرنوشت احتمالی کانال سوئز، سودان انگلیسی - مصری و مستعمراتشان در آفریقای شرقی به شدت نگران بودند. ایتالیا که اتیوپی را اشغال و آن را با اریتره و سومالی متحد کرده بود، تهدیدی جدی به شمار می‌رفت، بیش‌تر از آن جهت که بر آسمان تسلط داشت. بریتانیا از ۱۰ ژوئن ۱۹۴۰ با ایتالیا وارد جنگ شد، و ایتالیایی‌ها به داخل سودان شروع به پیشروی کردند؛ آن‌ها همچنین سومالی بریتانیا را به تصرف درآوردند. بریتانیایی‌ها به هواپیماهای ایتالیایی یورش بردند و سپس با پشتیبانی پیروان امپراتور تبعیدی اتیوپی، هایل‌ه سلاسی، از سه جهت به داخل خاک اتیوپی که در اشغال ایتالیا بود حرکت کردند. ژنرال فرمانده ایتالیا در مه ۱۹۴۱ تسلیم شد، و اتیوپی استقلال خود را بازیافت.

لبنان و سوریه، که تحت سرپرستی فرانسه قرار داشتند که اینک در تسلط دولت ویشی بود، به تصرف واحدهای بریتانیایی و فرانسوی (گلیست)^۱ در آمدند و به آن‌ها وعده استقلال پس از جنگ داده شد.^۲ در ایران یک مبارزه داخلی بین گروه‌های مختلف وجود داشت، و بریتانیایی‌ها از گروهی که به آلمان و ایتالیا گرایش نداشت حمایت و بقیه را سرکوب می‌کردند.

در این میان، در آفریقا، واحدهای سلطنتی بریتانیا (از جمله هندی‌ها و استرالیایی‌ها) از مصر به حرکت در آمدند و موفق شدند با سرعتی بیش از حد انتظارشان ارتش ایتالیا را در ساحل سیرنائیک (بخش شرقی لیبی) درهم بشکنند و، با ادامه پیشروی خود، قلعه طبرق را به تصرف درآورند. همه چیز برای تهاجم بعدی به بقیه قلمرو ایتالیا در لیبی مهیا بود، اما چرچیل دستور انتقال بخشی از واحدها را از لیبی به یونان صادر کرد، که در آن‌جا آن‌ها به زحمت توانستند از یک دونکرک دیگر بگریزند. در این میان، در فوریه ۱۹۴۱، آلمان دولشکر به لیبی فرستاد که یکی از آن‌ها لشکر تانک بود. رومل، فرمانده آن‌ها، توانست واحدهای

۱. شارل دو گل، ژنرال لایق فرانسوی و معاون وزیر دفاع در دولت رینو، به انگلستان گریخت و از آن‌جا از طریق رادیو از فرانسویان خواست که در برابر اشغالگران مقاومت کنند. بریتانیا (اما نه ایالات متحده آمریکا) او را به عنوان رهبر فرانسه آزاد به رسمیت شناخت.

۲. سرنوشت ماداگاسکار نیز، که مستعمره فرانسه بود، مشابه بود. این کشور نیز طرف دولت ویشی را گرفت، اما به تصرف نیروهای بریتانیایی و نیروهای گلیست فرانسه آزاد در آمد.

بریتانیایی و هندی را به سرعت تا پشت مرز مصر به عقب براند؛ اما یک لشکر استرالیایی (بعدها یک لشکر بریتانیایی) و یک لشکر لهستانی طبرق را تا ۲۱ ژوئن ۱۹۴۲ حفظ کردند. تنها در پاییز ۱۹۴۲ واحدهای بریتانیایی تحت فرماندهی ژنرال موتگمری در العلمین رومل را شکست دادند و مجبورش ساختند سیرنائیک را ترک کند. طبرق در ۱۳ نوامبر ۱۹۴۲ آزاد شد.

پیش از آن، در ۱۸ دسامبر ۱۹۴۰، هیتلر «طرح بارباروس» را امضاء کرده بود که با این عبارت آغاز می‌شد: «نیروهای مسلح آلمان باید آماده باشند که پیش از پایان جنگ با انگلستان، با یک حمله سریع روسیه شوروی را سرکوب کنند.» و در دسامبر ۱۹۴۰ واحدهای آلمانی حرکت خود را به سوی مرزهای اتحاد شوروی آغاز کردند. ستاد فرماندهی شوروی از طریق صدها مأمور مخفی خودی و بریتانیایی از این موضوع آگاه شده بود. خود من این فرصت را یافته‌ام که در سال ۱۹۴۴ با یک جاسوس سابق بریتانیایی صحبت کنم. او نه تنها چنین اطلاعاتی را برای ستاد فرماندهی بریتانیا فرستاده بود، بلکه بعداً حتی پی‌جویی کرده بود که این خبر به روسیه انتقال داده شده باشد. دوست من پروفیسور کِلینتز، که در آن زمان در نیروهای تانک ژنرال کلیست در مرز با ما سرباز بود، پیش از آغاز جنگ بر ضد اتحاد شوروی، موفق شده بود روسی را چنان یاد بگیرد که بتواند یک فصل از پیوگی آنگین اثر پوشکین را بخواند. اما استالین تمام این هشدارها را نادیده می‌گرفت و اظهار می‌داشت که این جاسوسان «مأمور دو جانبه» و «فتنه‌گر» اند. او از جوانی در فضای فتنه‌گری سیاسی زندگی کرده و به همین لحاظ به طرز بیمارگونه‌ای نگران عوامل جاسوس بود. با این حال، او را از تاریخ دقیق حمله آگاه کرده بودند: ۲۲ ژوئن ۱۹۴۱.^۱ در اصل، حمله برای تاریخ جلوتری طراحی شده بود، اما حوادث بالکان باعث شد هیتلر حمله را تا ماه ژوئن به تعویق اندازد. این تأخیر اهمیت زیادی داشت؛ بر اساس «طرح بارباروس»، قرار بود کل این حمله برق‌آسا به روسیه بیش از سه تا چهار ماه طول نکشد. اگر حمله در آوریل یا مه آغاز می‌شد، آلمانی‌ها در اوایل پاییز به حول و حوش مسکو می‌رسیدند و چه به لحاظ روحی و چه جسمی در چنان وضعیت فلاکت‌باری که در زمستان ۱۹۴۱ دچارش شدند، قرار نمی‌گرفتند.

۱. ایدن وزیر امور خارجه بریتانیا (با استفاده از اطلاعات سرویس اطلاعاتی بریتانیا) این خبر را به اطلاع مایسکی، سفیر شوروی، رساند. اما روز بعد، اداره تلگراف شوروی «تاس»، پیرو دستور استالین، طی یک بیانیه رسمی به همه اطمینان داد که این خبر دروغ است.

واحدهایی از رومانی، ایتالیا، مجارستان و بعدها اسلواکی در عملیات آلمان شرکت داشتند.^۱

حمله در روز مقرر در سه جهت آغاز شد: روندشتند به طرف جنوب شرقی حرکت کرد (مسیری که استالین، با وجود همه مسائل، احتمال آن را تأیید کرده بود) بوک از غرب به شرق و لیب به سوی شمال شرقی حرکت کرد.^۲ بر اساس داده‌های آلمانی، ۱۲۰ لشکر در این عملیات شرکت داشتند؛ آن‌ها به لحاظ تعداد بر روس‌ها برتری نداشتند، اما تاکتیک‌های آن‌ها که مبتنی بر حرکت سریع ستون‌های تانک بود دست بالا را داشت. در بخش غربی جبهه شوروی وضعیت آشفته‌ای پدید آمد؛ نیروهای شوروی تارومار شدند. استحکامات دائمی در خط مرزی قدیمی به دلایل بی‌شماری تخریب شده بود و در خط مرزی جدید در بلوروسی غربی، به قول خودشان «به خاطر تحریک نکردن آلمانی‌ها»، استحکامات تازه‌ای ایجاد نشده بود. همان‌طور که در بالا اشاره شد، طرح ایجاد ارتش‌های تانک، که از طرف مارشال توخاچفسکی ارائه شده بود، یک «عمل خرابکارانه» تلقی گردید. اما در بهار ۱۹۴۱ این طرح از نو به کار گرفته شد، ولی بدنه تانک‌ها در یک جا انبار شد، توپ‌ها در جای دیگر، و خدمه هم در جای دیگری بودند؛ و همه عوامل به دست آلمانی‌ها افتاد. انواع هواپیماهای تازه طراحی شده هنوز به کار نیفتاده بودند (جنگنده‌های موجود نمی‌توانستند حریف «مسرشمیت‌ها» شوند)، موشک‌اندازهای چندریلی («کاتیوشا») نیز هنوز عملیاتی نشده بودند. واحدهای شوروی در طول مرزها اینک در گروه‌های بزرگ و کوچک پراکنده در حال عقب‌نشینی بودند و چه بسا در محاصره قرار می‌گرفتند. در طول تابستان ۱۹۴۱، آلمانی‌ها حدود ۱/۲ میلیون اسیر گرفتند. بعدها که اسیران از اردوگاه‌های آسرای آلمان آزاد شدند، تمام بازماندگان به دستور استالین به اردوگاه‌های بردگان شوروی فرستاده شدند: «ما هیچ اسیر جنگی نداریم، آنچه داریم خائنین هستند.» اما حتی واحدهای نابسامان شوروی به مقاومت خود ادامه دادند.^۳ از آن گذشته، ستاد فرماندهی آلمان نیروهای ذخیره اتحاد

۱. اسلواک‌ها نسبتاً دیر در جبهه حضور یافتند؛ بخش بسیار چشمگیری از نیروی آن‌ها به ارتش سرخ پیوست و از آن‌ها در تشکیل سپاه چکسلواکی استفاده شد.

۲. مسیر چهارمی هم وجود داشت که راه پیشروی دشمن از فنلاند به سوی دریای سفید بود. در این‌جا تنها فنلاندی‌ها موفق شدند تا حدی پیشروی کنند. واحدهای آلمانی‌ای که از آن طرف رهسپار شمال بودند، در سه جهت دور از هم به حرکت در آمدند اما در جنگل‌ها یا دشت‌های قطبی پراکنده شدند و نتوانستند جز مسافت کوتاهی به پیش روند.

۳. استالین صلاح دانست که فرمانده جبهه غرب را تیرباران کند، با وجود این واقعیت که او و سربازانش در یک موقعیت بسیار دشوار شگفتی آفریدند.

شوروی را دست کم گرفته بود. شوروی‌ها به انتقال بی سابقه صنایع به شرق و بسیج نیروهای ذخیره انسانی دست زدند؛ در مسکو، لنینگراد و شهرهای دیگر لشکرهای «داوطلب» از کارگران و کارمندان تشکیل شد (در مسکو حتی یک گروهان پیاده نظام از اعضای «اتحادیه نویسندگان» تشکیل شد)؛ لشکرهای تازه از اورال، سبیری و مناطق دیگر پیوسته جایگزین لشکرهای نابود شده می شدند. تهاجم آلمان کم کم رو به تحلیل می رفت. اما ستاد فرماندهی آلمان انتظار فروپاشی قریب الوقوع اتحاد شوروی را داشت و بر حمله پافشاری می کرد و واحدهایش را تا آخرین حد فرسوده می ساخت. همین واقعیت کافی بود که با وجود آنکه تانک‌های آلمان بر روی زنجیر حرکت می کردند، مهمات با کامیون‌هایی حمل می شد که در گِل و لای پاییزی وامی ماندند. در طول ماه اکتبر نبردی خونین در اطراف ویاژما به وقوع پیوست؛ ۱۶ اکتبر شاهد فرار حزب سالاران شوروی از مسکو، و تکه پاره‌های نیم سوخته اسناد گوناگونی بود که توی خیابان‌ها پخش شده بود. بهتر است شعری را از آ. کودریاوتسف، دوست آ.د. ساخاروف، نقل کنیم:

به درون تاریکی می‌گریزند مدیر فروشگاه و رئیس اتحادیه کارگری
 به درون تاریکی می‌خزند خودروهای فرومایگانی که خود بوده‌اند سرشار از تاریکی
 از غرب بوی خون و آتش می‌آید:
 «این پرچم و درفش پادشاه دوزخ است که نزدیک می‌شود».^۱

آلمانی‌ها در دو جهت دیگر نیز با سرعت و موفقیت به پیشروی ادامه دادند: آن‌ها در اوکراین موفق شدند چندین لشکر شوروی را با یک حمله گزانبوری نابود کنند و در سپتامبر کی‌یف را به تصرف در آورند. در شمال به سرعت از میان کشورهای بالتیک، مناطق نووگورود و پسکوف، گذشتند و لنینگراد را به محاصره در آوردند. بمباران هوایی ذخایر غذایی شهر را نابود کرد، و محاصره لنینگراد که ۹۰۰ روز دوام آورد ساکنان شهر را دچار گرسنگی مزمن ساخت. اما پیشروی آلمان در حومه شهرها متوقف ماند. در همان زمان، فنلاندی‌ها عملیات نظامی خود را شروع کردند؛ آن‌ها در جبهه لنینگراد عملیات خود را به بازگرداندن خط مرزی ۱۹۳۸ محدود ساختند، اما در شمال لادوگا به دریاچه اونگا رسیدند و خط آهن بین لنینگراد و مورمانسک را قطع کردند. مورمانسک بندری بود که مستفقین از طریق آن می‌توانستند در فصل زمستان برای جبهه شوروی تجهیزات بفرستند.^۲

۱. این بند به نقل از دانه است: «Vexilla regis prodeunt inferni»

۲. با کار زندانیان اردوگاه کار اجباری خط راه‌آهنی ساخته شده بود که راه‌آهن مورمانسک - لنینگراد را ←

در نوامبر ۱۹۴۱، هیتلر و استالین، تقریباً به طور همزمان، از رادیو سخنرانی کردند. استالین که پس از سراسیمگی اولیه حالتش جا آمده بود، با صدایی آرام سخن گفت و قول داد که «دشمن شکست خواهد خورد، پیروزی از آن ما خواهد بود.» هیتلر با لحنی بر آشفته فریاد زد که «این حریف دیگر در هم شکسته است و دیگر هرگز سر بر نخواهد آورد»، و این که سربازان او به پشت دیوارهای لنینگراد رسیده‌اند و تنها به این دلیل وارد شهر نشده‌اند که به هر حال شهر «مثل یک میوه رسیده» توی دست‌های آن‌ها خواهد افتاد.

آن سال زمستان زودتر فرا رسید، اما آلمانی‌ها یونیفورم زمستانی نداشتند. از سوی دیگر، ارتش شوروی به زودی بهترین لباس زمستانی ممکن را - شامل کلاه گرم، پالتو پوست گوسفند^۱ شلوار دارای لایه پشم و پنبه، و چکمه‌های نمدی - دریافت کردند. در ۲ دسامبر آلمانی‌ها آخرین حمله خود را به مسکو آغاز کردند؛ واحدهای رو به کاستی شوروی این حمله را با دشواری بسیار دفع کردند، اما ستاد فرماندهی شوروی توانست لشکرهای جدید سبیری را درست سرموقع وارد صحنه کند. آلمانی‌ها، پس از رسیدن به حومه مسکو، مجبور به عقب‌نشینی شدند. در پشت جبهه گروه‌های چریکی حضور داشتند، که بخشی از آن‌ها واحدهای پراکنده ارتش شوروی بودند که گردهم آمده بودند، بخشی را ساکنان محلی تشکیل می‌دادند، و بخشی نیز واحدهایی بودند که با چتر در پشت خطوط آلمانی‌ها فرود آمده بودند. چریک‌ها برای آلمانی‌ها تأمین امنیت پشت جبهه نیروهای خود را دشوار کرده بودند. در دسامبر، ارتش سرخ توانست به ضد حمله محدود دست بزند.

سربازان آلمانی چنان روحیه خود را از دست داده بودند که نه پیش از آن سابقه داشت و نه پس از آن و تنها با ماه‌های آخر جنگ قابل قیاس بود. چنانچه ستاد فرماندهی شوروی در آن هنگام نیروی کافی برای یک حمله گسترده در اختیار داشت، آلمانی‌ها به کلی ریشه کن می‌شدند. اما با نزدیک شدن بهار، روحیه جنگی آلمانی‌ها دوباره بالا رفت؛ پیروزی‌های تازه‌ای نصیب آن‌ها شد، و حتی در سال ۱۹۴۳، که عقب‌نشینی عمومی آغاز شده بود،

(که فنلاندی‌ها آن را در کارلیای جنوبی قطع کرده بودند) به خط آرخانگلسک - مسکو وصل می‌کرد، به طوری که حمل و نقل سربازان و اجناس از شمال و به شمال باز هم امکان‌پذیر بود.

۱. سربازان روسی فکر می‌کردند که این پالتوهای پوست گوسفند هدایی مغولستان (دولتی کمونیستی در آسیای مرکزی) به جبهه جنگ است. اگر چنین بوده، به یقین کمک بسیار مهمی بوده است.

سربازان آلمانی هنوز هم به این تبلیغات خودشان باور داشتند که به آن‌ها اطمینان می‌داد که این عقب‌نشینی طبق نقشه است و پس از آن حمله تازه و پیروزمندانه آغاز خواهد شد. بدیاری بزرگ اتحاد شوروی حمله نابهنگام به مواضع آلمانی‌ها در طول ساحل غربی (بالایی) رودخانه ولخوف بود.

دفاع آلمانی‌ها در قطعه بسیار کوتاهی شکافته شد و عده بسیار زیادی از سربازان شوروی به داخل شکاف افتادند. ظاهراً نقشه این بود که محاصره لنینگراد را از بیرون بشکنند. هنگامی که تعداد بسیار زیادی از سربازان شوروی در جنگل‌های باتلاقی غرب ولخوف گرد آمدند، آلمانی‌ها تله را بستند؛ صدها هزار سرباز شوروی به هلاکت رسیدند و دفن نشده رها شدند. فرمانده این ارتش (که ارتش دوم ضربتی نامیده می‌شد)، ژنرال ولاسوف، خودش را تسلیم آلمانی‌ها کرد.

چند کلمه‌ای درباره وضعیت داخلی آلمان نازی. علی‌رغم این ضرب‌المثل معروف که آلمانی‌ها در زیر سیطره «تفنگ به جای کره» زندگی می‌کردند، سطح زندگی جمعیت غیرنظامی در طول سال‌های ۱۹۳۹ - ۱۹۴۰ نسبت به شرایط زمان صلح تفاوت چندانی نداشت، گرچه مقداری غذای سرهم‌بندی شده نیز توزیع می‌گردید. آلمان به طور مرتب از رومانی نفت دریافت می‌کرد و بنزین مصنوعی خودش را تولید می‌نمود؛ تلفات نیروی انسانی ناشی از بسیج عمومی برای ارتش از طریق کار بردگی هفت میلیون «کارگر شرقی» (*Ostarbeiter*) تبعید شده به آلمان از روسیه، لهستان و یوگسلاوی، جبران می‌شد. برخی نیز از فرانسه تبعید شده بودند.

مسیر جنگ با ورود ایالات متحده در ۷ دسامبر ۱۹۴۱ به طور محسوسی تغییر کرد. این فکر که ژاپن نه تنها علیه چین بلکه همچنین علیه ایالات متحده آمریکا، بریتانیای کبیر و هلند (که مالک اندونزی بود) دست به جنگ بزند، توسعه بیش‌تر طرح تاناکا بود؛ این فکر در پاییز ۱۹۴۱ پا گرفت. در ۱۹۴۰، جنگ در چین به بن‌بست رسیده بود، در حالی که موفقیت‌های قدرت‌های «محور» (آلمان و ایتالیا) که پیروزمندانه اروپا را از آن خود کرده بودند، ژاپن را به عجله واداشت که سهم خود را از غنائم جنگی دنیا مطالبه کند.

در ژوئیه ۱۹۴۱، ارتش ژاپن وارد هندوچین فرانسه شد و جزیره چینی هانیان را اشغال کرد؛ سپس ژاپن به دستیابی به نفت اندونزی امید بست. در این میان، ایالات متحده آمریکا صدور نفت و فرآورده‌های نفتی را به ژاپن ممنوع اعلام کرد. نزدیک زمستان بود که هیئتی از

طرف دولت ژاپن، ظاهراً برای مذاکرات مسالمت آمیز اما در واقع برای فریبکاری، به ایالات متحده آمریکا وارد شد. ستاد فرماندهی ژاپن تصمیم گرفته بود به ایالات متحده یک ضربه بازدارنده وارد آورد، چرا که احتمال می داد که آمریکایی ها به زودی دست به اقداماتی خواهند زد تا جلوی نفوذ ژاپن را در کشورهای اقیانوس آرام و اقیانوس هند بگیرند. ستاد فرماندهی ژاپن هنوز هم به صورت نامتوازنی به کشتی های جنگی اتکا داشت. تجربه جنگ جهانی دوم می بایست نشان می داد که در صورتی که دشمن بمب افکن و زیردریایی داشته باشد، کشتی های رو آبی کم تر به کار می آیند: آن ها را به آسانی می توان غرق کرد.

در ۷ دسامبر ۱۹۴۱، ناوهای هواپیمابر ژاپن به جزایر هاوایی نزدیک شدند، جایی که در بندرگاه پرل هاربر تقریباً تمام کشتی های ناوگان آمریکا در اقیانوس آرام مستقر بودند. حمله حدود ۳۰۰ هواپیمای بمب افکن ژاپنی باعث شد که از هشت کشتی جنگی آمریکایی پنج فروند آن ها غرق شود، یکی به شدت صدمه ببیند، و به دو تای دیگر در حد کم تری آسیب وارد شود. از آن گذشته، چندین ناوشکن و کشتی جنگی دیگر غرق شدند و بسیاری از هواپیماهای آمریکایی در فرودگاه و پیش از آمادگی برای پرواز از بین رفتند یا صدمه دیدند. حمله به پرل هاربر در جامعه آمریکا روحیه جنگ طلبی ایجاد کرد و ایالات متحده آمریکا اعلام کرد که با کشورهای محور: ژاپن، ایتالیا و آلمان در جنگ است.

روز بعد، ژاپنی ها فرودگاه های ایالات متحده و پایگاه های نظامی آن را در فیلیپین، و نیز پایگاه های بریتانیا در هنگ کنگ را مورد حمله قرار دادند. فیلیپین و هنگ کنگ قرار بود به زودی به اشغال ژاپنی ها درآیند؛ در ۱۰ دسامبر سربازان ژاپنی در مجمع الجزایر فیلیپین پیاده شدند. بین دسامبر ۱۹۴۱ و ژانویه ۱۹۴۲، ژاپنی ها کنترل جزایر مهمی را در اندونزی در دست گرفتند، به برمه یورش بردند (و به این ترتیب راه ارسال نفت آمریکا به چین را قطع کردند)، و در فوریه سنگاپور را اشغال نمودند؛ همچنین در گینه نو و تعدادی از جزایر اقیانوس آرام پیاده شدند. بریتانیای کبیر، ایالات متحده و استرالیا اینک وارد جنگی طولانی و فرساینده با ژاپن شدند. از آنجا که هلند به اشغال نازی ها در آمده بود، سربازان هلندی در اندونزی در برابر ژاپنی ها تنها مقاومت ضعیفی از خود نشان دادند؛ همه آن ها به اسارت درآمدند و در اردوگاه هایی نگهداری شدند که بهتر از اردوگاه های استالین نبود.

متفقین با تلاش چشمگیری شروع به عقب راندن ژاپنی ها کردند. ناوگان جنگی بسیار عالی ژاپن نقش مهمی ایفا نکرد. متفقین (عمدتاً آمریکایی ها و استرالیایی ها) نیروهایشان را از یک جزیره به جزیره دیگر منتقل می کردند (البته در این جا آن ها هم برای جمعیت محلی،

به ویژه زنان، در دسر و مزاحمتشان کم‌تر از ژاپنی‌ها نبود). اما متفقین به تدریج به مجمع‌الجزایر ژاپن نزدیک می‌شدند. در مارس ۱۹۴۳، ستاد کل ژاپن طرح یک جنگ دفاعی را ریخت (اما این طرح نه برای دفاع از خود ژاپن بلکه امپراتوری جدید ژاپن در نظر گرفته شده بود). ورود ایالات متحده به جنگ وضعیت را نه تنها برای بریتانیا بلکه برای اتحاد شوروی هم آسان‌تر کرد.

در ژوئن ۱۹۴۰، پرزیدنت روزولت قصد خود را گذاشتن «منابع مادی ایالات متحده آمریکا» در اختیار «مخالفان زور» اعلام کرده بود. ایالات متحده خود را «زرادخانهٔ دموکراسی‌ها» می‌نامید، و در مارس ۱۹۴۱ قانونی در مورد «وام - اجاره» به تصویب رسید که مطابق آن، رئیس‌جمهور اجازه می‌یافت به اختیار خود تجهیزات، خدمات و اطلاعات در دسترس متفقین قرار دهد. از نوامبر ۱۹۴۱، قانون «وام - اجاره» شامل حال اتحاد شوروی نیز شد. در اصل، روزولت امیدوار بود که با این قانون دیگر نیازی به شرکت آمریکا در جنگ نباشد، اما اینک که کشور در حال جنگ بود، بر اجرای این قانون تأکید بیشتری می‌شد. واردات به اتحاد شوروی، در طول فصل زمستان (که روزها تاریک بود) از طریق مورمانسک^۱ و از آن‌جا به وسیلهٔ راه آهن جدیدی که راه آهن مورمانسک را (که فنلاندی‌ها بخش جنوبی آن را قطع کرده بودند) به راه آهن آرخانگلسک - مسکو متصل می‌کرد، جریان داشت؛ و یا مستقیماً از طریق آرخانگلسک ارسال می‌شد؛ در تابستان واردات از طریق ایران انجام می‌گرفت. در ایران در گذشته مأموران آلمانی فعال بودند، اما اینک قوای شوروی از شمال و قوای بریتانیا از جنوب، بر اساس قرارداد قدیمی مناطق نفوذ که بین روسیهٔ تزاری و بریتانیای کبیر منعقد شده بود، وارد ایران شده بودند.

بر اساس برخی محاسبات، محمولات آمریکایی پاسخگوی ۵ تا ۱۰ درصد نیازهای ارتش شوروی بود، اما به لحاظ روحی اهمیت زیادی داشت: سرباز شوروی دیگر احساس نمی‌کرد که در مبارزه با نازیسم تنهاست. محمولاتی نظیر کامیون‌های بسیار مناسب، مواد منفجره و فلزات استراتژیک (نظیر نیکل) برای اتحاد شوروی اهمیت خاصی داشت.

۱. تعجبی ندارد که بندر و راه آهن مورمانسک در زیر بمباران شدید قرار داشت. به نظر آمریکایی‌ها، بمباران مورمانسک را تنها می‌شد با بمباران مواضع بریتانیایی‌ها در جزیرهٔ مالت و در طبرق مقایسه کرد. اما (با وجود آن‌که تاریخ‌نویسان آلمانی عکس این را می‌گویند)، بمب‌افکن‌های آلمانی نتوانستند پُل روی رودخانهٔ کُودا را خراب کنند؛ در صورت ویرانی این پُل تمام حمل‌ونقل از مورمانسک برای مدتی بسیار طولانی متوقف می‌شد. قاعدتاً، بمباران آلمانی‌ها عاری از دقت بود.

محمولات اسلحه کم‌تر اهمیت داشت. مشکل کار تحویل محمولات «وام - اجاره» در این بود که زیردریایی‌های آلمانی بر اقیانوس اطلس مسلط بودند؛ کشتی‌ها کم‌تر می‌توانستند بیش از دو یا سه بار از ساحل آمریکا تا اروپا را طی کنند و برگردند.^۱

در سال ۱۹۴۲، اتحاد شوروی، پس از انتقال شتابناک مهم‌ترین واحدهای صنعتی به منطقه اورال و سیبری، و به کار انداختن آن‌ها در یک فاصله زمانی بسیار کوتاه، شروع به تولید مقدار زیادی تانک تی - ۳۴ (که به لحاظ کیفیت بالاتر از تانک‌های آلمانی آن زمان بود)، انواع «کاتیوشا»ها و دیگر تجهیزات نظامی کرد؛ در پایان سال ۱۹۴۲، نیروهای مسلح هوایماهای جنگی درجه یک تازه دریافت کردند (احتمالاً این هوایماها در «زندان‌های ویژه» ان. کا. و. د. طراحی شده بود). یادآور می‌شویم که روز کار صنایع نظامی دوازده ساعت بود و کارگران اکثراً زنان و نوجوانان کم سن و سال بودند.

بریتانیا از طریق نخست‌وزیرش چرچیل در ژوئن ۱۹۴۱ خود را متفق اتحاد شوروی اعلام و در تحویل محمولات «وام - اجاره» نیز مشارکت کرد.^۲ اما برای ارتش شوروی وعده بازکردن جبهه دوم در اروپا حتی از آن مهم‌تر بود. ولی باید مدت‌ها در انتظار می‌ماند. بنا بر برخی برآوردها، تلفات سربازان اتحاد شوروی چهار برابر آلمان بود، اما بریتانیایی‌ها منتظر لحظه‌ای بودند که بتوانند عملیات خود را با حداقل تلفات نیروی انسانی به انجام برسانند. سال ۱۹۴۲ برای اتحاد شوروی بی‌اندازه بد بود. به درستی که آلمان دیگر قادر نبود شوروی‌ها را در سه جناح به طور همزمان درگیر نبرد سازد، و هیتلر در طول تابستان ۱۹۴۲ تصمیم گرفت تنها از جناح جنوبی حمله‌ای را آغاز کند، گرچه ژنرال روندشتد این کار را اشتباه می‌دانست و برای اعتراض از پُست خود استعفا کرد.

در نوامبر ۱۹۴۲ آلمانی‌ها به روستوف در کنار رود دُن رسیدند، اما سپس به آن طرف رودخانه میوس عقب رانده شدند. پیش از حمله آن‌ها، ضد حمله نافرجام استالین در جناح

۱. یادآور می‌شویم که اقدام به استفاده از کشتی در عملیات نظامی مستقیم را هر دو طرف جنگ بی‌ثمر یافتند.
 ۲. از پروفیسور پوستان، که زمانی مشاور اقتصادی چرچیل بود، پرسیدم چرا بریتانیایی‌ها به جای «اسپیت فایر» که به مراتب بهتر بود «هوریکن» به ما تحویل می‌دادند که نقاط ضعف بسیاری داشت و تلفات سنگینی را به خلبانان ما تحمیل می‌کرد، و چرا کشتی‌های حمل و نقل خودشان را برای دوره‌های طولانی در ایسلند نگه می‌داشتند. او در پاسخ سؤال اول گفت که استالین پیوسته از دورویی بریتانیایی‌ها وحشت داشت. او خودش «هوریکن» را انتخاب کرد و از سفارش «اسپیت فایر» خودداری ورزید. در پاسخ به سؤال دوم گفت که کاروان‌های دریایی منتظر شب قطبی بودند تا کشتیرانی با مخاطرات کم‌تری روبرو شود.

خارکف در بهار ۱۹۴۲ رخ داد که به وضوح نابهنگام بود، و به شکستی بزرگ و محاصره تازه تعداد زیادی از واحدهای شوروی انجامید.

وظیفه‌ای که بر عهده «نیروی دفاعی» (ورماخت) آلمان قرار داده شده بود باز کردن راه خود به سوی قفقاز، تسخیر حوزه‌های نفتی مایکوپ، گروزنی و باکو، و سپس تهدید نیروهای بریتانیایی در خاور نزدیک بود (جایی که آلمانی‌ها با موفقیت مشغول پراکندن تبلیغات ضد انگلیسی در میان اعراب بودند).^۱ آن‌ها عملاً موفق شدند مایکوپ، مینرالنی و دی و گروزنی را به تصرف در آورند و در برخی نقاط از کوه‌های قفقاز عبور کنند؛ اما بعدها در ولگا و دُن شکست خوردند و مجبور به ترک قفقاز شدند.

گروه دیگری از لشکرهای آلمانی به شرق خارکف و شمال شرقی رستوف در دُن اعزام شدند با این وظیفه که از ولگا عبور کنند و نواحی صنعتی اتحاد شوروی را مورد تهدید قرار دهند. هیتلر این واقعیت را پنهان نمی‌کرد که واژه «استالینگراد» برای او نمادین است. هنگامی که قوای آلمانی وارد شهر شدند، او اعلام داشت: «پای سرباز آلمانی به هر جا که رسید، دیگر از آن جا عقب نخواهد نشست»؛ اما در این جا او اشتباه می‌کرد. ارتش ششم آلمان حتی در داخل شهر استالینگراد نتوانست سربازان شوروی را از نوار حاشیه رودخانه عقب براند و آن‌ها با وجود شدت وحشتناک بمباران و آتش توپخانه، با پایداری فوق‌العاده‌ای از خود دفاع می‌کردند. با ادامه نبرد، معلوم شد که ارتش ششم بیش از اندازه پیشروی کرده است، و در نتیجه عملیاتی به رهبری ژنرال ژوکف و مارشال هوایی وروثف، و با نظارت و همراهی ژنرال واسیلیفسکی، قوای شوروی موفق شدند استالینگراد را به طور کامل به محاصره در آورند و تمام راه‌های تدارکاتی آلمانی‌ها را قطع کنند. واحدهای جانبی ایتالیایی و رومانیایی خود را تسلیم کردند، آلمانی‌ها هرچه بیش‌تر به هم فشرده شدند تا این‌که باقی‌مانده نیروهای آلمانی نیز در مرکز محاصره مجبور به تسلیم گردیدند.

تراژدی استالینگراد مردم آلمان را تکان داد و شگفت‌زده کرد. اما نه آن‌ها امید خود را از دست دادند، نه ارتش آلمان. تبلیغات خوش‌بینانه روحیه آن‌ها را تقویت کرد.

از این لحظه، جهتگیری استراتژی آلمان دیگر نه به سوی فتوحات بیش‌تر بلکه حفظ دستاوردها بود. اینک هیتلر از گشایش جبهه دوم در فرانسه می‌ترسید؛ به همین دلیل بود که تصمیم گرفت در ۱۱ دسامبر ۱۹۴۲ فرانسه پتن را به تصرف در آورد.

۱. آلمانی‌ها در طول جنگ جهانی دوم، پیوسته در تلاش بودند مأموران مخفی خود را در جنبش آزادی‌بخش مصر جای دهند.

رخدادی که اهمیت آن از نبرد استالینگراد کم‌تر نبود، نبرد عظیم در برآمدگی کورسک بود. آلمانی‌ها با تسخیر مجدد بلگورود و در دست داشتن آرل، حمله به کورسک را با هدف محاصره واحدهای شوروی طراحی کردند، اما این بار ستون‌های تانکشان موفقیت چندانی به دست نیاورد: ضد حمله تانک‌های شوروی واحدهای آلمانی را به سوی غرب عقب راند. در همان هنگام، واحدهای آلمانی از مواضع خود در نزدیکی‌های مسکو شروع به عقب‌نشینی کردند. در واقع، از پاییز ۱۹۴۳ تا پایان جنگ، واحدهای آلمانی، با وجود مقاومت در برابر ارتش شوروی با تمام توان و تحمل تلفات سنگین، عملاً در حال عقب‌نشینی دائمی بودند. این چرخش حوادث چندین علت داشت. از یک جهت، ژنرال‌ها و افسران شوروی^۱ تجربه کسب کرده بودند؛ از آن گذشته، گروه افسران رده میانی، که پس از انتقامجویی‌های سال ۱۹۳۸ عمدتاً از گروه‌بانی‌ها و ستوان‌های «ترفیغ یافته» ای تشکیل شده بود که آموزش رزمی نداشتند، اینک عمدتاً کشته شده و جای آن‌ها را نیروهای احتیاط هوشمند گرفته بودند.^۲ اتحاد شوروی، با تلاش بسیار و به کارگیری زنان و نوجوانان، موفق شد تولید نظامی را در منطقه اورال و سیبری سامان بخشد، و در تابستان ۱۹۴۳ در هوا و در نیروهای تانک به برتری قطعی دست یابد.

در خود آلمان، همان‌طور که مشاهده کردیم، مردم غیر نظامی تا سال ۱۹۴۰ و حتی تا حدی تا ۱۹۴۳، سختی را تجربه نکردند. طرح ساختار دولت آینده مشخص شده بود: در مرکز اروپا، «امپراتوری بزرگ آلمان» (*Grossdeutsches Reich*) می‌بایست تشکیل می‌شد؛ همچنین سرزمین اصلی آلمان می‌بایست شامل لهستان غربی، اتریش، آلزاس، لورن و لوکزامبورگ می‌شد. امپراتوری بزرگ آلمان همچنین بر «دولت کل» که شامل لهستان مرکزی و گالیسی می‌شد (واژه «لهستان» اکیداً تحریم شده بود)، و «تحت‌الحمايه» (یعنی چک) تسلط می‌داشت. هلند، دانمارک و نروژ، همین‌طور شبه جزیره کولا و کریمه، قرار بود جزو «امپراتوری آلمانی ملت ژرمن» باشند؛ در این‌جا تنها آن بخش از اهالی از حقوق کامل برخوردار می‌شدند که منحصرأ «آریایی» می‌بودند (که تنها به معنای مردمانی بود که به

۱. استالین به کارزاری تبلیغاتی دست زد که بر پیوستگی بین پیروزی‌های ارتش سرخ (که اینک «ارتش شوروی» نامیده می‌شد) و پیروزی‌های ارتش پیش از انقلاب تأکید داشت؛ او در ۱۹۴۳ یونیفورم نوع ارتش تزاری را با سردوشی‌های آن متداول ساخت و درجات نظامی تزاری را احیاء کرد.

۲. مدتی بعد عکس این فرایند را می‌شد در ارتش آلمان مشاهده کرد: ژنرال‌ها و افسران باتجربه به خاطر بی‌اعتمادی سیاسی کنار گذاشته شدند و افرادی که به لحاظ سیاسی بیش‌تر مورد اعتماد بودند اما شایستگی کم‌تری داشتند جایگزین آن‌ها شدند.

زبان‌های شاخهٔ ژرمنی هندواروپایی سخن می‌گفتند). فرانسه، صربستان و نظایر آن‌ها قرار بود به آلمان وابسته باشند. قلمرو «دولت کل» و چهار «کمیساریای رایش»، یعنی اوکراین، اُستلند (شامل نواحی بالتیک و بلوروسی)، و دو «کمیساریای رایش» که در نظر گرفته شده اما عملاً سازماندهی نشده بود - یعنی «مسکووی» و «قفقاز» - می‌بایست در خدمت گسترش «فضای حیاتی» آلمان و همچنین هدف مستعمره‌سازی آن قرار می‌گرفتند. لهستانی‌ها و روس‌ها «مادون انسان» (*Untermenschen*) تلقی و از این‌رو می‌بایست کلاً یا جزئاً نابود می‌شدند، و بازماندگان‌شان به منطقهٔ «ایدل - اورال» (نواحی اطراف رودخانه‌های ولگا و آب)، و به سیبری فرستاده می‌شدند.

کادرهای بلشویک باید نابود می‌شدند (دستوری برای تیرباران فوری هر کمیسر سیاسی اسیر شده وجود داشت)، و «شالودهٔ نژادی (بیولوژیکی) بلشویسم» نیز باید ریشه کن می‌شد؛ هیتلر به ملیت یهودی نیز همین‌گونه می‌نگریست، همچنان که ملیت آلمانی را نیز شالودهٔ بیولوژیکی نازیسم به حساب می‌آورد. از خلوص ملیت آلمانی باید به دقت مراقبت می‌شد: اگر یک افسر آلمانی می‌خواست ازدواج کند، می‌بایست «شناسنامهٔ نیاکان» (*Ahnenpass*) عروس را ارائه می‌کرد تا خلوص تبار آلمانی خانوادهٔ او از ۱۸۰۰ میلادی (و در مورد افراد اس. اس باز هم دورتر) ثابت شود. خوشبختانه، اکثر کلیساهای اروپایی دفاتر ثبت احوال عمومی را از دوران‌های اولیه نگهداری کرده بودند.

در پشت جبههٔ ارتش در حال پیشروی آلمان، چهار گروه سیار سرویس امنیتی (*Einsatzgruppen SD*) عمل می‌کردند؛ وظیفهٔ خاص آن‌ها کشتن جمعیت یهودی بدون توجه به جنس و سن آن‌ها بود. بر اساس برآوردهای بریتانیایی، در جریان به اصطلاح «راه‌حل نهایی»، تا پایان سال ۱۹۴۱، پنج میلیون و هفتصد هزار یهودی در اردوگاه‌های مخصوص نابودی کشته شده بودند. دولت‌های متحد آلمان و دولت‌های وابسته نیز، اگر چه از روی اکراه، در این «راه‌حل نهایی» مشارکت داشتند. مثلاً، دولت ویشی تا مدت‌ها با تحویل یهودیانی که شهروند فرانسه بودند موافقت نمی‌کرد.

یک جنبش مقاومت زیرزمینی در همهٔ کشورهای اشغال شده، به اشکال و گستردگی متفاوت، شکل گرفت. نهضت مقاومت نروژ عمدتاً به تبلیغات ضد نازی می‌پرداخت و برای متفقین اطلاعات سری گرد می‌آورد، در حالی که در فرانسه گروه‌های چریکی سازمان‌یافته (ماکی *Maquis*) فعالیت داشتند. گروه‌های چریکی یوگسلاوی نیرومندتر و گسترده‌تر بودند.

در اوکراین، لهستان و یوگسلاوی، گروه‌های چریکی کمونیستی و ناسیونالیستی به موازات هم وجود داشتند (بعدها کمونیست‌ها گروه‌های ملی‌گرا را نابود کردند).^۱ از مارس ۱۹۴۲، نسل تازه‌ای از بمب‌افکن‌های انگلیسی (و بعدها همچنین آمریکایی) بمباران گسترده شهرهای آلمان را آغاز کردند. متفقین به این نتیجه رسیده بودند که بمباران هدف‌های خاص نامؤثر و بی‌فایده است؛ از این رو آن‌ها همه جا، یعنی شهرها را با بمب‌های آتش‌زا و تخریبی بمباران می‌کردند. از ۱۹۴۳ به بعد، بمب‌افکن‌ها با آرایش صفحه شطرنج («بمباران فرشی») پرواز و همه چیز را در روی زمین نابود می‌کردند. اما در سال ۱۹۴۵ به نظر می‌آمد که توان نظامی آلمان کاملاً از بین نرفته است.

مردم آلمان، با تجربه بمباران‌های گسترده و مشاهده این‌که ورماخت («نیروی دفاعی») در جبهه‌های مختلف در حال عقب‌نشینی دائمی است، داشتند امید خود را از دست می‌دادند؛ این وضعیت به متفقین امکان داد که خواستار تسلیم بدون قید و شرط شوند. در طول سال ۱۹۴۳، چه در اتحاد شوروی و چه در خارج، نظر بر این بود که یک «جبهه دوم» در اروپا ضروری است. اما پیاده شدن نیروهای بریتانیایی و آمریکایی در قاره مستلزم تدارکات بسیار گسترده‌ای بود. به عقیده چرچیل، پیاده شدن مستقیم در فرانسه یا هلند، برای زمان حال، چندان میسر نبود، چرا که از یک طرف، متفقین برای انتقال واحدها به اندازه کافی کشتی در اختیار نداشتند، و از طرف دیگر میزان تلفات بریتانیا لزوماً بسیار سنگین می‌شد. بنابراین، متفقین ترجیح دادند از جنوب پیشروی کنند.

عملیات از راه دور آغاز شد. در نوامبر ۱۹۴۲، نیروهای متفقین در کازابلانکا در مراکش، و در دو نقطه در الجزایر، که مقامات محلی فرانسوی طرفدار ویشی بودند، پیاده شدند. آمریکایی‌ها در ابتدا تماس‌هایی را با مقام بلندپایه ممالک آفریقایی فرانسه، در یاسالار دارلن، برقرار کردند؛ در یاسالار لازم می‌دانست که هرگونه اشغال مستعمرات فرانسه با کسب اجازه از پتن صورت قانونی پیدا کند؛ اما بعداً متفقین تصمیم گرفتند از ژنرال ژيرو دعوت کنند که ریاست سرپرستی فرانسه را در الجزایر بر عهده گیرد؛ ژيرو ارتباط نزدیکی با پتن نداشت. آمریکایی‌ها به دوگل، که ریاست نیروهای «فرانسه آزاد» را در تبعید به نحو مؤثری بر عهده داشت، اعتماد نداشتند. در آغاز سال ۱۹۴۳، آلمانی‌ها تلاش کردند از تونس دفاع کنند، اما این اقدام به تسلیم «سپاه آفریقا» در ماه مه منجر شد.

۱. چنین گروه‌هایی در یونان نیز فعال بودند، اما در آنجا، بر عکس، کمونیست‌ها شکست خوردند.

همزمان با نبرد بر آمدگی کورسک در ژوئیه ۱۹۴۳، متفقین با استقرار در تونس، نیروهای خود را به فرماندهی موتگمری در سیسیل پیاده کردند و این جزیره را بدون دشواری چندان به تصرف در آوردند. سپس پیاده شدن در نقاط مختلف جنوب ایتالیا آغاز شد. اما آلمانی‌ها توانستند جلوی پیشروی متفقین را در ایتالیای مرکزی (در مونت کاسینو) بگیرند. در ۲۵ ژوئیه ۱۹۴۳، ظاهراً به دستور شاه ویکتور امانوئل سوم، موسولینی برکنار گردید و دولت تازه‌ای به ریاست بادولپو در رُم به قدرت رسید؛ ایتالیا به متفقین پیوست، اما عملاً قادر به دفاع از خود در برابر آلمان نبود، زیرا واحدهای پر شمار آلمانی در خاک این کشور بودند و از روی ناچاری مقاومت می‌کردند. نازی‌ها به ربودن موسولینی متوسل شدند^۱، و او زیر نظر آلمانی‌ها به حکومت در ایتالیای شمالی ادامه داد.

آلمان، با وجود بمباران‌های سنگین، به افزایش تولید تسلیحات لازم تا اواسط سال ۱۹۴۴ ادامه داد. اما توانست کارخانه‌های تولید کننده هواپیماهای «یونکر» و «مسراشمیت» را که حالا قدیمی شده بودند، به تولید هواپیماهای جدیدی وادار که بتوانند با هواپیماهای جدید آمریکایی، بریتانیایی و شوروی رقابت کنند: تلفات دائمی هواپیماها در جبهه، و تأخیر ناگزیر در تدارک هواپیمای جدید پیش از آن‌که تولید متوالی آن‌ها را بتوان سازمان داد، موجب ضعف نیروی هوایی آلمان شد. ساختار اقتصادی آلمان برای جنگی کوتاه مدت طرح‌ریزی شده بود، و در جنگ فرساینده به تدریج رو به ضعف می‌رفت. در این جا نیز مانند اتحاد شوروی و ژاپن، زنان و نوجوانان به کار در کارخانه‌ها گمارده می‌شدند. باید یاد آور شد که موفقیت استراتژی متفقین تا حد زیادی مرهون سازماندهی اقتصاد با برنامه بود، که اکنون نه تنها در اتحاد شوروی، بلکه همچنین، به عنوان اقدامی موقت، در کشورهای دموکراتیک نیز اجرا می‌شد.

در ژانویه ۱۹۴۳، چرچیل و روزولت (که استالین نیز بعداً به آن‌ها پیوست) خواستار تسلیم بدون قید و شرط آلمان و ژاپن شدند، و بدین ترتیب هیچ امیدی برای خروج از جنگ از راه مصالحه برای آن‌ها باقی نگذاشتند. شاید این موضوع جنگ را تا حدی طولانی می‌کرد، اما به هیچ طریق دیگری نمی‌شد این رژیم‌های توتالیتار (تمامیت‌خواه) را که اگر بدون قید و شرط تسلیم نمی‌شدند، باز هم خطری برای صلح جهانی بودند، ریشه کن کرد.^۲

۱. یک مأمور اطلاعات آلمان موسولینی را از بازداشت متفقین ربود، و او به شمال ایتالیا بازگشت. در ۱۹۴۴، چریک‌های ایتالیایی او را اسیر و اعدام کردند.

۲. در سال ۱۹۹۱، این واقعیت که متفقین چنین خواستی را مطرح نکردند، منجر به حفظ رژیم توتالیتار صدام حسین در عراق شد.

در مه ۱۹۴۴، نیروهای شوروی لُؤو (لمبرگ) را به تصرف درآوردند، و در ۳۱ ژوئیه به ساحل رود ویستول رسیدند. پیشروی بیش‌تر در آن زمان امکان‌پذیر نبود، زیرا اولاً، سربازان پس از یک راه‌پیمایی حدود ۴۰۰ مایلی خسته بودند و نیاز به تدارکاتی داشتند که تأمین نشده بود، و ثانیاً، آلمانی‌ها هنوز بر جناح‌های آن‌ها تسلط داشتند. اما جنبش‌های بخش لهستان حضور سربازان شوروی را در ساحل رود ویستول نشانه‌ای برای قیام در ورشو تلقی کرد.^۱ سربازان آلمانی این قیام را بی‌رحمانه سرکوب و شهر را به تلی از ویرانه‌ها مبدل کردند. عبور از ویستول در آن هنگام برای شوروی‌ها واقعاً آسان نبود، اما به نظر می‌رسد که استالین صرفاً نمی‌خواست به هواداران دولت در تبعید لهستان کمک کند. آلمانی‌ها شورشیان بازمانده را به اردوگاه‌های کار اجباری فرستادند. تنها ماه‌ها بعد نیروهای شوروی سرانجام موفق شدند آنچه را که از ورشو باقی مانده بود به تصرف در آورند و حمله تازه‌ای را در جبهه مرکزی آغاز کنند.

در اوت ۱۹۴۴ نیروهای شوروی وارد رومانی شدند. رومانی از دشمنی با اتحاد شوروی دست کشید و در ۲۵ اوت به آلمان اعلان جنگ داد. نیروهای شوروی همچنین بلغارستان و ترانسیلوانی را اشغال کردند و به مرز مجارستان رسیدند.

تا پایان ۱۹۴۴، بخش قابل توجهی از نیروی زمینی شوروی، با کمک محمولات ارسالی ایالات متحده، مکانیزه شده بود. از نظر تانک و هوایما، کمک متفقین پس از ۱۹۴۲ اهمیت کم‌تری داشت؛ اما اینک دستاوردهای خود شوروی کافی به نظر می‌رسید.^۲

در این میان، در ۶ ژوئن، واحدهای متفقین (بریتانیایی، کانادایی و آمریکایی) شروع به پیاده شدن در شمال فرانسه (نورماندی) کردند. در ۸ ژوئن پایگاه آلمان در گن، که یک مرکز دفاعی آلمان بود، به تصرف در آمد. در جبهه غرب، آلمانی‌ها تمام نیروهایی را که می‌شد در جاهای دیگر از آن‌ها چشمپوشی کرد وارد میدان کردند، اما آن‌ها از نقشه‌های واقعی متفقین آگاه نبودند و نمی‌توانستند نیروهای خود را درست توزیع کنند. در همان زمان، متفقین یک اشتباه کردند: به جای متمرکز ساختن نیروهایشان برای یک حمله بر ضد آلمان، کوشیدند

۱. پیش از آن، در یک محله یهودی‌نشین محصور، که یهودیان سراسر لهستان به زور در آن‌جا داده شده بودند، شورش نافرجام دیگری انجام شده بود. اگر چه جنبش زیرزمینی لهستان به آن‌ها کمک کرد، اما شورشیان سرکوب و تمام جمعیت محله نابود شدند.

۲. در پایان ۱۹۴۴، رئیس سرویس اطلاعات آلمان به هیتلر گزارش داد که در جبهه شرق، ۲۹۹ لشکر پیاده و ۲۲ واحد تانک علیه آلمانی‌ها وارد عمل شده‌اند. این گزارش به ارقام واقعی نزدیک بود، اما هیتلر آن را اطلاعات گمراه‌کننده به حساب آورد.

شبه جزیره برتانی را آزاد کنند، اما در این جا آلمانی‌ها موفق شدند آن‌ها را از بنادر اصلی دور کنند. تنها در سپتامبر بود که متفقین به سوی شرق به حرکت در آمدند و وردون و سپس آنتورپ را به تصرف در آوردند. آلمانی‌ها کوشیدند نیروهای خود را با نخستین ارتش چترباز تقویت کنند، که هر قماش آدمی را که در دسترس بود در آن به کار گرفته بودند: جوانان ناآزموده، کارمندان، سربازانی که تازه دوره نقاهت خود را گذرانده بودند، و نظایر آن‌ها؛ البته از چنین ارتشی کار زیادی بر نمی‌آمد: اینک ژنرال‌های آلمانی دریافتند که جنگ را باخته‌اند.

در ۲۰ ژوئیه ۱۹۴۴، سوء قصد نافرجامی نسبت به جان هیتلر در ستاد فرماندهی اش در پروس شرقی صورت گرفت. پس از آن، او آخرین سخنرانی خود را از رادیو انجام داد که با صدایی گرفته و بدون آن داد و فریادهای همیشگی حرف می‌زد. سوء قصد به جان او را گروهی از افسران و صنعتگران عالی‌رتبه سازمان داده بودند. محاکمه سریع به اعدام ۲۵۰ نفر، از جمله برخی از ژنرال‌های برجسته آلمانی منجر شد. (هیتلر به رومل اجازه داد که خودکشی کند.) علاوه بر آن، پنج هزار نفر به گمان همدردی با توطئه‌گران اعدام شدند.

شکی نمی‌توان داشت که هیتلر هم می‌دانست که جنگ را باخته است، اما به پیروی از این حکم خود که «یا آلمان به صورت یک قدرت بزرگ وجود خواهد داشت و یا اصلاً وجود نخواهد داشت»، آماده بود تا آخرین سرباز آلمانی به جنگ ادامه دهد.

در اوت، متفقین در جنوب فرانسه پیاده شدند و در آن جا با مقاومت چندانی مواجه نگشتند. جالب است که تدارکات متفقین را با آلمانی‌ها مقایسه کنیم: یک لشکر متفقین روزانه هفتصد تن غذا و ملزومات دیگر دریافت می‌کرد، در حالی که یک لشکر آلمانی تنها دوست تن دریافت می‌کرد؛ و تدارک غذا و مهمات به دلیل بمباران دائمی، و همین‌طور خرابکاری چریک‌ها در پشت جبهه، دشوار بود.

با وجود این، آلمانی‌ها در دسامبر ۱۹۴۴ ضد حمله‌ای را در ناحیه پُر از تپه ماهور آردن در بلژیک آغاز کردند و توانستند در آن جا حرکت متفقین را تا حدی به تأخیر بیندازند. اما ارتش شوروی، با از سرگیری حمله خود در شرق، هیتلر را مجبور کرد چند لشکر خود را از آردن منتقل سازد، و حمله متفقین از سر گرفته شد.

در این میان، تا ماه اکتبر نیروهای شوروی به مرزهای یوگسلاوی رسیده بودند و در ۲۰ اکتبر بلغراد را به تصرف در آوردند و با چریک‌های تیتو ارتباط برقرار کردند. اما در مجارستان، در دریاچه بالاتون، با مقاومت بسیار شدیدی مواجه شدند و تلفات سنگینی را

متحمل گشتند. در آوریل، پیمان دوستی بین اتحاد شوروی و تیتو به امضاء رسید.^۱ وزیر امور خارجه سوباسیچ نمایندهٔ اپوزیسیون غیر کمونیست بود؛ اما خیلی زود دولت تیتو تماماً کمونیست شد. در یک جلسهٔ مشورتی قدرت‌های بزرگ تصمیم گرفته شد که یونان به حوزهٔ نفوذ بریتانیا تعلق داشته باشد. در یونان نیز مانند یوگسلاوی نیروهای کمونیست و سلطنت طلب لیبرال به طور جداگانه وجود داشتند و با یکدیگر درگیر منازعه‌ای خونین بودند. بریتانیا از سلطنت طلبان پشتیبانی کرد به طوری که ساختار اجتماعی کمونیستی در یونان شکل نگرفت، اما مبارزه مسلحانه سال‌ها ادامه یافت.

نیروهای شوروی در بلغارستان، رومانی، لهستان و مجارستان رژیم‌های اشتراکی به وجود آوردند.

اکنون اجازه دهید به شرح مختصر جنگی پیردازیم که در جبههٔ اقیانوس آرام از سوی آمریکایی‌ها (و همچنین استرالیایی‌ها، زلاندنوی‌ها و واحدهای هندی بریتانیا) جریان داشت.

در برمه، هدف جلوگیری از تهاجم ژاپنی‌ها به هند، و باز کردن مجدد جادهٔ بین برمه و چین بود، به طوری که بتوان فرآورده‌های نفتی مورد نیاز نیروهای چیان کایشک را تأمین کرد. از آن گذشته، می‌بایست ژاپنی‌ها را از گینه‌نو و جزایر اقیانوس آرام بیرون راند: اولاً، به منظور جلوگیری از حمله به استرالیا، و ثانیاً، به دست آوردن پایگاه‌هایی برای حملهٔ هوایی به ژاپن.

فرماندهٔ نیروهای زمینی متفقین ژنرال مک آرتور و فرماندهٔ نیروهای دریایی دریاسالار نیمیتز بودند. آن‌ها موفق شدند ژاپنی‌ها را در گینه‌نو شکست دهند، (اکتبر ۱۹۴۴)، در مجمع‌الجزایر فیلیپین پیاده شوند، جزایر کریباتی (ژیلبرت) و جزیرهٔ مارشال را به تصرف در آوردند. پس از پیروزی آمریکایی‌ها^۲ در گوادالکانال (یکی از جزایر سلیمان) در زمستان ۱۹۴۲/۴۳، در گینه‌نو در ژانویهٔ ۱۹۴۳، در جزایر آلوتی در اوت ۱۹۴۳، و تسخیر پایگاه ژاپنی رابول (در جزیرهٔ بریتانیای جدید در شرق گینه‌نو)، ژاپنی‌ها قادر نبودند از برتری خود در نیروهای دریایی سطحی، که حاصل حملهٔ آن‌ها به پرل‌هاربر بود، بهره‌برداری کنند.

۱. در طول جنگ، چندین کنفرانس بین چرچیل و روزولت، و بین چرچیل، روزولت و استالین برگزار شد. در کنفرانس تهران در نوامبر ۱۹۴۳، چرچیل با حمایت از دولت یوگسلاو تیتو، که در آن هنگام نیروی نظامی قابل ملاحظه‌ای داشت، موافقت کرد، و استالین قول داد که مدتی بعد علیه ژاپن وارد جنگ شود.

۲. سربازان استرالیایی نیز در برخی از نبردها شرکت داشتند.

همین‌طور نبرد بین ناوهای هواپیمابر - یا بهتر است بگوییم، بین هواپیماهای مستقر در ناوهای هواپیما بر - که در ۹ ژوئیه ۱۹۴۴ در گرفت، برای ژاپن پیروزی قطعی به همراه نیاورد. آمریکایی‌ها با تسخیر پی‌درپی مجمع‌الجزایرها، هر چه پیش‌تر به نقطه‌ای نزدیک می‌شدند که از آن‌جا بتوانند خود ژاپن را بمباران کنند. ژاپنی‌ها شروع به به‌کارگیری کامی‌کازی‌ها کردند - خلبانان فدایی‌ای که به جای آن‌که هدف خود را بمباران یا به آن تیراندازی کنند، با هواپیمای خود به سوی آن شیرجه می‌رفتند. اما این نیز به نتایج مهمی منجر نشد. در طول سال ۱۹۴۴، آمریکایی‌ها جزایر ماری را همراه با پایگاه‌های مهم جزایر گوام (مستعمره سابق آمریکا)، سایپان و تینیان به تصرف در آوردند؛ از این‌جا، بمب‌افکن‌های سنگین قادر بودند خود را به ژاپن برسانند. در فوریه ۱۹۴۵، آمریکایی‌ها، با تحمل تلفات سنگین، جزیره ایوجیما را که باز هم به ژاپن نزدیک‌تر بود، تسخیر کردند، و در آوریل ۱۹۴۵ جزیره اوکیناوا را که متعلق به مجمع‌الجزایر ریوکیو ژاپن بود اشغال کردند. بمباران سنگین شهرهای ژاپن آغاز شد.

در مه - ژوئن ۱۹۴۵، واحدهای استرالیایی جزیره بُرنثو (کالیمانتان) را اشغال کردند. در جاوه و دیگر جزایر اندونزی جنبش‌های بخش‌هایی شکل گرفت؛ اما این جنبش بیش از آن‌که هدفش بیرون راندن ژاپنی‌ها باشد، جلوگیری از بازگشت هلندی‌ها بود. در همان زمان، نبردهای سنگینی در جنگل‌های برمه و در طول جاده منتهی به چون‌کین پایتخت موقت چیان‌کایسک، جریان داشت که گاهی این طرف و گاهی آن طرف موفقیتی به دست می‌آورد. تنها در مه ۱۹۴۵ بود که نیروهای انگلیسی - هندی موفق شدند رانگون، پایتخت برمه را به تصرف در آورند و ژاپنی‌ها را از چند ناحیه دیگر نیز بیرون برانند. اما سرنوشت جنگ در جای دیگری رقم می‌خورد.

آمریکایی‌ها آماده بودند که به شیوه‌ای دهشتناک به ژاپن ضربه وارد کنند.

در اروپا پایان ماجرا زودتر از اقیانوس آرام فرا رسید. بین ۱۲ و ۱۴ ژانویه ۱۹۴۵، واحدهای کونف، ژوکف و روکوسفسکی حمله نیرومندی را به آلمان آغاز کردند. در ۱۷ ژانویه سرانجام ویرانه‌های ورشو به تصرف نیروهای شوروی در آمد. برخی از واحدهای آلمانی از آردن به طرف شرق عقب نشستند و به مجارستان اعزام گردیدند تا ذخایر نفت مجارستان را برای آلمان حفظ کنند. نبردهای شدیدی در اطراف دریاچه بالاتون آغاز شد که در آن تلفات نیروهای شوروی نیز سنگین بود. در این میان، در محور مرکزی، نیروهای شوروی دست به یک حمله مهم و سریع زدند و در ظرف یک هفته در یک جبهه

۲۵۰ مایلی، صد مایل پیشروی کردند. واحدهای کونف وارد سیلسی، و واحدهای ژوکف وارد براندنبورگ و پومرانی (حدود دویست مایلی غرب ورشو) شدند. در ۲۵ - ۲۶ ژانویه، روکوسفسکی دانتزیگ (گدانسک) را به تصرف در آورد و ارتباط نیروهای آلمانی را در پروس شرقی قطع کرد.^۱ هیتلر یک ارتش عمدتاً سرهم‌بندی شده از افراد اس. اس را به فرماندهی هیملر سرکردهٔ دژخیمان به میدان فرستاد. واحدهای «فولکرز اشترم» از میان کسانی سربازگیری می‌کردند که سنشان بالاتر از حد مجاز برای بسیج بود، و کسانی که از خدمت نظامی مرخص شده بودند. در ۳۱ ژانویه ۱۹۴۵، ژوکف از آدر در کوسترین عبور کرد و تنها ۳۰ - ۴۰ مایل از برلین فاصله داشت. از جنوب، کونف در ۱۵ فوریه به نیس، انشعابی از آدر، رسید و با ژوکف در یک خط قرار گرفت.

در پایان فوریه، حملهٔ شوروی به تأخیر افتاد، چرا که بدون تدارک دائمی سوخت، مهمات و غذا، و بدون جایگزینی تلفات، نمی‌توانست ادامه پیدا کند؛ عمدتاً سربازانی جایگزین شدند که در بیمارستان‌های صحرایی معالجه شده بودند. جبههٔ آلمانی تنگ‌تر شده بود، و از این رو دفاع از آن تا حدی آسان‌تر بود. از آن گذشته، هیتلر به این نتیجه رسیده بود که حملهٔ شوروی از حملهٔ متفقین غربی برای آلمان خطرناک‌تر است؛ از این رو، او باز هم برخی از واحدها را از غرب فراخواند و به شرق انتقال داد؛ بدین ترتیب، پیشروی بعدی متفقین غربی آسان‌تر شد. یادآور می‌شویم که ارتباطات راه آهن آلمان غالباً نابسامان بود.

چندین جلسه و مشاوره بین روزولت و چرچیل (یا بین روزولت، چرچیل و استالین - مثلاً در تهران و یالتا در کریمه) برگزار شده و در آن‌ها تصمیمات سیاسی و استراتژیک جهانی گرفته شده بود. منشور آتلانتیک که روزولت و چرچیل آن را فراهم آوردند، دارای اهمیت اساسی و تاریخی بود. این منشور اعلام می‌داشت که ملت‌های آن‌ها در پی کسب سرزمین یا منافع دیگر نیستند و به حق ملت‌ها در تعیین سرنوشت خود احترام می‌گذارند؛ این منشور همچنین نیاز به «صلحی که به همهٔ ملت‌ها امکان زندگی در امنیت را در داخل مرزهای خود ببخشد» را مشخص کرد. کمی پس از پرل هاربر، کنفرانسی برگزار شد که در آن اعلام گردید که هیچ عضو «ملل متحد» به صلحی جداگانه تن نخواهد داد و همه، اصول

۱. اهالی آلمانی در صورت امکان از پروس شرقی گریختند؛ بقیه را بعداً نیروهای شوروی از منطقه بیرون راندند. سربازان شوروی، با ذهنیت «انتقامجویی»، برای اهالی بلای بزرگی بودند، گرچه افسران فرمانده تا حدی تلاش می‌کردند آن‌ها را از این کار باز دارند.

منشور آتلانتیک را می‌پذیرند، و متفقین برای دفاع از زندگی، آزادی و استقلال، و آزادی مذهب، و برای حفظ حقوق بشر و عدالت، می‌جنگند.

در اکتبر ۱۹۴۴، چرچیل و استالین در مسکو باز هم به تبادل نظر پرداختند: پیروزی داشت نزدیک می‌شد، و نیاز مبرمی به دستیابی به توافق در مورد مهم‌ترین مسائل جنگ و سیاست پس از جنگ وجود داشت. چرچیل پیش‌تر کوشیده بود توافق مستقیمی را بین میکولایکزیک، رئیس دولت لهستان در لندن، و بیثروت، رئیس کمیته آزادی ملی طرفدار کمونیسم در لوبلین، بر سر قلمرو لهستان که در اشغال شوروی‌ها بود، به وجود آورد. میکولایکزیک بر استرداد اراضی لهستان بر اساس مرزهای ۱۹۳۸ آن اصرار می‌ورزید، و توافقی حاصل نشد. اما چرچیل و استالین بر سر تقسیم حوزه‌های نفوذ در اروپای شرقی به توافق رسیدند. سرنوشت رومانی و بلغارستان به تصمیم اتحاد شوروی واگذار شد، در مورد سرنوشت یونان بریتانیا باید تصمیم می‌گرفت؛ در مورد یوگسلاوی، در اصل قرار بر این بود که در زیر نفوذ هر دو قدرت باشد؛ اما سرانجام چرچیل از پشتیبانی میکولایکزیک دست کشید، و تیتورا به رسمیت شناخت، به این شرط که چهره‌های غیر کمونیست به صورت نمادین در دولت او شرکت داشته باشند (نظیر همین شرط در مورد دولت بیثروت نیز گذاشته شد). البته، در عمل، نمایندگان «بورژوا» خیلی زود از دولت‌های لهستان و یوگسلاوی حذف شدند.

در جریان کنفرانس یالتا، تصمیم گرفته شد که آلمان به سه منطقه اشغالی تقسیم شود^۱، و برلین نیز به همان ترتیب تقسیم گردد و حکومت بر آن بر اساس توافق بین متفقین انجام پذیرد. همچنین تصمیم گرفته شد که اتحاد شوروی، پس از مدتی و بر اساس یک توافق سری، علیه ژاپن وارد جنگ شود و در عوض جزایر کوریل و همچنین ساخالین جنوبی را، که روسیه تزاری آن را در سال ۱۹۰۵ از دست داده بود، دریافت کند؛ از آن گذشته، تصمیم گرفته شد که اتحاد شوروی حق استفاده از بندرگاه‌های پورت آرتور (یو - شون) و دالنی (دایرن، تا - لین) را به عنوان پایگاه نیروی دریایی، و نیز حق مشارکت در اداره راه آهن‌های

۱. بعدها چهار منطقه شد: فرانسه نیز یک منطقه اشغالی به دست آورد. در مناطق غربی «نازی ژدایی» صورت گرفت: همه ناسیونال سوسیالیست‌هایی که مرتکب جنایت علیه بشریت شده بودند تحت تعقیب کیفری قرار گرفتند، یا دست کم از برخی حقوق مدنی محروم شدند؛ بقیه از همان حقوق سایر اهالی برخوردار گردیدند. اما در منطقه شوروی هیچ «نازی ژدایی» ای صورت نگرفت، بلکه واقعیت این بود که اعضای حزب نازی یگراست به حزب کمونیست پذیرفته شدند.

شرق و جنوب منچوری چین را داشته باشد.^۱ به مردم اروپا وعده انتخابات آزاد در حداقل زمان ممکن داده شد؛ همه تصمیمات مهم را باید بریتانیای کبیر، ایالات متحده آمریکا و اتحاد شوروی مشترکاً می‌گرفتند. از آن گذشته، جایگاه آینده «سازمان ملل متحد» مورد بحث قرار گرفت. استالین خواستار آن شد که تمام شانزده جمهوری تشکیل‌دهنده اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی (اما نه جمهوری‌های به اصطلاح خود مختار) به طور جداگانه در سازمان ملل نماینده داشته باشند، درست همان طور که در مورد ملت‌های خودفرمان چنین بود (درست همان طور که استرالیا، کانادا، زلاندنو، و آفریقای جنوبی قرار بود عضو سازمان ملل متحد باشند، در حالی که به طور همزمان عضو کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا نیز بودند). متفقین غربی از پذیرش جمهوری‌های شوروی به عنوان کشورهای خودفرمان سر باز زدند و حاضر نشدند به اتحاد شوروی اجازه دهند هفده رأی داشته باشند.^۲ سرانجام، چرچیل و روزولت موافقت کردند که دو جمهوری شوروی به سازمان ملل متحد پذیرفته شوند، یعنی آن‌هایی که بیش از همه از جنگ آسیب دیده بودند: بلوروسی و اوکراین.

در این میان، مرحله نهایی جنگ آغاز شده بود. در شب ۱۳ - ۱۴ فوریه، و سپس برای سه شب دیگر، هواپیماهای بریتانیایی و آمریکایی در سدن را بمباران کردند، و دو نوبت بمباران دیگر نیز در مارس و آوریل صورت گرفت. تخریب وحشیانه شهری قدیمی و زیبا را نمی‌شد یک هدف مهم نظامی به حساب آورد، اما ظاهراً در آن هنگام مشخص شده بود که در سدن جزو منطقه شوروی خواهد بود. آیا احتمال داشت که این موضوع برای ستادهای فرماندهی متفقین قطعی بوده و بریتانیایی‌ها و آمریکایی‌ها می‌خواستند روس‌ها را از این مرکز مهم صنعتی محروم سازند؟ بر اساس داده‌های بریتانیایی، شصت هزار غیرنظامی از بین رفتند، اما بر اساس اطلاعات آلمانی، تعداد قربانیان کم‌تر از ۱۳۵ هزار نفر نبود، یعنی بیش از قربانیان هیروشیما. در همان زمان، سایر شهرهای آلمان (مثلاً فرانکفورت) نیز در حال ویران شدن بود، زیرا تمام سطح شهرها، و نه ساختمان‌های خاصی، هدف بمباران قرار داشت، و این عمدتاً ساکنان غیر نظامی بودند که آسیب می‌دیدند.

۱. بعدها استالین لو - شون و تا - لین را به چین کمونیست واگذار کرد.

۲. در آن زمان جمهوری کارلیا - فنلاندی یکی از جمهوری‌های تشکیل‌دهنده اتحاد شوروی بود؛ روی هم رفته شانزده جمهوری وجود داشت. بعدها این جمهوری، بر اساس فرمان شخصی خروشچف و کاملاً برخلاف قانون اساسی، به جمهوری خودمختار کارلیا تبدیل شد.

هیتلر جبهه غرب را عملاً آسیب‌پذیر رها کرده بود، با این عقیده که بمباران شهرهای بریتانیا با یک سلاح جدید، بمب‌های موشکی و - ۱ (از ژوئن ۱۹۴۴) و - ۲ (از سپتامبر ۱۹۴۴) که باعث تخریب شدیدی می‌شد (بخش قابل ملاحظه‌ای از مرکز شهر لندن ویران گردید)، در میان متفقین تولید وحشت خواهد کرد و حمله آن‌ها را به تأخیر خواهد انداخت. اما حمله کم‌وبیش طبق نقشه ادامه یافت. در شب ۲۳ مارس ۱۹۴۵، واحدهای آمریکایی از راین عبور کردند و با مقاومت چندانی روبرو نشدند؛ واحدهای انگلیسی از طریق شمال آلمان به سوی لوبک به حرکت در آمدند. در ۱۲ آوریل پرزیدنت روزولت درگذشت و این رخداد در ستاد فرماندهی هیتلر، که اینک به برلین منتقل شده بود، امیدهایی را زنده کرد. در ۲۵ آوریل، برلین به محاصره کامل واحدهای شوروی تحت فرمان کونف و ژوکف درآمد.^۱ در ۲۷ آوریل، سربازان شوروی و آمریکایی در آلب به هم رسیدند. در ۳۰ آوریل، هیتلر در پناهگاه زیرزمینی خود در مرکز برلین خودکشی کرد. در ۲ مه، عملیات در شمال ایتالیا به پایان رسید. در طول شب ۷-۸ مه دریا سالار دونیتز، که پس از مرگ هیتلر ریاست دولت آلمان را به خود بسته بود، بدون قید و شرط تسلیم شد. اما برای ارتش شوروی، جنگ یک روز بیش‌تر طول کشید: در پراگ، ژنرال شورنر از تسلیم شدن امتناع ورزید؛ «ولاسوی‌ها»، یعنی واحدهایی که کارگزاران هیتلر از اسیران جنگی روسی تشکیل داده بودند،^۲ علیه او به پا خاستند؛ سپس واحدهای منظم شوروی از راه رسیدند و آخرین نبرد در جبهه شرق در ۹ مه ۱۹۴۵ به پایان رسید.

آخرین نشست رهبران قدرت‌های بزرگ از ۱۷ ژوئیه تا ۲ اوت در پوتسدام نزدیک برلین برگزار شد. پرزیدنت ترومن نماینده ایالات متحده آمریکا بود؛ از طرف بریتانیا نخست، چرچیل حضور داشت، اما بعداً، به سبب این‌که در این میان حزب محافظه‌کار در انتخابات شکست خورده بود، آتلی از حزب کارگر (لیبرست) جای او را گرفت. نماینده اتحاد شوروی استالین بود. وزرای خارجه نیز حضور داشتند. ترومن به طور غیر رسمی به استالین گفت که ایالات متحده یک بمب اتمی را با موفقیت آزمایش کرده است، و ممکن است از این

۱. ژوکف بی‌شک ژنرال برجسته بود، اما با دستیاران و زیردستانش رفتاری بی‌رحمانه و غیرانسانی داشت. اهمیت کونف و روکوسفسکی برای پیروزی به هیچ وجه کم‌تر نبود.

۲. واحدهای روسی «ورماخت» نه تنها شامل کسانی می‌شد که مسلک ضدکمونیستی داشتند، بلکه همچنین کسانی را دربر می‌گرفت که به این واحدها پیوسته بودند تا خود را از مرگ حتمی در اردوگاه‌های کار اجباری برهانند. به هر حال، مقامات شوروی «ولاسوی‌ها» را خائن به حساب می‌آوردند.

بمب علیه ژاپن استفاده شود؛ استالین قول داده بود که در جنگ علیه ژاپنی‌ها شرکت کند. بحث غرامت جنگ به میان آمد و تصمیم گرفته شد که اتحاد شوروی مجاز باشد از سرزمین‌هایی که به تصرف قوای شوروی در آمده غرامت دریافت کند، و درصد معینی از غرامت مناطق تحت اشغال متفقین غربی را نیز دریافت دارد. اتحاد شوروی همچنین خواستار مناطقی شد که روسیه در جنگ جهانی اول به ترکیه واگذار کرده بود؛ از آن گذشته، استالین خواستار حق سرپرستی بر مستعمرات ایتالیا در آفریقا (!) بود، و پیشنهاد کرد جنگ برای سرنگونی فرانکو در اسپانیا ادامه یابد.

استالین اینک اتحاد شوروی را یک قدرت استعماری تلقی می‌کرد، اما متفقین دعاوی او را رد کردند. آن‌ها به این فکر که استالین به تنهایی و بدون مشورت با نمایندگان رسمی کشورهای اروپای شرقی، در مورد سرنوشت این کشورها تصمیم بگیرد، معترض بودند. تصمیم گرفته شد که در تمام سرزمین‌هایی که به اشغال واحدهای شوروی در آمده بود «انتخابات آزاد و بدون قید و شرط» برگزار شود. البته انتخابات انجام شد، اما مشکل می‌شد آن را آزاد یا بی‌قید و شرط یا بر اساس رأی‌گیری مخفی توصیف کرد. حل مسائل مورد اختلاف به نشست بعدی رؤسای دولت‌ها در واشنگتن موکول گردید - نشستی که هیچ‌گاه برگزار نشد.

در جبهه اقیانوس آرام، ژاپن آشکارا رو به ضعف می‌رفت. جیره‌بندی غذایی سختی اعمال می‌شد، منابع سوخت و نیروی کار عملاً رو به اتمام بود. تلفات نیروهای مسلح، از جمله نیروی دریایی و نیروی هوایی، به راستی بسیار سنگین بود. در آغاز مارس ۱۹۴۵، آمریکایی‌ها فیلیپین را دوباره به تصرف در آورده بودند. نیروهای شوروی در ۸ اوت وارد منچوری شدند (و در این جا به سرعت با نیروهای کمونیستی مائوتسه دون که برای ملاقات با آن‌ها به سوی شمال حرکت کرده بودند، تماس برقرار کردند)؛ آن‌ها همچنین وارد کره شمالی شدند.

در ۶ اوت ۱۹۴۵، نخستین بمب اتمی، که از سوی یک گروه بین‌المللی از فیزیکدان‌ها در ایالات متحده آمریکا ساخته شده بود، روی شهر هیروشیما ژاپن انداخته شد. منطقه‌ای به مساحت حدود ۵-۴ مایل مربع به کلی سوخت و از بین رفت. بنابر داده‌های آمریکایی، نود هزار نفر را بی‌درنگ از بین برد، اگر کسانی را که بعدها در نتیجه اثرات بعدی تشعشعات جان باختند به حساب نیاوریم. در ۹ اوت آمریکایی‌ها دومین بمب اتمی را روی ناکازاکی انداختند که بیش از ده هزار نفر از بین رفتند. روز بعد ژاپن اعلام کرد شرایط صلح تدوین

شده در پوتسدام را می‌پذیرد، به شرطی که امپراتور ژاپن از امتیازاتش محروم نگردد. در ۱۴ اوت ۱۹۴۵، جنگ با ژاپن به پایان رسید. ژنرال مک آتور آمریکایی تمام قدرت را در این کشور در دست گرفت؛ او بلافاصله اعلام کرد که شینتوئیسم، از آنجا که توجیه‌گر ایدئولوژیکی تجاوز ژاپن و رفتار بی‌رحمانه با غیر ژاپنی‌ها بوده، باید به عنوان یک آیین رسمی ممنوع شود.

به منظور تدارک خلع سلاح نیروهای ژاپنی در کره، ایالات متحده و اتحاد شوروی در مورد خط مرزی بین نیروهای خود در طول مدار ۳۸ درجه عرض جغرافیایی به توافق رسیدند.

در طول جنگ جهانی دوم، تعداد مرگ و میر افراد غیر نظامی بر اثر بیماری‌ها، شرایط اردوگاه‌های کار اجباری، و بمباران‌ها در برخی از کشورها از تعداد کشته شدگان و مفقودان در جبهه‌ها فراتر رفت. مثلاً تعداد تلفات بلژیک ۱۲ هزار نفر در جریان عملیات نظامی و ۷۶ هزار غیر نظامی بود؛ بریتانیا ۲۶۴ هزار نفر در جریان عملیات نظامی و ۹۲ هزار غیر نظامی؛ آلمان سه میلیون و پانصد هزار نفر در جبهه و حدود هشتصد هزار نفر در پشت جبهه، بدون احتساب هزاران نفری از میان سه و نیم میلیون سرباز و افسر اسیر جنگی که دیگر باز نگشتند. در مورد چین عملاً آماری وجود ندارد، اما بین ۱۹۳۷ و ۱۹۴۵ واحدهای کومین‌دان دست کم یک میلیون و سیصد هزار نفر تلفات داشتند. لهستان (بدون احتساب کسانی که در اردوگاه‌های کار اجباری شوروی از بین رفتند) ۱۳۰ هزار نفر در جنگ و بیش از پنج و نیم میلیون نفر از جمعیت غیر نظامی تلفات داد؛ ژاپن یک میلیون و سیصد هزار نفر در جبهه و ۶۷۲ هزار غیر نظامی را از دست داد.

آمارها در مورد اتحاد شوروی قطعی نیست. معلوم نیست چه تعداد از اسیران جنگی شوروی بودند که یا به دست نیروهای شوروی آزاد شده بودند و یا متفقین غربی آن‌ها را پس از آزادی تحویل داده بودند که سپس در اردوگاه‌های کار اجباری شوروی از بین رفتند. بنابر یک برآورد خوشبینانه غربی، کل تلفات جمعیت مذکر اتحاد شوروی در طول جنگ جهانی دوم حدود ۱۵ تا ۲۰ میلیون نفر بود که هشت و نیم میلیون نفر (بنابر روایت‌های دیگر، حدود یازده میلیون نفر) آن‌ها افسران و سربازانی بودند که در جبهه کشته شدند، هفت میلیون نفر غیر نظامی کشته شدند^۱ و تعداد نامعلومی از افراد در اردوگاه‌های کار

۱. به گفته‌ای. کورگانف، اتحاد شوروی در طول جنگ جهانی دوم تمام افزایش طبیعی جمعیت خود را (۱۵,۴۰۰,۰۰۰ نفر) از دست داد، و تلفات مستقیم آن به ۲۸/۶۰۰/۰۰۰ نفر بالغ گردید. به گفته تاریخ نگار ←

اجباری شوروی، و همین طور در اردوگاه‌های آلمانی جان سپردند. (اجازه دهید به خواننده یادآور شوم که تنها در جریان عملیات جنگی سال ۱۹۴۱، آلمانی‌ها حدود شش میلیون سرباز شوروی را به اسارت گرفتند؛ از آن گذشته، میلیون‌ها غیر نظامی در مراکز نابودسازی و سایر اردوگاه‌های کار اجباری آلمان نگهداری می‌شدند.)^۱

کل تلفات جنگ جهانی دوم حدود چهل تا پنجاه میلیون بر آورد شده است، که تقریباً نیمی از آنان غیر نظامی بودند. در اروپا، حدود ۲۱ میلیون آواره وجود داشت که عمده آن‌ها را آلمانی‌ها به کار اجباری واداشتند، و همین طور تعدادی پناهنده از این یا آن رژیم نیز وجود داشت. حداقل تلفات - یک هزار نفر - مربوط به برزیل بود که دیر هنگام به متفقین پیوست.^۲ بنگاه‌های صنعتی منفرد و تمام شهرها در مقیاسی عظیم دچار ویرانی شدند یا به کلی نابود گردیدند. مثلاً، فرانسه که بسیار کم‌تر از بسیاری از کشورهای دیگر خسارت دیده بود، میزان خسارت‌های مالی‌اش برابر سه سال بودجه ملی برآورد می‌شد.

در اتحاد شوروی، نوعی سرخوشی مردم را فراگرفت. اگر در گذشته به شهروندان توضیح داده شده بود که ستمگری حکومت ناشی از این واقعیت است که کشور در محاصره کامل دشمنان قرار دارد، اینک به نظر می‌رسید که متحدان کشور را احاطه کرده‌اند. این سرخوشی عقلانی در سال ۱۹۴۶ به پایان رسید، هنگامی که ژدائف، سرسپرده استالین، در یک سخنرانی عمومی، دو تن از سرشناس‌ترین نویسندگان روسیه، یعنی آخمتووا و زوشچنکو را همین طور دیمی مورد اهانت قرار داد.

تمام اسیران جنگی شوروی که به دست متفقین از اردوگاه‌های کار اجباری آلمان آزاد شدند، و همین طور اکثر افراد آواره و بی‌خانمان، به اردوگاه‌های کار اجباری شوروی

نظامی دی. ولکوگوف، اتحاد شوروی ۲۷/۰۰۰/۰۰۰ نفر را از دست داد که شامل غیر نظامیان نیز می‌شد، اما کسانی را که در اردوگاه‌های کار اجباری خود ما از بین رفتند شامل نمی‌شد. تنها در لنینگراد، حدود یک میلیون نفر در جریان محاصره بر اثر گرسنگی تلف شدند. با این حال، در طول محاصره بازداشت‌ها از سوی ان. کا. و. د. همچنان ادامه داشت.

۱. موردی که خود من شاهدش بوده‌ام: در ۹ مه ۱۹۴۵، نروژی‌ها تمام اسیران جنگی روسی را از تمام اردوگاه‌های کار اجباری در نروژ آزاد کردند و به آن‌ها در خلع سلاح واحدهای آلمانی کمک نمودند. هنگامی که یک کشتی از اتحاد شوروی برای بردن آن‌ها آمد، نروژی‌ها با گُل آن‌ها را مشایعت کردند؛ اما هنگامی که کشتی به مورمانسک رسید، پلیس مخفی شوروی آن را به محاصره در آورد و همه اسیران جنگی سابق به اردوگاه‌های کار اجباری در ژرکوفا فرستاده شدند.

۲. رژیم وارگاس که در آن زمان بر برزیل حکومت می‌کرد به لحاظ سنخ‌شناسی مشابه فاشیسم بود. با این وجود، برزیل به اتحاد ضد آلمان پیوست، و سربازان برزیلی در جبهه ایتالیا جنگیدند.

فرستاده شدند. این، پیش از همه، ضربه‌ای سنگین به کشاورزی بود، که در آن کار شخم‌زنی و دیگر امور کشاورزی را زنان و کودکان، بدون هر گونه تجهیزات فنی، انجام می‌دادند؛ اما این ضربه‌ای به صنعت هم بود. با این حال، صنعت به تدریج احیاء شد، که بخشی از آن به خاطر ماشین‌آلات و تجهیزاتی بود که از منطقه اشغالی شوروی در آلمان وارد می‌شد (گرچه این ماشین‌آلات به هیچ وجه جدیدترین انواع نبودند)؛ و بخشی نیز ناشی از بهره‌برداری از کار بردگی اسیران جنگی و زندانیان اردوگاه‌های کار اجباری بود.

در زمان جنگ، مناسبات بین متفقین غربی و اتحاد شوروی رضایت‌بخش بود؛ اما در دوره بازسازی صلح‌آمیز، ظاهراً بین آن کشورهایی که در مرحله هفتم سرمایه‌داری کلاسیک به سر می‌بردند (کشورهای پیشرو دیگر در مرحله گذار به مرحله هشتم بودند)، و آن کشورهایی که در شاخه کمونیستی مرحله هفتم بودند، هیچ نوع توافقی واقعاً امکان‌پذیر نبود.

ما به مشکلات و پیچیدگی‌های مذاکرات پس از جنگ بین اتحاد شوروی و قدرت‌های غربی نمی‌پردازیم. در این مذاکرات تضادهای بین دو نظام کاملاً آشکار شد. کافی است به چند رخداد مهم اشاره کنیم.

در ۱۰ فوریه ۱۹۴۷، قرارداد صلح با مجارستان، رومانی، بلغارستان و فنلاند منعقد گردید. در همه این کشورها (بجز فنلاند، اما از جمله در لهستان) در نتیجه انتخاباتی که در زیر فشار شدید سیاسی برگزار گردید، کمونیست‌ها به قدرت رسیدند. در چکسلواکی یک کودتای کمونیستی به وقوع پیوست و دولت ائتلاف ضد نازی برکنار گردید. در چین، با کمک اتحاد شوروی و نیروهای مسلح آن، مائوتسه دون رهبر کمونیست‌ها توانست اقتدار خود را بر سراسر کشور بگستراند. بازمانده و فاداران به کومین‌دان به جزیره تایوان (فرمز) گریختند؛ این جزیره سابقاً در اشغال ژاپن بود، اما ساکنانش، بجز چند گروه کوچک از اهالی بومی، چینی بودند.

در ۱۹۴۷، بریتانیا استقلال هندوستان را به رسمیت شناخت. شبه قاره هند به دو کشور هندوستان و کشور مسلمان پاکستان^۱ تقسیم شد (بعدها پاکستان شرقی جدا شد و جمهوری بنگلادش را تشکیل داد، که در کناره‌های پایینی رود گنگ واقع شده و کشوری نسبتاً

۱. از آن‌جا که در بسیاری از ایالت‌های هندوستان، هندوها و مسلمانان در جوامع مختلط زندگی می‌کردند، اعلام استقلال هند و پاکستان به درگیری‌های خونین در مرز جدید، و فرار وحشت‌زده مسلمانان به پاکستان و هندوها به هندوستان، منجر شد.

عقب مانده است). به زودی برمه نیز استقلال خود را به دست آورد، و سپس شبه جزیره مالاکا و ناحیه ساراواک در جزیره بورونئی، که با هم در جمهوری جدید مالزی متحد شدند. شهر - جزیره سنگاپور نیز، که در اصل مالایایی بود اما در نیمه قرن بیستم تقریباً به کلی چینی شده بود، استقلال خود را به دست آورد. فرانسوی‌ها از سال ۱۹۴۶ در هندوچین با شورشیان کمونیست (و غیر کمونیست) می‌جنگیدند، اما در سال ۱۹۵۴ در دین‌بین‌فو شکست خوردند و مجبور شدند استقلال ویتنام شمالی، و سپس کامبوج و لائوس را به رسمیت بشناسند. اما کمونیست‌ها به رهبری هوشی مین حاضر نبودند خود را به ویتنام شمالی محدود کنند؛ افراد آن‌ها به ویتنام جنوبی رخنه کردند؛ نظام اداری محلی در بخش عمده کشور کمونیستی شد. اگر به این موضوع این واقعیت را هم بیفزاییم که کمونیست‌ها در کشور همسایه اندونزی نیز قدرت زیادی پیدا کردند و با دولت سوکارنو که به توتالیترسم (تمامیت‌خواهی) گرایش داشت متحد شدند، آشکار خواهد شد که کمونیسم در کل منطقه در حال گسترش بود. این فرایند در دهه‌های ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ ادامه داشت، اما معلوم شد که در همه جا برگشت‌ناپذیر نیست.^۱

آمریکایی‌ها که در ویتنام جنوبی غیر کمونیست مستقر شده بودند، به منظور جلوگیری از گسترش کمونیسم در سراسر جنوب شرقی آسیا، دست به لشکرکشی زدند. برای سال‌های زیادی، جنگی در گرفت که بیش از آن‌که علیه ویتنام شمالی باشد، بر ضد چریک‌های آن‌ها در ویتنام جنوبی بود؛ برای آمریکایی‌ها اغلب تشخیص بین چریک‌ها و جمعیت محلی ناممکن بود. آمریکایی‌ها به حملات هوایی و بمباران‌های سنگین دست زدند، و دیگر روش‌های آشکارا غیر انسانی را در جنگ به کار بردند. ویتنامی‌ها - چه چریک‌ها، و شاید حتی بیش‌تر از آن‌ها، غیر نظامیان - متحمل تلفات بسیار سنگینی شدند، اما تلفات ارتش آمریکا نیز قابل ملاحظه بود. سرانجام، در اوایل دهه هفتاد، افکار عمومی در ایالات متحده

۱. در اکتبر ۱۹۶۵، کمونیست‌ها، به پشت‌گرمی افزایش زیاد هواداران‌شان، در اندونزی دست به یک کودتا زدند. کودتا موفق نشد، مردم علیه کمونیست‌ها برانگیخته شدند، و چندین صد هزار نفر از آن‌ها در سراسر اندونزی کشته شدند. ژنرال سوهارتو، یک چهره بسیار اقتدارگرا، به قدرت رسید.

سپس، در کامبوج کودتای کمونیستی مشابهی به پیروزی رسید؛ یک گروه «کمونیست» به نام «خمیر سرخ» به قدرت رسید که رهبری آن را کسی به نام پُل پوت بر عهده داشت و مورد حمایت چین کمونیست بود. بنابر آیین پُل پوت، تمام جمعیت بزرگسال کشور بر اثر ایدئولوژی ارتجاعی مسموم شده بودند و در نتیجه می‌بایست نابود شوند. این آیین بیش از اندازه افراطی بود و به همین جهت، ویتنام کمونیست پُل پوت را برکنار کرد؛ اما سازماندهی نهایی دولت کامبوج هنوز در دست بررسی بود.

دولت را مجبور کرد که نیروهای آمریکایی را از ویتنام خارج سازد. رژیم کمونیستی که در هر دو بخش کشور به قدرت رسید نشان داد که از رژیم‌های کمونیست جاهای دیگر چندان بهتر نیست: فقر رایج بود، و بخشی از جمعیت (به ویژه چینی‌ها) کوشیدند با قایق‌های روباز از بهنه اقیانوس بگریزند.

در برمه و کامبوج، به نظر می‌رسد که راه و رسم سابق زندگی بودایی - که کهنه، اما در کل دارای سمتگیری انسانی بود - دیگر به گذشته تعلق دارد؛ هر دو کشور، و همچنین لاوس، اینک حکومت‌هایی توتالیتر داشتند، و نفرت از بیگانگان ظاهراً رواج یافته است. همه این کشورها همچنان با فقر شدید دست به گریبانند و تا به حال هیچ راه‌گیزی هم نیافته‌اند. درهای این کشورها (بجز چند بندر) عملاً به روی خارجی‌ان بسته است، و ارزیابی صحت اطلاعات ارائه شده امکان‌پذیر نیست.

در کره، خط جدایی بین نیروهای ایالات متحده و اتحاد شوروی، که در اصل برای دوره خلع سلاح نیروهای ژاپنی کشیده شد، در سال ۱۹۴۸ به صورت مرز بین دو دولت جداگانه در آمد. اتحاد شوروی در کره شمالی یک دولت کمونیستی تشکیل داد،^۱ با یک ارتش جداگانه، که اتحاد شوروی برای آن فن‌آوری و مشاوران نظامی فراهم آورد. در کره جنوبی، آمریکایی‌ها در مه ۱۹۴۸ یک همه‌پرسی برگزار کردند (مقامات شوروی اجازه ندادند که کره شمالی در آن شرکت کند)، و در جنوب مدار ۳۸ درجه، جمهوری کره تأسیس شد. تا آن‌جا که امکان داورى هست، در پایان ۱۹۴۹ یا آغاز ۱۹۵۰، مائوتسه دون، در جریان دیدارش از مسکو، با استالین نه تنها درباره کمک اقتصادی به چین، بلکه همچنین درباره استقرار حکومت کمونیستی در تمام کره به توافق رسید. در ۲۵ ژوئن ۱۹۵۰، واحدهای کره شمالی دست به یک حمله قدرتمند و ناگهانی زدند و به کره جنوبی هجوم بردند. تبلیغات شوروی در مورد این‌که جنگ را کره جنوبی‌ها یا حتی آمریکایی‌ها آغاز کردند، دروغ بود: در آن زمان، آمریکایی‌ها نیروهای محدودی در کره داشتند. در آغاز چهار لشکر کره جنوبی درگیر عملیات نظامی بودند، این لشکرها به سرعت به گوشه دورافتاده جنوب شرقی

۱. این کار آسانی نبود، چرا که کمیته مرکزی حزب کمونیست کره پیش از جنگ در جریان «پاکسازی‌های» دهه ۱۹۳۰ در اتحاد شوروی نابود شده بود، و جمعیت کره‌ای که سابقاً در خاور دور شوروی ساکن بود در آن هنگام در قزاقستان و دیگر مناطق واقع در عمق خاک اتحاد شوروی اسکان داده شده بود. در رأس کره شمالی («جمهوری دموکراتیک خلق کره») یک دیکتاتور کره‌ای با پیشینه ناروشن به نام کیم ایل سونگ، که یک سرگرد ستاد ارتش شوروی بود، جای داده شد. در سال ۱۹۴۴ که به من در شمال نروژ مأموریتی داده بودند، او در سمتی که به من واگذار شده بود، جانشین من شد.

شبه جزیره عقب رانده شدند. تنها در این هنگام بود که آمریکایی‌ها نخستین لشکر خود را در کره پیاده کردند؛ سایر نیروهای «ملل متحد» به دنبال آن وارد شدند. آن‌ها متجاوزان را به مرزهای چین و شوروی عقب راندند، اما سپس واحدهای چینی به کمک کارشناسان نظامی شوروی وارد صحنه شدند و دست به ضد حمله زدند. سرانجام آتش‌بس بر اساس همان خط مرزی مدار ۳۸ درجه برقرار گردید.

در آفریقا، بریتانیایی‌ها به تدریج مستعمراتشان را ترک کردند؛ تنها در کنیا عملیات نظامی مهمی رخ داد که بسیاری از مهاجران بریتانیایی در آن شرکت داشتند. فرانسه با دشواری بیش‌تری مستعمراتش را ترک کرد. گرچه استقلال مراکش به زودی به رسمیت شناخته شد، اما فرانسوی‌ها مایل نبودند الجزایر را ترک کنند، چرا که در آن‌جا، درصد جمعیت فرانسوی خیلی بالا بود. در این‌جا فرانسوی‌ها از وسایل نظامی برای سرکوب جنبش‌های بخش استفاده کردند. جنگ از ۱۹۴۵ تا ۱۹۶۲ طول کشید، اما سرانجام فرانسه استقلال الجزایر را به رسمیت شناخت. سپس کنگو بلژیک (زئیر، و اکنون بار دیگر کنگو)، و مستعمرات پرتغال (موزامبیک و آنگولا) مستقل شدند؛ اما در این‌جا رودرویی نظامی بین گروه‌های هوادار کمونیسم (با کمک اتحاد شوروی) و گروه‌های ضد کمونیست به وجود آمد. مبارزه مسلحانه، هم در این‌جا و هم در کشورهای آمریکای لاتین، به ویژه در نیکاراگوئه و السالوادور، کوبا و شیلی، تا آغاز پرسترویکا («بازسازی») در اتحاد شوروی در اواسط دهه هشتاد، یا حتی پس از آن ادامه یافت. رژیم کمونیستی در کوبا باقی ماند.

دولت‌های توتالیتار در بسیاری از کشورهای «جهان سوم» که به استقلال دست یافته بودند، یعنی در آسیا (بجز هندوستان)، در آفریقا (همچنین در اتیوپی که امپراتور برکنار شد) و در آمریکای لاتین پدیدار گشت. برخی از آن‌ها خود را سوسیالیست یا حتی کمونیست خواندند؛ اما این آن کمونیسم اولیه با عقاید خیال‌پردازانه‌اش درباره سروری پرولتاریا و فقیرترین دهقانان نبود؛ بلکه نوع متأخر کمونیسم بود، با یک قدرت دولتی انحصارگرانه که از طریق یک دستگاه متحد دولتی و حزبی (نومنکلاتورا) اعمال می‌شد. همین امر در مورد دولت‌های «کمونیست» در اروپا نیز صادق است: جمهوری دموکراتیک آلمان که در منطقه اشغالی شوروی به وجود آمد، همین طور لهستان، چکسلواکی، مجارستان، رومانی و بلغارستان. (یک ساختار دولتی همانند نیز در یوگسلاوی به وجود آمده بود، اما تیتو به زودی با استالین در افتاد و از آن ساختار فاصله گرفت.)

اما اگر در اروپا توتالیتاریسم کمونیستی را نیروهای مسلح شوروی به طور ساختگی

تحمیل کرده بودند، در «جهان سوم» توتالیتاریسم به این دلیل ظهور پیدا کرد که جامعه، طبق قاعده، هنوز در مرحله ششم بود، و دیکتاتورهای محلی به لحاظ سنخ‌شناسی نقش پادشاهان قرون وسطایی را بازی می‌کردند. مطلقاً نمی‌توان از امکان‌ناپذیری پرش مستقیم از یک مرحله پایین‌تر به یک مرحله بالاتر سخن گفت. برخی از کشورهای عربی که صاحب مقادیر هنگفتی نفت هستند، ماده خاصی که برای صنعت مدرن جنبه مطلقاً حیاتی دارد، به درجه بالایی از رفاه دست یافته‌اند، با وجود آن‌که ساختار سیاسی ویژه مراحل پنجم تا ششم را حفظ کرده‌اند. نمونه‌های آن عربستان سعودی، کویت، و امارات متحده عربی هستند. مصر نیز به لحاظ صنعتی توسعه زیادی یافته است، به ویژه از سال ۱۹۵۶ که مالکیت کانال سوئز را، علی‌رغم تلاش‌های قدرت‌های غربی برای سازماندهی مقاومت نظامی، از آن خود ساخت. اما مصر در حال حاضر گرفتار اضافه جمعیت بالاست و این جلوی رفاه و رونق آن را می‌گیرد. به هر حال، در کشورهای دارای ثروت نفتی وضعیت کاملاً خاصی پدید آمده است که با ویژگی‌های سایر کشورهای «جهان سوم» فرق دارد و یقیناً نمی‌تواند دوام پیدا کند. اما در مجموع، کشورهای «جهان سوم» برای آینده قابل پیش‌بینی محکوم به داشتن رژیم‌های توتالیتار (تمامیت‌خواه) یا دست‌کم اقتدارگرا هستند.

وضعیت خاصی در کشورهای عربی به وجود آمده است. در این جا ایدئولوژی مسلط ملی‌گرایی عربی و (مستقیم یا غیرمستقیم) عقیده احیاء خلافت عربی است. این عقیده ماندگارتر از این اعتقاد نیست که امپراتوری روم باید احیاء شود به این دلیل که در قلمرو سابق آن ملت‌هایی ساکنند که همگی کاتولیک و از تبار رومیان هستند. زبان‌های محلی اعراب مغرب (یعنی مراکش، الجزایر و تونس)، اعراب مصر و سودان، اعراب سوریه و غیره تقریباً به همان اندازه متفاوتند که زبان‌های رومانیایی، ایتالیایی، اسپانیایی و پرتغالی. درست است که یک عرب دانش آموخته در مدرسه عربی کلاسیک را می‌آموزد، اما این درست نظیر این است که در اسرائیل به همه یهودیان، صرف نظر از پیشینه زبانشان، استفاده از عبری (در واقع شکل امروزی عبری) را می‌آموزند. عربی کلاسیک در وضعیت جغرافیای متفاوتی جای می‌گیرد که می‌توان آن را با آموزش لاتین قرون وسطایی به افراد تحصیل‌کرده سراسر اروپای غربی و آمریکای جنوبی مقایسه کرد.

ملی‌گرایی عربی تا حد زیادی ثمره نفرت عمومی اعراب نسبت به اسرائیل است، دولتی که در نتیجه یک جنبش صهیونیستی پدید آمده است.

تثودور هرتزل پایه‌گذار صهیونیسم یک یهودی اتریشی بود. این جنبش در مقابل

یهودی‌ستیزی‌ای به وجود آمد که در اواخر قرن نوزدهم در سراسر اتریش، آلمان، فرانسه و روسیه گسترش یافت. عقیده اولیه صهیونیسم ایجاد وضعیت‌ی بود که دیگر نتوان یهودیان را «بدون وطن یا قوم و خویش» خواند بلکه آن‌ها بتوانند برای خود وطنی داشته باشند (البته قصد این نبود که همه یهودیان باید در آن‌جا اقامت‌گزينند). کشور مورد نظر تنها به عنوان «کانون ملی» در نظر گرفته می‌شد. این ادعای یهودی‌ستیزان کهنه کار که صهیونیسم می‌خواستند یا هنوز می‌خواهد تمام دنیا را به انقیاد یهودیان در آورد مطلقاً یاوه است. این جنبش همواره کانون‌گرا بود، و در بر دارنده این امید برای مردم یهود که جایی کوچک اما واقعی به دست آورند که خود را «در وطن» خویش احساس کنند. پس از یک رشته بحث‌ها در میان صهیونیست‌ها، تصمیم بر این شد که بکوشند یک «کانون ملی یهودی» در فلسطین به وجود آورند (که در آن هنگام متعلق به ترکیه بود اما اعراب در آن ساکن بودند)^۱، و نخستین مهاجرنشین‌های یهودی در این‌جا پیش از سال ۱۹۰۰ پدیدار شد. مقامات بریتانیایی که در نتیجه جنگ جهانی اول بر فلسطین قیمومت یافته بودند و از مهاجران یهودی حمایت می‌کردند، بعدها می‌کوشیدند از ادامه این مهاجرت‌ها جلوگیری کنند، به ویژه آن‌که این مهاجرت‌ها به طور بسیار چشمگیری در حال افزایش بود. انگلیسی‌ها اعراب را به اعتراض تشویق کردند، چرا که با توجه به نزدیکی کانال سوئز، نمی‌خواستند دشمنی آن‌ها را نسبت به خود بر انگیزند. اما نسل‌کشی یهودیان از سوی نازی‌ها در اروپا جریان مهاجرت یهودیان را به فلسطین به طرز چشمگیری افزایش داد. آن‌ها به لحاظ سطح آموزش، سختکوشی و کارآمدی، که طی قرن‌ها زندگی در شرایط محدودیت شدید قانونی در سراسر مرحله هفتم کسب کرده بودند، و به لحاظ نگرش سوداگرانه‌ای که طی همان دوره (و به همان دلیل) پیدا کرده بودند، بر ساکنان عرب‌زبان کشور برتری داشتند. در میان آن‌ها برخی عناصر افراطی نیز وجود داشتند (سازمان ایرگوم سیبای لومی)، اما نقش اصلی را سوسیال دموکرات‌ها و محافظه‌کاران ایفا می‌کردند.

با تصمیم مجمع عمومی سازمان ملل متحد^۲ قرار شد دو دولت ملی در فلسطین تأسیس

۱. یادآور می‌شویم که اعراب فلسطینی، مثل اکثر مردمان عربی‌زبان امروزی، صرفاً اخلاف مهاجران از شبه‌جزیره عربستان نیستند؛ بیش‌تر محتمل است که آن‌ها نیز اخلاف جمعیت کهن‌تر فلسطین باشند که اسلام آورده و در نتیجه عرب شده بودند، و احتمالاً برخی از یهودیان و مسیحیان مسلمان شده را نیز در بر می‌گیرند.
۲. اتحاد شوروی نیز به این تصمیم رأی داد.

شود: یکی یهودی و یکی عربی؛ قرار شد اورشلیم [بیت المقدس] منطقه جداگانه‌ای زیر نظارت بین‌المللی باشد؛ یک اتحادیه اقتصادی بین دو دولت پیش‌بینی گردید. مرز بین دو دولت می‌بایست با مشارکت کارشناسان بین‌المللی تعیین می‌شد.

به هنگام تصویب این تصمیم از سوی سازمان ملل (در نوامبر ۱۹۴۷)، و پس از آن‌که کارگزاران بریتانیایی کشور را ترک کردند (۱۴ مه ۱۹۴۸)، اسرائیلی‌ها یک ارتش، و تمام ساختارهای دولتی لازم را تدارک دیده و پایتخت خود را در تل‌آویو قرار داده بودند، اما اعراب هیچ تدارکی ندیده بودند. ایالات متحده آمریکا دولت - ملت جدید اسرائیل را در ۱۶ مه به صورت دفاکتو (بالفعل) و اتحاد شوروی در ۱۷ مه آن را به صورت دوزور (قانونی) به رسمیت شناختند. اما در ۱۵ مه، هفت دولت عربی، در میان آن‌ها مصر، ماورای اردن (بعدها اردن)، عراق، سوریه و لیبی، قصد خود را برای اعزام نیرو به فلسطین برای حفظ نظم اعلام داشتند. نیروهای اردنی «شهر قدیمی» را در اورشلیم (که شامل بخش‌های مسکونی یهودیان می‌شد) به تصرف در آوردند. در ژوئیه ۱۹۴۹ در مورد یک آتش‌بس توافق شد، مشروط بر این‌که تمام نیروها در سرزمین‌هایی که در لحظه مورد نظر در تصرف خود داشتند باقی بمانند. مرز به صورت خطوط شکسته بسته خیالی در آمد که دفاع از آن برای هر یک از دو طرف عملاً غیر ممکن بود.

یکی از مهم‌ترین تصمیمات کنش (پارلمان) اسرائیل «قانون بازگشت به وطن» (آلیاه *Aliyah*) بود؛ بر اساس این قانون، هر یهودی حق داشت به اسرائیل مهاجرت کند. در واقع، مهاجرت ابعاد بسیار گسترده‌ای پیدا کرد: در سال ۱۹۴۸، در فلسطین پانصد، ششصد هزار یهودی زندگی می‌کردند، در ظرف بیست سال این تعداد به حدود ۳ میلیون نفر رسید و از آن پس حدود دو برابر شده است. مهاجرت از ایالات متحده تا اندازه‌ای وجود داشت، اما عمده مهاجران (به دلایل قابل درک) از کشورهای عربی و از اتحاد شوروی می‌آمدند، جایی که از سال‌های آخر حکومت استالین، یهودی‌ستیزی به صورت سیاست رسمی در آمده بود (گرچه واژه «یهودی‌ستیزی» (آنتی سمیتیسم) هیچ‌گاه به زبان آورده نمی‌شد). جالب است یادآور شویم که یک سازمان جوانان از جمهوری فدرال آلمان، به جبران جنایات آلمانی‌ها علیه یهودیان، در فعالیت‌های ساختمان‌سازی در اسرائیل مشارکت کرد.

جنگ بین اسرائیل و کشورهای عربی در سال‌های ۱۹۴۸ و ۱۹۵۶ در گرفت، اما در سال ۱۹۶۷ اسرائیل از سه طرف مورد حمله ارتش‌های سوریه، اردن و مصر قرار گرفت که تسلیحات آن‌ها عمدتاً از طرف اتحاد شوروی تأمین می‌شد؛ هدف آن‌ها از این حمله نابودی

کامل اسرائیل بود. اسرائیل مقابله به مثل کرد و در این جا معلوم شد که دولت های متعلق به یک مرحله تاریخی عقب تر نمی توانند در جنگ با کشوری مثل اسرائیل که در آن هنگام به مرحله هشتم رسیده بود، پیروز شوند. جنگ در ظرف شش روز به پایان رسید. بخش عربی فلسطین، که در خلال این جنگ به اشغال اسرائیل در آمده بود، به اسرائیل ملحق نشد بلکه به عنوان یک سرزمین اشغال شده اداره گردید.

در حال حاضر، اسرائیل یک جزیره مرحله هشتم در دریای دولت های عربی است که اقتدارگرا و اغلب در ستیز با یکدیگرند. وجه مشترک آن ها نفرت از اسرائیل است، اما با این حال توان نابودی آن را ندارند.

از دیگر رخدادهای پس از ۱۹۵۵ می توان از سرکوب مسلحانه جنبش های دموکراتیک در مجارستان (۱۹۵۶) و چکسلواکی (۱۹۶۸) از سوی اتحاد شوروی یاد کرد (در چکسلواکی اصلاحات مسالمت آمیز بدون تعرض به قواعد کمونیسم طراحی شده بود)؛ و نیز از منازعه بین اتحاد شوروی و چین، که به دنبال آن تمام دولت های «کمونیست» (در واقع توتالیتیر) آفریقا و آسیا به دو دسته طرفدار شوروی و طرفدار چین تقسیم شدند. همچنین یادآوری به اصطلاح «انقلاب فرهنگی» در چین شایان اهمیت است که، در میان سایر جنبه هایش، به معنای نابودی روشنفکران یا فرستادن آن ها به تبعید در اردوگاه های کار بردگی بود (که البته تنها شامل حال روشنفکران نمی شد).^۱

از این نگاه اجمالی، می توان تحولی را مشاهده کرد که از نیمه قرن بیستم در تعدادی از کشورها به سوی مرحله تازه ای در فرایند تاریخ رخ داد. در فصل آینده به تاریخ بعدی مناسبات بین المللی (اگر چه گذرا) خواهیم پرداخت.

در اوایل دهه ۱۹۵۰، نخستین بمب های گرما هسته ای (هیدروژنی) در اتحاد شوروی و ایالات متحده آمریکا، و در چین در ۱۹۶۴، منفجر شد. این بدان معنا بود که در برخی کشورها تمام وجوه مشخصه مرحله هشتم مشهود است، در حالی که کشورهایی که به گونه «کمونیستی» رشد مرحله هفتم چسبیده بودند علامتی را دریافت کردند که این مرحله دوره اش را طی کرده است.

سلاح های گرما هسته ای چنان اثرات ویرانگری دارند که یک جنگ بزرگ که در آن از این سلاح ها استفاده شود به نابودی محیط و شرایط زیست انسان در خشکی، دریا و هوا، و

۱. در تبت، آنچه «انقلاب فرهنگی» نامیده می شد در واقع اشغال نظامی بود و موجب فرار گسترده تبتی ها (به همراه رهبر روحانی خود، دالایی لاما) به هند شد.

مرگ میلیاردها انسان منجر خواهد شد. البته باز هم ممکن بود جنگ‌هایی بدون استفاده از سلاح‌های هسته‌ای رخ دهد. نمونه جنگ شش روزه بین اسرائیل و دولت‌های عربی در سال ۱۹۶۷، یا عملیات نیروهای سازمان ملل علیه عراق در سال ۱۹۹۱ به خاطر تجاوز نفرت‌انگیزش به کشور همسایه کویت (جنگی که باز هم در ظرف چند روز به پایان رسید)، نشان داده است که دولت‌های توتالیتر عقب‌مانده‌ای که در مرحله هفتم باقی مانده‌اند در رویارویی نظامی با دولت‌های پیشرو مرحله هشتم هیچ شانسی ندارند.

تا سال ۱۹۹۰، تمام کشورهای اروپای غربی و شمالی، ایالات متحده و کانادا، اسرائیل، ژاپن، کره جنوبی، تایوان، هنگ‌کنگ، سنگاپور، جمهوری آفریقای جنوبی و احتمالاً تایلند به مرحله هشتم رسیده بودند. معلوم نیست که آیا گذار مرحله‌ای در برخی از کشورهای آمریکای لاتین رخ داده است یا نه.

به هر حال، رخدادهای نیمه دوم قرن هنوز به تاریخ تعلق ندارند، و من به بررسی جزئیات آن‌ها نخواهم پرداخت.

به هنگام بررسی مراحل پیشین فرایند تاریخ، کوشیدم افرادی را معرفی کنم که فعالیت‌های خلاقانه آن‌ها برای مرحله بعدی رشد بشریت حائز اهمیت بود، کسانی که در مردم این احساس را برانگیختند که تغییرات ضروری است. اما متفکران قرن بیستم هنوز آشناتر از آن هستند که مورد داوری عینی قرار گیرند. من بر اساس تمایلات شخصی خود نام کسانی را در این جا می‌آورم: کافکا، فالادا، رمارک، بل در ادبیات آلمان؛ گراهام گرین در ادبیات انگلیس؛ همینگوی و فاکتر در ادبیات آمریکا؛ گارسیا مارکز در ادبیات آمریکای لاتین. آن‌ها تراژدی‌های عصر را در آثارشان منعکس کردند، بیش از آن‌که امکانات تحول را عرضه دارند. در روسیه، عمدتاً شاعران بزرگی چون آخماتووا، مایندلستام، تسوتایوا، و پاسترناک بودند که تحت تأثیر تبلیغات کمونیستی قرار نگرفتند؛ در نثر، آثار برجسته‌ای آفریده شد که سیمای جامعه موجود را، چه بانگاهی خیالپردازانه، نظیر آثار بولگاگوف، و چه بانگرشی واقع‌گرایانه، نظیر آثار گروسمان، به تصویر کشیدند.^۱

آنچه این نویسندگان بسیار ناهمگن از کشورهای گوناگون را با هم یگانه می‌کند، احساس مشترک انسانی است؛ آن‌ها به ترویج اصول حقوق بشر در پهنه جهانی کمک کردند. اما اگر قرار باشد از نویسنده‌ای نام ببریم که به راستی نقش تاریخی بزرگی بازی کرد، او

۱. همه این آثار ادبی روسیه یا به طور غیر قانونی در روسیه شوروی توزیع گردیدند، و یا مدت‌ها بعد خوانندگان با آن‌ها آشنا شدند.

سولژنیتسین است. درست است که مجمع‌الجزایر گولاگ او در خارج به چاپ رسید، اما نسخه‌های تایپ شده غیر مجاز آن (سامیزدات) یا نسخه‌های منتشره در خارج که به طور غیرقانونی وارد کشور می‌شد (تامیزدات) به دست خواننده شوروی می‌رسید و جنایت‌های کمونیسم را برملا می‌ساخت، که به منزله حکم اعدام برای این ساختار اجتماعی بود.

هنر نقاشی، در اواخر مرحله هفتم و همچنین در مرحله هشتم، کارکرد بازنمایی تصویری دنیای بیرونی را از دست داد. این کارکرد را عکاسی، سینما و تلویزیون به طور کامل عهده‌دار شدند، و نقش بیان تصویری عواطفی که دنیای بیرونی بر می‌انگیخت به عهده نقاش گذاشته شد. بزرگ‌ترین چهره‌های این نوع جدید هنر تجسمی پیکاسو (۱۸۸۱-۱۹۷۳) و شاگال (۱۸۸۷-۱۹۸۵) بودند. معماری امروز نیز هر چه کم‌تر «عامل زیبایی»، هر چه کم‌تر تزئینی، و هر چه بیش‌تر کارکردی می‌شود.

مرحله هشتم عمدتاً بر اثر فعالیت‌های دانشمندان به ثمر رسید؛ از دیدگاه تاریخی، این فعالیت‌ها بخشی از حرکتی یگانه بودند. علم تحمل نابرابری را ندارد؛ در این جا آنچه مهم است عناوین آکادمیک نیست، بلکه حقیقت ناب و بی‌پیرایه است. پیش از این، هزاران دانشمند و دانش‌پژوه بزرگ - فیزیکدان‌ها، زیست‌شناسان، آمارشناسان، حتی فیلسوفان و بسیاری دیگر - وجود داشتند، که نام بردن از آن‌ها کاری ناممکن است. اما در واقع این رشد علمی بود که گذار به یک مرحله جدید، مرحله پس‌سرمایه‌داری، را امکان‌پذیر کرد.

مرحله هشتم

پساکرمایه داری

تا به این جا مشاهده کرده ایم که سرمایه داری چندین ایدئولوژی جایگزین، نظیر کمونیسم و نازیسم، را پدید آورد. نازیسم بر اعتقاد به تسخیر و نظامی کردن جهان استوار بود، که فراتر از توانایی های پیروانش بود. کمونیسم استواری بیش تری از خود نشان داد، اما همین استواری آن باعث فروماندگی دستگاه دیوانسالاری و در نتیجه به طور طبیعی فقرزدگی اقتصادی شد. در اروپای شرقی تلاش شد با نیروی نظامی جلو فروپاشی کمونیسم گرفته شود (مجارستان در سال ۱۹۵۶؛ چکسلواکی در ۱۹۶۸). تلاش به منظور گسترش اندیشه کمونیستی فراتر از «کشور سوسیالیسم پیروزمند»، یعنی اتحاد شوروی، به تلاش های پرهزینه اما بی حاصل برای حمایت از رژیم های توتالیتر در آفریقا (یعنی در مستعمرات سابق)، و در آمریکای لاتین منجر شد. این تلاش ها نمی توانست حاصلی داشته باشد، چرا که دیکتاتوری های آفریقایی که تصور می رفت جویای «راه رشد غیر سرمایه داری» هستند، در واقع مظهر نه مرحله هفتم، بلکه در بهترین حالت، مرحله ششم فرایند تاریخ بودند. جنگ های بی پایان، مرزهای ناپایدار قلمروهای زیر سلطه، و فقدان هر گونه حقوق انسانی تضمین شده از همین جا ناشی می شد.

نظام اقتصادی و ایدئولوژی «کمونیستی» دو مرکز داشت که از ۱۹۶۱ رقیب یکدیگر بودند: اتحاد شوروی و چین.

اما یاد آور می شویم که هر دو ایدئولوژی جایگزین فوق الذکر که در مرحله هفتم، مرحله سرمایه داری، پدیدار شد، یعنی کمونیسم و نازیسم، بشریت را به بن بست می کشاند؛ این ایدئولوژی ها نمی توانستند جامعه را به مرحله ای تازه هدایت کنند.^۱ راه مرحله هشتم را

۱. بحران کمونیسم در اتحاد شوروی به به اصطلاح پرسترویکا («بازسازی») منجر شد، که نتایج آن هنوز نامشخص است. (برای آگاهی بیش تر در این مورد به صفحه های بعدی مراجعه کنید) در مورد چین باید گفت، رهبران کمونیست در آن جا به اصلاح اقتصادی دست زدند - مثلاً تقسیم زمین میان دهقانان، ایجاد «مناطق ←

ایدئولوژی‌ای هموار ساخت که با هر دوی این‌ها مخالف بود: نظریه حقوق بشر، که اینک به یک انگیزه بسیار نیرومند اجتماعی - روان‌شناختی تبدیل شده است.

درست همان طور که عیسی مسیح در قرن اول پس از میلاد، یعنی در مرحله چهارم، به تبلیغ آموزه‌های خود پرداخت (در حالی که مسیحیت تنها در آغاز مرحله پنجم به یک ایدئولوژی جهانشمول تبدیل شد)، به همین ترتیب هم، آموزه‌های مربوط به حقوق بشر را به عنوان یک انگیزه اجتماعی - روان‌شناختی، بکاریا و موتسکیو تدوین کردند، که در «اعلامیه حقوق بشر و شهروند» فرانسه و در «منشور حقوق» آمریکا^۱ در قرن هجدهم، یعنی در اوایل مرحله سرمایه‌داری، بازتاب یافت، اما تا نیمه قرن بیستم هنوز به صورت نیروی مسلط در نیامده بود.

نخستین اعلامیه‌ها، رشد سرمایه‌داری کلاسیک با بهره‌کشی بی‌قید و شرط از طبقه کارگر را به دنبال داشت. در واقع یک ایدئولوژی جایگزین تنها هنگامی می‌تواند جامعه را تحت تأثیر قرار دهد که سایر وجوه مشخصه مرحله جدید نیز قابل اجرا شوند. تغییرات تدریجی در ساختار تولید را می‌توان از آغاز قرن بیستم مشاهده کرد: در این عرصه، سوسیال دموکرات‌ها، فابین‌ها و لیبرال‌ها، نقش بسیار مهمی ایفا کردند: آن‌ها توانستند آرایش اجتماعی نیروهای مولد را تغییر دهند. نظریه حقوق بشر در سخنرانی ویلسون در سال ۱۹۱۸، در میثاق «جامعه ملل» (۱۹۲۰)، یعنی در پایان مرحله هفتم، رشد تازه‌ای یافت. این نظریه در منشور سازمان ملل متحد، که در سال‌های ۱۹۴۲ - ۱۹۴۶ به وجود آمد، و در سایر قطعنامه‌های آن، به صورت یک ایدئولوژی مدون جهانشمول در آمد. اما در واقع اختراع

ویژه‌ای که در آن‌ها «قواعد» اقتصاد سرمایه‌داری رایج شد، اعزام جوانان برای تحصیل به ایالات متحده - اما هیچ اصلاح جدی سیاسی یا ایدئولوژیکی در نظر گرفته نشد. تعداد بسیار زیادی از دانشجویان طی روزهای متمادی در میدان تیان آن من پکن برای ایجاد دموکراسی تظاهرات کردند؛ اما این تظاهرات تنها به اعزام تانک‌ها و قتل عام دانشجویان، و دست بالاگرفتن یک گروه ارتجاعی‌تر حزبی منجر شد؛ بر اساس اطلاعات غیر چینی، در حدود ۲۵۰۰ مرد و زن جوان کشته شدند. قدرت‌های غربی برای مدتی اعتراض کردند، اما گورباچف، رئیس جمهور اتحاد شوروی، آغازگر پرسترویکا، کسی که کمی پیش از آن به میان همین دانشجویان رفته و با آن‌ها سخن گفته بود، اصلاً به این کشتار اعتراضی نکرد.

۱. بهتر است یادآور شویم که «منشور حقوق» را جیمز مدیسون تدوین کرده بود (اصلاحیه‌های اول تا دهم قانون اساسی ایالات متحده در ۱۷۹۱). اصلاحیه‌های بعدی در قرن نوزدهم به آن افزوده شد، مثلاً اصلاحیه‌های سیزدهم - مربوط به لغای بردگی (۱۸۶۸) - و پانزدهم - در مورد حقوق برابر برای همه بدون توجه به نژاد (ملت) یا رنگ؛ و در قرن بیستم، اصلاحیه نوزدهم - در مورد حقوق برابر برای زنان (۱۹۲۰). «اعلامیه حقوق بشر و شهروند» فرانسه، که در جریان انقلاب فرانسه (۱۷۸۹) تصویب شد، بر این «منشور» تأثیر گذاشت.

سلاح‌های هسته‌ای بود که به مرحله سرمایه‌داری پایان داد. جنگ هسته‌ای به معنای انهدام کامل بشریت بود؛ اما برای منع تولید سلاح‌های هسته‌ای، می‌بایست کل نگرش جامعه نسبت به منازعات نظامی در مجموع تغییر می‌کرد و از اوج‌گیری ناآرامی‌ها جلوگیری می‌شد. هنوز این هدف کاملاً محقق نشده، برخی رژیم‌های توتالیتر (تمامیت‌خواه) - و همین‌طور رژیم‌های دیگر - هنوز امیدوارند به بمب هسته‌ای دست پیدا کنند و در نتیجه قدرتی به دست آورند که می‌تواند کل بشریت را نابود کند. اما به نظر من جامعه جهانی ملت‌ها باز هم ثابت خواهد کرد که قادر است بشریت را از تهدید مهلک رهایی بخشد.

نخستین نشانه‌های حرکت به سوی یک مرحله جدید - مرحله هشتم - فرایند تاریخ را می‌توان به دهه ۱۹۳۰ و مسئله بحران‌های ادواری اضافه تولید در اقتصاد سرمایه‌داری مربوط دانست. پیش از آن، مارکس و همین‌طور برخی اقتصاددان‌های دیگر متوجه شده بودند که سرمایه‌داری صنعتی، ضمن تلاش برای افزایش سود، به‌طور ادواری بیش از قدرت خرید مردم کالا تولید می‌کند و این موجب کاهش تولید، افزایش بی‌کاری، و سایر نشانه‌های بحران می‌شود؛ و در بستر زمان، این بحران‌های اضافه تولید به سوی قاعده‌مند شدن میل می‌کند و هر ده یا یازده سال یک بار تکرار می‌شود. وقوع چنین بحران‌هایی در سال‌های ۱۸۵۷، ۱۸۶۶، ۱۸۷۳-۱۸۷۸، ۱۸۹۲، ۱۹۰۰-۱۹۰۳، ۱۹۲۰، ۱۹۲۹-۱۹۳۳ ثبت شده است؛ آخرین این بحران‌ها از همه دردناک‌تر بود و به نظر می‌رسد که در مورد امکان موجودیت خود ساختار سرمایه‌داری در آینده شک برانگیخت.

در حالی که اقتصاددانان مارکسیست برای مسئله بحران‌ها یک راه‌حل رادیکال، یعنی نابودی خود سرمایه‌داری را پیشنهاد می‌کردند، بورژوازی نیز به نوبه خود می‌کوشید از یک علم‌انسان‌نگر (یا شاخه دانش‌پژوهی)، یعنی اقتصاد سیاسی، برای حل همین مشکل استفاده کند - منتها با به‌کارگیری کشفیات تازه‌ای در این عرصه علمی که پس از مارکس به دست آمده بود. ج. م. کینز در سال ۱۹۳۶ راه‌حل تازه‌ای را برای مشکل تولید سرمایه‌داری ارائه کرد. او در میان سایر مطالب، پیشنهاد کرد که در طول دوره‌های بحران که بی‌کاری افزایش و تقاضا برای محصول کاهش می‌یابد، دولت و بانک‌های مرکزی نباید سرمایه‌گذاری را کاهش دهند، چنان‌که تاکنون تقریباً به‌طور طبیعی انجام می‌شد، بلکه برعکس، بیش‌تر در طرح‌هایی که به لحاظ اجتماعی اهمیت دارند سرمایه‌گذاری کنند و جلوی تورم را بگیرند. نظریات مشابهی شالوده‌سیاست «طرح نو» پرزیدنت فرانکلین دی. روزولت در ایالات

متحده بود (۱۹۳۳-۱۹۳۷). نظریات جدید بلافاصله مورد پذیرش قرار نگرفت و بحران‌ها ادامه یافت، اما این بحران‌ها بیش‌تر خصلت محلی و غیر ادواری داشت. بحران بزرگ سال ۱۹۷۵ بیش‌تر مربوط به دشواری‌های گذار به مرحله هشتم بود و نسبت به بحران ۱۹۲۹ برای مردم زحمت و فشار به مراتب کم‌تری داشت.

لازم است یادآور شویم که، با ورود به مرحله هشتم، امنیت اجتماعی کارگران، و تا حدودی نیز بی‌کاران، دل‌مشغولی عمده سیاست اقتصادی دولت شد. شاید در این خصوص نقش اقتصاددان آمریکایی واسیلی لئوتیف در زمینه برنامه‌ریزی و آینده‌نگری اقتصادی از همه مهم‌تر بود.

اما در همان دهه ۱۹۳۰ معلوم شد کار در شرایط روزگار هشت ساعته بهره‌وری بیش‌تری دارد، و با طولانی شدن زمان کار، تولید کاهش می‌یابد. درک این حقیقت از آزار و پیگرد اتحادیه‌های کارگری کاست و به پیدایش سیاست رفع نیازهای انسانی تا حد ممکن، و گاهی حتی بر آوردن هوس‌های محض، با پشتیبانی و سازماندهی دولت انجامید. اصرار بر درمان ناخرسندی‌های محتمل - برای نخستین بار در تاریخ - نیازهای زنان را نیز در بر گرفت. مشارکت زنان در مقیاسی گسترده‌تر از گذشته نه تنها در تولید، بلکه همچنین در علوم و مسئولیت‌های اداری آغاز شد. و سپس نیازهای اقلیت‌های جنسی نیز، که پیش‌تر تحت پیگرد قانونی قرار می‌گرفتند، مورد توجه قرار گرفت.

در اروپای غربی نیاز مبرمی به یک نظام اقتصادی تازه احساس می‌شد، نه تنها به سبب بحران‌های ادواری اضافه تولید، بلکه همچنین (و به مراتب بیش‌تر) به دلیل درس‌های انقلاب اکتبر در روسیه. گستردگی چشمگیر اعتصاب‌های کارگری، به ویژه اعتصاب بزرگ کارگران معادن انگلیس در سال ۱۹۲۶، که مورد حمایت کمیتن قرار گرفت، از خطرناک بودن اوضاع حکایت داشت. سیاست قدرت‌های عمده را پس از دهه ۱۹۲۰ می‌شد به این صورت جمع‌بندی کرد: «بزرگ‌ترین امتیازات به طبقه کارگر بهتر از کوچک‌ترین انقلاب کمونیستی است.» اتحادیه‌های کارگری اینک به صورت بخش مکمل نظام اجتماعی موجود در می‌آمدند؛ قوانین کینزی و پساکینزی به تصویب می‌رسید. همه این‌ها در شرایطی رخ می‌داد که صنعت، بر پایه این دریافت که علم یکی از نیروهای مولد است، به سرعت در حال رشد بود.

قوانین ضد انحصارگرایی و مالیاتی در شکل‌گیری جامعه جدید نقش مهمی ایفا کردند. سمتگیری نظام مالیاتی تصاعدی بر ضد سودهای کلان بود، چرا که معلوم شده بود

سودهای کلان برای جامعه مطلقاً بی‌فایده‌اند. مثلاً اگر کسی یک میلیارد سود به دست آورد، مالیات ۸۵ درصدی باعث نمی‌شود که او انگیزه خود را برای سرمایه‌گذاری در تولید از دست بدهد، چرا که ۱۵۰ میلیون سود خالص نیز چیزی نیست که بشود از آن چشم پوشید. در عین حال، چنانچه بخشی از سرمایه صرف هزینه‌های ضروری اجتماعی شود، میزان مالیات کاهش می‌یابد. آن‌گاه، مالیات‌گیری تصاعدی از ارثیه‌های بسیار زیاد را می‌توان تا سطح ۹۰ درصد افزایش داد، که از پیدایش خاندان‌های میلیاردی در جامعه جلوگیری می‌کند. کارکرد درست نظام مالیاتی را یک نظام نظارتی سختگیر و انعطاف‌ناپذیر، شامل مجازات‌های کیفری برای تخطی از قوانین مالیاتی، تضمین می‌کند.^۱ در واقع، سرپرستی فرایند تولید به مدیرانی واگذار می‌شود که حقوق بسیار خوبی می‌گیرند و معمولاً مالک تعداد قابل توجهی از سهام هستند، اما با وجود این از مالکان سرمایه متمایزند. خود سرمایه اکنون شکل سهامی پیدا کرده است، و اگر چه کارگران، حتی اگر جزو سهامداران جزء باشند، نمی‌توانند بر سیاست‌های یک شرکت سهامی عام تأثیر بگذارند، چرا که سهام تعیین‌کننده را در اختیار ندارند، اما در بهره‌وری کار خود سهیم می‌شوند. سازمان‌های رفاهی نیز ممکن است شکل «سرمایه‌داری» پیدا کنند: مثلاً یک صندوق بازنشستگی ممکن است در سهام سرمایه‌گذاری کند و با استفاده از درآمد آن حقوق بازنشستگی پردازد یا آن را افزایش دهد.

دانش‌پژوهی غرب اصطلاحاتی ندارد که بشود با آن میان ساختار اجتماعی - اقتصادی‌ای که از اواخر دهه ۱۹۴۰ پدیدار شده است و سرمایه‌داری کلاسیک (که در غرب، برای پرهیز از اصطلاح‌شناسی مارکسیستی، معمولاً آن را «جامعه صنعتی» می‌نامند)

۱. البته این تنها زمانی میسر است که قوه قضایی واقعاً و به طور کامل از دو قوه قانون‌گذاری و اجرایی مستقل باشد، و در هر دادگاه یک وکیل مدافع و یک وکیل از جانب خواهان وجود داشته باشند که ضمن بحث در اطراف پرونده، در تمام مراحل محاکمه از حقوق یکسان برخوردار باشند.

دوازده عضو هیئت منصفه که به قید قرعه برگزیده شده باشند باید، پس از جمع‌بندی بی‌طرفانه جریان دادرسی از سوی قاضی برای هیئت منصفه، در مورد «گناهکار» یا «بی‌گناه» بودن متهم به اتفاق آراء اظهار نظر کنند. پس از آن قاضی دقیقاً بر اساس اظهار نظر هیئت منصفه و قانون اعلام رأی می‌کند. حقوق و دستمزد قاضی باید به اندازه‌ای باشد که هرگونه تلاش برای اعمال نفوذ بر او را بی‌اثر سازد. وابستگی کامل قاضی به امیال خودکامانه برخی اعضای یک حزب سیاسی، آن طور که در زمان تسلط نازیسم و کمونیسم معمول است، در شرایط مرحله هشتم پیش نخواهد آمد، چرا که این، مرحله امکانات برابر برای همه شهروندان است.

در دادگاه‌های اتحاد شوروی تنها دو داور در دادگاه‌های مرحله نخست حضور داشتند که از اهمیت چندانی برخوردار نبودند و مردم آن‌ها را «سرچنبانان به تسلیم» می‌نامیدند.

تمایز قایل شد: این عدم تمایز نادرست است، چرا که تمایز آشکار و اختلاف فاحش ساختاری بین این ساختار نوظهور و سرمایه‌داری کلاسیک، بدان گونه که پیش از جنگ جهانی اول وجود داشت، وجود دارد؛ از این رو، گاهی اصطلاح «جامعهٔ پسا صنعتی» به کار می‌رود؛ اما این اصطلاح نیز نارساست، چرا که صنعت در این مرحله به هیچ وجه از بین نمی‌رود؛ بر عکس، بیش از گذشته رشد پیدا می‌کند. این مرحله را «آخرین مرحلهٔ سرمایه‌داری» نامیدن، که در اتحاد شوروی معمول بود، نیز نادرست است: اگر ما ساختار اجتماعی‌ای را که در آن اکثریت پرولتار از طرف یک گروه کوچک ثروتمند مورد بهره‌کشی قرار می‌گیرد، آن طور که در قرن نوزدهم رایج بود، سرمایه‌داری بنامیم، آن‌گاه این اصطلاح در مورد ساختار ویژهٔ مرحلهٔ جدید مطلقاً کاربُرده ندارد، مرحله‌ای که در رشد یافته‌ترین کشورها، تعداد پرولتاریا از ۱۰ درصد فراتر نمی‌رود، حال آن‌که تعداد سرمایه‌داران ممکن است به ۲۵ درصد هم برسد. در واقع، مرحلهٔ پسا سرمایه‌داری فرایند تاریخ آن مرحلهٔ خاصی است که، همان طور که مارکس پیش‌بینی می‌کرد، جانشین سرمایه‌داری شده است، اما او قادر نبود حدس بزند که جامعه‌ای که او پیدایش ناگزیرش را اصل قرار داده بود، چه اشکالی به خود خواهد گرفت.

در این جا باید یادآور شویم که تاکنون مرحلهٔ پسا سرمایه‌داری در سراسر کره زمین گسترش نیافته است، و در کنار جامعهٔ «پسا صنعتی» یک به اصطلاح «جهان سوم»ی هم وجود دارد که هنوز خود را حتی با مرحلهٔ هفتم سازگار نکرده است. ویژگی جوامع متعلق به «جهان سوم» این است که ناآرامی‌های اجتماعی و ملی، که ایدئولوژی‌های توتالیتر در اروپا موجد آن شده بودند، هنوز هم رایج است. از این رو، ویژگی «جهان سوم» امروزی گرایش به شکل خاصی از توتالیتریزم (تمامیت‌خواهی) است، که در آن شعارهایی مطرح می‌شود که از تفسیری به غایت خشک و قالبی از مذاهب سنتی مایه گرفته، در حالی که راهبرد سیاسی از کارکرد نازیسم و کمونیسم به وام گرفته می‌شود. این پدیده را معمولاً «بنیادگرایی» می‌نامند. زمینه‌های رشد بنیادگرایی در دنیای پسا سرمایه‌داری نیز وجود دارد.

برای آن نمودهای مرحلهٔ هفتم که به بن‌بست رسیده‌اند، به ویژه کشورهای دارای سرمایه‌داری دولتی «کمونیستی»، چه پیش خواهد آمد. در طول هفت دهه موجودیت ادعایی «کمونیسم» در اتحاد شوروی و سایر کشورها، می‌شد پیامدهای نفع و دلبستگی نداشتن مردم نسبت به کارشان را مشاهده کرد: هیچ فن‌آوری تازه‌ای ایجاد نشد، بهره‌وری کار سقوط کرد، نظام بازتوزیع محصول از سوی خود دولت هر چه بیش‌تر پیچیده و ناکارآمد

شد. با این وجود، «کمونیسم» به موجودیت خود ادامه داد، بخشی بدان جهت که اتحاد شوروی منابع کشورهای زیردست خود را در اروپای شرقی مورد بهره‌کشی قرار می‌داد، و بخشی به سبب بهره‌کشی عنان‌گسیخته مستعمراتی از بخش‌هایی از خود اتحاد جماهیر شوروی. چنین بود سرنوشت سیبری، قزاقستان، و از همه چشمگیرتر از پاکستان، که به یک مستعمره تولیدکننده پنبه تبدیل شد و توسعه نظام آبیاری بد ساختش نه تنها به آلودگی کانال‌ها با انواع زباله‌ها بلکه حتی به از بین رفتن دریاچه بزرگ آرال انجامید؛ و در اطراف بازمانده‌های رقت‌انگیز آن منطقه‌ای آلوده به سموم مورد استفاده در مزارع پنبه به وجود آمد. پیامد دیگر اقتصاد توتالیتری «کمونیستی»، تخریب زمین‌های دارای خاک غیر حاصلخیز (دارای خاک فقیر از لحاظ مواد آلی) در بخش اروپایی روسیه بود. در این‌جا برنامه‌ریزی ابلهانه و بهره‌وری پایین کار کشاورزی منجر به فرار اهالی شد - فرایندی که به محض الغای نظام سرف‌داری استالینی از جانب خروشچف آغاز گردید؛ در نظام سرواژ استالینی هر دهقانی به مزرعه اشتراکی («کالخوز») خودش وابسته بود. در ضمن، «کمونیسم» به این دلیل به موجودیت خود ادامه داد که برای یک طبقه فرمانروای جدید، «نومنکلاتور» (نامداران)، سودآور بود. اما این تنها می‌توانست فروپاشی ناگزیر آن را به تأخیر اندازد، اما نمی‌توانست از آن جلوگیری کند. یادآور می‌شویم که با گذار جهان به مرحله هشتم، تمام امپراتوری‌های سرمایه‌داری سقوط کردند، و امپراتوری‌های «کمونیستی» نیز در این میان مستثنی نبودند. بنیادگرایی، که در «جهان سوم» با خشونت و آشوب سر بر آورده، احتمالاً با سرنوشت مشابهی روبرو خواهد شد: تضادهای درونی و دردناک مرحله هفتم (یا گذار مرحله‌ای به سوی آن) را بر پایه ایدئولوژی بنیادگرایی نمی‌توان حل کرد؛ ورود به مرحله هشتم با این ایدئولوژی ناممکن است. در انطباق با قوانین فرایند تاریخ، پس از مرحله هفتم (چه به شکل سرمایه‌داری معمولی و چه در گونه‌های فاشیستی، نازی و کمونیستی آن) مرحله‌ای تازه - مرحله هشتم، پساکرمایه‌داری - چه در قلمرو اتحاد شوروی سابق و چه در چین حتماً پدید خواهد آمد. اما انتقال از توزیع و بازتوزیع دولتی به توزیع بازار گذاری است که با دشواری قابل ملاحظه‌ای همراه است؛ و چنانچه در ذهن کسانی مراد از بازار، همان بازار سرمایه‌داری کهنه مرحله هفتم، همراه با بهره‌کشی عنان‌گسیخته طبقه کارگر از سوی طبقه سرمایه‌داران باشد - چیزی که مخالفان ساده‌اندیش اصلاحات در کشور ما از آن می‌ترسند - باید گفت که چنین تحولی صرفاً به دور از واقع‌بینی است. اما هنوز مشخص نیست که چه کسی قرار است مالک وسایل تولید شود: احتمالاً کسانی که، حتی پیش از آن‌که اوضاع آشفته

کنونی پدید آید، بزرگ‌ترین منابع را در اختیار داشتند؛ یعنی قشر فوقانی «نومنکلاتورا»، و سرمایه‌داران خصوصی که مخفیانه پدید آمده بودند. ترکیب فردی طبقه حاکمه جدید مرحله پس‌سرمایه‌داری، در مجموع، هیچ اهمیتی ندارد، به شرطی که کارکردهای اقتصادی ضروری بنگاه‌ها را به انجام رساند. بعید است که کشورهای به اصطلاح «سوسیالیسم واقعی» مجبور باشند مرحله نهایی سرمایه‌داری مرحله هفتم را طی کنند؛ اما گذار به مرحله پس‌سرمایه‌داری، نه از اوج دستاوردهای سرمایه‌داری، بلکه از میان آشفتگی‌هایی که دستگاه دیوانسالاری سابق طی دهه‌ها به وجود آورده، یقیناً راهی دراز و دشوار است.

یکی از وجوه مشخصه مرحله هشتم چیرگی روزافزون نظریه‌ها و آموزه‌هایی است که هدفشان کاستن از ناآرامی‌ها و ناخشنودی‌های شخصی بدون توسل به هرگونه ایدئولوژی خاص مذهبی یا فلسفی است. چنین آموزه‌هایی در واقع شالوده‌این ساختار اجتماعی خاص هستند؛ پیش‌فرض این ساختار اجتماعی نه تنها آزادی عقاید، بلکه همچنین آزادی مذاهب است^۱ (گرچه دولت می‌کوشد از فعالیت گروه‌هایی که از ایدئولوژی‌های افراطی و ویرانگری نظیر نازیسم پیروی می‌کنند، جلوگیری کند؛^۲ البته احزاب کمونیست در اکثر کشورهایی که وارد مرحله هشتم شده‌اند اجازه فعالیت دارند؛ ولی این احزاب تنها به موجودیت فلاکت‌بار خود به سختی ادامه می‌دهند). دیگر وجوه مشخصه این مرحله عبارتند از: سلاح‌های هسته‌ای و دیگر تسلیحات ویرانگری که برای نابودی نه تنها دشمن بلکه کل بشریت کافی است؛ ماشینی و الکترونیکی شدن تمام اطلاعات علمی و فنی، و همچنین زندگی روزمره؛ جایگزینی روزافزون کتاب و سینما با تلویزیون و کامپیوتر.

شاید مهم‌ترین ویژگی این مرحله، تأثیر تغییر ساختار اجتماعی و تولیدی باشد که به شرح زیر نشان داده می‌شود:

پیدایش یک طبقه اجتماعی جدید که شامل کارکنان «بخش تدارکات (خدمات)» و روشنفکران می‌شود؛ این طبقه دارد از همه پُرشمارتر می‌شود؛
مشارکت هم کارکنان «بخش خدمات» و هم کارگران در درآمد بنگاه‌ها (تملک سهام،

۱. مثلاً در ایالات متحده بیش از ۱۵۰ فرقه مسیحی به ثبت رسیده است. در روسیه پس از پرسترویکا، برعکس، گرایش به اعتبار (نیمه) رسمی بخشیدن به مسیحیت ارتدکس کهن وجود دارد.
۲. برعکس، در اتحاد شوروی (و روسیه)، نازیسم روسی تا پایان از حمایت نیمه رسمی افراط‌گرایان کمونیست برخوردار بود - که باز هم ثابت می‌کند که کشور هنوز به مرحله هشتم پس‌سرمایه‌داری وارد نشده است.

کارکنان را به فعالیت سودآور و بی‌نیاز از نظارت بنگاه‌ها علاقه‌مند می‌سازد، و افزوده مهمی به دستمزدهای آن‌هاست؛

کاهش چشمگیر فاصله بین سطح زندگی طبقات مختلف، افزایش سطح زندگی طبقه کارگر (کارگران اکنون از سطح بسیار بالای مهارت برخوردارند)، اما در عین حال کاهش تعداد کارگران یدی به واسطه ماشینی شدن بسیار پیشرفته کار (ضمناً این نشان می‌دهد که نظریه مارکس در باره ارزش اضافی‌ای که منحصرأ از طرف طبقه کارگر به وجود می‌آید، و تصور می‌شد که نه تنها سرمایه‌داران بلکه حتی روشنفکران نیز به هزینه آن‌ها زندگی می‌کنند، چقدر اشتباه بوده است)؛

از بین رفتن مالکیت فردی بنگاه‌های بزرگ و جایگزینی آن با سازمان‌های مدیریتی گوناگون؛

رشد گسترده اقتصاد اعتباری، که تمام جمعیت را در بر می‌گیرد؛
انقلاب «سبز» در کشاورزی، که کشتزارها فضای چشمگیری را به خود اختصاص می‌دهند؛ طبقه کشاورز جدید از کار ماشینی بهره می‌گیرد، و باقی‌مانده کارها را خودش به همراه چند کارگر مزدبگیر انجام می‌دهد؛

یکپارچگی بنگاه‌های صنعتی در شرکت‌های بزرگی که هر چه بیش‌تر بین‌المللی می‌شوند و از اهمیت مرزهای دولتی در سراسر مناطق پهناور، و در آینده، محتملاً در گستره جهانی می‌کاهند؛

کاهش شدید مرگ و میر کودکان و عموم مردم؛
رشد تصاعدی جمعیت در گستره جهانی. برنامه تنظیم خانواده در مقیاس جهانی برای نوع انسان به ضرورت مرگ و زندگی تبدیل می‌شود.

زمان آغاز مرحله هشتم را باید از لحظه‌ای به حساب آورد که دست کم مهم‌ترین وجوه مشخصه آن را بتوان مشاهده کرد؛ و این با نخستین آزمایش‌های بمب‌های هیدروژنی مقارن است. اختراع بمب اتمی در ایالات متحده آمریکا، و به کارگیری آن علیه ژاپن، هنوز آن خط فاصلی نبود که ما در پی‌اش هستیم؛ نبردهای ارتش‌های تانک و انجام بمباران‌های «فرشی» نیز چنین خط فاصلی نبودند، گرچه پیش‌درآمد آن بودند: دولتمردان و فرماندهان نظامی هنوز در مقولات خاص مراحل پیشین، و منازعات خاص آن مراحل، می‌اندیشیدند. در آن زمان هنوز سه نوع جامعه وجود داشت (و تا حدی امروزه هم وجود دارد): پاسرمایه‌داری، کمونیستی، و جوامع «جهان سوم» که هنوز در یکی از مراحل پیشین فرایند تاریخ باقی مانده‌اند؛ دقیقاً همین واقعیت بود که رهبران محلی را وادار می‌کرد که بکوشند از مرحله‌ای که در آن بودند «بیرون بپرند» («جستجوی یک راه رشد غیرسرمایه‌داری»)، که البته تنها

می‌توانست به تأسیس دولت‌های نوع توتالیتر ابتدایی منجر شود. آنچه در عمل می‌شد مشاهده کرد تقابل بین یک جامعه نوع پاساسرمایه‌داری در یک طرف، و یک جامعه نوع به ظاهر «کمونیستی» در طرف دیگر بود (که هر کدام اقماری از نوع «جهان‌سومی» داشتند). یادآور می‌شویم انترناسیونالیسمی که کمونیست‌های اولیه تبلیغش را می‌کردند به هیچ وجه با دولت‌های «کمونیستی» اخیر نسبتی نداشت، گرچه گاهی به صورت تشریفاتی از آن نام برده می‌شد.

در مورد این دو نوع دولت موارد زیر را می‌توان بر شمرد: کارشناسان جنگی ایالات متحده و اتحاد شوروی نقشه‌های شهرها و سایر هدف‌هایی را که در کشور دشمن مفروض می‌بایست با بمب‌های اتمی نابود می‌شدند تهیه می‌کردند. اتحاد شوروی از «کمونیسم» ادعایی در کشورهای اروپای شرقی، چین^۱، و کشورهای هندوچین حمایت می‌کرد، و با پشتیبانی نظامی از رژیم‌های توتالیتر در کوبا، آفریقا و نقاط دیگر، از تلاش برای استقرار «کمونیسم» در آن کشورها حمایت می‌کرد. اتحاد شوروی در افغانستان دخالت مستقیم نظامی کرد که منجر به تلف شدن حدود پانزده هزار نفر از ارتش شوروی و یک میلیون از حریفانش، از جمله افراد غیر نظامی شد (افغان‌ها به طور سنتی و حتی در زمان صلح نیز مسلح هستند).^۲ رهبران شوروی تاریخ نخوانده بودند، وگرنه می‌دانستند که بریتانیا سه بار افغانستان را اشغال کرده و هر سه بار مجبور به ترک آن شده بود. رفتار ایالات متحده نیز به هنگامی که کوشید با کمک نیروی مسلح از ایجاد یک رژیم «کمونیستی» در ویتنام (و در دیگر کشورهای هندوچین) جلوگیری کند، انسانی‌تر از این نبود. آمریکا از اسرائیل نیز در منازعاتش با کشورهای عربی خاور نزدیک حمایت کرد؛ پایتخت لیبی، یک دولت توتالیتر، را بمباران نمود؛ در جنگ‌های داخلی در برخی کشورهای خاور نزدیک، آمریکای لاتین و آفریقا مداخله کرد.

۱. در نتیجه جنگ جهانی دوم و سرکوب رژیم بسیار فاسد کومین دان در چین، یک دولت توتالیتر و مقتدر «کمونیست» ظهور کرد که در آغاز تحت نفوذ اتحاد شوروی بود، اما بعدها مرکز جذب نیروهای کمونیستی شد که با اتحاد شوروی مخالف و یا حتی دشمن بودند.

۲. از آن گذشته، از حدود ۶ میلیون پشتوهای افغانستان، حدود ۳ میلیون به پاکستان گریختند. پشتوها، افغان به معنای دقیق این اصطلاح هستند و تعدادشان در پاکستان همیشه بیش‌تر از خود افغانستان بوده است. افزون بر آن حدود یک دوجین اقوام دیگر در افغانستان زندگی می‌کنند؛ مهم‌ترین بخش جمعیت آن‌هایی هستند که زبانشان را «دری» می‌نامند. در کشور ما معمولاً آن‌ها را تاجیک می‌نامند. این‌ها همراه با فارس‌های ایران و تاجیک‌های تاجیکستان، وارثان فرهنگ درخشان فارسی سده‌های میانه هستند.

کشورهای عضو سازمان ملل به رهبری ایالات متحده به عملیات نظامی بسیار کوتاه اما ویرانگری بر ضد عراق توتالیتیر دست زدند، که کشور عرب همسایه و ثروتمند کویت را، که عضو سازمان ملل بود، اشغال و تخریب کرده بود. عراقی‌ها، در جریان عقب‌نشینی خود، کوشیدند با آتش زدن صدها چاه نفت در کویت، یک فاجعه جهانی به بار آورند؛ این کار منجر به آلودگی خلیج فارس به نفت (با پیامدهای مرگبار برای گیاهان و جانوران آن) و پرده‌ای از دود سیاه در این منطقه شد.^۱ اما این جنگ به خودی خود نشان داد که جنگ‌های جهانی اکنون ناممکن هستند. باید یادآور شویم که سازمان ملل متحد و ستاد مرکزی آن در نیویورک نشان داد که نسبت به جامعه ملل سابق به مراتب کارآمدتر و طرح‌ریزی ساز و کار آن خردمندانه‌تر است.

یکی از وجوه مشخصه مرحله هشتم واگذاری استقلال به مستعمرات سابق بود. این فرایند را بریتانیای کبیر آغاز کرد. برخی از مستعمرات آن نظیر کانادا، استرالیا، زلاندنو و آفریقای جنوبی، که در آن‌ها مهاجران انگلیسی در اکثریت بودند، پیش از جنگ جهانی اول (در چارچوب کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا) استقلال خود را به دست آورده بودند (با حفظ ریاست اسمی پادشاهی بریتانیا)؛^۲ پس از جنگ جهانی دوم، بریتانیا، تقریباً بدون خونریزی، تقریباً تمام مستعمرات خود را ترک کرد؛ اکثر این کشورها به عضویت خود در کشورهای مشترک‌المنافع ادامه دادند، البته بدون پذیرش ملکه انگلستان به عنوان رئیس دولت‌های جدید. فرانسه نیز مستعمراتش را ترک کرد، متها تنها پس از جنگی دردناک در ویتنام، و جنگی به همان اندازه دردآور در الجزایر. ایالات متحده نیز از فیلیپین خارج شد. هلند از ادعای خود در مورد اندونزی دست برداشت. ایتالیا در نتیجه جنگ جهانی مستعمرات خود را از دست داد. امپراتوری «کمونیستی» ای که استالین پدید آورده بود، در دوران پرسترویکای گورباچف آغاز به فروپاشی کرد.

از آن‌جا که با ورود به مرحله جدید، همه کشورها به از دست دادن خصلت تک‌ملیتی خاص خود می‌گیرند، و همچنین در نتیجه فرایند استعمارزدایی، گرایش‌های ملی‌گرایانه

۱. معلوم شد برآوردهای دانشمندی که هشدار می‌دادند جنگ هسته‌ای و آتشی که در سراسر جهان بر پا خواهد کرد به سقوط درجه دمای سطح زمین به پایین‌تر از حدی منجر خواهد شد که برای زندگی ضروری است، درست بوده است. آتش زدن چاه‌های نفت که به دستور صدام حسین دیکتاتور عراق در کویت، یعنی در یک منطقه بسیار محدود انجام گرفت، منجر به کاهش ۳ تا ۴ درجه‌ای دمای هوا در سطح منطقه شد.
 ۲. آن‌ها اعضای مستقل جامعه ملل بودند. تمام مستعمرات سابق عضو سازمان ملل متحد شدند.

چه در کشورهای تازه مستقل و چه در میان اقلیت‌های ملی درون کشورهای سنتی رشد می‌کند، ملی‌گرایی تا حدی موفق بوده است، چرا که بر انگیزه دیرپای اجتماعی - روان‌شناختی مقابله «خودی» و «غیر خودی» تأکید می‌ورزیده است. شناسایی حق ملت‌ها در تعیین سرنوشت خویش، که مشخصه این مرحله خاص است، گرایش به ملی‌گرایی را از بین نمی‌برد، بلکه بر عکس به آن دامن می‌زند.

در شرایط گذار مرحله‌ای به سوی مرحله هشتم، شکل خاصی از ناآرامی بروز می‌کند: یکپارچگی اجتماعی سنتی بیش از حد گسترش می‌یابد و از این رو تولید ناآرامی می‌کند. به نظر می‌رسد که هر کسی به «ما» تعلق ندارد، و هیچ کس اختصاصاً «خودی» نیست. از این جاست که پی‌جویی سرسختانه برای یافتن «خودی‌ها» و تشخیص ملی آغاز می‌شود، و جنبش‌های جدایی‌خواهانه شکل می‌گیرد - برتون‌ها و اهالی جزیره کرس در فرانسه، فلامان‌ها در بلژیک، کاتالان‌ها و باسک‌ها در اسپانیا، کروات‌ها، اسلوونی‌ها، مقدونیه‌ای‌ها، بوسنیایی‌های مسلمان، و آلبانیایی‌ها در یوگسلاوی، ویلی‌ها و اسکات‌ها در بریتانیا، و حتی سئام‌ها (لپ‌ها) در نروژ. می‌توان به این نمونه‌ها چندین برابر افزود، به ویژه در صورتی که پدیده‌های داخل اتحاد شوروی سابق را مورد توجه قرار دهیم.

رؤسای جمهوری روسیه (یلتسین)، اوکراین (کراچوک) و بلوروسی (شوشکویچ) در نشست در دسامبر ۱۹۹۱ در جنگل بلوژسکی (بلوروسی) معاهده ۱۹۲۴ را که موجب پیدایش اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی شده بود، فاقد اعتبار قانونی اعلام کردند. بر همین اساس، «اتحاد» از بین رفت و از دل آن بیش از یک دوجین جمهوری‌های مستقل بیرون آمد. پارلمان روسیه (که اینک باز هم دوما نامیده می‌شد) قانونی را که از نقش مالکیت خصوصی در وسایل تولید جلوگیری می‌کرد، لغو نمود، و طبقه جدید کارفرمایان صنعتی خصوصی شروع به شکل گرفتن کرد. اصلاحات نیازمند سرمایه‌گذاری‌های کلان بود؛ در سطوح عالی، فساد در مقیاسی گسترده راه یافته بود. اما مهم است که یادآور شویم تقریباً تمام اعضای دولت‌ها و پارلمان‌ها، تمام شخصیت‌های مهم سیاسی و اقتصادی، در احزاب سیاسی جدید و بنگاه‌های اقتصادی، بدون هیچ استثنای در خور توجهی، از میان همان «نومنکلاتورا»ی کمونیست سابق سر بر آورده‌اند.

سپس بحران چچن پیش آمد. چچن‌ها - که همراه با برخی قبایل دیگر قفقازی چندین نسل قبل به مدت نیم قرن علیه دولت تزاری جنگیده بودند - در دوره استالین در دهه ۱۹۴۰، از مرد وزن و کودک، به سبیری تبعید شده بودند. بازماندگان آن‌ها اینک اجازه یافتند

به سرزمین مادری خود در قفقاز شمالی باز گردند. دودایف، رهبر چچن‌ها، اعلام کرد که ناحیه چچن (که اینک تبعیدیان سابق، در کنار ساکنان روسی، دوباره در آن اقامت گزیده بودند) باید به صورت دولتی مستقل از روسیه در آید. دودایف نه تنها زمامدار چچن بلکه همچنین یک ژنرال ارتش شوروی و در ادعای خود برای استقلال پُر هیاهو بود. حالاً که گرجستان به یک کشور مستقل تبدیل شده بود، چرا چچن نباید چنین می‌شد؟ تفاوت در این بود که گرجستان یکی از جمهوری‌های تشکیل‌دهنده اتحاد شوروی بود، در حالی که چچن تنها یک جمهوری «خودمختار» بود؛ اما این برای مردم عادی چه معنایی می‌توانست داشته باشد؟ *Vox, et praeter ea nihil*^۱. دودایف می‌توانست با سربازگیری از مردان قبایل چچن، برای خودش ارتشی به وجود آورد؛ اما قلمرو چچن را از همه سو سرزمین روسیه احاطه کرده است. از این رو، امکان استقلال کامل بسیار بعید است.

به هر حال، یلتسین (ظاهراً به اصرار یکی از مشاوران کم‌خردش، و از پی آن همه خونریزی در افغانستان) تصمیم به تسخیر چچن گرفت، با این امید که در ظرف چند روز کار را یکسره کند. اما در زمان نوشتن این سطور، بیش از دو سال است که جنگ ادامه دارد.

از چچن بگذریم و به اوضاع سیاسی و اقتصادی روسیه در مجموع بپردازیم. دستاوردهای اقتصادی یلتسین ناچیز است؛ درصد بسیار بالایی از مردم خود را فقرزده احساس می‌کنند. یلتسین بهترین همکارانش را اخراج کرده است. آن بخش بزرگ جمعیت که دیرتر از آن به دنیا آمده‌اند که شاهد قتل عام سال‌های ۱۹۳۷-۱۹۳۸ از طرف کمونیست‌ها بوده باشند یا آن را به یاد آورند، احساس می‌کنند که سیاست اقتصادی در مقطع کنونی برای مردم معمولی نامطلوب است و در انتخابات ۱۹۹۶ علیه یلتسین رأی دادند. رقیب اصلی او، زیوگائوف کمونیست، پارلمان روسیه را واداشت که بر ضد الغای اتحاد شوروی بر اساس تصمیم در جنگل بلوژسکی - بدون مشورت با یازده جمهوری دیگری که سابقاً اتحاد شوروی را تشکیل داده بودند و اینک خود را مستقل می‌دانستند - رأی دهد. پیش‌بینی این‌که در روسیه قرار است چه اتفاقی بیفتد اکنون دشوار است.

در این میان، چین کمونیست تهدید می‌کند که تایوان سرمایه‌داری را (که اکنون عمدتاً پناهندگان چینی مرفه در آن سکونت دارند) دوباره تسخیر می‌کند؛ اعراب و یهودیان نمی‌توانند در مورد آینده فلسطین به توافق برسند؛ و دست کم می‌توان گفت که آینده جهان

۱. صدا، و گذر به فراسو پوچ است. - م.

قابل پیش‌بینی نیست.

مهم آن است که به یاد داشته باشیم که بی‌شک هیچ دولت سرمایه‌داری کوچک و مستقلی توان ظهور یا بقا ندارد: اقتصاد پسا سرمایه‌داری نیازمند همکاری بین‌المللی چندین جانبه است، و آنچه بیشتر از همه محتمل به نظر می‌رسد پیدایش اتحادیه‌های اقتصادی استوار، یا اتحادیه‌های دولت‌های ملی است. فعلاً در اروپا وضع از این قرار است و در آمریکای لاتین نیز احتمالاً چنین خواهد شد. از آن گذشته، همه دولت‌ها در سازمان ملل متحد عضویت دارند، که قدرتی را در اختیار دارد که با قدرت‌های مستقل برابری می‌کند و می‌تواند با فراخواندن نیروهای مسلح در منازعات خاص مداخله نماید.

البته، مرحله پسا سرمایه‌داری، یک جامعه مطلقاً هماهنگ را، آن چنان که گُندورسه، مارکس یا لنین پیش‌بینی می‌کردند، در پی ندارد. گام‌های بلندی که در مرحله هشتم در عرصه علم و تولید برداشته می‌شود، مثل هر شکل پیشرفت، ضایعاتی نیز به همراه دارد، و این ضایعات همسطح آن پیشرفت خواهد بود. بنابر برخی برآوردها، جمعیت زمین در پایان قرن بیست و یکم به ۱۵ میلیارد نفر خواهد رسید (حدود ده برابر جمعیت دو قرن پیش از آن)، و این رشد در آن‌جا نیز متوقف نخواهد شد. همچنین، فشار بر محیط طبیعی ده برابر افزایش پیدا خواهد کرد.^۱ منابع موجود انرژی آشکارا برای نگهداری چنین جمعیتی ناکافی است؛ از این‌رو منابع سنتی انرژی به اتمام خواهد رسید، و این به معنای آن است که انرژی اتمی می‌بایست به منبع اصلی انرژی تبدیل شود. حتی اگر احتمال یک حادثه خطرناک بیش از یک در ده هزار نباشد، چنین حوادثی گهگاه در نقاط مختلف دنیا به ناگزیر اتفاق خواهد افتاد و درصد هر چه بیشتر تری از سطح کره زمین را آلوده خواهد ساخت. پاک نگه داشتن رودخانه و اقیانوس‌ها از فضولات سمی صنعتی ناممکن خواهد بود؛ جنگل‌های کره زمین، به ویژه به واسطه تخریب جنگل‌ها در سبیری و برزیل (در حوزه رودخانه آمازون)، به نحو غم‌انگیزی کاهش خواهد یافت. این به معنای آن است که میزان اکسیژن هوا رو به کاهش

۱. این فصل دیگر نوشته شده بود که فرصت یافتیم کتاب *اطلس تاریخ جمعیت جهان* نوشته سی. اودی و آر. جونز (هارموندورث، ۱۹۷۸) را که تاریخ بشریت را به شکل نمودارهای آماری ارائه می‌کند، بخوانیم. پیش‌بینی نویسندگان در تمام جهات مهم با مال من مطابقت داشت. بر اساس برآوردهای آن‌ها، کل جمعیت زمین در سال ۲۰۲۵ میلادی به ۸ میلیارد خواهد رسید؛ به نظر آن‌ها ۸ میلیارد نفر حدی است که محیط زیست زمین می‌تواند زندگی آن‌ها را تأمین کند، و آن‌ها حدس می‌زنند که یک فاجعه ویروسی، غذایی، یا عمدتاً تدارک شده از پی آن خواهد آمد. هر زنی که می‌خواهد فرزند سومی را به بار آورد، باید بداند که از این طریق نابودی جهان انسانی را نزدیک‌تر می‌کند، که ممکن است در طول زندگی نوه‌های او رخ دهد.

خواهد رفت. در همان حال، در صورت ادامهٔ اتکای صنعت به زغال سنگ و نفت، میزان دی اکسید کربن و دیگر گازهای زیان بخش بر اثر خروجی های صنعتی بالا خواهد رفت. اگر این فرایند در درازمدت ادامه یابد، پیامد احتمالی آن تأثیر گلخانه ای و افزایش دمای کره زمین خواهد بود^۱؛ که در نتیجه یخ های قطبی آب خواهد شد، سطح اقیانوس ها بالا خواهد آمد و سرزمین های ساحلی به زیر آب خواهد رفت. انواع معینی از گیاهان و جانوران وحشی باقی خواهند ماند، اما تنها در مناطق ویژهٔ حفاظت شده. لایهٔ اوزون جو، که از زندگی در برابر اشعهٔ خطرناک و مرگ آور ماورای بنفش محافظت می کند، ممکن است به طور جدی تخریب شود.^۲

ذخایر نقره (که برای صنعت عکاسی و الکترونیک و برای بسیاری امور دیگر ضروری است) به اتمام خواهد رسید یا دست کم کاهش خواهد یافت؛ همین اتفاق ممکن است در مورد ذخایر مس و برخی فلزات کمیاب رخ دهد. منابع نفت نامحدود نیست، و در مورد زغال سنگ نیز همین مشکل ممکن است بعدها پیش آید: هر دوی این منابع برای تولید پلاستیک، که بدون آن تمدن امروزی نامتصور است، ضروری اند.

حتی ممنوعیت سیاسی تولید سلاح های هسته ای، با وجود آن که در ایالات متحده و اتحاد شوروی رسماً تصویب شد، در مقیاس جهانی به اجرا در نیامده است، و همین موضوع در مورد جنگ افزارهای شیمیایی و میکروبی نیز صادق است، که تاکنون از سوی عراق علیه اهالی گُرد کشور خودش، و از سوی آمریکایی ها علیه ویتنامی ها (عامل پرتقالی رنگ، یک گیاه گُش سمی)، و در اتحاد شوروی برای سرکوب منازعات ملی به کار رفته است. در این میان، پایان دادن واقعی، جهانی، کلی و تضمین شده به تولید همهٔ این گونه جنگ افزارها، و همچنین منع سایر شیوه های رودررویی نظیر آلوده سازی آب رودخانه و دریا با نفت، که می تواند لایهٔ بالایی اقیانوس و گیاهان و جانوران آن را نابود سازد، مطلقاً ضروری است.

۱. به نظر می رسد که افزایش دمای سطح زمین هم اکنون دارد اتفاق می افتد: یخ های قطب شمال به طور محسوس رو به کاهش است، قبایل طوارق دارند از صحرا می گریزند، لایهٔ اوزن در حال نابودی است. اما کاملاً مشخص نیست که آیا این نتیجهٔ آلودگی جو از سوی انسان است، یا نتیجهٔ - کلی یا جزئی - آن عامل کیهانی ناشناخته ای است که چهار هزار سال پیش (در هزارهٔ ششم پیش از میلاد [۱۹]) سبب افزایش محسوس دمای زمین گردید.

۲. آلودگی محیط طبیعی را هم اکنون می توان احساس کرد. بیابید نگاهی به نقشه بیندازیم، مثلاً به شبه جزیرهٔ کولا: در این جا در اطراف شهر نیکل، در ناحیه ای به وسعت بیش از ۷۰۰ کیلومتر مربع، در قلمرو روسیه و نروژ، گیاهان در حال مرگند، و نه تنها حیوانات خونگرم و پرندگان بلکه حتی حشرات در حال نابودی اند.

یادآور می‌شویم که پلانکتون دریایی، به موازات جنگل‌ها، مسئول تأمین اکسیژن جو زمین است.

بشریت هنوز در برابر جنگ‌های گسترده تازه‌ای که می‌توانند چنین پیامدهایی داشته باشند هیچ تضمینی ندارد، تازه اگر از تلفات جانی بسیار سنگینی که بر اثر انفجارهای احتمالی انبارهای جنگ‌افزارهای میکروبی و شیمیایی و نیروگاه‌های برق اتمی به بار خواهد آمد حرفی نزنیم. چنین انفجارهایی به ناگزیر باعث تشعشعات زیانبار و آلودگی میکروبی و شیمیایی درصد بالایی از جمعیت در سراسر جهان خواهد شد. اکنون کم و بیش ثابت شده که جنگ‌های هسته‌ای باعث نه تنها مرگ در مقیاسی بسیار عظیم، نه تنها آلودگی جهانی انسان‌ها به سموم ناشی از گندیدگی تعداد بسیار زیادی جنازه، بلکه همچنین بروز آتش‌سوزی در سراسر جهان خواهد شد؛ دود تولید شده به آغاز «زمستان هسته‌ای» خواهد انجامید، که پیامد آن پایین آمدن دمای متوسط سطح این سیاره به کم‌تر از حد مورد نیاز برای بقای انسان و نیز اکثر جانوران و گیاهان امروزی، برای یک دوره طولانی - شاید یک قرن - خواهد بود. این به هیچ وجه یک امر ناممکن نیست: می‌دانیم که در طول تاریخ کره زمین، یخبندان گسترده سطح زمین رخ داده است، و نیاکان ما، انسان‌های نخستین، با آخرین «عصر یخبندان» معاصر بودند. اما البته ما نمی‌دانیم که پس از آن بر سر لایه اوزون چه خواهد آمد. بیایید فرض را بر این بگذاریم که در آینده از جنگ‌های بزرگ جلوگیری خواهد شد^۱ (در حال حاضر، این به خواست خوب یا بد دیکتاتورهایی بستگی دارد که از مراحل پنجم تا هفتم پرایمان به ارث مانده‌اند). حتی اگر جنگ‌ها را به حساب نیاوریم، عوامل دیگری نیز می‌توانند مانع رشد جمعیت شوند. یک ویروس مرگبار تازه که باعث ایدز می‌شود به تازگی ظاهر شده است، و بنابر برخی برآوردهای کلی ناباورانه، درصد قابل توجهی از جمعیت جهان (به ویژه در آفریقا) ممکن است به ایدز مبتلا شوند. ناممکن نیست که پیدایش این ویروس و احتمالاً ویروس‌های دیگر نتیجه به هم خوردن توازن زیست‌شناختی در روی زمین باشد؛ در این صورت، عوامل طبیعی تازه‌ای پدیدار خواهد شد که ممکن است نه تنها به کاهش جمعیت انسان در روی زمین، بلکه به نابودی بخش قابل ملاحظه‌ای، اگر نه عمده‌ای، از گیاهان و جانوران زمین نیز بینجامد.

۱. پایان دادن به جنگ‌ها، که ارضاکننده نیاز اجتماعی به خشونت و ستیزه‌جویی بود، می‌باید به رشد خشونت و ستیزه‌جویی در زندگی روزمره، نظیر تروریسم و جنایت، و نیز افزایش محبوبیت ورزش‌هایی چون فوتبال، هاکی، ورزش‌های میدانی، کاراته، و غیره منجر شود.

ابتکار عمل‌های ناشیانه‌ای در عرصه محیط زیست که تقریباً دیر هنگام در سطح جهانی شروع شده، شاید نتواند راه‌حل لازم را برای این مشکلات فراهم آورد.^۱ و با اوضاعی که در حال حاضر وجود دارد، معلوم نیست چه نوع ساز و کاری قادر خواهد بود در برابر این پدیده‌های فاجعه‌بار دوام آورد، مگر تحولی در ساختار اجتماعی - اما تحول از چه راهی؟ به هر حال گذار بشریت به یک مرحله متفاوت، مرحله نهم، بسیار محتمل است.

البته دلیلی ندارد که علوم نظری رشد بیش‌تری پیدا نکنند و همچنان شالوده‌ای برای علوم کاربردی و دانش‌پژوهی فراهم نیاورند. اما محتمل است که مشکلات تازه‌ای فرارویند. تردیدی نیست که فرایند تاریخ نشانه‌های شتاب تصاعدی را از خود بروز می‌دهد. از پیدایش انسان اندیشه‌ورز (هوموساپین) تا پایان مرحله اول، حدود سی هزار سال گذشت؛ مرحله دوم حدود هفت هزار سال طول کشید؛ مرحله سوم حدود دو هزار، مرحله چهارم یک‌هزار و پانصد، مرحله پنجم حدود هزار، مرحله ششم حدود سیصد سال، مرحله هفتم، تنها بیش از یکصد سال؛ طول مرحله هشتم را هنوز نمی‌توان مشخص کرد. اگر یک نمودار ترسیم کنیم، این مراحل یک منحنی رشد تصاعدی منفی را نشان می‌دهند. دستاوردهای علمی و فنی بشریت نیز مطابق یک منحنی تصاعدی رشد می‌کند، و همین موضوع، همان طور که پیش‌تر متذکر شدیم، در مورد جمعیت کره زمین نیز صادق است. اما تا آن‌جا که به تاریخ مربوط است، این انگاره بی‌معنا به نظر می‌رسد: جایگزینی مراحل، و رشد هر چه سریع‌تر آن‌ها، نمی‌تواند به تغییراتی بینجامد که هر سال، ماه، هفته، روز، ساعت یا دقیقه صورت می‌گیرد. بیاید امیدوار باشیم که انسان اندیشه‌ورز خردمند راهی خواهد یافت. اما برای جلوگیری از پیامد فاجعه‌انگیز، باید در انتظار مداخله نیروهایی باشیم که هنوز ناشناخته‌اند. چه خوب می‌شود اگر چنین نیروهایی بتوانند در این منحنی ثبات ایجاد کنند، اما اگر این منحنی به سرعت سقوط کرد چه؟ بیاید امیدوار باشیم که منحنی رشد انسان در آینده نزدیک ثبات پیدا کند.

پیش‌گویی هیچ‌گاه وظیفه تاریخ‌نویسان حرفه‌ای نبوده است. با وجود این، مشکل بتوان

۱. به هر حال، این ابتکار عمل‌ها بی‌فایده نیستند. مثلاً، ایالات متحده آمریکا در سی سال اخیر موفق شده است هوای شیکاگو و سایر کلان‌شهرها را تمیزتر کند، و ماهی‌ها را به دریاچه میشیگان بازگرداند (اما در مورد سایر دریاچه‌های بزرگ هنوز خیر). فن‌آوری «انقلاب سبز» در برخی از کشورهای آسیا و آفریقا متداول گشته و موفقیت‌هایی هم به همراه داشته است.

به سرنوشت و چگونگی مرحله نهم فرایند تاریخ نیندیشید. البته می‌شود به خدا، به ارواح باقی ده‌ها میلیارد ساکنان پیشین کره زمین، امید بست. اما به خاطر داشته باشید که ایمان به خدای انجیل به معنای ایمان به پایان جهان و آخر زمان است.

دو سناریو محتمل‌تر از همه به نظر می‌رسد. در سناریوی اول، بشریت نه فراتر از قرن بیست و دوم میلادی به پایان عمر خویش خواهد رسید، و به همراه او، بخش عمده زیست - محیط شناخته شده برای ما نیز از بین خواهد رفت، درست همان طور که دایناسورها در پایان دوره کرتاسه در تاریخ زمین از بین رفتند. در سناریوی دوم، که خوشبینانه‌تر است، کشورهایی که به مرحله هشتم فرایند تاریخ رسیده‌اند کاهش رشد جمعیت را تجربه خواهند کرد، که ما هم اکنون آن را در کشورهای رشد یافته مشاهده می‌کنیم؛ البته این کشورها هنوز به رشد صفر دست نیافته‌اند (که بخشی از آن به سبب مهاجرت از کشورهای کم‌تر رشد یافته است)؛ یعنی منحنی روی نمودار هنوز به سطح بازتولید صرف تعداد موجود جمعیت نرسیده است. اما امید می‌رود که چنین شود. کشورهای «جهان سوم»، که هنوز در مراحل پایین‌تر از مرحله هفتم هستند، موجودیت بشر را تهدید می‌کنند. در آفریقا نرخ تولد بیش از هشت فرزند برای هر زن بارآور است. این نرخ در آمریکای لاتین حدود شش و در آسیا حدود پنج فرزند است. حتی چنانچه نرخ بالای مرگ و میر کودکان را به حساب آوریم، روشن است که کشورهای مرحله ششم مسئول رشد تصاعدی جمعیت زمین هستند. همین طور روشن است که این کشورها باید هر چه سریع‌تر به مرحله هشتم وارد شوند. باید بیش‌ترین تلاش‌های سیاستمداران و دانشمندان متوجه این هدف شود.

باید مطمئن شویم که علم یک نیروی خیرخواه باقی می‌ماند. بجز دانشمندان هیچ کس دیگری نمی‌تواند مسئولیت حفظ بشر را، با تنظیم تعداد آن از طریق تنظیم علمی و اجباری خانواده و جلوگیری از بروز چنان شرایط وخیمی که می‌تواند وضعیتی تهدید کننده و فاجعه آمیز به بار آورد، بر عهده گیرد. باید امیدوار بود که منابع لازم انرژی در نیروگاه‌های اتمی واقعاً بی‌خطری تولید شود که به لحاظ آلوده نساختن محیط تضمین شده باشند، و همچنین شاید در نیروگاه‌های خورشیدی؛ و نیز باید امیدوار بود که به جای استفاده از موادی که در کره زمین به اندازه کافی یافت نمی‌شود، استفاده از عناصری که فراوان‌تر است اما تاکنون مورد استفاده قرار نگرفته، امکان‌پذیر شود. مشکل بتوان تصور کرد که بشود مواد

خام را از سیارات دیگر به زمین آورد - یکی بدان سبب که این کاری است بسیار پیچیده و پرهزینه، و دیگر این که بسیاری از مواد خام بسیار مورد نیاز (نظیر نفت و زغال سنگ و غیره) در سیارات قابل دسترسی به هیچ وجه یافت نمی شوند.

مهاجرت انسان‌ها به برخی سیارات دیگر نیز امکان‌پذیر نخواهد بود. برای این که در سیاره‌ای زندگی به وجود آید، باید ده‌ها شرط بسیار تعیین‌کننده یکجا فراهم آید: ستاره مرکزی (خورشید) باید در یک مرحله خاص رشد باشد، باید یگانه و نه دوگانه و سه‌گانه باشد (سیاراتی که به دور ستاره‌های دوگانه یا سه‌گانه می‌گردند، مدارهای بسیار پیچیده‌ای دارند و دمای آن‌ها به طرز شگفت‌آوری بالا و پایین می‌رود)؛ فاصله سیاره از ستاره مرکزی باید به اندازه‌های دقیقی برسد، این در مورد میزان گرما و نور دریافتی از آن نیز صادق است: مثلاً مریخ و زهره - سیاراتی که شاخص‌هایشان از همه به زمین نزدیک‌تر است - برای زندگی مناسب نیستند. بر اساس اطلاعات موجود اخترشناسی، در فاصله تریلیون‌ها مایل از زمین هیچ جرم آسمانی وجود ندارد که تمام پیش‌شرط‌های زندگی را دارا باشد.

چندی پیش، گروهی از دانشمندان آمریکایی احتمال ایجاد یک مهاجر نشین را در مریخ، سیاره‌ای که در حال حاضر یقیناً برای سکونت انسان نامناسب است، مورد بررسی قرار دادند. پیشنهاد آن‌ها این بود که شاید بتوان یک جو مصنوعی ایجاد کرد و راهی برای آب کردن خاک یخ‌زده مریخ یافت. آن‌ها همچنین بر این باورند که حمل منظم مسافر از زمین به مریخ را می‌توان ترتیب داد. اما حتی بر مبنای این سناریوی بی‌نهایت خوشبینانه، تعداد مسافراتی که منتقل می‌شوند از کوچک‌ترین کسر یک درصد جمعیت زمین فراتر نخواهد رفت. و هیچ منبع انرژی احتمالی را برای انجام چنین کاری نمی‌توان یافت.

هنگامی که این کتاب نوشته شد، مرحله هشتم حدود پنجاه سال بود که در برخی کشورها ادامه داشت؛ و در کشورهای دیگر هنوز باید این مرحله فرا می‌رسید. این پنج دهه با طول زندگی خود من و طول زندگی معاصرانم همزمان شده است؛ بنابراین تمام آنچه من انجام داده‌ام یادآوری برخی از مهم‌ترین رخدادهای بنیادی این دوره است.

در این جا بازنگری و دوره‌بندی خود را از فرایند تاریخ جهان به پایان می‌برم. از آن جا که در تاریخ مدرن کارشناس نیستم، بی‌شک اشتباهات یا دست‌کم بی‌دقتی‌هایی از من سر زده است. اما امیدوارم چنین مواردی تصویر کلی را چندان مخدوش نکرده باشد. از آن گذشته، تعداد صفحاتی که در اختیارم بود، نهایت اختصار در شرح مطالب را ایجاب می‌کرد: گاهی

کل دوره‌های تاریخ و سرنوشت تمامی یک کشور می‌بایست در یک بند یا حتی یک خط فشرده می‌شد. اما خواننده نباید فراموش کند که هر خط نشانه‌ای از دریایی از خون و رنج‌هایی باورنکردنی است و من نمی‌توانم برای آینده چیزی متفاوت را نوید دهم.

سن پترزبورگ، ۱۴ اوت ۱۹۹۱

(روایت روسی)

سن پترزبورگ، ۱۴ مه ۱۹۹۶

(روایت انگلیسی)

نمایه

- آ
آبلارد، پیر، ۱۹۲
آتاتورک، مصطفی کمال پاشا، ۳۹۷
آتلانتیک، منشور، ۴-۴۴۳
آتیلا، «پادشاه» هون‌ها، ۱۳۷
آذربایجان، ۱۳۹، ۱۶۱، ۱۶۸، ۱۷۳، ۱-۱۸۰، ۳۴۴، ۳۷۷، ۳۸۴-۵
آرژانتین، ۲۰۷، ۲۱۰، ۲۱۵، ۲۱۸، ۳۴۱، ۴۰۲
آزادی فردی در یونان باستان، ۷۱
آزنک‌ها، ۵۲، ۸-۲۰۷، ۲۱۳
آسیای جنوب شرقی
گسترش کمونیسم در، ۴۵۱
آسیای مرکزی
هجوم مغولان به، ۱۰۷، ۱۶۵
آشور، ۶۱، ۶۴، ۷۲، ۷۹، ۲-۸۰، ۵-۸۴، ۸۷، ۹۴، ۱۰۰، ۱۱۱، ۳۲۹، ۳۴۴
آفریقا
آفریقای جنوبی، ۵۲، ۸-۳۱۵، ۳۲۷
«امپراتوری‌های کوچک»، ۱۰۵
در مرحله باستانی اولیه، ۶۸
دولت‌های توتالیترا، ۴۵۳
قلمروهای مستعمراتی، ۳۱۳، ۲۸-۳۲۷، ۳۱-۳۲۹
نرخ تولد در، ۴۷۸
و جنگ جهانی دوم، ۶-۴۲۵
آفریقای جنوبی، ۵۲، ۲۹۴، ۳۱۳، ۸-۳۱۵، ۳۲۷، ۳۴۳
- آگونینالدو، امیلیو، ۳۱۴
آلبانی
و جنگ جهانی دوم، ۳۳۴
آلتون اردو (اردوی زرین)، ۱۶۴، ۷۰-۱۶۸
آلفونسوی سیزدهم (پادشاه اسپانیا)، ۴۱۳
آلمان
انقلاب ۱۸۴۸، ۲۹۸
ایدئولوژی نژادپرستانه، ۳۳۳، ۴۳۶
جنگ دهقانی (۱۵۲۴-۱۵۲۶)، ۲۴۷
حزب کمونیست، ۴۰۴، ۴۰۷
رخدادهای انقلابی (۱۹۱۸)، ۳۶۲
سرمایه‌داری در، ۳۲
قلمروهای مستعمراتی، ۳۲۹
و اصلاحگری، ۲۴۴
و جامعه ملل، ۳۹۷، ۳۹۹، ۴۰۲
و جنگ جهانی اول، ۳۴۳-۳۳۷، ۳۴۷، ۵۱-۳۴۹، ۳-۳۶۰
معاهده برست - لیتوفسک، ۳۷۶
و جنگ جهانی دوم، ۵۰-۴۱۵
بیماران درسدن، ۴۴۵
و جنگ داخلی روسیه، ۱-۳۸۰
وحدت، ۲۹۸
و رکود بزرگ اقتصادی (۱۹۲۹)، ۴۰۶
و کنفرانس یالتا، ۴۴۴
و معاهده ورسای، ۳۹۵، ۹-۳۹۸، ۴۰۲، ۴۰۵
همچنین نگاه کنید به نازیسم

- آمریکا
 انقلاب (جنگ استقلال)، ۳۲، ۵-۲۶۳
 کشف آمریکا از سوی کریستف کلمب، ۶-۲۰۳
 مراحل اولیه تاریخ، ۶۸، ۳-۲۰۱
 مستعمره‌سازی آمریکای شمالی، ۲۶۳
 همچنین نگاه کنید به آمریکای لاتین؛ ایالات متحده
 آمریکای لاتین
 بردگان سیاه، ۲۱۵
 برزیل، ۸-۲۱۶
 جمعیت بومی، ۲۱۸
 جمعیت کرئول، ۲۱۴
 «جنگ آزادی بخش» قرن نوزدهم، ۲۱۴
 دولت‌های توتالیتار، ۴۵۳، ۴۶۱
 ساختار اجتماعی، ۱۰-۲۰۹
 فتح اسپانیایی‌ها، ۹-۲۰۳
 مراحل فرایند تاریخ، ۲۱۱
 نرخ تولد، ۴۷۸
 نظام انکومیندا، ۲۱۱
 و جامعه ملل، ۴۰۲
 و جنگ جهانی اول، ۳۵۹
 و کانال پاناما، ۳۵۷
 آناتولی، ۸۱، ۱۰۸، ۱۷۶، ۵-۳۴۴، ۳۹۷
 آنگولا، ۳۲۹، ۴۵۳
 آیین زرتشت، ۹۲، ۹۴، ۱۲۴، ۱۴۹
 و اسلام، ۱۴۸
 آیین سیک، ۱۷۳
 آیین کاتولیک رومی
 در قرون وسطی، ۱۹۳
 در لهستان، ۱۹۸
 در مرحله پساقرون وسطی، ۲۳۹
 ضد اصلاحگری، ۲۴۸
 و امپراتوری روم شرقی، ۱۴۷
 و امپراتوری مقدس روم، ۱۴۵
 و صلح وستفالی (۱۶۴۸)، ۲۵۲
 همچنین نگاه کنید به یسوعی‌ها (انجمن عیسی)
 آیین کاتولیک نگاه کنید به آیین کاتولیک رومی
- آیین کنفسیوس (کنفسیوسیم)، ۹۵، ۱۱۸، ۲۸۰، ۲۹۱
 آیین موعودباوری، ۹۵
- الف**
 ابن خلدون، ۱۵۳
 ابن سینا، ۱۵۳
 اتحاد شوروی (اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی)،
 ۵-۳۸۴، ۴۴۵، ۴۷۲
 همچنین نگاه کنید به روسیه شوروی
 اتحاد مثلث (روسیه، اتریش-مجارستان و آلمان)، ۴۲۴
 اتحاد مقدس (قدرت‌های اروپایی)، ۲۷۵، ۲۹۰،
 ۷-۲۹۶، ۳۳۲
 اتحادیه‌های کارگری، ۳۰۴، ۳۲۵، ۳۸۷، ۴-۴۰۳، ۴۶۴
 اتحادیه هانسائی، ۶-۱۹۵، ۲۵۱
 اتریش
 و انقلاب ۱۸۴۸، ۲۹۷
 و انقلاب فرانسه، ۲۶۹
 و جامعه ملل، ۳۹۷
 و مسئله شرق، ۲۹۸
 و یکپارچه‌سازی ایتالیا، ۳۰۹
 اتریش-مجارستان
 قلمروهای مستعمراتی، ۳۳۰
 و جنبش‌های ملی اسلاو، ۳۳۰، ۳۳۵
 و جنگ بالکان (۱۹۱۲-۱۹۱۳)، ۳۱۲، ۳۴۰، ۴۲۶
 و جنگ جهانی اول، ۳۴۳، ۳۴۶، ۳۶۳
 و معاهده ورسای، ۳۹۵، ۹-۳۹۸، ۴۰۲، ۴۰۵
 همچنین نگاه کنید به مجارستان
 اتیوپی، ۱۱۱، ۳۱۳، ۳۲۶، ۳-۴۱۲، ۴۲۵، ۴۵۳
 احمد اول، سلطان، ۱۸۱
 اختراع چاپ کتاب، ۱۱۸، ۲۴۰
 اخناتون، فرعون، ۶۷
 ادبیات
 اروپایی، و مرحله سرمایه‌داری، ۵-۳۰۴
 چین، ۱۱۸
 روسیه، ۲۷۷، ۳۰۵
 ژاپن، ۱۲۰

- همچنین نگاه کنید به شعر
 اراسموس روتردام، ۲۴۱-۴
 ارسطو، ۲۸، ۵۷، ۷۲، ۹۹، ۱۵۲، ۱۹۲
 إرماناریک (پادشاه آستروگوتیک)، ۱۳۵
 ارمنستان، ۳۷۱، ۳۷۷، ۳۸۴
 اروپای شرقی
 توافق پس از جنگ، ۴-۴۴۳
 کمونیسم در، ۴۵۰، ۴۵۳، ۴۵۷، ۴۶۶
 همچنین نگاه کنید به کشورهای منفرد، مثلاً لهستان
 ازبکستان، ۱۶۴، ۳۰۱، ۳۲۸، ۴۶۷
 ازدواج، در جوامع نخستین، ۴۱، ۴۸
 اسپانیا
 ایجاد یک پادشاهی متحد، ۱۸۴
 فاتحان (ریکانکوئیستا)، ۴-۱۵۳، ۱۸۸
 و جنگ اسپانیا - آمریکا، ۳۱۴
 و جنگ فرانسه - پروس (۱۸۷۰)، ۳۱۰
 و فرانسه انقلابی، ۲۷۲
 و کشف آمریکا، ۲۰۲
 اسپنسر، هربرت، ۳۴
 اسپیریونووا، ماریا، ۳۷۷
 اسپینوزا، ب، ۳۳، ۲۴۸
 استالین، ژوزف
 سیاست انهدام گسترده، ۴۱۱
 قدرت در روسیه شوروی، ۴۰۷
 و تیتو، ۴۵۳
 و جنگ جهانی دوم، ۳۰-۲۲۸
 و کمونیست‌های آلمانی، ۴۰۴
 و کنفرانس پوتسدام، ۴۴۶، ۴۴۸
 و کنفرانس یالتا، ۴۴۴
 و یهودی ستیزی، ۴۵۶
 استالینگراد، نبرد، ۴۳۵
 استانبول، ۱۳۱، ۱۷۸، ۳۰۰، ۳۱۲، ۳۳۱، ۳۴۰
 استرالیایی‌های مربوط به دیرینه‌سنگی، ۳۹
 اشترس مان، جی، ۹-۳۹۸
 آستروگوت‌ها، ۶-۱۳۵
 استولیبین، ۳۲۶، ۳۷۹
- اسرائیل، ۳-۹۲، ۴۵۴، ۴۵۶-۸، ۴۷۰
 اسطوره‌شناسی
 در یونان باستان، ۲۱، ۷۲، ۱۰۰
 اسطوره‌ها
 و انسان نخستین، ۹، ۲۱، ۴۷، ۴۹، ۷۲، ۹۴
 اسکاتلند
 آیین پرسبیتری، ۲۴۵
 نظام طایفه‌ای در مناطق کوهستانی، ۲۳۵
 و جنگ داخلی، ۶-۲۵۵
 اسکاندیناوی
 در قرون وسطی، ۱۴۴
 همچنین نگاه کنید به فنلاند؛ نروژ؛ سوئد
 اسلام
 مسلمانان در آسیای مرکزی، و روسیه شوروی،
 ۸-۳۴۷، ۳۸۲
 و امپراتوری عثمانی، ۸۳-۱۷۵
 و تصوف، ۱۷۴
 و جنگ‌های صلیبی، ۸-۱۵۴
 و حملات مغول، ۱۶۸
 و قبایل ترک‌زبان، ۱۵۹
 و ایران، ۱۵۸
 و هندوستان، ۱۲۴، ۱۷۲
 اسمیت، آدام، ۳۴، ۲۳۸
 اسیران جنگی
 در امپراتوری عثمانی، ۱۷۹، ۱۸۲
 در باستانی اولیه، ۵۶، ۶۰
 در خلافت، ۱۶۰
 شوروی، ۴۲۷، ۴۴۸
 اشتراکی نخستین (مرحله دوم)
 گذار به باستانی اولیه، ۵۵، ۶۸
 و قبایل ژرمنی، ۱۳۲
 و کوچگران، ۸-۱۰۳
 اصلاحگری پروتستان، ۵-۲۴۴، ۲۸۸
 و آیین پرسبیتری، ۲۴۴، ۲۴۷
 و پیوریتن‌ها (پاک‌دینان)، ۲۵۴
 و رشد سرمایه‌داری، ۲۳۶، ۲۴۸
 اصلاحگری نگاه کنید به اصلاحگری پروتستان

- اصل علیت، ۲۸
اعتبار
- در باستانی اولیه، ۷۸
در چین، ۱۱۳
اعتصاب‌ها، ۵-۳۲۴، ۳۷۶، ۳۸۷، ۴۶۴
اعراب
- و جنبش آزادی بخش ضدترک، ۳۴۶
در فلسطین، ۴۵۶
و اسرائیل، ۷-۴۵۶
و اسلام، ۹-۱۵۸، ۵۵-۱۴۸
- اعلامیه حقوق بشر و شهوند، ۲۶۸، ۴۶۲
افغانستان
- تجاوز شوروی به، ۴۷۰، ۴۷۳
اقتصاد سیاسی
و مرحله پسا سرمایه‌داری، ۴۶۳
اقلیت‌های جنسی
در مرحله پسا سرمایه‌داری، ۴۶۴
- اکبر (امپراتور مغول)، ۱۷۲، ۲۸۲
اکوادور، ۲۰۹، ۲۱۵، ۲۱۸، ۴۰۲
الجزایر، ۲۹۷، ۵-۳۱۴، ۲-۴۳۷، ۴۳۱-۲، ۴۴۱-۴، ۴۵۳
الکساندر اول (پادشاه یوگسلاوی)، ۲۷۲، ۲۹۷، ۳۰۱، ۴۰۲
- الکساندر دوم (تزار روسیه)، ۲۹۰، ۲-۳۰۱، ۳۰۷
الکسی (تزار روسیه)، ۱-۲۰۰، ۲۴۱
الیزابت اول (ملکه انگلستان)، ۲۴۰، ۲۵۱، ۵-۲۵۴، ۲۶۳، ۲۹۴، ۴۷۱
- امارات متحده عربی، ۴۵۴
امپراتوری بیزانس، ۱۳۲، ۱۴۱، ۸-۱۴۷، ۵-۱۵۴، ۱۵۷، ۸-۱۷۶، ۱۸۴، ۱۸۶، ۱۸۸، ۲۰۱
و ایتالیا، ۸-۱۸۶
امپراتوری روم
- پسین، ۱۲۵، ۱۳۲، ۱۴۷
تدوین قانون رومی، ۱۳۸
تهاجم قبایل ژرمنی، ۱۳۲، ۱۳۷
و مذهب، ۹۵
- امپراتوری ساسانی، ۷-۱۲۶
امپراتوری عثمانی نگاه کنید به ترکیه (امپراتوری عثمانی)
- امپراتوری مقدس روم
و اصلاحگری، ۲۴۴
و امپراتوری عثمانی، ۱۷۹
و جنگ سی ساله (۱۶۱۸-۱۶۴۸)، ۲۵۰، ۲۵۲
انترناسیونال (بین‌الملل) اول (انجمن بین‌المللی کارگران)، ۳۰۶، ۳۶۷
انجمن فابین، ۳۰۶
انجیل، ۹۳، ۱۳۰، ۲۳۶، ۵-۲۴۲، ۳۰۵، ۴۷۸
بررسی اراسموس، ۲۴۲
ترجمه لوتر، ۲۴۴
اندونزی، ۴۰-۳۹، ۱۵۲، ۱۷۵، ۳۲۹، ۳۹۹، ۴۳۰-۱، ۴۴۲، ۴۵۱، ۴۷۱
انقلاب
- و سرمایه‌داری، ۳۲، ۲۸۸، ۸-۳۰۵
و باستانی امپراتوری، ۹۳
انقلاب انگلستان (جنگ داخلی)، ۲۴۶، ۲۵۰، ۲۵۳، ۲۵۹، ۲۸۹
انقلاب صنعتی، ۱۳، ۳۲، ۲۶۶، ۲۸۸، ۲۹۳، ۲۹۸
انقلاب فرانسه (۱۷۸۹)، ۳۴، ۲۱۴، ۲۳۷، ۲۶۷، ۲۷۳، ۹۰-۲۸۹، ۳۶۷، ۴۶۲
انقلاب‌های روسیه (۱۹۱۷)
- جمهوری خاور دور، ۳۸۵
شورای پتروگراد، ۳۶۴، ۳۷۴
و ایجاد اتحاد شوروی، ۳۸۵
و چکا، ۸-۳۷۶
و دولت موقت، ۳۶۴، ۳۷۱، ۳۷۳
و مارکسیسم، ۷۰-۳۶۶
و ماورای قفقاز، ۳۷۴، ۳۷۸، ۵-۳۸۴
و مجلس مؤسسان، ۳۸۰
و مذاکرات صلح جنگ جهانی اول، ۳۶۴، ۳۷۰، ۳-۳۷۲، ۳۷۶
و ملیت‌های غیر روسی، ۳۷۱، ۳۷۵
همچنین نگاه کنید به روسیه شوروی (۱۹۱۸-۱۹۹۱)
- انگلستان
پارلمان، ۶۸-۲۵۴
اصلاح (۱۸۳۲)، ۲۸۸، ۲۹۰، ۲۹۴

- ۲۹۲-۵، ۲۶۷-۸، ۲۳۵
 قرون وسطایی، ۱۴۴-۵
 ماگنا کارتا (فرمان کبیر)، ۱۴۵
 مرحلهٔ پسا قرون وسطایی، ۲۳۹
 و اصلاحگری، ۲۸۸، ۲۴۵
 و فرانسهٔ انقلابی، ۲۷۰-۳، ۲۷۲
 انگلس، ف، ۲۱، ۳۷، ۲-۴۱، ۵۰-۴۹، ۲۹۲، ۳۰۶
 اوترشت، صلح (۱۷۱۳)، ۱۹۵، ۲۴۹، ۲۶۰
 اورارتو، ۷۰، ۷۲، ۲-۸۰
 اورنگزیب (امپراتور مغول)، ۱۷۲
 اورشلیم
 و اسرائیل، ۴۵۶
 و جنگ‌های صلیبی، ۱۵۵، ۱۵۷
 ویرانی (۷۰ میلادی)، ۱۹۶
 اوکراین، ۱۶۵، ۱۹۷، ۲۴۱، ۲۷۵، ۳۰۲، ۳۲۸، ۳۶۱، ۳۷۱
 ۴۱۷-۷، ۴۳۶، ۴۴۵، ۴۷۲
 جنگ داخلی در، ۳۸۱، ۳۸۳
 و جنگ جهانی دوم، ۴۲۸، ۴۴۴
 اولغ بیگ، ۱۷۱
 اولیاء چلبی، ۱۸۳
 ایالات متحده
 اعلام استقلال، ۵-۲۶۴، ۳۰۰
 جنگ داخلی (۱۸۶۱-۱۸۶۵)، ۲۶۶، ۳۰۴
 در مرحلهٔ پسا سرمایه‌داری، ۴۶۹
 قانون اساسی و منشور حقوق، ۶-۲۶۵، ۴۶۲
 قلمروهای مستعمراتی، ۳۲۸
 و جامعهٔ ملل، ۳۹۵
 و جنگ اسپانیا-آمریکا، ۳۱۴
 و جنگ جهانی اول، ۲۶۰، ۳۴۳، ۳۵۷-۶۰
 و جنگ جهانی دوم، ۴۳۱
 و جنگ کره، ۴۴۸، ۴۵۲
 و جنگ ویتنام، ۴۵۱، ۴۷۱، ۴۷۵
 و کانال پاناما، ۳۵۷
 و مرحلهٔ سرمایه‌داری، ۴-۳۰۳
 همچنین نگاه کنید به آمریکا
 ایتالیا
 اتحاد، ۱-۳۰۰، ۱۰-۳۰۹
 در قرون وسطی، ۹۳-۱۸۲
- در مرحلهٔ پسا قرون وسطی، ۹-۲۳۸
 سرمایه‌داری در، ۳۲، ۲۹۶
 فاشیسم در، ۳۰۱
 قلمروهای مستعمراتی، ۳۲۸، ۳۳۸
 و جامعهٔ ملل، ۳۹۷، ۴۱۴
 و جنگ جهانی اول، ۳۴۵، ۳۶۳
 و جنگ جهانی دوم، ۴۱۶، ۴۲۴، ۴۲۶
 ایتالیای جنوبی در قرون وسطی، ۱۸۴
 ایتالیای شمالی (شمال ایتالیا)
 در قرون وسطی، ۱۹۲-۱۸۴
 ایدز (سندروم اکتسابی کاهش ایمنی)، ۷۳، ۴۷۶
 ایران (پرشیا)
 امپراتوری ساسانی، ۷-۱۲۴
 فتح قزلباش، ۱۷۳
 و آیین زرتشت، ۵-۱۲۴، ۱۵۸
 و اسلام، ۹-۱۵۸
 و امپراتوری عثمانی، ۱۷۹
 و جنگ جهانی اول، ۳۴۴
 و جنگ جهانی دوم، ۴۲۵
 و فتح مغول، ۱۶۵، ۱۶۷، ۱۶۹
 و قبایل ترک‌زبان، ۱-۱۶۰
 ایزابلا (ملکهٔ اسپانیا)
 و کشف آمریکا، ۲۰۴، ۲۰۷
 اینکاها، ۶۸، ۹-۲۰۷، ۲۱۳
 اینوکتیوس سوم، پاپ، ۶-۱۸۵
 ایوان چهارم (مخوف) (تزار روسیه)، ۱۴، ۱۶۸، ۱۸۰
 ۲۰۰-۱۹۹، ۲۵۱، ۳۲۱
 ایه یاسو توکوگاوا، ۲۸۴
 ایوان سوم (تزار روسیه)، ۱۶۸، ۱۹۸، ۲۰۰
- ب**
 بابر (فرمانروای مغول)، ۲-۱۷۱
 باتو (فرمانروای مغول)، ۱۶۷
 باستانی امپراتوری (مرحلهٔ چهارم)
 آیین‌های باستانی، ۸-۹۶
 امپراتوری‌ها، ۸۴
 بردگی، ۸۰، ۸۷، ۱۱۲
 تجارت بین‌المللی، ۴-۸۳

- چین، ۹۱
 خاور نزدیک، ۸۰، ۸۲
 دستاوردهای فرهنگی و علمی، ۱۰۰-۱
 ژاپن، ۹۸-۹
 فن‌آوری نظامی، ۸۰، ۱۰۱
 گذار به مرحله قرون وسطی، ۱۰۳
 مذهب، ۸۱
 و «امپراتوری‌های کوچگر»، ۱۰۶
 و انقلاب، ۱۰۲
 و طبقه، ۸۶، ۱۱۲
 باستانی اولیه (مرحله سوم)
 برده‌داری و نیروی کار، ۵۵، ۵۷-۹، ۶۴
 پادشاهی هیتی، ۷۰-۶۹، ۸۰
 چین، ۵-۷۴
 در خاور نزدیک، ۶۳-۵۷
 دستاوردهای علمی و فرهنگی، ۶-۸۵
 دولت و بخش‌های خصوصی - و - اشتراکی، ۶۷ و ۶۹
 ژاپن، ۶۷، ۷۴
 فن‌آوری نظامی، ۶-۵۵
 کشاورزی، ۳-۶۲، ۷۴
 گذار به باستانی امپراتوری، ۷۹، ۸۸-۹
 مصر، ۷-۶۴، ۷۸
 و تجارت بین‌المللی، ۶۳
 و طبقه، ۷-۵۵
 و مذهب، ۶-۶۵، ۷۴
 یونان، ۱-۷۰
 تمدن کرتی، میسنی، ۹-۶۷
 باستانی نگاه کنید به باستانی اولیه (مرحله سوم)؛
 باستانی امپراتوری (مرحله چهارم)
 بالبوآ، واسکو نونزودو، ۲۰۶
 بایزید دوم، سلطان، ۹-۱۷۸
 بخارا، ۱۵۰، ۱۵۸، ۱۶۱، ۱۶۵، ۱۷۱، ۱۷۴
 براندنبورگ (پروس)، ۲-۲۵۱، ۴۴۳
 بردگی؛ برده‌داری
 امپراتوری روم پسین، ۱۲۸
 در آفریقای جنوبی، ۷-۳۱۶
 در آمریکای لاتین، ۶-۲۱۳
- در ایالات متحده جنوبی، ۲۶۶، ۳۰۴
 در باستانی امپراتوری، ۸۰، ۷-۸۵، ۱۱۲
 در باستانی اولیه، ۵۵، ۶۰-۵۷، ۶۸
 در چین، ۳-۱۱۲
 در مرحله اشتراکی نخستین، ۵۱
 در نظریه مارکسیستی، ۳۰-۲۹
 و فن‌آوری، ۳۶
 برزیل، ۲۰۵، ۹-۲۱۴، ۳۵۹، ۳۹۹، ۴۴۹، ۴۷۴
 برست - لیتوفسک، معاهده (۱۹۱۷)، ۳۷۴-۷، ۳۷۶
 برمه، ۹۵، ۱۶۳، ۱۶۹، ۱۷۵، ۲۸۰، ۳۲۷، ۴۳۱، ۴۴۱-۲
 ۲-۴۵۱
 بریان، آ، ۹-۳۹۸
 بریتانیا
 حزب کارگر، ۳۰۸، ۴۴۶
 قلمروهای مستعمراتی، ۳۲۸
 در آفریقا، ۳۲۰، ۳۲۸، ۳۳۱
 هندوستان، ۲۹۵، ۴۵۰
 آفریقای جنوبی، ۳۱۶
 کشورهای مشترک‌المنافع، ۳۲۷
 و جنگ جهانی اول، ۳۳۸، ۳۴۵، ۳۵۳، ۳۶۱، ۳۶۳
 و جنگ جهانی دوم، ۴۱۸، ۴۳۲، ۴۴۷
 و جنگ داخلی روسیه، ۱-۳۸۰
 همچنین نگاه کنید به انگلستان؛ اسکاتلند
 بکاریا، سزار، ۲۶۱، ۴۶۲
 بلژیک
 و جنگ جهانی اول، ۳۳۸
 و جنگ جهانی دوم، ۴۲۱، ۴۴۰، ۴۴۶
 بلغارستان
 کمونیسم در، ۴۵۰
 و جامعه ملل، ۳۹۵، ۳۹۷
 و جنگ جهانی اول، ۳۴۵، ۳۶۳
 و جنگ جهانی دوم، ۴۲۵
 بلوروسی، ۱۳۹، ۱۹۸، ۲۴۱، ۳۰۲، ۳۶۱، ۳۷۷، ۴۱۷
 بلوم، لئون، ۴-۴۱۳
 بمب اتمی، ۷-۴۴۶، ۴۶۹
 بنگاه‌های صنعتی، در مرحله پاسا سرمایه‌داری، ۳۷۳
 ۴۰۴، ۴۴۹، ۴۶۹
 بنگلادش، ۱۷۳، ۴۵۰

- بنیادگرایی، ۷-۴۶۶
 بورها، ۳۱۳، ۸-۳۱۵
 بودائیسیم؛ آیین بودا؛ بودیسیم، ۹۱، ۵-۹۴، ۲۱-۱۱۷، ۲۹۱، ۱۲۳
 بورژوازی
 در انگلستان، ۲۸۸، ۲۹۴
 در چین، ۳۱۹
 در روسیه، ۲۷۷، ۳۲۵، ۳۷۰
 در فرانسه، ۲۹۶
 در مرحلهٔ پساقرن وسطی، ۲۳۷، ۲۳۹
 و اصلاحگری، ۲۴۴، ۲۴۸
 و انقلاب انگلستان، ۲۶۷
 و انقلاب فرانسه، ۲۶۸، ۲۷۱، ۲۸۹
 بوکاجیو، جیووانی، ۱۹۳
 بولین، آن، ۲۴۴، ۲۴۶
 بولیوار، سیمون، ۵-۲۱۴
 بولیوی، ۲۰۷، ۱۰-۲۰۹، ۲۱۸، ۴۰۲
 بمیان استرالیا، ۴۲-۳۹
 بومیلف، ل. ن.، ۳۶
 بهاگاواد گیتا، ۱۲۲
 بهره‌وری کار، در باستانی اولیه، ۱۵، ۵۹
 بیته، در یاسالار، ۳۴۹
 بیسمارک، گُنت اُتو فون، ۲۹۸، ۳۱۰، ۳۱۲، ۳۳۲
 بیکن، فرانسیس، ۳۳، ۲۴۸
 بین‌الملل دوم، ۳۰۶، ۳۳۶، ۳۶۷
- ت**
 تائوئیسم، ۷-۹۶، ۱۱۵، ۱۱۸، ۱۲۵
 تائو یوان مینگ، ۱۱۶
 تانارهای کریمه، ۱۳۵، ۱۶۴، ۲۷۵
 تاکیتوس، ۱۳۳
 تاییوان (فرمز)، ۳۲۰، ۴۵۰، ۴۵۸، ۴۷۳
 تجارت
 در باستانی اولیه، ۷۸
 در چین، ۱۱۲
 در یونان باستان، ۷۲
 تجارت بین‌المللی
 در باستانی امپراتوری، ۸۲، ۸۴
 در باستانی اولیه، ۶۱
 در مرحلهٔ پساقرن وسطی، ۲۳۴
 قراردادها (۱۷۱۳)، ۲۷۳
 و امپراتوری ساسانی، ۱۲۶
 و جنگ‌های صلیبی، ۱۵۸
 و چین، ۲۷۹
 و ژاپن، ۲۸۵
- پ**
 پادشاهی هیتی، ۲۰، ۶۶، ۷۱-۶۹
 پاراگوئه، ۲۰۷، ۱۰-۲۰۹، ۶-۲۱۵، ۲۱۸، ۲۴۸، ۴۰۲
 پاکستان، ۳۰۱، ۴۵۰، ۴۷۰
 پتر اول (کبیر) (نزار روسیه)، ۲۲۲، ۷-۲۷۶، ۲۸۲
 پتن، هانری فیلیپ، ۳۵۵، ۴۲۲
 پرتغال
 قلمروهای مستعمراتی، ۳۳۰
 و انقلاب فرانسه، ۲۷۲
 و برزیل، ۲۰۵
 و سرخپوستان («هندی‌ها»)، ۲۰۵
 پورتوریکو، ۳۱۴، ۳۲۸
- پرشیا نگاه کنید به ایران
 پرل‌هابر، حمله ژاپنی‌ها به، ۴۳۱، ۴۴۱، ۴۴۳
 پرو، ۹-۲۰۸، ۲۱۸، ۴۰۲
 پروس
 و جنگ پروس - فرانسه (۱۸۷۰)، ۳۱۰
 و وحدت آلمان، ۲۹۸
 و فرانسه انقلابی، ۲۶۹، ۲۷۲
 پروفسکایا، سوفیا، ۲۷۷، ۳۰۷
 پریمو دو ریورا، میگل، ۴۱۳
 پوپ، الکساندر، ۲۴۳
 پول
 در چین، ۱۱۶، ۲۷۸
 رایج شدن سکه، ۸۳
 پیزارو، فرانسیسکو، ۲۰۲، ۲۰۶، ۹-۲۰۸، ۲۱۳
 پیکو دلا میراندولا، ۱۹۲
 پیمان لوکارنو (۱۹۲۵)، ۳۹۹، ۴۰۲، ۴۰۸
 پینزون، ام. آلونزو، ۲۰۴
 پیوریتن‌ها، و انقلاب انگلستان، ۲۴۵، ۲۵۴، ۲۵۶

- تخریب محیط زیست، ۲۲
تدوین قانون
- قانون روم، ۱۳۷
قانون ناپلئون (فرانسه)، ۲۷۰
ترانسوال، ۸-۳۱۶
ترکیه (امپراتوری عثمانی)
جنبش ترک‌های جوان، ۳۳۵
و ارمنستان، ۳۸۴
و جنگ بالکان (۱۹۱۲-۱۹۱۳)، ۳۱۲، ۳۴۰، ۴۲۶
و جنگ جهانی اول، ۳۴۰، ۳۴۴، ۳۶۳
و روسیه شوروی، ۳۷۶
تروتسکی، ل، ۳۵۲، ۳۷۰، ۴۱۴
ترومن، هری اس، ۴۴۶
تزوهیس (امپراتور چین)، ۳۲۰، ۴۰۱
نفتیش عقاید، ۱۵۴، ۱۹۴، ۲۰۳، ۲۴۲، ۲۴۵-۶، ۲۶۱
تک همسری، و جوامع نخستین، ۹۱
تمدن اتروریایی، ۶۷
تمدن سند، ۶۹-۷۰
تمدن کرنی - میسنی، ۶۷-۷۰، ۶۹
توتالیتاریانیسم (تمامیت‌خواهی)، ۴۵۱، ۴۶۶
و بنیادگرایی، ۴۶۶
توچافسکی، مارشارل، ۳-۳۸۲، ۴۱۸، ۴۲۷
تورذسیلیاس، معاهده (۱۴۹۴)، ۲۰۵، ۲۰۷، ۲۱۶-۷
توسعه شهری
در باستانی اولیه، ۷۷
همچنین نگاه کنید به دولت - شهرها
تولید
- اضافه تولید در اقتصاد سرمایه‌داری، ۴۵۲
در باستانی امپراتوری، ۸۲
در باستانی اولیه، ۵۶
در باستانی پسین (امپراتوری)، ۷۴
در جوامع اشتراکی نخستین، ۴۳
در مرحله پسا قرون وسطی، ۲۳۴
تولید فولاد، در باستانی امپراتوری، ۳۶، ۶۰
تونگ چونگ - شو، ۱۱۵، ۱۲۵
توین بی، آ، ۷
تویو تومی هیدیوشی، ۲۸۴
تیتو، مارشال، ۵-۴۲۴
- تیمورلنگ، ۱۷۰
- ج**
جامعه پسا صنعتی / پسا سرمایه‌داری، ۴۶۶
جامعه ملل، ۶۰-۳۵۸، ۴۰۲-۳۹۴، ۴۰۶، ۴۰۸، ۴۱۲-۳، ۴۶۲، ۴۷۱
جزایر فالکلند، ۳۴۱
جلیکو، دریاسالار، ۳۵۰
جماعت‌ها
در باستانی اولیه (خاور نزدیک)، ۵۷
در جوامع اشتراکی نخستین، ۴۴
جمعیت‌های بومی
در آمریکای لاتین، ۲۱۹
در استرالیا، ۴۰، ۴۲
در ایالات متحده، ۲۶۵
در جزایر کارائیب، ۷-۲۰۶
جمهوری دموکراتیک آلمان، ۴۵۳
جنگ افزارهای آتشین، رشد، ۲۴۰
جنگ بالکان (۱۹۱۲-۱۹۱۳)، ۳۱۲، ۳۴۰، ۴۲۶
جنگ جهانی اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸)
تبلیغات، ۳۵۷
سوسیال دموکرات‌ها و جنبش‌های صلح، ۳۵۲
طرح شلیفن، ۳۳۹
عملیات داردانل، ۳۴۳
هوایما، ۳۴۸، ۳۵۱
نبرد دوم سوم، ۳۶۱
نبرد ژولتند (دانمارک)، ۳۵۱
جنگ جهانی دوم
بمباران شهرها، ۴۲۲
پیاده شدن متفقین، ۱-۴۴۰
تخلیه دونکرک، ۴۲۲
تلفات، ۴۴۷
تهاجم به لهستان، ۴۱۷
جبهه پاسیفیک (اقیانوس آرام)، ۴۳۱، ۴۴۷
«جنگ الکی»، ۴۲۱
«جنگ زمستانی»، ۴۱۸، ۴۲۱
طرح بارباروس، ۴۲۷
نبرد بریتانیا، ۴۲۳

- و بمب انمی، ۴۴۷
و «وام - اجاره»، ۴۳۲
هواپیما، ۴۲۳
همچنین نگاه کنید به هیتلر، آدولف؛ نازیس
جنگ داخلی اسپانیا (۱۹۳۶ - ۱۹۳۹)، ۴۱۵
جنگ؛ رویارویی
جنگ انگلیس و بوئر، ۳۱۸
جنگ بالکان (۱۹۱۲ - ۱۹۱۳)، ۳۱۲، ۳۴۰، ۴۲۶
جنگ جانشینی اسپانیا (۱۷۰۱ - ۱۷۱۳)، ۸۱-۲۵۹
جنگ جهانی اول (۱۹۱۴ - ۱۹۱۸)، ۳۳۱، ۶۳-۳۴۶
جنگ خلیج فارس (۱۹۹۱)، ۴۵۷، ۴۷۰
جنگ داخلی اسپانیا (۱۹۳۶ - ۱۹۳۹)، ۳-۲۵۰
جنگ داخلی روسیه، ۱-۳۸۰
جنگ روسیه و ژاپن (۱۹۰۴ - ۱۹۰۵)، ۳۲۵
جنگ سی ساله (۱۶۱۸ - ۱۶۴۸)، ۲۵۰، ۲۵۲
جنگ شش روزه اعراب و اسرائیل، ۴۵۷
جنگ کره، ۴۴۸، ۴۵۲
جنگ‌های جهانی
و مرحله سرمایه‌داری، ۳۶۵
ناممکنی، ۴۷۱، ۴۷۵
جنگ ویتنام، ۴۵۱، ۴۷۱، ۴۷۵
در باستانی اولیه، ۵۵
در قرون وسطی، ۱۴۷
در مرحله پسا قرون وسطی، ۲۳۶، ۲۳۹
در مرحله سرمایه‌داری، ۲۹۲
سلاح‌های هسته‌ای، ۴۵۷، ۴۶۳، ۴۷۵
فتوحات مغولان، ۱۰۷، ۷۰-۱۶۳
قبایل ژرمنی و اسلاوی، ۴۱-۱۳۰
میکروبی و شیمیایی، ۴۷۵
نخستین جنگ شمالی (۱۶۵۵-۱۶۶۱)، ۲۵۳
و امپراتوری ساسانی، ۱۲۵
و امپراتوری عثمانی، ۸۰-۱۷۶
و جنگ‌های صلیبی، ۱۵۵
همچنین نگاه کنید به فن‌آوری نظامی
جنگ سی ساله (۱۶۱۸ - ۱۶۴۸)، ۲۵۰، ۲۵۲
جنگ فرانسه و پروس (۱۸۲۰)، ۳۰۹
جنگ کره، ۴۴۸، ۴۵۲
جنگ کریمه (۱۸۵۳ - ۱۸۵۶)، ۱۸۳، ۳۰۱، ۳۰۸
- جنگ ویتنام، ۴۵۱، ۴۷۱، ۴۷۵
جنگ‌های صلیبی، ۳۸، ۱۴۶، ۱۵۴، ۱۵۷، ۱۶۲، ۱۸۴،
۲۲۸، ۲۲۱، ۱۸۸
جنووا، ۱۷۸، ۹-۲۰۳، ۱۸۷، ۲۶۲
جوامع اشتراکی
ایتالیای شمالی، ۹۱-۱۸۴
در قرون وسطی، ۱۸۱
جوامع ریاستی
اسلاونی، ۱۴۰
در منطقه تایگای اروپا، ۱۳۱
زوفر، ژنرال، ۳۵۳
جیمز اول (پادشاه انگلستان)، ۵-۲۵۴، ۲۶۳، ۲۶۷
جیمز دوم (پادشاه انگلستان)، ۲۵۸، ۲۶۳
جینسم، ۹۰
- چ
چارتیس، ۲۹۴
چارلز اول (پادشاه انگلستان)، ۶-۲۵۵، ۲۶۳، ۲۹۵
چارلز دوم (پادشاه انگلستان)، ۲۵۸
چچن، ۳-۴۷۲
چرچیل، وینستون، ۴۱۶، ۴۱۹، ۴۲۱، ۴۲۵، ۴۳۳،
۸-۴۳۷، ۴۴۱-۴، ۴۴۳-۴۴۶
چکسلواکی
حمله هیتلر به، ۴۱۶
کمونیزم، ۴۵۰
و روسیه شوروی، ۴۵۷
چمبرلین، اچ. اس، ۳۳۳
چمبرلین، اوستین، ۹-۳۹۸
چمبرلین، جوزف، ۳۱۷
چند همسری
و اسلام، ۱۴۹
و جوامع نخستین، ۴۱
چنگیزخان، ۱۰۷، ۱۶۲، ۱۶۴، ۷-۱۶۶، ۱۷۱
چوانگ تسو، ۹۶
چونگ تاو لینگ، ۹۷
چو یوآن چانگ (امپراتور چین)، ۲۸۰
چیان کایشک، ۱-۴۰۰، ۴۰۸، ۴۴۱-۲
چن لونگ (امپراتور چین)، ۲۸۳

- چین
- آیین کنفسیوسی، ۱۱۲، ۱۱۴
 آیین‌های کهن، ۹۷
 ادبیات، ۱۱۸، ۲۸۳
 «انقلاب فرهنگی»، ۳۳۸
 باستانی امپراتوری، ۵-۸۱، ۱۱۲
 باستانی اولیه، ۶۷، ۷۳
 برده‌داری، ۱۱۲
 تائوئیسم، ۹۷، ۱۱۵، ۸-۱۱۷
 تاریخ‌نویسان، ۱۰۰
 تهاجم کوچگران، ۱۰۶، ۱۶۴
 جاده «ابریشم»، ۱۱۳
 جامعه نای پینگ، ۳۲۰
 جنگ با ژاپن (۱۸۹۴-۱۸۹۵)، ۳۲۲
 جنگ‌های تریاک با بریتانیا، ۲۹۵
 خودآگاهی، ۲۸۰
 دانشمندان، ۱۰۰
 درگیری ژاپنی‌ها با (دهه ۱۹۳۰)، ۴۰۰، ۴۰۷
 دیوار بزرگ، ۱۱۶
 دیوانسالاری، ۲-۲۸۱
 سلسله مینگ، ۲۸۰
 و ژاپن، ۱۲۰
 سلسله تانگ، ۱۱۶، ۱۱۸، ۱۳۸
 سلسله سونگ، ۱۱۹، ۱۶۹، ۲۷۹
 سلسله هان، ۶-۱۱۳، ۱۲۴، ۱۲۵، ۱۲۸
 سواد، ۱۱۸، ۲۷۷
 شورش بکسورها، ۳۲۱
 فتح مغول و سلسله مغولی، ۱۱۸، ۸-۱۶۴، ۲۷۵
 فتح منچو و سلسله منچو، ۲۸۲، ۳۲۰
 فلاسفه، ۹۸، ۱۰۰
 کشاورزی، ۱۱۶
 کمونیست، ۴۵۰، ۴۷۲
 مرحله پس‌سرمایه‌داری، ۴۶۸
 مرحله بساقرون وسطی، ۳۳۲
 مرحله قرون وسطی، ۱۱۰، ۱۱-۱۱۴
 معابد بودایی، ۲۸۱
 و جنگ جهانی اول، ۳۴۳، ۳۵۹
 و جنگ جهانی دوم، ۴۴۷
- و چیان کایشک، ۴۰۰
 و روسیه شوروی، ۴۵۸
 و سون یات سن، ۴۰۰
 و قدرت‌های غربی، ۳۲۱، ۳۲۷
- ح
- حقوق بشر، نظریه، ۴۶۲
- خ
- خانواده در مرحله اشتراکی نخستین، ۵۰
 خانواده‌های هسته‌ای
 و آیین کنفسیوسی، ۹۵
 و جوامع نخستین، ۴۲
 خانواده مدیچی در فلورانس، ۱۸۷
 خاور نزدیک
 باستانی امپراتوری، ۸۰، ۸۳، ۸۹
 تمدن اولیه، ۴۳، ۵۱، ۶۹، ۷۳
 و اسلام، ۱۵۰، ۱۵۲
 و فتوحات مغول، ۱۶۹
 و مذهب، ۹۳، ۹۶
 خروش‌سجف، ن، ۳۲۸، ۴۴۵، ۴۶۷
 خلیفه، ۱۵۱، ۱۵۴، ۱۶۸، ۱۸۰
 خواجه‌باشی‌ها، در امپراتوری عثمانی، ۱۱۷، ۲-۱۸۱
 خود آگاهی ملی، رشد، ۲۳۰
 خویشاوندی، و جوامع نخستین، ۲-۴۱
 خیش، و تغییر فن‌آورانه، ۳۶
- د
- دارلن، دریاسالار، ۴۳۷
 دالامبر، ژان لورون، ۳۳، ۲۶۱
 دانته، ۱۹۰، ۵-۱۹۳، ۴۲۸، ۴۹۲
 دانمارک، ۱۴۴، ۲۵۱، ۲۵۳
 قلمروهای مستعمراتی، ۳۳۰
 دایرة المعارف؛ دانشنامه، ۳۲، ۲-۲۶۱
 «دموکراسی نظامی»، ۴۹
 دنیکن، ژنرال آ.آی.، ۳۷۸، ۱-۳۸۰
 دودایف، ژنرال، ۴۷۳
 دوگل، شارل، ۴۳۷

- دولت - شهرها در باستانی اولیه، ۱۸۷
دولت‌های استبدادی، ۲۲۲-۵، ۲۲۴-۵، ۲۴۹، ۲۵۲
دولت‌های بالتیک
و جنگ جهانی دوم، ۴۱۹
و روسیه شوروی، ۳۷۶-۴، ۳۸۳
دوینتز، دریا سالار، ۴۴۶
دهقانان
در امپراتوری روم شرقی، ۱۴۷
در باستانی پسین (امپراتوری)، ۷۳
در چین، ۲۸۲
در روسیه، ۲۷۷
در شوروی، ۳۸۵-۳، ۳۹۲
در قرون وسطی، ۱۰۸، ۱۱۲، ۱۴۲-۳، ۲۱۹
و آلمان نازی، ۴۰۴
دیدرو، دنیس ۲، ۲۶۱
- و
رازی، ۳-۱۵۲، ۲۶۴، ۳۲۳
راسیوتین، ۳۵۳-۴، ۳۶۴
رافائل، ۱۹۲
رامبراند، ۲۴۸
راه آهن
اهمیت استراتژیک، ۳۳۲
روسیه (به ولادی وستوک)، ۱-۳۲۰
رشد اقتصادی، در باستانی اولیه، ۶۲
رشد جمعیت
در جامعه نخستین و باستانی اولیه، ۷۷، ۱۰۶
و رشد صنعتی در اروپا، ۲۶۷
و قبایل ژرمنی، ۱۳۲
و مرحله پساکرمایه‌داری، ۴۶۹، ۴۷۳، ۴۷۵، ۴۷۹
رشد زبانی، ۴۵
رشد فن‌آوری
در باستانی امپراتوری، ۷۹-۸۰
در مرحله سرمایه‌داری، ۲۸۸، ۳۰۴-۵
در مصر باستان، ۶۵
سرعت، ۳۹-۴۱
و تحولات تاریخی، ۷-۳۵
رکود بزرگ اقتصادی (۱۹۲۹)، ۳۹۸، ۴۰۵
- رنسانس، ۳۳، ۱۹۲، ۱۹۴، ۲۳۸
روبسپیر، ام، ۷۰-۲۶۹
روتد، ام، بمباران، ۴۲۱
روشلین، یوهان، ۲۴۱
رودزیا، ۳۱۷، ۳۲۷
رودس، ۱۷۱، ۱۸۰، ۳۲۹، ۳۳۱
رودس، سیسل، ۴۰۱
روزولت، فرانکلین دی، ۴۳۲، ۴۳۸، ۴۴۱، ۴۴۳، ۴۴۵-۶
سیاست «طرح تازه»، ۴۶۳
روسو، ژان ژاک، ۵۰، ۲۳۳، ۲۶۲، ۲۶۸، ۴۹۳
روسیه
بویارها، ۱۹۹
و سرمایه‌داری، ۳۲
در مرحله سرمایه‌داری، ۳۰۳
و چین، ۳۲۰
امپراتوری مستعمراتی، ۳۲۸
دکابریست‌ها، ۲۷۸
و مسئله شرق، ۲۹۸
و جنگ جهانی اول، ۴۸-۳۳۷، ۶۳-۳۵۴
و آلمان، ۳۳۱
و طرح امپراتوری بزرگ اسلاوی، ۳۳۴
زبان و ادبیات، ۲۷۷، ۳۰۶
در قرون وسطی، ۲۰۰-۱۹۸
تهاجم مغولان، ۱۰۷، ۱۰۷-۱۶۵
و ملیت، ۱۴۵
نورمان‌ها در، ۴۰-۱۳۵
نووگورود، ۲۵۱، ۲۰۰
و لهستان، ۲۹۶، ۳۰۳
در مرحله پساکرمایه‌داری، ۴۶۶
در مرحله پساقرون وسطایی، ۲۷۵
شاهزاده‌ها، ۱۴۳، ۱۹۸
و فرانسه انقلابی، ۳-۲۷۲
جنبش انقلابی در، ۳۰۷
سرف‌داری، ۲۰۰-۱، ۲۷۴، ۲۷۵
الفای، ۲۷۵
ولادی وستوک، ۳-۳۲۰، ۳۸۵
جنگ با ژاپن (۱۹۰۴-۱۹۰۵)، ۳-۳۲۱
جنگ با ترکیه (۱۸۷۷-۱۸۷۸)، ۳۱۲

ز	روسیه شوروی (۱۹۱۸ - ۱۹۹۱)
زبان‌ها	در مرحلهٔ پس‌سرمایه‌داری، ۴۶۹
اسلاو، ۵-۱۳۳	رشد صنعتی، ۴۰۶
اسلاوی، ۱۳۴، ۱۴۱، ۲۰۱، ۲۴۱	شعر و ادبیات، ۴۵۹
اوکراینی، ۳۲۸	صنعت، ۴۵۰
ایتالیایی، ۲۶۱	قتل عام‌های گسترده، ۴۱۱
ایتالیایی، ۳۰۹	کشاورزی، ۴۶۵، ۴۵۰
ترکی، ۱۰۸، ۱۶۲، ۶-۱۷۵، ۱۸۳	مناسبات پس از جنگ با قدرت‌های غربی، ۴۵۰
در آمریکای لاتین، ۲۱۴، ۲۱۹	مهاجرت یهودیان به اسرائیل از، ۴۵۶
در قرون وسطی، ۱۴۲	نومنکلاتورا (نامداران)، ۳۹۰، ۴۶۷
روسی، ۲۷۷	و ارتش سرخ، ۳۸۶، ۴۱۲
عبری، ۹۳، ۱۵۳، ۲۳۱، ۲۴۱	و اروپای شرقی، ۴۵۷
عربی، ۱۵۲، ۱۹۲، ۴۵۵	و اقتدار استالین، ۴۰۴
فرانسه، ۲۶۱، ۲۷۷، ۳۰۸	و توتالیتریانیسم، ۳۹۱
لاتین، ۱۳۵، ۱۴۱، ۱۹۴، ۲۴۱، ۲۴۷، ۲۵۷	و جنگ جهانی دوم، ۴۱۷، ۴۲۹، ۴۳۲، ۴۳۸، ۴۴۲
و انسان‌گرایی، ۱۹۵	تعداد تلفات، ۴۴۸
و سواد، ۲۳۱	اسیران جنگی، ۴۵۰
هندواروپایی، ۶۸، ۱۰۶	و جنگ داخلی، ۳۷۵
یونانی، ۱۹۴	و روشنفکران، ۳۹۱
یهودیان، ۲۳۱، ۴۵۴	و سرمایه‌داری دولتی، ۳۸۹
زلاندنو، ۲۹۴، ۳۱۴، ۳۱۸، ۳۲۷، ۳۴۳، ۴۴۱، ۴۴۵، ۴۷۱	و سیاست اقتصادی جدید (نپ)، ۳۸۸
زمینداری	و کمونیسم، ۴۶۶
امپراتوری روم پسین، ۱۲۸	و «کمونیسم نظامی»، ۳۸۵
در باستانی اولیه، ۵۷	و کنفرانس پوتسدام، ۴۴۶، ۴۴۸
در چین، ۳-۱۱۲، ۱۱۵	و کنفرانس یالتا، ۴۴۴
در خلافت، ۱۵۰	و نازیسم، ۴۰۲
در روسیه شوروی، ۳۷۴	و نازیسم آلمان، ۴۰۲
در مرحلهٔ اشتراکی نخستین، ۲-۵۰	همچنین نگاه کنید به انقلاب‌های روسیه
دیوارکشی زمین مشاع، ۴-۲۵۳	روکوسوسکی، کنستانتین، ۴۴۲
فتوالیسم، ۱۴۲	رومانی
قرون وسطی، ۱۱-۱۱۰، ۲۲۰	توافق پس از جنگ، ۴۴۴
گروه‌های کوچگر، ۱۶۴	کمونیسم در، ۴۵۰
زنان	و جنگ جهانی اول، ۳۴۷
در مرحلهٔ پس‌سرمایه‌داری، ۴۶۳	و جنگ جهانی دوم، ۴۲۴، ۴۲۹
در مرحلهٔ پس‌قرون وسطی، ۲۲۲	رومل، اروین، ۳۱۲-۶، ۴۲۵، ۴۴۰
و انسان نخستین، ۴۷	روندشدن، کارل فون، ۴۲۷، ۴۳۳
زوینگلی، اچ، ۲۴۴	ریچارد اول شیردل، ۱۵۶
زیمبابوه، ۵۲، ۳۱۷	ریودوژانیرو، ۸-۲۱۷

- در مرحلهٔ پسا قرون وسطایی، ۲۴۸، ۲۳۳
- در نظریهٔ مارکسیستی، ۲۹-۳۲
- رشد سرمایه داری کلاسیک، ۴۶۲
- و آیین کینزی، ۴۶۴
- سروانتس، میگل، ۲۴۹
- سزار آگوستوس، ۸۷، ۷-۱۵۶
- سقراط، ۷۲، ۹۴، ۹۹
- سلاح های هسته ای، ۱۶، ۴۵۸، ۴۶۳، ۴۶۸، ۴۷۵
- سلیمان اول (قانونی)، ۱۸۰
- سمرقند، ۱۵۸، ۱۶۵، ۱-۱۷۰، ۴-۱۷۳
- پولس حواری، ۱۲۹
- سن ژروم، ۲۳۶
- سن سیمون، کلودهری، گنت، ۲۴۳، ۳۰۶
- سنگاپور، ۳۲۷، ۴۳۱، ۴۵۱، ۴۵۸
- سوئد
- و انقلاب فرانسه، ۲۷۲
- سوئیس، ۱۳۶، ۱۴۲، ۲۳۶، ۲۴۲، ۲۴۴، ۲۵۰، ۲۵۲، ۲۷۱، ۲۷۳-۳، ۳۵۲، ۳۵۶، ۳۶۱، ۳۹۸
- سواد
- در چین، ۱۱۸، ۲۷۸
- در جوامع قرون وسطایی و پسا قرون وسطایی، ۲-۲۳۱
- قرن بیستم، ۴۵۸
- سودان، تحت الحمايهٔ بریتانیا، ۷۲، ۱۱۱، ۴-۳۱۳، ۳۲۷، ۳۳۰، ۳۳۴، ۴۲۵، ۴۵۴
- سوریه، ۴۳، ۶۴، ۷۹، ۱۲۵، ۱۴۷، ۵-۱۵۴، ۱۶۰، ۱۶۸، ۱۷۹-۸۰، ۳۰۰، ۳۳۰، ۳۳۰-۶، ۳۴۵، ۳۹۷، ۴۲۵، ۴۵۴
- ۴۵۶
- سوسیالیست های «خیال پرداز»، ۳۴، ۲۰۴، ۲۴۸، ۳۰۶، ۴۵۸، ۴۵۳
- سوسیالیسم «خیال پرداز»، ۲۹، ۳۴، ۸۸، ۳۶۴، ۳۸۹، ۴۰۲-۳، ۴۰۷، ۴۱۱، ۴۶۱، ۴۶۸
- سوکارنو (رئیس جمهوری اندونزی)، ۴۵۱
- سولژنیتسین، آ، ۳۹۲، ۴۵۹
- سومر، ۲۰، ۳۶، ۴۳، ۵۲، ۷-۵۶، ۶۹، ۲۳۰
- سون یات سن، ۴۰۰
- اسکیت ها، ۱۰۴، ۱۰۶
- سیدهارته گاوتمه (بودا)، ۹۱
- ژاپن
- انقلاب میجی (۱۸۶۸)، ۲۹۰
- باستانی امپراتوری، ۸۲، ۹۸
- باستانی اولیه، ۶۷، ۷۳
- بمباران هیروشیما و ناگازاکی، ۴۴۷
- جنگ یا چین (۱۸۹۴-۱۸۹۵)، ۳۲۰
- جنگ روسیه و ژاپن (۱۹۰۴-۱۹۰۵)، ۳۲۱
- درگیری با چین (دههٔ ۱۹۳۰)، ۴۰۰
- طرح تاناکا، ۴۰۱
- قرون وسطی، ۱۱۰
- مرحلهٔ پسا قرون وسطی، ۲۳۴، ۲۸۳
- مرحلهٔ قرون وسطی، ۱۱۸
- و جنگ جهانی اول، ۳۴۳
- و جنگ جهانی دوم، ۴۳۰، ۴۴۰
- و روسیه شوروی، ۳۸۳
- و شینتوئیسم (آیین شینتو)، ۲۹۱، ۴۴۸
- ژنو، ۲۴۵، ۳۹۷
- ژولتند، نبرد (۱۹۱۶)، ۳۵۱
- ژوره، ژان، ۳۳۶
- ژوستینین (امپراتور روم)، ۱۱۷
- ژوگف. جی. ک، ۴۳۴، ۳-۴۴۲، ۴۴۶
- ژولیوس، سزار، ۸۷، ۱۳۲
- ژیرو، ژنرال، ۴۳۷
- س
- ساردنی، ۶-۱۸۵، ۱۸۸، ۳۰۰، ۹-۴۰۸
- سازمان بین المللی کار، ۳۹۶
- سازمان ملل متحد، ۲۶۵، ۳۱۸، ۳۹۷، ۴۴۵، ۴۵۵، ۴۶۲، ۴۷۱، ۴۷۴
- ساموآ، ۵۲، ۳۱۵، ۳۲۸
- ساندرز، ژنرال لیمان فون، ۳۳۵
- ستیزه جویی، تجاوز
- در قرون وسطی، ۱۰۹، ۲۲۰
- و انسان نخستین، ۱۰۶
- سرمایه داری
- در انگلستان، ۳۲، ۲۳۵، ۲۷۸
- در فرانسه، ۲۶۷

- سیسیل، ۱۵۰-۶-۱۸۵، ۲۶۰، ۲۹۸، ۳۰۸-۹، ۳۳۱، ۳۳۸
سیکورسکی، ایگور، ۳۵۲
- ش**
شارل پنجم (امپراتور روم مقدس)، ۱۸۰، ۲۰۸، ۲۱۰، ۲۴۹
شارلمانی، امپراتور، ۶-۱۴۵، ۱۸۵، ۱۸۸-۹
شعر
ایتالیای قرون وسطی، ۱۹۳
ترکی، ۱۸۳
در باستانی، ۱۰۱
در چین، ۱۱۵، ۱۱۸
در ژاپن، ۱۲۰
روسیه، ۴۵۸
فارسی، ۱۷۵
شکسپیر، ویلیام، ۲۴۹
شوالیه‌های تمپلار، ۱۵۶، ۱۵۸
شوالیه‌های توتنی، ۱۴۴، ۱۹۷
شورنر، ژنرال، ۴۴۶
شهرک‌های دارای استحکامات، در باستانی اولیه، ۶۳، ۲۹۳-۹-۴۱۸
شهروندی، نظام پولیس، ۸-۸۶
شهرها
امپراتوری روم پسین، ۱۲۸
در چین، ۲۷۹
در ژاپن، ۲۸۳
در قرون وسطی، ۱۸۳
هانسانی، ۱۹۵
ایتالیای شمالی، ۹۲-۱۸۴
شیلی، ۱۰-۲۰۹، ۲۱۵، ۲۱۸، ۳۴۱، ۴۵۳
شینتوئیسم (آیین شینتو)، ۷۴، ۹۸، ۲۹۱، ۴۴۸
- ص**
صربستان
و امپراتوری عثمانی، ۷-۱۷۶
و جنگ بالکان (۱۹۱۲-۱۹۱۳)، ۳۱۲، ۳۴۰
و جنگ جهانی اول، ۳۳۷، ۳۴۰، ۳۴۵، ۳۶۳
- صنایع دستی
در باستانی اولیه، ۷۸
در چین، ۲۷۸
در ژاپن، ۲۸۳
در قرون وسطی، ۱۸۳، ۱۹۴
صورت‌بندی آسیایی، در نظریه مارکسیستی، ۳۰
صورت‌بندی کمونیستی، در نظریه مارکسیستی، ۳۲، ۸۸
صورت‌بندی نخستین، در نظریه مارکسیستی، ۴۱
صورت‌بندی‌ها، نظریه مارکسیستی ۳۲، ۸۸
صهیونیسم، ۵-۴۵۴
- ط**
طاعون، مرگ سیاه (۱۳۴۹)، ۸-۱۸۷، ۱۹۱، ۱۹۶، ۲۳۸
طبقه
در آمریکای لاتین، ۲۱۲
در امپراتوری ایرانی ساسانی، ۱۲۴
در باستانی امپراتوری، ۸۵، ۱۱۲
در باستانی اولیه، ۵۵
در چین، ۱۱۵
در روسیه، ۲۷۷
در ژاپن، ۲۹۰
در قرون وسطی، ۱۱۰، ۱۸۳، ۱۹۲، ۱۹۵
لهستان، ۱۹۷
روسیه، ۱۹۸
در مرحلهٔ پساکامیوناریسم، ۴۶۷
در مرحلهٔ پساقرون وسطایی، ۲۲۲، ۲۳۴، ۲۳۸
و جوامع نخستین، ۵۲-۴۸
و مرحلهٔ سرمایه‌داری در انگلستان، ۲۹۴
همچنین نگاه کنید به بورژوازی؛ دهقانان؛ طبقه کارگر
طبقه کارگر
در انگلستان، ۲۹۴
در روسیه شوروی، ۳۸۶
در مرحلهٔ پساکامیوناریسم، ۴۶۹
و رشد سرمایه‌داری، ۳۰۴-۱، ۳۳۰
طبقه متوسط نگاه کنید به بورژوازی

- ع
- عراق، ۴۳، ۱۵۸، ۱۶۰، ۱۶۸، ۱۷۴، ۳۳۰، ۳۴۵، ۳۹۷، ۴۰۲، ۴۳۸، ۴۵۶، ۴۵۸، ۴۷۱، ۴۷۵، ۴۹۶
- عربستان سعودی، ۳۴۶، ۴۵۴
- عصر آهن
- و کوچگران، ۵-۱۰۴
- عصر روشنگری، ۲۶۱
- عصر مفرغ، ۱۱، ۳۷، ۷۳، ۷۹، ۸۲
- علم
- در باستانی، ۱۰۰
- در مرحله پساکرمایه‌داری، ۴۵۹
- در مرحله پساقرون وسطی، ۲۲۴، ۲۴۸
- عیسی مسیح، ۹۳، ۱۲۹، ۳۱۹، ۴۶۲
- غ
- غلامان (بندگان)، ۱-۱۰، ۵۶، ۵۹، ۶۲، ۱۶۰، ۲۰۷
- ف
- فتودالیسم، ۳۰، ۱۰۹، ۱۱۹، ۱۴۲، ۱۴۴
- در نظریه مارکسیستی، ۳۰-۲۹
- فاشیسم
- در ایتالیا، ۴۰۲
- در اسپانیا، ۴۱۵
- فالکنهاین، اریش فون، ۳۴۷، ۳۵۵
- فتوحات مغول، ۱۰۷، ۱۵۴، ۱۶۹
- فرانسه
- اتحاد فرانسه - روسیه، ۳۳۲
- انقلاب، ۱۸۴۸، ۲۹۷
- انقلاب ژوئیه (۱۸۳۰)، ۷-۲۹۶
- حکومت استبدادی، ۲۴۹
- دولت جبهه مردمی، ۴۱۳، ۴۱۵
- رشد صنعتی، ۲۶۸
- قلمروهای مستعمراتی، ۱۹۳، ۳۳۳، ۴۷۱
- الجزایر، ۲۹۷، ۴۵۳
- در خاور دور، ۳۲۰، ۳۲۸، ۴۵۰
- کمون پاریس (۱۸۷۱)، ۳-۳۱۱
- و جنگ جهانی اول، ۳۳۸، ۳۵۲، ۳۵۶، ۳۵۸، ۳۶۱
- و جنگ جهانی دوم، ۴۱۶، ۴۱۸، ۴۲۱
- پیاده شدن متفقین، ۳۴۷
- خسارت‌های مالی، ۴۴۹
- جنبش مقاومت، ۳۴۶
- دولت ویشی، ۳۴۶
- و جنگ کریمه، ۳۰۱
- و صلح اوترشت (۱۷۱۳)، ۲۶۰
- و صلح وستفالی (۱۶۴۸)، ۲۵۲
- هنگوها، ۲۳۶، ۲۴۰، ۲۶۲
- فرانسیس آسیسی، سن ۱۹۴
- فرانکو، ژنرال فرانچسکو، ۴-۴۱۳
- فردریک دوم (کبیر)، پادشاه پروس، ۱۴۴، ۱۸۵، ۲۲۲، ۲۶۲
- فردریک سوم، برگزیننده از ساکسونی، ۲۴۴
- فردوسی (شاعر پارسی)، ۱۶۱
- فرمز (تابوان)، ۴۵۰
- فرهنگ چاتال - هویوک، ۵۱، ۷۰
- فضولی (شاعر ترک‌زبان)، ۱۸۳
- فلاندرز، ۲۳۵، ۲۳۸، ۲۴۶
- فلسطین
- به عنوان تحت‌الحمایه بریتانیا، ۳۴۶
- تمدن کانانیت، ۷۸
- مهاجرنشین‌های یهودی در، ۴۵۶
- فلسفه
- انسان‌گرایانه، ۱۹۴
- چینی، ۷-۹۶، ۱۰۰
- در مرحله سرمایه‌داری، ۲۸۸
- روشنگری، ۲۶۱
- قرن هفدهم، ۲۴۸
- و آیین پروتستان، ۲۴۷
- یونانی، ۷۲، ۱۰۰
- فلورانس، ۷-۱۸۶، ۹۲-۱۸۹، ۶-۲۳۵، ۲۳۸
- فن‌آوری نظامی
- جنگ جهانی اول، ۳۵۵
- هواییم، ۳۵۱
- در باستانی امپراتوری، ۸۲، ۸۶
- در باستانی اولیه، ۵۵
- در چین، ۱۱۸
- در قرون وسطی، ۱۱۰، ۱۹۵، ۲۰۰

- عربی، ۱۵۰
 هواپیمایی جنگ جهانی دوم، ۴۲۲
 فنلاند
 و جنگ جهانی دوم، ۴۱۷، ۴۳۰، ۴۵۰
 و روسیه، ۳۷۱، ۳۷۷
 فیلیپ پنجم (پادشاه اسپانیا)، ۲۶۰
 فیلیپین، ۳۱۴، ۳۲۸، ۴۳۱، ۴۴۱، ۴۴۷، ۴۷۱
 قانون بقای انرژی، ۵-۳۴
 قبایل اسکانندیناویایی، ۱۳۳، ۹-۱۳۸
 قبایل اسلاو، ۱۳۴، ۱۳۹
 قبایل ترک‌زبان، ۱۵۹، ۱۶۱، ۱۶۴، ۱۶۹، ۱۷۱، ۱۷۳
 و اسلام، ۱۵۹
 و امپراتوری عثمانی، ۷-۱۷۶
 و ایران، ۱۷۳
 و چین، ۵-۱۱۵، ۱۶۴
- ق**
 قبایل ژرمنی در اروپای قرون وسطی، ۹-۱۳۱
 قبایل ژرمنی - واندال، ۲۴۳
 قبرس، ۱۵۰، ۱۵۷، ۱۸۰، ۱۸۸، ۳۲۷، ۳۹۷، ۴۰۱
 قرون تاریک، ۷، ۱۱۱
 قرون وسطی (مرحله پنجم)، ۲۲۰-۱۰۳
 آمریکا، ۲۲۰-۲۰۱
 اخلاق و دولت، ۱۰۹
 امپراتوری ایرانی ساسانی، ۱۲۴
 امپراتوری عثمانی، ۸۲-۱۷۵
 ایتالیا، ۹۳-۱۸۳
 چین، ۸-۱۱۱
 رشد شهرها، ۱۸۳
 روسیه، ۱۹۸
 ژاپن، ۱۱۹
 سلسله کارولینی، ۱۴۱
 شعر و ادبیات، ۱۱۵، ۹-۱۱۸، ۱۶۰، ۱۷۳، ۱۹۳
 صنایع دستی، ۱۸۳
 فن‌آوری نظامی، ۱۱۰، ۱۱۲، ۱۷۷، ۱۹۵، ۲۰۰
 گذار به مرحله پسا قرون وسطی، ۲۲۱
 لهستان، ۱۹۶
 و آیین کاتولیک، ۱۹۳
- و اسلام، ۵۲-۱۴۸
 و امپراتوری روم پسین، ۱۲۷، ۱۳۲، ۱۳۶، ۱۴۶
 و تجارت بین‌المللی، ۱۱۰
 و تغییر فن‌آوری، ۳۵
 و جنگ، ۱۱۰
 و جنگ‌های صلیبی، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۵۴، ۱۸۸، ۱۹۷
 و دهقانان، ۱۱۲، ۴-۱۴۳، ۲۱۹
 و زبان، ۱۳۴، ۱۳۵، ۱۳۷، ۱۴۱، ۱۵۲، ۱۷۵، ۱۹۴
 و زمینداری، ۱۱۰، ۱۱۲
 و فتودالیسم، ۲۹، ۱۴۲، ۱۴۴
 و فتوحات مغول، ۱۷۲-۱۶۴
 و قبایل ترک‌زبان، ۱۱۶، ۴۰-۱۳۹، ۱۵۹
 و مذهب، ۱۱۰
 هجوم قبایل ژرمنی و اسلاوی، ۱۴۴
 هنر، ۱۱۱، ۱۹۲
 قزاقستان، ۱۵۹، ۳۰۱، ۴۵۲، ۴۶۷
 قزاق‌ها، و جنگ داخلی روسیه، ۱-۳۸۰
 قطب‌الدین آیبک، ۱۷۲
 قوانین فرایند تاریخ، ۳۸، ۴۶۷
 قویبیلای قآن، ۱۰۷، ۱۶۹
- ک**
 کابوت، جان، ۲۰۷
 کاترین دوم (ملکه روسیه)، ۴۷، ۱۹۷، ۲۶۱، ۷-۲۷۵
 ۳۰۱
 کازیمیر سوم (کبیر) (پادشاه لهستان)، ۸-۱۹۶
 کالابریا، ۱۳۶، ۱۸۶
 کالون، جان، ۵-۲۴۴، ۵۱-۲۴۹
 کامبوج، ۹۵، ۳۲۷، ۳۹۳، ۲-۴۵۱
 کامپانلا، توماسو، ۲۴۸
 کانادا، ۲-۲۰۱، ۲۶۰، ۲۹۴، ۳۱۸، ۳۶۱، ۴۳۹، ۴۷۱
 کانال پاناما، ۳۲۸، ۳۵۷
 کانال سوئز، ۳۱۳، ۳۳۱، ۳۴۰، ۳۵۷، ۴۱۳، ۴۲۵، ۵-۴۵۴
 کانگ - هیس، امپراتور چین، ۲۸۲
 کاوور، گنت، ۹-۳۰۸
 کرامول، اولیور، ۲۴۶، ۲۵۶
 کرامول، توماس، ۲۴۶
 کرنسکی، آ. اف، ۲-۳۶۴، ۳۷۰

- کروگر، اس. ج. بی، ۸-۳۱۷
 کُرِه، ۷۴، ۳۲۰، ۳۲۳
 کریمه، و جنگ داخلی روسیه، ۱۶۵، ۱۸۳، ۳۰۱، ۳۰۸
 کشاورزی
 در باستانی امپراتوری، ۸۲
 در باستانی اولیه، ۶۳، ۷۳، ۷۸
 در چین، ۱۱۶، ۱۱۸، ۲۷۸
 در روسیه شوروی، ۴۴۹
 در مرحله اشتراکی نخستین، ۵۴
 در مرحله پس‌اسرمایه‌داری، ۴۶۸
 کشتی‌سازی، در باستانی امپراتوری، ۱۱، ۲۷۷، ۳۴۱
 کشورهای «جهان سوم»
 دولت‌های توتالیتر در، ۴۵۳
 رشد جمعیت، ۴۶۹
 و بنیادگرایی، ۷-۴۶۶
 کشورهای مشترک‌المنافع بریتانیا، ۲۹۶، ۸-۳۲۷، ۴۲۴، ۴۴۵، ۴۷۱
 کلمبوس، کریستوفر (کریستوبال کُلَن)، ۲۰۳
 کلنبنز، پروفیسور، ۴۲۶
 کمپانی هند شرقی
 بریتانیا، ۲۹۵
 هلند، ۳۱۵
 کمون پاریس (۱۸۷۱)، ۲-۳۱۱
 کمونیسم
 در اروپای شرقی، ۴۵۰، ۴۵۲، ۴۶۱، ۴۶۶
 در چین، ۳۹۳، ۴۰۸
 در روسیه، ۳۶۵، ۳۹۲، ۴۶۶
 گسترش پس از جنگ، ۴۵۰
 و توتالیتریسم، ۴۵۳
 و مرحله پس‌اسرمایه‌داری، ۸-۴۶۷
 و نازیسم، ۴۰۱، ۴۰۷
 کُنْت، اگوست، ۳۴، ۷-۱۵۶، ۱۹۹، ۲۴۹، ۳۰۶، ۳۳۳
 کُندورسه، مارکی دو، ۳۴، ۴۷۴
 کُستانتین، امپراتور، ۳۰-۱۲۹
 کنفرانس پوتسدام، ۴۴۶، ۴۴۸
 کنفرانس خلع سلاح (۱۹۳۲)، ۴۰۰-۳۹۹، ۴۰۸
 کنفرانس یالتا (۱۹۴۵)، ۴۴۴
 کنگو بلژیک (زئیر)، ۳۲۹، ۴۵۳
- کوبا، ۱۴۱، ۲۰۵، ۲۷۵، ۳۱۴، ۳۵۹، ۳۷۸، ۴۵۳
 کوچگران
 تهاجم‌ها به چین، ۴-۱۱۳
 قبایل ژرمنی و اسلاوی، ۴۱-۱۳۲
 کودریاوتسف، آ، ۴۲۸
 کوردی، شارلوت، ۲۷۰
 کورسک، نبرد برآمدگی (۱۹۴۳)، ۴۳۵، ۴۳۸
 کرس، ۱۸۵، ۱۸۸
 کورنیلف، ژنرال ال. جی، ۳۷۲، ۳۷۸
 کولبر، ژان - بابتیست، ۲۵۹
 کولچاک، دریاسالار، ۳۸۰
 کونف، ژنرال، ۳-۴۴۲
 کویت، ۳۹۷، ۴۵۴، ۴۵۸، ۴۷۱
 کیپ کولونی (آفریقای جنوبی)، ۳۱۸
 کیچنر، هوراتیو هربرت، ۳۱۸
 کیتز، ج. ام، ۱۵، ۴-۴۶۳
- گ**
 گاریبالدی، جوزپه، ۲۹۸، ۳۰۹
 گاما، واسکودا، ۲۰۵، ۲۸۱
 گرجستان، ۱۶۵، ۲۹۹، ۳۲۵، ۳۷۱، ۴۷۳
 گسترش مستعمراتی، ۳۲۸
 استقلال برای مستعمرات سابق، ۴۷۰
 گوینو، کنت دو، ۳۳۳
 گورباچف، میخائیل، ۴۶۱، ۴۷۱
 گورکی، ماکسیم، ۳۷۶
 گورینگ، هرمان، ۴۲۲
 گوستاو دوم آدولفوس (پادشاه سوئد)، ۲۵۱
 گونجاژف، ای. آ، ۲۹۱
 گیسکارد، رابرت و راجر، ۱۸۶
- ل**
 لئو دهم (پاپ)، ۲۴۲
 لئو دوم (پاپ)، ۱۴۵
 لئوناردو داوینچی، ۱۱۱، ۱۹۲
 لئونتیف، واسیلی، ۴۶۴
 لائوتسو، ۹۶، ۱۰۰
 لائوس، ۲-۳۲۷، ۴۵۱

- لاک، جان، ۲۴۸، ۲۶۸
 لایبنتز، ۳۳
 لبنان، ۳۹۷
 لنینگراد، محاصره، ۴۲۸، ۴۳۰
 لنین، و. ای، ۲۰، ۳۵۲، ۷۲-۳۶۶، ۶-۳۷۵، ۹-۳۷۸،
 ۳۸۲-۶-۳۸۵، ۹-۳۸۸، ۳۹۱، ۴۰۰، ۴۱۸، ۴۷۴، ۵۰۰
 لوتر، مارتین، ۲۴۰، ۲۴۳-۵
 لودندورف، اریش فون، ۳۴۰، ۳۶۱-۲
 لورنس، تی. ای، ۳۴۵
 لوکزامبورگ، و جنگ جهانی دوم، ۱۹۷، ۴۲۱، ۴۳۵
 لوئی چهاردهم (پادشاه فرانسه)، ۶۰-۲۵۹
 لوئی شانزدهم (پادشاه فرانسه)، ۹-۲۶۷
 لوئی فیلیپ (پادشاه فرانسه)، ۲۹۶
 لهستان
 توافق پس از جنگ، ۴۴۴
 تهاجم هیتلر به، ۴۱۵
 حکومت روسیه در، ۳۰۳
 در قرون وسطی، ۱۴۳، ۱۹۶
 در مرحله پسا قرون وسطی، ۲۷۶
 مذهب، ۱۹۸
 و جنگ جهانی دوم، ۴۳۸
 تعداد تلفات، ۴۴۸
 و جنگ داخلی روسیه، ۱-۳۸۰
 و معاهده ورسای، ۳۹۵
 لیبیا، ۳۲۸، ۳۵۹
 لیبی، ۱۷۹، ۳۳۱، ۳۳۴، ۳۳۵، ۴۲۵، ۴۵۶، ۴۷۰
 لیتوانی، ۱۴۴، ۱۹۸، ۲۴۱، ۳۰۲، ۳۷۶-۷، ۳۸۴-۸، ۴۱۶
 لیتویف، ماکسیم، ۴۱۶
 لیوان، ۹۶
 لیوپانگ (امپراتور چین)، ۸۲
 لی یوان، ۱۱۹، ۲۸۰، ۲۸۲
- م**
 مائوتسه دون، ۴۰۱، ۴۰۸، ۴۴۷، ۴۵۰، ۴۵۲
 ماخینو، نستور، ۳۸۰
 مارا، ژان پل، ۲۷۰
 مارکس، کارل، ۲۸، ۳۰۶
 بیانیه کمونیست، ۲۹۲
- کاپیتال (سرمایه)، ۲۹۲
 و انجمن بین المللی کارگران (بین الملل اول)، ۳۰۶،
 ۳۶۷
 و کمون پاریس، ۳۱۲
 و مرحله پسا سرمایه داری، ۴۶۵
 ماکاروف، دریابان، ۳۲۲
 ماکس فون بادن، شاهزاده، ۲-۳۶۱
 مالت، ۱۵۶، ۱۷۱، ۲۷۱، ۳۲۷
 مالزی، ۴۵۱
 مالکیت، در باستانی اولیه و پسین، ۸۸
 مالیات گیری
 در باستانی امپراتوری، ۸۶
 در مرحله پسا سرمایه داری، ۴۶۳
 مانوتیوس، آلدوس، ۲۴۰
 مجارستان
 انقلاب ۱۸۴۸، ۲۹۷
 کمونیسم، ۴۵۰
 و جامعه ملل، ۷-۳۹۶، ۴۰۵
 و جنگ جهانی دوم، ۴۲۴
 و روسیه شوروی، ۴۵۷
 محمد (پیامبر)، ۳-۹۲، ۱۲۵، ۹-۱۴۸، ۳-۱۵۲
 محمد دوم، سلطان، ۱۷۸
 محمد شبانی - خان، ۱۷۱
 محمد علی (پاشای مصر)، ۳۰۰، ۳۱۳
 محمود غزنوی، ۱-۱۶۰، ۱۷۲
 محیط زیست و رشد فن آوری، ۴۰
 مدیسون، جیمز، ۲۶۵، ۴۶۲
 مذهب
 در آمریکای لاتین، ۲۱۳
 در امپراتوری روم پسین، ۱۲۸
 در امپراتوری ساسانی، ۱۲۶
 در باستانی امپراتوری، ۸۱، ۸۹، ۱۰۱
 در چین، ۹۴، ۹۷، ۱۱۲، ۱۱۴، ۷-۱۱۶
 در ژاپن، ۷۴
 در مرحله پسا سرمایه داری، ۴۶۷
 در مرحله سرمایه داری، ۲۸۸
 در مصر باستان، ۶۷
 در هندوستان، ۹۰، ۹۷، ۱۱۹، ۱۷۲

- و انسان نخستین، ۴۷
و جنگ داخلی انگلستان، ۲۵۴-۷، ۲۵۶
و قبایل ژرمنی، ۱۳۲
و مرحله نهم فرایند تاریخ، ۱۸، ۴۷۶
همچنین نگاه کنید به هر یک از مذاهب
مراد دوم، سلطان، ۱۷۸
مراکش، ۱۱۱، ۳۲۷، ۴۱۳-۴، ۴۳۷، ۴۵۳-۴
مرحله اول (نخستین)، ۶۸
مرحله استبدادی پایدار پساقرون وسطی (مرحله ششم)
انقلاب انگلستان، ۹-۲۵۲، ۲۶۸
انقلاب فرانسه، ۳۱، ۳۳، ۲۳۶، ۲۶۱، ۲۶۸
انگلستان، ۲۳۴، ۲۳۹، ۲۴۷، ۲۷۸
جنگ جانشین اسپانیا، ۲۵۸
جنگ سی ساله (۱۶۱۸-۱۶۴۸)، ۲۵۰، ۲۵۲
چین، ۸۳-۲۷۸
دولت‌های استبدادی، ۲۲۴، ۲۴۹، ۲۵۲
روسیه، ۲۷۵
ژاپن، ۲۳۴، ۲۸۳
گذار به مرحله سرمایه‌داری، ۲۸۴
و اصلاحگری، ۲۳۶، ۲۴۴-۵
و بورژوازی، ۲۳۶، ۲۳۹
و تجارت بین‌المللی، ۲۳۴، ۲۷۸، ۲۸۳
و خودآگاهی ملی، ۲۲۶، ۲۲۸
و دهقانان، ۹-۲۳۸، ۲۵۲-۳
و سرمایه‌داری، ۲۳۴، ۲۴۸
و سوداگری (مرکانتیلیسم)، ۲۴۹
و طبقه، ۲۲۲، ۲۲۵، ۲۳۴
و علم، ۲۲۴، ۲۴۸
و فن‌آوری نظامی، ۲۲۴، ۲۳۹
و گسترش مستعمراتی، ۲۲۴، ۲۳۸
و مذهب، ۲۲۵، ۲۳۹
مرحله پنجم نگاه کنید به قرون وسطی (مرحله پنجم)
مرحله چهارم، نگاه کنید به باستانی امپراتوری (مرحله چهارم)
مرحله دوم نگاه کنید به اشتراکی نخستین (مرحله دوم)
- مرحله سوم نگاه کنید به باستانی اولیه (مرحله سوم)
مرحله ششم، نگاه کنید به مرحله استبدادی پایدار
پساقرون وسطایی (مرحله ششم)
مرحله هشتم (پسایراده‌داری)
تغییرات در ساختار اجتماعی، ۴۶۸
سیاست‌های اقتصادی، ۴۶۴
و استقلال مستعمرات سابق، ۴۷۱
و انرژی اتمی، ۴۷۴، ۴۷۷
و ایدز (سندروم اکتسابی کاهش ایمنی)، ۴۷۵
و تخریب محیط زیست، ۴۷۴
و رشد جمعیت، ۳-۴۶۹، ۳-۴۷۲
و علم، ۴۵۹
و کاهش ذخایر کانی، ۴۷۴
و کمونیسم، ۸-۴۶۷
و ملی‌گرایی، ۴۷۲
مرحله هشتم نگاه کنید به مرحله هشتم
(پسایراده‌داری)
مرحله هفتم (سرمایه‌داری)
آفریقای جنوبی، ۳۱۵
آلمان، ۲۹۸
ادبیات و شعر، ۴۵۸
انگلستان، ۲۹۳
ایالات متحده، ۳۰۴
جنگ جهانی اول (۱۹۱۴-۱۹۱۸)، ۶۳-۳۳۷
جنگ جهانی دوم، ۶-۴۱۵
چین، ۳۱۹
رشد فن‌آوری، ۲۸۷
روسیه، ۳۶۷، ۳۰۳، ۳۲۱، ۳۶۳
فرانسه، ۷-۲۹۶
فلسفه، ۲۸۹
گذار به مرحله پسایراده‌داری، ۴۵۹
مذهب، ۲۸۷
و ادبیات اروپایی، ۳۰۴
و استقلال مستعمرات، ۴۵۳، ۴۷۱
و انقلاب‌های سیاسی، ۲۸۸
و توتالیتریانیسم (تمامیت‌خواهی)، ۴۵۱، ۴۶۶

- و جامعه ملل، ۳۹۵، ۴۰۰، ۴۰۵
و جنگ‌های جهانی، ۳۶۴، ۳۹۲
و «رکود اقتصادی بزرگ» (۱۹۲۹)، ۴۰۰، ۴۰۵
و صهیونیسم، ۴۵۵
و علم، ۳۶۷، ۳۶۵
و گسترش مستعمراتی، ۳۱۴، ۳۲۸
و مسئله شرق، ۲۹۸
و ملی‌گرایی عرب، ۴۵۴
و نازیسم، ۳-۲، ۴۰۲
هنر و معماری، ۴۵۹
مرکانتیلیسم (سوداگری)، ۲۴۹
مرگ سیاه (۱۳۴۹)، ۱۹۱، ۱۹۶
مربخ، امکان ایجاد یک مهاجرنشین در، ۴۷۹
مسئله شرق، ۲۹۸
مسیحیت، ۴۶۲
ارتدکس شرقی، ۱۴۷، ۱۹۸
پرسبیریانیسم (آیین پرسبیتری)، ۲۴۷
در ایران، ۱۲۷
کلیسای یونیت در لهستان، ۱۹۸
و آمریکای اسپانیا، ۲۰۷، ۲۰۸، ۲۱۰
و اسلام، ۱۴۸
و امپراتوری روم، ۱۲۸
و امپراتوری عثمانی، ۲۹۸
و باستانی امپراتوری، ۶-۹۵، ۱۰۱
و بدعت‌گذاری، ۱۳۰
و جماعت‌های راهبان، ۱۲۹
و جنگ‌های صلیبی، ۱۴۶، ۱۴۸، ۱۵۴
و سرمایه‌داری، ۲۳۵
و قبایل ژرمنی، ۱۴۴
و لیتوانی، ۱۴۴
همچنین نگاه کنید به انجیل؛ اصلاحگری پروتستان؛
آیین کاتولیک رومی
- مصر
باستانی امپراتوری، ۸۵
باستانی اولیه، ۹-۶۷، ۷۷
به عنوان تحت‌الحمایه بریتانیا، ۳۱۴
منازعه بریتانیا و فرانسه بر سر، ۳۳۳
- و اسلام، ۱۴۹
و کانال سوئز، ۳۱۳، ۳۴۶، ۳۴۵
معاهده ورسای (۱۹۱۹)، ۳۹۵، ۹-۳۹۸، ۴۰۲، ۴۰۵
معدن‌کاوی
در باستانی امپراتوری، ۸۴
و تغییر فن‌آوری، ۳۵
معماری
اسلامی، ۱۷۲، ۱۷۴
سبک باروک، ۲۴۸
قرن بیستم، ۴۵۸
معیارهای زندگی، و اسلام، ۱۵۳
مک آرتور، ژنرال دوگلاس، ۴۴۱
مکزیک، ۲۰۲، ۹-۲۰۶، ۲۱۸، ۳۰۳، ۳۱۰، ۴۰۲
مک ماهون، مارشال، ۱-۳۱۰
ملت، معنای قرون وسطایی، ۱۴۶
ملی‌گرایی (ناسیونالیسم)
عرب، ۴۵۴
در مرحله پس‌سرمایه‌داری، ۷۰-۴۶۹
مملوک‌ها، ۱۶۰، ۸۰-۱۷۹
منجوری، ۱۶۳، ۲۸۲، ۳-۳۲۰، ۳۲۵، ۳۲۷، ۴۰۱، ۴۴۵،
۴۴۷
مور، سر توماس، ۲۵۶
مورگان، الی. ایچ، ۴۱
موزامبیک، ۳۱۷، ۳۲۹، ۴۵۳
موسولینی، بنیتو، ۳۹۸، ۴۱۲، ۶-۴۱۵، ۴۲۲، ۴۳۸
مولوتف، وی. ام، ۴۱۶
مونتانی، ام. دو، ۳۳
مونترز، توماس، ۲۴۷
مونسکیو، شارل لویی دو سکوندا، بارون دو، ۲۱۰،
۲۶۱، ۴۶۲
مهاجرنشینان فرانسوی
در آمریکای شمالی، ۲۶۲
در برزیل، ۲۱۷
میرباخ - هارف، گراف، ۲۷۹، ۳۷۸
میکلانژ، ۱۹۲
میکولایکزیچ، اس.، ۴۴۴
میل، جان استوارت، ۳۴
میلیونگف، پی. ان، ۳۷۰

- ن
ناپل
و انقلاب فرانسه، ۲۷۳
ناپلئون بناپارت، ۲۹۷، ۲۷۰
و آمریکای لاتین، ۲۱۴-۵
ناپلئون سوم (امپراتور فرانسه)، ۲۹۷، ۱۰-۳۰۸
ناتال، ۳۱۷
نازیسم
ایدئولوژی نژادپرستانه، ۴۳۶
جنبش مقاومت زیرزمینی، ۴۳۶
ظهور، ۴۰۰-۱
و آتش سوزی رایشتاگ (۱۹۳۳)، ۴۰۷
و پیگرد یهودیان، ۳-۴۰۲، ۴۰۸، ۴۳۷
و مرحلهٔ پساسرمایه‌داری، ۴۶۷
همچنین نگاه کنید به هیتلر، آدولف
ناسیونالیسم (ملی‌گرایی) عربی، ۳۶۸
نانت، فرمان، ۲۳۶، ۲۵۸، ۲۶۲
نپال، ۳۲۷
نخستین، مرحله اول، ۶۸
ندرلند (هلند)
قلمروهای مستعمراتی، ۳۳۰، ۳۳۹
و جنگ جهانی دوم، ۴۲۱
نروژ، ۴۲۰
و جنگ جهانی دوم، ۴۲۰، ۴۳۷
نسیمی (شاعر ترک‌زبان)، ۱۸۳
نظام پاپی
«انشعاب بزرگ»، ۱۹۳
و اتحاد ایتالیا، ۳۰۹
و امپراتوری مقدس روم، ۱۴۳، ۱۸۵، ۲۴۵
و فلورانس، ۱۸۹
نظریهٔ مارکسیستی
و انقلاب روسیه، ۳۶۶
و بحران اضافه تولید، ۴۶۳
نلسون، هوراتیو، ۲-۲۷۱
نورمان‌ها (قبایل اسکاندیناویایی)، ۴۱-۱۳۸، ۱۸۶
نوگورود، ۱۹۵، ۲۵۱
نیکلای اول (تزار روسیه)، ۸-۲۹۷، ۱-۳۰۰
نیکلای دوم (تزار روسیه)، ۶-۳۲۴، ۳-۳۷۲
- و
واشنگتن، جورج، ۳۸۵، ۳۹۵
واگنر، ریشارد، ۳۳۳
وانگ چونگ، ۱۱۵
وانگ مانگ، ۴-۱۱۲
ورانگل، ژنرال، ۳۸۲
وسپوچی، امریگو، ۲۰۶، ۲۱۶
وستفالی، صلح (۱۶۴۸)، ۲۵۲
ولادی وستوک، ۳-۳۲۰، ۳۴۳، ۳۷۸، ۳۸۵
ولتر، ف، ۲-۲۶۱، ۲۷۱، ۲۷۷، ۳۸۶، ۴۰۷، ۴۱۳، ۴۶۶
وینز، ۱۵۷، ۱۷۷، ۳۰۹
ویزیگوت‌ها، ۶-۱۳۵، ۱۴۱
ویکتور امانوئل سوم (پادشاه ایتالیا)، ۴۳۸
ویلسون، وودرو، ۳۹۴
چهارده اصل، ۳۶۲
و جامعهٔ ملل، ۳۶۰
ویلهلم اول (امپراتور آلمان)، ۳۱۰، ۳۱۲
ویلهلم دوم (امپراتور آلمان)، ۳۱۸، ۲-۳۳۱، ۳۶۲
ویلیام اول (فاتح) (پادشاه انگلستان)، ۴-۱۴۳، ۲۴۹
ویلیام سوم (ویلیام اورنژ) (پادشاه انگلستان)، ۲۵۸
- ه
هاسپیتال‌های سن جان (فرقهٔ مالترز)، ۱۵۶
هانری چهارم (پادشاه فرانسه)، ۱۸۵، ۱۸۹، ۲۴۰، ۲۴۹
هانری دریانورد، ۵۰۴
هاوایی، ۵۲، ۳۱۴، ۳۳۱
هرتزل، تئودور، ۴۵۴
هگل، جی. و. اف، ۲۹، ۳۴
هندوئیسم (آیین هندو)، ۹۵، ۴-۱۲۰
هندواروپایی‌ها، ۴۱۰
هندوچین، ۴۰، ۱۱۶، ۱۷۵، ۳۲۷، ۴۳۰، ۴۵۱، ۴۷۰
هندوستان
استقلال (۱۹۴۷)، ۴۵۰
امپراتوری بریتانیا در، ۲۵۸
امپراتوری مائوری، ۸۲، ۸۵

یسوعی‌ها (انجمن عیسی)، ۲۰۹، ۲۴۸، ۲۸۱-۲	امپراتوری مغول، ۲۹۶
هیئت‌ها، ۲۰۹	مذهب
در چین، ۲۸۲	هندوئیسم (آیین هندو)، ۹۵، ۱۲۰-۴
در آمریکای لاتین، ۲۰۹	اسلام، ۱۵۲
یلتسین، بوریس، ۳-۴۷۲	نظام کاست، ۴-۱۲۳، ۱۷۳
بنی‌چری‌ها، و امپراتوری عثمانی، ۹-۱۷۷، ۱۸۱-۲	وارناها، ۹۴، ۱۲۳، ۱۷۸
۲۳۳، ۲۱۹	و فتح مغولان، ۲-۱۷۱
بودنیچ، ژنرال، ۳۴۵، ۳۸۱	هنرها
یوگسلاوی	اسلامی، ۱۷۴
توافق پس از جنگ، ۴۲۴، ۴۳۰	در باستانی، ۱۰۱
کمونیسم در، ۴۰۶، ۴۳۷	در قرون وسطی، ۱۲۰، ۱۷۵
و جنگ جهانی دوم، ۴۲۴	سبک باروک، ۲۴۸
یولیان، امپراتور، ۱۲۹	هنری هشتم (پادشاه انگلستان)، ۶-۲۴۵، ۲۵۴، ۲۸۹
یونان	هنگ کنگ، ۳۲۰، ۴۳۱
باستانی امپراتوری، ۷۹، ۸۴، ۱۰۱	هوشی‌مین، ۴۵۱
دانشمندان، ۱۰۱	هونگخوا، ۲۱۷، ۲۳۶، ۲۴۰، ۲۴۵، ۲۶۲، ۳۱۵
باستانی اولیه، ۷۰-۶۹	هلاکو (فرمانروای مغول)، ۱۶۸
تمدن کرتی - میسنی، ۷۰-۶۹	هود، دریاسالار، ۳۵۰
فلسفه، ۳۳، ۷۲، ۹۹	هولباخ، بارون، ۲-۲۶۱
و جنگ جهانی اول، ۳۳۴، ۳۴۶	هولوگ، بتمان، ۳۵۳، ۳۵۸
یهودیان و یهودیت	هون‌ها، ۶۸، ۱۰۶، ۱۳۵، ۱۵۹، ۲۵۷
پیگرد از سوی نازی‌ها، ۴۰۳	هیپاتیا، ۱۲۹
در امپراتوری ساسانیان، ۱۲۵	هیتلر، آدولف، ۳۰۴، ۳۷۱، ۴۰۲-۴
در قلمروهای روسیه، ۳۸۱	خودکشی، ۴۴۰، ۴۴۶
در لهستان، ۷-۱۹۶، ۲۳۱، ۳۸۳	سوء قصد نافرجام، ۴۴۰
و اسلام، ۴۵۵	نبرد من، ۴۰۹
و خودآگاهی ملی، ۲۳۱	و آغاز جنگ جهانی دوم، ۳-۴۰۲
و صهیونیسم، ۵-۴۵۴	و تخلیه دونکرک، ۲-۴۲۱، ۴۲۵
و مارانو‌ها، ۲۰۳	و حمله روسیه شوروی، ۴۴۳
و یهودی ستیزی، ۴۵۶	و حمله متفقین، ۴۴۰، ۴۴۳
	و ظهور نازیسم، ۳-۴۰۲
	هیسپانیولا (هائیتی کنونی)، ۶-۲۰۵
	هیگ، دوگلاس، نخستین امیر، ۳۵۵
	هیندنبورگ، پُل فون، ۳۴۰، ۳۵۵، ۳۶۱، ۴۰۷

انتشارات ققنوس منتشر کرده است

تاریخ ایران و ممالک همجوار آن
(از زمان اسکندر تا انقراض اشکانیان)

آلفرد فن گوتشمید
ترجمه کیکاووس جهانداری

شورشیان آرمانخواه

ناگامی چپ در ایران
مازیار بهروز
ترجمه مهدی پرتوی

هخامنشیان

آملی کورت
ترجمه مرتضی ناقبفر

جهان در قرن بیستم

کارترو و. فیندلی
جان الکساندر م. رائنی
ترجمه بهرام معلمی

کورش بزرگ

ژرار ایسرائل
ترجمه مرتضی ناقبفر

سفال و سفالگری در ایران

(از ابتدای نوسنگی تا دوران معاصر)
سیف‌الله کامبخش فرد

دیباچه‌ای بر

جهان باستان

لوکاس دوبلوویس، روبرتوس وان در اسپک
ترجمه مرتضی ناقبفر

خون و نفت

(خاطرات یک شاهزاده ایرانی)

منوچهر فرمانفرمائیان، رخسان فرمانفرمائیان
ترجمه مهدی حقیقت‌خواه

ایران باستان

(از ۵۵۰ پیش از میلاد تا ۶۵۰ پس از میلاد)
یوزف ویسهوفر

ترجمه مرتضی ناقبفر

امپراتوری ایران

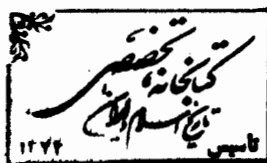
دان ناردو
ترجمه مرتضی ناقبفر

درس‌های تاریخ

ویل و اریل دورانت
ترجمه محسن خادم

امامت و سیاست

ابن قتیبه دینوری
ترجمه سید ناصر طباطبایی



منتشر می شود

از ایران زرتشتی تا اسلام
مطالعاتی در باره تاریخ
دین و تماس های میان فرهنگی
شائلول شاکد
ترجمه مرتضی ثاقب فر

کارل مارکس
فرانسیس وین
ترجمه شیوا رویگریان

انقلاب صنعتی
جیمز آ. کوریک
ترجمه مهدی حقیقت خواه

رنسانس
جیمز آ. کوریک
ترجمه آریتا یاسائی

اصلاحات
برندا اسمیت
ترجمه نادر میرسعیدی

قرون وسطای اولیه
جیمز آ. کوریک
ترجمه مهدی حقیقت خواه

امپراتوری آشور
دان ناردو
ترجمه مهدی حقیقت خواه

ایرانی ها
ایران، اسلام و روح یک ملت
ساندرا مک کی
ترجمه شیوا رویگریان

نقش قهر در تاریخ
فریدریش انگلس
ترجمه ناصر طهماسبی

ایران دوران قاجار
و بوآمدن رضاخان
نیکی آر. کدی
ترجمه مهدی حقیقت خواه

امپراتوری مغول
مری هال
ترجمه نادر میرسعیدی

ستیز و سازش
زرتشتیان مغلوب و مسلمانان غالب در
جامعه ایران در سده های میانه
جمشید کرشاسپ چوکسی
ترجمه نادر میرسعیدی

مصر باستان
برندا اسمیت
ترجمه آریتا یاسائی

هایدگر و سیاست
میکل دیستگس
ترجمه سیاوش جمادی